

جورج گیسینگ

میراث شوم

ترجمه ابراهیم یونسی

انتشارات نگاه

تهران، ۱۳۷۱

انتشارات نگاه: خیابان فروردین - چهارراه ناهید، تلفن ۶۴۰۸۹۷۱

میراث شوم

عنوان اصلی: توه Demos

○ نوشته: جورج گبینگ

○ ترجمه: ابراهیم یونسی

○ حروفچینی: تایپ پیک

○ لیتوگرافی: فردوسی

○ چاپ: گلشن

○ چاپ اول: ۱۳۷۱

○ تیراژ: ۵۰۰۰

○ حق چاپ محفوظ است.

سخنی چند درباره نویسنده

جورج رابرت گیسینگ، نویسنده انگلیسی، در ۲۲ نوامبر ۱۸۵۷ در ویکفیلد یورکشایر متولد شد و در ۲۸ دسامبر ۱۹۰۳ در سن ژان دولوز فرانسه مُرد. از دامن یکی از خانواده‌های متوسط شمال برخاسته بود، در کالج اوونز تحصیل کرد و در ۱۸۷۵ از دانشگاه لندن دانشنامه لیسانس گرفت. جوانی بسیار مستعد بود، لیکن با دل بستن به یکی از دختران خیابانی منچستر موجبات تباهی این استعداد را فراهم کرد. بعدها با این دختر ازدواج کرد، سپس به آمریکا رفت و بخت خود را در آنجا آزمود، اما این آزمایش حاصلی جز عسرت و تنگدستی نداشت. در شیکاگو برای یکی از روزنامه‌ها داستان می‌نوشت. چون به انگلستان بازآمد زندگی زناشویی با این دختر خیابانی را دشوار یافت و از او جدا شد و برای بار دوم دست به ازدواجی نیندیشیده و نسنجیده زد. همچنان در تنگدستی می‌زیست، و از راه نوشتن کسب مایه معاش می‌کرد. وی که متأثر از ناتورالیستهایی چون زولا بود بیشتر درباره بینوایان می‌نوشت، و فقری را که خود تجربه کرده بود در آثارش منعکس می‌ساخت، اما با بینوایان احساس همدلی نمی‌کرد و امیدی به هیچگونه اصلاحی

نداشت. عمده آثارش اینها است:

کارگران در سپیده دم، ۱۸۹۰؛ دوزخیان زمین، ۱۸۸۴؛
میراث شوم (توده)، ۱۸۸۶؛ خیابان گراب، و گراب جدید.
نوشته جالب او نقد احوال و آثار چارلز دیکنز است
(۱۸۹۸)، که اثری است خواندنی. سیاحتنامه‌هایی چون در
کنار دریای ایونی، (۱۹۰۱) و نامه‌های خصوصی هنری
ریکفورت (۱۹۰۳) حاصل سالهای آخر زندگی او است که
فارغ از نیاز و تنگدستی بود.

«استانبری هیل»^۱ که دو ساعت راه از ناحیه آفت زده معادن و کوره‌ها و کارخانه‌ها فاصله دارد در دامنه غربی خود درّه سرسبز و خرّمی را پناه می‌دهد که دم زهر آگین صنعت، هوای آن را نیالوده است. در پای آن شهرک «وانلی»^۲ است. سمت مقابل این دره پوشیده از جنگلی طبیعی است، که به طول بیش از یک میل حاشیه جویباری را که شاخه‌ای از رود «سهورن»^۳ است در بر می‌گیرد. «وانلی» بطور عمده مرکب از یک خیابان بلند است، خانه‌ها سنگی است، با پنجره‌های بسیار جام، و اینجا و آنجا شیروانیهای زیبا و دودکشی قدیمی و بدیع منظر. قدیمترین خانه‌ها چهار کلبه‌ای هستند که در انتهای خیابان واقع‌اند. این خانه‌ها زمانی نشیمن گاه راهبان «بل ویک»^۴ بوده‌اند. خرابه‌های صومعه‌ای به همین نام هنوز همچنان بخشی از رویه این زمین را اشغال می‌کند. اما چون از بخت بد بر رگه‌ای غنی از زغال بنا شده بود دیوارهایش سیاه شده‌اند، و از فشار ماشین‌های عظیم مدام در لرزش‌اند. به یاری دوربین می‌توان زبانه‌های شعله‌ای را که بر افق می‌جهند و می‌لرزند ببینی. این، «بل ویک» است. راهبان نیک نفس، که بنا بر معمول تابستانها از صومعه درمی‌آمدند و به «وانلی» می‌آمدند، هر آینه زنده

-
1. Stanbury Hill
 2. Wanley
 3. Severn
 4. Belwick

می شدند به زحمت می توانستند در این خرابه های دودآلود نشانی از جایگاه دیرین خویش را باز بینند. «بل ویک» با صدوپنجاه کوره ای که آتش قی می کنند در نظرشان به همان اقلیمی مانند می بود که در حال حیات خاطرشان را به خود مشغول داشته بود، و اینک بی گمان در این خواب آخرین و دیرپا فارغ از رؤیای آنند.

عمارت بلندی که دور از شهرک و اندکی بالاتر از آن جای گرفته سرای اربابی «وانلی» است. تاریخ محل به ما می گوید که در سده پانزدهم «وانلی» را به همان مؤسسه مذهبی دادند که از آن یاد کردیم، و با انحلال صومعه ها سرای اربابی به دست ملکه کاترین افتاد. ساختمان سرانیمه چوبی است، از بالا که بنگری ساختمانی است قدیمی، غنوده در آغوش درختان کهنسال. در حوالی پایان سده هجدهم از آن خانواده ای شد به نام الدن^۵، با بخش بیشتر املاک دره پایین آن. اما الدنی که در عهد سلطنت ویلیام چهارم صاحب این خانه شد ثروت خانواده را بر باد داد، و پسرش که می کوشید با دست کشیدن از تعصبات و ورود در معاملات تجاری وضع را بهبود بخشد، سرانجام بیوه ای و دو پسر از خود بجا گذاشت که جز آنچه از جهیزیه و ارثیه خانم الدن عاید می شد مایه معاش دیگری نداشتند. چندی بعد خانه را شخصی به نام موتیمر^۶، خرید که در «بل ویک» کارخانه آهن ریزی داشت. اما خانم الدن و پسرانش، در نتیجه وقایعی که باز خواهیم گفت، همچنان در «سرا» ماندند. رفتنشان مایه تأسف محل می بود، زیرا اینها اشراف این حوالی و حدود بودند، و هرگاه از سوی شخص گمنامی از محل رانده می شدند که جز در پیوند با کوره های قالگری اسم و رسم دیگری نداشت «وانلی» سخت احساس سقوط می کرد. خوشبختانه صاحب جدید سرا تغییری در ساختمان عمارت نداد. نه چندان دور از سرا کلیسا و خلیفه گری را می بینید - این دو نیز در سنین جا افتادگی خود بدور از مزاحمت اند. اما «وانلی» انگار از جریان زمان عقب مانده است - بسیار هم - به ویژه اگر بدانیم که این دره ای که بر آن چشم انداز دارد از حیث زغال و آهن

5. Eldon

6. Mutimer

- به زبان فنی کمر بند سیاه - و گل رس بسیار غنی است. ده سالی پیش می نمود که روزگار چیزهای بهتری را برای محل در آستین دارد، تا برای همیشه از این سرسبزی ابلهانه دست بکشد و به تقلید از مراکز آن سوی تپه به قی کردن دود و آتش آغاز کند. هستند کسانی که چون نزد ایشان از «وانلی» یاد کنی احساس خشم کنند.

پس از ساکنان سرامحترم ترین مردم وانلی را خانواده والتهام^۷ تشکیل می دادند. در این برهه از زمان که از آن سخن می داریم این خانواده مرکب بود از خانمی میانسال و پسری بیست و یکساله و دختری هجده ساله. بیش از دو سال بود در اینجا می زیستند؛ اما ظرافت رفتار و گفتار و آشنائیشان با خانواده الدن موجب گشته بود مردم از همان آغاز بر آنها به چشم احترام بنگرند. گفته می شد، و بعدها گفته های خانم والتهام نیز مؤید این امر بود، که خانواده پیش از آنکه با این زندگی، در خانه ای کوچک در کنار استانبوری هیل و مشرف بر خیابان، آشنا شود زندگی وسیع تری داشته است. آقای والتهام در واقع شریک فرودست یکی از مؤسسات «بل ویک» بوده، که کارش به ناکامی کشیده بود. اما وی از این افلاس آن اندازه کنار گذاشته بود که بتواند زندگی شایسته ای برای خانواده خود تأمین کند، و اگر مانده بود بی گمان روزی ثروت از دست رفته را بازمی یافت - اما اجل مهلتش نداد. همسرش در دومین سال بیوگی با دخترش، آدلا^۸، به «وانلی» آمد. پسرش، آلفرد^۹، در «بل ویک» به امور بازرگانی پرداخت. خانم والتهام زنی بود مآل اندیش، و به اندیشه هایی که غرایزش آنها را عملی و مفید می یافت سخت پایبند بود: یکی از این اندیشه ها با اقامتش در این شهرک دورافتاده پیوندی استوار داشت. انتخاب این شهرک برای اقامت به هیچ روی ناشی از عشق و علاقه به آرامش و صفای آن نبود. اما در سرای اربابی هیوبرت الدن^{۱۰} بود: هیوبرت چهارسال از آدلا بزرگتر بود. ثروتی از خود نداشت، اما تقریباً

7. Waltham

8. Adela

9. Alfred

10. Hubert

مسلم بود که روزی به ثروتی سرشار خواهد رسید، و بعید بود که پیش از آنکه چنین تغییری در وضعیتش پدید آید ازدواج کند.

در بعد از ظهر روزی - آدینه تصلیب^{۱۱} - خانم والتهام در کنار پنجره گشوده خانه نشسته بود، و هوا می خورد، و با افکار و اندیشه های بسیار مشغول بود، و از جمله این اندیشه ها یکی هم این بود که چه کسی ممکن است برای صرف پیاله ای چای به دیدارش بیاید. اواخر عید پاک بود، و هوای خوش بهاری دره را به جامه سبز آراسته بود، امروز آفتاب تقریباً داغ بود، و باد غربی روایح خوش بسیاری را از دور و نزدیک می آورد. خانم والتهام از اتاق نشیمنش، بیش از هر خانه دیگری در «وانلی»، بر محل چشم انداز داشت. خیابان را از نظر می گذراند، و دره از هر سو چشم اندازی زیبا در پیش چشمش می گسترده. روبرو دامنه پوشیده از درخت بود، که اکنون با برگچه های زیبا تر و تازه شده بود؛ چون به شمال نگریست باغهای میوه را دید، که رنگهای لطیف و آرامی را در پیش چشمش می نهاد؛ در سمت جنوب چمنزار و زمینهای کشت شده بود. با این همه چیزی هم بود که این یکدستی و یکپارچگی را می آشفته، و چشم نیاموخته را می آزرده. درست در وسط دره، شاید ربع میلی جنوب آن، چیزی چون مقدمات کارهای ساختمانی به چشم می خورد - خاکبرداری عظیم، و آغاز ساختمان یک راه، که بر آن ریل های فلزی نصب شده بود. چه خبر بود؟ این کار وسیع تر از آن بود که به یک زهکشی ساده مانند باشد. این کار هر چه بود اکنون در حال وقفه بود، زیرا صاحب ملک، موتیمر پیر، سه روز پیش مرده بود و کسی نمی دانست وارثش این طرح را پی خواهد گرفت یا نه. خود خانم والتهام احساس می کرد چشم انداز ضایع شده است، هر چند احساس درکش از طبیعت چندان قوی نبود، و فکر مخالفت با طرح و نقشه ای که به حساب زیبایی طبیعت پول عاید کند از مخیله اش نمی گذشت.

با خود اندیشید: «فکر نمی کنم هیوبرت این کار را دنبال کند. بی این هم به اندازه کافی دارد، ذوقش در این مسیر نیست.»

جورج گیسینگ / ۱۱

بر دامنش یکی از روزنامه‌های محل بود، که هر چند گاه نظری بر آن می‌افکند. اما ذهنش آشکارا بی‌قرار بود. راه، که خانه‌های شهرک از دو سو در برش گرفته بودند، به سرای اربابی منتهی می‌شد، و نگاه خانم والتهام بیشتر در آن سو آواره بود. زنگ ساعت کلیسا چهارونیم را اعلام کرد، و اندکی پس از آن دختری گل‌گونه با گامهای چابک باریکه راه‌شن‌ریزی شده را که به خانه خانم والتهام می‌پیوست زیر پا نهاد. دختر، خانم والتهام را در کنار پنجره دید، و چون نزدیک شد گفت:

«آدلا خانه است؟»

«نه، لتی^{۱۲}، رفته با برادرش قدم بزند.»

دختر گفت: «می‌بخشید!» صدایش به زیبایی چهره‌اش بود. «می‌خواستیم بیاید با ما کروکت^{۱۳} بازی کند. ناراحت هم بودم، نمی‌خواستیم وقتی آقای آلفرد خانه است بیایم و همچو خواهشی بکنم.» دختر خندید، و در همان حال قدری رنگ به رنگ شد.

خانم والتهام با مهربانی پرسید: «چرا باید ناراحت باشی؟»

«آه، نمی‌دانم.»

دختر حرف را عوض کرد، و تند تند از مطلب دیگری سخن گفت.

«امروز صبح آقای وای ورن^{۱۴} را چه جور آدمی دیدید؟»

آقای وای ورن خلیفه جدید بود، دو سه روز بود به «وانلی» آمده بود، و آنروز برای اولین بار نیایش به امامت او انجام گرفته بود.

خانم والتهام در پاسخ گفت: «چه صدایی دارد!»

«بله... و چه مرد پشمالویی! می‌گویند مرد بسیار دانشمندی است، ولی

موعظه‌اش خیلی ساده بود... به نظر شما هم این طور نبود؟»

«بله، خوشم آمد. منتها بعضی کلمات را غریب تلفظ می‌کرد.»

پرسش بعدی دختر این بود: «آقای الدن هنوز نیامده؟»

«تا امروز صبح که نیامده بود. خیلی غیر عادی است، نه؟ باید خارج از

12. Letty

۱۳. Croquet، بازی گوی و حلقه.

14. Wyvern

انگلستان باشد.»

«ولی قطعاً خانم الدن نشانی‌اش را می‌داند، و نباید اینقدرها دور باشد.»
همچنانکه سخن می‌گفت بر باریکه راهی نگریست که از آن آمده بود،
حالت چهره‌اش ناگهان اضطراب نشان داد.

به لحنی نجواگونه و شتابزده گفت: «وای خاک عالم... خانم والتهام -
آقای وای ورن به دیدنتان آمده! می‌ترسم باه‌اش روبروشم. اجازه بدید بیام
تو، و یواشکی در برم و خودم را قایم کنم.»
در ورودی نیم‌باز بود، و دختر بی‌درنگ به درون آمد. خانم والتهام
خنده کنان به راه‌رو رفت.

دختر به لحنی عصبی گفت: «میتونم برم بالای پله‌ها؟ خودتان
می‌دانید که چقدر خجالتی هستم... نه، تندی میرم تو باغ، بعد همین که آمد
تو یواشکی جیم می‌شم...»

و در لحظه ناپدید شد، و خلیفه جدید دم در ظاهر شد. دختری کم‌سن
و سال حق داشت از روبرو شدن با او هراسان باشد، زیرا آقای وای ورن مردی
بود درشت استخوان و شیر صولت. جدا از دستهای بی‌دستکش و آن
بخش‌های اندکی از چهره که پشم و پيله‌ای از نظر پنهانشان نداشته بود،
بطور کلی مردی بود سیاه‌منظر، با ریش انبوه به رنگ شبق، که در حوالی
گلو پیرهن را از نظر پنهان داشته بود، و موی بلند سر، به رنگ شبه، که بر
شانه‌ها فرو ریخته بود. خطوط چهره با این پوشش سیاه‌ناجور و نامتناسب
نبود - حالتی جدی و جا افتاده داشتند؛ چشمانش با نگاهی جدی و دقیق
وجودت را می‌کاویدند، و از این حالت به تأملی افسرده می‌گراییدند. با این
همه قیافه ظاهرش هیچ حاکی از بد خلقی نبود. چهره‌اش - هر چند ممکن
است این گفته غریب بنماید - مطبوع بود و جلب اعتماد و احترام می‌کرد.
اگر می‌توانست لبخند بر لب آورد رافت و انسانیتی که در خطوط چهره
پنهان بود آشکار می‌گردید. سنش به احتمال زیاد کمتر از پنجاه بود.

خدمتکاری به در کوفتنش پاسخ گفت، و پس از این که با سراسیمگی
خود را پس کشید، به اتاق نشیمن هدایتش کرد. خلیفه بی‌این که سخنی
بگوید دست خانم والتهام را در دست گرفت، و نگاه چشمان تیره‌اش را بر او

دوخت، سپس در حالی که انگشتانش را همچنان در دست داشت با قیافه‌ای تفکرآمیز گرداگرد اتاق را از نظر گذراند. اتاقی بود خوش، و نشانهای بسیار از لطافت ذوق اهل خانه در آن به چشم می‌خورد: در قیافه آقای وای ورن چیزی شبیه به رضایت خاطر جلوه کرد. نشست، و صندلی در زیر سنگینی‌اش به فغان درآمد. آن‌گاه باز در قیافه خانم و التهام دقیق شد.

خانم و التهام زنی بود سپید چهر، با چانه دولت. لباسش حاکی از ظرافت ذوق، و دستش چون دست یک خانم، لطیف و ظریف بود. زنجیری از طلا به گردنش بود که به ساعت جیبی کلیجش منتهی می‌شد؛ به انگشتانش چندین انگشتر بود. نگاه خیره خلیفه را به لطف پذیرا بود، انگار خوشایندش بود. در حقیقت هم چیز خلاف ادبی در این طرز آشنایی خلیفه با عضو کلیسایش نبود. آدم احسانس می‌کرد مردی است طرفه، و به‌رغم این شیوه غیرعادی برخورد می‌توان به او اعتماد کرد.

چشم‌اندازی که از پنجره پیدا بود نخستین موضوع گفت‌وگو را بر او ارائه کرد. خانم و التهام نگران پرسشی بود که به ریشه‌های تاریخ روح او بپردازد - چنین پرسشی با حالت قیافه خلیفه سازگارتر بود. اما با ذکاوت فطری خود به زودی دریافت که نگاه خیره آقای وای ورن ربطی به موضوع بلافصل ذهنش ندارد، یا به عبارت دیگر به ندرت همه دقتش را صرف موضوع بلافصل ذهن می‌کند. مردی بود بسیار دلمشغول، می‌توانست به پرسش‌هایی که از او می‌شود پاسخ بدهد یا خود پرسش‌هایی بکند و در همان حال ذهنش به چیز دیگری مشغول باشد. خانم و التهام چندان از این جریان خشنود نبود، عادت کرده بود با احترام به سخنانش گوش فرادهند؛ اما کشیش من باب میانه‌گیری و مصالحه تنها از مسائل دنیوی سخن می‌داشت - و این کشیش مسلماً چنین بود.

یکچند که گذشت آقای وای ورن گفت: «آن کارخانه پائین احتمالاً کمکی به زیبایی چشم‌انداز نخواهد کرد.»

صدایش بسیار عمیق و سخنانش سنجیده و شمرده بود. این تأمل‌گاه موجب تأکیدهای غریب در بعضی کلمات می‌شد. شاید هم به اصطلاح، «اهل لغت» بود. در مثل می‌گفت «چشم - انداز.»

خانم والتهام گفت: «فکر نمی‌کنم آقای الدن کار معدن را دنبال کند.
 «آه! فکر می‌کنید نکند؟»

خانم والتهام با خود گفت: «این را انگار همین طور گفت - حواسش
 جای دیگری است.»

خلیفه باز نگاه چشمان پرت و پریشانش را بر او دوخت، و گفت: «آقای
 الدن داماد آقای موتیمر است - درست فهمیده‌ام؟»

خانم والتهام سخنش را اصلاح کرد، و گفت: «برادرش، آقای
 گادفری^{۱۵}، دامادش بود.»
 «آه! همان که مرد؟»

این را در مایه پرسش گفت، سپس افزود -

«من همیشه در به خاطر سپردن این گونه دقایق با اشکال روبرو هستم.
 می‌شود خواهش کنم به اختصار بفرمائید خانواده مقیم سرا را در حال
 حاضر چه کسانی تشکیل می‌دهند؟»

سخن گفتن در این باره خوشایند خانم والتهام بود.

«خانواده تنها تشکیل شده است از خانم الدن و پسرش - آقای هیوبرت
 الدن. پسر بزرگ خانواده، گادفری، در سفر به نیوزلند^{۱۶}، در دریا غرق شد.»
 «دریانورد بود؟»

خانم والتهام لبخند زنان گفت: «خیر. در بل ویک تو کار تجارت بود.
 چندی پس از ازدواج با میس موتیمر بود که به این سفر رفت... هم برای
 گردش و هم برای رسیدگی به امور املاکی که از پدرش به ارث رسیده بود.
 پدرش تو کار کشاورزی بود - خیال می‌کنم کشت کتان. متأسفانه نتیجه
 کار زیاد رضایتبخش نبود. و همین بود که موجب شد پسرش وارد کار
 تجارت بشود - که برای خانواده کاملاً تازگی داشت. جریان بسیار
 تأسف آور بود - طفلکی گادفری و زنش هر دو غرق شدند! این ازدواج
 همانطور که شاید بدانید، زیاد خوشایند خانم الدن نبود. آقای موتیمر مرد
 خودساخته‌ای بود. از قرار، در لندن خویشاوندان بسیار فقیری دارد... که

کارگرند.»

«لابد چیزی به آنها می‌رسد؟»

«نمی‌دانم. شاید خیلی کم. مدت‌ها است همه فکر می‌کنند ثروتش به هیوبرت الدن می‌رسد.»

خلیفه باز با همان پریشان‌حواسی زیر لب گفت: «عجیب است!»
«بله. خیلی به این دو برادر علاقه‌مند بود. از وصلت با این خانواده خیلی راضی بود. دخترش را عاشقانه دوست می‌داشت. به خاطر او هم که بود به این خانواده خیلی می‌رسید.»

«آنطور که شنیده‌ام آقای موتیمر خانه را از آنها خرید؟»

«آن پیش از ازدواج دخترش بود. گادفری الدن خانه را فروخت؛ او هم مثل پدرش هوس ملکداری در سر داشت، و خیال می‌کنم به سرمایه‌های احتیاج داشت. ولی بعد آقای موتیمر از آنها خواهش کرد همانجا بمانند. پیرمرد بسیار محترم و مهربانی بود؛ رفتارش با خانم الدن همیشه حاکی از منتهای ادب و احترام بود. برای یک بیگانه درک این معنا دشوار بود که این خانم مهذب چه‌گونه می‌تواند با او سر کند. اما غم مشترک آنها را به هم نزدیک کرد، و رفتار آقای موتیمر هم بسیار کریمانه بود. من بشخصه خودم اگر از اصل و نسبش خبر نداشتم فکر می‌کردم از اشراف روستا است.»

آقای وای ورن، انگار خطاب به خود، گفت: «با این همه می‌خواست دو این دره دست به کار استخراج معدن بزنند.» و نگاه به پنجره انداخت.

خانم والتهام ابتدا متوجه ارتباط این سخن با مطالبی که خودش گفته بود نشد. سپس نتیجه گرفت که ذوق آقای وای ورن نیز اشرافی است.

گفت: «خوب بله، آدم انتظار دارد چیزی از اصلیت - یعنی روحیه سوداگری - هم در این جریان بروز کند. طبعاً چنین چیزی هرگز به مخیله الدنها خطور نمی‌کرد. در واقع املاک بسیار کمی در دستشان مانده بود. آقای موتیمر مقادیر زیادی هم از دیگران خرید.»

چون آقای وای ورن به فکر فرو رفته بود خانم والتهام پرسید -

«خانم الدن را دیده‌اید؟»

«هنوز نه، حالشان خوب نیست، مهمان نمی‌پذیرند.»

«بله، طفلکی حال خوشی ندارد. فکر کردم شما... ولی می دانم مایل نیست چیزی بگویند. جریان کار آقای الدن هم جریان عجیبی است، به نظر شما هم این طور نیست؟ آخر می دانید تا حالاً نیامده - حتی برای مراسم تدفین.»

«عجیب است!»

«هیچ قابل توضیح نیست! برای این که هیچ وقت کمترین اختلافی بین آنها نبود...»
 خلیفه با قیافه‌ای اندیشمند گفت: «آقای الدن مثل این که خارجه است؟»

«خارجه؟ خیر آقا! الاقل من... کسی گفته خارجه است؟»

آقای وای ورن در پاسخ به تکان دادن سر اکتفا کرد.
 خانم والتهام در حالی که از این فکر تا حدی دستخوش آشفتگی شده بود، در ادامه سخن گفت: «تا آنجا که ما می دانیم در آکسفورد است.»
 «دانشجو است؟»

«بله. هنوز جوان است - بیست و دو سال بیشتر ندارد.»

تقه‌ای به در خورد، و دختر خدمتگار به درون آمد تا بپرسد میز را برای عصرانه بچیند یا نه. خانم والتهام ضمن موافقت رو به میهمان کرد -
 «آقای وای ورن، لطف بفرمائید و یک استکان چای با ما میل کنید. ما به رسم روستا عصرانه را قدری مفصل می خوریم. پسر و دخترم همین حالا خواهند آمد.»

خلیفه به لحنی موقر گفت: «دلم می خواهد با آنها آشنا بشوم.»
 خانم والتهام گفت: «پسر ما فرد، برای تعطیلات عید قیام آمده است. «بل ویک» به ما خیلی نزدیک است، اما نه آنقدر که بتواند با ما زندگی کند.»
 «چند سال دارد؟»

«بیست و یک سال.»

«همسن پسر من.»

«اوه، پس شما هم پسر دارید؟»

«بله، در آلمان موسیقی می خواند. همین اخیراً دو هفته‌ای با او بودم.»

«چه خوب! کاش آلفرد هم می توانست حرفه... حرفه آزادتری^{۱۷} را دنبال می کرد. بدبختانه دست و بالمان زیاد باز نبود. پس از مرگ پدرش البته دوستان بسیار محبت کردند، و مزایای فوق العاده ای را به او پیشنهاد کردند، و من بسیار خوشحال بودم که بتوانیم از این امکانات استفاده کنیم. به گمان من بچه باهوشی است، تنها عیبی که دارد این است که فوق العاده چپرو است.» خندید، و به تقبیح این تمایل دستها را تکان داد. «او و طفلکی آدلا همیشه با هم جروبخت دارند. و بی گمان همین جروبخت های وحشتناک است که تا حالا تو راه نگاهشان داشته. نمی دانم این عقاید و افکار را از کجا آورده؛ می دانم، یقین دارم پدرش چنین چیزهایی را در مغزش فرو نکرده.»

خلیفه زیر لب گفت: «هوا، خانم و التهام، هوا^{۱۸}».

خانم و التهام متوجه منظورش نشد، اما ورود جوان مورد بحث مانع از پرس و جو در این زمینه شد. آلفرد جوانی بود کوتاه قامت، اما درشت استخوان؛ به شیوه ای گستاخ راه می رفت، از سیمایش هوشمندی می تراوید، اما این هوشمندی از گونه ای چندان مهذب نبود، و سرا پای رفتارش حاکی از این بود که می خواهد پیکر ناقصش را به بهترین وجه ارائه کند. هنگام دست دادن دست طرف را با حرکتی خشک پائین می کشید، انگار طناب زنگ را بکشد. لبخندی که به روی خلیفه زد حاکی از ذهنی مغرور بود، که بر رویهم از نظر دور نماند. ظاهراً مشتاق بود به او حالی کند که کسوت روحانی برای او القا کننده هیچ گونه احترام خرافه آمیز نیست. اما بی احترامی هم خصیصه آقای و التهام نبود.

آقای وای ورن هنگام معارفه بنا بر عادت چیزی نگفت، اما لحظه ای چند دست جوان را در دست گرفت و در چشمانش نگریست. آلفرد با ناراحتی روی گرداند، و سرانجام وقتی آزادیش را بازیافت رنگ گونه هایش اندکی به سرخی گراییده بود.

نشست، پاها را روی هم انداخت، و خطاب به مادرش گفت: «ضمناً،

۱۷. Liberal Professions, حرفه های ذوقی، یا آزاد.

۱۸. Air, منظور هوای جوانی است

الذن هم بالاخره پیداش شد. در درشکه‌اش از ما گذشت - آنطور که آدلا می‌گفت. من خودم ندیدمش.»

خانم والتهام گفت: «راستی! از ایستگاه «اگورث»^{۱۹} می‌آمد؟»
 «مثل این که چمدانی رو تاق درشکه بود. آدلا می‌گوید بیمار به نظر می‌رسید، هر چند من نمی‌فهمم این همه را از کجا فهمید.»
 «حتماً درست می‌گوید. باید بیمار بوده باشد.»

آقای وای ورن به خلاف عادت با دقت آشکار به این گفت‌وگو گوش فرا داده بود. دستها را بر زانوان گذاشته بود و بدن را پیش آورده بود. در این ضمن عصرانه آماده می‌شد، و هنگامی که خانم والتهام با ورود قوری از جا برخاست، دخترش وارد اتاق شد. آدلا یک سروگردن از برادرش بلندتر بود. دختری بود ترکه و زیبا، گونه‌هایش از طراوت هوا بر افروخته بود، چون به خلیفه نزدیک شد لبخندی که بر لب آورد بر این زیبایی و ملاحظت بسی افزود. دختری بود متین، و خانم، اما در حضور خلیفه، با آن بالای بلند و ردای سیاه، آشکارا سراسیمه می‌نمود. لحظه‌ای چشم به زیر افکند، اما بعد سر برداشت، و با جسارت با نگاه خلیفه روبرو شد. آقای وای ورن دستش را رها کرد، و مبادرت به عملی غریب کرد: کف دست راستش را بر موهای شاه بلوطی‌اش نهاد، و لبانش به جنبش درآمد - در حالی که لبخند می‌زد.

قیافه آلفرد در این لحظات بسیار دیدنی بود. این قیافه به وضوح می‌گفت: «مردکه وقیح!» در حالی که خانم والتهام، که دامن‌کشان به پشت سینی‌چای باز می‌رفت خوشحال می‌نمود.

خانم والتهام خطاب به آدلا گفت: «پس که آقای الذن آمد...؟ آلفرد می‌گوید بیمار به نظر می‌رسیده.»

جوان در سخنش دوید و گفت: «مادر، لطفاً دقت کنید. من خیلی واضح گفتم که حتی او را ندیدم، اگر هم می‌دیدم نمی‌دانستم که او است یا نیست. مسئولیت این گفته با آدلا است.»

دختر به لحنی عادی گفت: «من فقط یک لحظه صورتش را دیدم. به

نظرم بیمار آمد.»

آقای وای ورن از او - آدلا - پرسشی درباره‌ی گردشش کرد. دقیقه‌ای چند با هم گفت و گو کردند. سادگی و صفایی در شیوه‌ی سخن گفتن آدلا بود که با سیما و محیط زندگیش هماهنگ بود. دختری بود آرام، و اگر شخص می‌خواست خانه‌ای برایش برگزیند جایی بهتر از این محل زیبا و آرام نمی‌یافت. زیباییش چون جزئی از این بهار پر جوانه و پر شکوفه می‌نمود. زیاد لبخند به لب نمی‌آورد. برخوردش با خلیفه آمیخته به شرم و آزر بود، و پاسخهایی که به پرسشهای سنجیده‌اش می‌داد حاکی از احترام به طرفین بود.

کیک بزرگی در مقابل خلیفه بود، که برشی از آن جدا شده بود. خلیفه به دعوت آدلا تکه‌ای از کیک را پذیرفت؛ پس از این که آن را خورد تکه دیگری پذیرفت، و باز تکه دیگری. باز دستخوش پریشان حواسی بود، و ضمن حرف زدن از خوردن هم فارغ نبود، چندانکه از کیک جز مقداری اندک در بشقاب نماند. آلفرد که ناظر این ماجرا بود هرازگاه لبها را غنچه می‌کرد و با قیافه‌ای اخم‌آلود مادرش را می‌نگریست، و توجهش را به کیک که هر دم کاهش می‌پذیرفت جلب می‌کرد. حتی آدلا هم متوجه اشتهای غیر عادی خلیفه شد، اما کوشش‌های برادر را در کشیدن پای او به این ماجرا عقیم می‌گذاشت. سرانجام، آقای وای ورن، که بی اختیار دست به بشقاب می‌برد دریافت توجهی که به شیرینی نشان داده در حد رفتار معمول نبوده است. بررومیزی چشم‌دوخت، و لحظه‌ای چند چیزی نگفت. تا خلیفه پا از در بیرون گذاشت آلفرد خود را روی صندلی انداخت، پاهارا در هوا تکان داد و قاه‌قاه خندید.

گفت: «ماشاالله! تو میگی دلش درد نمیگیره! وای، من اگه یک چهارم اینو خورده بودم یک هفته مریض می‌شدم!»
مادرش سرزنش کنان گفت: «آلفرد، داری بی تربیتی می‌کنی...» و در حالی که می‌خندید افزود «آقای وای ورن حواسش نبود.»

جوان گفت: «خوب بله، ولی به نظر من برای جمع کردن حواس این شیوه‌ی درستی نیست. چه آدمی! راستی امروز صبح تو کلیسا چه جوری بود؟»

خانم والتهام به لحنی که به بوی سرزنش از بابت بی توجهی به امور مذهبی از آن به مشام می خورد گفت: «باید خودت می آمدی می دیدی.»
 آدلا که در کنار پنجره بود و چشمش به دره ای بود که تیرگی شامگاهی بر آن فرومی افتاد گفت: «من از آقای وای ورن خوشم میاد.»
 برادر با تمسخر گفت: «آه، تو از هر کی لباس کشیشی تنش باشه خوشت میاد.»

اندکی بعد آلفرد به باغچه رفت. و به رغم خنکی هوا نیم ساعتی قدم زد، و پیپ کشید. وقتی به عمارت بازآمد در پای پله ها به آدلا برخورد.
 آدلا به نجوا گفت «خانم میولینگ ۲۰ آمده.»
 جوان در پاسخ گفت «بسیار خوب، پس من هم با تو میام بالا. حوصله وراجیهاشو ندارم!»

به بالا و اتاق بسیار کوچکی رفتند که برای آدلا در حکم نوعی «اتاق آرایش» بود. آلفرد کبریت کشید و چراغ را روشن کرد و از کنجی دنج و تمیز پرده برگرفت. «تخته رسم» کجکی بر میز جاگرفته بود: بر آن تصویری از یکی از قصص کتاب مقدس بود.

آلفرد تعجب کنان گفت: «باز هم که از همان چیزهاست! خواهر عزیز! اگر میخوای نقاشی کنی چرا کار جدی نمی کنی؟ آدلا، جداً من به این طرز کار تو معترضم! یادت باشد تو حالا یک دختر هجده ساله هستی.»
 «یادم هست.»

«لابد در بیست و هشت سالگی و سی و هشت سالگی هم باز میخوای در همین مرحله از رشد باشی؟»

دختر به آرامی گفت: «بهتر است در این باره صحبت نکنیم. فکر نمی کنم همدیگر را بفهمیم.»

«البته که نمی فهمیم ولی می توانیم بفهمیم، البته مشروط به این که کتابهای معقولی را که به تو می دهم بخوانی.»

آدلا سر تکان داد. جوان فیلسوف مآب در وضع و حالت مطلوب خود جا افتاد: پاهارا دراز کرد، دستهارا در جیب کرد، و سر را بالا گرفت.

و گفت: «پس ظاهراً مردک بیمار بوده.»

آدلا که نشسته بود و به فکر فرو رفته بود، با قیافه‌ی ناراحت سر برداشت.

«مردک؟»

«الدن»

خواهرش همچنانکه انگشتانش را در هم انداخته بود و بر گردن می‌فشرده گفت: «می‌خواستم یک چیزی ازت بپرسم: تو چرا همیشه با این لحن تحقیرآمیز از آقای الدن حرف می‌زنی؟»

«تو میدانی که من از این بابا خوشم نمیاد.»

«این بابا چه موجبی برای بد آمدن به دست تو داده؟»

«آدم گنده دماغی است.»

آدلا که سر پائین انداخته و به فکر فرو رفته بود سر برداشت، و گفت:

«من معنی این لفظ را درست نمی‌فهمم.»

«برای این که هیچ وقت چیزی نمی‌خوانی. این بابا آدمی است که کاخ

بزرگ ادعاهایش را بر پایه‌های پوسیده بنا کرده.»

«یعنی چه؟ آقای الدن مرد محترمی است. چه ادعایی کرده؟»

برادر به لحنی پر از تحقیر گفت: «محترم! قبول کن این مبتذل‌ترین

عنوان عالم است! امروز کیست که خودش را محترم نداند! به نظر من آدم آدم

است، دیگر چه لزومی دارد که این نام را درازتر کنیم؟ شکر خدا که در عصر

فئودالی زندگی نمی‌کنیم. از این گذشته به نظر من آنطور هم نیست که تو

فکر می‌کنی.»

آدلا کتابی برداشته بود؛ همچنانکه آن را ورق می‌زد گفت -

«آلفرد، در واقع می‌خواهی بگویی که به علل و جهاتی تصمیم گرفته‌ای

با دیده‌ی تعصب او را ببینی.»

«علتش بقدر کافی روشن است. رفتار مرد که دل‌آزار است. طوری آدم

را برانداز می‌کند که گویی آدم تقاضای کار در اصطبلش را کرده است. من

هر وقت احتیاج به نمونه و مثال یک آریستوکرات داشته باشم الدن را حتی و

حاضر دم دست دارم. سزاوار تحقیر است، برای این که آدمی است دو رو؛

انگار کسی از سرگذشت و احوالش خبر ندارد!»

«همه آنها را به این چشم نگاه نمی‌کنند. وضع و موقعش هم چیز

برخورنده‌ای ندارد.»

«حتی این که انگل آدمی عامی شده که خودش او را تحقیر می‌کند، و

به خرج او بی‌عبار و بی‌کار می‌گردد؟»

«من فکر نمی‌کنم آقای الدن چنین کاری بکند. از مرگ برادرش به این

طرف درآمد کافی داشته - آنطور که مادر می‌گوید.»

«درآمد کافی! به! سالی پانصد ششصد پوند - لابد با این پول زندگی

می‌کند! وانگهی مگر با تملق کاری نکردند که بابا موتیمر همه ثروتش را

براشان بگذارد؟ این خودش بهترین مورد و مثالی است که نشان می‌دهد

آریستوکراتها در این عصر دموکراسی به چه پیسی افتاده‌اند. اولش این که

گادفری الدن با دختر موتیمر ازدواج می‌کند. البته تو می‌توانی بگویی که

اگر یک شاهی هم نداشت باهاش ازدواج می‌کرد. بعد هم با تملق و

خوشگویی دور پیرمرد را می‌گیرند، می‌دانند چه نفوذی بر او دارند، و مثل

زالو بهش می‌چسبند... و البته همه این چیزها به خاطر نداشتن پول.

آریستوکراتهای محترم کم‌کم می‌بینند امروزه بی پول امورشان نمی‌گذرد!

امروزه دیگر نمی‌توانند روی سوابق خانوادگی لم بدهند، و می‌بینند که

مردم به شیوه گذشته به خاطر عنوانشان تملقشان را نمی‌گویند. می‌دانی این

جریان از پدر الدن شروع شد. مگر او هم غرورش را نبلعید، و دنبال سفته

بازی نرفت؟ ولی من باز به او احترام می‌گذارم، چون به هر حال صادقانه با

حقایق روبرو شد. چیز قابل تحقیر در هیوبرت الدن این است که وقتی با این

کثافت به پول و پله می‌رسد باز طوری قیافه می‌گیرد که انگار خیالش

نیست. اگر او و مادرش با همان چند صد پوند زندگی می‌کردند

می‌توانست هر قدر می‌خواهد قیافه بگیرد، و من اصلاً مقید نبودم - البته در

آن صورت آدم ابله‌ی بود، اما ابله‌ی شریف. ولی تو اگر همچو چیزی دیدی!

غرور خانوادگی چیز بسیار بیخودی است. بله... همانطور که گفتم همین

وضع اینها جریان طبیعی گذر از عصر قدیم به عصر جدید را به خوبی نشان

می‌دهد. الدن اگر پسرهایی داشته باشد، وارد کسب خواهند شد، و اگر

بتوانند میلیونر هم خواهند شد. اما آن وقت دیگر از خودنمایی و خودبینی

و وقاحتشان اثری نخواهد ماند... می بینی اگر این طور نشد!»
آدلا همچنان بر صفحاتی که در مقابلش بود چشم دوخته بود، اما به دقت گوش فرامی داد. این تصویری که برادر بنیادگرایش به دست داد خالی از واقع نمایی نبود. افکارش آشفته بود؛ وقتی به سخن درآمد سخنش خالی از رنجیدگی، ولحنش موقر بود.

گفت: «من خوش ندارم با این روحیه درباره دیگران قضاوت کنم. آلفرد، تو خودت خوب می دانی که ساده است و می توان قضیه را از دید دیگری هم دید. تو قضیه را از دید مادی می بینی و قضاوت می کنی، و همین باعث می شود بقیه قضایا را جور دیگری ارائه کنی. من قبول ندارم که آقای گادفری به خاطر پول با خانم موتیمر ازدواج کرد.»
آلفرد قاه قاه خندید.

«خوب هم قبول داری، خواهر. زنها به سادگی به این جور چیزها اعتراف نمی کنند. این احساس اشرافی آنها است.»
«لابد این هم چیز قلبی و بی ارزشی است؟ این هم در عصر جدید از بین می رود؟»

«یقین داشته باش! وقتی زنها با کمال شدند دنیا را به همان صورت که هست می پذیرند، و دیگر بر وهم و خیال زندگی نمی کنند.»
«در این صورت خوشحالم که با کمال نیستم!»

در این ضمن بین خانم والتهام و میهمانش، خانم میولینگ، گفت و گوی خوش تری در جریان بود. خانم میولینگ زنی بود که وضع و موقعش بسیار به وضع و موقع خانم والتهام شبیه بود. در خانه کوچکی در شهرک زندگی می کرد، و بیشتر وقتش به خبر گرفتن و خبر بردن می گذشت. آنروز حالت قیافه اش حاکی از اخبار ناخوش بود.

خیلی نزدیک به خانم والتهام نشست، و همچنانکه دامنش را لمس می کرد به لحنی هیجان زده گفت: «امروز «بل ویک» بودم. خانم یوتل^۱ را دیدم. می دانید چی می گفت؟»

خانم یوتل زن مشاور حقوقی آقای موتیمر فقید بود. خانم والتهام

بی درنگ دریافت که خبر مربوط به خانواده الدن است.

با علاقه پرسید: «چی می گفت؟»

خانم میولینگ به لحنی که هیجان آن دم به دم اوج می گرفت گفت: «همچو چیزی را هیچوقت به خواب هم نمی دیدید! چه خواهد شد! هیچکی باور نمی کرد! خانم والتهام، آقای موتیمر وصیتنامه ای از خودش نگذاشته!»

انگار جریان برقی از نوک انگشتانش به بدن شنونده راه یافته باشد چهار ستون بدنش لرزید، و رنگ از رخس پرید.

به لحنی نجواگونه گفت: «محال است!» نفسش یکسر بند آمده بود.

«آه، ولی جای تردید نیست!» و چون می دانست خبر خوشایند خانم والتهام نیست با چشمخند به تفصیل مآوقع پرداخت: «از روز مرگش به این طرف همه جا را گشته اند! هیچ کنج و گوشه ای نمانده که نگشته باشند، هیچ کسویی نمانده که زیرو رو نکرده باشند، و لای هیچ کتابی نمانده که نگشته باشند، و هیچ دیواری نمانده که در جست و جوی دری مخفی معاینه اش نکرده باشند! آقای موتیمر بی وصیتنامه مرده!»

خانم والتهام خاموش مانده بود.

«حالا میگم چطور شد. دو روز پیش از مرگش وصیتنامه اش را از آقای یوتل پس گرفت. گفته بود می خواهد تغییراتی در آن بدهد - شاید هم وصیتنامه جدیدی تنظیم کند. خلاصه، وصیتنامه را از بین برد، و هنوز وصیتنامه دیگری تنظیم نکرده اجل مهلتش نداد...»

«می خواست تغییراتی در آن بدهد؟»

«آه» خانم میولینگ آه کشید، و انگشتی را که بالا آورده بود تکان داد، و لبش را غنچه کرد. «حالا میگم که چرا آقای موتیمر از رفتار این جوان هیچ راضی نبود. اجازه بدید این را هم بگم که رفتار این جوان هم ... خیلی زننده بود! نه! شما هم بودید همین کار را می کردید؟»

«یقیناً نه.»

«از قرار، چندی پیش خبرهایی راجع به هنرپیشه ای، خواننده ای، چه می دانم... به گوشش رسید - متوجهید؟ دوستان، بنا بر وظیفه - البته کار

جورج گیسینگ / ۲۵

درستی هم بود - جریان را به آقای موتیمر خبر دادند. درست نمی دانم کی بود، ولی خوب می دانیم خیلی ها هستند که از هیوبرت الدن خوششان نیامد. عزیزم، یک ماه بیشتر است که در خارج از انگلستان زندگی می کند... و چه زندگی بی بند و باری... این جور زنها را... که خودتان می شناسید. آنطور که می گویند تو اروپا شهرتی دارد. البته از شخص بخصوصی اسم نمی برند. من به سهم خودم تعجب نمی کنم. جوانها را خودتان که می شناسید، آنها هم این جور جوانها! خوب دیگر، برایش گران تمام شد، تا زنده است فراموش نخواهد کرد.»

«در این صورت مال و ثروتش به...»

«به قوم و خویشهای لندنش می رسد، که کارگردن، و آنطور که میگرد از خودشان بی آداب تر نیست! وای، چه خواهد شد. اگر بیایند و تو سرای اربابی زندگی کنند دیگر اینجا جای ما نیست. محیط دیگر تحمل ناپذیر خواهد بود. وای، چه اجامر و اوباشی را باخودشان خواهند آورد!»

خانم والتهام که خیال تهاجم این اجامر و اوباش اثر چندانی بر کاخ پنداریش نداشت، گفت: «پس هیوبرت!»

«خوب، عزیزم، هنوز وضع مالی اش از وضع خیلی ها که ما می شناسیم بهتر است. شاید هم وارد کار حقوق شد... یعنی اگر یکوقت به انگلستان برگردد.»

خانم والتهام بی آن احساس شادمانی که قاعدتاً با داشتن چنین خبری در خود احساس می کرد، گفت: «اینجا است. امروز بعد از ظهر آمد.»

«آمد! کی دیدش؟»

«آلفرد و آدلا تو راه بهش برخوردند. تو کالسکه بوده.»

«دلم به حال مادر بیچاره اش می سوزد. چه جوری با هم روبرو می شوند! ولی خوب، باید بدانند که حقی بر این ملک و مال نداشتند. البته ناراحتی که دارد، ولی مگر زندگی چیست؟ باید قبول کرد که هیوبرت آنطور که باید مرد با وجهه ای نبود؛ و من تا حدی از این بابت تعجب می کنم؛ و مطمئنم اگر می خواست می توانست. یک خرده زیادی خودش را می گرفت - به نظر شما هم این طور نیست؟ البته خوب این هم درست نبود،

ولی مردم فکر می کردند به ثروتی می نازد که مال خودش نیست. به ما چه - ما آدمهای سر به زیر می نشینیم و نگاه می کنیم، تا ببینیم چه پیش خواهد آمد، نه؟ این جریان بیشتر به یک نمایش شبیه است.»

اندکی بعد خانم میولینگ با قیافه ای محرمانه تر از پیش سر را جلو برد. «عزیزم، ناراحت که نمی شید؟ می خواستم چیزی از شما بپرسم... قول و قرار مشخصی که در بین نبوده؟... منظورم آدلا است...»

خانم والتهام خیلی جدی گفت: «نه - ابداً... به هیچ وجه!»
خانم میولینگ آهی عمیق از دل برکشید: «آه...» و افزود: «خیالم راحت شد - چقدر می ترسیدم!»

خانم والتهام تکرار کرد: «نه! هیچ قول و قراری در بین نبوده.»
«خدا را شکر! پس دیگر گفتن این چیزها لزومی ندارد، هر چند به هر حال تو دهنها می افتند.»

و این نظری صائب بود.

۲

کالسکه‌ای که در نزدیکی وانلی از آدلا و برادرش گذشت، همچنانکه از میان شهرک می‌گذشت، چهره‌ها و سیماها را به دم در و پنجره تقریباً همه خانه‌ها کشید. مقصد کالسکه، و چمدان بالای تاق آن، و این که از ایستگاه «اگورث» می‌آمد، به همه اعلام می‌کرد که سرنشینش الدن جوان است. اما سرنشین کالسکه پیش از ورود به شهرک شیشه پنجره‌ها را بالا کشیده بود، و قیافه‌اش پیدا نبود. آن شب در «وانلی» موضوع برای گفت و گو زیاد بود. بازگشت هیوبرت، که به تأخیر ورودش صورت مؤکدتری داده بود به خودی خود برای جنبیدن و گشتن زبانها کافی بود. اما افزون بر این، خانم میولینگ هم بیکار نبود و خبری که پخش کرد به سرعت منتشر شد.

راه رسیدن به سرا کالسکه‌رو بود، که در نقطه‌ای، دوپست سیصد متر دورتر از کلبه‌هایی که روزی جایگاه راهبان «بل‌ویک» بود، ارب‌وار بالا می‌رفت. عمارت در آغوش انبوه درختان بود، و تا به دم دروازه نمی‌رسیدی جلوه‌ای از آن پیدا نبود. سرا در این بعدازظهر قیافه‌ای ناشاد داشت؛ بیشتر پشت پنجره‌ای‌ها را انداخته بودند، و عمارت غیر مسکونی می‌نمود، زیرا در آن نشانی از هیچ گونه جنب و جوش بشری نبود. ورودی اصلی فاقد رواق بود، و دروازه گلمیخ کوب شده دیدارکننده را با قیافه‌ای عبوس می‌پذیرفت. بر پیشانی شیروانی این عبارت به چشم می‌خورد:

Nisi Dominus. ^۱ کالسکه به جلو دروازه رسید، و جوانی رنگ و رو پریده از آن پیاده شد؛ وضع لباسش حکایت از سفری طولانی و معجل داشت. جوان، انتهای طناب زنگ را با قوت کشید، و خدمتگاری در لباس سیاه در را بی درنگ گشود. جوان - که هیوبرت بود - به چمدان اشاره کرد، سپس چند سکه از جیب درآورد، و یک سکه یک لیره‌ای به راننده داد.

راننده پس از معاینه سکه گفت: «خرد ندارم، آقا.»

هیوبرت پیشتر از او روگردانه بود؛ به نشان نفی دستی تکان داد و به درون رفت. کالسکه‌ران برای سفری دو میلی پول خوبی کاسبی کرده بود. سرسرا تار و خفه بود. هیوبرت کلاه و دستکشها و پالتوش را درآورد، و برای نخستین بار به خدمتکار، که به حالت انتظار ایستاده بود، گفت:

«خانم الدن خانه هستند؟»

«بله، آقا، ولی حالشان خوش نیست. گفتند که متأسفانه شاید نتوانند شما را ببینند.»

«جائی آتش روشن است؟»

«تنها در کتابخانه، آقا.»

«شام را آنجا می خورم. بخاری اتاق خوابم را هم روشن کنید.»

«چشم آقا، آقا، شام را همین حالا میل می فرمائید؟»

«یک ساعت دیگر. چیز سبکی باشد. هر چه باشد مهم نیست.»

«بخاری اتاق خواب را از حالا روشن کنم؟»

«بله - حمام را هم آماده کنید. وقتی حاضر شد به من خبر بدهید.»

خدمتکار آرام پی اجرای فرمان رفت. هیوبرت در سرسرا به راه افتاد، اینجا و آنجا عبوراً اشیاء را از نظر گذراند، و به کتابخانه رفت. از زمان پدرش... نه، از زمان پدر بزرگش به این سو چیزی در این خانه تغییر نکرده بود. آن پدر بزرگ - که نامش هیوبرت بود - ذوق مفرط و هوش و خرد را به هم آمیخته بود و این خانه‌ای را که سست و لرزان گشته بود بر پا داشته بود. مجموعه‌های کتبی که به طرزی عالی صحافی شده بودند و در این اتاق به

۱. یا Nisi Dominus frustra: اگر خداوند شهر را پاسبانی نکند پاسبان بیفایده پاسبانی می کند. مزامیر داود، مزامور یکصدویست و هفتم.

چشم می خوردند همه را او خریده بود، زیرا پیش از او خانواده‌الدن علاقه‌ای به معنویات نداشت. هیوبرت ابتدا به کنار پنجره رفت و لحظه‌ای چند بر چمن جانبی عمارت نگرست، پس آنگاه نیمکت کوچکی را به کنار بخاری کشید و بر آن خوابید، و دستهایش را زیر سر گذاشت. سپس انگار در این وضع ناراحت باشد بر پهلو غلتید، و ناله‌ای کرد. یکچند به این حال ماند، و بعد تغییر وضع داد، و این عمل آشکارا آمیخته به ناراحتی بود. سپس برخاست، به سوی زنگ رفت، و آن را به شدت به صدا درآورد. همان خدمتکار ظاهر شد.

هیوبرت پرسید: «حمام آماده نشد؟» در برخورد اول لحن سخنش خشک و شیوه گفتارش مقطع بود؛ اکنون این لحن و شیوه آمرانه بود. خدمتکار پاسخ داد: «همین حالا آماده خواهد شد، آقا.» پاسخ خدمتکار یحتمل قدری خالی از تملق مورد انتظار بود. هیوبرت لحظه‌ای چند با ابروان در هم کشیده به خدمتکار نگرست، اما فقط گفت: «بگو کمی عجله کنند.»

مرد در کمتر از سه دقیقه با خیر رضایتبخش بازآمد، و هیوبرت به طبقه بالا رفت، تا خستگی را از تن بدر کند.

دو ساعت بعد با بی اشتهایی شام خورده بود، و داشت با بی میلی دود می کرد که خدمتکار با پیامی از خانم الدن به درون آمد: خانم الدن مایل بود پسرش را ببیند.

هیوبرت سیگار برگ را به کناری نهاد، و از خدمتکار خواست او را به نزد مادرش ببرد. خدمتکار او را به پاگرد پلگان برد؛ در آنجا زن خدمتکاری منتظر بود؛ زن پس از ادای احترام او را به دری در چند قدمی راه نمود. در را گشود و خود را پس کشید. هیوبرت به درون رفت.

اتاق به شیوه‌ای بسیار قدیمی آرایش شده بود - با مبل و اثاثه بسیار سنگین، و آرایه‌هایی بیشتر معرف ثروت تا ذوق. اسلاف خانم الدن از آن در مقام اتاق آرایش استفاده کرده بودند. بانوی فعلی خانه در صندلی دسته‌دار بزرگی در کنار آتش نشسته بود. اگر چه کمتر از پنجاه سال داشت دست کم ده سال پیرتر می نمود؛ رشته‌های سپیدموهایش را آلوده بود، و چهره

ظریفش شیار خورده و شکسته بود. گفتن این که روزی از زیبایی بهره داشته وافی به مقصود نیست، زیرا هنوز هم زیبا بود، و زیبایی سیرت نادرگونه‌ای این زیبایی صورت را بیشتر جلوه می‌داد. چهره‌اش اکنون واجد خشونتی بود که ظاهراً حالت عادی آن نبود، و پیشانی حالتی دلزده‌آمانیک‌خواه داشت. نگاهی به هیوبرت انداخت و چشم به زیر افگند. هیوبرت با گامهای چالاک به سویش رفت و گونه‌اش را بوسید. زن سر برداشت، دستش را هم برای گرفتن دست او بالا نیاورد.

به صندلی که در مقابلش جا داده بودند اشاره کرد، و گفت: «بنشین.» شباهت این حرکت که بیان خواست او بود، با شیوة سخن گفتن پسر با خدمتکار سخت آشکار بود؛ حتی لحن صدایشان بسیار به هم شبیه بود، چون صدای هیوبرت هم اندکی «زیر» بود. اما خطوط چهره‌شان زیاد به هم مانند نبود. هیوبرت زیبا نبود، و ابروان صافی داشت که قیافه‌اش را در نگاه نخست ناخوشایند می‌نمود.

وقتی پسر نشست، و بر آتش چشم دوخت، خانم الدن پرسید: «چرا بیشتر نیامدی؟»

«نمی‌توانستم، مادر. مریض بودم.»

مادر نگاهی به او انداخت. در صحت گفته‌اش شکی نبود؛ اکنون هم ضعیف و دردمند می‌نمود.

مادر با همان لحنی که نرمی نپذیرفته بود پرسید: «کجا مریض شدی؟»

«در آلمان - چند ساعت پس از دریافت نامه‌ای که در آن خبر مرگ را به

من داده بودید.»

«به نامه‌های دیگرم اعتنا نکردی؟»

«نمی‌توانستم به آنها جواب بدهم.»

در سخن گفتن دو دل بود، اما لحن سخنش استوار بود.

«برای خودت بهتر بود، اگر می‌توانستی. نیامدنت برای من هم خیلی

گران تمام شد.»

هیوبرت باحالتی پرسنده سر برداشت.

مادر با صدای لرزان به سخن ادامه داد: «آقای موتیمر، یکی دو روز پیش

از مرگ و وصیتنامه اش را از بین برد.»

هیوبرت چیزی نگفت. انگشتانی که در هم انداخته بود کمی منقبض شدند، اما چهره اش نشانی از هیچ چیز بروز نداد.

خانم الدن به سخن ادامه داد: «اگر همان وقت آمده بودی، اگر به التماس های من، به دستورهای من گوش داده بودی...» طنین صدایش به طنین صدای شهبانوان مانند بود. «این جریان پیش نمی آمد. آقای موتیمر مثل همیشه بلند نظر و با گذشت بود. همین که آن اخبار ناخوش به او رسید همه چیز را به من گفت. من آن چیزهایی را که مردم می گفتند باور نکردم، او هم دلش نمی خواست باور بکند. نمی خواست خودش به شما بنویسد. به گمان او تنها یک آزمایش کافی بود، آن هم دستور احضار از سوی مادرت بود. این در واقع آزمایش شرف و صداقت تو بود، هیوبرت - و تو از عهده این آزمایش برنیامدی.»

پسر پاسخ نداد.

خانم الدن پرسید: «نامه هام به دست رسید؟ شنیدم از انگلستان رفته ای، و امیدم این بود نامه ها را به نشانی جدیدت بفرستند. نامه ها رسید؟»
«با یکی دو روز تأخیر.»

«و تو دانسته و سنجیده به من بی اعتنائی کردی؟»

«همین طور است.»

مادر لحظه ای چند او را نگریست. نم در چشمانش نشست. سپس به لحنی فرونشسته دنباله سخن را گرفت -

«من هر چند می دانستم، از این که چه چیز از دست خواهی داد حرفی به میان نیاوردم. آقای موتیمر با من خیلی باز بود. گفت: «من به او اعتماد مطلق دارم، چون او را هم مثل برادرش آدمی درست و ثابت قدم می دانم. من برای این چیزهایی که ابلهی جوانان شان می خوانند حاشیه ای منظور نمی کنم. او باید، فوق این گونه چیزها باشد. اگر نباشد خوب، در این صورت، من اشتباه کرده ام، و آن وقت نمی توانم آنطور که می خواهم با او راه بیایم.» هیوبرت، تو خودت می دانی که او چه جور آدمی بود و می توانی او را در حینی که این چیزها را می گفت پیش خودت مجسم کنی. منتظر ماندیم.

اخبار ناخوش تأیید شد، و از تو خبری نشد. من نمی خواستم به زبانی که خواهی دید اشاره‌ای بکنم؛ خودم این تصمیم را داشتم، آقای موتیمر هم تأکید کرد به چیزی جز شخصیت خودت مراجعه نکنم. اگر به آرزو و خواست من نمی آمدی من نمی توانستم با توسل به انگیزه‌های حقیر موجبات سرافگندگی خودم را فراهم کنم.»

هیوبرت سر برداشت. بغضی که گلویش را گرفته بود لحظه‌ای چند او را از سخن گفتن بازداشت.

«مادر، این زیان که برای شما مهم نیست؛ شما مافوق ناراحتی هائی از این گونه هستید. و اما من - من تقریباً خوشحالم که این ثروت را از دست داده‌ام.»

مادر در پاسخ گفت: «حقیقتش را بخواهی من چندان مقید ثروتی نیستم که ممکن بود روزی نصیب تو شود. آنچه مایه ناراحتی من است از دست رفتن امیدی است که بر تو بنا کرده بودم. من فکر می کردم تو برای خودت عزت نفس قائلی، من تو را آدم بلند نظری می دانستم. با این که هنوز جوانی، بی هیچ ترس و دغدغه خاطری گذاشتم از پیشم بروی. هیوبرت، من حاضر بودم زندگیم را بدهم و کمترین بی آبرویی و رسوایی به سر تو نیاید! تو این آخرین تسلاهی پیری را هم از من گرفتی.»

هیوبرت چیزهایی گفت که مادر نفهمید.

مادر در ادامه سخن گفت: «پاکی روحت برای من گرامی بود.» لحن و تأکید سخن با ضعف مزاج در تقلا بود. «من فکر می کردم در تو همان عشق به پاکی و صفایی را می بینم که بی آن مرد، به چیزی نمی ارزد؛ و همیشه سعی ام بر این بود نظرت را به زنی شریف و کمال مطلوب جلب کنم. تو سقوط کرده‌ای. من انتظار نداشتم از ادای تکالیف ساده زندگی و وظایف هر روزی شرف، در بمانی. از همان روز که به سن رشد رسیدی و آقای موتیمر با تو صحبت کرد و گفت که از هر حیث چون پسرش خواهی بود، و تو خود آنچه را که پیشنهاد کرد پذیرفتی، تو موظف بودی کمترین توقعات معقولش را برآورده کنی. تو به بزرگترین توقع و آرزوی او بی اعتنایی کردی. یعنی تو منظور او را در نیافتی؟ من اخیراً به صحبت‌هایی که هرازگاه با او

می کردی اندیشیده‌ام، و گاه به این نتیجه رسیده‌ام که شاید حقش را آنطور که باید ادا نکردی. وضع او و مرا در نظر بگیر، و به من بگو آیا فکر می‌کنی اگر او یک «آقای» به مفهوم عالی کلمه نبود آن اندازه برای ما گرامی می‌بود؟ وقتی گادفری اول بار آن پیشنهاد را از جانب او آورد که می‌توانیم همچنان در این خانه بمانیم، چنین چیزی در نظر من محال و ناممکن می‌نمود. تو خودت می‌دانی چه باعث شد که من موافقت کنم، و چه باعث شد که با ما آنطور صمیمی شد. از آن وقت دیگر برای من دشوار بود که او را به چشم یکی از اعضای خانواده خودمان ببینم. تشخیص نقاط ضعفش چندان دشوار نبود؛ اما متأسفانه انگار تو نقاط قوت شخصیتش را دریافتی - درستی، روشندلی، خوش‌نیتی... آری، او به این چیزها بیش از هر چیز بها می‌داد. او انتظار داشت این چیزها را در تو، در کسی به شأن و تبار تو، به کمال بیابد. هیوبرت، من پیش این مرد سرافکنده شدم.»

جوان انگار دستخوش دردی جسمانی باشد به سختی نفس می‌کشید. حالت نگاهش ثابت، و خالی از جمعیت خاطر بود. خشونت چهره خانم الدن پاک فرونشسته بود، و اکنون جز اندوهی ژرف و شریف چیزی بر چهره‌اش نبود.

مادر در ادامه سخن گفت: «این تشخص و تمایز طبقاتی که ما به آن می‌بالیم چیست؟ به چه معنا است اگر فرصتها و امکانات موجب نشوند آن حقایقی را که چشم مردم نادان از دیدنشان عاجز است ببینیم؟ یعنی این غرور و تبار و وضع و موقع اجتماعی حاوی هیچ چیز نیست؟ این چیزی است که مردم امروزه می‌گویند؛ تو خودت هم پیشتر این امتیازات را مسخره می‌کردی. با کمال تأسف حالا می‌بینم مثل این که حق با تو بوده. نگاهی به پشت سر ببنداز و آن مرد را ببین، که من به او مثل پدرم احترام می‌گذاشتم. او زندگی را، در مقام یک رنجبر، با زحمت دست شروع کرد. همین دو هفته پیش قصه ایام کودکی‌اش را - قصه زندگی هفتاد سال پیشش را - برایم تعریف کرد. تحصیلاتی نداشت؛ حقیقت و نیکی و درستی را در دل خود یافته و دنبال کرده بود. آیا چیزی هست که از صفا و سادگی شریف‌احترامی که نسبت به من و شما بچه‌ها داشت درگذرد؟ ما تنگ‌دست بودیم، اما به نظر

او باز از طبیعت چیزهایی داشتیم که پول قادر به خریدنشان نیست. اشتباه می‌کرد، احساسش او را به بیراهه برد. نه، البته نسبت به همه ما، به بیراهه نبرد. پسر، گادفری، درست همان بود که او می‌خواست. ولی به خودش فکر کن، ما چه مزیتی بر او داشتیم؟ من دیگر نمی‌دانم به چه معتقد باشم. اوه، هیوبرت!»

جوان از روی صندلی برخاست و به بخش دورتری از اتاق رفت، که دور از پرتو چراغ و آتش بخاری بود. در آنجا ایستاد و دستش را بر پهلویش گذاشت، در حالی که همچنان به سختی نفس می‌کشید، و با دشواری ناله‌ای را فرومی‌نشاند.

گامی دو نزدیکتر آمد.

به لحنی شتابزده گفت: «مادر، من هنوز حالم خوش نیست. اجازه بدهید بروم، بقیه حرفهاتان بماند برای فردا.»

خانم الدن کوشید برخیزد، در حالی که به کنج تاری که جوان ایستاده بود خیره شده بود. نتوانست کمر راست کند - مدت‌ها بود نتوانسته بود. هیوبرت شتابان به سویش رفت، دستهایش را گرفت، و نگاهش داشت. خویشتنداری زن سرانجام فروریخت، و به گریه درآمد.

هیوبرت به آرامی او را بر صندلی نشاند، و خود در کنارش زانو زد. حرفی به ذهنش نرسید، اما یکی دو بار سر برداشت و او را بوسید.

مادر پرسید: «چطور شد مریض شدی؟» شیوه گفتار، شیوه گفتار کسی بود که درد از پایش درآورده بود. به پشت تکیه داد و چشمانش را بست:

پسر پاسخ داد: «نمی‌توانم بگویم. فعلاً این را بگذارید بماند برای بعد. در آخرین نامه‌تان نوشته بودید چطور شد مرد.»

«در کلیسا مرد، در نماز صبح. مسئول جایگاه^۲ وقتی در جایگاه را گشود دید مرده، وقتی همه رفته بودند.»

«ولی خلیفه که می‌توانست از منبر جایگاه را ببیند؟ مرگش باید خیلی راحت بوده باشد.»

«نه، نمی توانست ببیند؛ پرده های جلو را انداخته بود.»

«تعجب می کنم، چرا؟»

خانم الدن سر تکان داد.

ناگهان پرسید: «درد داری؟ چرا اینطوری نفس می کشی؟»

«کمی درد دارم، نه، چیزی نیست. فردا می فرستم دنبال منتر^۳.»

مادر یکچند در چشمانش دقیق شد، جوان این بار نگاهش را تحمل

کرد.

به نجوا گفت: «مادر، مرا نبوسید.»

«عزیزم، نمی توانم. مسائل مورد اختلاف زیادی بین ما دو تا هست.»

سر جوان بر دامن مادر افتاد.

«هیوبرت!»

هیوبرت دستش را فشرده.

«اگر تو باز بروی من دیگر چگونه زنده می مانم؟ این بار رفتنت به

معنای جدایی همیشگی است.»

هیوبرت خاموش بود.

مادر در ادامه سخن گفت: «مگر - مگر این که به من قول بدهی که دیگر

رسوایی بار نخواهی آورد.»

جوان از کنارش برخاست، و جلو آتش ایستاد؛ مادر نگاهش کرد، و

دید که می لرزد.

مادر گفت: «من از تو قولی نمی خواهم که نتوانی به آن وفا کنی. در غیر

این صورت، سرنوشتان را می پذیریم، و هر یک به راه خود خواهیم رفت.»

«مادر تو خودت خوب می دانی که این از محالات است. من به شما

نخواهم گفت که چه باعث شد به نامه های شما بی اعتنا باشم. من شما را

دوست می دارم و به شما احترام می گذارم، و اگر بخواهم جز این باشم باید

سرشتم را تغییر بدهم.»

«هیوبرت، به گمان من تو حالا هم تعبیر کرده ای، طوری که انگار به

زحمت تو را می شناسم.»

جوان به لحنی غم‌آلوده گفت: «من در مقابل شما دفاعی ندارم. دریافتان از مسائل به اندازه‌ای متفاوت است که راه میان‌های باقی نمی‌گذارد. من اگر وقایع را درست هم باز می‌گفتم باز شما سرزنش می‌کردید.»

مادر چهره‌ای افسرده و شگفت‌زده را متوجهش کرد.

پرسید: «از کی این جور با هم اختلاف پیدا کرده‌ایم، چه چیز ما را از افکار یکدیگر بیگانه کرده است؟ مسلماً، یقیناً، در محکوم کردن موجبات این امر با هم وحدت نظر داریم؟ اگر شخصیت آنقدر ضعیف بوده که نتوانستی در برابر وسوسهٔ نفس مقاومت کنی، قطعاً این شگرد را هم نیاموخته‌ای که بدی را خوبی معرفی کنی؟»

جوان همچنان خاموش بود.

«تو آخرین امید را هم از من دریغ می‌کنی؟»

هیوبرت حرکتی حاکی از بیقراری کرد.

«مادر، من دورتر از امروز را نمی‌بینم! از آنچه در پیش رو دارم چیزی نمی‌دانم. این معقول نیست - وقتی عمل مبتنی بر تأمل نباشد حرف بیهوده است اگر بگویم که چنین و چنان خواهیم کرد. من در این لحظه هر چه را که شما بخواهید وعده می‌دهم؛ اگر به اختیار من بود باز بچه می‌شدم و آرزویی جز انجام خواست شما، و جلب رضای شما، نمی‌داشتم. من از این زندگی و سالیانی که از شما دور بودم نفرت دارم. اجازه بدهید بیش از این در این باره صحبت نکنیم.»

لحظه‌ای چند هیچ یک از آن دو چیزی نگفت؛ سپس هیوبرت به سردی

پرسید:

«چه کارهایی شده؟»

خانم الدن با همان لحن پاسخ داد: «هیچ. آقای یوتل منتظر بود تو برگردی، تا بعد با خویشاوندان لندن تماس بگیرد.»

جوان گفت: «فردا صبح به «بل ویک» خواهیم رفت.» و پس از تأمل

افزود: «آقای موتیمر به شما گفت که وصیتنامه را از بین برده؟»

«نه، دو روز پیش از مرگش آن را از آقای یوتل پس گرفت، بنا بود روز

جورج گیسینگ / ۳۷

بعدش - دوشنبه - آقای یوتل برود و برای تنظیم وصیتنامه جدید از او دستورالعمل بگیرد. هیچ جا پیدایش نیست - طبعاً از بین رفته.»
هیوبرت با قیافه‌ای بی‌اعتنا گفت: «بله، حتماً از بین برده...»
«در این تردید نیست. آقای یوتل می‌گفت وصیتنامه‌ای هم که پیش از ازدواج گادفری تنظیم کرده بود به همین نحو از بین رفت.»
«وارث کیست؟»

«پسر برادرزاده‌اش که همانم خود او است. در وصیتنامه قبلی سهمی برای او و تعدادی از افراد خانواده گذاشته بود. «وانلی» مال او است؛ ثروتش هم بین عده‌ای تقسیم می‌شود.»
«قوم و خویشهایش هنوز نیامده‌اند؟»
«خیال می‌کنم هنوز از مرگ آقای موتیمر خبر ندارند. سالها بود بین او و آنها رابطه‌ای نبود.»

پرسش بعدی هیوبرت این بود: «مادر، شما چه خواهید کرد؟»
«تو مگر به این جریان علاقه‌مند هم هستی؟ من دیگر حال و بنیه‌ای ندارم که به جای دورتری بروم. باید در همین شهرک یا «اگ‌ورث» جایی برای خودم پیدا کنم.»
پسر با دلسوزی و تأسف نگاهش کرد.

مادر، با مهربانی چشمانش را بالا آورد و پرسید: «تو چطور، پسرم؟»
«من؟ آه، آدم خود بین آفت ندارد، یقین بدانید! تنها مردم آرام و درمانده هستند که رنج می‌برند. این گردش کار دنیا است.»

«هیوبرت، دنیا را کسی اداره نمی‌کند که مثل ما بیندیشد.»
جوان خواست پاسخ بدهد، اما جلو احساسش را گرفت.
مادر در ادامه سخن گفت: «شب به خیرت را بگو... تو باید بروی و استراحت بکنی. اگر صبح باز حالت خوب نبود یکی را می‌فرستیم «بل ویک». رنگت خیلی پریده - خیلی.»

هیوبرت دستش را در دست گرفت، و سر فرود آورد. خانم الدن گونه‌اش را پیش آورد، هیوبرت گونه‌اش را بوسید و از اتاق درآمد.
روز بعد، ساعت هفت صبح، صدای زنگ خدمتکار را به خوابگاه

هیوبرت فرا خواند. اگر چه روز دمیده بود چراغی در کنار بستر می سوخت - هیوبرت بر بالشی چند تکیه کرده بود.

گفت: «یکی را همین حالا بفرستید دنبال دکتر منز» با دشواری سخن می گفت: «می خواهم هر چه زودتر او را ببینم. خانم الدن متوجه نشوند - فهمیدید!»

خدمتکار رفت. ساعتی نگذشته دکتر منز رسید، با قیافه‌ای که می گفت استراحتش به هم خورده. مردی بود لاغر، ریشو و عینکی.

«کسالتی دارید؟» این سلام و تعارفش بود، در حالی که او را به دقت می نگرید: «نمی دانستیم اینجا هستید.»

هیوبرت گفت: «بله... حالم هیچ خوش نیست. و فکر می کنم شب تمام شب کارهای عجیب و غریبی کرده‌ام.»

«تب دارید؟»

«عارضه چیز دیگری است... این مطلبی که به شما خواهم گفت، چنانکه خواهید دید، باز گفتنی نیست. بگذارید ببینم - کی بود؟ امروز شنبه است؟ ده روز قبل، اینجام یک گلوله تپانچه خورد... دست به پهلوی راست برد.» گلوله را درآوردند، و ظاهراً سالم بد نبود. تازه از آلمان آمده‌ام.»
دکتر منز خطوط چهره را در حالتی از شگفتی آمیخته به تردید جا انداخت.

هیوبرت در حالی که می کوشید لبخند بزند در ادامه سخن گفت: «و حالا احساس می کنم حالم خوش نیست. نمی توانم تکان بخورم، و به شما قول می دهم که همین چند دقیقه بعد پرت و پلا خواهم گفت. نگذارید دیگران به من نزدیک شوند. هر کمکی را که لازم است بخواهید. مطمئن باشم؟»

دکتر به نشان موافقت سر تکان داد، و در حالی که سوت می زد آغاز به معاینه کرد.

بر حاشیه تیره «آیلینگتن»^۱ و «هوکستن»^۲، در کنجی که از تقاطع «نیونورث رود»^۳ و کانال «ریجنت»^۴ به وجود آمده مثلثی از خانه‌های کوچک و نامنظم را می‌بینی، به نام «ویلتن اسکویر»^۵. در وسط آن ساختمان بی‌قواره‌ای است که چون در آن دقت کنی می‌بینی عمارتی است بسیار زشت، با نمازخانه تعمیدی^۶ زشت‌تر، که پشت به پشت هم داده‌اند. دور این دو ساختمان رانده کشیده‌اند، و از آن شگفت‌تر یک ردیف درخت، که به وقت خود برگ می‌کنند. در گوشه‌ای از چهارراه نیایشگاه دیگری است، که آنطور که تابلوی سر در آن اعلام می‌کند پاتوق متودیست^۷ های کالونی^۸ ولز^۹ است. خانه‌ها یک طبقه‌اند و پنجره‌های آشپزخانه‌هاشان به محوطه‌های کوچکی باز می‌شوند؛ با بالا رفتن از پنج پله به در ورودی ساختمان می‌رسی.

-
1. Islington
 2. Hoxton
 3. New North Road
 4. Regent's Canal
 5. Wilton Square
 6. Baptist Chapel

۷. Methodist، عضو تیره‌ای از نصارا، سختگیر در مسائل دینی.

۸. Calvin، ژان (John) کالون، مصلح پروتستان، از مردم فرانسه، ۱۵۰۴ - ۱۵۶۴.

۹. Wales، شبه جزیره ولز جزو بریتانیای کبیر و شهر بزرگ آن کاردیف است.

کانال - مالادتا | سونتور اتافوسا^{۱۰} - مردابی است بویناک واقع بین انبارهای زغال و محوطه‌های ساختمانی، و در این نقطه دو محل مختلف را از یکدیگر جدامی کند. در جنوب «هوکستن» است، که محله‌ای است بازاری و متعفن، مرکب از کارگاهها، و بازار تیرفروشان، و انبارهای سرور و چرکین، و کوچه پس کوچه‌ها، با دکانداران خرده‌پا، و محوطه‌ها و گذرگاه‌های کثیف که به محلی تار و بوناک منتهی می‌شوند؛ همه جا کار و زحمت است، در پست‌ترین وجوه آن؛ گذرگاهها آکنده از غوغای ارابه‌هاست، پیاده‌روها از مردم کارگر بسیار خشن موج می‌زنند، کنج‌ها و گوشه‌ها و نهانگاهها فقر را در زشت‌ترین وجه آن ارائه می‌کنند. چون به سوی شمال بروی، خود را در هوایی آزادتر می‌یابی، در میان گذرگاههای وسیع‌تر، در بخشی که تنها از خانه‌های مسکونی تشکیل شده است. راه ظاهراً به شیرفروشان، فروشندگان گوشت اسب و سبزی‌فروشان باز گذاشته شده است. در اینجا خیابانهایی است که بر پنجره هر یک از خانه‌هایشان کارتی است که اعلام می‌کند «اتاق کرایه‌ای موجود است»؛ برخی دیگر ادعای تشخیص بیشتری دارند، خانه‌ها به پشت باغچه‌هایی پس نشسته‌اند، و گاه ستونهای گچی و ایوانی را ارائه می‌کنند. این تغییر منظر، معرفت‌تغییری است از تلاش برای معاش تا فراغت آمیخته به تنگدستی، و راحت و فراغت بی رنگ و رو. مزد بگیران برتر ارتش بزرگ بردگان کار، هنگام آزادی از کار و فراغت از خواب به این محل روی می‌آورند. قدم زدن در این گونه جاها ملال‌انگیزترین ورزشی است که شخص می‌تواند بدان اقدام کند؛ یک شکلی و یکنواختی چرک و کثافت «آبرومند» دل را به هم می‌فشرد؛ هر یک از این ساختمان‌های «مرده‌گون» یا حتی هر یک از این پشت پنجره‌ای‌ها «خانه»‌ای است، و معانی که این لفظ به ذهن تداعی می‌کند نجوابی است که نومیدی تلخ به گوش بیننده می‌خواند. «ویلتن اسکویر» در شمال کانال واقع است. بر حاشیه بخشی آرام‌تر، و در یکی از خانه‌هایش، در این روزگاری که از آن سخن می‌داریم خانواده‌ای می‌زیست که دست سرنوشت در دره‌ای در مرکز انگلستان به سود او در کار

بود. جوزف موتیمر، برادرزاده‌ی مردی که همین چندی پیش در سرای «وانلی» با زندگی وداع کرد، پنج سال بود مرده بود؛ بیوه و سه فرزندش هنوز همچنان در خانه‌ای می‌زیستند که دیر زمانی در آن اقامت داشتند. جوزف از خانواده‌ای افزارمند بود؛ زندگی‌اش زندگی یک افزارمند بی‌آزار بود. وی مایه‌ی معاش خود را با کار تأمین می‌کرد؛ خانواده‌اش را به شیوه‌ای درست بارآورد، و با احساس خشنودی خاطر، از این که وظایفش را به درستی انجام داده و زندگی‌اش هدفی جز این نداشته از دنیا رفت. با فرزندانش باید بیشتر آشنا شویم. اما پیش از اقدام به این کار، برای این که وضع و موقعشان را دریابیم و قصه‌ی زندگی‌شان را به درستی دنبال کنیم لازم است قدری به گذشته برگردیم.

پدر جوزف موتیمر، به نام هنری، مردی فوق‌العاده بود. در نخستین دهه‌ی قرن حاضر به مردی رسید، و در مقام صنعتگر در میدلند^{۱۱} کار کرد. برادری داشت به نام ریچارد، که ده سالی از او کوچکتر بود، شخصیات و خلقیات این دو به اندازه‌ای با یکدیگر متفاوت و شخصیت هر یک چندان از دیگری متمایز بود که پس از کوشش‌های عبثی که برای سازش با یکدیگر به عمل آوردند سرانجام از هم جدا شدند، و هر یک به راه خود رفت و سرنوشت خود را دنبال گرفت. هنری ذاتاً شوریده‌ای سیاسی بود، و رگه‌ی شخصیتی متعادل کننده‌ای نداشت، و مردی بسیار بی‌پروا و تلخ زبان بود. جنبش چارتیستی^{۱۲} فرصتی را در اختیارش نهاد که وی از آن به کمال استفاده کرد، و عضو «مجمع ملی» معروفی شد که در سال ۱۸۳۹ در بیرمنگام تشکیل شد. پیشتر در مقام رهبر تظاهرات «مشعلداران» زندانی شده و شهرت و آوازه‌ای یافته بود، و این صبغه «شهادت در راه عقیده» طبعاً آتش شور و شوقش را برافروخته بود. در جوانی ازدواج کرده بود، اما جز هر چند گاه با خانواده‌اش دیدار نمی‌کرد. زنش مایه‌ی معاشش را خود در می‌آورد، و سرانجام با پدرش، جوزف، به لندن رفت، که تنها بازمانده‌ی هفت

11. Midland

۱۲. chartism، جنبشی که در سالهای ۱۸۳۸ - ۱۸۴۸ برای اصلاحات دموکراتیک (سیاسی و اجتماعی) در انگلستان در گرفت. (چارتیست: هوادار این جنبش).

بچه بود. هنری همچنان به فعالیت سیاسی خود ادامه داد و مایهٔ معاش خود را از راههای مختلف کسب می کرد، هر شش ماه یکبار نامه‌ای محبت‌آمیز به زنش می نوشت، و نامش به عنوان «بنیادگرایی» آتشین بر زبانها بود. روزنامه‌های این ایام اغلب از او یاد می کنند؛ وی همیشه گرفتار بود، و یکی دوبار کم ماند تبعید شود. در سال ۱۸۴۲ در شورش‌های نواحی میدلند^{۱۳} مجدانه شرکت کرد، و سرانجام از بخت بد سرش سخت ضرب دید، و پیش از رسیدن خویشان در بیمارستان درگذشت.

ریچارد موتیمر اصولی را که هنری زندگی خود را وقفشان کرده بود منفور می داشت. وی از همان کودکی آدمی استوار و جدی و سخت‌عزم بود. به هر کار که می پرداخت آن را با دقت انجام می داد، و از کسی هم کمک نمی خواست - و این مایهٔ مباهاتش بود. وی که مردی سختکوش بود به زودی پی به این حقیقت برد که نخستین هدف آدمی باید این باشد که مالی و مایه‌ای برای خود ببندد، چون می دید که این دنیا برای یک آدم بی پول و نیازمند «زندان بدهکاران»^{۱۴} بزرگتری است. بنابراین تحصیل پول هدف زندگی اش بود، و هر چیز که مانع امور صنعت و بازرگانی از دید سرمایه‌داری بود، در نظرش بلا و مصیبتی ناب بود. آن‌گاه که برادرش، هنری، تظاهرات را رهبری می کرد و «میثاق مردم» را وعظ و تبلیغ می نمود وی در مقام پلیس ویژه وارد خدمت شد، و در حالی که به این آشوبهایی که وی را از کار و کسب باز داشته بودند لعنت می فرستاد مصمم بود هرگاه فرصتی دست دهد در دفاع از نظم و قانون ضربهٔ سختی به آشوبگران بزند. پیشتر جاپایی در کشور یافته بود و مال و منالی به هم زده بود، و پا به پای بهتر شدن وضع مالی اش رگه‌های محافظه‌کاری شخصیتش رشد و نیروی بیشتری یافته بود. کارگری که به ثروت و قدرت می رسد طبعاً این چیزها را متناسب با کار و کوششی بها می دهد که در تحصیلشان صرف کرده است. وقتی خبر مرگ برادر را شنید طبعاً پیش خود همین را گفت: «حشش بود، تا چشمش کور شود!» اما با این همه مخارج کفن و دفن این چارتریست را

۱۳. Midland Counties: نواحی اطراف بیرمنگام.

۱۴. زندان مخصوص کسانی که از تأدیه دیونی خود عاجز بودند.

پرداخت، و با خشم بسیار پیشنهاد رفقای وی را که می‌خواستند هزینه کفن و دفن شهیدشان را خود بردازند رد کرد، و جویای احوال بیوه و پسرش شد. جوزف موتیمر که اینک بیست و دو سال داشت، نیازی به کمک نداشت. او و مادرش که طبعاً دل خوشی از عموی ثروتمند نداشتند گفتند که از زندگیشان راضی‌اند، و مایل به داشتن روابط بیشتر با خویشاوندی نیستند که در معنا با آنها بیگانه است.

پس ریچارد به راه خود رفت و ثروت اندوخت. در سنین میانسالی زن گرفت، و در این کار انتخابش مبتنی بر مال‌اندیشی‌ای بود که از ویژگی‌های شخصیت او بود. زنی که با او ازدواج کرد سنین سی را پشت سر نهاده بود، و مال و منالی نداشت، زیبا هم نبود، اما زنی تربیت شده بود. ریچارد تربیت و تهذیب را به کمال در می‌یافت؛ با توجه به مسیر زندگی بعدی او آدم به این نتیجه می‌رسد که وی پول را به چشم یک وسیله می‌دید، و هدفش در واقع ارضای غرایز و استعدادهایی بود که رشد و شکوفائیشان تنها در محیط اجتماعی برتری امکان‌پذیر بود. موفقیت، طبعاً شخصیتش را تلطیف کرد، و چنانکه اغلب پیش می‌آید به رشد رگه‌های بهتر سرشتش که با تلاش و تقلای بیهوده در راه کسب مایهٔ معاش در نطفه خفه می‌شدند مساعدت بسیار کرد. همسر شایسته‌اش سخت بر او تأثیر کرد؛ پس از مرگ وی این جریان را دختری دنبال کرد که وی از خود بجا گذاشته بود. نقایص تربیت اولیه‌اش البته قابل ترمیم نبود، اما برای آموختن فضایل و کمالات هیچ وقت دیر نیست. وی که همچنان محافظه‌کاری سرسخت بود، با اخلاص و افتادگی در برابر همان چیزهایی که سخت مورد نکوهش و رذ و نفی رادیکالها بودند سر فرود می‌آورد - چیزهایی چون تبار، وضع و موقع موروثی، و نجابت و اصالت. این چیزها احترام او را سخت برمی‌انگیختند. چنین شیوهٔ رفتار و برخوردی خود گواهی است بر قابلیت او از برای کسب فرهنگ، زیرا معنا و مفهوم ستایش و چاپلوسی بازاری را در نمی‌یافت، و زیبایی کیفیاتی را که «بت‌شکنان»^{۱۵} تربیت نشده هرگز در نمی‌یافتند به کمال ادراک می‌کرد. روزی که دخترش زن گادفری‌الدن شد خوش‌ترین

روز زندگی او بود. با این اوصاف، تحمل مرگی که چندی پس از این ازدواج در رسید طبعاً بسیار سخت بود. بی همدلی و همدردی آمیخته به لطف خانم الدن مشکل می‌توانست از این ضربه به خود آید. پیشتر گفتم که شخصیت این مرد چه تأثیری بر خانم مزبور داشته بود؛ چنین حرمت و احترامی آسان به دست نیامده بود، و آقای موتیمر آن را در مقام گرانبهاترین چیزی می‌دید که زندگی از برایش بجا گذاشته بود.

اما با این همه مردی کامل و عاری از نقص نبود، و آخرین اقدام تجاری‌اش شگفتا معرف همین نقیصه‌ای بود که می‌نمود همچنان در او رشد کرده بود. البته اقدام به کار استخراج معدن در این دره‌ی زیبایی که پیشتر ملک خانواده‌ی الدن بود اشتباهی دردناک بود. ریچارد موتیمر خود متوجه این امر نبود. وی مردی بود سالخورده، و شاید با بالا رفتن سن و ضعف دماغ، غرایز جوانی در او قوت گرفت: پیش خود فکر می‌کرد بزرگترین خدمتی که به خانم الدن و پسرش می‌تواند بکند این است که تا آنجا که مقدور است بر ارزش ملک‌ی که از خود بجا خواهد گذاشت بیفزاید. آنها نیز البته نمی‌توانستند به این برنامه‌ی زشتی که خود با درد و اندوه ناظر اجرای آن بودند اشاره کنند؛ او نیز کمترین مخالفتی را از ناحیه‌ی آنها سراغ نمی‌کرد. وی از این کشف و فعالیت‌ی که بدان منتهی شده بود سخت شاد بود، و اگر به واسطه‌ی آن خبری نبود که از لندن به او رسید از هر حیث شاد و خرسند از جهان می‌رفت: خبر درباره‌ی هیوبرت بود، که از قرار در لندن در دانشگاه درس می‌خواند. بی‌گمان همین بود که موجب مرگ ناگهانی‌اش شد، و اوضاعی را پیش آورد که هر آینه خود به قوه‌ی پیش‌بینی از آن آگاه می‌شد سخت دستخوش اندوه می‌گردید.

وی هرگز خویشاوندان لندن را از نظر دور نداشته بود، و برای آنها مبالغه‌ی، به اقتضای وضع و موقعشان، گذاشته بود. از نظر او واگذاشتن ثروت به جوانان کارگر حماقتی نابخشودنی بود. اینها اگر هم به ثروتی می‌رسیدند این ثروت را باید با کار و زحمت و شایستگی خود به دست می‌آوردند، اگر نه باید بکوشند و شرافتمندانه زندگی خود را اداره کنند. اطلاعاتی درباره‌ی تواناییها و چشم‌انداز آینده‌ی فرزندان جوزف موتیمر کسب

کرده بود، و مبالغی که در وصیتنامه اش بدانها اختصاص داده بود مبتنی بر این اطلاعات بود.

حال که چنین است به سر وقت خانواده مقیم «ویلتن اسکویر» باز می آئیم. اجازه بدهید پیش از پرداختن به داستان، موتیمرهای جوان را معرفی کنیم. فرزند ارشد خانواده، که اکنون بیست و پنج ساله بود همان عموی بزرگش بود؛ جوزف موتیمر که ازدواج کرده بود و مال و منال چندانی نداشت و همین قدر داشت که زندگی خود را اداره کند، از سردیی که با عموی سرمایه دارش نشان داده بود پشیمان شد و نام پسر خود را ریچارد گذاشت، به این امید که این نام شاید روزی به پسر کمک کند. ریچارد مکانیک بود، و در کارخانه ای کار می کرد که ماشین های ئیدرولیک می ساخت. فرزند دوم دختری بود که نام یکی از دختران ملکه - آلیس مود^{۱۶} - را بر او گذاشته بود، و به همین جهت، نیز به جهت پاره ای شخصیات، در خانه اغلب او را «پرنسس»^{۱۷} صدا می کردند. این دختر نوزده ساله بود، و اکنون دو سال بود در یکی از نمایشگاه های «مرکز شهر»^{۱۸} به کار مشغول بود. آخرین فرزند خانواده هنری بود، که جوانی بود هفده ساله، و اجازه یافته بود هدفی برتر از اهداف سایر اعضای خانواده را در مد نظر قرار دهد. در سلسله مراتب صنعت مقام یک کارمند یک پله برتر از مکانیک است، و هنری که در جمع خویشان و دوستان «اری»^{۱۹} خوانده می شد کارمند یک کارخانه لوله سازی بود.

16. Alice Maud

Princess. ۱۷, شاهدخت.

18. City

19. Arry

۴

ساعت ده یکشنبه شب عید قیام بود؛ خانم موتیمر مشغول تهیه شام بود. میز را برای شش نفر چیده بود؛ در یک سر میز تکه بزرگی از گوشت سرد گذاشته بود، و در سر دیگر یک ظرف بزرگ حاوی پودینگ برنج، که پیشتر در اثر حمله خورندگان کاهش پذیرفته بود. اکنون مشغول آماده کردن توده سیب زمینی و کلمی بود که باید سرخ می کرد، و جلز و ولز شیرۀ گوشت درون تابه از هم اکنون در گوشۀ اجاق بلند بود. آشپزخانه کوچک بود، و همه جا - بر رویۀ درخشان وسایل - شعله سرخ آتش بخاری، یا نور برق و چراغ گاز بازمی تافت. پرده های سرخ پنجره ها بر گرمی و راحتی اتاق می افزودند. این آشپزخانه آشپزخانه فقرزده و شلخته مردم کارگر نبود. از هوای محیط، از کف پوش چوبی برق افتاده، و وسایل و اثاث بوی تمیزی به مشام می خورد. جاذرفی وسیع پر از ظروف آویخته و چیده بود. گنجها و صندلی ها جا به جا شده بودند؛ کمترین چیز در جای مخصوص خود بود.

کدبانوی خانه زن کوشایی بود، که کمتر از شصت سال داشت. زنی بود تنومند، و تروتازه، با چشمان کوچک و زیرک، دهانی استوار - از قیافه اش پیدا بود که به مسئولیتهای خود واقف است، و در عین حال می داند که از عهده شان برمی آید. چهره اش بر روی هم چهره ای راضی، و فارغ از دغدغه فکر و خاطر بود. اکنون در حاشیۀ ورود به دلشوره بود: موقع شام بود، و بچه ها هنوز پیدایشان نشده بود.

جورج کیسینگ / ۴۷

خرد کردن کلم و سیب زمینی را به پایان برد، و زیر لب گفت: «آمدند، ولی فکر می‌کنم باید کمی صبر کنند.» و رفت تا تابه را کمی از کنار آتش پس بکشد.

تقه‌ای که به در خانه خورد اورا به طبقه بالا کشید. به پائین باز آمد، در حالی که دختری را به دنبال داشت: دختری خوش سیما، هر چند پریده‌رنگ و دلواپس. لباس تازه وارد بسیار ساده و حاکی از فقر بود. ژاکت بلند و سیاهی به تن داشت، بی‌آرایه، با شال گردنی ارزانیها از خز به دور گردن، که با نواری سیاه از پشت به گردن استوار شده بود، و کلاهی خاکستری، و دستکش‌های سیاه پنبه‌ای.

دختر چون آشپزخانه را خالی دید گفت: «بچه‌ها نیستند؟»

«خدا میدونه کجا هستند. دیک^۱ مثل این که جلسه است؛ ولی آلیس و «اری» باید همین حالا پیدا شون شه. بشین؛ الان غذا را می‌کشم - اجباری نداریم منتظر شون بشیم. چیزی که هست آبجو نگرفته‌ام.»

دختر، که نامش «اماواین»^۲ بود، گفت: «اوه، ولی من برای شام نیامده‌ام... یه تک پا آمدم به شما بگم باز رماتیسسم»^۳ «جین»^۴ را انداخته...»

خانم موتیمر تابه را روی آتش گرفته بود، و با کاردی دسته بلند محتویاتش را هم می‌زد.

از فراز شانه‌نگاهی به او انداخت، و تعجب کنان گفت: «راست میگی! حظور، این که بار پنجمه... مگه نه؟»

«چرا، همین‌طور... هر دفعه هم از دفعه پیش بدتر. پائیز گذشته هیچ فکر نمی‌کردیم بتونه دوباره راه بیفته.»

«پناه بر خدا، این رماتیسسم هم بلایی شده! جریان دیک را هم که شنیدی، آره؟»

«کدام جریان؟»

«گفتم شاید به گوشت رسیده، آخه بیکار شده... همین.»

۱. Dick، یا «ریک» مخفف ریچارد.

2. Emma Vine

3. Jane

دختر با نگرانی تکرار کرد: «بیکار شده؟ چرا؟»

«چرا؟ چه انتظار دیگه‌ای میتونست داشته باشه؟ معلومه، آدمی را ننگه نمی‌دارند که راه بیفته و کارگرها را تحریک کنه و سر هر کنج و گوشه خیابانی به کارفرما بد و بیراه بگه. من هر هفته چشم انتظارش بودم. دیروز یکی از مدیرها صدایش می‌کنه و خیلی مؤدب بهش می‌گه برای هر دو طرف بهتره که جای دیگه‌ای پیدا کنه، آنجا بهش خوشتر می‌گذره. دیک هم می‌گه: «بسیار خوب، باشه.» - خودت که به اخلاقتش واردی... همین، والسلام و ختم کلام.»

دختر نشسته بود و با چشمان به‌زیر افکنده به این داستان گوش فراداده بود. ظاهراً خود را باخته بود. آهی آرام و بلند از دل برکشید. چهره‌اش از آن چهره‌ها بود که نرمی و مهربانی بسیاری را در خطوط نامنظم سیما ارائه می‌کنند. نگاهش بسیار باصفا و ملایم بود، با مفاهیم لطیف برای هر کس که چشم دیدن داشت؛ جنبش غریب لبها این احساس را در بیننده برمی‌انگیخت که دارنده‌شان همیشه در تقلا است و می‌کوشد اشکش را فرو بنشانند. به لحنی فرونشسته سخن می‌گفت، و همیشه هم مختصر، و با لطفی طبیعی در کار بست زبانی نامهدب. وقتی خانم موتیمر کار را به پایان برد، «اما» خاموش ماند - نابخود، با حرکات دست پیش‌سینه ژاکتش را صاف می‌کرد.

خانم موتیمر نگاهی به او انداخت، و دل‌داریش داد.

گفت: «خوب دیگه، ناراحت نباش. تو خودت به اندازه کافی درد داری. دیک خودش هیچ مفید نیست - هیچ. اگه کسی مالی هم برایش گذاشته بود اینقدر شنگول و سر حال نبود. می‌گه این بهترین چیزیه که میتونسته برایش اتفاق بیفته. من نمیتونم اون‌جور مثل خودش تعریف کنم. خودش وقتی آمد برات تعریف می‌کنه. دخترم، یک کمی از آن گوشت برای خودت بئر، منتظر نباش من برات بکشم. صبر کن یک کم سیب زمینی برات بکشم، میدونم از سبزی خوشت نمیاد.»

در اثناپی که این گفت‌وگو ادامه داشت تابه سخت در جلز و ولز بود: غذا خوب سرخ شده بود.

جورج گیسینگ / ۴۹

پیرزن خویشنداری را از کف داد و گفت: «می بینی، «اری» هر یک شنبه دیرتر از همیشه میاد، و میدونه که باید منتظر آبجو بمانم تا او بیاد!»
«اما» برخاست و گفت: «من میرم میگیرم.»
«تو بری! همین مونده که دیک هم ببینه تو را فرستادم مشرویفروشی!»
«به دفعه را چیزی نمیگه.»

«تو شامت را بخور. همه اش تقصیر ببقارای منه. من میتونم صبر کنم. این آلیس کجارفته؟ پس دختری به این سن و سال تو خانه به چه درد میخوره؟» «اما» کاش همه مثل تو بودند. گفتم شامتو بخور. اگه نه ناراحت میشم. تو ناراحت نباش. میدونم برای چی ناراحتی. دیک آدمی نیست زیاد بیکار بمونه.»

«اما» گفت: «فایده اش چیه... همه جا باز همین آش است و همین کاسه.» سعی کرد چیزی بخورد، اما این عمل یک ظاهر سازی ناجور بیش نبود.

«نه، خدا میدونه. حرف من فایده ای ندارد، ولی تو چرا نمیخوای بهش چیزی بگی؟ آخر خودش که تنها نیست، به فکر دیگرون هم باید باشه. فکر نمی کنی بتونی کاری بکنی که اقلاً اینو بفهمه؟ اگه کسی حق حرف زدن داشته باشه، آن توئی که حق داری. بهش بگو باید یک کمی فکر داشته باشه. اگه هی صبر کنی و صبر کنی به همان راهی که تا حالا رفته میره. باهاش صحبت کن، و بهش بگو که...»

«اما» زیر لب گفت: «اوه، من همچو کاری نمی کنم. دیک خودش بهتر میدونه.»

از سخن گفتن باز ایستاد و گوش فراداد. با آمدن اهل خانه سروصدا در طبقه بالا به راه افتاد.

خانم موتیمر زیر لب گفت: «بالاخره آمدند. صدای خنده شو می شنفی؟ ولی تو سعی کن خنده به خنده اش ندی. تا بفهمه که این جریان برای ما خیلی هم بامزه نیست.»

گامهای سنگین، در میان قهقه خنده و گفت و گویی هیجان آمیز پله های سنگی را زیر پا نهادند. لحظه بعد در آشپزخانه چارطاق شد، و دو

مرد جوان به درون آمدند. آن که جلو بود ریچارد موتیمر بود، و پشت سرش یکی از دوستان خانواده به نام دانیل دابز^۴.

ریچارد همچنانکه به لاقیدی با اما دست می داد گفت: «خوب، به نظر تو چه طوره؟ میدانم، مادر حالی برات باقی نگذاشته نه؟ ولی عالی است - بهترین چیزیه که میتونست اتفاق بیفته. وای، امشب چه جلسه‌ای داشتیم! دان^۵ به نظر تو چطور بود؟»

ریچارد معرّف بهترین صفات و خصوصیات طبقه خود بود، چندان که این صفات و خصوصیات وی را در مقام استثنا جلوه می داد. او چنانکه گاه می بینیم، نمونه و مظهر یک افزارمند انگلیسی و خود ماحصل تلاش و تقلایی بود که توانسته بود خورد و خوراک و معاش کافی سه نسل را فراهم کند. از لحاظ جسمی مردی فوق العاده بود؛ قدش اندکی کمتر از شش پا بود؛ شانه‌های خوشتراش، چهره‌ای خوش ساخت و گردنی افراخته داشت، اندامش متناسب و نیرومند بود، و سهولت رفتارش با سهولت رفتار و قهر مردم برگزیده طبقات بالا پهلوی می زد - همان مردم که از مدرسه تا سربازی مسیر معین و مشخصی را می پیمایند. این مقایسه در مجموع به سود ریچارد بود. وی فاقد آن بی‌حالتی چهره‌ای بود که ناشی از توقف ذهن و مغز است. هوای کارگاه رنگ و طراوت چندان بر چهره‌اش باقی نگذاشته بود، اما این رنگ پریدگی به خطوط برجسته و هوشمند این سیما تشخص می داد. موهای تیره انبوه و بلند، و ریشی کوتاه داشت، که رنگ آن یک‌هوا روشن تر بود. چشمانش به چشمان مادرش مانند بودند - زیرک و پرفروغ بودند، اما حالتشان اندکی متفاوت بود. تصوّر این که به رقت بگرایند یا حتی حالتی رؤیایی بیابند دشوار بود؛ سخت هشیار بودند، و همیشه چنان بودند که گویی در بیننده پی نقاط ضعف می گردند - اما فروغشان به ندرت حاکی از بدخواهی بود. صدایش نیرومند و روشن بود، دراماکن عمومی خوش طنین بود، که خود بدین معنا است که در گفت و گوهای خصوصی چندان گرم و صمیم نیست. و ریچارد هم در رفتار و هم در گفتار از این

4. Daniel Dabbs

۵. Dan, مخفف دانیل

جورج گیسینگ / ۵۱

برتری که بر همگنان داشت آگاه بود، و آن را بروز می داد؛ شاید حتی احساس می کرد در محافلی هم که او را بدانها راه نبود می تواند جل خود را از آب بکشد.

هم اکنون در لحظه ای بهترین و ضعیف ترین نقاط شخصیت خود را نشان داد. وی که در حالتی از شور و شوق از جلسه ای که خود سخنران آن بود بازمی گشت، چهره اش از شادمانی پرتو می افکند. تمام ظرفیت و نیرویی که وی را به مبارزه با سرنوشت خود برمی انگیزد وجودش را به رعشه می انداخت و به گفتارش وزن و آهنگ می داد. در عین حال، این حرکات و رفتار فارغ از قید به سهولت در خودستایی می گذاخت، و با پیشرفت سخن نغمه های خارج از مقام در کلام اندک نبود. طبیعی است، مردی کارگر و واجد فکر و زیبایی، باید هم که تاوان این وضع و موقع شاخص را بپردازد.

دانیل دابز آدم دیگری بود: او مظهر و تجسم یک کارگر تمام عیار بود. مردی بود درشت استخوان و چهارشانه، که با گام های شل و ول و سرفروافتاده راه می رفت؛ با ناراحتی به دورو بر می نگرست، گویی دستخوش تردید بود. موهای زمخت و سیاه و پرپشتش از روغن برق می زد، و تلاش و تقلای هیچ تیغی قادر به پاک کردن چانه اش نبود. مردی بسیار نیرومند و سترگردن و بر رویهم زشت بود؛ مشت های سنگینش، با آن انگشتان پر رگ و پی، حاکی از این بود که منازعات را به شیوه انسان های اولیه حل و فصل می کند؛ انگشتان سترش سیاه و چرکین بود و ناخن های چرکین و کثیف و شکسته اش نشان می داد که چه گونه در تلاش معاش می کوشد. چهره اش، اگر بی تعصب آن را از نظر می گذراندی چندان زشت نبود، حالت دهانش «خوش خلق» و چشمانش حاکی از ذکاوت بود، و به هنگام به مهربانی پرتو می افکندند. مواقعی که می خندید سقف اتاق را به لرزه در می آورد. - و این در یک مرد همیشه نشان خوبی است.

خانم موتیمر گفت: «آقای دابز، عقیده شما راجع به این کارهای خوب و خوشگل دیک چیه؟»

دانیل نشست و پاها را از هم گشود و هر دو دست را روی زانو

گذاشت، و گفت: «بله، خانم موتیمر - به شما عرض کنم تا آنجا که به تئوری مربوط میشه من در بست با دیک موافقم. هر کی باید دو دوتای خودشو بدونه. و اما لانگ وودها^۶... به دیک گفتم البته حق دارند او را از سر واکندن چرا که او را یک دشمن خطرناک می دانند. این یک چیز عالم و آشکاره است. لانگ وود^۷، پا میشه و بهش میگه... البته نه با این کلمات، ولی با این مفهوم... بله، میگه: «بین موتیمر، ما ایرادی به کارت نداریم، اما آنطور که می شنویم تو به ما کارفرما جماعت علاقه ای نداری - بهتر نیست کاری پیدا کنی که بتا بر اصول سوسیالیستی اداره بشه؟». ملاحظه می کنید، این سرو ته قضیه است؛ قضیه قضیه مزاجهای ناسازگار - صحبت بدخواهی و کینه و دشمنی نیست... صحبت دشمنی دو نفر نیست. من هم همین را میگم.»

خانم موتیمر گفت: «حالا دیک، تا موعظه تو شروع نکردی اول بگو ببینم کی میره آبجوی منو میاره؟»

دانیل با کف دست راست بر زانو کوفت، و گفت: «حرفی است حسابی، خانم موتیمر. این چیزیه که من بهش میگم از تئوری به عمل. آبجو همه چی را صاف و صوف میکنه - هیچ نباشه بطور موقت... آره دیک... هیچ نباشه بطور موقت. ظرف آبجو کجا است؟ بهتره دو تا ظرف بهم بدین، امشب از بس هورا کشیدیم گلومون خشک شد.»

ریچارد که در غیاب دانیل در اتاق پیش و پس می رفت، گفت: «از این جریان حسابی استفاده می کنیم! مهم این است که نشان داده اند از من می ترسند. این را به تفصیل در شماره هفتم آینده مجله مان می نویسیم - حتماً می نویسیم! یک دنیا به حالمان مفید است...»

مادرش پرسید: «ولی مزد هفته ات از کجا میاد؟»

«یک کاریش می کنیم. خیلی دلم میخواست هیچ جا قبولم نمی کردند؛ این جریان هر چقدر تندتر باشه برای ما بهتره، من خرج زندگیم را در میارم.»

6. Langwoods

7. Stephen

در تمام این مدت «اماوین» نشسته بود، و نگاه چشمان اندیشمندش مدام متوجه او بود. پیدا بود در ذهنش غرور با نگرانی در تقلا است. چون ریچارد لحظه‌ای چند خاموش ماند «اما» در حالی که به عبث می‌کوشید در قیافه‌اش بنگردد به خود جرأت داد و گفت:

«ریچارد، جین باز مریض شده افتاده.»

موتیمر ناگزیر افکارش را از مسافتی دور باز خواند، کوشید تا رنگی از همدلی نشان دهد، اما چندان موفق نبود.

«این دفعه که تب آن دفعه پیش نیست؟»

دختر در پاسخ به لحنی غمزده گفت: «چرا همانه»

«حتماً تو هوای بارانی رفته سرکار - نه؟»

و شانه بالا افگند؛ در این خلق و حال این جریان را بیشتر نه در مقام موردی شخصی بلکه در مقام موردی می‌دید که باید علیه سرمایه‌داری از آن استفاده می‌شد. خواهر «اما» برای رفتن به سرکار هر روز باید راهی دراز می‌پیمود، چون پول اتوبوس نداشت. عارضه تب رماتیسم، برای پنجمین بار، بهایی بود که در ازاء هفته‌ای شش شیلینگ مزد می‌پرداخت.

دانیل با دو ظرف آبجوی کف‌آلوده بازگشت، لبخند خوشی بر چهره پهنش پخش شده بود. جنب و جوشی به سوی میز آغاز شد. ریچارد همچون یک آزادمرد به خرد کردن گوشت پرداخت. اینک به هیچ وجه آن «سرفی»^۸ نبود که در سخنرانی خود بارها بدان اشاره داشته بود.

دانیل، با قید و فشاری که به تمامی ناشی از پری دهان نبود، گفت: «والاحضرت شاهدخت کجا است؟»

خانم موتیمر گفت: «خیال می‌کنم رفته خانه خانم توک^۹ - شایدم شام آنجا بمونه.»

ریچارد پس از پنج دقیقه تلاش سرانجام از کار گوشت خردکنی فراغت یافت و دنباله گفت و گورا گرفت. موضوع این گفت و گوی پر شور - جریاناتی بود که در سالن کنفرانس گذشته بود، که در این حوالی و حدود

۸. scrf. بنده، زر خرید مملوک، غلام، رعیت، آدم جان کن.

مرکز گردهمائیهای سوسیالیستی بود. توجه «دان» بیشتر به جوانب خوش و شاد این گردهمائیها بود؛ برای او این کارهای تهییجی اقتصادی، وقایعی بود که به او امکان می داد چند ساعتی را در محیطی خوش و پر غوغا بگذراند. هرگاه به گریو و پایکوبی نیاز بود، مرد این میدان دانیل بود. بد گفتن به کارفرما، نمک این مجالس بود و هورا و هلله برای شهادت و مظلومیت دیگران مشغله و فرصتی بود که بهتر از آن سراغ نداشت؛ خیال فداکردن مزد هفته هرگز از خاطرش نمی گذشت، و در این خصوص به بیشتر کسانی شبیه بود که در عالم حرف از همه پر سرو صدا تر و سازش ناپذیر ترند. اما در عوض ریچارد با تمام دل خود را در این جریان افکنده بود. وی زیاد اهل شوخی و تفریح نبود، و به هر حال از وضع و موقع خود جداً دفاع می کرد. از شیوه سخن گفتنش پیدا بود که معتقد است روزی قهرمانی با وجهه و محبوب خواهد بود. و از هم اکنون در عالم خیال خود را در مقابل جماعات بزرگتری می دید، و صدای خود را می شنید که با نیرویی که چیزی قادر به مقاومت در برابرش نبود. سرمایه داری را می گوید و محکوم می کند. طعم نخستین هلله و تحسینی که از سخنانش استقبال کرد وی را در این اعتقاد راسخ تر نمود و فرازجویی ای را که با این جریان در آمیخته بود تقویت کرد. آن شب خون پدر بزرگش در او می جوشید. هنری موتیمر، که در اثر شکستگی جمجمه در بیمارستان مُرد هر آینه در عالم خیال می دید که این نواده قدم در عرصه ای گذاشته است که در مقایسه با آن کار او نمود و اهمیت چندانی ندارد، بی گمان با خیال راحت می مرد.

غوغا و سرو صدا و تلغ تلوغ کار دو چنگال به تازه وارد امکان داد بی آنکه کسی متوجه شود به اتاق درآید. این تازه وارد دختری بود بلند بالا و جالب و سرزنده؛ کتی از پارچه پیچازی به تن و کلاه کوچکی از همان پارچه بر سر داشت، پری سرخ، و گردن پوشی از خز قهوه ای بر دوش، و دستپوشی از همان جنس بر یکی از دو دست. دختری بود خوش اندام - از فرق سر تا نوک پا - نیم چکمه هایی که با حسن سلیقه انتخاب شده بود. از هر حیث، در هر خط و ترکیب پیکر، زنی رسیده بود. چهره اش، اگر حاکی از ذهنی نبود که با این پیکر زیبا هماهنگ باشد در عوض خوش خط و

شوق‌انگیز بود؛ تا حدی فاقد ویژگی بود، اما خالی از علائم خطر بود؛ بی‌گمان دلپسندتر از آن بود که در مقام بازیچه‌ای صرف بکار رود، و به هر حال می‌توانست هر از گاه پرتوی بر زوایای تار افکار جدی‌تر بتابد. آلیس مود موتیمر نوزده ساله بود. دو سال بود قد کشیده بود، اما زیبایی اندامش همین اخیراً بطور قطع جا افتاده بود. کارش در «سیتی ورهاوس» چندان دشوار نبود، و حتی اثری از سرخی گلرنگ بر هر گونه‌اش نبود، و چشمانش بسیار پاک و شفاف بودند. لبانش، متأسفانه، هیچ‌گاه به هم نمی‌آمدند و رشته دندانهای بی‌نقصش را به معرض تماشا می‌نهادند. شباهتش به ریچارد چشمگیر بود. بی‌شک لطف و جاذبه حضور خود را دریافته بود، و بیننده احساس می‌کرد این آگاهی، در مورد او، دست کم حافظ و حمایت‌کننده باشد نه بالعکس.

دستی را بر دستگیره در قرارداد داده بود و ایستاده بود، و میز را از نظر می‌گذراند. وقتی جهت نگاه خانم موتیمر سرانجام موجب شد ریچارد و دانیل سر برگردانند آلیس سری به سلام به هر یک از آنها تکان داد.

«چه سرو صدایی! صداتان تا چهار راه می‌آمد.»

از میز می‌گذشت که دانیل ناگهان صندلیش را پس کشید و راهش را بند آورد. دختر دستش را به دستش داد و دانیل، شوخی شوخی، دستش را چنان فشرده که دختر جیغ کشید: «اوه!»

«دان! بذار برم! گفتم بذار برم! چرا این طوری میکنی؟ میزمنت‌ها!»

دانیل قاه قاه خندید.

گفت: «بزن! بزن! لابد خیلی هم محکم میزنی! فقط با دست چپ بزن!»

خوب؟ اونو یک جورى تحمل می‌کنم.»

دختر خود را آزاد کرد، به پشت دانیل کوفت، و به طرف مقابل میز رفت، و «اما» را با محبت بوسید.

گفت: «وای چقدر تشنه‌ام! امیدوارم همه آبجو را نخورده باشید.»

دانیل گفت: «معلوم نیست... همه‌اش نیم پاینت^۱ بود؛ به هیچ‌جاى

یک شازده خانم نمی‌رسه.»

آبجو را در لیوان ریخت، آلیس دست دراز کرد، و ظرف را برداشت، و به دهن برد - و سرکشید. سپس کلاه و شال گردن و دستکشش را درآورد، و نشست. اما لحظه بعد برخاست، و به سوی گنجه رفت.

«چی، مادر... لا بد باز میگی خیارشور نداریم!»

لحن سخن سخت شماتت آمیز بود.

مادر گفت: «آره، ولی... میدونستم این جوری میشه! دیشب میخواستم بخرم... این یک دفعه را باید یک جوری بسازید.»

پرنسس با قیافه‌ای دلخور نشست. لبان زیبایش سرکشی آغاز کردند، بشقابش را پس زد.

«من شام نمی خورم! مگه میشه گوشت سردم بی خیارشور خورد!»

دانیل گفت: «ساعت چنده؟ مغازه‌ها هنوز بسته‌اند. میتونم برم از «دیوک آرمز»^۱ بگیرم. خانم موتیمر، به لیوان بهم بده.»

آلیس موزیانه سر برداشت، با لبخندی آمیخته به تردید.

گفت: «آره، برو ... دلم میخواد ببینم مردهای گردن کلفت هم کاری

انجام میدن.»

دان برخاست، و رفت. با لیوان پر از گردو شور بازآمد. آلیس پنج شش تایی را در بشقابش خالی کرد، و یکی از آنها را درسته در دهان گذاشت. اگر از این چیزها لذت نمی برد دختر طبقه خودش نبود. ماهی از هر قبیل، سبزی، تخم مرغ و گوشت نمک سود خوک، و با آن یکی دو قطره سرکه از ضروریات زندگی این طبقه بود. شامی خورد که از حیث کمیت دست کم از شامی نداشت که برادرش خورده بود. ناراحت نشوید، پرنسس شخصیت درجه دوم داستان ما است، و بعد البته یک موجود زنده هم هست.

دانیل گفت: «میس و این، شما یک گردو هم نمی خوری؟» و لیوان حاوی گردو شور را به سوی دختر آرام راند، که در جریان صرف شام به زحمت اگر سخنی گفته بود.

دختر گردویی را که به او تعارف شده بود نخورد، و از پشت میز برخاست، و آهسته به خانم موتیمر گفت که باید برود.

خانم موتیمر گفت: «آره، فکر می‌کنم باید بری. شب باید با جین بیدار بمانی؟»

«تمام شب رانه. فکر نمی‌کنم.»

ریچارد هم از جا برخاست، و وقتی دختر خواست خداحافظی کند گفت که مقداری از راه را با او خواهد رفت. در راهرو بالا، که چراغ گاز روشن بود، کلاهش را که بر میخی آویخته بود یافت، و دوتایی با هم از خانه درآمدند.

هنگامی که از چهارراه گذشتند «اما» سر برداشت و در چهره‌اش نگریست، و پرسید: «واقعاً ناراحت نیستی؟»

«اصلاً! من هر ساعت بخوام میتونم تو کارگاه بالدوین^{۱۲} کار بگیرم. ولی فکر می‌کنم تا مدتی نخوام کار بکنم.»
«نخوای کار بکنی؟»

ریچارد خندید.

«کار؟ کار که زیاد خواهم کرد. اما شاید نه از آن کارهای سابق. به کسانی احتیاج داریم که همه وقتشان را صرف مبارزه کنند - این طرف و آنطرف برند، سخنرانی کنند، و از این جور کارها. و این کار، کار هر کسی نیست.»

این اظهار حاکی از این بود که وی حتی یک نفر را هم سراغ ندارد که توانا به انجام این وظایف باشد.

«اما» پرسید: «اونوقت برای این کار چیزی هم به تو میدن؟»

ریچارد در پاسخ گفت: «خوب، این کار طبعاً خرج دارد.»

به «نیونورث رود» رسیدند، مردم بسیاری هنوز در خیابانها بودند، که شتابان از این سو به آن سو می‌رفتند. به سمت چپ پیچیدند، از کانال که اکنون سیاه و ساکت بود گذشتند، یکچند بعد به میان کوچه پس کوچه‌های تنگ آمدند. در هر کنج و گوشه‌ای بوی پوسیدگی به مشام می‌خورد، این بو از دکانها و انبارهای بسته بود، و به سنگینی بر هوای بی جنبش می‌آویخت. میخانه‌ها، تازه چراغهایشان را خاموش کرده بودند، و

بر گرد آنها گله گله زنان و مردانی به چشم می خوردند، که می خندیدند یا مشاجره می کردند. تعطیلات اواسط عید پاک، مردم را به استراحت و ضیافت می خواند؛ روز بعد اوج عیاشی و هرزگی بود، پس از آن دیگر بستگی به توانایی مالی شخص داشت که فاصله بین تعطیلات و تجدید فعالیت را چه گونه و به چه نحو پر کند و چه اندازه طول بدهد.

پایان راهپیمائیشان مدخل گذرگاهی تنگ بود، که چند متر که پیش می رفت گشادتر می شد و به کوچه ای بدل می شد که در دو سویش خانه های چهارطبقه بود. این چیزها اکنون مشهود نبود، و گذرگاه تنها دهنه ای بود که به تاریکی می پیوست. ریچارد یکچند پیش، از «اما» جویای حال خواهرش شده بود.

«دکتر آوردید بالای سرش؟»

«بله، مجبور بودیم. از بیمارستان وحشت داره. هر بار از دفعه پیش

بدتر میشه.»

ریچارد دست در جیب کرده بود؛ دستش را از جیب درآورد، و چیزی

در کف دست دختر گذاشت.

دختر چشم به زیر انداخت، و گفت: «نه، نه - نمی گیرم.»

ریچارد به لحنی که نامهربان نبود، به او اصرار کرد: «چیزی

نیست... چیزهایی را که دکتر میگه باید برایش بگیرید، تو و کیت^{۱۳} که

نمیتونید.»

«ریچارد، تو همیشه محبت می کنی... ولی من - آخه من خجالت

می کشم!»

«اما، راستی اینو میخواستم بگم، تو چرا منو دیک صدا نمی کنی؟

بارها خواسته ام اینو ازت بپرسم.»

دختر از او روی گرداند، و انگار سراسیمه شد.

«چه میدونم... شاید... شاید میخوام جوری صدات کنم که با دیگران

فرق داشته باشه.»

ریچارد خندید، با طینینی که حاکی از خرسندی خاطر بود.

«خوب دیگه، تو نباید همین جور اینجا بایستی... شب سردی است. سعی کن سه شنبه یا چهارشنبه بیای.»
«باشه، حتماً میام.»

ریچارد گفت: «خدا حافظ.» دستش را در دست گرفت، و به سوی لبانی که آماده بودند خم شد.

«اما» در گذرگاه به راه افتاد، تا وسط‌های کوچه رفت، سپس ایستاد و سر برداشت و به پنجره‌ای یکی از این خانه‌های سیاه نگریست. نور ضعیف چراغها از پس پرده همه پنجره‌های عمارت به چشم می‌خورد. روشنایی ضعیفی از پنجره طبقه آخر ساختمان سوسو می‌زد، و «اما» به سوی آن پیش رفت.

موتیمر با گامهای چالاک، سوت زنان، راه خانه را در پیش گرفت. با کلیدی که به همراه داشت در را گشود. هنگامی که از پله‌های آشپزخانه پائین می‌رفت صدای مادرش را شنید که به خشم در اوج آمده بود، و چون در را گشود دید که دانیل رفته و میز شام جمع شده است. آلیس پاها را برآهن پیش بخاری نهاده و پیرهن را اندکی بالا کشیده بود، و پیش از رفتن به بستر داشت خود را گرم می‌کرد. هدف تشر خانم موتیمر عضو جوان خانواده موسوم به «اری» بود، حتی ریچارد هم که در تلفظ کلمات دقت می‌کرد این حرف صدا دار^۱ را از نام برادر دریغ می‌کرد. هنری، که هفده ساله بود گمان می‌رفت از لحاظ جسمی اوج و کمال خانواده موتیمر باشد؛ از حالا همقد برادر بود، و با این که لاغر بود آثار تناسب اندام و نیرو در او آشکار بود. اما شکل و قواره سرش، که پوشیده از موهای بسیار کمرنگ بود، هیچ امیدی در عرصه کیفیات ذهنی و اخلاقی عرضه نمی‌کرد. داوری درباره چهره‌اش به صورتی که اکنون بود منصفانه نبود. پوزخند بی‌حالت و نیم شرم‌گین و نیم گستاخ و رنجوری که بر چهره‌اش بود وی را بیش از همیشه به طایفه بوزینگان شبیه می‌ساخت. اما حالت و خطوط چهره ناخوشایند بود. چهره چهره ریچارد بود، منتها چهره‌ای که احساسات و غرایز نهانی آن را پاک از ریخت انداخته و تضعیف کرده بود.

«اری» در گوشه اتاق، همانجا که هنگام ورود خود را برصندلی رها کرده بود، نشست. لباسش از آن گونه بود که دوزندگان بازاری به تقلید از مد روز می پردازند: شلوار چسبان، جلیقه زرد نخودی، و کتی کوتاه و همه جا جیب. یقه بلند و شق و رقی، گردنش را به رگم خواست او بالا نگه می داشت. کراواتش جگری رنگ بود، و از حلقه ای فلزی می گذشت. زنجیر ساعت نقره ای، یا چیزی شبیه آن، بر جلیقه اش می آویخت. به دستی دستکش داشت، و چوبدستی بر زانو. با اعضای شل و ول و پاهای بسیار از هم گشوده نشسته بود، و بالاتنه اش چندان راست نبود.

با زبانی که درست در دهان نمی گشت، گفت: «من میخوام بدونم، شما به چی میگی هشیار؟ منم مثل دیگران هشیارم. آدم نمیتونه روز عید هم با دوستاش بره بیرون...؟»

«عید! این شده یه چیز هرروزی - هر روز خدا - شنبه، یکشنبه... پاشو برو بخواب! فردا حرفه ماو باهات میزنم، آقا پسر!»
 جوان به لحنی اهانت آمیز تکرار کرد: «برو بخواب! گفتم که شام نخورده ام.»

ریچارد که در اطراف بخاری پیش و پس می رفت و با خشم و تنفر برادر را می نگریست، در این مرحله از گفت و گو وارد معرکه شد.
 «شامی در کار نخواهد بود، این را من به تو میگم. و اما بعد، هر کار که مادر میگو بکن، و گرنه بهت میفهمانم. پاشو، پاشو برو بالا - یا الله!»
 این فرمانی نبود که بتوان به آن بی اعتنا بود. «اری» برخاست، اما با قیافه گستاخ.

«به شما چه مربوط؟ شما صاحب اختیار من نیستی.»
 ریچارد به لحنی آمرانه گفت: «شنیدی چه گفتم؟ برو بیرون، معطل هم نکن!»

جوانک زیر لب غرید، تردید کرد، اما به در نزدیک شد. حرکاتش آمیخته به دشواری بود؛ از برخورد با نگاه ریچارد پرهیز می کرد. شنیدند که تلو تلو خوران از پله ها بالا رفت.

روزهای معمول ریچارد بنا بر ضرورت صبح زود از خواب برمی‌خاست؛ روز تعطیل هم باعث نمی‌شد که این قاعده را زیر پا بگذارد، زیرا اوقات آزاد برایش گرانها بود. جسمش را خوب در اختیار داشت. شش ساعت خواب را برای حفظ تندرستی کافی می‌دید، و در برابر وسوسهٔ راحت و فراغت شخصی، چون یک امر مسلکی مقاومت می‌کرد.

دوشنبهٔ عید پاک هم ساعت شش و نیم پائین بود. مادرش یک ساعتی دیرتر می‌آمد. «اری» هم به موقع برای صبحانه پائین می‌آمد، و جرأت دیر کردن نداشت. پرنسس چندی بعد پیدایش می‌شد - او مجاز به این کار بود.

ریچارد برای مطالعه از اتاق نشیمن استفاده می‌کرد. وقتی پرده‌ها را می‌کشید اتاقی را می‌دید که از لحاظ ویژگیهای اصلی به صدها اتاق نشیمن آن حول و حوش یا هر محلهٔ کارگرنشین شبیه بود. همه چیز اتاق تمیز و مرتب بود؛ بیشتر اشیاء برآق بودند و برق می‌زدند. آینه‌ای قاب طلایی بر نمای بخاری بود، با ساعتی زرد رنگ، که کار نمی‌کرد، و چند تکه وسایل تزئینی شیشه‌ای. در کنار پنجره میز گردی بود، و برآن مقداری میوهٔ مومی، زیر یک قاب شیشه‌ای. و بعد قالیچه با گل به‌های شگفت خیالی. بر رومیزی آبی میز وسطی چهار جلد کتاب بود، با صحافی عالی، که قرینهٔ هم چیده شده بودند. بر انتهای نیمکت مبلی بالشتکی بود که با نخ کاموای زرد و آبی خامه‌دوزی شده بود؛ سپس دو صندلی دسته‌دار، که دسته‌هاشان را رویهٔ سفید کشیده بودند، و به کمترین لمس و تماسی از هم جدا

می شدند. در اینجا هم چون آشپزخانه از همه چیز بوی نظافت به مشام می خورد - بوی روغن جلائی مبل، و گردِ سنگ جلا و گرافیت. از آرایه‌های دیوار هم باید یاد کرد. تابلوها عبارت بودند از: چشم‌اندازی از گونه معروف به سویسی، تصویری کنده‌کاری از گاریبالدی^۱، نمایی قاب نکرده از ساختمان یک شرکت بیمه، و کودکی انگلیسی، در مقیاسی بزرگ، از شماره مخصوص کریسمس مجله‌ای مصور.

یکی از چیزهای جالب اتاق قفسه کتابی بود که دری شیشه‌ای داشت و پر از کتاب بود. همه اینها را ریچارد خریده بود. بررسی این کتابها در واقع خود به منزله ادراک دارنده‌شان یا در معنا ادراک جنبه‌های معنوی شخصیت او بود. اینها بدون استثنا به آن نوع ادبیاتی تعلق داشتند که اگر منحصرأ، و چنانکه در این مورد پیش آمده بود، به خاطر نفس خود مطالعه می شدند تأثیری نازدودنی بر خواننده بر جا می گذاشتند و بی درنگ نقص آموزش و نارسایی احساس را بر بیننده آشکار می ساختند. این مجلات تحت سه عنوان اجتماعی و سیاسی و دینی طبقه‌بندی می شدند، و معرف هر طبقه آثار مفرد مربوط به همان مکتب بود. اینها کتابهایی بودند که هر جوان هوشمند و واجد امکاناتی آنها را در مقام کتابهای عادی و معمولی می خواند و برای همیشه کنارشان می گذاشت. در اینجا در مقام راهنمای زندگی عمل می کردند. برخی از نویسندگان سده گذشته، که دیر زمانی بود جزو تاریخ شده بودند برای ریچارد در مقام زرادخانه‌ای عمل می کردند که وی از آن تجهیزات لازم از برای نبردهای روز را تأمین می کرد: چاپهای ارزانبها یا گزیده‌هایی از آثار مالتوس^۲، رابرت اوون^۳، ولنه^۴، و تامس پین^۵؛

۱. Garibaldi, جوزپه (۱۸۰۷-۱۸۷۲) میهن پرست و سردار ایتالیایی، در جریان جنبش وحدت ایتالیا.
۲. Malthus, تامس رابرت (۱۷۶۶-۱۸۳۴) دانشمند انگلیسی در عرصه اقتصاد سیاسی با علم ثروت و واضع تئوری مخصوصی در زمینه رشد جمعیت.
۳. Owen, رابرت (۱۷۷۱-۱۸۵۸)، کارخانه دار و سوسیالیست - از مردم انگلیس.
۴. Volney, کنستانتین فرانسوادوشاس بوف (۱۷۵۷-۱۸۲۰)، ادیب و دولتمرد فرانسوی.
۵. Paine, تامس (۱۷۳۷-۱۸۰۹) نویسنده و انقلابی تئوری پرداز آمریکایی متولد انگلستان.

و آثار متفرقه ولتر^۱ بر رفها چیده شده بود. گذشته از اینها مجموعه بزرگی از جزوات هم بود، با عناوین شگفت و محتوای شگفت تر، حاوی گفته‌های مراجع زن و مرد، که همشان بر این بود ثابت کنند موجودی به نام شیطان وجود ندارد، و قصه آفرینش به صورتی که در «سفر تکوین» آمده به هیچ وجه قابل قبول نیست، و توالد و تناسل خطای تأسف‌آوری است، و خوردن گوشت در شأن یک انسان متمدن نیست، و اگر هر زن و مردی سهم کار خود را انجام دهند روزانه یک ساعت و سی و هفت دقیقه کار - نه یک لحظه بیشتر - کافی خواهد بود. در هر یک از این موارد تنها نویسنده مربوط بود که می توانست شأن و مرتبه انسان پامال شده را به او و سعادت را به این جهان نفرین شده بازگرداند. هیهات، هیهات! ریچارد موتیمر از هنگامی که به مردی رسید روحش را تنها با این گونه خوراک تغذیه کرد. ادبیات انگلیسی برای او کتابی سر به مهر بود؛ با لفظ شعر و نام شاعران آشنا نبود، در عرصه تاریخ از جاهل هم جاهل تر بود، زیرا با واسطه و وسایل عوضی بر این یا آن مرحله از تاریخ نگرسته بود و از این بابت به خود تهنیت گفته بود، چرا که آدمیان را به قیافه درختان متحرک دیده بود. علاقه اش بیشتر به تاریخ طبیعی بود، اما وسیله آموزش در دسترس نبود، و مدیران برگزیده تمایل و تعصبش به او آموختند که هر حقیقتی را، هر کشفی را در مقام له یا علیه چیزی بنگرد.

وجود چنین کتابخانه‌ای، اگر تنها خود شخص مطرح باشد، البته جای تأسف است، اما در پیوند با کسانی که در اندیشه آینده جهان‌اند خالی از نشانه‌های خطر نیست. شخص رؤیای عصری را می بیند که اندیشه آزاد - به مفهوم عام آن - عمومیت یافته، آن گاه که هنر مفهوم، و پرستش قداست خود را از دست داده، و آن گاه که انجیل تنها در نسخ «مسخره» دردسترس است، و «شیرین سخنان»، شکسپیر را به عنوان یک پشت هم انداز، با تمایلات ارتجاعی، محکوم می کنند.

بنا بود ریچارد یکشنبه بعد در یکی از شعب فرعی انجمنش سخنرانی کند، و به این منظور آنروز صبح مشغول گردآوری اطلاعات

چهارراه به گوش رسید، که خانه به خانه می آمد، و با هر تکرار نزدیک تر می شد. ریچارد اعتنایی به او نداشت، چشم انتظار دریافت نامه ای نبود. با این همه انگار برای یکی از اعضای خانواده نامه ای رسیده بود؛ نامرسان با گامهای منظم از پنج پله در بالا آمد، سپس دو تپه محکم بر در خانه، طنین افکند. صندوق پستی در کار نبود. ریچارد رفت تا به دق الباب جواب دهد. پاکتی بود به عنوان خود او، پاکتی «اداری».

از آنجا که ذهنش هنوز با مسائل دیگری مشغول بود وقتی به اتاق باز آمد پاکت را با بی اعتنایی گشود. هرگز در زندگی از این آرامتر نبود. مطالعه صبحگاهی ذهنش را فعال کرده بود، حال آنکه اشتهايش برای خوردن چاشت فزونی گرفته بود. هرگز هیچکس برای دریافت خبری از این دست چنین ناآماده نبوده است.

نامه را خواند، سپس نگاهش از کاغذهای روی میز بر میوه های مومی جلو پنجره، و از آنجا بر برگچه های درختان اطراف نمازخانه تعمیدی آواره شد - چون کسی بود که چهره اش در پرتو آذرخش برافروخته باشد. نامه را باز خواند، سپس همچنانکه دست چپ را با نامه به پشت برده بود دست راست را با قیافه ای تفکرآمیز و دلمشغول بر چانه قرار داد. نامه را برای بار سوم خواند، سپس آن را در پاکتش جای داد، و در جیب نهاد، و باز نشست و به خواندن کتاب مشغول شد.

ده دقیقه بعد به چاشت فرا خوانده شد. تنها مادرش در آشپزخانه بود. مادر، ماهی دودی و فنجان قهوه اش را جلوش گذاشت، و او تکه بزرگی از نان کره مال برای خود جدا کرد.

مادرش پرسید: «نامه برای تو بود؟»

با حرکت سر جواب مثبت داد، و با حوصله به پاک کردن گوشت ماهی پرداخت. پنج دقیقه بعد هنری آمد، درحالی که زیر چشمی برادر را می پائید. اما ریچارد چیزی برای گفتن نداشت. صبحانه در سکوت ادامه یافت.

وقتی صبحانه اش را به پایان برد، برخاست و به مادرش گفت:

«راهنمای حرکت قطارها را که هفته پیش آوردم هنوز داری؟»

«فکر می‌کنم جایی گذاشته باشمش. یه نگاهی به گنجبه بنداز.»
راهنما را یافت، و لحظه‌ای چند به آن وررفت.
سپس گفت: «من باید به جایی خارج از شهر برم. ممکن است شب
برنگردم.»

متعاقب این، گفت وگویی مختصری درباره کارهای روز، و این که آیا
کسی برای ناهار خواهد آمد یا نه، درگرفت. ریچارد علاقه چندانی به این
موضوع نشان نداد. سوت زنان به طبقه بالا رفت، لباسش را عوض کرد،
بهترین لباسش را پوشید و ربع ساعتی بعد از خانه درآمد.
تا بعدازظهر روز بعد به خانه بازنگشت. حدس می‌زدند «دنبال کار»
رفته است.

وقتی به خانه رسید مادرش و آلیس عصرانه می‌خوردند. رفت جلو
بخاری، پشت به بخاری کرد، و با قیافه و حالتی غریب به آن دو که بر گرد
میز نشسته بودند خیره شد.
آلیس نگاهی به او انداخت، و گفت: «دیک کار پیدا کرده، از قیافه‌اش
معلومه.»

خانم موتیمر پرسید: «آره، دیک؟»
«آره، پیدا کردم. کاری که شاید، دائمی باشه.»
«خداکنه... کجاست؟»
«بیرونهای لندن. یک استکان چای برام بریز.» «اری» کجا است؟»
«طبق معمول بیرون.»
«پرنسس، چرا کلاهتو بر نمی‌داری؟»
«حالا که می‌خواهی همه چی را بدونی - برای این که عجله دارم.»
ریچارد دیگر چیزی نپرسید. ایستاده چایش را نوشید. پنج دقیقه بعد
آلیس شتابان رفت، تا شب را با دوستان بگذرانند. و خانم موتیمر بی این که
چیزی بگوید وسایل میز را جمع کرد.
ریچارد گفت: «خوب، مادر، دوختنی‌ات را بیار و بشین. با تو چند
کلمه حرف دارم.»
مادر نگاهی از روی بدگمانی به او انداخت. در قیافه و لحن سخن

جوان حالت و آهنگی بود که موجب شد بی اظهار نظر اطاعت کند. وقتی توجه مادر بر او تمرکز یافت پرسید: «چند وقت از عموی پدرم، عموی هم اسمم، خبر نداری؟»
چهره خانم موتیمر ناگهان حالتی از هشیاری بروز داد: چین‌های صورت اینجوا آنجا، از هم باز شدند، و لبها اندکی بهم آمدند. از نخ کردن سوزن بازایستاد، و زیر لب گفت: «چطور، مگه خبری شده؟»

«پیرمرد تاز گیها مرده.»

اضطراب بر مادر چیره شد - حالتی که در او سابقه نداشت. دستهایش لرزید، و چشمانش گشاد شدند.

ریچارد در دنباله سخن گفت: «اخیراً خبری از او نداستی؟»

«خبر؟ نه. از دو سال بعد از ازدواجمان پدرت هم خبری ازش نداشت.

من خیال می‌کردم مدتها است مرده. خوب، حالا چی شده؟»

«باین چیزهایی که شنیدم فکر کردم چیزهایی می‌دانستی و به ما نمی‌گفتی. مادر، آخر تو از این اخلاقها داری. آنطور که آن وکیل عدلیه می‌گفت او از همه چیز ما خبر داشت.»

«وکیل عدلیه؟»

«بله...بهبتره جریان را درسته برات بگم. بی وصیتنامه مرد. اموال غیر منقولش - یعنی خانه‌ها و زمینهاش - مال منه. اموال منقولش یعنی پولش - بین من و آلیس و «اری» قسمت میشه. شما سهمی نداری، مادر.»
این را به شوخی گفت، و خندید، اما خانم موتیمر خنده به خنده‌اش نداد. دستها را مشت کرده بود، و هنوز می‌لرزید، راست به مقابل خود خیره شده بود و نگاهش به دور دست رفته بود.

انگار حرفهایش را درست نشنیده باشد، زیر لب گفت: «خانه - و زمینهاش...بیشتر از یک خانه میخواست چه کار؟»

این پرسش بی معنی تنها اظهاری بود که قادر به ادای آن بود. به نظر می‌رسید بر این نکته تأمل می‌کرد.

ریچارد سخن را دنبال گرفت، و گفت: «میخواهی بدونی چقدره؟»
لحن سخنش غیر عادی و آهنگ آن فرونشسته و همراه با مکث و لرزه بود.

چشمانش برق می‌زدند، و بر هر گونه‌اش لکه سرخی پدید آمده بود. دفترچه‌ای از جیب درآورده بود، که برگهای آن در زیر انگشتان لرزانش خش‌وخش می‌کرد.

«وکیل عدلیه، که اسمش یوتل است، خلاصه‌ای از سرمایه‌های گزاریهایی مختلف و سایر چیزها را در اختیارم گذاشت. املاک و مستغلاتش عبارت‌اند از دو خانه در «بل‌ویک» که هر دو اجاره داده شده‌اند، و ملکی در محلی به نام «وانلی». پیرمرد آنجا دست به استخراج معدن زده بود - آنجا معدن آهن است، من خودم هم نقشه‌هایی برایش دارم. من داخل خانه را ندیدم؛ هنوز خالی نشده. و اما درآمدش... یادداشتها را خواند: فلانقدر در راه آهن، سالانه فلانقدر از کارخانه آهن‌ریزی «بل‌ویک»، فلانقدر سهام خارجی، و فلانقدر سپرده داخلی. جمع...

مادر زیر لب گفت: «بس کن، دیک! بس کن! از این ارقام وحشتم میگیره. از شون هیچ سر درنمی‌ارم. این اشتباهه، اینها تو را از راه بدر می‌کنند. بین چه روزی است بهت میگم... این کار اشتباهه، من باور نمی‌کنم، دیک...» ریچارد از ته دل خندید: «مادر، حالا تو می‌خوای باور کن، می‌خوای نکن. من هم، لابد قبول داری، خودم چشم و گوش دارم. و البته دلیل داشته که وصیت نکرده. وصیتنامه‌ای بوده - ولی جریانی، که من نمیدانم چه بوده، پیش از مرگش اتفاق افتاده و پیرمرد خواسته وصیتنامه جدیدی تنظیم کند. وصیتنامه اولی را سوزانده، و وصیتنامه جدید تنظیم نشده صبح یکشنبه‌ای تو کلیسا مرده. اگر یک روز دیگر زنده می‌ماند وصیتنامه جدید را تنظیم می‌کرد - در این شکی نیست، همین قدر که این نمازخانه سر چهارراه واقعیتی است درحقیقت این مطلب هم شکی نیست.» و این مقایسه‌ای بود که مشکل منظور او را می‌رساند. با هیجان حرف می‌زد، و لحن سخنش دم به دم شتاب می‌گرفت، و سرانجام به خشم گرائید.

خانم موتیمر دستش را بالا آورد و گفت: «به لحظه صبر کن، دیک. بس که جریان ناگهانی بود گیج شدم - به طوری شدم... حالم خوش نیست.» سکوتی فرو افتاد. مادر انگار با دشواری برخاست، و فنجان آب از صافی برای خود ریخت. وقتی به سر جایش بازآمد، دستهایش آماده از سر

گرفتن کار دوختن بود. با قیافه جدی، و عبوس، سر برداشت.
 «دیک، این خبر بدی است! من یه پیرزنم، و آنچه را که تو دل دارم باید بگم. من از این جریان ناراحتم، وحشت میکنم. من فکر میکردم شاید یه چند صد پوندی برات گذاشته.»

ریچارد به لحنی جدی گفت: «مادر، تا موقعی که سرفرصت در این باره فکر نکرده‌ایم از این جریان چیزی به کسی نگو. اگه خبر بد اینه پس به نظر تو خبر خوب کدومه؟ چون تو خانواده مکانیک به دنیا آمده‌ام و مکانیک بارآمده‌ام به این معنا است که عقل و شعور و عزت نفس ندارم؟ می ترسی یزنم به مشروب و آنقدر بخورم که بترکم؟ تو هم مثل آنهایی حرف می زنی که کارشان خندیدن به ما و دست انداختن ما است... ولخرجی طبقات کارگر، و از این بهتانهای احمقانه. برای من خبر خوشی است، برای هر کس دیگه هم همین بود. حالا خودت می بینی.»

مادر خاموش مانده بود، لبانش بهم کشیده شده بود، و می کوشید آرامشش را بازیابد. متقاعد نشده بود، اما در بحث با پسرش همیشه کوتاه می آمد، محبتی که به او داشت و احساس غروری که به وجود او می کرد همیشه او را در انجام این کاریاری می نمود. در عمل هنوز مقداری از اقتدار مادری را حفظ می کرد و اغلب تنها با ابراز رنجیدگی حرف خود را به کرسی می نشاند. به آن دو تایی که هنوز به سن «آزادی» نرسیده بودند در موارد اصولی اجازه هیچ گونه سرپیچی از تصمیماتش را نمی داد. در گذشته بر خوردهای تند بسیاری بین او و ریچارد روی داده بود، و این برخوردها همیشه با تمکین ریچارد پایان پذیرفته بود. ریچارد احترامی را که مادر مطالبه می کرد حق او می دانست، و اکنون مدتها از زمانی می گذشت که این دو در موردی آشکارا با هم جر و بحث کنند. نظریات و برداشتهای خانم موتیمر بی گمان چیزهایی سنتی بودند و وی تاکنون هرگز بنیادگرایی ریچارد را جدی نگرفته بود: بر رویهم این جریان را به چشم سرگرمی بی زبانی برای پرکردن اوقات فراغتش می دید - که البته از میخانه گردی و پرسه زدن در سالنهای رقص بهتر بود. از دست دادن کار بر او گران می آمد، اما در این مورد جز به اشاره اظهاری نمی کرد. و اکنون آنطور که پیدا بود این

دیگر مسأله‌ای نبود. از این پس نگرانیهای دیگری می‌داشت، و این نخستین برخورد عقاید زبانش را در کام کشید

ریچارد چون هیجان‌ش فروکش کرد در ادامه سخن گفت: «حالا بگذار جریان را برات تعریف کنم.» و به توصیف روابط و مناسبات موتیمر فقید با خانواده‌الدن پرداخت، که کلیات آنرا از آقای یوتل شنیده بود، و بعد -

«بنا بر وصیتنامه‌ای که تنظیم کرده بود همه اموالش را به پسر این خانواده بخشیده بود، که بنا بود امانت‌دار آن پول ناچیزی هم باشد که سالانه به من می‌رسید، البته همین قدر که فاسد نشوم.» به تحقیر لب برچید. «نمی‌دانم آیا آن وکیل عدلیه فکر می‌کرد بهتر است داوطلبانه از این اموال چشم‌پوشم یا نه، اما سعی کرد به من حالی کند که پیرمرد هرگز در نظر نداشت این ثروت به ما برسد، و علاقه‌مند بود به آنها برسد. البته این دیگر به ما مربوط نیست. بختی گفته‌اند و اقبالی، و خیال می‌کنم بدانم چه کسی می‌تواند بهترین استفاده را از این مال بکند.»

مادر، که خود را باز یافته بود، و اما قدری گرفته بود گفت: «چرا این چیزها را وقتی آلیس اینجا بود نگفتی؟»

«حالا می‌گم چرا. روی این مسأله فکر کردم، و به این نتیجه رسیدم که بهتر است یک‌چند بگذرد، و بعد آلیس و «اری» بفهمند. البته تا بیست و یک سالشان نشده چیزی نمی‌گیرند. آلیس دختر خوبی است، ولی...»

با دیدن حالت نگاه مادر مکث کرد. احساس کرد که این احتیاطی که به خرج داده تا حدی توجیه نگرانیهای او بوده.

در ادامه سخن گفت: «او دختر است، و می‌دانیم دختری که پول و پله‌ای دارد خواستارهای زیادی هم دارد که یک جو مقید خودش نیستند، و بیشتر چشم به پولش دارند. «اری» از آن بدتر، اگر بداند پولدار شده دیگر حسابش با کرام‌الکاتبین است. البته خانه دیگری می‌گیریم، و این را از آنها پنهان نمی‌کنیم که پولی به من رسیده است. اما احتیاجی به ذکر ارقام نیست، و می‌توانیم به آنها طوری حالی کنیم که فقط من هستم که به مال و منالی رسیده‌ام احتیاجی نیست که دیگر آلیس برود و کار بکند، و من از این بابت خوشحالم. جای درست زن خانه است. تو می‌توانی به او بگویی که

درخانه جدید به کمکش احتیاج داری. «اری» بهتر است فعلاً تا یکچند همان کاری را که دارد ادامه بدهد. فکر می‌کنم بعد بتوانم خودم کاری برایش پیدا کنم. نقشه‌هایی دارم، که فعلاً درباره‌شان صحبت نمی‌کنم.»

سپس از وظایف حقوقی‌ای سخن داشت که انجامشان در مقام نزدیکترین خویشاوند متوقفاً بر عهده او بود، و از ضرورت یافتن دو ضامن به منظور صدور حکم وصایت. آقای یوتل گفته بود که حاضر است خود در مقام یکی از آن دو عمل کند، و ریچارد امیدوار بود که آقای وست لیک^۷ رهبر جنبش سوسیالیستی هم بپذیرد که نفر دوم باشد.

خانم موتیمر پرسید: «می‌خواهی بریم تو یک خانه بزرگ زندگی کنیم؟» وی ظاهراً توجه چندانی به جنبه‌های وسیع‌تر این تحول نداشت، اما جزئیات را - یعنی آن چیزهایی را که به نگرانش شکل و قواره‌ای محسوس می‌داد - بهتر درمی‌یافت.

«من نگفتم خانه بزرگ، اما جایی بزرگ‌تر از این. ما نمی‌خواهیم که نقش اشراف بیکاره را بازی کنیم. اما با این همه زندگیمان هم نمی‌تواند به صورتی که بود بماند، و نمی‌ماند. چاره‌ای نیست. مادر، تو تمام مدت عمر جان کنده‌ای، و انصاف حکم می‌کند قدری استراحت کنی. خانه‌ای در اطراف جاده گرین‌لینز^۸، یا های‌بری^۹ یا هالووی^{۱۰} پیدا می‌کنیم.»
و باز خندید.

«این بهترین راه کار است - یا به قول شما بدترینش. شب این جریان را پیش خودت، تو ذهنت زیر و رو کن. به احتمال زیاد من فردا بعد از ظهر باز به «بل ویک» خواهم رفت.»

مکث کرد، و مادرپس از این که خم شد تا با دندان نخ را پاره کند، پرسید -

«به «اما» میگی؟»

7. Westlake
8. Green Lanes
9. Highbury
10. Holloway

«امشب میرم بهش سر می‌زنم.»

چندی بعد به این منظور از خانه درآمد. گامهایش استوارتر و گردنش افراخته‌تر از سابق بود. در خیابانهای شلوغ راه می‌رفت، اما چیزی نمی‌دید، لبخندی بر لبانش جا خوش کرده بود، لبخند مردی که دنیا او را می‌ستاید. وی هرگز با نیاز مطلق روبرو نشده بود، و دلی گرم و امیدوار داشت؛ با آن مسرت و وجد شدید و احساس پیروزی خشماگین بر سرنوشت، که اشخاص خون‌گرم در لحظه روی آوردن ناگهانی بخت دستخوش آن می‌گردند، بیگانه بود. در این لحظه با دنیا در صلح و صفا بود، چندان که حتی نمی‌توانست از ته دل سرمایه‌داران و سودجویان را نیز به باد حمله و ناسزا بگیرد. سرمایه‌دار؟ خودش یکی از آنها نبود؟ اما او چنان سرمایه‌داری خواهد بود که کمتر می‌بینید؛ و نظاره‌ذهنی کارهایی که انظار همگان را متوجه او می‌کرد و نامش را در خارج از کشور در دهنها می‌انداخت، داوریهایش را با لطف و محبت ناشی از فرازجویی ارضا شده نرم می‌کرد. آری، وی نماینده سرفراز طبقه‌اش خواهد بود. به دنیا نشان خواهد داد یک کارگر خودآموخته چه درک و استنباطی از وظایف و مزایای ثروت دارد. آن اشراف کودن و سنگدل، و بورژواهای غارتگر و آزمند را سرافکنده خواهد ساخت. فقط فرصت... جز به فرصت به چیز دیگری هم نیاز داشت؟ دیگر صدایش در سالنهای کوچک سخنرانی، که تنها مشتی مکانیک برای آدم ابراز احساسات کنند گم نخواهد شد. چند ماهی نگذشته مردم برای شنیدن سخنانش اجتماع خواهند کرد؛ و اصول عقیده و مراسم در سرتاسر مملکت طنین خواهد افگند. به چه چیز ممکن است دست نیابد؟ درس خواندگان، مردم مهذب، زنان و مردان...

در مدخل گذرگاه تیره بود که به حکم عادت پا سست کرد. از خیابان به گذرگاه پیچید، و آرام آرام به سوی خانه‌ای که «اماواین» و خواهرش در آن می‌زیستند پیش رفت. چون به در رسید ایستاد، اما باز چند قدمی پیش رفت. سپس برگشت، و زنگ بالایی را - پنجمین زنگ را - به صدا درآورد. همچنانکه به انتظار ایستاده بود با پریشانفکری خیابان را از نظر می‌گذراند. «اما» بود که در را به رویش گشود. نورضعیف، لبخندی را که از

خوشحالی و تعجب بر لب آورده بود آشکار می ساخت.
گفت: «آمدی احوال جین را بررسی؟ از دیشب حالش آنقدرها بد نیست.»

«خوشحالم که اینطور می شنوم. میتونم پیام بالا؟»
«حتماً.»

داخل شد، و «اما» در را بست، تاریک تاریک بود.
اما همچنانکه از پشت سر می آمد گفت: «کاش یه شمع با خودم آورده بودم. مواظب باش، آنجا پای پله ها یه چرخ دستی است.»
با موفقیت از چرخ دستی گذشتند، و از پله های چوبی بی کفپوش بالا رفتند. بر هر پاگردی بوی خاصی به مشام می خورد: اول بوی رخت شسته، بعد بوی پیاز داغ، بعد بوی ورنی، از اتاق کار صنعتگری خرده پا. از طبقه بالا بوی خاصی به مشام نمی رسید، اما هوای آن خفه و دمدار بود.

ریچارد داخل اتاقی بی کفپوش شد، که استفاده های مختلفی که از آن می شد امکان هرگونه نظم و ترتیب را از آن سلب کرده بود. در گوشه ای تختخوابی بود که بر آن دو کودک خردسال خفته بودند. جلو پنجره یک چرخ خیاطی بود، که بر گرد آن مقدار زیادی چلووار توده شده بود. در وسط اتاق میزی بود، با رومیزی که نیمی از آن را می پوشاند. بر این میز قرصی نان و قدری کره بود، بر انتهای دیگرش چند پیرهن بود، که باید مرمت می شدند. دو لکه بر سقف کوتاه اتاق بود، که موقعیت عادی چراغ را مشخص می کرد.

خواهر بزرگ «اما» در اتاق می لولید. بچه ها مال او بودند، شوهرش یک سال و اندی پیش مرده بود. سی سالی داشت، ظاهری شلخته داشت، و چهره ای عبوس، چندان که انگار لبخندی را هم که با آن میهمان را پذیرفت زیادی می دانست.

گفت: «نمیخواه دور و بر تو نگاه کنی - تو خودکدانی زندگی می کنیم - خودکدانی هم هست... آن صندلی کجا است؟»
برای این که جایی برای نشستن مهمان دست و پا کند اشیاء مختلفی را که بر صندلی بود بر کف اتاق ریخت.

جورج گیسینگ / ۷۳

«شما را به خدا اینقدر بلند صحبت نکنین، بچه‌ها بیدار میشن. برتی^{۱۱} گوش درد داشت، تمام مدت روز گریه کرده.. از دست او و جین بیچاره شدیم.» «اما» این وسایل شام را جمع کنم؟»

«اما» گفت: «خودم جمع می‌کنم، کیت، تو دیگه چیزی نمی‌خوری؟»
«فکر نمی‌کنم میل به خوردن داشته باشم. خوب، حالا به تکه از آن نان بذار رو نمای بخاری، من میرم پیش جین.»

ریچارد نشست و با پریشانفکری اتاق را از نظر گذراند. وضع خانواده خودش هرگز به مرتبه‌ای سقوط نکرده بود که توجهش را به نظم و ترتیب و نظافت جلب کند؛ بزرگ شدن خودش و برادر و خواهرش امکان تأمین نیازهای بیشتر خانواده را به دست داده بود، و خصوصیات و ویژگیهای خانوادگی حفاظی در قبال شلختگی بود. وی هرگز در این اتاق شلوغ و فقرزده‌ای که به ندرت از آن دیدار می‌کرد احساس راحت و آسودگی نمی‌کرد.

گفت: «شما باید آتش روشن می‌کردید.»

کیت گفت: «تو اون یکی اتاق هست. یکی برامون کافیه.»

«ولی آنجا که نمی‌تونید غذا بپزید.»

«غذا؟ سیب‌زمینی میتونیم بپزیم. تنها غذائی که این روزها داریم

همینه.»

و همچنانکه سخن می‌گفت به سوی در رفت، و از این موقعیت که پشت ریچارد به او بود استفاده کرد و اشاراتی به خواهرش کرد. «اما» سرش را برگرداند.

کیت در را از پشت سر بست، «اما» پس از این که خوراکیها را در گنجبه گذاشت به نزد ریچارد بازآمد و در کنارش نشست، و بازویش را به نرمی برگرد شانه‌اش حلقه کرد. ریچارد به مهربانی در او نگرست.

به لحنی پوزش‌آمیز گفت: «کیت دلواپس برتی است... دیشب همه‌اش بیدار بود.»

ریچارد گفت: «او هیچ وقت تحمل تو را ندارد.»
 «آخه او گرفتاریش بیشتره. گرفتاری بچه‌ها را دازه. امروز بعد از ظهر آلف^{۱۲} را برد بیمارستان... دکتره میگه باید فلان غذا را بهش بدی - اسمشو فراموش کردم. ولی این غذایی که میگه یک قوطی کوچکش دو شیلینگ و نه پنسه. میگن دندانهاش هیچوقت در نمیاد.»
 ریچارد به دلداری گفت: «نه، درمیان.»
 دستش را برگرد کمرش حلقه کرده بود، «اما» در کنارش زانو زد و سرش را بر شانه‌اش نهاد.

به لحنی نجواگونه گفت: «خسته‌ام. امروز دو بار رفتم پیش مینوریا^{۱۳}. می‌ترسم امشب نتونم چشم رو هم بذارم، تازه کیت از من خسته‌تره.»
 لحن سخن خواستار همدردی نبود. بیان طبیعی افکاری بود که در لحظات اعتماد بر زبان می‌آمد. خستگی برای این دختر چیزی آشنا بود، چیزی نبود که از آن جز به شیوه‌ای عادی و هر روزی سخن رود. منتها مایه تسلای بسیار می‌بود که بتواند پیشانیش را بر سینه کسی بگذارد که عشقش مایه سعادت زندگیش بود. موهای خرمائیش بسیار نرم و زیبا بود، دلدادگی از قماش دیگری بی‌گمان لبش را بر آنها می‌فشرده، اما ریچارد به مسائل عملی‌تری می‌اندیشید. اگر وقت دیگری بود خشمش - به شیوه‌ای مردانه و به حق و بجا - از این فکر که این دو زن بینوا برای ارضای خواهشهای حقیر ناکسان جهان در زیر بار بردگی خرد می‌شوند به جوش می‌آمد. آن شب خلقش خوش بود، و چون آدمی آسوده و فارغ‌البال لبخند می‌زد.

گفت: «بهتر نیست دیگه کار نکنی؟»
 «اما» سر برداشت. در این چند لحظه استراحت پلکها دم‌به‌دم سنگین و سنگین‌تر شده بودند؛ با قیافه و حالتی در او نگرینست که انگار خواب بوده و با شگفتی بسیار از خواب بیدار شده است.
 «کار نکنم؟ مگه میتونم؟»

۱۲. Alif. مخفف آلفرد.

۱۳. Minorities. (ماینوریز) خانواده ماینوری.

جورج کیسینگ / ۷۵

«من اگه جای تو بودم ولش می کردم. آن وقت هم وقت بیشتر داشتی به جین برسی هم روزها استراحت می کردی. جین هم بهتره بعد از این سرکار نره. فکر نمی کنی بهتر باشه اینجا را تخلیه کنی و خانه‌ای بگیری که هم جای زیادتری داشته باشید هم هوای تمیز؟»

«ریچارد، چی داری میگی؟»

ریچارد خندید - نرم، به رعایت بچه‌هایی که خواب بودند. در ادامه سخن گفت: «دوست داری بیرون شهر زندگی کنی؟ کیت و جین هم میتونند خانه‌ای برای خودشان داشته باشند - تو همین لندن، منتها خانه‌ای مثل خانه ما، که اگر بخواند میتونند یکی دو اتاقش هم اجاره بدن. آن وقت من و تو میتونیم هر جا دلمان خواست بریم. دیروز طرفهای میدلند بودم؛ برای انجام کاری رفتم، و آنجا خانه‌ای دیدم که جان می داد برای ما. کمی بزرگه، خیال می کنم شانزده بیست اتاق داره. دور تا دورش درخت - یک باغ بزرگ...»

«اما» باز سر به زیر افکند و خندید، خوشحال از این که ریچارد این طور با خوش خلقی سرسرش می گذارد - چون همیشه مزاح نمی کرد. در داستانهای مجلات اغلب وصف این گونه خانه‌ها را خوانده بود. زندگی کردن در این جور جاها کیف دارد، چه خوب است آدم مقیم بهشت باشد.

«اما جدی میگم.»

لحن صدا موجب شد باز در او خیره شود.

ریچارد گفت: «یک صندلی بیار بشین، تا چیزهایی برات تعریف کنم... که خواب از سرت پره.»

آه، مرد بیشعور! چهره زیبا و پریده رنگ و پر از شگفتی اش آنهمه به چهره اش نزدیک بود، پیکر گرمش به بدنش تکیه کرده بود، و او از وی می خواست جدا از او بنشینند و به سخنانش گوش فرادهد!

«اما» چنانکه او گفته بود در کنارش جای گرفت، نشست و دستهایش را بر دامنش نهاد. چهره اش اندکی آشفته بود، می خواست لبخند بزند، اما جزات این کار را در خود نمی یافت. ریچارد داستان را باز گفت، آن را با تمام جزئیات باز گفت، با ارقامی دهن پرکن، همچون یک مشت سکه که بر

ترازوی بانک غل می خورند.

«این ثروت مال من است - مال من و تو.»

آیا کودکی را در حین گوش فرادادن به داستان پریانی دیده‌اید که هر صفحه‌اش ماجرای تازه از جادو و جن و پری و کوتوله‌ها و گنج‌های زیر زمین است که هیولاهای افسون شده از آنها محافظت می‌کنند، و پر از صدای زنگوله‌هایی است که از اعماق جنگل‌های انبوه به گوش می‌رسد، و کاخهای آن در روشنایی غروب آفتاب برجستگی یافته و دریاچه‌های آن در زیر نور آرام ماه غنوده‌اند؟ آیا می‌دانید چشمانی که بر این مناظر خیالی‌ای خیره گشته‌اند که هر دم از واقعیت فاصله می‌گیرند چه گونه دم به دم بیشتر فروغ می‌یابند؟ و چه گونه آن‌گاه که صدای گوینده داستان خاموش شده است، این چشمها هنوز همچنان می‌بینند و گوشها همچنان می‌شنوند، تا این که سرانجام حرکتی افسون را زایل می‌کند، و بچه همراه با آهی عمیق و ناخواسته گیج‌وار به این سو و آن سو می‌نگرد؟

«ایما» نیز به همین نحو گوش فراداد، و به همین سان به عالم واقع بازآمد، و با بی باوری به دور و بر نگریست. آیا این ضعف ناشی از خستگی است؟ خوابیده و خواب دیده است؟

یکی از بچه‌ها تکان خورد، و ناله‌ای کرد. «ایما» آهسته به کنار بستر رفت، لحظه‌ای چند به رویش خم شد، تا بچه آرام گرفت، سپس بر نوک پا بازآمد. همین کار ساده تپش دلش را آرام کرد. به همان صورت که بود نشست.

ریچارد گفت: «خوب، نگفتی - با این خانه بیلاقی چه طوری؟»

«نمیدونم چی بگم. گیجم، درست نمی‌فهمم.»

«قطعاً تو هم مثل مادر نخواهی گفت که این بدترین خبری است که به

عمرت شنیدی؟»

«مادرت این طور گفت؟»

«ایما» یکه خورد. آیا ذهنش احساس خطر کرد؟ به سرعت ذهنش را از

نظر گذراند.

ریچارد من باب توضیح گفت: «خیال می‌کنم این را صرفاً به این علت

گفت که نمی دانست چه بگوید، و این عین حقیقت است. ولی یک چیز هست که خودم از بابتش کمی دلوآپسم. نمی خواهم آلیس یا «اری» از جزئیات این مال بادآورده چیزی بدانند. آنها تا به سن رشد نرسیده اند نمی توانند سهمشان را بگیرند، و بهتر است فکر کنند که مبلغ چندانی نیست. بنابراین «اما»، تو هم در این باره چیزی نگو،»

دختر که همچنان بر گفته خانم موتیمر می اندیشید تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد.

«فکر نمی کردی به مردی شوهر می کنی که هزاران پوند ثروت خواهد داشت، و «خانمی» خواهی بود برای خودت؟ خوب دیگر، یکی دو روز بعد در این باره بیشتر صحبت می کنیم. فعلاً نظرم این است که مادر و بقیه به خانه بزرگتری بروند و تو و کیت و جین بیائید جای ما. نمی دانم چقدر خواهد کشید تا خانواده الدن سرای «وانلی» را تخلیه کنند، ولی همین که تخلیه کردند دیگر چیزی مانع و مزاحم من و تو نیست که بریم و خانه را اشغال کنیم. موافقی، ام^{۱۴}؟»

«یعنی حتماً باید تو یک همچو خانه بزرگی زندگی کنیم؟»

«بله که باید زندگی کنیم. تا آنجا که فعلاً میتونم ببینم آنجا یک عمر کار دارم. مثل این که مبل و اثاث مال خانم الدن است. ما آنجا را مطابق سلیقه خودمان درست می کنیم.»

«میتونم به خواهرام بگم، ریچارد؟»

«فقط بگو یک مقدار پول و یک خانه بهم رسیده، همین کافی است. ضمناً این پنج پوند را هم برات می گذارم، که وسایل بخری. آن چیزهایی را که دکتر میگه برای جین بگیر. همه این دوختنی ها را هم از پنجره بنداز بیرون. جان کردن دیگر تمام شد. به جین بگو هر چه زودتر خوب شه.»

«ولی... این همه پول؟»

«زیاد دارم. آن مشاور حقوقی که گفتم برای تأمین احتیاجات جاری مبلغی پیشکی بهم داد. خوب دیگه، دیره، من باید برم. بهت خواهم نوشت چه وقت برمی گردم.»

دستش را پیش آورد؛ اما دختر، با محبت آمیخته به آزرم - محبتی که
در او به کمال جلوه می کرد - وی را در آغوش کشید.

ریچارد پرسید: «خوشحالی، اما؟»

«خیلی - به خاطر خودت.»

«یک کمی هم خودت، نه؟»

دختر گفت: «من هرگز به فکر پول نبوده‌ام. همین که زن تو میشم برام

کافی بود.»

و این حقیقتی مسلم بود.

ساعت یازده صبح روز بعد ریچارد در مقابل خانه واقع در اونیورود^۱، سنت جانز وود^۲، حضور یافت و گفت مایل است آقای وست لیک را ببیند. آقای وست لیک خانه بود، و مهمان را در اتاق مطالعه اش پذیرفت، که اتاقی وسیع و مجلل بود، با پنجره‌ای بزرگ که بر چمن چشم انداز داشت. روز آفتابی و خوشی بود و آتشی خوش گرمای اتاق را متعادل می کرد. بوی خوش تنباکو در اتاق به مشام می خورد، که چون با بوی صحافی خوب پیامیزد همیشه خوشایند است.

این نخستین دیدار ریچارد از این خانه بود. هر آینه این دیدار چند روز پیش صورت گرفته بود حضور خدمتکار دم در، و مبلمان سرسرا، و آراستگی اتاقی که بدان وارد شد بیگمان قدری سراسیمه اش می کرد. اینک بر همه چیز لبخند می زد، مگر نه این که هر لحظه اراده می کرد خود می توانست همین چیزها را فراهم کند؟

آقای وست لیک از پشت میز تحریرش برخاست و به گرمی او را خوشامد گفت و دستش را به گرمی فشرد. مردی بود خوش سیما؛ چهره اش، که حکایت از هوشمندی و خرد سرشار داشت، از نیکخواهی پرتو می افگند و لباس تمیز و راحتش بیننده را برای برخوردی صمیم آماده می کرد. ژاکتی مخمل و جلیقه ای خاکستری به تن داشت که دگمه هایش را

1. Avenue Road

2. St. John's Wood

تا گردن انداخته بود؛ شلوار خاکستری به تن و دمپایی حاشیه خبز بپا داشت، یقه لباسش بسیار پهن بود، و به عوض سرآستین معمولی پیرهن، مچهایش در احاطه توری بود. وی مردی بلند مو و ریشو بود. حالت طبیعی چشمانش چشمخندی حاکی از اغماض داشت و پیشانی اش پیشانی یک ایدآلیست بود.

وی مردی ادیب بود و با کار و کوشش از فقر مطلق به موفقیت و رفاه رسیده بود. در سی و سه سالگی در ایجاد تعادل بین دخل و خرج زندگی با سختی و ناراحتی روبرو بود؛ اما ده سال پس از آن خانه خوشی را برای او فراهم کرده و نگرانی های آشنایش را به دیار کابوس ها رانده بود. وی خود اغلب بنا به عادت به دوستان صمیم می گفت: «این جریان درست به هنگام پیش آمد. در مرحله ای از عمر بودم که در آن شخص کم کم به تلخی می گراید، و اگر به تلخی می گزایدم حسابی تلخ می شدم.» این جریان متوقف شده بود. اما مردم گاه می گفتند نوشته هایش رگه ای تلخ و تند دارند - شاید هم این دریچه اطمینانی بود که نابخود در کار بود، و شاید خود اشاره ای بر این معنا بود که اگر فقر همچنان در کار بود طرف به چه احوالی دچار می آمد. چون با او روبرو می شدی در وی جز سادگی فوق العاده احساس و رأفت بی پیرایه و خشم شریف نمی یافتی. برای کسی که او را می شناخت فهم این معنا دشوار نبود که دور نبوده روزی افکار و نظریات تند و افراطی اتخاذ کند، و حتی بر مبنای این باورها عمل هم نکند. همه نوشته هایش حاکی از همین معنا بود. اما از سوی دیگر، این نوشته ها در عین حال حاکی از علاقه مندی به شکل های هنر نیز بود، که علی القاعده شخص را متمایل به آریتاسیون آتوده ای نمی سازند. توضیح این مطلب در حقیقت سهل و ممتنع بود. به هر حال، به این خلق و تمایل، بسیار خرسند بود، چندان که اندیشه بیداد را بر او تحمل ناپذیر می کرد. وقایعی روی داد که شعله خشمش را برافروخت، و زان پس به رغم خنده و تمسخر عامه و سرتکان دادنهای دوستان، رسالت خویش را دریافت.

موتیمر آغاز به سخن کرد، و بی حاشیه پردازی گفت: «آمده‌ام از شما کمک و صوابدید بخواهم.» به لحنی فرونشسته سخن می‌گفت، و ضرورت این امر را درمی‌یافت؛ و احساس مسرت کرد از این که توانست به سهولت به این کار توفیق یابد. یکی دو روز پیش انجام این امر کار ساده‌ای نبود. آقای وست‌لیک با اشاره به کاری که اخیراً از دست داده بود گفت: «آه، راجع به آن جریان تأسف‌آور.» که البته در مقام سردبیر هفته‌نامه اتحادیه از این امر آگاه بود.

«خیر، راجع به آن نه. بعد از آن، جریان نامنتظری برایم پیش آمد...»
داستان را بار دیگر، در منتهای خوشایند آقای وست‌لیک تکرار کرد. اخبار خوش مربوط به دوستان همیشه او را محظوظ می‌داشت.
خنده‌کنان سر تکان داد.

«نه، نه، موتیمر - این دیگر نشد! من خیال نمی‌کنم دیگر بتوانیم تو اتحادیه نگهت داریم.»
ریچارد در ادامه سخن به جریان حقوقی قضیه اشاره کرد، و گفت امیدوار است آقای وست‌لیک بتواند در این زمینه به او کمک کند. وقتی این کار فیصله یافت گفت:

«حالا می‌خواهم مطلب مهم‌تری را عرض کنم. قطعاً می‌دانید - یعنی امیدوارم بدانید - که من در نظر ندارم از این ثروت به شیوه معمول استفاده کنم. تاکنون توانسته‌ام فقط به کلیات امر فکر کنم. در مورد هدفهایی که در نظر دارم ابهامی ندارم، اما چگونگی تأمین این هدفها به بهترین وجه مستلزم تأمل بیشتری است. فکر کردم اگر جریان را با جنابعالی در میان بگذارم...»
در باز شد و خانمی در آستانه در پدیدار شد.

زن خطاب به آقای وست‌لیک گفت: «آه، خیال می‌کردم تنها هستید. می‌بخشید!»

«بیا تو! ایشان آقای موتیمر هستند. خانم وست‌لیک را که می‌شناسید؟»

چند هفته پیش در سالن سخنرانی کلامی چند بین او و خانم مبادله شده بود. خانم وست‌لیک اغلب در این جلسات حضور می‌یافت، و تصادفاً

در آن جلسه به سخنرانی ریچارد گوش فراداده بود.

«ایرادی به حضور خانم ندارید؟» و خطاب به خانم افزود: «بیا، شما هم در این جلسه مشاوره شرکت کن. دوستان اخبار جالبی آورده.»

خانم وست لیک به درون آمد و به سوی صندلی کنار پنجره رفت. سنش به زحمت از بیست و سه و چهار درمی گذشت. خانمی بود سیه مو، با حالت جدی چهره، چندان که به افسردگی می زد. موهای سیاهی که در بخش انبوه پس سر کوتاه شده بود خطوط قیافه‌ای را که از گونه یونانی ناب بود به زیبایی برجستگی می داد. هنگام گوش فرادادن به چیزی که جلب توجهش را می کرد چشمانش فراخ می شدند و مردمک‌های تیره‌شان حالتی رؤیایی و پرشور می یافتند. لباس کامل پوشیده بود، کرک نرمی که بر گردنش بود پوست بالای آن را به قیافه مرمری خوشرنگ جلوه می داد. اگر یکچند در او خیره می شدی تأثیری که از این تماشا به تو دست می داد چون تاثیر خوش و آلوده به غم یک اثر هنری بود. در آثانی که موتیمر سخن می گفت او بالاته را پیش آورده بود، آرنج را بر زانو نهاده بود، و چانه را بر پشت دست تکیه داده بود.

شوهرش آنچه را که ریچارد پیشتر به او گفته بود برایش باز گفت، و ریچارد به تشریح طرح‌هایی پرداخت که در مد نظر داشت.

گفت: «نظر من این است که معادن «وانلی» را پایه و اساس یک رشته فعالیت‌های بزرگ صنعتی قرار بدهیم، درست همان کاری که یک سرمایه‌دار می کند، با این تفاوت که ما این فعالیتها را موافق با عقاید و باورهایمان اداره می کنیم. فکر می کنم بهتر باشد کار را با ساختن کوره‌های ذوب آهن شروع کنیم، و کم کم تأسیسات مهندسی را در مقیاسی وسیع به آنها اضافه کنیم. برای کارگران خانه بسازیم، در واقع آن دره را به جامعه‌ای که بر اساس اصول سوسیالیستی اداره می شود بدل کنیم. همه درآمد را می توانم صرف این جریان کنم؛ هزینه‌های شخصی ام آنقدر نخواهد بود که بخواهیم در این محاسبه وارد کنیم. مزد کارگران را باید بر اساس یک طرح و جدول عادلانه تنظیم کرد، و سودی را که خواهد ماند، و پولی را که از توسعه کارخانه زیاد می آید باید خرج تبلیغات سوسیالیستی کرد. در

جورج گیسینگ / ۸۳

حقیقت مایلم از کمیته اجرائیه اتحادیه در مقام هیأت مدیرهٔ املاک «وانلی» استفاده کنم - البته به مفهومی جدا از مفهوم معمول. مایلم این کمیته پس از وضع هزینه‌های شخصی من عملاً بر امور مالی مؤسسه نظارت کند. این ثروت هم از طریق غارت طبقات رنجبر تحصیل شده، و من آن را برای آنها در مقام یک امین نگه می‌دارم.»

آقای وست‌لیک یکی دوبار به نشان تأیید سر تکان داد. همسرش به همان وضع و حال سابق مانده بود: چشمانش در عالم رؤیا بر هدفی دوردست خیره شده بود.

ریچارد که در تمام این مدت به لحنی شبیه به لحن خاص سالن سخنرانی سخن گفته بود، و این نیز البته ناشی از زیادتی هیجان بود، در ادامهٔ سخن گفت: «این جریان با تجارب سوسیالیستی که می‌شناسیم فرق فاحشی خواهد داشت. ما نه تنها برای تأمین مایهٔ معاش خود کار خواهیم کرد بلکه مانند هر سرمایه‌داری جداً در صدد تحصیل سود خواهیم بود - منتها با این تفاوت، که سود حاصله به جیب شخص بخصوصی نخواهد رفت، بلکه در راه پیشبرد هدف به مصرف خواهد رسید. این که هر کس به حاصل زحمت خود برسد، مطرح نخواهد بود؛ البته نه به این علت که نخواهیم کسی را در این جریان سهیم کنیم، بلکه به این علت که هدفی بزرگتر از ثروتمند شدن را در مد نظر داریم. همهٔ کارگرا باید عضو اتحادیه باشند، و هدف عمده‌شان پیشبرد اصول اتحادیه باشد. می‌توانیم روزنامه‌های جدید راه بیندازیم، سالنهای متعدد اجاره کنیم، و بر سرتاسر کشور پخش بشویم، و با کارخانه‌داران سرمایه‌دار با سلاح خودشان بجنگیم. البته دشواریهای زیادی خواهیم داشت. تمام انگلستان علیه ما خواهد بود. باشد، اهمیتی ندارد، با همه مقابله می‌کنیم، و موفق هم می‌شویم. همین، زمینهٔ کار و فعالیت تمام زندگیم خواهد بود، تا ببینیم آیا بُرد و پیشرفت یک نیت شریف به وسعت و رسایی و بُرد یک منظور غارتگرانه هست یا نه.»

این اوج سخن اگر در «کمون ولث‌هال»^۴ بود بی‌گمان هلهله و تحسین

گرم و پر شور در پی می داشت. اما در اتاق مطالعه آقای وست لیک با تأیید آمیخته به ادب مواجه شد.

مرد آرمانگرا گفت: «خوب، موتیمر، این چیزهایی که گفתי بسیار جالب بود، و مایه خوشوقتی بسیار است. نمردیم و سرانجام امکان عمل یافتیم. من بسیار علاقه مند به همکاری با شما هستم. خوشبختانه خودت مهندس کار کرده و با تجربه ای هستی. خیال می کنم مسائل مهندسی کاملاً در قلمرو دانش و اطلاعات فنی شما باشد.»

موتیمر گفت: «فعلاً به تمام و کمال نه. ولی کسی هست که می تواند کمکهای ارزنده ای در این زمینه بکند. دیروز به مردی به نام رودمن^۵ برخوردم، که مهندس معدن است، و در آنجا کار کرده است. ظاهراً درست همان است که ما می خواهیم؛ سوسیالیست است، و علاقه مند است در این برنامه هایی که به اختصار به آنها اشاره کردم با ما همکاری کند.»

«عالی است! فکر می کنی لازم است کمیته را دعوت به اجلاس کنیم؟ یا ترجیح می دهی خودت کمیته مخصوصی را مأمور این کار کنی؟»

«خیر، من فکر می کنم کمیته خودمان، دست کم در حال حاضر، کافی باشد. البته اول از هر چیز باید به برنامه مالی مان شکل بدهیم. من امروز بعد از ظهر باز به «بل ویک» خواهم رفت؛ مشاور حقوقی ام باید هر چه زودتر این جریان را روشن کند.»

«خودتان در «وانلی» زندگی خواهید کرد؟»

«بله، در سرای اربابی. فعلاً اشغال است، ولی فکر می کنم بزودی آزاد بشود.»

آقای وست لیک از همسرش پرسید: «استلا^۶، تو آن حوالی و حدود را می شناسی؟»

زن به خود باز آمد، نفس عمیقی کشید، و به پاسخی منفی و مختصر اکتفا کرد.

ریچارد دنباله سخن را گرفت، و خطاب به آقای وست لیک گفت:

5. Rodman

6. Stella

«امیدوارم وقتی مستقر شدم تشریف بیاورید و ببینید. جای تأسف است که راه آهن حدود سه میل از محل دور است، ولی آن طور که رودمن می گوید به سهولت می توانیم خطی خصوصی از ایستگاه «آگورث» به محل بکشیم. به هر حال، اول از هر چیز باید کاری کنیم که کمیته طرح را بررسی کند. این عبارت را با شور و شوق تکرار کرد «ممکن است خواهش کنم این موضوع را در جلسه شنبه مطرح بفرمائید؟»

«شنبه در شهر خواهی بود؟»

«بله. شنبه در آیلینگتن سخنرانی دارم.»

«پس، همان شنبه خوب است. این مطالبی که گفتی محرمانه است؟»
«خیر، ایدا. ما تا آنجا که بتوانیم باید از این جریان یک وسیله دلگرمی بسازیم. به نظر شما این طور نیست؟»

«چرا.»

ریچارد نظرش را بیان نکرد و نگفت که پاراگرافی در این باره در هفته نامه «صلیب آتشین»^۷ - ارگان اتحادیه - بهترین وسیله برای برانگیختن این دلگرمی است؛ اما برای توضیح در این باره که فعلاً به احتیاط نزدیک تر این است که چنین طرح خامی منتشر نشود دقیقه ای چند رفتنش را به تعویق انداخت. احتمال این که آقای وست لیک، که خود مسئول مجله بود، از حدود ذوق سلیم درگذرد اندک بود، و صبح روز یکشنبه وقتی با علاقه ستونهای «صلیب» را کاوید از احتیاط بیش از اندازه ای که نماینده آن پاراگرافی کوتاه در ستون «اخبارروز» بود چندان احساس خرسندی خاطر نکرد. اما به هر حال همان وقت به احتمال زیاد بسیاری از خوانندگان مجله نامی را که از قلم انداخته شده بود می دانستند.

البته این گناه دانیل دابز نبود که اعضای شاخه هوکستن و آیلینگتن اتحادیه، این پاراگراف را خواندند و متوجه شخص مورد اشاره نشدند. دانیل از جمله نخستین کسانی بود که از آنچه برای خانواده موتیمر اتفاق افتاده بود آگاه بودند، و از محفل دوستان کارگر این خبر به سرعت پخش شد. بحث و گفت و گو درباره اخراج موتیمر از کارگاه برادران لانگ وود گرم

بود، و این شایعه هیجان‌انگیز که متعاقب این واقعه در رسید برای انتقال و انتشار، زمینه و محیطی مساعد یافت، و جماعت فوق‌العاده‌ای که شب یک‌شنبه در محل تشکیل جلسه گردآمده بود ناشی از همین بود، خاصه که گذشته از سوسیالیستها دیگران هم خبر یافته بودند که سخنران جلسه موتیمر است. ریچارد ناراحت بود از این که این جلسه در «کمون ولث‌هال» نبود، چون اگر آنجا بود بی‌گمان جماعتی عظیم گرد می‌آمد.

اتحادیه توانگر نبود. سالن مرکزی به هزینه آقای وست‌لیک اجاره شده بود. دو یا سه شاخه اتحادیه به زحمت می‌توانستند هزینه اجاره محل اجتماعات را فراهم کنند، و هنوز ناگزیر نشده بودند به گردهمانیهای هوای آزاد خرسند باشند. در آیلینگتن اعضای شعب اتحادیه در اتاق پشت قهوه‌خانه‌ای که معمولاً مخصوص برگزاری جشنها و مهمانیها بود گرد می‌آمدند، چند نیمکت در آن می‌چیدند؛ در بالای اتاق سکویی جایگاه رئیس و سخنران جلسه را مشخص می‌کرد. اتاق با اعلانات بیش و کم جالب تزئین شده بود: اعلان نوشابه‌های غیر الکلی، و در کنار آنها نوشته‌هایی از مجلات مضمون. هوای اتاق آلوده به دود سیگار بود. و خود کافه، که شرکت‌کنندگان در جلسه از میان آن می‌گذشتند، به مشام آیندگان اعلام می‌کرد که ماهی دودی عصرانه مقبول یک‌شنبه‌های کارگران انگیزی است. میزی در کنار در اتاق سخنرانی بود که بر آن انواع نشریات سوسیالیستی، به ویژه آخرین شماره «صلیب‌آتشین» به معرض فروش گذاشته شده بود.

ریچارد همیشه عادتاً جزو نفرات اول بود؛ اما آن شب درست ده دقیقه پس از وقت مقرر آمد. جمعی از دوستان بر گرد میزی کنار در ایستاده بودند؛ او را با چنان هل‌هل و هورایی استقبال کردند که همه نگاهها را متوجهش ساخت. به وسط اتاق و به سوی سکوی جایگاه پیش رفت. همین که خوب در معرض دید حضار قرار گرفت یک جفت دست - که دارنده‌شان کسی بجز دانیل دابز نبود - علامت شلوغی را داد: پاها بر تخته‌های کف اتاق ضرب گرفتند، و یکی دو تن از انقلابیون آتشین غریب سردادند. ریچارد با قیافه‌ای جدی نشست، و جلسه را از نظر گذراند. پنجاه شصت

تنی حضور داشتند، از جمله سه چهار زن، و شمار شرکت‌کنندگان همچنان در افزایش بود. رئیس جلسه و یکی دو تن از رهبران از پی موتیمر به جایگاه افتخار رفتند، و در آنجا با او به گفت‌وگو پرداختند.

در این گونه جلسات وقت‌شناسی چندان رعایت نمی‌شد. وقت سخنرانی ساعت هشت اعلام شده بود، اما به ندرت پیش از ساعت هشت ونیم آغاز می‌شد. از آنجا که جلسه حاضر جلسه‌ای استثنایی بود بیست دقیقه از هشت گذشته رئیس جلسه برای ایراد سخنان مقدماتی از جا برخاست. وی مردی بود لندوک، با قیافه‌ای بشاش، که کلمات را مقطع ادا می‌کرد. گفت‌نیازی به معرفی دوست و رفیق سخنران نیست، که معروف همه است. «همه از شنیدن سخنانش خوشحال می‌شویم، و امشب - اگر مجاز به گفتن چنین چیزی باشم - از همیشه بیشتر. موضوع سخنرانی دوستان زمین است. مساله‌ای که هر قدر درباره‌اش گفته شود جا دارد، و خیال می‌کنم رفیق موتیمر از همه ما بیشتر به آن اندیشیده‌اند.» سپس نگاه زیر کانه‌ای به سرتاسر اتاق انداخت و افزود: «ولی نمی‌دانم آیا دوستان اخیراً نظر جدیدی نسبت به این موضوع پیدا کرده‌اند یا نه. تعجب نمی‌کنم اگر پیدا کرده باشند.» در این جا غرش خنده‌ای به رهبری دانیل دابز در اوج آمد. «به هر حال، هر چه باشد، می‌توانیم قول بدهیم که هر نظری داشته باشند درست و بقاعده است، و نظر مردی است که می‌خواهد بیشتر عمل کند و کمتر از اعتقاداتش بگوید.»

نغمه مطمئن دانیل دابز باز در اوج آمد، و ریچارد در میان هلهله و هورای حاضران صندلیش را ترک کرد و به بخش جلو جایگاه رفت. لباس پلوخوریش همان لباس مشکی بود که دوستان با آن نیک آشنا بودند، اما رفتارش، هر چند حاضران شاید توجهی به دقایق آن نداشتند، بی‌گمان عوض شده بود. وی طبق عادت سخنانش را با جملات کوتاه و تند و هر طعن و تمسخری که دم دست می‌یافت آغاز می‌کرد. اما آن شب در مایه‌ای بس متفاوت آغاز به سخن کرد. در مایه‌ای جا افتاده، و حاکی از خرسندی خاطر. لبخندی بر لبش بود، اما این لبخند، لبخند تحقیر و تمسخر نبود. دستی را به کمر زده بود، به دست دیگرش تکه کاغذی بود که نکات عمده

سخنرانی اش را بر آن یادداشت کرده بود. سر را اندکی به عقب افکنده بود، و حضار را زیر چشمی از نظر می گذراند. راست است، این حالت لحظه‌ای بیش نپائید، و من به این جهت از آن یاد کردم که در او تازگی داشت.

از زمین سخن داشت؛ بر شیوه مالکیت قدیم تاخت و زمانی را پیش بینی کرد که در آن ادعای آدمی بر مالکیت زمین همانقدر مضحک و مسخره خواهد بود که اکنون ادعای مالکیت بر جایی از کره ماه می نمود. به آمار و ارقام اشاره کرد، و در باب درستی و نادرستی مالکیت بر زمین از تاریخ شاهد آورد؛ گریبان یکی از دوک^۸ های انگلیس را چسبید و او را به تازیانه بست؛ و در دریای تئوریهای اقتصادی غوطه‌ور شد؛ در کنار آبهای بابل^۹ نشست، از «پیسگا»^{۱۰} بالا رفت. آخ اگر از ارتداد در بیابان سخن ساز می کرد! اما گذشته از این نقیصه سخنرانی در نوع خود سخنرانی بدی نبود. سخنران کم کم این تظاهر و تصنع لحن و قیافه را از یاد برد؛ کم کم آنچه را که خود می گفت باور کرد، و این اندیشه را در قالب سخنهای عامه‌پسند ارائه کرد. صرفنظر از تقطیع‌های بیجای کلام و لغزش‌های نحوی، شنونده در وجود او شعله و درخشش وجدان را به روشنی می دید؛ می دید که پیش از اقدام به سخنرانی احساس می کرده نطق و بیان یکی از چیزهایی است که طبیعت وی را برای کار بست آن ساخته است. حملات زبانی و سخنان طعن آمیزش به ندرت در کلام زشت و بازاری سقوط می کرد؛ شنونده دست کم در او عناصری را از آنچه ما ذوق سلیم می خوانیم باز می یافت؛ نشانهایی که از انسانیت ساده و بی پیرایه از خود بروز می داد اندک نبود؛ در شورانگیزی دستی داشت، و سرانجام بی اشاره به جریانات شخصی سخن را به پایان برد.

رئیس جلسه پیش از آغاز بحث در سخنان سخنران از حاضران

۸. Duke, بزرگترین لقب موروثی اعیان انگلیس بعد از لقب شاهزادگان. شاهزاده‌ای که یک Duchy به فرمان او است.

۹. «نزد نهرهای بابل آنجا نشستیم و گریه نیز کردیم چون صهیون را به یاد آوردیم ...» مزموور صد و سی و هفتم.

۱۰. «به قلعه فسجه بر آی و چشمان خود را بطرف جنوب و شمال و جنوب و شرق بلند کرده به چشمان خود ببین ...» سفر تثنیه، باب سوم.

خواست چنانچه پرسشی دارند عنوان کنند.
کسی از وسطهای اتاق برخاست - این شخص مردی بود که همیشه در چنین مواردی از جا برمی خاست. مردی بود پا به سن نهاده، عینکی، با شانه‌های فروافتاده - شاید کارمندی بود که چهل سالی سابقه خدمت داشت. دفترچه یادداشتی به دست داشت، که گاه به آن مراجعه می کرد. با بیانی شمرده و مؤکد و رسا آغاز به سخن کرد.

«مایلم هفت سؤال از سخنران محترم بکنم. من این سئوالات را به ترتیب خواهم خواند؛ من با زحمتی این سئوالات را تهیه و تنظیم کرده‌ام.»
ریچارد هم پاره کاغذی بر زانو دارد. پس از هر یک از سئوالات پرسش کننده، لبخند زنان کلمه‌ای چند بر این پاره کاغذ یادداشت می کند.
پرسش کنندگان دیگر پرسشهایشان را عنوان می کنند، و او بدانها پاسخ می دهد. مرد هفت سئوالی قانع نمی شود، و پس از تکرار هر یک از سئوالات هفت گانه می گوید قانع نشده است، با بزرگواری سر تکان می دهد، و از اتاق می رود.

بحث و مناظره گشوده می شود. مرد دیگری قیام می کند. مردی است ژولیده، لکه‌های ناشی از نوشیدن آبجو بر پیش سینه‌اش به چشم می خورد. هنوز چیزی نگفته دستخوش خشم است. «نمی دانم، آیا کسی که با این تئوریه‌ها موافق نیست می تواند حرفش را بزند یا نه.»

قطع خشماگین کلام. فریاد: «بله که میتونه! مگه کسی هم گفت که نمیتونه؟» و از این قبیل.

این مرد پدیده‌ای است غریب؛ متناقض، چیزی است که به عوامل معقول عام یا عقل مشترک قابل تحویل نیست - کارگری محافظه کار می پرسد: حرف حسابشان چیست؟ آیا خیال می کنند با این حرفها دستمزدها بالا می رود، این حرفها به مرد بینوا کمک می کند گوشت و آبجوش را به بهای نازلتری بخرد؟ فایده این لاطائلات چیست؟ آمار، هه! تا کنون نشنیده ارقام و آمار جای غذای کسی را گرفته باشد، تا حالا هم برای بچه‌های کسی کفش و جوراب نشده. شنیدن این حرفها دیوانه‌اش کرده - باور کنید! آیا فکر می کنند اگر هی حرف بزنند و رگ گردن کلفت کنند

یارو ثروتمنده از ملک و ثروتش دست می کشد؟ طبیعت انسان این است که چیزی را که به دست آورده دو دستی بچسبد، مگر نه؟ کسی از ردیفهای جلو فریاد می زند: «این طبیعت خوک است!» مرد می گوید: «عرض نکردم! نگفتم حرف کسی را که حرفهای خوشایندتان نیست گوش نمی کنید؟»

صدای دانیل دابز و خنده و تمسخر آمیخته به خوش خلقی اش رسا است. از هر سو آهنگ تمسخر به گوش می رسد، و اینجا و آنجا نغمه ای خشماگین - اما واکنشها بیشتر آمیخته به گذشت و خوشدلی است.

«بگذارید حرفش را بزنه! گوش کنید ببینید چی میگه! هوی! هوی!» رئیس جلسه مداخله می کند، هنوز نظم جلسه درست اعاده نشده که مرد کارگر کلاهش را بر سر چپانده و ناسزاگویان از اتاق درآمده و راه نزدیک ترین میخانه را در پیش گرفته است.

آقای کالن^{۱۱} از جا برمی خیزد، همزمان با او آقای کاوز^{۱۲} از جا برمی خیزد. از قضا این دو مرد محترم همیشه با هم از جا برمی خیزند. به هم اخم می کنند. آقای کالن آغاز به سخن می کند، و آقای کاوز پس از نگاه اعتراض آمیزی که به دور تا دور اتاق می افکند باز بر جای خود می نشیند. صداهایی که از اطراف به گوش می رسند حاکی از آنند که باید آماده شنیدن یک نطق تمام عیار بود. آقای کالن مردی است کوتاه بالا، تنومند، با لباس رنگ و رورفته، و موی انبوه سر، بینی عقابی، و صدای بسیار قوی - و خلیقات شاه کامبوزیا^{۱۳} سخت شوریده است، صدایش به غرش شیر مانند است، مرد میدان به ناز پرورده ها^{۱۴} است! به لفظ تازه ای دست یافته است، و این لفظ فعل «استثمار کردن» است: من استثمار می شوم، تو استثمار می شوی - او استثمار می کند! کی؟ معلوم است، همان دوک انگلیسی که

۱۱. Cullen

۱۲. Cowes

۱۳ اشاره به هنری چهارم باثرشکسپیر:

I must speak in passion, and I will do it in King Combyses' Vein

۱۴ Pampered Jades of Asia اشاره به هنری چهارم یا تیمورلنگ

سخنران گریبانش را گرفت و به تازیانه‌اش بست. دوک انگلیسی لولوی آقای کالن است؛ آقای کالن هرگز گفتاری ایراد نکرده که ضمن آن دوک انگلیسی را نکوبیده باشد اجاره زمینش - بله! لفظ دیگری که سخت مورد علاقه آقای کالن است «طبقه» است که معمولاً آن را «طبقه‌قه!» تلفظ می‌کند، و همیشه «قاف» دومی بر آن می‌افزاید. شما و من این بدبختی را داشته‌ایم که جزو «طبقه‌قه» ای باشیم که در زیر پای زمینداران پا مال شده است. آقای کالن چنان دستخوش خشم می‌شود که شخص می‌ترسد مبادا این خشم عوارض و آثار ناگواری در پی داشته باشد. البته برای شخص او. رئیس جلسه بپاخاسته است، با قیافه و حرکات چهره و لب و دهان می‌فهماند که ده دقیقه وقت مقرر بسر رسیده است، اما این حرفها به گوش سخنران نمی‌رود. سرانجام دوستی که در کنارش می‌نشیند دامن کتتش را می‌کشد و در میان خنده و شوخی حاضران، و به زحمتی، او را می‌نشانند. آقای کالن خود به این شوخی و تفریح می‌پیوندد، با قیافه‌ای که گویی به عمرش خشمگین نبوده است، و تا یک‌شنبه بعد دیگر نه هرگز به این مسأله اجتماعی می‌اندیشد نه هم سخنی از آن به میان می‌آورد.

آقای کاوز بی معارض است. صدای آقای کاوز به نسبت لحن پر شور سخنران پیش از او چون جویی است که در میان مشت‌ خارا بن جاری باشد. آقای کاوز مردی است بلند بالا، لاغر، و طاس. کراوات سیاه پهن بسته است، دستش از آسا بالا و پائین می‌رود. لحن صدای آقای کاوز آلوده به زهری ملایم است، اما دقیقه‌ای نمی‌گذرد که احساس می‌کنی خشمش به مراتب تندو تیزتر از خشم آقای کالن است. نکته‌ای را «ثابت می‌کند»، بعد مکث می‌کند تا اثر آن را بر شنوندگان ببیند. بر آشنائیش به قواعد زبان می‌بالد، هنگام سخن گفتن می‌گردد تا مگر غلط شایعی را تصحیح کند، بر غرابت‌های تلفظ تأکید می‌کند؛ در مثل، در لفظ «سرمایه‌دار» تکیه صدا را بر هجای دوم قرار می‌دهد، و کلمات را به لحنی که همه را دعوت به مبارزه می‌کند تکرار می‌کند. بر چیزی که می‌خواهد به عنوان غلط مشهور عنوان کند مکث می‌کند، و با تعجب می‌گوید این چیزی است که من اسمش را می‌گذارم «غلط مشهور!» و بر خلاف انتظار کلام را معلق می‌گذارد. در

رأس دقیقه دهم به سخن خود پایان می دهد، و وقتی می نشیند لحظه ای با نگاهی بسیار خشمالود در قیافه پهلودستی ناشناس خود می نگرود.

نفر بعدی کیست؟ صدایی از ته اتاق به گوش می رسد، چنان صدایی که همه با تعجب در جست و جوی صاحب آن به پشت سر می نگرند. صدا به صدای بادی شبیه است که شب های زمستان در دودکش اتاق زیر شیروانی می پیچد. ناله ای است ضعیف، مقدمه یک سوگنامه - آدم را ناراحت می کند. ظاهراً کسی گوینده را نمی شناسد، مردی است زرد رنگ، با سری که در میان شانه های بر آمده فرورفته است؛ بر فرق سرش تنها طره ای است. می نماید عضلاتش مبتلا به بیماری خاصی است؛ بدن بی قواره اش می لرزد، دستی که بالا آورده است رعشه دارد؛ بسیار بد لباس است، تشخیص سن و سالش ممکن نیست. پا به پای اوج صدا، شنونده اثر شور و شوق فوق العاده ای را احساس می کند. عبارت پردازی نمی کند، جملات و عبارات را سبک و سنگین نمی کند؛ جریان نبوتی دردناک، آرام و شوم، به پیش می رود. به نکاتی که موتیمر در سخنرانی خود از نظر دور داشته بود اشاره می کند، و از طبقه خودش می خواهد پیش از آن که تغییراتی در جریان امور پدید آرد اول خود را بشناسد. در تمام این طرحها و برنامه های بازسازی اجتماعی، رد پا و اثر خودبینی را می بیند. فریاد می زند: آیا ما برای این جریان آمادگی داریم؟ اگر چنین چیزی را به ما می دادند می توانستیم تحمل کنیم؟ این چیز خوب و بقاعده ای است، ولی آیا بهتر نیست اول خودمان را شایسته چنین آزادی بسازیم؟ فهرستی وحشتناک از اتهامات توده را برمی شمارد - سپس ناگهان صدایش می برد. جلسه چندان ساکت است که صدای بال مگس به گوش می رسد. می بینند که مرد به زمین در افتاده است، صدای ناله خفیفی به گوش می رسد، همه شتابان به سویش می روند.

او را به کافه می برند. غش کرده است. پنج دقیقه بعد به هوش می آید، برای ادامه سخنانش به جلسه بازمی آید.

یکچند آشفتگی بر مجلس حکمفرما می شود. اما نمی گذاریم جلسه به این شکل پایان پذیرد. رئیس جلسه سخنران بعدی را دعوت به سخن

می‌کند؛ شخص مزبور از جا برمی‌خیزد: دکانداری است از خود راضی و کوته بالا، که اعلام می‌کند حتی یک مورد خاص هم نیست که طبقه کارگر در آن زمینه نیاز به اصلاح داشته باشد. سخنانش در جمعیت نمی‌گیرد؛ آیا کسی نیست که بتواند رنگ و بوی جلسه را به آن بازگرداند؟

چرا، آقای کیت‌شا^{۱۵} مرد این کار است! حالا دیگر پوزخندهای پُر در کار می‌آید. آقای کیت‌شا در «ادا و اصول» شهرت و آوازه‌ای دارد. وی آوازخوانانی را که یک‌شنبه‌ها در کافه‌ها برنامه اجرا می‌کنند رهبری می‌کند. برمی‌خیزد، سینه صاف می‌کند، کتش را درمی‌آورد: غلغل خنده در اتاق می‌پیچد. آقای کیت‌شا بحث را به موضوع اصلی بازمی‌گرداند؛ از مالکیت ارضی سخن می‌راند. سخنش در ابتدا قدری نامربوط است، اما چندی بعد با ارائه تصویری خیالی از سرزمینی که هنوز در دست بومیان است و ممالک سرمایه‌داری هنوز بر آن چنگ نینداخته‌اند و معنی فعل «استثمارکردن» را نمی‌دانند، بر هدف می‌زند.

«دوستان من، چنین سرزمینی را پیش خود مجسم کنید؛ یعنی سرزمینی که تاکنون کسی به فکر «توسعه منابعش» نیفتاده... خیال می‌کنم این عبارت درستش باشد. آنجا مردمی هستند که پوشاکشان همین قدر است که راحت - اهم - بله، راحت و آبرومند باشند - اما توجه کنید، نه بیشتر. آنجا دیگر از این دامن‌های فاخر و جامه و این جور چیزهایی که طبقات استثمار شده درست می‌کنند، خبری نیست. نه، زیرا طبقات استثمار شده‌ای وجود ندارد! دوستان من، مردم آن دیار همه برابرند؛ تمام مدت روز مردم در دشت و دمن بازو به بازوی هم می‌گردند: جک^{۱۶} و جری^{۱۷} و لیزا^{۱۸} و سیری آن^{۱۹} - برای این که، توجه بفرمائید، آنجا برابری زن و مرد است. بله، آنجا فارغ‌البال در دشت و دمن بازو به بازوی زنان و

15. Kitshaw

16. Jack

17. Jerry

18. Liza

19. Sairey Ann

دلدارانشان می‌گردند. آنجا از دود کارخانه اثری نیست؛ آنجا رودخانه‌ها هستند با درختان گرمسیری، که سایه انداخته‌اند، چه منظره‌ای آزاد و فارغ از غم در قایق‌هایشان بالا و پائین می‌روند، و «بانجو»هایشان را می‌نوازند.»

آقای کیت‌شا نحوه عمل را تقلید می‌کند «و با دلی سبک آوازشان را می‌خوانند. چرا؟ برای این که کاری ندارند که برای انجامش ساعت پنج و نیم صبح از خواب برخیزند. وقتشان مال خودشان است! آری، دوستان من، چنین است وضع یک سرزمین استثمار نشده!»

آقای کیت‌شا حال همه را جا آورده است. شاید تعجب کنید چطور شد این تصویر خیالی و خیال‌انگیز، تلخی و مرارتی در حضار برنیانگیخت؛ این را دیگر باید به وسعت خیال کارگر انگلیسی اسناد داد. طنین هلله و هورا جبران زحمت گوینده بود. تنی چند از حضار از این شلوغی و غوغا استفاده کردند و رفتند، زیرا ساعت نزدیک ده بود و یک‌شنبه‌ها میخانه‌ها زود تعطیل می‌شدند.

اما ریچارد موتیمر باز بپاخاست. این بار توجهی به حسن تأثیر سخنان خویش نداشت. مطلبی بود که باید می‌گفت. می‌خواست به سخنان آن مرد بینوا پاسخ دهد. سخن را با اعترافات تأسف‌آور آغاز کرد، و گفت هر کس سخن از سر صدق بگوید قادر به انکار این حقیقت نیست که طبقه کارگر هم بی‌عیب نیست؛ و این معایب هر چندگاه به روشنی جلوه می‌کنند. در مثل، میخوارگی (آقای کالن با صدای بلند گفت: «احسنت، احسنت!») و پاها را بر کف اتاق کوفت). هیچ می‌دانید میخانه‌های هوکستن و آیلینگتن امشب در ساعات آخر شب چه قیافه‌هایی را به معرض تماشا خواهند گذاشت؟ (آقای کاوز، که او هم پا بر زمین می‌کوفت فریاد زد: «درست است! بله، اما...» ریچارد از شیوه تعلیق کلام استفاده کرد، و سخن را معلق گذاشت. دانیل دابز از این عمل به خوشمزگی تعبیر کرد، و نعره‌ای سرداد، که خلاصه و مختصر جلوش گرفته شد. ریچارد در ادامه سخن با تأکید گفت: «اما مفهوم این معایب چیست؟ این معایب از چه ناشی می‌شوند؟ گناه این معایب از کیست؟ گناه این معایب از طبقه کارگر نیست-

من هرگز چنین چیزی را نمی‌پذیرم! چه باعث می‌شود که شخص برود و اوقات فراغتش را به میخوارگی بگذرانند؟ آیا هوای مسموم اتاقهای زیر شیروانی و زیرزمینها نقشی در این میان ندارند؟ رنج و زحمت فوق‌العاده و ناتوانی در تأمین تفریحات سالم سهمی در این جریان ندارند؟ نقص آموزش ناشی از فقر چه؟ بدنهای بیماری که از والدین رنجور به ارث رسیده‌اند چه؟ «آقایان کاوز و کالن این پرسشها را با سخنان تأییدآمیز و پر هیاهو همراهی کرده بودند؛ وقتی ریچارد مکث کرد این دو ارکستر دستها و پاها را رهبری کردند. ریچارد گفت: «به همان مرد بینوایی بنگرید که با ما سخن داشت. او اینجا نیست، بنابراین من با سخنان صریح خود او را نخواهم آزرده. اشتباه نکنید، خوب صحبت کرد، و سخنش از ته دل بود. اما فکر می‌کنید زندگی چه بوده؟ یک مفلوج بینوا، یک موجود ضعیف، و به احتمال زیاد از همان بدو تولد، از همان آغاز که چشم به جهان گشود، نفرین شده، و اکنون با این وضع ناگزیر است برای تأمین مایه‌معاش بکوشد، و چه مایه‌ای هم که کسب می‌کند! چه کسی می‌تواند این مرد را سرزنش کند، اگر روزی با شش پنی که زیاد آورده خود را تحذیر کند؟ «آقایان کاوز و کالن مسرت خود را در فریادهای بلند اظهار کردند. «باری، او این کار را می‌کند، شما می‌توانید از این بابت مطمئن باشید. او در این شهر بزرگ، در حفره‌ای به زندگی رقت‌بارش ادامه می‌دهد که هزاران بار مشقت بارتر از زندگی اسپ‌هایی است که در اصطبل‌های وست‌اند^{۲۰} می‌بینیم. رفقا، اینقدر دست نزنید. فقط وقتی به خانه‌هاتان می‌روید به این جریان بیندیشید، در این باره با همسران و فرزندانان صحبت کنید. دیدن چیزهایی مثل این است که خون مرا به جوش می‌آورد، و مرا به کوشش در این راه وامی‌دارد. من بر این مرد، انگار بر برادرم، دل می‌سوزم. و همه شما را، و همه کسانی را که شما این سخنان را برایشان تکرار می‌کنید گواه می‌گیرم که از هر امکان و فرصتی برای پیشبرد هدف بینوایان و پامال شدگان در قبال ثروتمندان و خودبینان و تجمل‌پرستان استفاده کنم، و اگر پنجاه سال دیگر هم عمر کنم باز با مردم و از مردم خواهم بود، و کسی نخواهد توانست بگوید

ریچارد موتیمر از فرصتها و امکاناتش سوءاستفاده کرد و خود سربار کسانی شد که می‌توانست باری از دوششان بردارد!

دیگر کاری نمانده بود جز این که هر کس بر نیمکتش بجهد و تا آنجا که صدایش یاری می‌کند نعره سردهد.

پس از آن جلسه به مبادله تیریک و تیریک متقابل گذشت. اینطور پیدا بود که آقای کالن می‌خواست از جلسه رأی «امتنان» بگیرد، اما حتی از غرش صدایش در این زمینه کاری ساخته نبود. دانیل دابز به عمرش ایراد نطق نکرده بود، اما سخت دستخوش هیجان بود، و در نقش افتخارآمیز «مؤید» عمل می‌کرد. رئیس جلسه کوشید تذکراتی به حضار بدهد، و سپس جلسه پایان پذیرفت. همه به جایگاه سخنران هجوم بردند؛ همه می‌خواستند دست ریچارد را بفشارند. آقای کالن می‌خواست توجه وی را به پاره‌ای مطالب مهم جلب کند، و چون موفق به این کار نشد با اخم و تخم دور شد. آقای کاوز می‌خواست توجهش را به شخص خود منحصر سازد، و چون دید که با کس دیگری مشغول گفت‌وگو است، برگشت و با پوزخندی خفته به راه خود رفت. آقای کالن پیشنهاد کرد همه اعضای اتحادیه از نوشیدن نوشابه‌های الکلی پرهیز کنند، و بعد خواسته بود بگوید فکر می‌کند بهتر است همه «نشان» پرهیز از نوشیدن الکل را بر سینه بزنند. چون برگشتند، هر دو، نگاهی به ساعت افکندند و بر سرعت گامها افزودند.

در خیابان تار، نه چندان دور از سالن جلسه، آقای کالن دم پنجره میخانه‌ای کوچک بر پنجه‌های پا بلند شد. یکی از اعضای اتحادیه دم بار ایستاده بود؛ آقای کالن شتابان به راه خود ادامه داد، و به درون کوچه تارتی پیچید. باز جلو پنجره بر پنجه پا بلند شد. با این نگاهی که کرد قوت قلب یافت؛ بسرعت از در گذشت، به سوی بار رفت، و سفارش مشروب داد. سپس برگشت، و اما... بر یکی از صندلیهای زیر پنجره آقای کاوز را دید که پیپ کوچکی به دهن و لیوانی مشروب، که بخار از آن برمی‌خاست بر زانو داشت. هواخواهان پرهیز محض از خوردن نوشابه‌های الکلی بی هیچ جوشش احساسی سری به هم تکان دادند. آقای کالن پس از دریافت مشروب سفارشی، آمد و در کنار هم‌قطارش نشست.

من باب زمینه سنجی گفت: «حرفهای آخرش خوب بود.»
دیگری به لحنی جدی گفت: «بله، بیجا حرف نمی زند.»
آقای کالن با عجله سخنش را تأیید کرد: «آ، بله. موتیمر حرف بیجا
نمی زند! منظورم نحوه بیان است... گلویم درد می کند.»
«گلوئی من هم درد می کند. بعد از اتاق به آن داغی.»
همدلانه سری به هم تکان دادند. آقای کالن پیپ کوچکش را چاق کرد.
«کبریت داری؟»
«آقای کاوز حقه گل انداخته پیپ گلی خودش را تعارف کرد؛ بینی ها
را به هم چسبانند، و به پیپ ها پک زدند.»
آقای کاوز، جرعه ای از نوشابه گرم نوشید^{۲۱} و خیلی مختصر و مفید
اظهار داشت: «البته معلوم نیست گذشت زمان چه پیش می آورد.»
آقای کالن با نیم چشمکی گفت: «بله، هیچ معلوم نیست.»
«وعده دادن آسان است.»
«به آسانی دروغ گفتن.»
سکوتی دیگر.
آقای کاوز گفت: «خیال نمی کنم چیزی از آن به ما بماند.»
پاسخ موافقت آمیز آقای کالن این بود. «همینقدر که تو چشمت بریزی
و پلک نرنی.»
گفت و گو تا هنگام بسته شدن میخانه ادامه داشت.

۲۱ این نوشابه ظاهراً باید Punch باشد که از چای و عرق و قند و آب و لیمو درست می کنند، و نام آن از «پنج» فارسی گرفته شده است.

۷

صبح یکی از روزهای آخر ماه ژوئن هیوبرت الدن از در سرای «وانلی» درآمد و قدم زنان راه شهرک را در پیش گرفت. پس از بیماریش این نخستین بار بود که پیاده از محوطه سرا درآمده بود. قیافه اش تکیده، و حالت چشمانش پریشان و آشفته بود؛ نشاط و سرودل زندگی جوانی را که بتازگی از بستر بیماری برخاسته باشد پاک فاقد بود.

از نقطه بلندی از راه، که از سرای اربابی به سوی «وانلی» می پیچید، چشم انداز وسیعی از دره در پیش چشم می گشود. هیوبرت چون به این نقطه رسید ایستاد، بر چویدستش تکیه کرد، و بر چشم انداز چشم دوخت. یک سال پیش در همین جا ایستاده بود و از تماشای گستره چمنزار بین «استانبری هیل» و دامنه جنگلی مقابل و باغها و گلهای کنار رودخانه کوچک لذت برده بود. امروز صحنه بس متفاوتی را می دید: در درون دره ساختمانهای گوناگون پدید آمده بودند و کار ساختمان دودکشی عظیم در شرف اتمام بود، و در پیرامون آن تعدادی انباری. آن سوتر، خیابانی مرکب از خانههای کوچک در دست ساختمان بود، که خبر از زشتی بسیار در فضایی اندک می داد. خاک منطقه ای وسیع زیر و رو شده بود و به دریایی از گل بدل شده بود. شماری کارگر مشغول کار بودند؛ گاریها و واگنها و بارکشها در جنب و جوش بودند. در حقیقت، دره خواب مانده کم کمک از خواب برمی خاست، و خود را به جامه حقیقی سده نوزدهم می آراست.

چهره جوان، که تاکنون افسرده بود، تغییر حالت داد و به تلخی

جورج گیسینگ / ۹۹

گرایید؛ زیر لب چیزهایی گفت که تلخ و تحقیرآمیز می نمود، سپس از چشم انداز چشم برگرفت و به راه خود ادامه داد. وارد خیابان شهرک شد و مسافتی از آن را پیمود: نگاه خیره اش حاکی از این بود که از برخورد با مردمی که در پیرامون ایستاده بودند یا در کنارش راه می سپردند پرهیز دارد؛ سر را بالا گرفته بود، و به شیوه ای دردناک مقید حالات و حرکات خود بود.

در مقابل خانه ای مسکونی ایستاد، و زنگ در را زد، و پرسید آقای موتیمر خانه است. خدمتکار پاسخ مثبت داد؛ از پی خدمتکار به طبقه اول عمارت رفت. خدمتکار از دم در اتاق نشیمن ورودش را اطلاع داد، و او به درون رفت.

دو مرد در اتاق مشغول گفت و گو بودند. یکی از آن دو پشت میز نشسته بود، ورقی کاغذ در مقابلش بود پر از طرح و نمودار و یادداشت - این، ریچارد موتیمر بود. لباسی از فاستونی رنگ روشن به تن داشت؛ موی ریش و سبیل بورش را پیراسته بود، و دستی که بر روی میز بود دیگر دست روغنی و چرکین یک مکانیک نبود. پیراهنش خوب آهار خورده بود، بر رویه م قیافه ای تمیز و تر و تازه داشت. همکاری روی صندلی پهن شده بود، بر پشتی صندلی تکیه داده بود، و پیزی به دهن گرفته بود. این مرد قدری مسن تر از موتیمر بود. قیافه اش حاکی از زیرکی و آشنایی با زندگی بود. مردی بود سبزه و خوش قیافه، موی سرش براق بود، از وسط سر فرق باز کرده بود، قواره سبیلش از گونه ای بود، که به «شاهانه» معروف است، ریشش کوتاه و نوک دار بود. ژاکتی نخی و جلیقه ای سفید به تن و نیم شلواری گشاد به پا داشت؛ کراواتی آبی و پهن، و شل بر گردنش آویخته بود. هنگامی که خدمتکار ورود هیوبرت را اعلام کرد، این مرد سخنش را، وسطهای جمله، ناتمام گذاشت. پپیش را از دهن برداشت و با کنجکاو به سوی درنگریست.

موتیمر از جا برخاست و به شیوه ای خودمانی، اما آمیخته به ادب، به میهمان خطاب کرد.

«حال شما چطور است، آقای الدن؟ خوشحالم که می بینم خیلی

بهترید. بفرمائید، خواهش می‌کنم. خیال می‌کنم آقای رودمن را بشناسید، دست کم به اسم؟»

هیوبرت با حرکت سر، و حالت قیافه، سخنش را تأیید کرد. با آمادگی آمده بود، با این گمان که در این برخورد چیزهای ناخوشایندی روی خواهد داد، اما افتخار آشنایی با این دوست را پیش‌بینی نکرده بود. رودمن از جا برخاسته و سری فرود آورده بود. لبخندش خاصه‌ای ناخوشایند داشت که برخورد موتیمر فارغ از آن بود؛ وی حتی از این برخورد خوشحال می‌نمود. لحظه‌ای چند در سکوت و ناراحتی گذشت، سرانجام ریچارد بر این دشواری چیره شد، و به رودمن گفت -

«امشب بیا با من شام بخور، خوب؟ بیا، این نقشه را هم با خودت ببر و روش کار کن.»

هیوبرت با ادب بسیار گفت: «اجازه بدهید من مانع کارتان نشوم. آقای موتیمر، من بعداً هم می‌توانم شما را ببینم.»
موتیمر با خوشرویی گفت: «نه، نه. ما کارمان را تمام کرده بودیم.» و بعد، هنگامی که این مشاور مورد اعتماد به سوی در رفت، خطاب به او افزود: «ضمناً یادت نرود یک چند کلمه هم به اسلی ترا^۱ و اسمیث^۲ بنویس. ببین، اگر هوگ^۳ پیش از ساعت دو پیداش شد بفرستش اینجا. من هم ساعت دوونیم پیش شما خواهم بود.»

آقای رودمن «بسیار خوب»ی گفت و سری من باب خداحافظی به هیوبرت تکان داد - که وی اعتنایی به آن نکرد - و رفت.
ریچارد به سر جایش بازگشت، پاها را راحت دراز کرد، و گفت: «راه درازی آمده‌اید، خسته‌اید، پنجره را ببندم؟ شاید دوست نداشته باشید در مسیر جریان هوا بنشینید.»

«متشکرم - جریان هوایی احساس نمی‌کنم.»
تا اینجا برتری با مرد کارگر بود. کوشش هیوبرت به این که راحت و

1. Slater
2. Smith
3. Hogg

جورج گیسینگ / ۱۰۱

فارغ از قید باشد تاکنون نتیجه‌ای بیار نیاورده بود، حال آنکه موتیمر خودش بود، و در این احوالی که در مقام برابر با او روبرو شده بود نازیبا نبود. بخصوص که هیوبرت بی اختیار قیافهٔ تکیدهٔ خود را با قیافهٔ سالم و سرحال او مقایسه می‌کرد؛ و همین احساس خصومتی را که پیشاپیش بر او چیره شده بود تشدید می‌کرد، و غروری را که مصمم به جلوگیری از بروز تجلیات آن بود برمی‌انگیخت. حتی نفس چهره‌های این دو به وضوح حاکی از نفرت متقابل بود. ظرافت فوق‌العادهٔ خطوط چهرهٔ هیوبرت جلوهٔ خارجی شخصیتی چندان سرشار از دقایق ادب و آداب‌دانی و تعصب شدید و حساسیت آمیخته به رشک و غرور معنوی و باریک‌بینی و مشکل‌پسندی بود، که برای او محال بود بتواند جز با نفرت بر مردی بنگرد که نمایندهٔ «اصلی» مبارزجو، و حتی پیروزی طبقات نامهذب و بی‌فرهنگ بود. وی اشرافزاده‌ای متعصب نبود، تمایلات ذهنی‌اش موجب می‌شد با تمسخر و تحقیر بر خودنمائیهای این ابلهان با سابقه بنگرد، و این تحقیر و تمسخر به همان شدتی بود که با آن بر تودهٔ کور و سنت‌شکن می‌نگریست. و طبعاً در روابط و مناسبات شخصی این احساس به مایهٔ شدیدتری می‌رفت. جوانی و سرخوردگی نیز مزید بر علت بود و کفهٔ بی‌منطقی را سنگین می‌کرد. از سوی دیگر موتیمر اگر چه لبخند بخت او را به بردباری برمی‌انگیخت، جوهر و عصارهٔ آنچه را که مورد نفرت شدیدند در چشمان مغرور این نمایندهٔ خانوادهٔ کنت‌نشین می‌دید، یا می‌پنداشت که می‌بیند. زیبایی ناپیراسته و خشن وی هماهنگ با نیرو و شور و قابلیت عمل سرشتی بود که اعتنایی به شکل و قالب نداشت و توجهش به تمام و کمال معطوف به محتوا بود. برخلاف هیوبرت که هم و غمش معطوف به روبنای اشرافیتی سنگدل بود، برای او مهم، نکات اصلی و ضروری زندگی بود. ریچارد این احساسات را به روشنی در سیمای مهمان می‌خواند - کیست که هدف تحقیر باشد و بی‌درنگ در نیابد؟ نحوهٔ انتقام گرفتنش تأکید بر لحن دوستانهٔ سخن بود، تا به او حالی کند که چه‌گونه می‌تواند در قبال بیش‌تری طبقات ممتاز بی‌اعتنا باشد. در دل از پیروزی بر این اشرافزادهٔ محروم از ارث احساس شادی می‌کرد.

هیوبرت با منظوری خاص به این دیدار آمده بود. آغاز به سخن کرد و گفت: «من از جانب خانم الدن مأموریت دارم از شما به خاطر محبتی که در جریان بیماریم کرده‌اید تشکر کنم. امیدوارم تشکرات خودم را هم بپذیرید. متأسفانه مثل این که موجبات ناراحتی زیاد شما را فراهم کرده‌ایم.»

ریچارد از لحن و قالب این اظهار نسبت به او سخت احساس حسادت کرد؛ ریشش را در مشت گرفت، و آن را آهسته کشید.

در پاسخ گفت: «نه، ابدأ. من در اینجا خیلی هم راحتم. اتاقی و جای کاری... به چیز دیگری احتیاج ندارم.»

هیوبرت لبخند بر لب آورد. فکر کرد نکند اشاره به کار متضمن مقایسه‌ای هم باشد. وبی درنگ افزود -

«امیدواریم بتوانیم دوشنبه سرا را تخلیه کنیم.»

موتیمر با خوش خلقی گفت: «نیازی به عجله نیست. لطفاً به خانم الدن بفرمائید هیچ عجله نکنند.» با قدری تأمل عبارت را قدری ناجور یافت، و در صدد اصلاح آن برآمد: «من خیلی متأسف خواهم بود اگر ایشان بخواهند خودشان را به خاطر من ناراحت کنند.»

«مرده شور وقاحت را برد، مرد! مردک نقش یک صاحب ملک بزرگوار را بازی می‌کند.» این اظهار ذهنی او بود.

پاسخ گفتاریش این بود: «خیلی از شما متشکرند. من فکر نمی‌کنم اشکالی در اسباب‌کشی پیش بیاید.»

و اندیشید که با توجه به خویشنداری موتیمر سردی و خویشنداری خود او ممکن است قیافه نوعی رنجش و آزرده‌گی حقیر بیابد. ترس از این بابت او را به مطلبی سوق داد که شاید بهتر بود اگر به آن نمی‌پرداخت.

گفت: «دارید کم‌کم قیافه دره را تغییر می‌دهید.» کوشید به یاری لحن سخن نیش گفتار را که از نحوه انتخاب کلمات آن آشکار بود پوشیده دارد.

ریچارد نگاهی به او افگند، سپس در حالی که دستها را در جیب کرده بود به سوی پنجره رفت، و از فراز بام خانه‌های مقابل دودکش کوره را با علاقه از نظر گذراند، و خندید.

جورج گیسینگ / ۱۰۳

«امیدوارم تغییرات بیشتری در آن بدهم. یکی دو سال بعد اینجا را اگر ببینید باز نمی شناسید.»
«متأسفانه، مثل این که همینطور خواهد بود که می فرمائید.»
موتیمر باز بر مهمان نظر افگند.
با صدایی که چندان به فرمانش نبود گفت: «چرا متأسفانه؟»
«من البته نقطه نظر شما را می فهمم. ولی، خوب، شخصاً طبیعت را ترجیح می دهم.»
لبخندی بر لب آورد، به این امید که به یاری آن بتواند اندکی از گزندگی گفتار بکاهد.

موتیمر به کنار صندلیش باز آمد، پایی را بر نشیمن آن تکیه داد، و تکرار کرد: «شما طبیعت را ترجیح می دهید. اما من نمی توانم بگویم که طبیعت را ترجیح می دهم. کارخانه آهن ریزی «وانلی» به زودی به صدها خانواده نان خواهد داد. سبزه و علف چند خانواده را اداره می کند؟»
هیوبرت، همچنان لبخند به لب، گفت: «همینطور است.»
موتیمر گفت: «لابد اطلاع دارید که من این جریان را به خاطر نفع شخصی دنبال نمی کنم؟»
«چیزهایی درباره برنامه کارتان شنیده ام. امیدوارم آن طور که باید به آن بها بدهند.»

«فکر می کنم بدهند - آن عده که نگران بهروزی مردم هستند.»
الدن برخاست. احساس کرد نمی تواند گفت و گو را بطرزی شایسته دنبال کند. انتظار داشته بود با مردی درشت تر از این روبرو شود، در حالی که هوش و ذکاوت موتیمر مانع از آن بود که وی با لطف و بزرگواری با او رفتار کند، که هرآینه آدم کودنی بود چنان برخوردی مناسب حال می بود؛ در عین حال و سوسه گفتن سخنان نیشدار، به خاطر خطری که اظهارشان متضمن آن می بود، دم به دم بیشتر می شد.

گفت: «همین که خانه خالی شد طی یادداشتی خدمتان اطلاع

می دهم.»

«متشکرم.»

هنگام ملاقات با هم دست نداده بودند، اکنون هم ندادند. هر دو از این جدایی احساس راحت و آسودگی کردند.

هیوبرت از خیابان به راهی پیچید که به کلیسا می پیوست، و از آنجا راهی از میان مزارع به سرا می رفت. از آنجا که چشم بر زمین دوخته بود. متوجه پیکر بلند و تیره‌ای نشد که در نزدیکی کلیسا به او نزدیک شد. آقای وای ورن تازه از انجام مراسم تدفینی فراغت یافته بود و از رخت کن کلیسا می آمد، و به خلیفه گری می رفت، که چند دقیقه راه با کلیسا فاصله داشت. وی که در معرض دید جوان نبود او را تا هنگامی که با وی روبرو شد به دقت بررسی کرد. هیوبرت از شنیدن صدای عمیقش که به او سلام داد یکه خورد، و سر برداشت.

مرد روحانی گفت: «خوشحالم که می بینم راه افتاده اید.»

دست هیوبرت را گرفت، و آن را به شیوه‌ای پدران در دست خود نگه داشت. الدن انگار ناگهان دستخوش شگفتی شد، و چون با نگاه خیره چشمان درشت خلیفه روبرو شد سراسیمه شد.

آقای وای ورن گفت: «مرا به یاد می آورید؟» بارقه‌ای از لبخندی زودگذر صلابت و سنگینی برخوردار اندکی تخفیف داد. اگر در چهره اش دقیق می شدی چنان بود که گویی بر نقشه‌ای برجسته می نگری؛ در آن، بلندیاها و دشتها، تقاطع دره‌های انبوه، رودخانه‌ها و شاخه‌ها را می دیدی. این چهره چهره مردی متفکر و با شخصیت بود. چشمانش قصه‌گوی ساعات دیرگاهی و خوردن دود چراغ بودند، و در زیر هر یک از آنها کیسه‌ای از پوست بود، که در برخورد گاه با گونه چین خوردگی یافته بود. دندانهایش داندانهای سیگارکشی قهار بودند، و در حقیقت به ندرت می توانستی به او نزدیک شوی و بوی تنباکو نشنوی. بهرغم عظمت جثه، سنگینی و لختی‌ای در اندامش به چشم نمی خورد. چهره درشتش خوشتراش بود، و اندامش همانقدر که عضلانی بودند حکایت از زیبایی گذشته نیز داشتند.

هیوبرت پرسید: «این یک تصادف است، یا آن وقت هم مرا می شناختید؟»

«تصادف - تصادف محض. با من به خلیفه گری تشریف نمی آورید؟»

در کنار هم به راه افتادند.

خلیفه با ادب و تواضع در خور گفت: «خانم الدن لابد از این هوای خوب استفاده می کنند؟»

«بله - متشکرم... و امیدوارم در خانه تازه شان هم جا بیفتند.»

خاموش به خلیفه گری نزدیک شدند؛ آقای وای ورن جلو افتاد، و مهمان را به اتاق مطالعه اش برد. وقتی نشست ظاهراً لحظه ای چند خود را فراموش کرد، و بانوک ریشش ور رفت.

هیوبرت دستخوش کنجکاو می آمیخته با بیقراری بود.

گفت: «آن روز صبح تصادفاً به من برخوردید؟»

خلیفه به زمان حال باز آمد. آرنجها را بر بازوان صندلی بزرگش تکیه داد - بدن را پیش آورده بود، و در مهمان خیره شده بود.

پاسخ داد: «بله، تصادفاً. شبها بد می خوابم... بنا بر این تصادفاً یکچند پس از دمیدن روز از خانه درآمدم. در حاشیه جنگل بودم که صدای تیر تپانچه را شنیدم. منتظر شاهد دوئل شدم...»

هیوبرت گفت: «با هم آتش کردیم.»

«آه! به نظر من صدای یک تیر بود. به هر حال، همانطور که ایستاده بودم و گوش تیز کرده بودم مردی را دیدم که شتابزده و سراسیمه می نمود. وقتی با من روبرو شد جا خورد، اما نایستاد؛ تند تند چیزهایی به فرانسه گفت، که من نفهمیدم - و به پشت سر و جنگل اشاره کرد - و با عجله دور شد.»

هیوبرت گفت: «شاهد نداشتیم، و هر دو همزمان آتش کردیم. تعجب می کنم چه طور شد شما را به سراغم فرستاد.»

خلیفه به لحنی خشک گفت: «بی شک یک ضعف آنی. راهم را از میان درختان گشودم، و دیدم که بیهوش افتاده اید. سعی کردم خون را بند بیاورم... و بعد برتان داشتم. این به نظرم بهتر از این بود که بگذارم مدتی نامعین روی سبزه های نمناک بمانید. پالتوتان روی زمین بود. وقتی آن را برداشتم دو نامه از جیبش افتاد. در خواندن نشانها و سواس به خرج ندادم، و سخت تعجب کردم که دیدم یکی از آنها به عنوان خانم الدن است، در سرای «وانلی»... جایی بود که بنا بود پس از بازگشت به انگلستان در آنجا

زندگی کنم. یقین کردم پسر خانم الدن هستید. نامه دیگر، همانطور که می‌دانید، برای خانمی بود در هتلی در شهر.»

هیوبرت با حرکت سر سخنش را تأکید کرد.

«و از پیش من که رفتید، رفتید پیش آن خانم؟»

«پس از این که از دکتر شنیدم که خطری آنی در بین نیست... نامه‌ها،

خیال می‌کنم بنا بود مرگ شما را اعلام کنند؟»

هیوبرت باز به نشان تأیید سر تکان داد. قیافه تشویش‌ناپذیر گوینده

خود اعمال نوعی خویشتنداری بر مخاطب جوان بود، که گونه‌های

حساسش آنچه را که در درونش می‌گذشت به روشنی نشان می‌داد.

پرسید: «می‌توانم خواهش کنم جریان دیدار و گفت‌وگویی را که با آن

خانم داشتید به بنده بفرمائید؟»

«دیدارم بسیار کوتاه بود، من فرانسه را به روانی صحبت نمی‌کنم.»

«ولی او انگلیسی را خوب صحبت می‌کند.»

«احتمالاً ناراحتی‌اش موجب شده بود ترجیح بدهد به زبان مادریش

صحبت بکند. می‌خواست همان آن به سراغ شما بیاید، و من به او گفتم که

کجا هستید. روز بعد پرس‌وجو کردم، و فهمیدم که همچنان از شما

پرستاری می‌کند. از آنجا که شما حالتان خوب بود، و من هم باید عازم

وطن می‌شدم بهتر این دیدم بی این که با شما دیدار کنم راه بیفتم. به

مهمانخانه سپردم اگر وضعیتان به وخامت گراید به من تلگراف بزنند.»

هیوبرت دست به پهلو برد و گفت: «دفترچهٔ بغلی‌ام جانم را نجات

داد.»

آقای وای ورن لبها را بر هم فشرد و به زیر دندان برد.

سپس گفت: «بله، بن نامهٔ تمبر زده و سرای وانلی خورده بود.»^۴

سکوتی مختصر فرافتاد.

خلیفه دنبالهٔ سخن را گرفت و گفت: «اجازه می‌دهید سئوالی از شما

بکنم؟ - در رابطه با آن خانم فرانسوی است.»

«من فکر می‌کنم شما حق داشته باشید هر سئوالی که بخواهید از من

۴. نویسنده می‌خواهد بگوید به این ترتیب با این گلوله «وانلی» از دست رفته.

جورج گیسینگ / ۱۰۷

بفرمائید.»

«آه، نه! مربوط به وقایع پیش از آن حادثه نیست.» آقای وای ورن کلمه را مزه مزه کرد «این خانم چه مدت از شما پرستاری کرد؟»

«خیلی کم - دوروز. احتیاج به پرستاری بیشتر نبود.»

آقای وای ورن با مهربانی دستی تکان داد، و برای نخستین بار نگاهش را از او برگرفت، و گفت: «پس اشتباه نکرده بودم که خیال می کردم او را در پاریس دیدم.»

هیوبرت با تظاهری ناموفق به بی اعتنایی گفت: «در پاریس؟»

«پیش از آمدن به انگلستان اقامتی کوتاه در پاریس داشتم. یک روز کاری در بانک داشتم؛ همانطور که جلو باجه ایستاده بودم آقای وای وارد شد، و در کنارم جا گرفت. با نگاه دومی که به او انداختم یقین کردم همان مردی است که آن روز صبح در حاشیه جنگل به او برخورددم. خیال می کنم او هم مرا بجا آورد، چون نگاهش را از من برگرفت و دور شد. از بانک در آمدم، و درشکه ای را دم در دیدم. خانمی در آن نشسته بود که صحبتش بود. چرخشی در خیابان زدم و برگشتم؛ مرد فرانسوی سوار درشکه شد - و دور شدند.»

حالت چشمان هیوبرت رنگ غم گرفت؛ پره های بینی اش لرزید. باز سکوت فرو افتاد.

خلیفه در دنباله سخن گفت: «آقای الدن، من خودم پیش از آن که به خدمت کلیسا بپیوندم مرد دنیا و زندگی بودم؛ توجه دارید که در صحبت با شما لحن حرفه ای اتخاذ نمی کنم، چون می دانم چیزی از این گونه تنها اثرش این خواهد بود که شما را از من بیگانه کند. تصادف این طور پیش آورد که از جریانی با خبر شوم که شما ممکن است علاقه ای به آن داشته باشید. من چیزی از زمینه جریان نمی دانم، تنها حقایق را برای شما بازگو می کنم.»

هیوبرت زیر لب گفت: «متشکرم.»

«نامه تمبر زده ای که به نشانی «وانلی» بود در من تأثیر کرد. پس از آن

برخورد پاریس، باز به آن اندیشیدم.»

«متوجه فرمایشتان هستم. البته می توانستم ضرورتش را برایتان

توضیح بدهم. اما فایده ای نمی داشت.»

«نه، لزومی هم ندارد. اما تجربه بیفایده نیست، یا نباید باشد، بخصوص وقتی کسی درباره آن اظهار نظر کند که خودش مقادیر بسیاری از آن را در پشت سر دارد.»

هیوبرت برخواست. ذهنش سخت بیقرار و فعال بود، و می نمود در آن واحد چندین رشته افکار مختلف را دنبال می کند. از جمله این که تعجب می کرد چطور شد طی تمام این گفت و گو هیچ واکنشی بروز نداد. وی در زندگی با چنین شخصیت نیرومندی روبرو نشده بود، که اینطور آرام تحت تأثیر او قرار گرفته باشد.

آقای وای ورن پرسید: «چه نقشه هایی دارید - برای خودتان؟»

«نقشه ای ندارم.»

«ببخشید... اشکالات مادی ندارید؟»

«خیر؛ سالانه چهارصد پوند دارم.»

«خیال می کنم، هنوز فارغ التحصیل نشده اید؟»

«خیر، ولی فکر نمی کنم به مدرسه برگردم.»

«بله، شاید. بسیار خوب، مسائل را درست بسنجید. مایلم مرا بی خبر

نگذارید.»

«شما را بی خبر نمی گذارم.»

هیوبرت راه سرا را در پیش گرفت. در مقابل در دو بارکش بزرگ ایستاده بودند، وسایل باربندی در درگاهی پخش و پلا بود، و سرسرا پر از وسایل درهم برهم بود. صدای گامها در تمام بخشهای خانه طنینی میان تهی می یافت، زیرا همه جا وضع عادی اصوات به هم خورده بود. کتابخانه را پیشتر پیاده کرده بودند؛ می توانست اینجا در را ببندد و بی مزاحمت قدم بزند. ترجیح می داد در هوای آزاد بماند، اما چون به در خانه رسید رگباری تابستانی در گرفت. نمی توانست آرام بنشیند. کف برهنه این اتاق بزرگ نیازش را برمی آورد.

دیده باطنش چهره ای را تصویر کرد که همین چند ماه پیش می توانست او را به هر جا که می خواست بکشد، و در واقع او را به میان صحنه های غریب کشید، صحنه هایی دور از راه دانشکده و دانشگاه. این

جورج گیسینگ / ۱۰۹

چهره چهره‌ای بیگانه بود، احتمالاً یهودی بود، و بسیار متفاوت از چهره آن زن کمال مطلوبی بود که شخص بر او به چشم مایه آرامش خاطر و سکون و راحت دل می‌نگرد. هیوبرت توجهی به هیچ یک از این دو نداشته بود؛ وی خود را به چنگ این جنون فاخری سپرده بود، که همانقدر به چل چلی مبتذل جوانان معمول شبیه بود که والس خیابانی به موسیقی رؤیایی شوپن.^۵ این هدف شوریدگی هر اندازه هم که ناشایسته بود - و چه بسا که هر یک به شایستگی دیگری بود - به هر حال، تعقیب آن وی را از کوره آتش گذرانده بود و برای زندگی آبدیده کرده بود، و او را از پویندگان شاهراه‌های غبارآلود متمایز کرده بود. عشق شوریده‌وار از نشانهای نجابت است. و اینک زندگی زین پس هر چه هم برایش در آستین داشت، او به هر حال «زندگی» کرده بود.

صدای زنگ، این یک دم خلوت با خاطرات را به پایان برد. از بیماری به این سو با مادرش و در اتاق نشیمن او غذا می‌خورد. به آنجا رفت. قیافه خانم الدن از آن شب بازگشت پسرش پیرتر شده بود. طبعاً علت بیماریش را کشف کرده بود و اضطرابی متداوم و هراسی بزرگ بر آنچه از بیگانگی با پسر کشیده بود مزید گشته بود. ضعف جسمانی به او اجازه نداده بود شخصاً از او پرستاری کند؛ شبها و روزها را در دلواپسی و انتظار گذرانده بود - پسرش در این مدت، گاه بین مرگ و زندگی نوسان کرده بود. اگر می‌مرد در این چند روزی که از عمرش بازمانده بود زندگیش چه گونه می‌بود؟

بار دیگر او را در کنار خود یافت، اما از فاصله اخلاقی فیما بین چیزی کاسته نشده بود. غرور خانم الدن به او اجازه نمی‌داد دنباله گفت‌وگویی را بگیرد که به آن طرز نومیدکننده برای او پایان پذیرفته بود، و سکوت پسر را حمل بر اندوه و افسردگی کرد. قریباً از هم جدا می‌شدند. برای او خانه‌ای در آگورث گرفته بودند، سه میلی دورتر از سرا. در این وضع جسمانی برایش دشوار بود از آن چند دوست دیرین و این حوالی و حدود آشنا ببرد و به جایی دورتر برود. اما هیوبرت ناچار باید می‌رفت و دنبال کار و حرفه‌ای

۵. Chopin, فردریک فرانسوا، پیانیست و آهنگساز لهستانی (۱۸۱۰-۱۸۴۹).

می گشت. این چشم انداز برای خانم الدن خالی از امید بود. در حضور خدمتکار، مادر و پسر جز کلمه‌ای چند با هم مبادله نکردند. پس از ناهار خانم الدن گفت صندلی اش را به کنار پنجره بردند - از آنجا می توانست سبزه‌ها را ببیند.

هیوبرت همچنانکه در کنارش ایستاده بود گفت: «دیداری از آقای موتیمر کردم.» هنگام صرف ناهار چندین بار بر چهره پریده رنگ و خطوط زیبای سیمای مادر نظر افکنده بود، انگار چیزی موجب شده بود ذهنش را به او مشغول بدارد. اکنون نیز به همان شیوه او را می نگریست.

«خوب؟ او را چطور آدمی دیدی؟»

«آنطور نبود که انتظار داشتم - خیلی مهذب تر از آنچه بود که پنداشته بودم. خیال می کنم نوع برتر قشر افزارمند است. البته موقع حرف زدن ته لهجه کارگری زیاد در صحبتش به گوش می خورد، اما رویهمرفته به یک آدم درس نخوانده شبیه نیست.»

«نامه اش هم یادت باشد، به نامه یک آدم بیسواد شبیه نبود. خیال می کنم پیش از رفتن باید از او خواهش کنم که بیاید و مرا ببیند.»

«نامه کافی است.»

«از طرف من از او تشکر کردی؟»

«البته.»

«می بینم که این برخورد برات گران آمده.»

«معلوم است. این مرد نمونه نوع خودش است، و نوع خودش تنفرانگیز است.»

مادر به شیوه آندوهناک خود لبخند زد، و پرسید: «نخواست تو را به سوسیالیسم بگروانند؟»

«فکر می کنم به بیهودگی این تلاش واقف بود. یک کمی با هم سرشاخ شدیم... البته در محدوده ادب. می دانید وقتی با او صحبت می کردم چه احساسی داشتم؟ مثل این بود که با قرن بیستم صحبت می کنم - متوجه منظورم که هستید؟»

«آه، هیوبرت، این خیلی دور است!»

جورج گیسینگ / ۱۱۱

«ای کاش دورتر بود. مردک خیلی خوش بود؛ هواخواه قدرت خلق بود. مادر، خوشحالم که تا هوا مسموم نشده» و انلی» را ترک می کنید.»
«آقای موتیمر به این جنبه از جریان توجه ندارد؟»
«نه! شما فکر می کنید قرن بیستم نقطه سبزی را بر کره زمین باقی می گذارد؟»

«عزیزم، سبزه و غله همیشه مورد لزوم اند.»
«به هیچ وجه؛ اطمینان داشته باشید. این چیزها را با وسایل شیمیایی پرورش می دهند. یک سانتیمتر خاک را هم به طبیعت باز نمی گذارند؛ حتی اقیانوسها رام می شوند، و کوههای برف گرفته را با خاک یکسان می کنند. و با نابودی طبیعت هنر هم نابود می شود. توده گرسنه را چه ربطی با چیزهای زیبا؟»

خانم الدن آهی ملایم از دل برکشید.
«من آن روز را نخواهم دید.»
نگاهش بر شاخه های شاه بلوط جوانی آواره بود که به لطف پیش و پس می رفتند. هیوبرت در چهره اش خیره شده بود. حالت قیافه و لحن مغموم سخنانش سخت او را متأثر کرد.
زیر لب گفت: «مادر!»
«عزیزم؟»

به او نزدیکتر شد و بر خطوط نقره فامی که حله موهای دو سوی جبین را مشخص می کرد انگشت کشید. می دید که مادرش می لرزد، و برای تسلط بر خود لب بهم فشرده است.
«وقتی از سر رفتیم مایلید من چه بکنم؟»
صدایش از میان دو جدار لرزان حنجره شتابان گذشت؛ مادر در پاسخ تنها به لحنی نجواگونه گفت -

«هیوبرت، تو خودت باید به این جریان بیندیشی.»
«با صوابدید شما، مادر.»
«صوابدید من؟»
«من این صوابدید را از شما می خواهم. و به آن عمل می کنم.»

می خواهم مرا راهنمایی کنید.»
 در کنارش زانو زد، و مادر سرش را بر آغوشش فشرد.
 چندی بعد پرسید -
 «به خانواده و التهام سر زدی؟»
 هیوبرت به نشان نفی سر تکان داد.
 «عزیزم، فکر نمی کنی باید به آنها هم سر بزنی؟»
 «فکر می کنم این کار را باید بعدها بکنم.»
 این موضوع دیگر دنبال نشد.

روز پس از آن شنبه بود. بعد از ظهر همان روز هیوبرت باریکه راهی را در پیش گرفت که از زمانی که به یاد داشت محل مورد علاقه اش بود؛ هر گامی از آن با خاطرات کودکی و نوباوگی و جوانی اش پیوند داشت. این باریکه راه کوچه باغ بلندی بود که از محوطه کشاورزی نزدیک سرا آغاز می شد و با پیچ و خم های بسیار نشیب می یافت و به رأس تپه استانبوری می پیوست. این نخستین جایی بود که چون در تعطیلات با برادرش، گادفری، از مدرسه به خانه بازمی آمدند از آن دیدار می کردند. جز صبح های زود یا هنگام فراغت از کار که کارگر مزرعه ای از آن می گذشت، به ندرت محل تردد بود - جایگاه ویژه لانه گزینی پرندگان بود. هیوبرت، با قیافه ای آشنا از نخستین تپه خارتوتی که نخستین لانه سهره را در آن یافته بود گذشت، و حاشیه ای را که سسک در مانده به صدای پای دو نوباوه نزدیک شده، و رمیده بود زیر پا گذاشت. پسر بچه هایی که دنبال لانه پرندگانند توجه چندانی به خطوط سیمای طبیعت نشان نمی دهند؛ اما هیوبرت به یاد داشت که در جایی، در کنار در چمن، همیشه لحظه ای چند مکث می کرد و دره را از نظر می گذراند، در حالی که گذر خاموش چیزهایی که تصورشان را هم نمی کرد ذهنش را می آشفته. آیا حتی آن وقت هم سده نوزدهم بود؟ در نظر او نه، چرا که می دید زندگی هر یک از ما حاصل سده های متمادی است. «بل ویک»، که در چند میلی می غرید، جز لکه ای منفرد بر پیشانی زیبای زمین نبود، و به نظر او غده سرطانی بدخیمی نبود که روز به روز

گسترش یابد و زمین را فاسد کند، و نشان مرگ باشد. در آن روزگار مسلم این بود که سرای «وانلی» مادام‌العمر خانه او خواهد بود - جز این چگونه می‌توانست بود؟ مگر از روزگاران دیرین اقامتگاه خانواده‌اش نبود؟ چه کسی، چه وقت به انقلاب اشاره کرده بود؟ اکنون می‌دانست که انقلاب از خیلی پیش از آن آغاز شده بود، و آن‌گاه که او و برادرش به بازی مشغول بودند و خوش می‌گشتند چارچوب زندگیشان در پیرامونشان فروریخته بود. «بل‌ویک» دیری بود سایه‌ای بر «وانلی» افکنده بود. و اینک!... در کنار همان در آشنا ایستاد، و دستها را بر آنجاهایی که عادتاً تکیه می‌داد تکیه داد و در جهت آشنا نگریست: «بل‌ویک» دیگر یک سایه محض نبود، خود «بل‌ویک» بود.

مهری پامال شده، غروری جریحه‌دار شده، دلش را فشرد. بر گور تازه آن عشقی که در این دوره کوتاه از زندگی شعله کشیده بود گل‌های رأفت طبیعی میدند - گل‌های بی نهایت زیبا و گرانبها. برای نخستین بار احساس کرد که ترک «وانلی» برای همیشه به چه معنا است؛ گذشته به سیمایی زیباتر و دل‌انگیزتر بر او ظاهر شد، زیرا به این شکل بی امید از او جدا می‌شد. عمری از او نگذشته بود تا به تجربه بهایی را که شایسته آن است بدهد، و به قانونی تمکین کند که مقرر داشته است روز باید پیش از آنکه ما توانسته باشیم از روشنایی و رنگ و بوی آن به کمال بهره گیریم، بسرآید. وی تنها داغ آنچه را که از دست می‌داد احساس می‌کرد، و نیز طغیان در برابر سرنوشتی که این فقدان را مقرر داشته بود.

جز نیمی از راه تپه را نپیموده بود؛ از این نقطه به بعد تا به رأس تپه نمی‌رسیدی چشم‌انداز مشهود نبود، زیرا باریکه راه از میان دو ردیف پرچین بلند می‌گذشت. برای دستیابی به بالاترین نقطه یکچند بعد ناگزیر شد در کنار سنگچینی باریکه راه را ترک کند، و حاشیه چمنزار برآمده‌ای را دور بزند - در بالای این چمنزار گاودانی‌ای بود که درختی چند بر گردش روئیده بود. از اینجا چشم‌انداز عالی بود.

به ساختمان سنگی رسید، و لحظه‌ای چند به پشت سر و دره «وانلی» نگریست، سپس به آن سوی ساختمان رفت. همین که از کنج ساختمان

پیچید با دیدن جلوه‌ای از لباس سفید یگه خورد. دختری آنجا ایستاده بود. دختر ایستاده بود و با دوربین چشم انداز را از نظر می‌گذراند، و بنابراین متوجه نزدیک شدنش نشد - صدای پا بر سبزه‌ها نامحسوس بود. ایستاد، و او را با نگاهی آشنا تماشا کرد. حالت دختر، که هر دو دست را برای نگهداشتن دوربین بالا آورده بود، کمال طرح خطوط تن و بدن دخترانه و سپید پوشش را به تماشا می‌گذاشت. کلاهی حصیری به شیوهٔ پسران بر سر داشت؛ موهای خرمائی اش در چند رشتهٔ بافته در پس سر در حلقه‌ای بزرگ جمع شده بود - حتی تاری از این تودهٔ انبوه آواره نبود. یقه‌ای سپید گردنش را تنگ در بر می‌گرفت. کمرش در حلقهٔ کمربندی سرخ بود. سراپای وجودش زیبایی و پاکی و صفا بود؛ حتی چینهای پیراهنش، در حوالی پشت پیرهن، با نرمی تندیس گونه بر گردش فرو آویخته بود. قالب نیم پیدای پایش گیاهان و سبزه‌ها را با کمترین فشار آشفته بود. از شاخه‌های بالای سر شبکه‌ای از سایه‌های رقصان بر او فرو افتاده بود.

هیوبرت لبخند ملایمی بر لب آورد؛ ایستاد، دستها را به پشت برد، و به چهرهٔ دختر چشم دوخت، و منتظر ماند تا سر برگرداند. اما لحظاتی بسیار بسر آمد، و او همچنان نگاه بر چشم انداز داشت. ناچار سکوت را شکست.

«به من اجازه می‌دهید از دوربین شما استفاده کنم؟»

«دستهای دختر فرو افتاد، کم ماند دوربین از دستش بیفتد؛ با این همه به خلاف بیشتر مردم که در چنین احوالی بطور غریزی واکنش نشان می‌دهند و به شیوه‌ای نابهنجار هول می‌کنند، یگه نخورد. فرو افتادن دستها تنها حرکت خشن او بود، و سری که به سوی گوینده برگرداند به زیبایی و لطف طبیعی حرکتی بود که در گوزن بچه می‌بینیم، به هنگامی که پیش از گریز به پشت سر می‌نگرد.

«او، آقای الدن، چقدر بی سروصدا آمدید!»

سرخ گل‌های وحشی گونه‌هایش لحظه‌ای چند با پر رنگ‌ترین شکوفه‌های باغ به رقابت برخاستند، و چون این گرمی و رنگ فروکش کرد شفافیتی مات و مروارید گونه جایشان را گرفت، چون سوسنی که نور بر آن

تافته باشد.

دستش را که در پوشش دستکشی ظریف بود به سویش دراز کرد، و دست در دست هیوبرت گم شد.

پرسید: «با این دقت کجا را نگاه می کردید؟»
آدلا در پاسخ گفت: «ایستگاه راه آهن اگورث.» و باز نگاهش را متوجه آن نقطه کرد. «فکر می کنم قطاری که برادرم با آن خواهد آمد چندی بعد برسد. هر شنبه به خانه می آید.»
«واقعا؟»

این سخن هیوبرت بی اندیشه بود، نگاهش به کمر بند سرخ دختر بود. آدلا با رفتی طبیعی گفت: «خوشحالم که می بینم بهبود یافته اید. بیماریتان خیلی طول کشید.»

«بله، جریان خسته کننده ای بود. حال خانم والتهام خوب است؟»
«بله. متشکرم.»
«و برادران؟»

دختر با خنده جواب داد: «آلفرد، خیال می کنم به عمرش درد و مرض نداشته.»

«مرد خوشبختی است! ممکن است خواهش کنم دوربیتان را چند لحظه به من بدهید؟»

دختر دوربین را به دستش داد، و در همان آن چشمان آواره اش جلوه ای از دود سفید را در دور دست دید.

گفت: «آه، قطار هم آمد! می توانید از بین این دو تا تپه ببینید.»
هیوبرت نگاه کرد، سپس دوربین را به او بازگرداند، اما دختر از آن استفاده نکرد.

پرسش بعدی هیوبرت این بود: «از «اگورث» پیاده می آید؟»
«بله. بعد از یک هفته بی تحرکی در بل ویک برایش مفید است.»
هیوبرت به لحنی خالی از احساس گفت: «چندی بعد دیگر «بل ویک» و «وانلی» تفاوت چندانی با هم نخواهند داشت.»
آدلا نگاهش کرد، نگاهش حاوی غم و همدلی بود.

گفت: «می دانستم شما را ناراحت خواهد کرد.»
 «ولی احساس خودتان چیست؟ شما هم از این تحول به عنوان نشان
 پیشرفت خوشحالید؟»
 «راستش، نه. من بسیار متأسفم از این که دره زبیایمان ضایع می شود.
 چیزی که هست...»

هیوبرت ناگهان او را با دقت و به تندی برانداز کرد؛ این نگاه دختر را از
 سخن گفتن بازداشت.

هیوبرت پرسید: «چیزی که هست چه؟ که جبرانهایی خواهد داشت؟»
 دختر با قدری سراسیمگی به سخن ادامه داد: «برادرم گوشش به این
 اظهار تأسفها بدھکار نیست. او همیشه بر فایده‌ای تأکید می کند که از این
 تغییر و تحول نتیجه خواهد شد.»

«تحول... یعنی از من - که ممکن بود روزی مالک دره باشم، به شخص
 فعالی چون آقای موتیمر... خوب این هم نظری است...»
 آدلا سرخ شد.

گفت: «منظور من این نبود، آقای الدن. منظورم این تغییرات بود، بی
 توجه به این که چه کسی آنها را موجب شده است. وانگهی من که عقیده
 خودم را عنوان نکرده بودم. آلفرد همیشه جانب مردم کارگر را می گیرد، و
 ظاهراً در شور و شوقی که در توجه به منافع آنها به خرج می دهد علایق و
 منافع همه را از یاد می برد. و بعد، کارخانه آهن ریزی هم فعالیت تازه‌ای
 خواهد بود... لابد چیزهایی از نقشه‌های آقای موتیمر شنیده‌اید؟»
 «بله، کلیاتی شنیده‌ام.»

«آنها را عملی اشتباه می دانید؟»

«نه. بهتر است بگویم برایم جالب نیستند... انگار خوششان نیامد، میس
 والتهام؟ شاید برای شما جالب‌اند؟»

آدلا به شنیدن نام خود که به این نحو به میان آمد، نگاه تأمل آمیزی را که
 بر چشم انداز دوخته بود برگرفت، و به تأمل بیشتر گرایید.

با تأمل گفت: «بله، فکر می کنم جالب‌اند. اصل و مبنای کار به نظر
 درست می آید. متأسفانه این روزها، دلبستگی به یک هدف معین قدری نادر

است.»

«هیچ با آقای موتیمر روبرو شده‌اید؟»

«یک بار. با برادرم آشنا شده بود، و به خانه ما آمد.»

«نقشه‌اش را به تفصیل برای شما شرح داد؟»

«خودش نه. ولی آلفرد همه چیز را برام تعریف کرد. البته او از این جریان

لذت می‌برد، و عضو سازمانی شده است، که خودش می‌گوید «اتحادیه.»

هیوبرت لبخند زنان پرسید: «شما هم می‌خواهید عضو بشوید؟»

«من؟ فکر نمی‌کنم مرا بپذیرند.»

خنده‌ای سیمگون سر داد، گلوش چون گلوی پرنده‌ای که بخواند

تحریر می‌یافت. آه این خنده چه پر معنا بود! و طنین چه جویباری از زندگی

در موسیقی آن به گوش می‌خورد!

هیوبرت گفت: «لابد بنا است همه اعضا به زودی از معادن درهٔ «وانلی»

و کارخانه آهن‌ریزی ثروتمند بشوند؟»

سخن هیوبرت شوخی‌آمیز بود، اما دختر انگار بخواهد تصوّر

نادرستی را از ذهنش براند به لحنی جدی گفت -

«آه، آقای الدن، این تصور خطا است؛ فکر نمی‌کنم کسی ثروتمند

بشود، و از همه کمتر آقای موتیمر. کارگران دستمزد عادلانه - نه مزد بخور

و نمیر - خواهند گرفت، اما هر سودی که عاید بشود صرف «تبلیغات»

خواهد شد.»

«تبلیغات! مزد بخور و نمیر! آه، می‌بینم در این مسائل تعمق کرده‌اید!

وای که این لفظ تبلیغات از زبان شما چه غریب می‌نماید!»

آدلا سرخ شد.

«چرا، آقای الدن؟»

«آخر آدم این کلمه را با گویندگان بسیار متفاوتی پیوند می‌دهد.

خیلی طنین حرفه‌ای دارد. امیدوارم عادت به استعمالش پیدا نکنید - دست

کم به خاطر خودتان.»

«ظاهراً بعید است استفادهٔ زیادی از آن بکنم. ولی اخیراً آن را از آلفرد

زیاد شنیده‌ام.» و به لحنی اندک شتابزده افزود «فکر نکنید که سوسیالیست

شده‌ام. راستش را بخواهید، از این کلمه متنفرم. احساس می‌کنم به مفهوم چیزهای بسیاری است که من با آنها موافق نیستم.»

شیوه‌ی ادای جمله مایه‌ی تفریح هر منتقد بی‌نظری می‌بود، زیرا به طرز بارز معرف و مشخص لحن کلام قاطبه‌ی دختران «پوریتن»^۶ بود. شنیدن این‌گونه سخنان که بوی مواعظ اخلاقی می‌دهند از لبان دختری چون آدلا به گوش خوش است. آه از استواری اعتقاد دختری هجده ساله و ساده و پاکدل! صدایش را نمی‌شنوید که می‌گوید: «چیزهایی که من با آنها موافق نیستم؟»

چون مصاحبش بی‌درنگ پاسخ نداد دوربین را به چشم برد، و چشم‌انداز را از نظر گذراند.

هیوبرت پرسید: «برادرتان را تو راه می‌بینید؟»
 «هنوز نه. درشکه‌ای دارد می‌آید. عجب... آلفرد تو این درشکه است! آه، فهمیدم، درشکه‌ی آقای موتیمر است. قطعاً در ایستگاه به آلفرد برخورد کرده...»
 آدلا گفت: «پیدا است با هم خیلی دوست‌اند.»
 آدلا پاسخ نداد. لحظه‌ای چند در آن سونگریست، سپس گفت -
 «زودتر از من می‌رسند.»

دوربین را در جلد گذاشت و برگشت که با او خداحافظی کند. اما هیوبرت در کنارش به راه افتاد، با هم به باریکه راه رسیدند.
 آدلا خنده‌کنان گفت: «خوب، من دیگر بدو از تپه پائین می‌روم. نمی‌توانم از شما خواهش کنم که در این بازی بچگانه با من همکاری کنید، بعلاوه خیال هم نمی‌کنم شما از این طرف بیایید، آره؟»
 هیوبرت به لحنی آرام گفت: «نه، من برمی‌گردم سرا. بهتر است خداحافظی کنیم. روز دوشنبه از «وانلی» می‌رویم، مادرم و من.»
 «دوشنبه؟»

قیافه‌ی دختر اندکی در هم رفت.
 و افزود: «ولی فقط تا آگ‌ورث؟»
 «من در «آگ‌ورث» نمی‌مانم. من می‌روم لندن.»

جورج گیسینگ / ۱۱۹

«برای ادامه تحصیل؟»

«نمی دانم - درست نمی دانم. خوب، خدا حافظ!»

«برای خدا حافظی پیش ما نمی آئید - با مادرم خدا حافظی بکنید؟»

«فردا بعد از ظهر خانه هستید، حوالی ساعت چهار؟»

«آ، بله. خوب وقتی است.»

«پس در این صورت احتیاجی به خدا حافظی نیست، نه؟ فعلاً یک

«به امید دیدار» کافی است.»

دختر از تپه فرود آمد.

هیوبرت از پشت سر گفت: «من خیال می کردم بدو بدو می روید؟»

دختر برگشت، و خنده سیمگونش را با برگردان نغمه «زرده و ره» ای

که پشت پرچین می خواند در آمیخت. تا پیچ راه همچنان به آهنگ قدم به راه

رفتن ادامه داد؛ از آن پس هیوبرت جز جلوه چین های سفید در حال دو چیز

دیگری ندید، و چندی بعد از نظر ناپدید شد.

۸

آدلا همزمان با درشکه موتیمر به دم در رسید. تقریباً تمام سرازیری تپه را دویده بود، و ده دقیقه اخیری که با گامهای ملایم پیموده بود سرخی گونه‌ها را زایل نکرده بود. موتیمر با دیدن او، و پیش از نگهداشتن اسپ، کلاهش را به احترام از سر بر گرفته بود، و هنگامی که آلفرد والتهام پیاده می‌شد نگاهش همچنان بر او دوخته شده بود.

گفت: «سعادت یاری کرد و تو راه به برادرتان بر خوردم.»

آدلا خندید و گفت: «پس به قول خودش از گردش و ورزش

بهداشتی اش محروم می‌شود.»

«آه؟ پس اینطور... ولی من معمولاً شنبه‌ها اغلب اینجا نیستم؛ به این

ترتیب خیالشان از این بابت می‌تواند آسوده باشد.»

کلاه بار دیگر بالا رفت، و ریچارد به مهمانسرای ویت شیف^۱ راند، که

اسپش را در اصطبل آن نگه می‌داشت.

خواهر و برادر با هم به اتاق نشیمن رفتند، و خانم والتهام که از اتاقهای

بالا پائین آمده بود بدانه‌ها پیوست. با علاقه خانم‌های ولایتی، که میدانی

برای جولان نیروهای خود ندارند و به وقایع ناچیز علاقه نشان می‌دهند،

پرسید: «پس با آقای موتیمر آمدی؟»

«بله. ضمناً این را بگویم که از او خواهش کردم فردا با ما ناهار بخورد -

کار بخصوصی در شهر نداشت، و دودل بود که برود یا نرود؛ وقتی این طور

جورج گیسینگ/ ۱۲۱

دیدم فکر کردم بهتر است بیاید اینجا.»

مواقعی که مسائل خانوادگی مورد بحث و گفت و گو بود آلفرد و التهام همیشه سخن را با قدری تأکید در اول شخص مفرد ادا می کرد. گاه این جریان منجر به بالا گرفتن صدا بین او و خانم و التهام می شد. در این مورد خاص وقوع چیزی از این گونه جای بیم نبود. مادرش لبخندی تأییدآمیز بر لب آورد.

گفت: «خوشحالم که به این نکته توجه داشتی. در خانه خودش خیلی تنها می ماند.»

هیچ یک از این دو توجهی به آدلا نداشت، و گرنه سایه‌ای از نگرانی زودگذر را که بر چهره‌اش گذاشت و در ملالت گذاخت می دید. گفت و گو چند دقیقه‌ای ادامه یافته بود که آدلا پرسشی را پیش کشید.

«آلفرد، تو فکر می کنی آقای موتیمر برای عصرانه هم بماند؟»

«خوب، البته! چرانه؟»

این عادت روستا است؛ آدلا طبعاً می دانست جواب چه خواهد بود. بنابراین با توسل به یک حیلۀ کوچک مشکل را از سر باز کرد.

مادرش گفت: «قطعاً انتظار ندارد که این همه وقت از سوسپالیسم حرف بزنیم، آره؟»

آلفرد به لحنی تمسخرآمیز گفت:

«مادر، این یکی از زیباترین نکته‌هایی است که مدت‌ها است نظیرش را نشنیده‌ام! یک شب‌به‌خواب خواهد بود، و بنابراین در این روز نباید از بهبود وضع انسانها صحبت کرد. ماشاالله!»

خانم و التهام لحظه‌ای مات ماند. اما «اطمینان»های پوریتنی را دم دست داشت.

«بله، ولی این فقط بهبود جسم است، آلفرد - خوراک و پوشاک. همانطور که خودت می دانی شش روز هفته برای این جور چیزها است.»

«وای مادر، دارم از خنده روده بر میشم! خیلی بامزه شدی! تعجب می کنم چطور شده دوستانت از خیلی وقت پیش راهی پیدا نکرده‌اند که بی جسم سرکنند! حالا، خواهش می کنم حرف بیربط نزنید. آخر، می دانید،

این جور چیزها در روز شباط ممنوع است، ولو این که این تنها استنباط یهود باشد.»

آدلا همین که مجال این را یافت که صدایش را به گوشها برساند به لحنی بسیار مؤکد گفت: «آلفرد، مادر درست می گوید. سوسیالیسم شما دنیوی است. گذشته از راحتی جسم چیزهای دیگری هم هست که باید به فکرشان بود.»

برادرش گفت: «کی گفته نیست؟ و من با اجازه سرکار عرض می کنم شما هیچ وقت نمی توانید معنویت چندانی در آدمی سراغ کنید که زندگیش سخت تر از زندگی بردگان سیاه است. ای کاش شما دو تا این تئوریهاتان را کنار می گذاشتید و یک کمی به حقایق توجه می کردید! شما همه سر و ته یک کرباسید. راستی، کدامیک از شما بود که چندی پیش از خلیفه می خواست دعا کند باران بیاید؟ هه هه هه! حالا هم همانطور!»

این روحیه جنگجویی آلفرد از آشنایی اش با موتیمر به این سو به طرز چشمگیری تشدید شده بود. وی هرگز در توجه به نکات ظریف آداب، پیشرفت چندانی نکرده بود، و اکنون تمام مدت در خانه می نشست و به سرمایه دارها و کشیشها و زنها بد و بیراه می گفت، و برای اثبات معایب شایع در طبقه اخیر از مادر و خواهرش شاهد مثال می آورد. هنگام سخن گفتن همیشه دست در جیب می کرد و در اتاق پیش و پس می رفت، و گاه در کوششی که برای یافتن صفتی یا وجه مقایسه ای تند و گزنده به کار می برد به لکنت می افتاد. وقتی از استدلال نتیجه نمی گرفت به خنده های بلند و تحقیرآمیز متوسل می شد. گاه از جا در می رفت، و سخنانی چون «بیشعورها!» و «ابله ها!» بر زبان می راند و از خانه در می آمد. از قرار، امروز غروب یکی از همین روزهای توفانی می بود. آدلا متوجه نشانه های خطر شد و در آستانه ورود توفان زبان به اعتراض گشود.

«آلفرد، و قتهایی که «لتی» اینجا است این جور صحبت نکن. تو شاید متوجه نباشی ولی او خیلی ناراحت می شود.»

«ناراحت می شود! این صحبتها برای او درس است. او هم مثل تو تا حالا چیزی یاد نگرفته، و وقت این است که کم کم یاد بگیری.»

جورج کیسینگ / ۱۲۳

نزدیک وقت عصرانه بود که صدای زنگ در به گوش رسید - دختر مورد بحث بود. پیشتر عبوراً او را دیدیم - اکنون نامزد آلفرد بود. «لتی تیو»^۲ شرایط مطلوب کسی را که به قبول چنین سرنوشتی سخت فراخوانده می شوند دارا بود. دختری بود زیبا، آرام و خوشرفتار، و چنانکه اغلب در مورد دخترانی از این گونه پیش می آید این مردی را که هیچ سازگار نبود به حد پرستش دوست می داشت. او و آدلا دوستان صمیم بودند؛ آدلا در حقیقت دوستی نزدیکتر از او نداشت. این دو از مصالح متفاوتی بُرش یافته بودند، اما این تفاوت تاکنون مشخصاً به چشم نیامده بود.

سرزنش آدلا بر رویهم بی تأثیر نبود. برادر تمام مدت عصر از بکار بردن سخنان تند و زننده خودداری کرد؛ با این همه رشته سخن را همچنان در دست داشت، و در نتیجه گفت و گو بیشتر صورت مباحثه و مناظره داشت. طبق معمول این بار هم بسته‌ای از نشریات افراطی را با خود به خانه آورده بود، از آن جمله «صلیب‌آتشین»، و اغلب عباراتی از آنها را در تأیید و تکمیل سخنان خود می خواند. جنگ جنگ سه تن با یک تن بود، اما اکثریت کاری نمی کرد جز این که هر چندگاه مواقعی که طرف سخن برخوردار می گفت دستی بالا می انداخت. آدلا خیلی کم‌تر از معمول صحبت کرد.

آلفرد در گرماگرم سخن، به لحنی مؤدب خطاب به خانمها گفت: «حالا به شما خواهم گفت چه می خواهیم بکنیم! شعبه‌ای از اتحادیه را در «وانلی» تأسیس می کنیم - یعنی در محفل بی مغزهای خودمان. بعد همین که بخش کارگرنشین به راه افتاد با هم ائتلاف می کنیم. حالا شما دو تا دخترها هفته آینده‌تان را صرف این کار بکنید: راه بیفتید و برای «صلیب‌آتشین» مشترک جمع کنید. تا آن وقت مردم هم دیگر ترسشان ریخته، و دست امثال شما را پس نمی زنند. اشتراک سه ماهه، یک شیلینگ و هشت پنس با تمبر پست.»

آدلا گفت: «ولی آلفرد عزیز، یادت باشد که من و «لتی» سوسیالیست

نیستیم!»

«لتی هست، برای این که من از او انتظار دارم، تو هم پشتش را خالی نمی کنی.»
 دخترها به این آقایی و اربابی که نویدش را می داد خندیدند، اما اندکی بعد لتی گفت -
 «فکر می کنم از بابا بخوام مجله را مشترک بشه! یکی هم از هیچ بهتره، اینطور نیست آلفرد؟»
 «عالی است. اسم جناب آقای استیون^۳ تیو را جزو مشترکین ثبت می کنیم.»
 آدلا گفت: «ولی نمی توانید که او را جناب آقا خطاب کنید!»
 «خوب، هنوز که عضو نیست. چه مانعی دارد، بگذار باز یچه اش را نگه دارد.»

«اعضارا با چه عنوانی صدا می کنید؟»
 «ما عنوان رفیق را ترجیح می دهیم.»
 «این عنوان را برای زنها هم بکار می برید؟»
 «نه، خیال نمی کنم، و چون این کلمه در انگلیسی مؤنث ندارد، بهتر است صاف و ساده بگوئید مثلاً «لتی تیو» یا «آدلا والتهام»، بدون این زائده های بی معنی.»
 مادرش گفت: «وای چه مهملاتی میگی، آلفرد! انگار مردم توی «وانلی» می توانند دختری را با اسم کوچکش صدا کنند!»
 باری، آلفرد «تبلیغات» را به این نحو در خانه آغاز کرد. اکنون شهرک با تعالیم مبهم و جدیدی مشغول بود که نام ریچارد موتیمر معرف آن بود. شبها در اتاق نشیمن مهمانسرای ویت شیف بازار بحث و حدس گرم بود - شایعه پردازان سطح بالا سرانجام موضوعی را یافته بودند که ظاهراً پایان ناپذیر می نمود. البته در این خصوص نظر خلیفه را هم جویا شدند. آقای وای ورن موضع بیطرفی کامل اتخاذ کرده بود، و در این میان تنها به اصلاح مطالب نامعقول محسوس در این داستانهایی که در دهنها افتاده بود اکتفا می کرد. خانم میولینگ پس از این که به بهترین وجه ممکن کوشید چیزی از

او در بیاورد، و به کشف چیزی نایل نشد. از او پرسید: «ولی قطعاً شما خودتان که سوسیالیست نیستید، آقای وای ورن؟» پاسخ آقای وای ورن این بود: «نه، خانم، من مسیحی هستم. من کاری با تعالیم اقتصادی ندارم.» خانم میولینگ «تعالیم اقتصادی» را منتشر کرد، در حالی که با گفتن این لفظ سر می‌جنباند، و این حرکت البته از سوی شنونده به مخالفت تعبیر می‌شد. تنی چند از دکانداران خوشحال بودند، چون احتمال این بود که در نتیجه فعالیت‌هایی که در دره در جریان بود داد و ستد رونقی بگیرد. موتیمر خود به نحوی که هرگز در دره‌ی وانی سابقه نداشت مورد توجه بود. وقتی به خیابان می‌آمد خبر ظهورش چون حریق منتشر می‌شد؛ در هر خانه‌ای بودند کسانی که به پشت پنجره می‌آمدند و در او خیره می‌شدند. وی بجز خانواده‌ی والتهام تاکنون در صدد آشنایی با کسی برنیامده بود، و حتی انگار از این عمل اکراه هم داشت. رویهمرفته به نظر می‌رسید به زودی وجهه و محبوبیتی کسب کند. گروه کوچک مادرانی که دختران دم‌بخت داشتند با اشتیاق و آرزو چشم‌انتظار آمدن روزی بودند که با استقرار در سرای اربابی از این وضع و موقع نیم گمنام بدر آید و رهبر و پیشوای سرشناس محل گردد. آری، کم کم متوجه خواهد شد به خانمی نیاز دارد که در افتخاراتش سهیم گردد و بر امور خانه‌اش نظارت کند. ظاهراً پرس و جوهای عدیده مسلم داشته بود که هنوز ازدواج نکرده است. اما شایعات وحشتناکی در جریان بود که می‌گفت سوسیالیستها منکر مسائل زناشویی و قوانین الهی و بشری هستند، هر چند اشخاص خوش بین تر تمایلی داشتند به این که این حرفها را بهتان بیندارند، و این نیک‌اندیشی البته از «آرزوهای» شخصی ایشان مایه می‌گرفت. توجهی که سابق بر این بر خانواده‌ی الدن تمرکز یافته بود اینک پاک نیست و ناپدید شده بود. خانم الدن و پسرش اکنون چون مواعی بودند که باید هر چه زودتر از پیش پا برداشته می‌شدند. عقیده‌ی عموم بر این بود که بیماری هیوبرت را مخصوصاً کش داده‌اند که مادرش خود را جمع‌وجور کند و بتواند سر فرصت خود را با اوضاع تطبیق بدهد. تا آمدن آقای موتیمر بازار بحث و گفت‌وگو درباره‌ی هیوبرت گرم بود؛ خواه به علت بی‌احتیاطی دکتر «منز» یا بواسطه‌ی خدمتکاران معلوم شده بود که

بیماری جوان مزبور ناشی از زخم گلوله بوده، و خانم میولینگ این شایعه را پخش کرد که بلی جوان مزبور گویا در آن سرزمین هرزگی و فسادی که در وانلی به «خارج» معروف بود مورد حمله واقع شده بود. این قصه دیگر کهنه شده بود و وانلی علاقه‌مند بود الدنها هر چه زودتر پی کارشان بروند و میدان را برای دیگران خالی بگذارند.

همه البته می دانستند که موتیمر یک شنبه‌هایش را در لندن می گذراند (و این البته چیزی بود که برای مادرانی که دختر دم‌بخت داشتند رویهمرفته دلگرم کننده نبود) و حضور غیر عادی در این شنبه شب موضوع بحث و تفسیر همگان بود. آیا فردا صبح در کلیسا حضور خواهد یافت؟ چشمها همه متوجه جایگاه مخصوص خانوادهٔ سرا بود. این جایگاه از آن یک شنبهٔ معروف که در پایان نیایش صبح موتیمر سالخورده را در آن مرده یافته بودند اشغال نشده بود. این جایگاه در این کلیسای تار نقطه‌ای برجسته بود؛ سایبانی چوبی داشت که بر چهار ستون نازک از چوب بلوط که با پیچهای منظم به بالا می گراییدند تکیه کرده بود. از این ستون به آن ستون پرده آویخته بود، به نحوی که وقتی پرده‌ها را می انداختند درون جایگاه از نظر پوشیده می ماند. حتی در آفتابی‌ترین روز ساکنان جایگاه در پس پردهٔ تیرگی بودند. آن روز نیز پرده‌ها افتاده بودند، و ریچارد موتیمر جماعت راتلخکام کرده بود. «وانلی» در یک چیز یقین حاصل کرده بود: سوسیالیسم مستلزم الحاد است.

سپس تصادفاً کسی موتیمر را دید که درست پیش از وقت ناهار به خانهٔ والتهم نزدیک شد؛ علاوه بر این دیدند که زنگ در را هم زد، و داخل شد. یکی دو ساعت نگذشته این واقعهٔ مشغوم همه جا مورد بحث و گفت‌وگو بود. آری، درک و دریافت مفهوم این عمل دشوار نبود. خانم والتهم از آن ختمهای روزگار است! پیشترها از ادلا والتهم در رابطه با الدن جوان حرف زیاد بود، ولی اکنون الدن دیگر خارج از بحث بود... اکنون جانشینش در واقع از دو لحاظ جانشین بود! خانم میولینگ از خواب بعداز ناهار یک شنبه‌اش چشم پوشید و خانه به خانه رفت. و البته به هر خانه‌ای

به هنگام صرف شراب، به عنوان دسر. چه نشسته‌اید، بجنبید! این هم از زرنگیهای خانم والتهام است که پیش از آغاز بازی آستینها را بالا زده و میداندار شده است! تو می‌گویی تفاهمی در بین نبوده که این جریان استقرار موتیمر در سرا به تعویق افتاده؟ آدلا دختری است تو دل برو - خیلی هم... اما باید قبول کرد که او هم حساب کار دستش بوده. آیا بهتر نیست مردم «وانلی» متفقاً نظر و عقیده خود را در این باب با او در میان بگذارند؟

در این ضمن ریچارد موتیمر بی توجه به این شایعات، خوش بود - و اگر مجاز به استفاده از این تعبیر باشیم باید بگوئیم که همانقدر به این اراجیف بی‌اعتنا بود که پرده‌های جایگاه خانواده در کلیسا. او نیک می‌دانست که خانواده والتهام نماینده یک خانواده اعیانی تراز اول نیست، و در مثل بین خانم والتهام و خانم وست‌لیک فاصله قابل ملاحظه‌ای است؛ اما این حقیقت هم به جای خود باقی بود که تاکنون هرگز با چنین خانواده مهذب‌بی معاشرت نداشته بود. وی اگر چه یک انقلابی تندرو بود با این وصف آن خشونت و لجاجتی را نداشت که منکر برتری خانواده‌های بورژوا بر خانواده‌های طبقه خودش باشد. هنگام صرف ناهار متوجه شد که با احتیاط رفتار می‌کند؛ قبلاً می‌دانست که از نظر ذوق جای ایراد است از کارد جز به منظور بریدن گوشت استفاده کرد، و رویهمرفته موجباتی برای این ایراد می‌دید؛ افزون بر این می‌دانست که جویدن غذا و نوشیدن آب باید خالی از سر و صدا باشد - این آگاهی به بهای انتقاد از خود تمام شد. اما موارد کوچکتری از رسم و رسوم هم بود که درباره‌شان چندان روشن نبود. در مثل هیچ‌گاه از ذهنش نگذشته بود که ادب ایجاب می‌کند نان را ببرد، یا در نبود کارد مخصوص برای جدا کردن استخوان ماهی چنگال کافی است، و خلاصه این که در جریان صرف غذا دستمال سفره وسیله مفیدی است و تنها یک چیز زائد و دست و پاگیر نیست. مثل یک آدم عاقل، موقع صرف ناهار زیاد حرف نزد، و توجهش را صرف مشاهده کرد. یک نکته را به سرعت دریافت، و آن این که آقای آلفرد والتهام در خانه خود به اندازه‌ای راحت است که تقلید از رفتار و کردار او مقرون به احتیاط نیست. نکته

دیگری که بر او مسلّم شد این بود که اگر کسی باشد که بتوان او را در جهان به عنوان نمونه و الگوی رفتار زیبا ارائه کرد آن شخص خواهر آقای والتهم است. و آن اندازه که ادب و آداب اجازه می داد در رفتار آدلا وقت می کرد.

از آنجا که مرد جوانی که در مقام میزبان در رأس میز جا گرفته بود هر گونه موجبی برای سکوت به دست داده بود چیز چندانی نگفت؛ در عوض، ذهنش را در جهات و جوانب دیگر بکار انداخت. از جمله یکی از این جوانب، مقایسه ذهنی دختر حاضر با دختری غایب بود. راست است، آن دختر غایب خانواده دار نبود، اما از همان جنس دختر حاضر و به سن و سال او بود. در عالم خیال «اما و این» را در سر میز ناهار پیش خود مجسم کرد؛ نتیجه این تجسم داغ شدن پره های گوش بود. سپس، به خود نهیب زد... آری... ولی آخر «اما و این» همان لباسی را به تن داشت که او عادتاً می دید... اگر همه مزایای دختر حاضر را می داشت، آن وقت چه؟ هنگامی که وی در عالم خیال به این جریان مشغول بود آدلا چیزی از او پرسید. سر برداشت، گذاشت که صدا درست در ذهنش رسوب کند. پره های گوش همچنان دستخوش داغی نامطبوع بود.

روز آفتابی و خوشی بود - آنقدر گرم که بتوان با پنجره های گشوده ناهار خورد. کم ترین ورزش نسیم می نمود نور خورشید را از گوشه ای به گوشه دیگر اتاق می برد؛ بر شاخه ها و پرچینه های نزدیک پرندگان بشمار می خواندند؛ گل های روی میز چون هدایایی می نمودند که الهه پاکدل و گشاده دست تابستان کریمانه به جمع ارزانی داشته باشد. ریچارد در عالم ذهن به سراغ چهارراهی در حاشیه آیلینگتن و هوکستن رفت، در محدوده عمل بوهای کانال ریجنت. خانه آنجا اکنون محل اقامت «اما» و خواهرانش بود: آنها هم اکنون مشغول خوردن ناهارند. حال فرض کنیم اختیار با او باشد: آنجا یا اینجا؟ آدلا پرسش دیگری از او کرد. چهارراه در هوا گذاخت و گم شد.

آه، چه بسیار که با تحقیر از این لفظ «خانم» سخن داشته بود! مگر همه از جنس زن نبودند؟ چه نیازی به این تبعیض و تمایز زشت و نفرت انگیز بود؟ در عالم خیال به چیز دیگری پرداخت: «یک شنبه گذشته با خانواده ای

جورج گیسینگ / ۱۲۹

به نام والتهم ناهار خوردم. از پیرزن زیاد خوشم نیامد. ولی زن جوانی آنجا بود... خوب، چرانه؟ از سوی دیگر، فرض کنید «اما و این» به محل اقامتش در اینجا می‌آمد. می‌گفتند: «آقا، امروز صبح زن جوانی آمده بود.» خوب، چرانه؟

دسر روی میز بود. آدلا را دید که پرتقال را برداشت، انگشتانش را دید، و به دست دیگرش کاردی را. خوب، چه کسی فکر می‌کرد پوست‌کندن ساده یک پرتقال با این همه لطف و زیبایی همراه باشد؟ در دنیای خود او اول گازی به پرتقال می‌زنند و تکه‌ای از پوستش را می‌کنند، و بعد با ناخن به جانش می‌افتند. آری، او کسی را می‌شناخت که درست به همین شیوه عمل می‌کرد.

استحاله! ریچارد موتیمر بر جنبه‌های زیباشناختی مسائل تأمل می‌کند!

خانم والتهم گفت: «خیال می‌کنم شما آقایان جوان دنبال همان کار بدتان بروید، و دود بکنید.» و از پشت میز برخاست. آلفرد گفت: «مادر، حالا به شما خواهیم گفت چه کار بدی خواهیم کرد. می‌گوئیم دو فنجان برایمان ببرند باغچه، که مبل‌های شما را هم کثیف نکنیم!»

«بسیار خوب، پسرم؛ دو فنجان به این معنا است که من و آدلا دعوت نیستیم.»

«خیر، هیچ همچو چیزی نیست. خودت خوب می‌دانی که همیشه خوابت می‌برد، آدلا هم از بوی تنباکو بدش می‌آید.»

«من خوابم می‌برد، آلفرد؟ تو خودت می‌دانی که بعد از ظهرهای یک‌شنبه کارهای دیگری هم دارم.»

موتیمر با نگاهی به آدلا گفت: «من هیچ مقید این نیستم که دود بکنم یا نکنم.»

دختر با خوش‌خلقی گفت: «نه، آقای موتیمر، رعایت حال مرا فرمائید. من هم امیدوارم بتوانم به زودی باغچه بیایم. ضمناً زیاد هم در بند بوی تنباکو نیستم.»

آخ، اگر خانم میولینگ این گفته را می شنید! سن خانم میولینگ اندکی کمتر از پنجاه بود، شاید هم عمری از او گذشته و از یاد برده بود که دختری به سن و سال آدلا با صراحت تمام سخن می گوید و هرگز لحظه‌ای به مفهوم ضمنی سخن خود نمی اندیشد.

ساعت تقریباً سه بود. آدلا ساعتش را با ساعت اتاق نشیمن مقابله کرد، و وقتی آقایان به باغچه رفتند با قیافه‌ای ناراحت در اتاق به راه افتاد. مادرش در کنار پنجره ایستاده بود، نگاهش ظاهراً به آسمان بود، اما در واقع افکارش با مسائل نزدیکتری مشغول بود. برگشت و دید آدلا نگاهش می کند.

گفت: «می خواهم تک پاییی بروم و «لتی» را ببینم؛ زودی برمی گردم.»
مادر با پریشانی فکری در قیافه اش خیره شد، گفت: «بسیار خوب، عزیزم. ولی زود برگرد.»

آدلا تند تند کلاهش را آورد، و از خانه درآمد. عادتاً تند راه می رفت، و همیشه هم با همان حرکات اثیری، تو گویی پایش ظاهراً با زمین تماس می یابد. ضمن راه باز به ساعتش مراجعه کرد، و باز بر سرعت گامها افزود. سرانجام به خانه خانواده تیو رسید. خوشبختانه لتی در باغچه بود، و با دو خواهر کوچکش، که یکی از آنها دخترکی پنج ساله بود، نشسته بود. میس^۵ تیو با صدای رسا برایشان کتاب می خواند، کتاب «سلوک زائر»^۶ بود. دختر کوچکتر با دیدن آدلا از صندلی پائین سرید، و با خنده و نشاط و طره جنباندن به پیشوازش رفت.

دختر فریاد زد: «منو بگردان! منو بگردان!»

طبق معمول آدلا موقعی که به آنجا می رفت دختر را بر دوش می گرفت و با قدم دو دور باغچه را می پیمود. اما دختر دوم، که دختری سیزده ساله و خوب رشد کرده بود به تندی در حرف خواهرش دوید -
«او!»، شیطنت نکن. مگه امروز یک شنبه نیست!»

۵. Miss دوشیزه، دختر خانم.

۶. Pilgrim's Progress، نوشته جان بنیان.

جورج گیسینگ / ۱۳۱

دختر بچه که در حاشیه گناه از عمل بازداشته شده بود با سراسیمگی برگشت، وانگشت به دهان ایستاد.

آدلا ایستاد و چهره دژمش را بوسید، و گفت: «فردا میام می گردانمت.» سپس به سوی دختر دیگر برگشت: «جسی^۱، میشه تو کتاب را براش بخونی؟ من میخوام با «لتی» حرف بزنم.»

جسی کتاب را برداشت، قیافه اش را بیشتر در هم کشید، و دخترک را به کنار خود کشید، و به لحنی آهنگین، به تقلید از صدای واعظ منبر، به خواندن پرداخت. آدلا با دست به دوستش اشاره کرد، و دوتایی از جمع فاصله گرفتند.

گفت: «تو بد مخمسه ای گیر کرده ام...» شتابزده سخن می گفت. «هیچ فرصت هم ندارم. آقای موتیمر امروز با ما نهار خورد؛ آلفرد دعوتش کرده بود. حالا تو فکر کن آقای الدن هم ساعت چهار بیاد. دیروز او را بالای تپه دیدم؛ موقعی که داشتم با دوربین دنبال آلفرد چشم می گرداندم پیدایش شد؛ ازش پرسیدم آیا بعد از ظهر خواهد آمد تا با مادر خداحافظی کند. من آن وقت روحم خبردار نبود که آقای موتیمر برای نهار خواهد آمد. او یک شبانه ها هیچ وقت اینجا نیست. بد جور است، نه؟»

لتی که وخامت وضع را احساس می کرد گفت: «تو فکر می کنی خوش ندارد با آقای موتیمر روبرو شود؟»

«مطمئنم که خوش ندارد. دیروز صحبتش را می کرد. البته ازش بد نگفت، ولی خوب از طرز صحبتش معلوم بود. وانگهی این یک چیز طبیعی است، مگر نه؟ و من خیلی ناراحتم. از من می رنجد. به او گفتم که خودمان خواهیم بود... و بعد هم نخواهم توانست براش توضیح بدهم. خیلی بد شد، نه؟»

«چرا. ولی حتماً آقای الدن متوجه خواهد شد. تو فکرش را بکن این تصادف از میان همه روزهای سال امروز اتفاق بیفتد!»

فکری از ذهن لتی گذشت.

«حالا نمی توانی وقتی میاد خودت دم در بری، و بگی که متأسفمی و از

آمدن آقای موتیمر خبر نداشتی؟»
 آدلا گفت: «من چیز دیگری به فکرم رسیده.» آهنگ صدا را پائین آورده بود، انگار خواسته باشد طرح و نقشه ناجوری را برایش توضیح دهد. «میگم چطور است خودم قدم زنان به طرف سرا راه بیفتم... و تا زیاد دور نشده او را ببینم؟ در این صورت می توانم مانع از این برخورد ناراحت کننده بشوم، نیست؟»

لتی چشمها را گشود، این یک فکر بکر بود، اما...
 «تو فکر نمی کنی ممکن است... ممکن است فکر کند...»
 آدلا سرخ شد.

«این یک محبت صاف و ساده است. من مطمئنم که آقای الدن متوجه خواهد شد. برای این که مخصوصاً پرسید فقط خودمان خواهیم بود یا کس دیگری هم هست. من این را یک وظیفه می دانم. تو فکر می کنی باید برم؟ باید همین حالا تصمیم بگیرم.»
 لتی تردید کرد.

آدلا در ادامه سخن گفت: «اگر واقعاً به مصلحت بدانی... ولی می دانم اگر این کار سر بگیرد راحت می شوم.»
 «پس برو، عزیزم. آره، من هم جای تو بودم می رفتم.»
 آدلا اکنون دستخوش تردید شد.
 «واقعاً می رفتی، اگر جای من بودی؟»
 «بله، بله، مطمئنم که می رفتم. خوب البته اگر آقای موتیمر بود فرق می کرد.»

«نه، نه! آن که غیر ممکن بود.»
 لتی بی این که سر بردارد گفت: «خیلی هم ممنون خواهد شد.»
 «خوب، اگر برم باید همین حالا راه بیفتم.»
 «مادرت نمی دانست که میاد؟»

«نه. ولی نمی دانم چه طور شد بهش نگفتم. دیشب از بس از چیزهای دیگر صحبت کردیم که یادم رفت. بعدش، با آلفرد با هم به خانه رسیدیم، و او همین که رسید گفت که آقای موتیمر را دعوت کرده... آره، باید برم. شاید

بعد از کلیسا باز هم آمدم و سری بهت زدم.»
لٹی به سروقت «سلوک زائر» باز رفت. خواهرش، جسی، از طنین صدای خود لذت می برد، و کتاب را به او نداد، بنابراین او هم در کنار او کوچولو نشست، و قیافه و خلق در خور یک شنبه اش را بازیافت.
آدلا راه سرا را در پیش گرفت. هنگام عبور از خانه های انتهای شهر ک از نگریستن به دور و بر پرهیز می کرد. احساس می کرد هیچ دور نیست چشمانی ناظرش باشند، چون این وقت روز وقت بیرون بودن از خانه نبود و جهت حرکتش متوجه مقصدی مشخص بود. اما اهمیتی به پنهانکاری نداد. کارش کار ساده ای بود و هدف و مقصدش جای هیچ گونه ایراد و اعتراضی نبود. اگر یاهو ای می گفتند گناه از خودشان بود. برای نخستین بار نسبت به خرده گیرها و عیبجوئی هایی که در «وانلی» گرمی بازار داشتند احساس ناراحتی کرد، و این تجربه مفید بود - این یکی از همان تجارب مفیدی است که برای دستیابی به استقلال سودمندند و بر شخصیتی که مستعد رشد است اثر می گذارند و خطوط و زوایای آن را به نرمی شکل می دهند.

از کلیسا گذشت، و بعد از خلیفه گری - و وارد باریکه راه پرچین گرفته ای شد که می پیچید و به سرا منتهی می شد. از سرعت گامها کاست، چون نمی خواست زیاد به سرا نزدیک شود - و سرانجام، هیوبرت را دید که به سویش پیش می آمد - با قیافه ای که دقیقاً بی اعتنا نبود و در عین حال تعجبی هم بروز نمی داد به سویش پیش می آمد. لبخند زمانی به چهره اش آمد که چندان نزدیک شده بود که امکان گفت و گو باشد.

آدلا با صراحتی که موجب اندک اختلالی در تنفسش شد گفت: «آدم شما را ببینم. خیلی متأسفم که دیروز شما را به اشتباه انداختم. وقتی به خانه رسیدم دیدم برادرم آقای موتیمر را به ناهار دعوت کرده. فکر کردم بهتر است بیایم، و به شما بگویم... که به خلاف آنچه گفته بودم تنها خودمان نیستیم.»

وقتی این چیزها را گفت ناراحت شد از این که دریافت یا چنین احساس کرد که علتی که او را به برداشتن چنین گامی برانگیخته کافی

نیست. البته این خود بدان جهت بود که ناگزیر شده بود مسأله اصلی را از نظر دور بدارد؛ نمی توانست بگوید بیم داشته از این که مبادا ملاقاتش با آقای موتیمر ناخوشایند باشد. اما نه، از آن سر هم که بگیریم عذر آمدنش چندان موجه نبود. تنها به یاری کوشش بسیار بود که توانست لحن آرام سخن را تا به آخر حفظ کند.

هیوبرت به لحنی که به گرمی می زد گفت: «خیلی لطف کردید. متأسفم که باعث این زحمت شدم.»

وقتی آدلا گفت که نه، زحمتی نبوده و نیازی به تشکر نیست هیوبرت راه بی خطرتر را برگزید. با صراحت و سادگی بیشتری با او روبرو شد و به لحنی خوش و بی شائبه که آدلا اغلب احساس می کرد مخصوص به شخص او است، گفت -

«من باید از شما تشکر کنم، چون باید اعتراف کنم که برخورد با آقای موتیمر برایم بسیار ناخوشایند می بود. شما این را احساس کردید، و بنابراین لطف کردید. می دانم در عین حال بر کوچکی من هم به چشم اغماض می نگرید.»

«من ناخوشایند بودن این برخورد را یک چیز طبیعی می دانم. فکر می کنم احساسات را بفهمم. در واقع این را دیروز خودتان به من گفتید.»
«من گفتم؟»

«با چیزهایی که درباره کارخانه و دره گفتید.»

«درست است. خیلی ها از آن گفته ها استنباط ناجورتری می کردند.»
فروغ چشمان آدلا بیشتر شد. اما چون سر برداشت نگاه این چشمها بر چیزی افتاد که نشاطش را افسرد: خانم میولینگ بود که از سمت «وانلی» آمده بود و بی گمان عازم سرا بود. لبخند زد، سلامی زیرلبکی کرد، و گذشت.

هیوبرت، که خود تا اندازه ای دماغ شده بود گفت: «فکر می کنم می رود با مادر دیدار کند.»

سخنی چند با هم مبادله کردند و از هم جدا شدند. از دیدار به تعویق افتاده سخنی نگفتند. آدلا شتابان به خانه رفت، ناراحت از این که با این عمل

جورج گیسینگ / ۱۳۵

مرتکب اشتباه شده باشد و در عین حال خوشحال از این که سرانجام دل به دریا زده و رفته بود.

مادرش تازه داشت به باغچه می رفت، آنجا صدای قهقهه و سخنان تند آلفرد رسا بود. دلش می خواست تنها بماند، اما خانم والتهام می خواست او هم باشد. آن اندازه وقت کرد که نگاهی در آینه به خود بیندازد و کف دستی بر هر گونه بفشارد.

آلفرد همچنان دود می کرد، اما موتیمر کارش را به پایان رسانده بود. نزدیک موتیمر یک صندلی خالی بود؛ چون صندلی دیگری نبود ناگزیر بر آن نشست.

خانم والتهام گفت: «روز استراحت هم خوب چیزی است. من همیشه وقتی به کارگرانی می اندیشم که تمام مدت هفته زحمت می کشند و از این یک شنبه هاشان لذت می برند خدا را شکر می کنم. آقای موتیمر، شما که این وضع را تغییر نمی دهید؟»

ریچارد پاسخ داد: «تغییری که من می خواهم بدهم در جهتی دیگر خواهد بود. من دلم می خواهد استراحت خیلی بیش از این باشد. در شهر مشکل بتوان نام تعطیل بر یکشنبه گذاشت. جز گز کردن خیابانها چیز دیگری نیست، و رویهمرفته آنقدر که مضر است مفید نیست.»

آدلا پرسید: «مگر هیچ وقت به کلیسا نمی روند؟» کم کم نسبت به مهمانشان احساس ناراحتی می کرد، و این احساس از بیش از یک منبع سرچشمه می گرفت. نگاههای مکرری که موتیمر به او می کرد، به تخفیف این احساس کمک نمی کرد. این پرسش را در مایه انتقاد نادوستانه عنوان کرد.

موتیمر پاسخ داد: «مردم کارگر به کلیسا نمی روند. مگر تک و توک، خانواده های خارج از کلیسای رسمی.»

«شاید علت مفید نبودن یکشنبه ها همین باشد.»

آدلا شاید هرگز جرأت نمی کرد با این لحن از مسائل دنیوی سخن بدارد، اما از آنجا که موضوع، مذهبی بود احساس می کرد می تواند آزادانه اظهار نظر کند.

موتیمر لبخند زد، و لحظه‌ای چند پاسخ را معوق گذاشت. در این ضمن آلفرد پیپ را از دهن برگرفته بود و سخنانی تحقیرآمیز بر زبان می‌راند.

خانم والتهام با حرکت دست مانع صحبت پسرش شد، و گفت: «ولی آقای موتیمر قطعاً نمی‌خواهید بگوئید که مردم کارگر مذهب ندارند؟ این که خیلی وحشتناک است!»

«بله، خانم والتهام، منظور عرضم همین است. مذهبی به مفهوم معمول کلمه ندارند. حقیقت این است که وقتی ندارند تا به آن بیندیشند.»

«اوه، ولی این که احتیاجی به اندیشیدن ندارد.»

آلفرد شلیک خنده را سر داد.

مادرش در ادامه سخن گفت: «آخر ما هر قدر هم که گرفتار باشیم باز همیشه این قدر وقت و فرصت داریم که خودمان را از این دنیا جدا کنیم.»

موتیمر باز پاسخ را به تعویق انداخت. نگاهی که بر آدلا افگند ظاهراً او را به سخن گفتن برانگیخت.

«علاوه بر یک شبه‌ها مگر شبها آزاد نیستند؟»

ریچارد آغاز به سخن کرد: «میس والتهام، خوشبختانه زندگیشان برای شما مفهوم نیست.» اکنون لبخند به لب نداشت؛ لحن سخن آدلا به نظرش نوعی دعوت به مبارزه بود، و برای مقابله با او خود را جمع و جور کرد. «کسی که مایه معاشش دستمزد او است هرگز آزاد نیست. او جسم و جانش را به کارفرما می‌فروشد. کسی که هر روز ممکن است خود و خانواده‌اش را مواجه با گرسنگی ببیند، چرا که کارش را از دست داده است، از چه نوع آزادی می‌تواند بهره‌مند باشد؟ تمام مدت عمر ترس از نداری را در پیش چشم دارد - و توجه بفرمائید نه تنها ترس از تنگدستی بلکه ترس از نداری مطلق، و گذر به گداخانه. چه گونه چنین آدمی می‌تواند به نگرانیهای عادی و روزمره خود بی‌اعتنا باشد؟ مذهب یک تفنّن است؛ کارگر تفنّن و تجملی ندارد. فرمودید شبهای آزاد... مردم مواقعی که می‌پرسند چرا طبقات کارگر در آموزش خود نمی‌کوشند اغلب این مسأله را پیش می‌کشند. شما می‌دانید شبهای آزاد به چه معنا است؟ کارگر، فرض بفرمائید، ساعت شش

به خانه‌اش می‌رسد - خسته و کوفته؛ و باید ساعت پنج باز سر پا باشد. جز این که خواب و بیدار دراز بکشد چه می‌تواند بکند؟ بله، این اساس اشتغال در نظام سرمایه است. دقیقاً حساب شده است که چه گونه می‌توان از یک آدم کار کشید که روز بعد هم بتواند به کار ادامه بدهد. همین طور در نظام دستمزدها حساب شده است که یک آدم با چه حداقل وسیله معاش می‌تواند زنده بماند. اگر کارگر با نیروی اضافی به خانه بازگردد کارفرما بی‌درنگ متوجه می‌شود و در مقررات کارگاه تجدید نظر می‌شود - چون قانون را سرمایه‌داران وضع می‌کنند. اصل این است که کارگر نباید نیرویی برایش بماند که خودش بخواد از آن استفاده کند؛ کارفرما هر ذره از نیروی او را خریده و پولش را آخر هفته پرداخته. چنین آدمی چه مذهبی می‌تواند داشته باشد؟ به گمان من مذهب به معنای شکرگزاری از بابت موهبت زندگی و مواهب و خوشیهای زندگی است... به هر حال بیشترش همین است... و کارگر مزد بگیر چه دارد که از بابت آن شکر گزار باشد؟»

خانم والتهام که از لحن جدی سخن گوینده قدری مشوش شده بود گفت: «این وحشتناک است!» ریچارد توجهی به او نکرد و خطاب به آدلا در ادامه سخن گفت -

«فکر می‌کنم اسم «قطارهای بامدادی» به گوشتان خورده باشد - این قطارهای کارگری است، که در خطوط راه‌آهن لندن کار می‌کنند. دلم می‌خواست یک بار با این قطارها مسافرت می‌کردید! بین دو ایستگاه به زحمت مرد یا پسر بچه‌ای را در واگن می‌بینید که بیدار باشد: نشسته‌اند، به هم تکیه کرده‌اند، سرشان فرو افتاده است، و پلکهایشان به اندازه‌ای سنگین است که نمی‌توانند چشم از هم بکشایند. باور بفرمائید رقت‌بارترین منظره‌ای است که در این جهان می‌توان دید. میس والتهام، من مطمئنم اگر می‌دیدید به حالشان دل می‌سوختید! کافی است با مفهوم زندگی‌شان آشنا بشوید. مردمی که هرگز با سختی و مشقت آشنا نبوده‌اند اغلب به لحنی شدیدتر از آنچه خود می‌پندارند از کارگران صحبت می‌کنند، و البته مادام که ثروتمندان و بینوایان دو نژاد مختلف باشند، و آنقدر از هم دور باشند که انگار اقیانوسی آنها را از هم جدا کرده همیشه این طور خواهد بود.»

گونه‌های آدلا گر گرفته بود. این گونه مورد شماتت واقع شدن احساسی تازه بود. احساس شرم و آزدگی می‌کرد، و این آزدگی هم ناشی از احساس طبقاتی او بود و هم ناشی از جنسیت او.

زیر لب گفت: «من احساس می‌کنم حق ندارم در این باره اظهار نظر کنم.»

برادرش گفت: «یعنی که عقیده محکمی داری و دو دستی به آن چسبیده‌ای.»

ریچارد به سخن ادامه داد: «میس والتهام، اگر جسارت نباشد من خیال می‌کنم شما به یک چیز فکر می‌کنید: فکر می‌کنید من دلیلی برای اثبات آنچه گفتم ندارم - یعنی فکر می‌کنید که به هر حال من خودم اوقات آزادی داشته‌ام، نه تنها برای خواندن و اندیشیدن بلکه برای سخنرانی کردن و سایر چیزها. بله، داشته‌ام. این را توضیح عرض می‌کنم. من خوشبختانه پدر و مادری داشتم که مردم بسیار دقیق و سختکوش و با فکری بودند؛ من و خواهر و برادرم در خانه‌ای مقرراتی بارآمدیم و از روز اول به ما آموختند که کار مستمر و اقتصاد دقیق را همیشه درمد نظر داشته باشیم. این البته برای ما فرصت مساعدی بود؛ من تعریف از خودم نمی‌کنم و نمی‌گویم که بیش از سایر مردم کارگر از وقتم استفاده کرده‌ام. این را من به پدر و مادرم مدیونم. فرض کنید آنها هم مثل بیشتر مردم طبقه خودشان که سرنوشت سخت و مشقت‌بار ناگزیر از این امرشان کرده، مردمی جاهل و لاقید بودند. در آن صورت من هم از آنها پیروی می‌کردم. ما تا حالا بی‌غذای گرم نبوده‌ایم - چرا؟ چون همه مثل برده کار کرده‌ایم و به فکر خوشی و تفریح نبوده‌ایم. وقتی پدرم مرد، طبعاً باید بیشتر دقت می‌کردیم. اما خوب، سه نفر بودیم، و خوشبختانه هر سه کار می‌کردیم و پول در می‌آوردیم. و به هر حال خانه را سرپا ننگه داشتیم. از این گذشته هر هفته هم چیزی به باشگاه می‌سپردیم.»

میس والتهام که این لفظ باشگاه، پال مال^۱ و زرق و برقی را که در خیال بدان پیوند می‌داد به ذهنش تداعی می‌کرد پرسید: «باشگاه؟»

موتیمر در توضیح مطلب گفت: «یعنی پیش‌بینی برای مواقعی که

جورج گیسینگ / ۱۳۹

مریض بشویم یا نتوانیم کار پیدا کنیم. یک کارگر مزد بگیر وقتی بیمار بشود چه ملجائی دارد؟ سرمایه دار به خود زحمت این را نمی دهد که زنده نگهش دارد - فراوانند کسانی که جایش را بگیرند. باری، این وضع من است، یا چند ماه پیش بود. من خیال نمی کنم هیچ کارگر دیگری مزایایی بیش از این داشته باشد. حالا این را عالیترین سطح این احوال بگیرید، و به من بفرمائید با این همه چه از آن عاید خواهد شد؟ در منتهای امر این که ساعتی از اینجا و آنجا بدزدید و فکرتان را به کار بیندازید، در حالی که باید این وقت را به یک تفریح سالم می گذراندید - که به نظر من چیز فوق العاده ای نیست. با این همه مردم همه به این جریان اشاره می کنند و می گویند موجبی برای شکوه و شکایت نیست!»

آدلا در زیر نگاه خیره موتیمر نشسته بود و چشمانش را به زیرافکنده بود.

گوینده در دنباله سخن گفت: «و تازه من مطمئن نیستم که بتوانم همیشه به این راحتی زندگی کنم. همین یکی دو روز پیش از دریافت خبر مرگ خویشاوندم از کار اخراج شده بودم - و علتش این بود که از عقایدم خوششان نمی آمد. خوب، من نمی گویم حق نداشتند از کار اخراجم کنند - داشتند، همانطور که آدم حق دارد در زمان جنگ هر تعداد از سربازان دشمن را بکشد. اما فرض کنید نمی توانستم جای دیگری کار گیر بیاورم. من بجز دستهایم اتکای دیگری نداشتم؛ اگر نمی توانستم عضلاتم را بفروشم باید گرسنه می ماندم - همین.»

آدلا برای نخستین بار در او نگریست. سرگذشتش را از برادرش شنیده بود؛ اما شنیدن آن از زبان خودش بسی مؤثرتر بود. متضمن نوعی «روح قهرمانی» و مبارزه در راه هدف بی توجه به منافع شخصی بود. همچنان دلمشغول ماند، در حالی که چهره اش رنگ می گرفت و رنگ می داد.

خانم والتهام سخت ناراحت بود: چیزهایی هست که آدم در مجالس به آنها اشاره نمی کند، مخصوصاً سوابق خفت آور. البته این یک موقعیت استثنایی بود، و امید این بود که آقای موتیمر بر این عادت، که خاستگاه

خود را بر همگان اعلام کند، غلبه کند. باشد، هر قدر بخواهد از طبقات کارگر صحبت کند، اما چه بهتر که سخنش همیشه در سوم شخص باشد. این خانم محترم کم کم به این مسأله می‌اندیشید که آیا بهتر نیست در آینده راهنمائیهای دوستانه‌ای در این باب و در موضوعات مشابه به او بکند؟

اما اکنون کم کم وقت عصرانه بود، اندکی بعد خانم والتهام برخاست، و به درون عمارت رفت، و آلفرد به دنبالش. موتیمر همچنان سر جایش نشسته بود، و آدلا نمی‌توانست او را تنها بگذارد، هر چند نا آگاه از حضورش بود. چندی که تنها ماندند ریچارد سکوت را شکست.

«میس والتهام، امیدوارم در صحبتم خشونت به خرج نداده باشم. فکر نمی‌کنم لزومی داشته باشد که نخواهم و نتوانم منظورم را بیان کنم. منتها می‌دانم برای بیان منظور دو شیوه هست، و من شاید خشن‌ترینشان را انتخاب کردم.»

آدلا می‌دانست که خود وی از این بابت ناراحت بوده و حتی پیش خود او را شماتت هم کرده بود. و این پوزش خواهی که به لحنی بسیار صمیم بر زبان آمده بود سخت مقبول حس دادگری او واقع شد. وی از موتیمر خوشش نمی‌آمد، و در نتیجه با تعصبی که حتی آهنگ صدایش در او برمی‌انگیخت در کشمکش بود. سرشتش این بود که در داوریه‌ها همیشه جانب انصاف را نگه دارد.

به لحنی خوش گفت: «برای بیان چیزهای خشن باید کلمات خشن بکار برد؛ ولی شما چیزی نگفتید که برخورنده باشد.»

«متأسفانه مثل این که شما زیاد با شیوه نگرش من بر مسأله موافق نیستید. به نظر شما این طور می‌رسد که راه را عوضی می‌روم.»

«من البته فکر می‌کنم که شما به وسایل خوشبختی که به طور یک‌سان در دسترس فقیر و غنی است بهای چندانی نمی‌دهید؛»

«آه، ای کاش می‌توانستید در زندگی بینوایان مطالعه کنید، تا می‌دیدید که این وسایل برای آنها هیچ ارزشی ندارد و نمی‌تواند داشته باشد. به علاوه شیوه تفکر من در این گونه چیزها شیوه تفکر برادر شما است، و من انتظار ندارم که شما چیز خوبی در آن ببینید.»

جورج گیسینگ / ۱۴۱

آدلا بفهمی نفهمی سر تکان داد. از جا برخاسته بود و مشغول معاینه شاخه درخت سیب بود، که آن را پائین کشیده بود.

اما موتیمر همچنان مصرانه دنبال مطلب را گرفت، و افزود: «ولی مطمئنم احساس می کنید که لازم است در این زمینه کاری انجام داد. شما که مثل کسانی که همیشه زندگی راحت و مرفه داشته اند نسبت به زندگی سخت مردم بی اعتنا نیستید؟»

آدلا شاخه را رها کرد، و به لحنی سردتر از پیش گفت -

«امیدوارم بی اعتنا نباشم، ولی کاری از من ساخته نیست.»

«به من اجازه می فرمائید عرض کنم که در این مورد اشتباه می کنید؟»

پیشتر هرگز زحمت سخن آرایبی و عبارت پردازی به خود نداده بود، و اکنون ضرورت این امر دست و بالش را می بست. در این کوششی که برای دستیابی به شیوه گفتار «مناسب» بکار می برد، که با لبانش بیگانه بود، صدای خودش نیز در این شکل مقید به گوشش بیگانه می نمود. تاکنون نتوانسته بود از بیرون بر خود بنگرد و نفوذهایی را که بر او در کار بودند نقد و ارزیابی کند؛ تنها از این نکته آگاه بود که دختر خانمی از همان نوع که همین چندی پیش مورد تحقیر و تمسخر قرار می داد - با صرف حضورش طبیعتش را رام می کرد و او را به تعظیم و تکریمی وا می داشت که خود نسبت به آن بی اعتنا بود. «هر کس می تواند به پیشبرد چنین هدفی کمک کند. شما می توانید بر ذهن مردمی که با آنها گفت و گو می کنید تأثیر کنید و کاری کنید که پیشداوریهایشان را به دور بیندازند. تلاش طبقه کارگر بیشتر از این رو بی نتیجه و خالی از امید است که راه دوری از کسانی که بر او ستم می کنند فاصله دارد و نمی تواند صدای خود را به گوششان برساند.»

«آقای موتیمر، من به آنها ستم نمی کنم.»

آهنگ سخن رنگ بی تابی و ناشکیبایی داشت. می خواست به گفت و گو پایان دهد، و این مرد به او فرصت این کار را نمی داد، و او چنانکه از طنین سخنان اخیرش پیدا بود در واقع توجهی به این گفت و گو نداشت.

موتیمر در پاسخ گفت: «تعمداً خیر، اما با این همه چرا. هر کس که در

راحت و رفاه زندگی کند و در فکر تغییر وضع موجود جامعه نباشد بر مردم ستم می کند. هر تکه از لباسی که شما می پوشید به معنی زندگی ای است که در کارگاهی فرسوده شده. بدون کار و زحمت این زنان و مردانی که به این نحو زندگی می کنند و در نبود هر گونه رفاه و آسایشی می میرند که برای کسانی چون شما مانند نفس کشیدن یک چیز طبیعی است، زندگی شما و امثال شما چه گونه می بود؟ فکر نمی کنید دینی به آنها داشته باشید؟! این دینی است که به سهولت می توان فراموشش کرد، من این را می دانم، چون بستانکاران ضعیف تر از آنند که آن را مطالبه کنند. از این دید بر مسأله بنگرید؛ اگر چنین کنید من یقین دارم دیگر هرگز از ذهنتان دور نخواهند شد.»

آلفرد آمد و اعلام کرد عصرانه آماده است، و آدلا با خوشحالی دور شد. آلفرد با خوش خلقی شانه ای به تحقیر بالا انداخت و گفت: «نتیجه ای نمی گیری. زن اهل منطق و استدلال نیست. حالا اگر یک واعظ بود...»

خانم والتهام به کلیسا رفت؛ موتیمر به محل اقامتش بازگشت، و دوستش، آلفرد، را در باغچه به پیپ کشیدن گذاشت.

پس از اتمام مراسم نیایش، آدلا گفت و گویی زیر لبکی با «لتی تیو» داشت. مادرش با خانم میولینگ دور می شد.

خانم میولینگ پس از نقل پاره ای مطالب به لحنی محرمانه گفت: «حتماً با قرار قبلی بوده. نمیدونی، یک جوری شدم. همچو رفتاری شرم آورده. آدلا طفلکی از کجا بدونه!»

پاسخ خانم والتهام این بود: «باید بهش بگم.» یکی دوساعت بعد آدلا در اتاق خوابش نشسته بود و در عالم خیال آواره بود، که مادرش وارد شد.

خانم والتهام به لحنی که چندان عادی نبود به شوخی و خنده گفت: «دختر بچه ها نباید دروغ بگند. کی بود این بعد از ظهر گفت که می خواهد برود پیش «لتی» و یکی دو کلمه با او صحبت کند؟» دختر، شرمزده، در عین حال که می کوشید آزادانه صحبت کند گفت:

جورج گیسینگ / ۱۴۳

«مادر، رویهمرفته دروغ نبود، می‌خواستم با «لتی» صحبت کنم.»
«پس لابد گذاشتی برای یک وقت دیگر؟ ببین آدلا، دختری به سن و سال تو باید مواظب آبرویش باشد. در «وانلی»، همه چارچشمی مواظب‌اند، بعلاوه...»

آهنگ سخن آدلا از این گفته که بر ناشایستگی رفتارش اشاره داشت قوت گرفت: «اجازه بدهید توضیح بدهم. اول این که پیش «لتی» رفتم تا به او بگویم که در چه وضع بد و ناجوری قرار گرفته‌ام. دیروز بعدازظهر به آقای الدن برخوردم، وقتی خداحافظی کرد پرسیدم آیا پیش از رفتن نمی‌خواهد با شما خداحافظی کند. قول داد امروز بعدازظهر بیاید. من آن وقت البته نمی‌دانستم آلفرد آقای موتیمر را دعوت کرده. چون برای آقای الدن ملاقات با آقای موتیمر در اینجا بسیار ناراحت‌کننده بود تصمیم گرفتم قدم‌زنان به طرف سرا بروم و به آقای الدن بگویم چه اتفاقی افتاده است.»

«چرا آقای الدن باید از ملاقات با آقای موتیمر ناراحت باشد؟»

«از یکدیگر خوششان نمی‌آید.»

«آره، مثل این که. شاید همان بهتر شد آقای الدن نیامد. برای این که به»

احتمال زیاد «راهش نمی‌دادم.»

«راهش نمی‌دادید؟»

آدلا با منتهای بهت و سرگشتگی در مادر خیره شد.

«آره عزیزم، من برای این از آقای الدن چیزی نگفتم که یقین داشتم دیگر

دور و برت نخواهد پلکید. این که جرأت کرده با تو حرف بزند، این دیگر از تصور من خارج است. روز جمعه که به دیدن خانم الدن رفتم تو را با خودم نبردم، از ترس این که مبادا آن جوان پیدایش بشود. هیچ درست نبود که تو با او در یک اتاق باشی.»

«با آقای هیوبرت الدن؟ مادر جان، چی داری میگی؟»

«می‌دانم، آدلا - می‌دانم تعجب می‌کنی. من هم تعجب کردم. من فکر

می‌کردم شاید احتیاجی نباشد از چیزهایی با تو صحبت کنم که هرگز نباید به گوشت می‌رسید، اما متأسفانه حالا می‌بینم که دیگر چاره‌ای ندارم. حقیقت تأسف‌آور قضیه این است که آقای الدن خودش را پاک‌بی‌آبرو کرده.

آن وقتی که باید برای شرکت در مراسم تدفین آقای موتیمر اینجا می بود در پاریس و سایر جاهای مثل آن مشغول هرزگی بود. چیزهایی از او تعریف می کنند که نمی توانم برایت نقل کنم - جوان بدی است.»

چه توصیف جامعی! سر خانم والتهم به هنگام ادای این کلمات می لرزید، زیرا دست کم نیمی از احساسی که بیان می کرد ناب و بی غل و غش بود. عبارت آخر برای مخاطبش حکم یک برقرزگی را داشت. در اثری که درباره تاریخ کشور خوانده بود، نویسنده در بحث از اولیور کرامول^{۱۰} در فصاحت به اوجی مؤثر دست یافته بود: «وی مردی گستاخ و بد بود.» این صفت بد از این خاطره نیرویی مظلم درکشید؛ این صفت به مفهوم ضمنی هر مرحله تصوری از سقوط اخلاقی بود. «هرزگی» نیز. این لفظ در گوش روح پاک او طنینی وحشتناک داشت، و تجسم نهانگاههای زشت و سهمناک و اماکن فساد و بیماری بود. «پاریس و جاهای مثل آن.» نام پاریس را مرادف فساد اخلاق می دانست: پاریس مرکز گناه بود - دست کم مرکز گناه در روی زمین. در پاریس مردم یک شنبه ها به تئاتر می رفتند؛ همین خود به تنهایی نوری زننده بر این پایتخت فساد می افکند.

از فرط بیچارگی گنگ وار، هیبت زده، وحش زده، ایستاده بود. هرگز هیچ سایه شکی در خصوص این اتهامات بر ذهنش نگذشت؛ واقعه غیبت هیوبرت، در حالی که هرگونه احساس ادب و آداب به او حکم می کرد به خانه بازگردد مؤید صحت این اتهام بود. و او همین چند ساعت پیش با این مرد، دوستانه و خودمانی، گفت و گو کرده بود! سرش گیج می رفت.

مادر که با خرسندی خاطر تأثیر سخنانش را در قیافه اش بازمی دید به سخن ادامه داد: «آقای موتیمر می دانست؛ به همین جهت بود که آن وصیتنامه را که به موجب آن همه ملک و مالش را برای او گذاشته بود از بین برد؛ من تردید ندارم از غصه مرد. یک چیز دیگر هم به تو بگویم. بیماری آقای الدن در نتیجه زخمی بود که در یک دعوی شرم آور برداشته بود؛ آنطور که می گویند دوئل کرده بود.»

دختر در صدلی افتاد و به پشت تکیه داد. رنگش پریده بود، و با دشواری نفس می کشید.

خانم والتهام به لحنی عادی به سخن ادامه داد: «عزیزم، حالا فهمیدی که وقتی شنیدم نزدیک سرا با او صحبت می کرده ای چرا تکان خوردم؟ ترسیدم با قرار قبلی بوده باشد. توضیحی که دادی برایم کافی بود، خیالم راحت شد. بدی کار این است که دیگران هم می شنوند و ما طبعاً نمی توانیم برای همه توضیح بدهیم.»

آدلا با صدای لرزان گفت: «چرا بشنوند؟» البته نه این که بیمناک باشد از این که داستانی منتشر شود، اما احساسات آمیخته ای او را آشفته بودند و در تب و تاب می داشتند. «خانم میولینگ حق ندارد دور و بر راه بیفتد و درباره من حرف بزند. این گذشته از نامهربانی بی تربیتی است.»

«آه، دخترم، باید برای این جریان آماده بود. دنیا همین است. می بینی، آدم باید خیلی مواظب باشد. ولی تو گوشت به این حرفها نباشد. جای بسیار خوشبختی است که الدن ها می روند. دلم به حال خانم الدن بیچاره می سوزد. چه کسی فکر می کرد پسرش این طور بد و نا اهل از آب در آید! و با این حال جرأت هم می کند که بیاید به خانه من! باز اقلًا اینقدر ظرافت داشت که در کلیسا آفتابی نشود!»

آدلا خاموش بود. کشمکش درون صداهای خارج را از نمود انداخته بود.

سرانجام مادرش انگار امتیاز بزرگی به او داده باشد گفت: «به هر حال متأسفانه می بینم مثل این که راست می گویند که خانواده های قدیمی فاسد شده اند. آدم چه داستانهای تکان دهنده ای از این اشراف می شنود. ولی عزیزم، پاشو - پاشو برو بخواب، و فکرش را هم نکن. چه خوب شد که این همه ثروت به دست یک همچو آدمی نیفتاد، نه؟ آقای موتیمر هر چه باشد از آن به نحو درستی استفاده می کند؛ آن را خرج هرزگی نمی کند. خوب، عزیزم، مرا ببوس. عزیزم، منظورم سرزنش نبود، فقط فکر کردم شاید اشتباه کرده ام که این چیزها را بیشتر به تو نگفتم، و در واقع تقصیر بیشتر از من است تا تو.»

خانم والتهام به اتاق خود بازگشت و پس از یکچند زیر و رو کردن تأملات و نقشه‌هایی که از این وضع نتیجه شده بود به خوابی خوش فرورفت. اما آدلا تا دیرگاه خوابش نبرد. او هم چیزهای بسیاری داشت که بر آنها بیندیشد، البته نه محاسبات دنیوی، بلکه توهمات آشفته ذهن دختری که سرش برای نخستین بار به موانع سرنوشت می خورد.

ریچارد موتیمر دل‌بستگیهای خانوادگی نیرومندی داشت، افزارمند انگلیسی این چیزها را بروز نمی‌دهد، و ریچارد در تمام مدت زندگی شاید یک کلمه نوازشگر با هیچ یک از خویشاوندانش مبادله نکرده بود، در حالی که تندزبانی با هر یک از آنها امری عادی و معمولی بود. با این همه سخت دل‌بسته خانواده بود و در واقع هیچ چیز به اندازه راحتی و آسایش مادر و خواهر و برادرش برایش مهم نبود. در روی آوردن این بخت، همانقدر که از بابت خود خوشحال بود از بابت آنها هم بود. اینک که با گذشت زمان هیجان این تحوّل فرونشسته بود خود را در احوالی یافت که می‌دید سرمایه همانقدر که گرفتاریها و دلواپسیها را بر طرف می‌کند گرفتاریهایی هم ایجاد می‌کند، و اکنون مرکز این دلواپسیها خانه واقع در «های‌بری» بود که خانواده‌اش بدان نقل مکان کرده بود.

معتقد بود که هم پرنسس و هم «اری» تاکنون از حقیقت امر بی اطلاع‌اند. به آنها این طور گفته شده بود که ارث قابل توجهی از خویشاوندی در «میدلندز» به او رسیده، همراه با پاره‌ای مسئولیتهای کاری که او را بیشتر اوقات از خانه بدور خواهد داشت، و تحولی که در وضعیتشان حاصل آمده به تمام و کمال بستگی به برادرشان دارد. اگر «آلیس مود» امکان یافته کارش را رها کند و لباسهای گرانبه‌ایپوشد و حتی درس پیانو بگیرد باید از این بابت سپاسگزار دیک باشد؛ و وقتی به «اری» گفته شد که قریباً از کار در آن کارخانه لوله‌سازی دست خواهد کشید و وارد کاری خواهد شد که احتمالاً

آینده و چشم‌انداز بهتری خواهد داشت، این جریان هم باز به محبت برادرانه دیک اسناد داده شد. خانم موتیمر منتهای سعی اش را کرد که این پندار را همچنان حفظ کند.

ریچارد خوب می‌دانست که این فریب دیری نخواهد پائید، و اگر در این جریان تنها پای پرنسس در میان بود این بازی را هرگز آغاز نمی‌کرد. نگرانی او از بابت برادرش بود. هر روز خطر این بود که «اری» از حقیقت امر آگاه شود، و ریچارد از چنین کشفی سخت واهمه داشت. هر آینه بنا بود در آینده کار اداره مملکتی را بر عهده گیرد برای آمادگی قبول چنین مسئولیتی هرگز محتاطانه‌تر از این رفتار نمی‌کرد. زیرا «اری» در حقیقت معرف بخش بزرگی از توده مردم بود که اوضاع و احوال و مشترکاتی مشابه دارند. «اری» با این خصوصیات و صفات اینک در آستانه رسیدن به بلوغ عقلی و استقلال بود، و هیچ احتمال این نبود که چنین واقعه‌ای کمترین تحولی در طبیعتش پدید آورد. و دشواری کار همین بود. خوب، با این اوصاف چه باید کرد و چه راهی را باید در پیش گرفت که خصوصیات و خصال «آریایی»^۱ نه تنها مضر به حال خود او نباشد که دیگران هم از آن در امان باشند؟

ریچارد اینک با تأسف بسیار درمی‌یافت که از اول نباید او را به کارمندی می‌گذاشت، و به هر حال بهتر این بود کار و پیشه‌ای می‌آموخت. کارمندی برای یک کارگزرزاده کم استعداد با تمایلات بدی که آشکارا در او به چشم می‌خورد اصلاً جای امید و امیدواری نبود. به این نتیجه رسید که برای اصلاح این اشتباه حالا هم دیر نیست. «اری» باید یاد بگیرد کار به چه معناست، و پیش از تصاحب ارثیه‌اش در صورت امکان مغز ضعیفش را در تعقیب حرفه‌ای موافق با وضع یک سرمایه‌دار بکار اندازد و دانشی بیاموزد که بعدها بتواند از آن به سود جیبش استفاده کند. ضعف قوای جسمانی تا حدی به کارش در کارگاه لوله‌سازی ارتباط داشت، اما اکنون می‌نمود که این ناتوانی را پشت سر گذاشته است. باری، ریچارد پس از تأمل بسیار سرانجام راهی را یافت که امیدبخش به نظر می‌رسید. آری، او را در رشته

جورج گیسینگ / ۱۴۹

مهندسی به کارآموزی خواهد گذاشت و شبها هم در کلاسهایی که مدرسه معدن برای آموزش کارگران ترتیب داده بود شرکت خواهد کرد. به این ترتیب این جوان همیشه مشغول خواهد بود، و معنی کار و تحصیل را خواهد فهمید و وقتی به سن قانونی رسید در وضع و موقعی خواهد بود که سرمایه‌اش را بکار اندازد. به این ترتیب خواهد توانست از هرزگی ببرد و برای جامعه عضوی مفید بشود، و به هر حال خواهد توانست از ثروتش در پیوند مستقیم با کار استفاده کند.

بیشتر ریچارد را در تأملات زیبا شناختی دیدیم، اینک او را در حالی می‌بینیم که می‌خواهد سرمایه‌داری نمونه تربیت کند. اما اگر کار و فعالیت هر فرد فعالی همیشه به یک روال بود دنیا جایی وحشتناک بود. ریچارد می‌دانست بر خلاف جریان شنا می‌کند، اما خوب جریان مربوط به کسی بود که او به سرنوشتش علاقه‌مند بود، و بنابراین به «حقایق» مراجعه کرد. وقتی جریان مربوط به خیر کلی جامعه است نیازی به سرند کردن حقایق و بحثهای دقیق نیست. بعلاوه، مسائل بلاغتی نیز اغلب در جریان مداخله می‌کنند، حال آن‌که در حل و فصل مسائل کوچک خانوادگی، مسأله بیشتر بیان ساده‌علت و معلول است.

اینک بیش از یک ماه بود که «اری» از کارخانه لوله‌سازی درآمدن بود و کارتازهاش را شروع کرده بود، و ریچارد با نگرانی ناظر این تجربه بود، و ماندن این یک‌شنبه‌اش در «وانلی» مربوط به همین قضیه بود: در نظر داشت وسط‌های هفته بی‌خبر به لندن برود و ببیند در غیابش وضع چه‌گونه است. راست است، موجب دیگری هم برای ماندنش در شهرک بود، چون علاوه بر گرفتاریهای خانوادگی گرفتاریهای دیگر هم داشت: اینک سرای اربابی در اختیارش بود، و وقتی مبلمان آن تکمیل می‌شد دیگر موجبی برای به تعویق افکندن ازدواجش نمی‌بود - این دلیل و موجب ظاهری امر بود، دلایل و موجبات باطنی زیاد بود. و این چیزها او را معذب می‌داشت. اینک برای نخستین بار در زندگی ناراحت می‌خواهید: و وقتی فکر «اری» و آلیس را از ذهن بدر می‌کرد، و ظاهراً آماده خواب بود، از کمین‌گاه دیگری که کم‌تر مشهود بود وسوسه‌ها و افکاری سر برمی‌آوردند که او را در تب‌وتاب و

بیقراری می داشتند. این یکشنبه بدترین یکشنبه‌ای بود که به عمرش دیده بود. وقتی از خانه خانم والتهام درآمد یکی دوساعت خود را به نوشتن نامه مشغول کرد و ذهنش را مصممانه بر این نامه‌ها متمرکز کرد. سپس شام خورد، و پس از آن از تپه استانبوری بالا رفت، به این امید که خود را خسته کند. اما همان‌طور که رفته بود بازآمد - کمترین آمادگی برای خواب نداشت. کوشید به «اما و این» بیندیشد، و برای تقویت این اندیشه نشست و نامه‌ای به او نوشت. تحریر نامه هرگز به این دشواری نبود: اصلاً چیزی برای گفتن نداشت. با این همه باز باید به او بیندیشد. سه‌شنبه یا چهارشنبه وقتی به شهر می‌رود یکی از اولین کارهایش این خواهد بود که روزی را برای عقد معین کند. و احساس کرد که این وظیفه دشوارتر از هر وظیفه‌ای خواهد بود که تاکنون شناخته بوده است. انگار سالها و فرسنگها از او دور شده بود - اکنون حتی در عالم خیال هم دیدن قیافه‌اش دشوار بود، تا چهره او را به ذهن باز می‌خواند سیمای دیگری سر برمی‌آورد... و این سیما نیازی به دعوت و احضار نداشت.

صبح با این تصمیم از خواب برخاست که در کمتر از یک ماه از این تاریخ با او ازدواج کند.

سه‌شنبه به لندن رفت. حدود ساعت شش بعدازظهر در شبکه‌ای او را در مقابل خانه واقع در «های‌بری» پیاده کرد. این خانه، خانه‌ای ویلایی تقریباً مجزا و منفردی بود، دو طبقه، باروکار گچ و پنجره‌های هلالی، و در قسمت جلو رشته پلگانی، که بر کنار خیابان وسیعی جای گرفته بود، و در پیرامونش ویلاهای مشابه. با کلیدی که به همراه داشت در را گشود و به اتاق جلوی رفت - کسی در اتاق نبود. به ناهار خوری رفت، مادرش آنجا نشسته بود و با آلیس و «اری» عصرانه می‌خورد.

خانم موتیمر و پسر کوچکش از لحاظ قیافه ظاهر همان‌طور بودند که سابقاً بودند. جنس لباس مادر بهتر از سابق بود، اما جز این تغییر دیگری در قیافه‌اش مشهود نبود. لباس «اری» تقریباً به همان‌گونه بود که آن یکشنبه شب عید قیام دیدیم، با این تفاوت که آن لباسی که مخصوص یکشنبه‌ها و تعطیلات بود اکنون لباس عادی پس از کار بود. همان‌کت را با همان دوخت

مشخص بتن داشت، با یقه‌ای جالب، و کراواتی آبی. نیازی نبود به او نزدیک شوی تا بدانی به خود عطر زده است. یکی از کمالاتی که به تازگی تحصیل کرده بود انگشتر گت و کلفتی بود که به انگشت کوچک دست راستش بود. اگر از دوستانش بودی خاصیت دیگر این حلقه را برایت توضیح می‌داد و می‌گفت که تنها، آن‌طور که از صورت ظاهرش پیدا است، یک چیز آرایشی نیست بلکه خاصیت دیگری هم دارد، و در مشت بازی هم بسیار مؤثر است. «اری» با دیدن برادر بزرگش دستش را با عجله زیر میز برد، و انگشتر را در آورد و آن را در جیب جلیقه‌اش پنهان کرد.

اما آلیس مود دیگر آن دختر سابق نبود. موتیمر در همه آنچه به خواهرش مربوط می‌شد بسیار ضعیف بود؛ با او دعوا می‌کرد، به او بد و بیراه می‌گفت اما با این وصف یکی از خوشیهای عمده‌اش این بود که حتی در مواردی که پای احساس شخص خودش هم در میان بود او را راضی و خرسند ببیند. ساعت نقره‌ای زیبایی که به دست داشت هدیه‌ای بود که وی سالها پیش به او داده بود، و یکچند با این وسوسه که آن را با ساعتی طلا تعویض کند مبارزه کرده بود. ذوق بالنسبه خوب، و مهارت در کارهای دستی و دوخت و دوز همیشه آلیس را از سایر دختران طبقه خود متمایز کرده و به او قیافه‌ای بانومآب داده بود، اما این تمایز و تشخیص نسبی اکنون وافی به مقصود نبود. ریچارد پس از مقداری کلنجار رفتن با خود سرانجام به مادرش گفته بود که آلیس در آینده باید چون یک «بانو» لباس بپوشد، و به او اجازه داد، در حد اعتدال، از خدمت زنانه دوز استفاده کند، و بیشتر از سابق خرج کند. و نتیجه این کار بر رویهم رضایتبخش بود. دختری خوش قد و بالا و خوش سیما، با هوش متعارف، که چندین سال در نمایشگاههای «شهر»^۲ کار کرده است برای پوشیدن لباسهای باب روز، بطرزی شایسته، نیاز چندانی به آموزش ندارد. آنروز غروب آلیس پیرهنی پوشیده بود که اگر در سالنهای پذیرایی خیابان وست‌اند^۳ می‌پوشید هیچ جای ایراد نمی‌بود. آستینهای پیرهن قدری کوتاه بودند، آنقدر که ساعد بسیار خوشترانش را

۲. مرکز شهر

۳. وست‌اند، محله اعیان‌نشین

به زیبایی بسیار جلوه می دادند. برای آرایش مو شیوه های تازه ای کشف کرده بود: موها را در هر دو سوی پیشانی بافته بود - و این شیوه آرایش حالتی اندیشمند به چهره اش می داد.

وقتی برادرش وارد شد داشت کیک پفکی می خورد، و آن را با لطفی به دهن برده بود که انگار تمرین «ظرافت» می کرد.

خانم موتیمر که از دیدن پسرش آشکارا ذوق زده بود گفت: «آه...! همین پنج دقیقه پیش گفتم که دیک ممکنه همین روزها پیداش شه! آلیس، نگفتم؟ خوب، عصرانه چه می خوری؟ تو خونه گوشت داریم، اگه می خوری...»

ریچارد سر حال نبود، و در دم پاسخ نداد؛ بنا به عادت سابق رفت و جلو بخاری ایستاد.

مادرش تکرار کرد: «گوشت میخوای برات سرخ کنم؟»

«نه؛ فعلاً چیزی نمی خورم. ولی یک استکان چای به من بده.»

خانم موتیمر همچنانکه به روی قوری خم می شد با آلیس نگاههایی با هم مبادله کردند. ریچارد زیر چشمی برادر را می نگریست، و این نگاه کردنها منتهی به پرسشی شد که لحن آن تا اندازه ای تند بود -

«امروز سر کار رفتی؟»

«اری» اگر جرأت می کرد دروغ می گفت؛ اما چون جرأت این کار را در

خود نیافت به بشقابش ور رفت، و زیر لبکی گفت: «نه، نرفتم.»

«چرا نرفتی؟»

جوان، که می کوشید بر خود مسلط شود و قیافه بیماری رنجور به

خود بگیرد، گفت: «حالم خوش نبود.»

ریچارد چایش را سر کشید و قیافه ای گرفت که انگار مایل است بحث

در این باره را به وقت مساعدتری موکول کند.

خانم موتیمر گفت: «دانیل دیشب آمده بود. می گفت میخواد تو را

ببینه. خیال می کنم کار بخصوصی داره. ظاهراً از این که به جلسه یکشنبه

نرفته بودی ناراحته.»

«دیشب آمده بود؟ ببینم، شاید امشب تونستم برم سری بهش بزنم.

جورج گیسینگ/۱۵۳

مادر، اگر خواستی، برای ساعت هشت، چیزی برام بپزی...» به ساعتش نگاه کرد... و افزود: «می خورم.»

باز رو به برادرش کرد و گفت -

«امشب کلاس داری؟ نه؟ بسیار خوب، وقتی وسایل را جمع کردند کتابها را بیار ببینم چه کار کردی. آلیس، تو میخوای چه کار بکنی؟»

این دو که بدینسان مورد خطاب واقع شده بودند - و مادرشان - انگار موجبی برای ناراحتی خاصی داشتند. آلیس به جای این که به برادرش پاسخ دهد به خرده نانهای روی میز ورمی رفت و زیر چشمی به دور و بر می نگرست.

سرانجام با لبخندی شرمگین و حرکت زیبای سر گفت: «من و «اری»

میریم بیرون.»

ریچارد با قیافه ای جدی گفت: «اری که نمیره.»

«اری» با گستاخی تمام گفت: «چرا نه؟»

«اگر حالت آنقدر خوش نبوده که نرفتی سر کار لابد برای تفریح شبانه

هم خوش نیست.»

آلیس دستها را بر سینه در هم انداخت، و به پشت تکیه داد، و گفت:

«ولی این مورد خاصی است.» پیدا بود آماده نبرد است «بنا است یکی از

دوستان «اری» بیاد و ما را بیره تاثیر.»

«آه، فهمیدم! این دوست کیست؟»

خانم موتیمر که دیگر آن اقتدار سابق را نداشت و روزش به این

می گذشت که بکوشد زندگی گذشته را با حال پیوند دهد، و احساس

می کرد که ریچارد با این عمل موافق نیست اینک به سر وقت عادت باز

رفت که پیشتر در خور آشپزخانه بود تا اتاق ناهارخوری. تمام قاشقهای

چای خوری دم دست را جمع کرده بود و آنها را در بادیه پساب انداخته بود

و داشت از باب مقدمه برای شستشوی کامل به رویشان آب می ریخت.

«اری» در پاسخ گفت: «آقایی که خانه اش همین نزدیکیها است. تو

روزنامه ها چیز می نویسه. اسمش «کین»^۴.»

«خوب؟ از کجا باهاش آشنا شدید؟»
 «اری» به لاقیدی گفت: «بهش برخوردیم.»
 «و آوردیش اینجا؟»

خانم موتیمر در حرفشان دوید و گفت: «دیک، می گفت میخواد با تو آشنا شه. مرد خیلی مؤدبی بود، و به «اری» تو درس و دورش خیلی کمک کرد.»

«چه وقت اینجا بود؟»
 «جمعه گذشته.»

«می خواد امشب شما را به تئاتر ببره؟»
 روی سخن این بار با آلیس بود.

آلیس در پاسخ گفت: «براش خرجی بر نمیداره. میگه همیشه میتونه بلیط مجانی گیر بیاره.»

«بله، حتماً اینطوره. میاد دنبالتون؟ خوشحال میشم ببینمش.»
 لحن سخن ریچارد مبهم بود. فنجان را روی میز گذاشت، و خطاب به آلیس گفت -

«بیا ببینم با موسیقی ات چه کار کردی.»

آلیس از پشاش به اتاق پذیرایی رفت. برای آراستن خانه جدید، ریچارد به ذوق خود اعتماد نکرده بود، و از کمک و صوابدید مؤسسه‌ای که در ستون آگهی‌های روزنامه به نام آن برخورد کرده بود استفاده کرده بود. نتیجه این کوشش چیزی پیش پا افتاده اما تحمل‌پذیر بود. اتاق جلوی قلمرو خاص پرنسس بود - تنها او بود که می‌توانست آزادانه از این اتاق استفاده کند، او هم البته از نشستن در جای دیگر ابا می‌کرد. مادرش هر از گاه چند قدمی از درگاهی جلوتر می‌آمد؛ اگر هم آلیس او را مجبور به نشستن می‌کرد بر لبه نزدیکترین صندلی کنار در می‌نشست. خانم موتیمر همچنان بیشتر اوقاتش را در آشپزخانه می‌گذراند. از نگهداری بیش از یک خدمتکار سرباز زده بود، و تازه هر کاری را هم که این خدمتکار می‌کرد - حتی جمع‌وجور کردن رختخوابها را - خود دوباره انجام می‌داد. در مقابل اعتراضات آلیس سکوت اختیار می‌کرد. زن بیچاره چه می‌توانست بکند؟

او در زندگی خود بجز اخباری که تصادفاً در روزنامه، دربارهٔ عملیات پلیسی می‌خواند، چیزی نخوانده بود، و از او این توقع نمی‌رفت که در این سن و سال ادبیات مطالعه کند. هر چند شکوه و شکایتی نمی‌کرد، اما علائم و آثاری که نشان دهد وضع سلامتش رو به بدی گذاشته اندک نبود. شبها خوابش آشفته بود، و هرگز جز مواقعی که صبحها زودتر از خدمتکار برمی‌خاست و ماهیتابه‌ها و وسایل و لوازم بخاری را حسابی می‌سابید، احساس راحتی و آرامش نمی‌کرد. عمدهٔ ناراحتی‌اش ناشی از این احساس بود که دیگر خانه‌ای از خود نداشت؛ در این خانه جز ساعت دیواری سابق و یکی دو تکه لوازمی که جدایی از آنها را دشوار یافته بود چیزی مال او نبود. وی که پیشتر زنی پر حرف بود اکنون پاک خاموش بود. با قیافهٔ ترس زده و ظنین و ناراحت در دور و بر می‌پلکید. دیگر جرأت فرمان دادن به بچه‌ها را در خود نمی‌یافت. راز این ثروت بر او سنگینی می‌کرد، و او از بابت آنها هراسان بود. برای اشخاصی مثل خانم موتیمر محروم شدن از تنها وسیلهٔ آرامش موجود، یعنی صحبت کردن با هم‌نوعان خود، و محدود شدن در شرایط و اوضاع جدید، بسیار تحمل‌ناپذیر است. اثر این تکانها به زودی به صورت این یا آن ناتوانی در شخص بروز می‌کند.

آلیس پشت پیانو جا گرفت، و با جدیت اما خام دستی به تمرین حرکات انگشت پرداخت. یکی دو هفتهٔ اول خوشحال بود که درس پیانو می‌گیرد - آخر این نشان رسیدن به وضع و موقع یک خانم خانواده‌دار بود. خوشش می‌آمد به معلمش فخر بفروشد و برایش قیافه بگیرد و به تقلید از خانمهای متشخص جلسه‌ای را به عذر حال نداشتن تعطیل کند، و به معلم نشان دهد که وقت به تمام و کمال به اختیار او است. اکنون دیگر از «زیر»^۵ و «بم»^۶ احساس ملالت می‌کرد، و ترجیح می‌داد سرگذشت کسانی را بخواند که بنا بر آنچه از کتابهای کتابخانهٔ سیار درمی‌یافت چنین برنامه‌ای شایستهٔ وضع و موقع آنها است. مطالعه‌اش تاکنون به داستانهای روزنامه‌های

5. Sharp

6. Flat

دوپولی^۷ محدود بود. و اما لذت بردن از کتابهای تجلید شده و عالی هم نشان دیگری از تشخیص بود. مثل این است که در حالی که سابقاً - آن هم گاه به تصادف - می توانستی شیشه‌ای شراب بیمایه گیر بیاوری اکنون بتوانی صندوق صندوق بهترین شراب سفارش بدهی و به خانه بفرستی. اکنون آلیس بیشتر وقت روزش را بر «داستانهای عاشقانه» می گذراند. برادرش تا حدی از این بابت ناراحت بود، او ادبیاتی از این گونه را مطالعه نکرده بود.

ساعت شش و نیم تقه بلندی بر در اتاق جلویی، ورود میهمان موعود را اعلام کرد. آلیس چشم از پیانو برگرفت، و با دلواپسی نگاه برادر کرد. ریچارد برخاست و بر فرش پیش بخاری ایستاد، و دستها را به پشت برد.

آلیس به لحنی شتابزده پرسید: «دیک، چی میخوای بهش بگی؟»

«می گوید می خواهد با من آشنا بشود. خواهم گفت: بفرما، اینهم من.» صداهایی از بیرون به گوش می رسید. «اری» خود در را گشوده بود، و اینک میهمان را به اتاق پذیرایی راه می نمود. سن و سال آقای کین از قیافه اش مشخص نبود - می توانست بیست و هشت ساله باشد، اما به احتمال زیاد ده سالی از این بزرگتر بود. مردی بود لاغر، به ظاهر ناقلا؛ فراک پوشیده بود - قسمت عقب فراک بفهمی نفهمی برق می زد، و در این که یقه اش کاغذی بود جای حرف نبود. ریختگی پیشرس موی سر، پیشانی را باز کرده بود؛ عینکی بود.

در اثنایی که «اری» زیر لب چیزهایی در معرفی اش می گفت، روزنامه نگار - که خود را چنین معرفی کرده بود - به حالت خبردار ایستاده بود، دستی را به عینکش برده بود و می نمود که ریچارد را با منتهای علاقه و در عین حال به شیوه‌ای احترام آمیز از نظر می گذراند. وقتی آغاز به سخن کرد سخنش نجواگونه و بریده بریده و آمیخته به جملات و عبارات معترضه، و در معنا سر ریز نابخود خرسندی عمیق خاطر بود.

«در انگلستان خیلی کم هستند کسانی که من به اندازه آقای ریچارد موتیمر شوق دیدارشان را در سر داشته باشم. در حقیقت بهتر است عبارت را نا مقید بیان کنم و عرض کنم که در انگلستان کسی نیست که من به اندازه

جورج گیسینگ / ۱۵۷

آقای موتیمر شائق به دیدنش باشم. آقای موتیمر، شنیده‌ام جنابعالی در جلسات، سخنرانی می‌فرمائید. حرفه من ناگزیر موجب شده سخنان سخنرانان بسیاری را بشنوم، و باید عرض کنم که در یک مورد جنابعالی با همه فرق دارید - از لحاظ محتوا و صمیمیت سخن. تاکنون سخن هیچ سخنرانی، مثل سخنان شما مرا تکان نداده است. مدتها بود به این راه شما علاقه مند بودم؛ مدتها بود در نظر داشتم آن را چنان که باید مطالعه کنم. سخنان شما - این را جداً عرض می‌کنم - این ضرورت را برطرف کرد. آقای موتیمر من از گروه شما هستم. من خواستی بزرگتر و بهتر از گرفتن و دادن دست برادری ندارم.»

در حالی که همان حالت احترام‌آمیز را حفظ کرده بود دستش را پیش برد. ریچارد با بی‌اعتنایی دستش را به دستش داد، مثل هر کس که از تملق بدش نمی‌آید و در عین حال دلش می‌خواهد تملق گو را با اردنگ از خانه بیرون بیندازد.

پرسید: «شما عضو اتحادیه هستید؟»

«با سربلندی اعلام می‌کنم که هستم. روزی - شاید هم آن روز دور نباشد - شاید بتوانم به این هدفمان خدمتی بکنم.» لبخند معناداری بر لب آورد: «مطبوعات - متوجه عرض هستید؟» برای نشان دادن وسعت قلمرو عمل انگشتانش را گشود. «متحدی که ستونهای مطبوعات بورژوازی به روی او باز است - متوجه عرض هستید؟ - این وظیفه و تکلیف زندگی من است.»

موتیمر خیلی راحت پرسید: «شما برای کدام روزنامه مطلب می‌نویسید؟»

«برای خیلی‌ها. البته هنوز وضع و موقع مهم و چشمگیری ندارم. فعلاً دارم دست به اطراف می‌سایم. با هدفهایی که برای خود معین کرده‌ام، درست نیست در سیاست خودم را به عقیده خاصی مقید کنم. سیاست! هاها!»

خنده‌ای تحقیرآمیز سر داد، سپس رو به آلیس کرد -

«میس موتیمر، امیدوارم مرا ببخشید که اول روی سختم را به برادرتان

کردم، هر چند باید می‌گفتم برادر صاحب آوازه‌تان... و روزی هم خواهند بود - این را یقین داشته باشید. حال مبارک که خوب است؟»
آلیس که از این خطاب احترام‌آمیز سخت سراسیمه شده بود زیر لب گفت: «متشکرم، خوبم.»

«خانم موتیمر هم؟ - خدا را شکر.» باز رو به ریچارد کرد. «ضمناً بد نیست اطلاع داشته باشید این روزها کاری را در دست دارم که فکر می‌کنم مورد علاقه‌تان باشد: دارم کتاب بزرگ مارکس، سرمایه^۱، را ترجمه می‌کنم. حالا به خاطر مرسید که شاید بتوان فصلی از آن را در «صلیب آتشین» چاپ کرد. به نظر جنابعالی چه طور است؟»

ریچارد همچنان علاقه‌چندانی به پنهان کردن سوءظنش نداشت، و حتی چنین اظهاری احساسی از نزدیکی و همدلی در او بر نیانگیخت.

گفت: «می‌توانید در این باره به آقای وست‌لیک بنویسید.»
«آقای وست‌لیک؟ او! استنباط بنده این بود که مجله را در معنا جنابعالی اداره می‌کنید.»

ریچارد باز لبخند زد.

گفت: «مجله زیر نظر آقای وست‌لیک اداره می‌شود.»
آقای کین به نشان دریافت این «اطلاع» دستی در هوا تکان داد. آن‌گاه صحبت را به مجرای دیگری افکند.

«جسارتاً چند بلیطی را که برای لژ پائین تئاتر ریجنت در اختیار داشتم - خودتان به جریان ما روزنامه‌نگاران که واردید... خدمت میس موتیمر تقدیم کردم. جمعاً پنج بلیط بود. آقای موتیمر می‌شود از جنابعالی هم خواهش کنم که سرافراز بفرمائید؟»

ریچارد در پاسخ گفت: «من فقط یک‌شنبه شب در شهر هستم... و متأسفانه وقت اضافی ندارم.»

«بله، درست می‌فرمائید - همین طور است که می‌فرمائید؛ بی‌توجهی از بنده بود. پس، میس موتیمر و دوستم هاری...»
پاسخ ریچارد به این پرسشی که زیر لب عنوان شد این بود: «متأسفانه

امشب آزاد نیستند. اگر پیشتر دعوت جنابعالی را پذیرفته‌اند لطف بفرمائید و ایشان را از این کار معاف بفرمائید. تصادفاً امشب با آنها کار واجب دارم.»
«در این صورت بنده جز اظهار تأسف عمیق از بابت محروم ماندن از فیض مصاحبتشان عرضی ندارم. می‌ماند برای یک وقت دیگر... شاید... شاید گستاخی باشد، ولی امیدوارم بنده را نه تنها در مقام رفیق راه بلکه همچنین در مقام یک همسایه به حساب بیاورید - خانه بنده همین نزدیکیها است. معذرت می‌خواهم اگر در اظهار نزدیکی قدری عجله به خرج می‌دهم، چون این امتیاز یک امتیاز ساده نیست.»

ریچارد پاسخی به این گفته نداد، و آقای کین که ادب و ملایمت را تا به آخر حفظ کرده بود در دم اجازه مرخصی خواست. وقتی رفت ریچارد هم به ناهارخوری رفت، که مادرش در آنجا نشسته بود. خانم موتیمر از خدا می‌خواست بگذارند در آشپزخانه بنشینند؛ اتاقی در طبقه بالای ساختمان داشت، اما در آنجا سخت احساس دوری از فعالیتهای خانگی می‌کرد، و ناهارخوری در واقع سازش و مصالحه‌ای بین این دو تمایل بود. جای همیشگی صندلی‌اش در کنج تار اتاق بود؛ معمولاً یک چیز دوختنی بر دامن داشت، اما دقت سوزن دیگر چندان مورد نیاز و تقاضا نبود، و تازه او می‌توانست همان‌طور آنجا بنشیند و کاری نکند، اما این جریان مایه ناراحتی خاطر بود. حالت چهره‌اش اغلب حالت چهره کسی بود که به پیری زودرس دچار شده باشد.

ریچارد به او گفت: «مادر، از این به بعد اجازه ندید هر کسی را که دلشان می‌خواهد بیارند خانه. من آن مرد که را پی کارش فرستادم؛ اینجا جای او نیست. اجازه ندید باز بیاد.»

خانم موتیمر که اکنون با علاقه‌ای کمتر از سابق از این گونه مسائل سخن می‌داشت گفت: «گوش به حرف من نمیدن.»

«خوب، حالا که اینطور است باید بدند - من این را بهشان حالی می‌کنم... «اری» چرا امروز نرفت سر کار؟»

«برای این که نخواست بره.»

«اخیراً زیاد خانه مانده؟»

«خانه نمانده، ولی فکر می‌کنم سر کار هم نمیره.»

«میشه شما با آلیس برید اتاق جلویی؟ میخوام باهاش حرف بزنم.»

«اری» سوت زنان به فرمان احضار آمد. حالت ناخوشایندی بر چهره‌اش جا خوش کرده بود، که در او معادل حالت مصممی بود که بر چهره ریچارد به چشم می‌خورد. برادرش او را برانداز کرد.

گفت: «گوش کن «اری». میخوام این رفتارت را توضیح بدی - چرا از کارت ظفره میری؟»

این پرسش پاسخی به دنبال نداشت، «اری» سلانه سلانه به کنار پنجره رفت، و به دیواره کنار آن تکیه داد، با حالت و قیافه ولگردی که در روز یک‌شنبه منتظر گشودن دکه پیاله‌فروشی است.

ریچارد در دنبال سخن گفت: «اگر این جریان ادامه پیدا کند، باز برخواهی گشت به وضع سابق. من کلی زحمت کشیدم تا توانستم تو را راه بیندازم، و فکر می‌کنم تو باید قیافه‌ای بهتر از این نشان بدهی. بهتر است در این باره با هم کنار بیائیم: آیا می‌خواهی مهندسی را ادامه بدهی؟»

«اری» گفت: «من فایده‌ای در این کار نمی‌بینم.»

«نفهمیدم! فکر می‌کنم تو بالاخره باید یک جور زندگی را تأمین کنی، مگر نه؟»

«اری» خندید، طوری که ریچارد سخت در او نگرست و ابرو در هم کشید.

«به چه می‌خندی؟»

«به چه؟ - به تو. همانطور که تو برای اداره زندگی احتیاجی به کار نداری منم ندارم. انگار نمیدانم!»

«چه کسی این را تو کلمات فرو کرده؟»

محدور اخلاقی مانع از آن شد که این جوان قولی را که به آقای کین داده بود زیر پا بگذارد - چون او بود که طرز تقسیم اموال موتیمر فقید را برایش شرح داده بود - این را من باب اثبات زیرکی خود عنوان کرده بود.

«چطور؟ لابد فکر نمی‌کردی یه همچو چیزی برای همیشه مخفی بماند؟ اینم از آن کارای تو است که از آدم آنقدر کار بکشی که پوست و

جورج گیسینگ / ۱۶۱

استخوانش را آب کنی، آن هم وقتی که پول فت و فراوان تو دست و بال آدم هست. من میخوام بدانم چرا باید کار کنم؟ من از کار خوشم نمیاد، تو خودت هم خوشت نمیاد. تو خودت هم خودتو کشیدی کنار و کار نمی کنی - مگه نه؟ رک و راست بهت بگم، من دیگه کار نمی کنم.»

ریچارد هیچ آمادهٔ چنین برخوردی نبود؛ راه حلی به نظرش نمی رسید؛ و شاید همین حالت تردید و تزلزل بود که بر گستاخی «اری» افزود - که البته بر رویهم یک چیز از پیش سنجیده نبود. جوان از کنار پنجره دور شد، و دستها را با استواری و اطمینان بیشتر در جیب شلوار چپاند، و برای نبرد در راه آزادی آماده شد. برای جوانی با این جزم همیشه پیش نمی آید از کار چشم بپوشد. چیزی شبیه به بارقهٔ پیروزی در چهره اش می درخشید.

برادرش، انگار خطاب به خود، گفت: «پس دیگه نمیخواهی کار کنی؟»
و با اوقات تلخی به خود بسته پرسید: «آن وقت با چه زندگی می کنی؟»
«با درصد سودی که از پول عاید میشه.»

«اری» در کار بست این گونه اصطلاحات مایه و استعدادی نداشت، و این اصطلاح را از چیزهایی که (آقای کین گفته بود و) هنوز در ذهنش پاپا می کرد سر هم کرد.

«آه؟ پس با وقت و فراغتت چه کار می کنی؟»
«اونش دیگه به خودم مربوطه. دیگران مگه وقتشان را چطوری می گذرانند؟»

پاسخ روشن بود، و ریچارد جدی بودن وضع را به تمام و کمال دریافت، اما جلو خشم خود را گرفت.

به آرامی گفت: «بشین.» و به یک صندلی اشاره کرد.
این لحن سخن نتیجه ای بیش از خشم بیار آورد.
«گفتی که خودم را کنار کشیده ام و کار نمی کنم؟ تو اشتباه می کنی.
من هر روز از صبح تا شب کار می کنم.»

«بله - مام به این جور کارها واردیم!»
«نه، فکر نمی کنم وارد باشی. شاید بهتر باشد ببینی. فکر می کنم بهتر

است با من بیایی وانلی.»

«برای چی؟»

«فکر می‌کنم بتوانم تا به مدت کاری بهت بدم.»

«گفتم که من کار نمی‌خوام.»

ریچارد یکچند مات ماند. از ابتدا فکر کرده بود آیا بهتر نیست او را در وانلی به کار گیرد، و این فکر رویهمرفته به نظرش بسیار سودمند رسیده بود. اگر کارخانه درست و حسابی راه افتاده بود جریان چیز دیگری می‌بود. اما حالا هم می‌توانست این جوان را در «وانلی» به کار گیرد، منتها نه آن‌طور که خودش می‌خواست. اما اگر مسأله دایر بر انتخاب بین یک زندگی عاطل و باطل در لندن و کاری باشد که در کارخانه وانلی انجام خواهد داد... در این صورت باید شهر را بی‌درنگ ترک کند. سرای اربابی ظرف چند روز آینده آماده می‌شد، چند هفته بعد «اما» هم کارخانه‌داری را عهده‌دار می‌شد... اشکال کار تنهایی مادر و خواهرش بود. به نظر می‌رسید همه باید لندن را ترک کنند. با این همه نمی‌شد همه را هم در سرای اربابی جا داد؛ بعلاوه...

اما مفهوم این «بعلاوه» هر چه بود ریچارد حتی در ذهن خود حاضر به اعتراف به آن نبود، و همین بود که مانع از این بود همه خانواده را به «وانلی» ببرد. آلیس مهم نبود، تصور گفت‌وگوی آلیس با خانم والتهام و دخترش چیز ناممکنی نبود، در حقیقت وی کلاً مایل به چنین ملاقاتی هم بود.

در بد مخمصه‌ای گیر کرده بود. به هر سو که می‌نگریست موانعی را فرا راه می‌دید، و بدی کار این بود که این موانع را در هاله‌ای از ابهام می‌دید. این شجاعت و شهامت را هم نداشت که به آنها نزدیک شود و آنها را تک تک بررسی کند، یا که حتی در عالم خیال هم از روی آنها بجهد. با این همه باید به نحوی بر آنها غلبه می‌کرد. در همان حال که «اری» منتظر پاسخ به سؤال اخیرش بود او باز با گرفتاریهایی دست به گریبان بود که این دو شب اخیر او را بیدار نگه داشته بود. فکر کرده بود سرانجام از شرشان خلاص شده و از سر بازشان کرده، اما شگفتا که اکنون سمج‌تر از همیشه بودند.

سکوت چندان ادامه یافت که «اری» پرسید:

جورج گیسینگ / ۱۶۳

«چه جور کاری است؟»

اما عجب اریچارد ناگهان منفجر شد.

«تو اگر اینقدر بیشعور نبودی صلاح کارت را می فهمیدی، و همان کاری را می کردی که من می خواستم. یعنی چه، که کار نمی کنم؟ تو اگر اینقدر کودن نبودی به مدرسه می رفتی و ادب یاد می گرفتی، و یاد می گرفتی که یک انسان چه گونه باید زندگی کند؛ ولی فرستادنت به این جور جاها بیفایده است. تو نمی فهمی که یک آدم پولدار هم باید وضع و موقعی در جامعه داشته باشد؟ لابد خیال داری مابقی عمرت را در میخانه ها و رفاص خانه ها بگذرانی؟»

ریچارد نیک می دانست که تسلیم خشم شدن بیهوده تر است، و تنها نتیجه اش این است که همه راهها را خواهد بست. اما دردی که در دلش چنگ انداخته بود اختیار از او سلب کرده بود. مشکلات زندگی از هر سو عرصه را بر او تنگ کرده بودند. و این مشکلاتی بود که تا وقتی با آنها روبرو نشد تصورشان به ذهنش خطور نکرده بود. بدبختانه بسیاری از دشواریها «پپیچیده» بودند و تن به توضیح و تحلیل نمی دادند. موتیمر با این که مرد مصممی بود اینک از جاده واقع بینی بسی به دور افتاده بود.

«اری» پاهای او را دراز کرد، بالاتنه را جلو داد، و ترکیبی از حالات و حرکات خود بروز داد که - هر چند نمی دانم چرا - از آن به هرزگی تعبیر می شود. گفت: «من هر جور دلم بخواد زندگی می کنم.»

ریچارد دعوا را دست به نقد معلق گذاشت، و بی این که چیزی بگوید از اتاق بیرون رفت. مادر و خواهرش با دیدن او ناگهان حرفشان را بردند.

از همان دم در گفت: «برای من چیزی نپز. من میرم بیرون.»

مادرش گفت: «ولی تو باید چیزی بخوری.» و تند تند بلند شد و افزود:

«ببین، همین حالا به تکه گوشت برات سرخ می کنم.»

«میل ندارم، نمی توانم. گوشت سرد که دارید... بگذارش برای من.

معلوم نیست چه وقت برمی گردد.»

آلیس با قیافه عصبانی گفت: «دیک، تو خیلی نامهربانی. چرا

نگذاشتی بریم تئاتر؟»

برادرش به این پرسش پاسخی نداد، و از اتاق رفت، و تقریباً بلافاصله پس از آن از خانه درآمد. نیم میلی پیاده و در حالی که چشم بر زمین دوخته بود راه رفت، سپس در شبکه‌ای را که خالی می‌گذشت صدا زد، و سوار شد و به هوکستن رفت. نزدیک «تئاتر بریتانیا» پیاده شد و از آنجا، از میان کوچه پس کوچه‌های کثیف، راه میخانه‌ای را در پیش گرفت، به نام «وارویک کاسل»^۱. تنها دو مشتری دم پیشخوان بودند؛ میخانه‌دار با پیرهن رکابی ایستاده بود، بازوها را در هم افکنده بود، و به فکر فرورفته بود. با دیدن موتیمر قیافه‌اش وادش، و دستش را پیش آورد.

گفت: «حال شما - حال شما چگونه، آقا؟ از دیدنتان خوشحالم.» این دست دادن به یاد ایام گذشته بود، و خطاب «آقا» نیز در معنا اعتراف به «تحولات» یکچند پیش بود. آقای نیکولاس دابز^۲، برادر دانیل دابز، کسی نبود که با بی‌توجهی به امتیازات اجتماعی خطر کند و چیزی را از دست دهد. همین چندی پیش دانیل او را به این جهت که به موتیمر «آقا» خطاب کرده بود سرزنش کرده بود، و برادر در قبال این سرزنش این پاسخ پر محتوا را به او داده بود: «تو فکر می‌کنی اگه دیک صداش می‌کردم آن یک گیللاس ویسکی را سفارش می‌داد؟»

موتیمر پرسید: «دان هنوز نیامده؟»

«چرا آقا، پنج دقیقه نیست که اومده. از این طرف، آقا. میدونم که میخواد شما را ببینه.»

قسمتی از پیشخوان را بلند کرد، و ریچارد از میخانه گذشت و به اتاق پشت «بار» رفت.

میخانه‌دار گفت: «الآن صداش می‌کنم.»

دانیل بی‌درنگ آمد.

به برادرش گفت: «باهاش یک خرده صحبت خصوصی داشتم. این درو می‌بندیم - اشکالی که نداره؟»

9. Warwick Castle

10. Nicholas Dabbs

جورج کیسینگ / ۱۶۵

ریچارد گفت: «نیک^{۱۱}، بهتره اول به چیزی برامون بیاری. دان بگو - بگو به چیزی بیاره.»

نیکلاس پیش خود خندید، و با خود گفت: «اگه به خاطر همین آقا آقا گفتنها نبود چیزی نمی خورد. سابق بر این هر وقت می آمد هیچی نمی خورد، مگر این که خودم مهمانش می کردم.»
دانیل صدلی را به کناری کشید، و گیلاسش را هم زد، در حالی که بینی را روی بخار^{۱۲} مشروب گرفته بود.

ریچارد که با حالت و قیافه‌ای غمزده بر نیمکت مبلی جا گرفته بود، گفت: «داریم کم کم با «اری» گرفتاری پیدا می کنیم. قطعاً کسی چیزهایی بهش گفته، و حالا این جوان بیشعور می‌گه که دیگه کار نمی‌کنه. خیال می‌کنم مجبور شم با خودم ببرمش.»

دانیل، بی این که علاقه چندانی به موضوع نشان دهد، گفت: «آره، بهتره این کارو بکنی.»

«دان، راجع به چه می‌خواستی با من صحبت کنی؟»

آقای دابز چند دقیقه پیش کار شستشوی معمول دست و رو را انجام داده بود، اما شانه کردن موها را ضرور ندانسته بود، و اکنون موهای سرش بر فراز پیشانی سیخ ایستاده بود و چون شبکه‌ای تنیده از سیم، به همان صورت که از فشار حوله خیس شکل گرفته بود، استوار بودند. این آرایش همراه با حالت عادی و غمزده قیافه منظری خنده‌دار به او داده بود. همچنان با «قندگیر» مشغول بهم زدن نوشابه بود.

سرانجام آغاز به سخن کرد: «آره، دیک، این را می‌خواستم بگم. و از اول هم بگم که من گله‌ای از این بابت ندارم. خوب دیگه، اوضاع تغییر کرده. آره، اینو می‌خواستم بگم. وقتی اومدی و اول از همه اون جریانو که به اصطلاح من یک «تحول بزرگ» بود برام تعریف کردی گفتی که «این جریان هیچ تغییری در روابط ما نمیده.» آره، اینو گفتم. حالا بذار من حرفمو تمام کنم بعد؛ من گله‌ای از هیچکی ندارم. خوب دیگه، منم به خودم دلخوشی میدادم که این

۱۱. Nick، مخفف نیکولاس.

جریان تغییری در روابط ما نمیده، هر چند تردیدهایی هم داشتم. تو گفتی «مثل همیشه بیا و به ما سر بز». خوب، منم سعی کردم این کارو بکنم، و سه چهار هفته ای یکشنبه‌ها مرتب اومدم. اما دیدم این کار عملی نیست - وضع یه جورهایی شده بود. وقتی وضعو این جوری دیدم دیگه نرفتم. بعدش «اری» پیداش میشه و می پرسه چرا پیدام نیست، و میگه که پیرزن و پرنسس دلشون برام تنگ شده. وقتی این طور دیدم بازم رفتم. ولی دیدم نه، از سابق بدتره؛ بنابراین دیدم بهتر اینکه که دیگه نرم - و دیگه هم نرفتم. دیک، منظورمو می فهمی؟»

ریچارد هنگام گوش فرادادن به سخنان او دستخوش ناراحتی بود، کوشید لبخند بزند، اما لبخندش طبیعی نبود.

به تندی پرسید: «ولی من نفهمیدم ایرادت به چه بود؟»

«اینم بهت بگم، دوست عزیز. من عیب و ایرادی درجایی ندیدم. به قول معروف ایراد در خود من بود. حاشیه نرم بهتره. اصل موضوع اینکه، دوست من. وقتی به «چهارراه» می آمدم شماها همه میدونستید به خاطر کی میام. خوب، طبیعی است دیگه نمیتونم با اون افکار و خیالات سابق به اون خانه جدید برم. ببین، البته نمی خوام بگم که اونوقت هم آلیس به حرفم گوش می داد، و حالا با این وضع دیگه هیچ احتمالش نیست. حالا دیگه همه چی تمام شده، و هر چه زودتر این جریانو فراموش کنم برای من همونقدر بهتره، و تنها راه فراموش کردنشم اینکه که پامو از آنجا ببرم - متوجهی، دیک؟»

ریچارد با انگشتانش بر میز ضرب گرفته بود، و هنوز می کوشید لبخند بزند.

سرانجام با لحن و قیافه‌ای که به صراحت مطلق می زد گفت: «دان، من به همه این چیزها فکر کرده‌ام. و می خواستم با تو در این باره صحبت کنم. البته من نمی تونم از جانب خواهرم صحبت کنم، و فکر هم نمی کنم بتونم در این باره باهش صحبت بکنم، اما یک چیز را میتونم به تو بگم، و آن اینکه که من هیچ وقت کاری نمی کنم که او خودشو از دوستان قدیمش بهتر بدونه.» و خندید. «بله، همچوکاری برای کسی به وضع و موقعیت من

شوخی جالبی نیست! من اگر برای حذف امتیازات بین کار و سرمایه تلاش نمی‌کنم پس چه دارم می‌کنم؟ من هیچ‌وقت به تو توصیه نمی‌کنم که خودت را کنار بکشی، این را تو خودت هم میدونی. عجب، مگر من خودم با کی ازدواج می‌کنم؟ تو فکر می‌کنی من فقط به این علت که از سابق پولدارترم از «اما و این» دست می‌کشم؟»

دانیل بر او چشم دوخته بود، حالت چشمانش اندیشمند و در عین حال کاونده بود. ریچارد این را احساس کرد، و با تحقیر بیشتر خندید. دابز گفت: «من فکر می‌کنم تو را بهتر از این بشناسم، اما جریان، فرق می‌کند. مردهای زیادی بوده‌اند که با دخترهای بی‌چیز ازدواج کرده‌اند؛ من نمیدونم قضیه از چه قراره، شاید هم علتش این باشه که زن‌ها نرم‌ترند، و راحت‌تر شکل می‌گیرند. و بعد، تو خودت خوب میدونی وقتی یک مرد بی‌چیز دنبال یک دختر پولدار میفته جریان چه صورتی پیدا می‌کنه. نه، نه... این درست نیست، دیک.»

دابز این سخنان را به لحن و آهنگ کسی می‌گفت که مطلب را در وجه منفی تأکید می‌کند به این امید که شاید پاسخی مغایر آن از طرف درکشد. اما ریچارد این وجه منفی را اگر نه به لفظ، در معنا با قطعیت تلقی و تأیید کرد.

«خوب، دان، تصمیم در این باره با خودته. آنچه من میتونم بگم اینه که من موافق این کارت نیستم - متوجهی؟»

از پیش دانیل که همچنان مشغول بهم زدن نوشابه بود درآمد، و به دیدار دیگری رفت. محل این دیدار همان خانه‌آشنای واقع در «ویلتن اسکویر» بود. بر شیشه پنجره اعلانی بود که می‌گفت در درون عمارت دوزندگی و زنانه‌دوزی دایر است.

خاتم کلی^{۱۳} (خواهر اما و موسوم به کیت) در را به رویش گشود. لباسش بهتر از گذشته بود، اما همچنان شلخته و نامرتب بود. «اما» برای خرید بیرون رفته بود، و چند دقیقه بعد برمی‌گشت. در آشپزخانه، خواهر

سوم - جین^{۱۴} - مشغول دوخت و دوز بود. با ورود ریچارد، با ضعف آشکار از جابر خاست. بیماری بهارش به درازا کشیده بود، و عوارض و اثرات بدی از خود بجا گذاشته بود. دختر بینوا از حیث ملائمت چهره به «اما» بسیار شبیه بود، اما خطوط چهره‌اش ضعیف‌تر از خطوط چهره او بود. اینک از بیماری قلب و بیماریهای پیچیده‌ای که اغلب عارضه رماتیسم در زنها پدید می‌آورد رنج می‌برد. دختر با دیدن میهمان گل از گلش شکفت، و چشمانش را با منتهای شادمانی بر چهره‌اش دوخت.

یکی از بچه‌های کیت بر کف اتاق بازی می‌کرد. مادر با خشونت او را از زمین برداشت، و زبان به شکوه و شکایت گشود، از این که پیش از خواب باید دست و صورت کثیفش را بشوید. یکی دو دقیقه بعد برای انجام این وظیفه به طبقه بالا رفت. بین او و ریچارد هرگز مبادله کلام چندانی نبود. موتیمر بر صندلی مقابل دختر نشست، پرسید: «ها، جین، حالت چگونه؟»

«بهترم - خیلی بهتر! این چند شب اخیر سرفه زیاد اذیت نکرده.»
 «مواظب باش، خودت را خیلی خسته نکن. تو حالا نباید دوخت و دوز بکنی.»

«نه، این کار خودمه. متأسفانه هنوز کار زیاد نیست.»
 «ریچارد بی‌علاقه چندان گفت: «که زیاد نیست، آره؟ - درست میشه.»
 «آره، فکر میکنم بهتر میشه. یک کم باید بگذره تا مردم با ما آشنا شن.»
 پرسید: «آن شراب سرخ را هنوز تمام نکردی؟» لحن پرسش چنان بود که گویی به منظور پر کردن خلاء سکوت عنوان شده بود.
 «وا، چه حرفها! هنوز چهار شیشه‌اش مانده، و اینی هم که می‌خورم تازه چهار استکان ازش کم شده.»

و پس از لحظه‌ای چند افزود: «اما خیلی ناراحت بود که به موقع نیامدی.»

ریچارد به نشان موافقت سر تکان داد.

دختر به شرمرویی پرسید: «رفتی تو خانه‌ات؟»

جورج گیسینگ/ ۱۶۹

«هنوز درست آماده نیست؛ ولی برای لوازم و اثاثش یک کارهایی کرده‌ام.»

خیال جین در عالم رؤیا آواره شد. اغلب برای فرار از رنجهای این ضعف و زندگی، در رؤیا به سراغ خوشیهای زندگی‌ای می‌رفت که در انتظار خواهرش بود.

«یعنی «اما» برای خودش یک اتاق درسته خواهد داشت؟»

جین چیزهایی راجع به اتاق آرایش بانوان خوانده بود، و برای او مایه غرور و خوشبختی بود که از ریچارد قول گرفته بود خواهرش چنین اتاقی داشته باشد.

«برام تعریف کن ببینم اتاقش چه چیزها داره.»

تخیل ریچارد در تصور و تجسم مبلمان و وسایل خانه چندان بارور نبود.

در پاسخ با کوششی که گویی می‌خواست خود را برانگیزد و از آن حالت بدرآورد گفت: «آه، نمی‌دانم. تو می‌خوای چه جوری باشه؟»

جین پیشتر همیشه پرده‌های خوشرنگ و میزها و صندلیهای براق و فرشهای خوش طرح و زیبا را در مقام زمینه‌ای شایسته زندگی خواهر مهربانش تصور کرده بود. اما توصیف این چیزها در قالب کلام خارج از توانائیش بود. و بازگشت «اما» وی را از ضرورت این کوشش رها کنید.

ریچارد با شنیدن صدای در از جا برخاست و به پیشوازش رفت؛ دوتایی با هم در اتاق نشیمن نشستند. اتاق همان بود که در روزگار خانم موتیمر بود، بجز فقدان چند وسیله تزئینی بر نمای بخاری، که پیرزن دل از آنها نکنده بود، و آنها را با خود برده بود. مشتریانش را در این اتاق می‌پذیرفت - یکی از اتاقهای بالا به کار تخصیص یافته بود.

قیافه‌ی اما اندکی مضطرب بود، و این اضطراب حتی از خلال خوشحالی‌اش رخ می‌نمود. با این همه تغییر محسوسی که در این چند ماه اخیر در زندگی‌اش پدید آمده بود وی را در جهت فعالیت توأم با امید افکنده بود؛ حرکاتش سریع‌تر، و گفتارش کمتر آمیخته به دو دلی و خنده‌اش فارغ از قید بود، و جوشش جوانی در حرکات و رفتارش محسوس‌تر بود. شادی

و شوقی که با آمدن ریچارد بر او چیره می شد هرگز بر شیوة اظهار محبت آمیخته به سنگینی و وقارش تأثیر سوء نمی کرد. بنیاد شخصیت «اما» ایمان استوار بود. او به خود اجازه نمی داد به حکم احساسات درون شخص خود درباره ریچارد داوری کند؛ به نظر او اینها چیزهای زنانه بود؛ مرد باید در کاربست اقتدار خود استقلال عمل داشته باشد. این که یک مرد چه گونه باید باشد، در این مورد خود ریچارد معیار و وسیله سنجش او بود. این برداشت و داوری پنج شش سال پیش شکل گرفته بود، و او احساس می کرد که چیزی قادر به متزلزل کردنش نیست. همه آن عشقی را که ریچارد بر زبان می آورد و به او می داد به محراب خاطر می سپرد؛ بسیاری از سخنان ناچیزی که گوینده پس از گفتن به فراموشی شان سپرده بود هنوز در یاد این دختر زنده بودند و بخشی از زندگی روزمره اش را تشکیل می دادند، اما کم سخنی اش را هم با همان شیفتگی و محبت پذیرا می شد. چه نیازی به تکرار داشت؟ او - ریچارد - سخن آخر را به او گفته بود و این سخن ستونی بود که برای همیشه نصب شده بود، و بنایی بود که از گذشت زمان گزندش نبود. احساس زنان بیشتر در این راستا سیر می کند که هدف عشق و محبت خود را به سرچشمه و منبع ترس بدل کنند، لیکن در «اما» رشد عشق به معنای رشد اعتماد بود.

از آنجا که مصالح او را مصالح خود می دانست نخستین پرسشش این بود: «وضع کارخانه رو به راه هست؟» آری، در خیال هم این کاری را که مایه غرور و سرفرازی شوهرش بود دنبال می کرد.

ریچارد لحظه ای چند در این باره حرف زد؛ صحبت کردن در این باره آسان تر از مطلبی بود که در نظر داشت عنوان کند. اما سرانجام کم کم با تلاش و تقلا به این موضوع هم رسید:

«خانه بالاخره خالی شد.»

«راستی؟ و حالا آنجا زندگی می کنی؟»

«نه هنوز. اول باید مقداری مبل و وسایل تهیه کنم.»

«اما» خاموش ماند، سایه لبخندی لرزان لرزان از چشمانش به راه افتاد و

به لبها رسید.

این پرسش از دهان ریچارد گریخت -

«تو کی آماده‌ای بیایی آنجا؟»

«متأسفانه - فکر نمی‌کنم هنوز بتوانم... تا یک مدتی تنهاشان بگذارم.»

ریچارد نگاهش به او نبود، ولی «اما» حالت چهره‌اش را می‌خواند. خطوطش ناگهان انگار حالت عجیبی پیدا کرده بود. خوب، البته تقصیر خودش بود، لیکن آن معنا و مفهومی را که «اما» می‌جست آن‌ا در نیافت.

ریچارد پرسید: «بی تو کارشان نمی‌گذره؟» انتظار داشت لحن سخنش آزرده باشد، که در واقع نبود.

«اما» پاسخ داد «فکر می‌کنم یکچند که بگذره بتونند. مقداری دوخت و دوز داریم، مال خانم رابینسنه^{۱۵}، از کوینرهد^{۱۶}؛ قول داده ما را معرفی کنه. همین حالا پیشش بودم، ظاهراً مثل این که علاقه‌منده کمکمان کنه. آگه جین حال و وضع بهتری داشت زیاد مقید نبودم، ولی با این وضع نباید زیاد کار کنه، کیت هم که گرفتار بچه‌ها است. و تازه، کیت کمی شلخته کاره، بدرد این جور کارها نمی‌خوره - زودی حوصله‌اش سر می‌ره.»

ریچارد انگار در اندیشه بود.

«اما» گفت: «ببین...» و به او نزدیک شد «تازه اول کارمونه، و می‌ترسم آگه تنهاشون بذارم نتونند به کارها برسند. جین این بنیه را نداره که بره و مردم را ببینه؛ کیت هم که خوب، خودت میدونی... نمیتونه با مردم راه بیاد. من به تو قول میدم چند هفته که بگذره کارها رو غلتک میفته، و خوب آنوقت خیلی فرق میکنه. اصل کار همان اول کاره... نیست اینطور؟»

نگاه ریچارد بر چهره‌اش گذشت. البته او ناآگاه از نجابت و شرافت این دختر ساده و بی‌آرایه‌ای نبود که در مقابلش نشسته بود. از این امر نیک آگاه بود. پیشتر از همین نجابت پرتوی تافته و به زوایای نهان درونش سرک کشیده بود؛ و اکنون نیز دم‌نسیمی بهاری، نسیمی گذرا، در جانش دمید.

گفت: «چرا خودت را ناراحت می‌کنی؟» مخصوصاً نگاه به نگاهش دوخت. «کار به موقعش میاد. بگذار خودشان خودشان را اداره کنند.»

15. Robinson

16. Queen's Head

شاید «اما» شائبه‌ای در این اظهار دید، و به همین جهت چشم به زیر انداخت، اما به سرعت سر برداشت.

«ولی این خیلی بهتره، برای این که حالا دیگه کم کم راه افتاده‌ایم. من میدونم جین به هیچ قیمت حاضر نمیشه دست از کار بکشه. روحیه عجیبی داره. اگه کار نکنه مریض میشه... من میدونم که چه پیش میاد. فقط یک چند هفته. حالا حالش خیلی بهتره، و ورد زبانش شده کار - فکرشو مشغول کرده.»

ریچارد با حالتی گیج‌وار گفت: «بسیار خوب، هر طور که تو میخوای.»

دختر گفت: «ولی به نظر تو هم خوب که هست، نه؟ یا نباید کاری را شروع کرد یا که وقتی شروع کردی باید تمام هم بکنی، نه؟ احساس می‌کنم دلم نمیخواد رهاش کنم، آن هم وقتی که تازه رو غلتک افتاده. فکر می‌کنم تو خودت هم موافق باشی.»

«بسیار خوب. پس میدم خانه را آماده کنند. ولی تو هم دیگه زیاد طولش نده.»

ربع ساعتی به شیوه‌ای ماشینی به گفت‌وگو ادامه دادند، و گفت‌وگو بطور عمده در پیرامون کارخانه دور می‌زد؛ سپس ریچارد گفت که قول داده برای شام به خانه بازگردد و با عجله خداحافظی کرد. از بالای پله‌های آشپزخانه به خواهرها شب خوش گفت و رفت.

چهره جین پر از پرسش بود، ولی تا در اتاق خواب تنها نماندند «اما» چیزی نگفت. برای «اما» مقدم داشتن وظیفه بر سرگرمی و تفریح ساده‌ترین چیز ممکن بود. در بازگفتن مطالب به خواهرش تردید نکرد، و خواهرش همین را به مثابه جلوه‌ای از عشق ناب و راستین تلقی کرد.

جین گفت: «من مطمئنم تا یکی دو هفته دیگه بتونیم خودمان را رو پا نگه داریم. البته مردم آنطور که حاضرند به تو کار بدنند به من و کیت نمیدند. ولی وقتی راه افتادیم درست میشه.»

«اما» زیر لب گفت: «عزیزم، من هیچ دلم نمیخواد از پیشتان برم. و تو باید مطمئن باشی که حالت خوبه؛ اگه دیدی حالت خوش نیست فوراً به من

جورج گیسینگ/۱۷۳

خبر بده - من زودی میام.»

جین خندید. «انگار میتونی! بعلاوه، من همین که بدونم حال تو خوبه
دیگه ناراحتی و دردی ندارم.»

«امیدوارم کیت ناراحت نکنه.»

«نه، مطمئنم که نمیکنه. خیلی وقته رو آن دنده‌اش نیفتاده. اونم کار
سخت و گرفتاری بود که کلافه‌اش کرده بود. حالا دیگه این چیزها گذشته.
ام^{۱۷} ما این زندگی را از تو داریم.»

«جین، تو باید گاهی بیایی به من سر بزنی. من وقتیایی که تو پیشم
نباشی مثل اینه که یک چیزی گم کرده‌ام. و خودت باید مراقبت کنی که
ملافه‌ها همیشه خشک باشند. کیت اغلب هیچ دقت نمیکنه. تو به من قول
میدی که این کار را بکنی، نه؟ بدان که من هر روزی که رختشویی داشته
باشیم نگران این جریان خواهیم بود. تو خودت میدونی که با کمترین چیزی
می چایی.»

جین به لحنی اندوهناک گفت: «آره، حتماً دقت می‌کنم.» در بسته بود،
و «ایما» بر صندلی کنار تخت نشسته بود. «ولی جان شیرینم، میدونی که این
چیزها زیاد فایده نمیکنه. فکر نمی‌کنم زیاد زنده بمانم. ولی مادام که بدانم
تو خوشبختی، اهمیت نمیدم.»

«جین، من اگر خواهر کوچولوم نیاد و بهم سر نزنه، و باهاش حرف نزنم
روی خوشبختی نی‌بینم. جین، عزیز دلم، به خاطر دل من هم شده از این
حرفها نزن!»

گونه‌هاشان را بر بالش بر هم نهادند.

جین به نجوا گفت: «شوهر خوبی میشه برات... تو اینو میدونی، نه
ایمی؟»

«بهترین شوهر! چرا می‌پرسی؟»

«نه، نه... منظوری نداشتم. گفتش که نباید زیاد طولش بدی، نه؟»

«چرا، گفت. ولی بیشتر دلش میخواد ببینه که من کار نا درست نکنم.
من اغلب احساس می‌کنم پیش او چیز کوچکی هستم. باید سعی کنم و

بهش نشان بدم که برام نمونه است. گاه و قتهایی که فکر می‌کنم زن به همچو آدمی هستم از خودم خجالت می‌کشم. باید یکی بهتر از من زنش می‌شد.»
 «ولی از تو بهتر کجا پیدا میکنه؟ دلم میخواد بیاد و اینواز من بپرسه! خواهر جان، هیچ مردی نیست که اینقدر خوب باشه که تو نتونی زنش بشی.»

ریچارد با آلیس مشغول گفت‌وگو بود؛ دیگران به بستر رفته بودند، و خانه آرام بود.

گفت: «من هیچ خوش نداشتم آن مردک را تو این خانه ببینم. تو نمی‌باید وقتی از تو خواست باهاتش به تئاتر بروی با این آمادگی جواب مثبت می‌دادی. مردکۀ وقیحی است!»

«چرا، چه عیبی داشت، دیک؟ آخر ما هم باید دوستانی داشته باشیم و... آن آقا هم ظاهراً مرد محترمی است.»

برادرش با لبخند، اما لبخندی آمیخته به تمسخر گفت: «گوش کن، حالا یک چیزی بهت بگم. تو هنوز مردم محترم ندیدی، و تا وقتی می‌بینی باید دقت کنی.»

«پس معاشرت از کی یاد بگیرم؟»

«یک کم صبر کن. تو حالا باید رو موسیقی ات بیشتر کار کنی بوکتاب بیشتر بخوانی. برای آشنا شدن با مردم محترم وقت به اندازه کافی هست.»

«پس اجازه نمیدی کسی بیاد ما را ببینه؟»

ریچارد چانه را قدری بالا آورد، و گفت: «دوستان سابق که هستند.»

«فکر می‌کنم منظورت دابزه. برای چی می‌خواست تو را ببینه؟»

آلیس از گوشه چشم نگاهش کرد.

«حالا می‌گم، می‌گه تصمیم داره دیگه نیاد. تو ناراحتش کردی.»

دختر خندید.

«من نمیتونم جلو احساسشو بگیرم، میتونم؟ و به هر حال آقای دابزه مرد

«محترمی نیست، هست؟»

«مرد شریفی است - و بگذار اینم بهت بگم، این خودش خیلی است.»

جورج گیسینگ / ۱۷۵

من فکر می کردم دوستش داری.»

«دوستش دارم؟ خوب البته، به نحوی چرا. ولی حالا وضع طور دیگه‌ای

است.»

«کدام طور؟»

آلیس سر برداشت، و دستش را بر پهلو گذاشت، و یکی از زیباترین خنده‌هایش را سرداد، و پرسید -

«آن چیزهایی که «اری»... راجع به پول می گفت حقیقت داره؟»

ریچارد خواسته بود به این موضوع بپردازد، و از این پرسش ناراحت شد و درصدد برآمد از این ضرورت فضیلتی استخراج کند.

پرسید: «آمدیم و حقیقت داشت؟»

«خوب، در این صورت وضع با آنچه سابقاً فکر می کردم فرق خواهد

کرد - همین.»

برخاست و رقص کنان، در حالی که دستی را بر فراز سر خم کرده بود به راه افتاد. تصویری ناخوشایند نبود. برادرش لبخند زد.

«آلیس، تو بهتر است به حرفهای من گوش بدی. من تا اندازه‌ای با مسائل زندگی آشنا هستم، و میتونم در جاهایی که اشتباه می کنی کمکت کنم. دختر عزیزم، فعلاً یک کمی خودت را نگه دار، و به پیانو و کتابهاات برس. قبول کن، از این بهتر کاری نمی توانی بکنی؛ به فکر معاشرت با اشخاص نباش. برای این کار به اندازه کافی وقت هست. یک چیز دیگر: تو پیش از این که با یک جنتمن روبرو شوی خودت باید یاد بگیری یک خانم باشی. و این کار شاید آنطور که تو خیال می کنی ساده نیست.»

«پس از کجا یاد بگیرم؟»

«چندی بعد یک فکری می کنیم. فعلاً به پیانو و مطالعهات برس.»

یکچند بعد هنگامی که داشتند از اتاق در می آمدند پرنسس پرسید -

«دیک، کی میخوای عروسی کنی؟»

ریچارد گفت: «نمی دانم. «اما» میخواد عقب بیفته.»

اعلام استقلالی که «اری» با آن لطف و فصاحت بیان کرده بود موجب شد ریچارد روز بعد هم در شهر بماند. موضوع در شورای خانوادگی، که پس از صبحانه در ناهار خوری اجلاس کرد، مطرح شد. ریچارد بحث را با حدت و شدت گشود، و برای پشتیبانی به مادرش و آلیس متوسل شد. آلیس به درخواستش صمیمانه پاسخ مثبت داد؛ خانم موتیمر در اظهار نظرش تعجیلی به خرج نداد، اما سرانجام در سخنان و عباراتی شدید و مؤکد بیان مقصود کرد.

به لحنی تند گفت: «اگه به سر کار نره این خانه یا جای منه یا جای او. اگه میخواد باعث بی آبرویی ما و خانه خرابی خودش بشه بهتره این کارو جلو چشم من نکنه.»

عجب حکایتی! یک جوان خون گرم انگلیسی اعلام می کند که می خواهد خوش و راحت زندگی کند، و بی درنگ انگ مایه رسوایی خانواده را می خورد!

«اری» نشسته بود و با قیافه ای در هم کشیده و ستیزه جو این بیداد فاحش را تحمل می کرد.

سرانجام به لحنی خشمناهنگ و تعجب آمیز، در حالی که به برادر چشم غره می رفت گفت: «ولی مثل اینکه گفتی میرم وانلی؟»

ریچارد از برخورد با نگاهش پرهیز کرد.

در پاسخ گفت: «تو اول باید یاد بگیری که چطور رفتار کنی. وقتی نشه

جورج گیسینگ / ۱۷۷

بهت اعتماد کرد که کارت را اینجا انجام میدی در وانلی به درد من نمی خوری.»

«اری» بله یا نه چیزی نگفت. شورا پس از تنظیم اتمام حجتی به اجلاس خود پایان داد.

بعد از ظهر همان روز ریچارد با «اری» گفت وگویی خصوصی داشت. این بار روی سخنش صرفاً به منافع شخصی او بود، و فرصتها و امکاناتی را بر شمرد، که در صورت ندانم کاری و ناواردی به کار از دست می رفت. خوب، آمدیم و پول هم داشت؟ فایده پول تولید پول است، و این روزها کسی که هر روز بر سرمایه اش نیفزاید ثروتمند نیست. او خود در مقام یک کارخانه دار بزرگ وضع و موقعی خواهد داشت که حفظ آن جز به این صورت به صورت دیگری ممکن نیست؛ او صدها و شاید هزاران کارگر را به کار خواهد گرفت، و جامعه به وجودش اعتراف خواهد کرد. اگر جز هزینه گردی و پرسه زدن در خیابانها کاری نکند چه انتظاری می تواند داشته باشد؟

این راه درست کار بود. ریچارد دید که سخنش بی تاثیر نیست و به تدریج لحن مهربان تری اتخاذ کرد، و سرانجام «اری» را به موافقتی آمیخته به سربراهی برانگیخت.

و افزود: «نگذار کسانی مثل «کین» دستت بیندازند. تو نمی توانی بفهمی که اگر اجازه بدهی، کسانی مثل او به تو خواهند چسبید و از تو استفاده خواهند کرد؟ خودت را از اینها کنار بکش، و به فکر آینده خودت باش.»

این زرنگی که از او توقع می رفت غرورش را قدری غلغلک داد. کم کم اندیشید که به هر حال شاید مقرون به صرفه این باشد که تفریح را با کار بیامیزد. پذیرفت مسیری را که خانواده برایش در نظر گرفته است دنبال کند. بنابراین ریچارد با ترضیه خاطر اندک و نگرانیهای بسیار به وانلی بازگشت، و چهار هفته بعد به لندن نیامد؛ از قرار معلوم فشار مسئولیتها هر روز بیشتر می شد. «نیووانلی»^۱ مجتمعی بود که در دره رشد می کرد و بر

طبق افکار و نظریات کمیته‌ای که مورد مشورت او بود شکل می‌گرفت، و کار، کار کوچکی نبود.

به رغم انتظارات خوش «اما»، «کار و کسب» رونق و پیشرفت چندانی نداشت. گرفتاری بزرگش وضع سلامت جین بود؛ بیمار ظاهراً روز به روز تحلیل می‌رفت، و «اما» تمام وقت خود را صرف پرستاری از او می‌کرد. بین او و موتیمر دیگر سخنی از ازدواج به میان نیامد. در ذهن «اما» شرط اصلی برای انجام این کار جایگیر شده بود - آن هم بهبود حال خواهرش بود. اما لحظات تازی هم بود که وحشت بر او چیره می‌شد و احساس می‌کرد که قضیه تنها به بهبود حال جین مربوط نیست. اوایل پائیز ریچارد او را راضی کرد به این که بیمار را به کنار دریا ببرد و سه هفته‌ای آنجا بماند. در این مدت خانم «کلی» تنها بود، و با کمال خوشحالی کمک معاشی از شوهر خواهر آینده‌اش می‌گرفت، بی این که مقید کاری باشد، که از آن خبری نبود. در «وانلی» پائیز همیشه فصل آرامش و فراوانی نعمت بود. در این فصل درختان میوه در زیر بارهای طلایی خود خم می‌شدند، و هوا پر از بوهای خوش بود. اما پائیز آن سال بی شباهت به تمام پائیزهای گذشته بود. تمام محصولات را آفت زده بود؛ محصول سیب و گوجه به طرز بی سابقه‌ای اندک بود. باد غربی که از بین تپه ماهورها می‌وزید جز دود دودکشهای نوساز چیزی با خود نمی‌آورد؛ سیمای مزارع پاکی و طراوت خود را از دست داده بود، و ته رنگی خرمایی یافته بود. آنجا که در سابق دو باغ میوه شکوفان بود، اکنون دو رشته خیابان مرکب از خانه‌های کوچک آجری با سقف سفالی بود. کارخانه کم‌کم گسترش می‌یافت، و کمی دورتر دیوارهای ساختمانی وسیع سر برمی‌داشت که مرکب از کتابخانه و قرائتخانه و سالن سخنرانی برای استفاده این جامعه صنعتی بود. «نیووانلی» کم‌کم می‌رفت جایی را در روی نقشه برای خود مطالبه کند.

سرای اربابی دیری بود مبله شده بود، و ریچارد در آن از دیدارکنندگان پذیرایی می‌کرد. خانمی خانه‌دار، و سه چهار خدمتکار استخدام کرده بود، و بجز اسپه که برای رفتن به ایستگاه «اگورث» و بازآمدن از آن به درشکه می‌بست اسپه سواری هم نگه می‌داشت. دم و

جورج گیسینگ/۱۷۹

دستگاهش هنوز رونق و زرق و برقی نداشت، و با توجه به تمام جوانب و جهات با وضع کار و مشغله‌اش ناسازگار نبود. البته داستانهایی به خلاف این دهن به دهن می‌گشت؛ در میان دوستان دیرین لندن، یعنی سوسیالیستهای تمام عیاری چون آقایان «کاوز» و «کالن»، که شاید فکر می‌کردند مورد بی توجهی چراغ راهنمای اتحادیه واقع شده‌اند هر از گاه سر تکان دادنها و چشمک‌زدنهایی مبادله می‌شد که به معنی خیلی چیزها بود. شایعاتی درباره ضیافتهایی که در «وانلی» داده می‌شد در جریان بود؛ عده‌ای که اصلاً سرای اربابی را ندیده بودند از آن به عنوان یک کاخ سخن می‌داشتند. آری، حتی یکی دو تایی از زبان تلخها می‌گفتند خدمتکاری در لباس مخصوص در به روی میهمانان می‌گشاید، و اگر چنین باشد واقعاً وحشتناک است. از این بدتر داستانی بود که کم‌کم در میان اعضای اتحادیه شاخه «هوکستن» و «آیلینگتن» منتشر می‌شد، درباره دختر بی چیزی که موتیمر سابقاً با او نامزد کرده بود؛ و اکنون او را شایسته همسری خود نمی‌دانست. ریچارد چند دوست قدیمی و ثابت قدم داشت، و این دوستان وظیفه خود دانستند که این اتهاماتی را که به گوششان می‌رسید جداً تکذیب کنند، و در میان این اشخاص اول از همه دانیل دابز بود. اما چندی نگذشته حتی دانیل هم بهتر این دید در این باره سکوت اختیار کند. البته از این بابت خیلی هم ناراحت شد، اما مانده بود معطل و نمی‌دانست چه بگوید.

نخستین کسانی که از ریچارد در سرا دیدار کردند خانم و آقای وست‌لیک بودند، که روزی از لندن آمدند و روز پس از آن هم ماندند. سایر اعضای برجسته اتحادیه هم پس از آنها آمدند، و تا پائیز ریچارد از ده دوازده تنی از رفقا پذیرایی کرد - پول بلیط رفت و برگشتشان را داد و از شنبه تا دوشنبه از آنها پذیرایی کرد. بد نیست عبوراً به این نکته هم اشاره کنیم که این عده زان‌پس هر گاه، در گفت‌وگوهای خصوصی، نامی از موتیمر برده می‌شد از او به تمسخر سخن می‌راندند، هر چند در سخنرانیها از همه بیشتر برایش ابراز احساسات می‌کردند. علاوه بر کسانی که رسماً دعوت می‌شدند البته کم نبودند کسانی هم که بی دعوت می‌آمدند. از جمله

نخستین این اشخاص آقای کین روزنامه‌نگار بود. یک‌شنبه روزی آمد و از او رسماً درخواست ملاقات کرد، و چون وارد شد نسخه‌ای از «وقایع بل‌ویک» آرا ارائه کرد، که حاوی گزارش گونه‌ای ستایش‌آمیز از زندگانی او بود.

با همان زبان چرب و نرم گفت: «احساس می‌کردم از بابت این جسارتی که مرتکب شده‌ام باید از حضورتان پوزش بخواهم، به همین جهت هم هست که مجله را خودم خدمتتان آورده‌ام. همانطور که ملاحظه می‌فرمائید این یک زنجیره است، تحت عنوان: «اشخاص برجسته روزگار ما». هر دو هفته یک‌بار از این طرح‌واره‌ها به مجله می‌دهم. می‌دانستم اگر قبلاً با جنابعالی مشورت می‌کردم فروتنی مانع کار می‌بود، بنابراین حالا که عمل انجام شده از حضورتان پوزش می‌طلبم.»

عنوان درشت طرح‌واره چنین بود: «مردان عصر ما» و در زیر آن «بخش یازدهم: آقای ریچارد موتیمر». آقای کین ضمناً اعلان مجله را هم از جیب درآورد؛ بر این اعلان هم نام آقای موتیمر به شیوه‌ای چشمگیر آمده بود. خلاصه، او هم برای ناهار ماند.

آلفرد و التهام اغلب در سرا بود؛ موتیمر اکنون به ندرت برای گذراندن یک‌شنبه‌هایش به شهر می‌رفت. روزهای یک‌شنبه را، بیش و کم با خانواده و التهام می‌گذراند، و اغلب ناهار خانه آنها بود. ابتدا تردید داشت خانم‌ها را به سرا دعوت کند، از بیم این که مبادا چنین دعوتی از سوی مردی مجرد مقرون به ادب و موافق آداب نباشد. از آلفرد جویا شد، و او طبعاً به این وسواس خندید، و لذا آقای موتیمر از خانم و میس و التهام تقاضا کرد به او افتخار بدهند و سرافرازش بفرمایند. خانم و التهام قدری تأمل کرد، اما سرانجام دعوت را پذیرفت. آدلا ترجیح می‌داد در خانه بماند، اما چاره‌ای نداشت.

تا پایان سپتامبر این دعوت تکرار شده بود و خانواده و التهام برای دومین بار در سرا ناهار خورده بودند. در این مهمانیها بجز آنها مهمان دیگری حضور نداشت. بعد از ظهر روز پس از آن خانم و التهام و دخترش در

جورج گیسینگ / ۱۸۱

اتاق نشیمن خانه خود گفت و گو می کردند، و خانم والتهام طبق معمول روزهای اخیر گفت و گو را به دوست انقلابیشان کشاند.

«آدلا، من هر چه فکر می کنم می بینم در چیزهای اساسی رفتاری جنتلمنانه تر از رفتار آقای موتیمر ندیده ام. قطعاً یک چیز استثنایی در این خانواده هست. اشتباه می کردیم که فکر می کردیم یک مکانیک ساده است.»
آدلا به لحن آمیخته به بیقراری معمول این گونه گفت و گوها گفت:
«ولی خودش گفت که مکانیک بوده.»

«نه، شکسته نفسی می کرد؛ البته تنها شکسته نفسی هم نیست. افکار و عقایدش باعث شده که افتخار بکند به این که از دامن خانواده بی چیزی برخاسته. مهندس بوده، و مهندستها هم می دانیم که در واقع مردمی «حرفه ای» هستند. من تردید ندارم که خانواده، خانواده بسیار خوبی است. از تو چه پنهان انگار در «هامپشایر»^۳ به این اسم برخوردارم - یک سر موتیمر^۴ آنجا دیدم.. آره، مثل این که بود. رفتار و نشست و برخاست آقای موتیمر هیچ به کارگر و کارگرزاده نمی خورد. عزیزم، هیچ متوجه دستهایش شدی؟»
«آنچه من دیدم این است که خیلی بزرگ اند، و دستهای کسی هستند که یک عمر کار خشن کرده.»

خانم والتهام خنده ای بلند سرداد.

«دخترم، ماشالله که لجوجی! انگشتانش نقصی ندارند. دفعه دیگر خوب نگاهشان کن.»

«مادر، راستش من نمی توانم به شما قول بدهم که کار و زندگیم را می گذارم و همه هوش و حواسم را به دستهای او می دهم.»
خانم والتهام نگاهی به او انداخت؛ آدلا کتابی را که می خواست بخواند از دست نهاده و چشم به زیر افکنده بود، و می نمود خود را آماده گفتن چیزهای بیشتری می کند.

«آدلا تو چرا اینقدر با او بدی؟»

«هیچ هم با او بد نیستم. من اصلاً علاقه ای به آقای موتیمر ندارم.»

۳. Hampshire، ظاهراً باید کتاب باشد.

4. Sir something Mutimer

آهنگ سخن شتابزده بود، و از آن تقریباً بوی خصومت به مشام می خورد. گونه دختر برافروخته بود. احساس می کرد که مادر از هر سو عرصه را بر او تنگ کرده است. آری، دستهایی که او بدانها مهر می ورزید شبکه ای را بر گردش می تنیدند؛ وقت این بود که تقلایی بکند و مانع از تکمیل این شبکه گردد، و ضرورت این کوشش احساسی از شرم در او برمی انگیخت.

«ولی عزیزم، دوست برادرت است. و تو نباید بگویی که هیچ علاقه ای به او نداری.»

«نه، مادر، می گویم، و صاف و ساده هم می گویم که اشتباهی در بین نباشد. هیچ لزومی ندارد دوستان آلفرد دوستان من هم باشند. من نه تنها علاقه ای به آقای موتیمر ندارم بلکه تا حدی از او نفرت هم دارم.»
مادر، با قیافه ای خالی از احساس نگاهش کرد، و گفت: «این را دیگر نمی دانستم!»

«ولی این عین حقیقت است، و فکر می کنم بهتر بود این را زودتر به شما می گفتم. فکر می کردم خودتان می بینید که من از مصاحبت آقای موتیمر لذت نمی برم.»

«ولی چه گونه ممکن است آدم از او بدش بیاید؟ من که هیچ سر در نمی آورم. من که می بینم رفتارش با تو بسیار بقاعده است. بسیار محترمانه و بسیار «جنتلمانه»

«نه، مادر، این طور نیست. شما اشتباه می کنید. رفتار آقای موتیمر «جنتلمانه» نیست.»

آدلا این جمله را با تأکید بر زبان راند، زیرا از نظر او چیزی بود که باید به این بحث پایان می داد. با توجه به نبود پاره ای کیفیات که وی در یک جنتلمن اساسی و ضرور می دانست، از نظر او دیگر با گفتن این مطلب جای بحث بیشتر نمی ماند.

مادر به لحنی که شائبه آزرده گی داشت گفت: «لطفاً بگو ببینم چه وقت با تو به ادب رفتار نکرده؟»

«من که نمی توانم وارد جزئیات بشوم. البته آقای موتیمر خصوصیات

بسیار خوبی هم دارد؛ شکی نیست مردی است با پشتکار و با حسن نیت، اما اگر بخواهید بیشتر از این بگویم آن وقت باید حقیقت را به شما بگویم - آنطور که به نظر خودم می‌رسد. مادر جان، خواهش می‌کنم من بعد از من نخواهید چیزی درباره‌اش بگویم. چیز دیگری هم هست که می‌خواستم بگویم. امیدوارم نرنجید - ولی امیدوارم دیگر از من نخواهید با شما به سرا بروم. برای من دردناک است؛ آنجا که هستم ناراحتم.»

«وای آدلا، امروز چه آدم عجیبی شدی تو! راستش، من فکر می‌کنم تو باید این را که چه چیز درست و بقاعده هست یا نیست به من واگذاری. تجربه من در این زمینه مسلماً بهترین داور و راهنما است. دخترم، تو از نامهربان هم نامهربان‌تری؛ تو نباید با من اینطور صحبت کنی...»

دختر با منتهای لطف و ملایمت گفت: «مادر جان، من خیلی خیلی معذرت می‌خواهم. من چه‌طور می‌توانم با شما نامهربان باشم یا تند صحبت کنم؟ من حتی لحظه‌ای از خاطرم نگذشته که قضاوت و تشخیص بهتر از قضاوت و تشخیص شما است. من از احساس خودم حرف می‌زنم - و امیدوارم در این باره توضیحی از من نخواهید - خوب؟ شما باید احساس مرا درک کنید.»

مادر به لحنی خشک، و خالی از احساس گفت: «آره، دخترم، من احساس تو را خوب درک می‌کنم! البته من قدیمی مسلکم، و اشخاص قدیمی مسلک هم، خوب دیگر، خشن‌اند، احساسشان آنطور که باید لطیف نیست. باشد، دیگر حرفش را نمی‌زنیم. سعی می‌کنم در آینده با ندانم کاریهای خودم تو را دچار محصنه بیشتر نکنم.»

اشک در چشمان آدلا نشسته بود.

«مادر، حالا شما هستید که نامهربانی می‌کنید. من بسیار متأسفم از این که این چیزها را گفتم. شما حرفم را سوء تعبیر می‌کنید. آیا لازم است بگویم که اجازه نمی‌دهم آقای موتیمر سوء تفاهمی برایش پیش بیاید و نداند که من او را به چه چشمی نگاه می‌کنم؟ او همیشه اینجا است، و اگر ما هم هر روز به آنجا برویم... مردم حرف درمی‌آورند، پشت سرمان حرف می‌زنند... بله، حرف می‌زنند. «لتی» می‌گفت. من چطور می‌توانم ناراحت

نشوم؟»

خانم والتهام دستمالش را درآورد و انگار دستخوش احساس شد. وقتی آدلا خم شد و او را بوسید آهی عمیق از سینه بیرون داد، سپس زیر لب و به لحنی افسرده گفت -

«از تو معذرت می‌خواهم، عزیزم. سوء تفاهمی بود پیش آمد. دیگر هم از این جریان صحبت نمی‌کنم... خوبه، خوبه!»

و البته منظور این خانم محترم این بود که در نزدیکترین فرصت موضوع را دنبال خواهد کرد، و بر رویهم مایوس نیست. مادرها اغلب از نقاط قوت دخترانشان خبر ندارند اما نقاط ضعفشان را خوب می‌شناسند. این کدورت جزئی تقریباً رفع شده بود و آدلا در کنار پنجره نشسته بود که آقایی که به در ورودی عمارت نزدیک می‌شد او را دید و به احترامش کلاه از سر بر گرفت. رنگ از رخسار دختر پرید.

لحظه‌ای بعد تقه‌ای بر در عمارت به گوش رسید.

دختر، انگار نتواند با صدای رسا سخن بگوید به لحنی نجواگونه گفت: «مادر، آقای الدن است.»

«آقای الدن؟» خانم والتهام با وقاری کمر راست کرد، سپس از جا برخاست. «چه حرفها، که جرأت کرده بیاد اینجا!»

مانع خدمتکاری شد که می‌رفت در را به رویش بگشاید.

«جین، خانه نیستیم!»

دختر خدمتکار مات ماند. با دروغهای مقرون به ادب خانواده‌های محترم آشنا نبود. در خانه خانم والتهام مقدم هر میهمانی، آن هم میهمان بعد از ظهر، همیشه گرمای بود.

«خانم، لطفاً چه فرمودید؟»

«بگو خانه نیستیم، نه من نه میس والتهام.»

هیوبرت الدن اگر هم آدلا را در کنار پنجره ندیده بود باز آن اندازه کودن نبود که ماجرا را از حالت قیافه و لحن سخن خدمتکار در نیابد.

آرام گفت: «متشکرم» و دور شد.

خانم والتهام وقتی صدای بسته شدن در را شنید از زیر چشم نگاهی به آدلا

جورج گیسینگ/ ۱۸۵

انداخت. دختر از نو کتابش را گشوده بود.

«متأسف نیستم که آمد. وقاحت را می بینی؟ اگر رفتار محترمانه این است، آن وقت باید بگویم... نه، هیچ متأسف نیستم؛ این برایش درسی خواهد بود.»

آدلا با بی اعتنایی گفت: «ولی شاید علل و موجبات خاصی برای این دیدار داشته.»

«عزیزم، من هیچ کاری با آقای الدن ندارم، او هم فکر نمی کند کاری با من داشته باشد.»

یکچند بعد آدلا از اتاق رفت.

آن شب ریچارد مهمان داشت: این مهمان آقای ویلیز^۵ رودمن بود - این نامی بود که بر کارت ویزیتش نوشته شده بود و خوش داشت ورودش با این نام اعلام شود. آقای رودمن در مقام ناظر کارخانه وجودی گرانبها بود؛ تجارب بی حد و مرزی در سرزمین های بسیار اندوخته بود. اینک سوسیالیستی ناب و تمام عیار بود، و پیشتر هم از همه بیشتر به مویمر نزدیک بود. ریچارد اغلب به رفتار ساده و بی آرایش و در عین حال مهذب این زبردست خود رشک می ورزید، خاصه که آقای رودمن مدعی بود که کارگر تبار است و در گفت و گوهای خصوصی اغلب به سختی هایی که در اوایل زندگی کشیده بود اشاره می کرد. برای این که بی جهت رازی درباره آقای رودمن در میان نباشد باید بگویم که وی پسر یک مقاطعه کار مرفه راه آهن بود، در کانادا متولد شده بود، و اگر واقعه نامنتظری پیش نیامده بود و ارث ثروت سرشار پدر می شد - و این واقعه چکی بود که آقای رودمن بزرگ منکر امضای آن شده بود (البته نامش هم رودمن نبود... اما نام حقیقی اش مهم نیست). از آن زمان تاکنون اقبال و ادبار به تناوب زندگی این جوان را همراهی کرده بود. فعلاً ما را با این چیزها کاری نیست، در آینده به سراغ این چیزها باز خواهیم آمد.

همچنانکه نشسته بود و به نوشیدن شراب پس از شام مشغول بود

گفت: «الدن امروز «وانلی» بود.»

ریچارد با بی‌اعتنایی گفت: «راستی؟ چه کار داشت؟»

«دیدم می‌رفت طرف خانه‌ی والتهام.»

ریچارد علاقه‌ی بیشتری نشان داد.

پرسید: «با آنها دوستی دارد؟» از حرفهای آلفرد دریافته بود که دوستی و نزدیکی‌ای بین دو خانواده بوده، اما وی خواستار اطلاعاتی بیش از این بود.

رودمن با لبخندی معنادار گفت: «بله، داشتند. ولی خیال نمی‌کنم خانم والتهام امروز روی خوشی نشان داده باشد - کارها و حرکاتش مردم محترم «وانلی» را کمی ناراحت کرده، بخصوص که دیگر آن وضع سابق را هم ندارد. اگر این نبود فکر می‌کنم آن هم زیاد مهم نبود.»

«مگر آنجاها خبر بخصوصی بود؟»

این پرسش را با قیافه‌ای دلواپس عنوان کرد، و ضمن عنوان کردن آن انگار با ناراحتی با سر به شهرک اشاره کرد.

«درست نمی‌دانم. بعضیها می‌گویند بوده، بعضیها انکار می‌کنند، این چیزهایی است که از صحبتها دریافتم. اما بهر حال هر چه بوده فکر می‌کنم دیگر تمام شده.»

موتیمر خنده‌کنان گفت: «یعنی می‌خواهی بگویی که خانم والتهام هوای کار را دارد؟»

«شاید.»

رودمن گیللاس را در میان انگشتان گرداند.

«یک سیگار دیگر هم چاق کن. این خانواده‌ی والتهام مثل این که چندان مرفه نیستند، نه؟»

«نه، خانم والتهام دویست و پنجاه پوندی به صورت مقرری سالیانه دارد - همین. دختره - میس والتهام - چیزی ندارد.»

«رودمن، تو این اطلاعات را از کجا گیر می‌آوری؟»

میهمان با فروتنی لبخند زد و بی‌این که چیزی بگوید حرکتی کرد که انگار به معنای رد دعوی خاصی در این زمینه‌ها بود.

«پس که امروز آنجا بود؟ زیاد ماند؟»

«فردا بهت خواهم گفت.»

فردای آن ریچارد شنید که هیوبرت الدن را نپذیرفته‌اند. از شنیدن این خبر خوشحال شد. با این همه آن شب، تمام مدت، امیدوار بود خلاف این را بشنود، و کوشید در این دیدار وسیله آزادی خویش را باز بیند. زیرا تلاش و تقلایی که ذهنش را به خود مشغول داشته بود اکنون کم‌کم عوارض و آثار خود را به روشنی بروز می‌داد؛ هر روز نیروی وسوسه بیشتر و رشته پای بندی به شرف سست‌تر می‌شد. در آغاز با افکار خطرناکی بازی کرده بود! شکستن پیمان با «اما و این» و اقدام به این ازدواجی که در خیال می‌پخت امری محال و ناممکن نموده بود. اما در مردانی از جنس و جِسم او آنچه خیال را جلب می‌کند، اگر شرایط و اوضاع قدری مساعد باشد، به‌زودی بر وجودشان چیره می‌شود. آشنائیش با خانواده‌ی والتهم رشد کرده و به دوستی و نزدیکی انجامیده بود، و این دوستی بر اعتماد به نفسش افزوده بود: از این گذشته اخیراً در یکی دو مورد دلگرمیهایی هم از خانم والتهم دریافت داشته بود. اکنون اوقاتی که تنها بودند خانم مزبور کم‌کم به شیوه‌ای مادرانه با او سخن می‌گفت، و در باب این یا آن ویژگی شخصیات بچه‌هایش با او گفت‌وگو می‌کرد، و از این که نمی‌توانست تفریحات لازمه این سن و سال را برای آدلا فراهم کند اظهار تأسف می‌کرد، و باز این نکته را خاطر نشان می‌کرد که باری، برای دختر بهترین کار این است که فکرش را بر امور خانه متمرکز کند.

در جریانی یکی از همین گفت‌وگوهای اخیر خانم والتهم اظهار داشت: «می‌توانم با صداقت بگویم که آدلا هیچ وقت، حتی یک ساعت هم، موجبات ناراحتیم را فراهم نکرده. این بچه محبوب، جز رضای دل من هدف و آرزویی ندارد. دختر بسیار آرام و سر به راهی است.»

برای مردی به وضع و موقع موتیمر، این لحن سخن مهلک است. ریچارد قبلاً هم دریافته بود که سردی و خویش‌تنداری دخترانه در دختری تربیت شده به مراتب پیچیده‌تر از آن چیزی است که در دختران دیگر دیده است - دخترانی که پیشتر با آنها آمیزش داشته بود. به گمان او سردی بیشتری که در رفتارش پدید آمده بود دور نبود نشان همان امیدی باشد که او می‌جست، و او این امید را جز در اوقاتی که وجدان بر خلوت دل چیره

بود با واقعیت خواهش و آرزویی می جست که بیشتر نظیرش را هرگز به خود ندیده بود. شاید هم تنها آدلا و شخص او نبود که الهامبخش این احساس بود؛ چیزی که الهامبخش این احساس بود صورت آرمانی جدیدی بود که در هیأت جنس زن خود را بر احساس و غرایزش ارائه می نمود. میدان در اختیار آدلا بود، و وی تقریباً تجسم و تجسد جوهر زیبای کیفیات زنانه‌ای بود که ذهن و فکر مردان را به کمال تسخیر می کنند. موتیمر کسی نبود که توانا به عشق و رزی در عالی ترین مفهوم کلمه باشد؛ از این گذشته آن عطش و اشتها را هم نداشت، اما سرشتش حاوی جرثومه‌های لطیفی بود که در وضعی چون وضع کنونی جای هر گونه شور و شوریدگی را می گرفت و او را برمی انگیخت. وی در ضمن، دستخوش ناراحتی و بهم خوردگی مزاج خاص کسانی بود که ناگهان به ثروت و دولت می رسند؛ انگیزه‌های نهانی وی را به بهره‌جویی از خوشیها و لذتهایی برمی انگیختند که اگر چنین نبود خیالشان هرگز از خاطرش نمی گذشت. اخیراً چندین بار به چنین هوسهایی تن در داده بود. صبح روزی هوس کرد اسپه سواری داشته باشد، و تا اسپ خریداری نشد و در اصطبل بسته نشد قرار و آرام از او سلب شد. روزی هنگام خوردن نهار به یاد آورد که اغذیهٔ مختلفی هست که او نامشان را شنیده اما هرگز نخورده است، همان آن دستور تهیهٔ این خوراک‌ها را داد، و از آن پس «پاته دوفواگرا» بر میز صبحانه‌اش ظاهر شد. هوس تملک آدلا هم بیشتر چیزی شبیه این احساس بود.

و ندای وجدان، هر چند بیش از پیش معذبش می داشت و حتی گاه چون گدایی که کسی چیزی به او نداده فریاد سر می داد، کم کم از توان افتاد. ریچارد اینک سخت مشغول مطالعهٔ عملی فلسفهٔ اخلاق بود؛ در این چند ماه اخیر چیزهایی از وضع درونی وجود آموخته بود که ادبیات «آزاداندیش» هرگز قادر به آموزششان نبود. بهم زدن با «اما» و پشت پا به پیمان خود زدن، و از آن پس در چشم دوستان نزدیک به عنوان پیمان شکن - آن هم پیمان شکنی نابکار - معرفی شدن.. آری، این چیزها در نظر اول چندان ناممکن می نمایند که آدم حتی به خود زحمت نمی دهد اثراتشان را بررسی کند. اما

وقتی دیوار عادت شکاف برداشت و باروی وجدان فروریخت، از چه پادگانی پرده برگرفت؟ ریچارد با قدری شگفتی پادگانی را دید بسیار حقیر و درب و داغان. ترس از حرف مردم... جز این چیز دیگری در پیش روی خود ندید.

پس آیا علاقه و محبتی نسبت به «اما» نداشت؟ ابدأ. او هرگز درصدد برنیامده بود به خود بقبولاند که به وی مهر می‌ورزد، و نامزدی با او در واقع کار عقل بود نه عشق: کار را در واقع مادرش صورت داده بود، که سالها این نقشه را در سر پخته بود و چون متحقق شده بود از شادی سر از پا نشناخته بود. خانم «واین» و مادرش عمری همدم یکدیگر بودند، و مادرش می‌دانست که بخش بزرگی از خصوصیات و صفات خوب والدین را «اما» واجد خواهد بود، و زنی خواهد بود که برای مردی چون ریچارد بسیار مناسب خواهد بود. با پسرش صحبت کرد و موافقتش را جلب کرد. آن روزها ریچارد در پی این نبود که با زنی بالاتر از طبقه خود ازدواج کند و خوب می‌دانست که «اما واین» از بسیاری جهات از دختران کارگر متمایز است، و زن بهتر از او گیر نمی‌آورد. «اما» هم از این بابت احساس غرور می‌کرد، و اگر چه ریچارد خود متوجه این امر نبود اما به راهنمایی مادرش دریافت که دختر هم علاقه‌ای به او دارد. این جریان غرورش را غلغلک داد - و احساسی در او برانگیخت که پیشتر سابقه نداشت - و خلاصه، کار نامزدی به سرعت به انجام رسید.

هرگز از این بابت احساس پشیمانی نکرده بود. هر قدر «اما» را بیشتر می‌شناخت حسن نظرش نسبت به او بیشتر می‌شد. گاه حتی جنبش و جوشش احساس هم در کار بود - و این البته منتهای پیشرفتی است که اشخاصی چون او در عرصه عشق می‌کنند. اما از سایر کیفیات زیبای شخصیت «اما» همچنان بی‌خبر بود؛ این کیفیات در زمره چیزهایی نبودند که او وجودشان را در زن خواستار بود، و وقتی هم به روشنی بر او ظاهر شدند باز قادر به مشاهده و دریافتشان نبود. آنچه او می‌خواست این بود که خانه را به نحو شایسته‌ای اداره کند، هرگز روی حرفش حرف نزنند، بچه‌هایش را نگه دارد، و بعد در منتهای امر علاقه‌ای هم به «تبلیغ» نشان

دهد. یک مرد بیش از این چه می خواهد؟

بنابراین مبارزه و کشمکش بین عشق جدید و قدیم در کار نبود. تا آنجا که به او مربوط می شد دست کشیدن از «اما» کمترین ناراحتی عذاب وجدانی را در پی نمی داشت. عناصر این پادگانی را که گفتم تنها زبان تشکیل می داد: شایعات و پیچ پیچ های مردم در پیاله فروشی ها و کنج اجاقها - و از این جدی تر، سخنانی که در جلسات سخنرانی سوسیالیستها گفته می شد. اما احساس خود دختر چه؟ آیا احساس شفقتی نسبت به او موجود نبود؟ خیلی کم. البته نمی خواهم بگویم که موتیمر آدم سنگدلی بود. نه، نقص عمده مردم کارگر فقدان «خیال» است. این نیروی خیال، اگر چه موهبتی است که طبیعت بی توجه به شرایط و احوال مادی به همه اعطا می کند، اما با این همه بیشتر آن را به آموزش فکر مدیونیم. نیمی از خشونت هایی را که مردان و زنان درس نخوانده مرتکب می شوند می توان مستقیماً به همین فقدان تخیل اسناد داد، که خود به معنای فقدان همدلی است. چنانکه می دانیم موتیمر جز مطالعه چیزهای بیفایده به مطالعه چیزهای دیگر راغب نبود، و بعلاوه طبیعت هم از جهات احساسی و عاطفی در مورد او حسرت به خرج داده بود. او نمی توانست خود را در وضع و موقع دختری قرار دهد که رها شده، و نا امید مانده است. نداشتن پول برایش مفهوم و محسوس و ملموس بود، همین طور تلخکامی و سرخوردگی ناشی از دست دادن یک وضع و موقع خوب - کاری خواهد کرد که بی پولی نکشد؛ دومی را هم، ای، به مرور زمان از سر می گذرانند. عشق او را نسبت به خود، با احساس خویش می سنجید، البته در اینجا حاشیه ای برای ضعف زنانه در این گونه چیزها منظور می کرد. شاید قبول داشت که دخترک ناراحت خواهد شد و خودخوری خواهد کرد، اما این ناراحتی و خودخوری را چنان که بود در نمی یافت. «اما» هرگز در ابراز احساس زیاده روی نمی کرد، و هرگز در صدد برنیامده بود به او نشان دهد چه در دلش می گذرد؛ به همین جهت موتیمر علاقه اش را به خود دست کم می گرفت.

عقیده و نظر آنهایی که او را می شناختند! عقیده و نظر خود دختر چه؟

جورج گیسینگ / ۱۹۱

آری، این دردناک بود. گاه از تصور آن احساس سرافکندگی می کرد، خیلی بیش از تصور قضاوت کسانی چون دانیل دابز. کسی از دوستان و نزدیکانش به اندازه «اما» برایش حرمت و احترام قائل نبود: از دست دادن چنان موقعیتی، و مورد تحقیر واقع شدن... نه، این دیگر خفت است. ریچارد در آنچه به شخصیت و حیثیت خودش مربوط می شد بسیار حساس بود. پیشاپیش، همه ناراحتی و دردی را که در انتظارش بود - یعنی در صورت پیمان شکنی - به شدت احساس می کرد. آری، از این دیدگاه از «اما و این» واهمه داشت.

توجه به مسائل گسترده تر در قلمرو فهم او نبود. در مثل، هرگز از خاطرش نگذشت که با پشت پازدن به چنین پیمانی در واقع امر زیر پای جریان را خالی می کند و دیر یا زود ثبات منظورها و مقاصدی را که خود بدانها می بالد تهدید خواهد کرد. تصور ناسازگاری خیانت و غدر خانوادگی با جدی بودن در مسائل اجتماعی به نظرش مسخره می آمد، آن هم تنها به این علت که او اعتقادی به «ضمانتها»ی اخلاقی نداشت. او نمی توانست طبیعت خود را در مقام یک کل بنگرد، و درک و استنباطی از مبادلات ظریف بین اجزای مشکله این کل نداشت. نه، با خود می گفت که ازدواج با آدلا و التهام اصالت و ارزش «کارش» را بالاتر خواهد برد: او و آدلا معترف وحدت طبقات - وحدت طبقه مزدبگیر و طبقه بورژوا - خواهند بود - و اساس مبارزه ناشی از وجود همین دو تا است. بارها به این امر اندیشید، و این اندیشه کم کم او را برانگیخت.

به این که روزی آدلا متوجه این جریان شود، و اگر بشود نتیجه کار چه خواهد بود حتی لحظه ای هم نیندیشید: ازدواج که با کشف آتی نقایص اخلاقی طرفین به هم نمی خورد.

این بود شکل نموداری و جدول گونه «آگاهی» او. منطقاً از این جریان حالت ذهنی سرد و آرامی نتیجه می شود، که حدی به «سرخوردگی» یا افسردگی می یابد. اما در ساختمان وجود موتیمر منطق دست بالا را نداشت. بنابراین نه تنها با این ذهن آرام، که مستلزم قضاوت در عرصه های عادی و معمولی است، چیزی از غدر و خیانت در این عمل نمی دید بلکه در

حقیقت دستخوش نوعی آشفته‌گی نیز بود. آن مقدار از خرد و منطقی که در اختیارش بود به او حکم می‌کرد که سربردارد و تحقیر و تمسخر مدافعان ژنده قلعه را ببیند؛ اما شلیک این تیرهایی که او را این همه ناراحت می‌کرد از کجا بود؟ بی‌گمان عنصری در طبیعتش بود که قابل تعریف نبود، و این عنصر مبهم بود که هر چند گاه، اینجا و آنجا، خودی می‌نمود. این عنصر به هیچ یک از عناصری که برشمردیم قابل اسناد نبود؛ نشأتش در حقیقت از همه اینها بود. این مرد هرگز در زندگی، کاری به خلاف وجدان نکرده بود؛ اکنون احساس می‌کرد گویی از جایی بلند به درون ورطه‌ای ژرف و ناشناخته شیرجه می‌رود. روزها آشفته بود؛ اشتهايش بریده بود؛ دیگر آن علاقه سابق را به کارش نداشت. اکنون احساس می‌کرد که به هر حال باید جریان را هر چه زودتر به نحوی سامان دهد.

روزی در اواخر سپتامبر نامه‌ای از آلیس رسید. چون نامه را گشود، با کمال تعجب خط مادرش را دید. خانم موتیمر به ندرت دست به قلم می‌برد، با این وصف معلوم بود که باید واقعه‌ای غیر عادی او را به این کار برانگیخته باشد. و در حقیقت نامه هم حاوی موضوعی غیر عادی بود. نامه پر از غلط املایی بود، و خط نوشته هم چندان خوانا نبود، اما ریچارد مفهوم آن را چنان که باید دریافت.

خانم موتیمر نوشته بود:

«این نامه را برای این می‌نویسم که مدتی است به ما سر زده‌ای، و در ضمن چیزی را می‌خواستم بگویم که بهتر بود می‌نوشتم. دیشب «اما» را دیدم، و نگرانش هستم. حقیقت این است که خیلی بی‌دل و دماغ است. البته نه این که چیزی گفته باشد، یا بخواهد به نحوی نشان بدهد، ولی خیلی گرفتار است. ناراحتی خیالش هم زیاد است. سه هفته است نامه‌ای به او ننوشته‌ای. شاید بگویی که این به من مربوط نیست، ولی من نمی‌توانم کناری بایستم و ببینم با چیزهایی سر می‌کند که نباید بکند. جین، طفل معصوم، حالش خیلی بد است؛ فکر نمی‌کنم زیاد زنده بماند.

جورج گیسینگ/۱۹۳

گوش کن دیک، این را می خواستم به تو بگویم. من نمی فهمم چرا عقد نمی کنید و کار را یکسره نمی کنید؟ جین دیگر قادر به کار نیست، کیت هم زنی نیست که بخواهد به این دوخت و دوز ادامه بدهد. چرا عقد نمی کنید و طفلی جین را با خودتان نمی برید؟ آنجا می توانید از او پرستاری کنید. برای این که از خواهرش جدا نخواهد شد. و چشم انتظار است و در واقع دعا می کند که پیش از مردن عروسی «اما» را ببیند. مطمئناً که منتظر مرگش نیستی؟ خوب، حالا پسر خوبی باش و بیا و یکبار به نامزدت عروسی کن، و دیگر کار را این همه به تعویق نینداز. چیزی که می خواستم بگویم همین بود، و امیدوارم بهش فکر بکنی... مادرت: س. موتیمر.»

ریچارد نامه را چندین بار خواند و تمام صبح را در افسردگی بسر آورد. اکنون کار به جایی رسیده بود که نمی توانست با «اما» ازدواج کند؛ با تمام ناراحتی ای که احساس می کرد اکنون حتی نگاهی بدان سو نمی افکند - حتی اگر آدلا و التهام هم حاضر به ازدواج با او نبود، داشتن یک زن خانواده دار اکنون از ضروریات برنامه های آینده اش بود، و می دانست که چنین زنی را می تواند با پول رایج مملکت خریداری کند. دیگر راه بازگشتی نیست: حرکت به هر قیمت باید به جلو باشد.

یک روز صبر کرد، و بعد به نامه مادرش پاسخ داد. در این پاسخ خود را در احوالی ارائه کرد که تا به سرحد مرگ کار می کند و برای پرداختن به امور شخصی و خصوصی لحظه ای وقت و فرصت ندارد، و ازدواجش تا چند هفته دیگر اصولاً جای بحث نیست. به «اما» خواهد نوشت و هر مبلغ پولی را که برای تأمین نیازمندیهای دختر بیمار مورد نیاز باشد برایش خواهد فرستاد. باید دل داشته باشد، و یکچند دیگر هم صبر کند. مطمئن بود که «اما» از این بابت شکوه و شکایتی نکرده و این بی دل و دماغی و افسردگی، جدا از نگرانی از بابت حال جین، زائیده توهمات مادر است.

دو هفته دیگر هم گذشت، هوا کم کم زمستانی می شد، و لک های

برهنه از دو سوی دره، در میان انبوه برگهای خوشرنج خشک سر برآورده بود، چندی نمی‌گذشت که توفانی شبانه «سرایندگان به خاک سیاه نشسته»^۷ از خود بجا می‌گذاشت. ریچارد در حقیقت هم سخت کار می‌کرد. بتازگی ایراد یک رشته سخنرانی را در شاخهٔ سوسیالیستی تازه تأسیس «بل ویک» آغاز کرده بود. گستردگی مکاتبات روزانه‌اش علاوه بر کمکی که رودمن در این زمینه می‌کرد کم‌کم خواستار استفاده از خدمات یک منشی بود. از این گذشته واقعهٔ مهمی در شرف وقوع بود: ساختمان سالن اجتماعات «نیووانلی» پایان پذیرفته بود و گشایش آن باید صورت جشنی بزرگ به‌خود می‌گرفت و او خود سیمای مرکزی آن می‌بود. پیشنهاد کرد از جمعی از اشخاص برگزیده دعوت به عمل آید و نه تنها برای رهبران سوسیالیست بلکه برای اشخاص برجسته‌ای هم که از لحاظ سیاسی بیش‌و کم همفکر محسوب می‌شوند دعوتنامه فرستاده شود. نطق یک سیاستمدار رادیکال، که بتوان به حضور در این جشن متقاعدش کرد، توجه مطبوعات را برخواهد انگیخت. به منظور انجام تبلیغات مقدماتی برای این جشن حتی در نشریهٔ کم‌اهمیتی چون «اخبار بل ویک» با آقای کین تماس گرفت. این آقا اکنون از دیدارکنندگان سرشناس خانهٔ واقع در «های‌بری‌هیل» بود؛ در مکاتبات این ایام بین ریچارد و خواهرش اغلب از او نام برده می‌شد. از محتوای نامه‌هایی که آلیس از «وانلی» دریافت می‌کرد به سایر افراد خانواده چیزی گفته نمی‌شد؛ آلیس خود آنها را به دقت و با خرسندی آشکار خاطر می‌خواند.

برای مشورت در باب پاره‌ای از مسائل مربوط به این جشن ریچارد به خانم والتهام مراجعه کرد. صبح روزی بارانی او را در خانه یافت. آدلا که از آمدنش خبر داشت به اتاق کوچکش در طبقهٔ بالا پناه برد. خانم والتهام قدری سرماخورده بود، و این عارضه او را به کنج بخاری مقید کرده و به گفت‌وگو صورتی خصوصی و خودمانی داده بود.

ریچارد گفت: «تصمیم دارم بیست نفری را به ناهاری مختصر دعوت کنم، فقط اعضای کمیته و چند نفر دیگر را - این از ناهار مفصل بهتر است.

جورج گیسینگ / ۱۹۵

سخنرانی آقای وست لیک ساعت چهار تمام خواهد شد، و به مدعوین امکان خواهد داد به موقع به قطار برسند. کارگران عصرانه‌شان را ساعت پنج ونیم خواهند خورد.

خانم والتهام گفت: «باید نوشابه و چیزهایی هم برای تغییر ذائقه داشته باشید.»

«به این هم فکر کرده‌ام. رودمن معتقد است از مهمانسرای «ویت شیف» بخواهیم از ساعت دوازده ونیم تا یک ونیم مقداری کباب و چیزهایی از این گونه در بوفه تالار عمومی آماده داشته باشد. می‌توانیم این را در اعلانی که در ایستگاه «اگورث» می‌زنیم به همه اعلام کنیم.»

«البته همین طور در واگنهای قطار هم.»

خط خصوصی موتیمر، که از کارخانه به ایستگاه «اگورث» می‌پیوست بنا بود شرکت کنندگان در جشن را به «نیوانلی» بیاورد.

ریچارد در ادامه سخن گفت: «فکر می‌کنم بهتر است سه چهار خانم را هم به این جشن دعوت کنم. خانم وست لیک که مطمئناً خواهد آمد، و فکر می‌کنم خانم ادل استون^۱ هم، که همسر رئیس اتحادیه است. خانم والتهام، تا حدی روی شما هم حساب کرده‌ام، فکر می‌کنید بتوانید...؟»

چشمان خانم والتهام متوجه پنجره شدند، و به تماشای بارانی پرداختند که به شیوه‌ای غم‌انگیز و مستمر می‌بارید.

با خنده‌ای که آثار گلودرد از طنین آن هویدا بود گفت: «آقای موتیمر، یواش یواش دارید یک سوسیالیست درست و حسابی از من می‌سازید. راستش، از قبول چنین دعوتی تقریباً واهمه دارم. فکر نمی‌کنید که مردم بگویند دارم تظاهر می‌کنم؟»

ریچارد به فکر فرو رفت، پارا روی پا انداخته بود و می‌جنباند.

«به هیچ وجه، من خیال نمی‌کنم. حالا عرض می‌کنم چه کار بکنیم که کار ساده‌تر بشود: فکر می‌کنید اگر از آقای وای ورن دعوت کنم پذیرند؟»

«آه، این که عالی خواهد بود! حتماً از آقای وای ورن دعوت بکنید. آن وقت البته من هم با کمال خوشوقتی می‌پذیرم.»

«ولی زیاد امیدوار نیستم بپذیرند. من حتی فکر می‌کنم او مرا به چشم دشمن نگاه می‌کند. چون می‌دانید من هیچ وقت به کلیسا نمی‌روم.»

«خیلی جای تأسف است، آقای موتیمر! آه، کاش می‌توانستم کاری بکنم که شما جور دیگری به این گونه چیزها بیندیشید! خیلی از گفته‌های کتاب مقدس بسیار به سوسیالیسم شبیه‌اند. روز یک‌شنبه آنها را با آدلا مرور می‌کردم. حیف است شما گمراه بشوید! این جریان بیش از آنچه شما فکر بکنید مراناراحت می‌کند. باور کنید، من شبها برایتان دعا می‌کنم.»

موتیمر حرکتی حاکی از ناراحتی کرد، اما با خنده موضوع را از سر باز کرد.

گفت: «به هر حال خواهیم رفت و خلیفه را خواهیم دید، ولی آمدن شما حتماً باید موکول به آمدن او باشد؟»

خانم والتهام تردید کرد.

«اگر او بیاید کار من آسان‌تر خواهد شد.»

«در آن صورت می‌توانم امیدوار باشم که میس والتهام هم تشریف بیاورند؟»

به نظر می‌رسید در عنوان کردن این پرسش به خود فشار آورد. خانم والتهام چشم به زیر انداخت، لبخندی کمرنگ بر لب آورد، و سرانجام به نشان نفی سر تکان داد.

«در یک اجتماع عمومی، خیلی متأسفم.»

ریچارد به لحنی خالی از اعتماد به نفس گفت: «من یقین دارم بی‌میل نباشید با خانم وست‌لیک آشنا بشوید. و اگر شما و برادرشان...»

«اگر یک اجتماع سوسیالیستی نبود باز یک حرفی.»

ریچارد پاهای او را از هم گشود و یکچند بر آتش چشم دوخت. سپس ناگهان سر برداشت.

«خانم والتهام، می‌توانم خودم از ایشان خواهش بکنم؟»

خانم والتهام آشکارا آشفته بود. این بار در لبان لرزان و چشمان آشفته اثری از ظاهرسازی نبود. خانم والتهام طبعاً مادر دسیسه‌بازی نبود که صرفاً بخواهد قانوناً دخترش را به یک مرد پولدار ببندد و مقید عواقب و آثار عمل

جورج گیسینگ/۱۹۷

نباشد. در واقع تمام هم و غمّش تأمین سعادت آدلا بود، و هرگز با ازدواج سالمی که مورد دلخواه وی بود مخالف نبود، اما شرایط و اوضاع در بار دوم فرصت مناسبی را عرضه داشته بود، و تکرار این جریان موجب شد بر این فرصت به چشم مشیت الهی بنگرد. بر خود می‌بالید از این که به دقت در شخصیات موتیمر مطالعه کرده و او را چنان که باید دریافته‌است، و به گمان او ضرورت چنین مطالعه‌ای ایجاب می‌نموده که قدری از حد عرف معمول فراتر رود و با او بیشتر گرم بگیرد، زیرا مدتی بود روشن بود که موتیمر سرانجام روزی این تقاضا را عنوان خواهد کرد. راست است، فاقد آراستگی بود، اما در حقیقت خیلی آقاتر از خیلی از کسانی بود که حقی بر این عنوان داشتند. و بعد، هدفهای عالی داشت، چنین مردی هرگز در خلوت خانه خود نمی‌تواند خشن باشد. هرگونه احتمال و امکان این بود روزی به جایی برسد؛ پیشتر به او گفته بود خود را کاندیدای احراز کرسی نمایندگی مجلس کند، و این فکر زیاد و به مذاق طرف بد نیامده بود. اما آدلا تاکنون موتیمر را در مقام شوهر آینده خود نمی‌دید، و از این جریان فاصله بسیار داشت. این هم درست بود، که از او بدش می‌آمد. اما بد آمدن و خوش آمدن دختر، بنا بر معمول عملاً ربط چندانی به سعادت زندگی زناشویی او ندارد، این دست کم چیزی بود که تجربه خانم و التهام او را به اعتقاد بدان سوق می‌داد، چیزی که مسلم بود این بود که نباید در این کار عجله می‌کرد، تا راه درست هموار می‌شد.

همچنانکه بالاتنه را جلو داده بود به لحنی فرونشسته گفت: «آقای موتیمر، اجازه می‌دهید توصیه‌ای به شما بکنم؟ بگذارید این دعوت را من از او بکنم. فکر می‌کنم این جوری بهتر باشد. حالا ببینیم شما می‌توانید آقای وای ورن را راضی به قبول این دعوت بکنید. من به شما قول می‌دهم - در واقع قول می‌دهم اگر آدلا بخواهد در مجلس ناهار شما شرکت کند مانعش نشوم.»

ریچارد با قیافه‌ای خوشتر از پیش گفت: «خوب، پس قرارمان این شد.» خانم و التهام می‌دید که عرش را سیر می‌کند. آری، مرد با احساسی است.

حوالی نیمروز بعد ریچارد راه خلیفه‌گری را در پیش گرفت، و خوشبختانه آقای وای ورن را در آنجا یافت.

خلیفه گفت: «بفرمائید بنشینید، آقای مو تیمر، خوشوقتم از دیدنتان.» تاکنون روابط این دو محدود به مبادلهٔ تعارفات معمول و یکی دو دیدار تصادفی در خانهٔ خانوادهٔ والتهم بود. ریچارد از برخورد با خلیفه حذر می‌کرد، زیرا می‌پنداشت او هم بجز کشیشی سبک مغز نیست، و وضع هم طوری نبود که آقای وای ورن پا پیش بگذارد و به او نزدیک شود. آقای وای ورن به لحنی دوستانه از پیشرفت «نیوانلی» سخن داشت.

ریچارد گفت: «بله، برای همین هم خدمت رسیدم.» و برای آسودگی بیشتر خاطر کوشید وضع و موقع مادی خود را با وضع و موقع او بسنجد، لیکن مانند همیشه نگاه چشمان تیره و درخشان خلیفه وی را از این ترضیهٔ خاطر محروم کرد. «می‌خواهیم سالن اجتماعات را افتتاح کنیم.» توضیحاتی هم در این زمینه بر مطلب افزود. «از عده‌ای از دوستان برای آن روز به ناهار دعوت کرده‌ام. می‌خواستم از جنابعالی هم خواهش کنم افتخار حضورتان را به ما بدهید.»

آقای وای ورن لحظه‌ای چند تأمل کرد.

سرانجام پاسخ داد: «نه، قربان...» و این عبارت جانسنی^۱ را با سنگینی تمام بر زبان راند. «متأسفم که نمی‌توانم عنایت شما را آنطور که می‌خواهم

۱. شبیه به سخنان دکتر جانسن فرهنگ‌نویس انگلیسی (۱۷۰۹-۱۷۸۴).

جورج گیسینگ / ۱۹۹

پاسخ بدهم. من شخصاً آماده بودم مهمان‌نوازی شما را با کمال میل بپذیرم، اما وضع و موقع در اینجا، آنطور که می‌فهمم، مانع از این است که در این مجلس شرکت کنم.»

«پس در این صورت شخصاً مخالفتی با من ندارید؟»

«با شخص شما - ابدأ.»

«پس جنبش رانمی‌پسندید؟»

«تا آنجا که وجهه نظرش خیر و رفاه مردم باشد مورد علاقه من است، و

من به گردانندگانش احترام می‌گذارم.»

«ولی معتقدید که راه را عوضی می‌رویم؟»

«بله، این عقیده من است، آقای موتیمر.»

«به نظر شما چه باید می‌کردیم؟»

«دیدن معایب خیلی آسان‌تر از ابتکار یک طرح و برنامه درست است.

من خودم برای بازسازی اجتماعی هیچ طرح و برنامه‌ای ندارم.»

و هر قدر موتیمر اصرار ورزید آقای وای ورن از این موضع منفی تکان

نخورد.

ریچارد برخاست و گفت: «خوب، پس متأسفم که تشریف

نمی‌آورید.» و اجازه مرخصی خواست. «هیچ فکر نمی‌کردم آنجا برای

جنابعالی جای نامناسبی باشد.»

«جای نامناسبی هم نیست. اما طبعاً توجه دارید که من وقتی می‌توانم

در این شهرک مفید باشم که مردمش با من نظر و احساس موافقی داشته

باشند. وظیفه من این است از هر عملی که احتمالاً سوء تعبیر شود اجتناب

کنم.»

«پس جنابعالی دانسته و از روی فکر و اندیشه خودتان را با کوتاه

نظریه‌های مردم جاهل تطبیق می‌دهید.»

خلیفه با یکی از آن لبخندهای گذرا سخنش را تأیید کرد: «بله، با فکر

و اندیشه این کار را می‌کنم.»

ریچارد با تأسف از این که با پای خود به دنبال این ناکامیابی آمده از

خلیفه‌گری درآمد. اگر پیشنهاد خانم والتهام نبود هرگز به این فکر نمی‌بود.

به هر حال زیاد مهم نبود که آدلا به این ناهار بیاید یا نیاید. او بیشتر از این رو می خواست بیاید تا ببیند که او - ریچارد - میزبان میهمانانی چون خانم و آقای وست لیک است، و ببیند که اینها مردمی مهذب و آراسته‌اند. ضمناً فکر می کرد که چنین مجلس و موقعیتی ممکن است با تحریک حس جاه طلبی اش به قبول پیشنهاد او مساعدت کند، چون خاصه با توجه به گفت و گوی اخیرش با خانم والتهام هیچ امیدی به موفقیت فوری و جلب موافقت آدلا نبود. اما بهر حال، در مراسم بعد از ظهر که طی آن از او ستایش و تجلیل می شد حضور خواهد داشت.

خانم والتهام به فکر نقشه‌هایی بود که موجب شوند آدلا با نظری مساعدتر بر این خواستگار سوسیالیست بنگردد. او نیز امیدوار بود که شاید تجلیل مردم از موتیمر برایش جالب باشد، اما با این وصف، حالت و کیفیتی در قیافه اش می دید که دور نبود تمام این امیدها را به ناامیدی مبدل کند. در ضمن، هر چند او خود عملاً چیزی ندیده بود فکر می کرد دل دختر هنوز در گرو مهر هیوبرت الدن باشد؛ و همین کار را دو چندان دشوار می کرد. می دانست خطرناک است اگر مدام از هیوبرت الدن اظهار تنفر کند؛ از طرف دیگر یقین داشت که آدلا به اندازه‌ای از ضعف اخلاقی هیوبرت تکان خورده که طبیعت اخلاقی اش علیه این ضعیفی که در او پاپا می کرد تمام قد بپاخاسته است. پس از یکچند تأمل و خودخوری و تلاش و تقلائی فکری سرانجام به این نتیجه رسید از آلفرد یاری بخواهد. یقین داشت که آلفرد از تمام دل با این پیوند موافق خواهد بود، و هر چند خود ممکن بود نفوذ چندانی بر خواهرش نداشته باشد می توانست در وجود «لتی تیو» متفقی نیرومند بیابد. این فکر خوبی بود؛ خانم والتهام بی صبرانه منتظر ماند، تا روز یکشنبه که پسرش از «بل ویک» به خانه باز آمد.

موضوع را با ظرافت بسیار عنوان کرد.

گفت: «آلفرد، من یقین دارم این پیوند به سعادت خواهرت خواهد انجامید. کمک به او، که دختر بی تجربه‌ای است، هیچ ضرری ندارد؛ و من می خواهم این کار را بکنم. متوجه منظورم که هستی؟»

جوان گفت: «بله، می فهمم، ولی اگر آدلا را بر خلاف تمایلش متقاعد

جورج گیسینگ / ۲۰۱

به این کار بکنی خیلی زرنگی؛ در بستن دریچه مغزش به روی عقل و منطق که خیلی موفق بوده‌ای...»

«گوش کن، آلفرد - این جور صحبت نکن! این هیچ ربطی به موضوع ندارد. این یک مسأله کاملاً شخصی است.»

«هیچ همچو چیزی نیست. یک تعصب مذهبی است. از موتیمر بدش میاد، برای اینکه به کلیسا نمیره، این ما حاصل کلام است.»

«آدلا آنطور که باید عقاید و نظریات موتیمر را محکوم می کند، اما این فرق دارد با این که از او بدش بیاید.»

«نه، هیچ هم فرق ندارد، هر دو یکی است. تاریخ اینکزیسیون^۲ را نگاه کنید. فکر نمی کنم بدش بیاید که موتیمر و حتی مرا زنده زنده بسوزانند.»

«خوب، بله، البته - اگر معقول صحبت نکنی! من پیشنهادی داشتم.»

«خوب، بگو... گوشم به شما است.»

«تو خودت با من موافقی که اگر بهش اصرار کنیم، این کار پشیمانی به دنبال ندارد؟»

«بر عکس، من فکر می کنم باید از این بابت خودش را خیلی هم

خوشبخت بداند. چیزی که هست...» لحظه ای چند تردید کرد «...چیزی که

هست من خیلی مطمئن نیستم از آن نوع دخترهایی باشد که وقتی به کسی

شوهر کند نتواند او را به دین خودش بگرواند. من می توانم تصور کنم که به

یک آدم هرزه شوهر کند، به این امید که از او یک آدم اهل کلیسا بسازد، ولی

چون موتیمر تصادفاً آدم هرزه و فاسدی نیست لذا طبعاً خیلی براش جالب

نیست.»

«می دانم، متوجهم، منتها فکر می کنم لزومی نداشته باشد که ما این را به

حساب بیاوریم. حقیقتش این است که ما فعلاً نمی توانیم این چیزها را در

محاسباتمان منظور کنیم؛ اصل کار این است که او را در خانه محترم و

مطمئنی جا بیندازیم. میدان انتخابمان، همانطور که می دانی، وسیع نیست.

من اغلب دلوآپس این طفل معصوم هستم.»

۲. Inquisition, (در تاریخ کیش کاتولیک) دادگاهی که کارش محاکمه مردمان از دین برگشته و به کیفر رساندن آنها بود. تفتیش عقاید.

«می دانم. خوب، پیشنهادت چه بود؟»
 «تو فکر می کنی «لتی» بتواند کمکمان کند؟»
 «هوم... نمی دانم. شاید بکند شاید نکند. او هم مثل آدلا است. من
 حاضرم ده به یک شرط ببندم که او هم وظیفه وجدانی خودش بداند که با
 تمام قوا با این برنامه مخالفت کند.»
 «من خیال نمی کنم. کما این که تو را به نامزدی پذیرفت.»
 «بله، خودم هم تعجب کردم. زنها وحشتناک بی منطق اند. حتم بدان
 که با احساسی آمیخته به مرگم می اندیشد.»
 «آخ آلفرد، کاش موضوعهای جدی را این طور به شوخی برگزار
 نمی کردی! این را بدان که من واقعاً ناراحتم. می بینم که موضوع مهمی
 مطرح است، و در عین حال می بینم که دست زدن به هر کاری مسئولیت
 بزرگی است.»
 «میخواهی در این مورد با «لتی» صحبت کنم؟»
 «اگر فکر می کنی میتوانی - ولی آدلا اگر بفهمد خیلی دلگیر خواهد
 شد.»

«پس نباید بفهمد، همین. ببینم امشب چه کار میتونم بکنم.»
 در خانه خانواده «تیو» دستیابی به خلوت دشوار بود: خانه خیلی
 کوچک بود، و مواقعی که «لتی» می خواست با آلفرد تنها بماند فدا کردن
 راحت و آسایش اهل خانه چیزی چشمگیر بود اما آن شب به هر حال این کار سر
 گرفت: اتاق نشیمن جلور را یک ساعتی در اختیار این دو نهادند.
 شیوه پرداختن آلفرد به مطلبی که می خواست بدان پردازد چندان
 مقرون به ظرافت نبود. این جوان از هرگونه حاشیه پردازی بیزار بود. اگر
 موضوعی را باید عنوان کرد چرا نباید خلاصه و مختصر بیان کرد؟ آلفرد
 معتقد بود حاشیه پردازی جز اتلاف وقت نیست.
 «لتی، گوش کن ببین چه میگم - به نظر تو چگونه اگر آدلا به مویمر
 شوهر کنه؟»
 دختر یکه خورد.
 «قبول کرده؟»

جورج گیسینگ / ۲۰۳

«نه هنوز. فکر نمی کنی کار خوبی باشه اگه قبول کنه؟»
لتی در حالی که سر را به یک سو متمایل کرده بود به لحنی جدی گفت:
«راستش، نمی دانم، من فکر نمی کنم غیر از خود آدلا کسی صلاحیت
اظهار نظر در این زمینه داشته باشد. راستش آلفرد، به نظر من مانباید در این
کار مداخله کنیم.»

«ولی آمدیم و من از تو خواستم که کاری کنی سعی کند معقولانه با این
قضیه برخورد کند؟»

«معقولانه؟ چه کلمه ای!»

«به گمان من درستش همینه.»

«وای تو چقدر اذیت می کنی! تو خودت هم هیچ این طور فکر
نمی کنی. تو فقط این چیزها را میگی که منو اذیت کنی.»

«خوب، باشه، ولی جداً و قتهایی که از این قلعه های خیالی دفاع
می کنی خیلی خوشگلی - بذار بیوسمت.»

«وا، نه - چه وقت بوسیدنه. جدی بگو ببینم چه می خواستی بگی. خانم
والتهام خودش در این مورد چه فکر می کنه؟»

«یه بوس بده تا بهت بگم. اگه نه میرم، تا خودت قضیه را کشف کنی.»

«وای آلفرد، تو چقدر مستبدی!»

«بله که هستم... ولی استبداد من از روی خیرخواهی است. خوب، مادر
دلش میخواد که آدلا قبول کنه. راستش از من پرسید فکر می کنی لتی بتونه
کمکمان کنه. من هم طبعاً گفتم بله.»

«پس بی گدار به آب زدی. نه، شوخی نمی کنم، آلفرد. آنطور که من آدلا
را می شناسم خیال نمی کنم تو بشناسی. اوه، وحشتناکه! که کاری کنم به
کسی شوهر کنه که دوستش نداره!»

«نترس! این کار از ما برنمیاد.»

«و همچو تمایلی هم نداریم؟»

«نمی دانم. دخترها اغلب نمی دانند چه چیز به مصلحتشان هست یا
نیست. ضمناً لابد می دانی این چیزهایی که گفتم محرمانه است؟»

«می دانم، اما کاش نمی دانستم. می دانم، و دیگه حالی برام باقی

نخواهد گذاشت.»

«پس خیلی هالویی.»

«می خواستی چیز بدتری بگی.»

«پس اینو به حساب خوبیهام بگذار، که حرفم را اصلاح کردم. لتی خوشگله باید کمکمان کنی.»

دختر خاموش ماند. سپس، لحظه‌ای چند گفت و گو جدی شد. درست در رأس ساعت مقرر گفت و گویشان برید.

لتی بعد از ظهر یک‌شنبه به دیدار دوستش رفت، و دو تایی در اتاق کوچک و زیبای آدلا در به روی خود بستند. آدلا بی دل و دماغ بود، و این حالت در او بسیار غیر عادی بود. دستها را بر دامن در هم انداخته بود و چشمان شادش رنگ غم گرفته بودند. لحظه‌ای چند کوشید از چیزهای معمول سخن بدارد؛ در این احوال بود که قطره اشکی بر گونه‌اش لغزید.

«عزیزم، چه شده؟»

آدلا کسی را می خواست که سفره دل را پیشش بگسترده و مرارت‌های دل را بیرون بریزد، و لتی تنها کسی بود که می توانست نزد او چنین کند. با سخنان و الفاظ نرم و ملایمی که بتوان این‌گونه آشفتگیهای ذهنی را در قالبشان ریخت دردی را که از سخنان اخیر مادرش احساس کرده بود و نیز چیزهایی را که ممکن بود هنوز در راه باشند بیان کرد.

دستش را روی صورتش گرفت؛ آزرم دخترانه مانع از این بود که این چیزها را حتی به دوست نزدیکش بازگوید.

«عزیزم، نمی تونی جوری بهش نشان بدی که... نباید امیدوار باشه؟»

«چطوری میتونم؟ خشونت که نمیتونم بکنم، هر چیز دیگه هم میتونه راحت سوء تعبیر شه.»

ولی وقتی جریان را رسماً عنوان کنه دیگه کار تمومه.»

«لتی، دلم به حال مادرم می سوزه. طوری است که انگار بهترین بخش زندگیم گذشته و رفته. همه چیز چقدر خوب و بی گیر و گرفت بود. وای، چرا اینطور سقوط کرد، لتی؟ و تازه من خیال می کردم علاقه‌ای هم به من داره.»

جورج گیسینگ/۲۰۵

این مطلب را به لحنی نجواگونه بر زبان راند، چهره‌اش بر شانه دوستش بود.

«عزیزم، سعی کن فراموش کنی... سعی کن!»

«آه، انگار شب و روز سعی نکرده‌ام! خودم می‌دانم که درست نیست حتی لحظه‌ای به آن فکر کنم. چطور آن روز که سر تپه باهاش روبرو شدم توانست با من آن‌طور حرف بزند، و آن روز هم که رفتم از آن گرفتاری نجاتش بدهم؟ تقریباً همان بود که در سابق بود، فقط به علت بیماری کمی افسرده بود. نباید با من آن جور صحبت می‌کرد! آه، احساس گناه می‌کنم، که می‌بینم نمی‌توانم فراموشش کنم. از خودم بدم می‌آید که با این همه... با این همه...»

لتی این کلمه را نشنید، اما دل مراقبش آن را به حدس دریافت.

«آدلا جان، دعا کن خداوند به تو نیرو بدهد - و مطمئن باش که می‌دهد. وای چقدر سخت است که وقتی تو را در این ناراحتی می‌بینم خودم را خوشبخت بدانم!»

اگر این گرفتاری تازه نبود تحمل می‌کردم. فکر نمی‌کردم حتی کمترین نشانی بروز می‌دادم؛ حتی تو هم هیچ‌وقت نمی‌دانستی که چه احساس می‌کنم. امیدوار می‌ماندم، نه از بابت خودم، بلکه به این امید که روزی بداند چقدر بد و گناهکار بوده. آدم چه‌گونه می‌تواند کارهایی بکند که شایسته‌اش نیست، در حالی که می‌تواند خوب و با وفا باشد، آخر فکر می‌کنم یک وقت به من کمی علاقه‌مند بود، نه لتی؟»

«عزیزم، حرفشو نزنیم!»

«حق با تو است، نباید صحبتش را بکنیم. دیگر هرگز اسمش بر لبانم نخواهد گذشت، مگر در دعاهام.»

آرام تر شد، و دست در دست نشستند.

لتی به او توصیه کرد: «سعی کن به مادرت بفهمانی. بگو محال است به او شوهر کنی.»

«باور نخواهد کرد - مطمئنم که نخواهد کرد. و فکرش را بکن، که حتی اگر به خاطر دل مادرم بهش شوهر کنم مردم خواهند گفت به خاطر

۲۰۶ / میراث شوم

ثروتش زنش شده ام!»

لتی با تأکیدی بیش از پیش گفت: «وای آدلا، تو نمی توانی، تو نباید به خاطر دل دیگران چنین کاری بکنی! حتی تصورش هم خطا است. اصلاً این عمل قابل توجیه نیست.»

وای که لتی مهربان در پاکى و صفای عشق خود چه نیرومند بود! و بدین سان با هم گفت و گو کردند و اشکهای خود را به هم آمیختند، و اتاق انگار با حضور این فرشتگان غمزده قداست یافته و به مکانی مقدس بدل شده بود.

سالن سخنرانی «نیووانلی» وقف خدمت به منافع مشترک شهرک شده بود، و تشریفات روز تنها در یک مورد از حد انتظار موتیمر کوتاه آمده بود: او امیدوار بود همه اعضای خانواده و التهام در مجلس ناهار مختصر حضور داشته باشند، اما تصادفاً تنها آلفرد بود که توانست دعوت را بپذیرد. موتیمر حتی امیدی در دل پرورده بود که آن روز شاید اتفاقی بیفتد که آدلا خود را نه میهمان که میزبان احساس کند. اکنون دیگر نگاهش به راست و چپ منحرف نمی شد، بلکه آزمندانه و مستمر و استوار به پیش رو، و بر راستای راه خواهشهای خود چشم می دوخت. نامه دومی از مادرش نرسیده بود؛ آلیس چیزی را گزارش نکرده بود که حاکی از نشانه‌های خطر در خانه باشد؛ از خود «اما» هر هفته نامه می رسید - نامه حاکی از شکیبایی تمام، و بیشتر در رابطه با وضع سلامت خواهرش. موتیمر بر آن شده بود تا قدم برگشت ناپذیر آخر را در این زمینه بر نداشته چیزی را بروز ندهد - آن گاه تیر شماتت و سرزنش بود که متوجهش می شد - در این خصوص به آلیس هم، مثل دیگران، چیزی نگفته بود. اکنون دیگر احتمال و امکان ناکامیابی را در محاسبه منظور نمی کرد؛ تردید در این باره، و در این مرحله از «بی خویشتنی»^۱ تحمل ناپذیر می بود. با این همه روز به روز شاهد به تعویق افکندن مسأله‌ای بود که سرنوشتش را رقم می زد. بین او و خانم و التهام زبان اشاره سرانجام به کناری نهاده شده بود، و او اکنون احساسات و خواهشهای

خود را به صراحت عنوان می کرد و از خانم دلگرمی می جست. خانم و التهام در دادن این دلگرمی امساک می کرد، و خواستار وقت بیشتری بود - جشن تمام بشود تا بعد.

ریچارد در حالتی از سرمستی و دلواپسی تب آلوده این تشریفات را از سر گذراند. آقای وست لیک و همسرش با قطار از لندن آمدند، و او پیش از ناهار با آنها به «نیووانلی» رفت. ناهار از حیث جنب و جوش کم از یک ضیافت تمام عیار نبود. ریچارد، همچنانکه از جایگاه بر مدعوین می نگریست احساسش بی شباهت به احساسی نبود که پولوکراتس^۲ به یاری آن خود را آرام می کرد؛ در حقیقت این احساس رضایت از خود تنها یک کمبود داشت، که آن هم با یکی دو جام باده مرتفع شد، و اینک در عالم خیال آدلا را از گوشه خالی میز می دید که بر او لبخند می زد. چنین پیروزی در قیاس با آنچه بخت و سرنوشت به او داده بود چه نمودی داشت؟

جمعیتی که به سخنان آقای وست لیک گوش فرامی داد از حیث شمار معتنا به بود. ریچارد در میان جمعیت تنی چند از خبرنگاران را می دید، همه چیز درست و بقاعده بود، اما به نظرش این طور رسید که مدداها چنانکه باید فعال نبودند. آدلا هم که سرانجام آمده بود. هرگاه نامی از او برده می شد، به ناچار می شنید؛ هر ستایشی که سخنرانان مختلف از او می کردند در نظرش چون جواهری بود که بر این درخت امید می دمید. راستی چرا باید در برابر او این همه احساس خاکساری کند؟ مگر کدام مرد متشخص و شایسته ای چون او از او خواستگاری می کرد؟ این تعارف و خاکساری در حقیقت با برخوردی که وی با مسائل داست پاک ناسازگار بود. طبقه کارگر انگلیس، بر رویهم، به نسبت سایر مردمی که در این مرحله از تمدن اند از حیث این خصلت کمبود دارد. او مرد بود، و این زن، البته یک زن تربیت شده، با این همه...

پس از موتیمر آلفرد و التهام شاید تنها فرد دیگر از حاضران بود که از این تشریفات به راستی راضی بود. از آقای وست لیک چندان راضی نبود: در

۲. Polycrates, جبار ساموس... وفات (؟) ۵۲۲ پیش از میلاد؛ به خوشبختی معروف بود، و از راه دزدی دریایی ثروتی هنگفت بهم زده بود.

جورج گیسینگ / ۲۰۹

شیوه سخن گفتنش نرمی و ملایمتی بود که به نظر آلفرد بوی ضعف می داد. آلفرد خود «کمبوجیه سرشت»^۳ بود، با این همه از شنیدن حقایق شریف دموکراسی، که از منبر ادا می شدند لذت می برد. برای بعضی ها سخنی که از جایگاه سخنران خطاب به جمع ایراد شود همیشه واجد لطف و گیرایی است. سخن چون با احساس خصوصی منطبق باشد شور می آفریند. آلفرد از شیوه برخورد اشرافی با قضایا سخت نفرت داشت، هر چند خود در عمل مانند یک اشرافزاده با مردم فروتر از خود به کبر و غرور رفتار می کرد؛ با این همه یک انقلابی بنیادگرا بود. وقتی به طبقات بالا می اندیشید همیشه هیوبرت الدن در نظرش مجسم می شد و صرف شنیدن این نام خودش را به جوش می آورد. هرگز به کسی که درگیر مسائل مجرد انقلابی است اعتماد مکن، زیرا چون نیک بنگری ریشه جریان را در احساس شخصی می بینی.

آن روز فرصت آشنایی با کسان بسیاری پیدا کرد و یکی از این اشخاص آقای کین روزنامه نگار بود. آقای کین پس از گفت و گویی خوش نسخه ای از شماره آن روز «اخبار» بل ویک را از جیب درآورد.

گفت: «چیزهایی این تو هست. بگذارش تو جیبت، و بعد یک نگاهی بهش بنداز. ضمناً یک پاراگرافش را علامت گذاشته ام. می خواستم موتیمر ببیند. مهم نیست، وقتی خواندی بدش به او.»

آلفرد مجله را در جیب پالتو گذاشت، و تا دیرگاه شب به یادش نیفتاد. اما این مورد تنها واقعه آن روز نبود که کشف آن برای شاد کردن مردی که نگران سعادتش هستیم قدری دیر صورت گرفت.

اندکی پس از تاریک شدن هوا، وقتی صدای زنگ، کارگران موتیمر را به عصرانه ای می خواند که برایشان تهیه شده بود هیوبرت الدن از راه «اگورث» به شهرک نزدیک می شد. پیاده بود، و مخصوصاً این وقت روز آمده بود که کسی متوجه آمدنش نشود. دیدار قبلی اش آن گاه که خانواده و التهام از پذیرفتنش امتناع کرد، به حکم احساس صورت گرفته بود؛ اول وقت از لندن با قطار آمده بود، و حتی به خانه جدید مادرش در اگورث سر زده بود. در بازگشت هم سرزده بود: یکراست به ایستگاه رفته بود و در

نخستین قطار نشسته بود، و به شهر بازگشته بود. خوش خوشک می آمد. علت آمدنش نامه‌ای بود که مادرش به او نوشته بود، و وی پیش از راه افتادن به سوی «وانلی» چند ساعتی را با او گذرانده بود.

خانم الدن در نامه‌اش نوشته بود: «از وانلی چیزهایی می شنوم که واقعاً تعجب می کنم. می گویند آدلا والتهام می خواهد به آقای موتیمر شوهر کند. این وصلت براستی وصلت عجیبی است. ترس من این است که این کار، کار اشخاصی باشد که در این جریان ذی علاقه و ذی نفع اند، و دختر بینوا در تعیین سرنوشت خود رای و نظری نداشته باشد. وای از این پول! آدلا شایسته چیزهایی بهتر از این بود.»

خانم الدن از آمدن پسرش تعجب کرد، بیشتر به این جهت که علتش را می دانست. چندی که گفت و گو کردند، هیوبرت رک و راست گفت که چه چیز او را به محل کشانده است.

گفت: «باید بدانم این خبری که از وانلی رسیده راست است.»
مادرش به نرمی پرسید: «ولی مگر به شما ربطی هم دارد، هیوبرت؟»
هیوبرت به این پرسش پاسخ مستقیمی نداد، ولی گفت تصمیم دارد به وانلی برود.

«عزیزم، کسی را می خواهی ببینی؟»

«آقای وای ورن را می خواهم ببینم.»

«خلیفه را؟ تو با او که آشنایی نداری.»

«چرا، او را خوب می شناسم. گاهی با هم مکاتبه می کنیم.»

خانم الدن همیشه مواقعی که دستخوش شگفتی بود بیشتر سخن پوشی به خرج می داد - و البته این شیوه برای «اظهار نظر کلی» شیوه‌ای مناسب بود. با نیم لبخندی حاکی از تعجب به پسرش نگاه کرد، و تنها گفت: «راستی؟»

هیوبرت گفت: «پیش از آمدنش به وانلی با او آشنا شدم.»

مادر با قیافه‌ای موافق، سر را یکجبری کرد، و با همین گفت و گو در این باره پایان پذیرفت. اما بعد از ظهر وقتی به سوی مقصد به راه افتاد مادرش او را بوسید.

برای کسی که پس از فرود آمدن تاریکی وارد دره می شد وضع و موقع بحث انگیز نیوانلی دیگر جای شک و تردید نبود: کوره های ذوب فلز شعله شان را بر آسمان می دمیدند و چشم انداز تباه شده را به شیوه ای غم انگیز برمی افروختند. هیوبرت یکچند در آن سو نگرست، و کوشید طی مابقی راه دیگر در آن جهت ننگرد. با دیدن قطار مسافری کوچکی که از خط خصوصی کارخانه به «اگورث» می رفت تعجب کرد؛ این ترن مهمانانی را که پس از پایان گرفتن سخنرانیها پا بپا کرده بودند به «اگورث» باز می برد. چون علم و اطلاعاتی از جریان نداشت فکر کرد خط خصوصی مبدل به خط عمومی شده است. از خیابان شهرک پرهیز کرد و از باریک راهی، از میان مزارع، به خلیفه گری رفت.

خلیفه شام می خورد، هر چند هنوز ساعت شش و نیم بود. خوشامدی که دریافت داشت، به شیوه آقای وای ورن، خوشامدی تقریباً خاموش بود؛ اما چون در پشت میز جای گرفت اظهار رضایت را بر چهره میزبان دید. شام خلیفه بسیار ساده بود، اما خلیفه خود با اشتهای بسیار می خورد: وی از کسانی بود که تقاضاهای معده شان رابطه مستقیمی با فعالیت های مغز شان دارد. پرسشی که هیوبرت درباره ترن مزبور کرد موجب شد خلیفه توضیح کوتاهی در باب آنچه می گذشت بدهد. آقای وای ورن به لحنی سخن می گفت که نه تنها مشخصاً طعن آمیز بلکه انتقاد آمیز بود.

به اتاق مطالعه رفتند. دفتری از آثار افلاطون بر میز قرائت گشوده بود. خلیفه در حالی که با علاقه بر صفحه مورد نظر خم شده بود گفت: «دعای سقراط را در «فائدروس»^۴ بیاد دارید؟ «عبارتی چند از متن یونانی را خواند و سپس ترجمه آزادی از آن به دست داد: «ای پان^۵ محبوب، و شما ای خدایانی که در اینجا می خرامید، به من زیبایی سیرت بدهید، و باشد که سیرت و صورت یکی باشند؛ و امیدوارم تنها خردمندان صاحب ثروت و مکنت باشند، و من خود همان قدر از ثروت و دولت بهره مند باشم که آدمی معتدل توانا به داشتن آن است.»

۴. Phaedrus (یافدر)، یکی از مفاوضات افلاطون که در آن سقراط بحث راهبری می کند.

۵. Pan، نام رب النوع گله ها و چراگاهها و جنگلها که نیمی آدم و نیمی بز بود.

لحظه‌ای مکث کرد.

«وقتی به اینجا آمدم امیدوار بودم پان را نیاشفته ببینم. اما خوب، هفائستوس^۱ هم یکی از خدایان بود.»

هیوبرت گفت: «به راستی به این خاطر آرام شما رشک می‌ورزم. «آرام؟ نه، همیشه هم آرام نیست. همین حالا هم با آرامش فاصله بسیار دارد. امروز این طرفها پیدایت شده؟»

لحن سخن آقای وای ورن هرگونه ابهام و بلا تکلیفی را زایل کرد.

«داستانهایی درباره آدلا والتهام شنیده‌ام، صحت دارند؟»

«متأسفانه مثل این که بله... مثل اینکه بله صحت دارند.»

«که واقعاً می‌خواهد با آقای موتیمر ازدواج کند؟»

کوشید این نام را با احترام ادا کند، اما پس از ادای آن لبانش خشک شد.

خلیفه به لحنی سنجیده و آرام گفت: «بله، متأسفانه مثل این که

می‌خواهد با او ازدواج کند.»

هیوبرت آرامشش را حفظ کرد.

آقای وای ورن گفت: «من از این بابت ناراحتم. تنها از یک نفر هم

ناراحت نیستم.»

«نامزد کرده‌اند؟»

«درست نمی‌دانم. شایعه معمولاً از واقعیت امر جلو می‌افتد.»

جوان بی‌اختیار گفت: «وحشتناک است! دارند از سادگی و

معصومیتش سوءاستفاده می‌کنند. او هنوز بچه است. چرا دخترها را

این‌طور تربیت می‌کنند؟ در واقع باید می‌گفتم چرا در تربیتشان این اندازه

اهمال می‌کنند؟ در یک دنیای ایده‌آل این شیوه بسیار خوبی است، ولی

می‌بینید در این اوضاع و احوال چه عاید می‌کند؟ با چشمان بسته به میان

بدبختی و بیچارگی می‌رود، مثل بره‌ای که به کشتارگاه ببرند از آنچه در

انتظار او است کمترین علم و خبری ندارد. آیا شما همین‌طور در کناری

می‌ایستید و چیزی نمی‌گویند؟»

خلیفه به لحنی آرام گفت: «می‌بینم این جریان خیلی به شما گران

آمده.»

«خوب، معلوم است. در این مورد توضیحی نمی توانم عرض کنم، اما همین قدر می دانم اگر این جریان سر بگیرد زندگی تباه خواهد شد.»
«پس دیر کردید.»

«بله، دیر کردم. چند هفته پیش وانلی بودم؛ در این باره چیزی به شما نگفته بودم. به خانه شان رفتم؛ مرا نپذیرفتند با این همه آدلا کنار پنجره نشسته بود. این عمل به چه معنا بود؟ آیا مادرش اینقدر حقیر است که چون تحولی در زندگی مادی من روی داده این طور با من رفتار کند؟»
آقای وای ورن با تعجب پرسید: «ولی موجب دیگری به نظرت نمی رسد؟»

«موجب دیگر؟ چه موجبی؟»

«فراموش نکن که مردم و راج و شایعه پرداز بیکار ننشسته اند.»

«فکر می کنید اطلاعی از آن جریان...؟»

«چندی پس از آمدنم به اینجا موضوع صحبت عادی مردم شهرک بود.»

هیوبرت سراسیمه چشم به زیر افکند.

«پس مرا شایسته معاشرت نمی دانند؟ یعنی آدلا هم مرا به چشم یک

موجود هرزه نگاه می کند؟ ولی بعد از بیماری که او را دیدم این طور نبود. آن روز هم با همان صفا و آزادی سابق با من برخورد کرد.»

«شاید آن وقت چیزی نشنیده بود.»

«و مادرش وقتی به صرفه دید ذهنش را مسموم کرد؟»

و خنده ای تلخ سر داد.

در ادامه سخن گفت: «خوب، حالا دیگر گذشته. بله، من آن جریان را

فراموش کرده بودم. بله، این قابل درک است. بله، بهتر است آلوده نشود!

عجب، من حتی اندیشه و نیت خودم را نمی دانم. خیالات و اوهامی که در

سابق داشتم باز غلبه کردند. من اگر روزی زن بگیرم، این زنی که می گیرم

باید چشم و گوشش باز باشد، هم فکر داشته باشد هم احساس، که بتواند

طبیعت بشری را ادراک کند. بله، این هم از این، انگار هرگز چنین هوسی در

کار نبوده است. طفلک، جداً جای تاسف است؛ آدم جز این چه می تواند بگوید!»

لحن سخنش عاری از رنجیدگی مورد انتظار بود. احساسات و تأثرات هیوبرت هرگز کمرنگ نبودند. در او، از این حیث همیشه گرایش به افراط بود؛ در او زیادتی تحقیر، ندای حقیقی رأفت آزرده و آزاد دیده بود. از خاکساری چیز چندانی نمی دانست، خاصه اگر پای عواطف در میان بود؛ اما از همین عواطف زنگ و طنین فلزی شریف به گوش می خورد. او هرگز دانسته چیزی به دروغ نمی گفت یا عملی به دروغ نمی کرد، و با دروغ، بزرگ یا کوچک، که اشخاص ضعیف به پیروی از عرف و عادت به گفتشان اقدام می کنند، میانه ای نداشت.

آقای وای ورن گفت: «بگذار از انصاف دور نشویم...» آهنگ سخنش پس از سرریز احساس جوان، به گوش افسرده می نمود. «دریافت نقطه نظر خانم والتهام چندان دشوار نیست. من، همانطور که می دانی، زیاد اهل فرمول و قواعد و ضوابط نیستم، و مطمئن نیستم که اگر جای او بودم جز این می کردم - منظورم رفتارش در مورد شخص شما است.»

هیوبرت به لحنی بسیار آرام تر از پیش گفت: «بله، بله؛ معقول بودنش را درک می کنم - البته به این شرط که شخص سر و کارش با بچه ها باشد. ولی آدلا بچه نیست که خواست و فهمی نداشته باشد. شاید هر دو را هم دارد. و به هر حال، به زحمت می توان پذیرفت که اگر اختیار با خودش باشد به چنین ازدواج نفرت انگیزی تن در بدهد. اما به احتمال زیاد نظر و رأی مادرش را اتخاذ خواهد کرد.»

«دختر جوانی که سرخورده است، اغلب نوعی بی اعتنایی و خلاء ذهنی پیدا می کند.»

«هیوبرت گفت: «ولی من کاری نمی توانستم بکنم. این که آیا اصولاً به من می اندیشیده، یا در این کار جدی بوده - این یک حدس و گمان بیش نیست. بین ما قول و قراری نبوده. اگر با خودش راست نباشد، تجربه و رنج زندگی به او خواهند آموخت.»

خلیفه به فکر فرورفت.

پرسش دیگریش این بود: «پس شما راحت به راهتان خواهید رفت؟»
«اگر آن اندازه قوی باشم که بر این بلاهت غلبه کنم.»
«اما اگر بلاهت همچنان پافشاری کند؟»
هیوبرت با قیافه‌ای در هم کشیده خاموش ماند.

آقای وای ورن به لحنی مؤکد گفت: «من بنا بر علم و دانش خودم تا این اندازه را می‌توانم بگویم: میس والتهام کسی نیست که حرف را از روی سبکسری بزند، شما او را بچه می‌خوانید، و شکی نیست که دنیا را از دریچه چشم یک بچه می‌نگرد؛ اما در سادگی‌اش نیرو هست. اگر قوی بدهد به گمان من - مگر این که خیلی در اشتباه باشم - هرگز شبهه‌ای در آن نخواهد بود. از دواجش با آقای موتیمر همانقدر که برای شما ناخوشایند است برای من هم خواهد بود، ولی من فکر نمی‌کنم حق داشته باشم در این کار مداخله کنم، یا در واقع قدرت چنین کاری را داشته باشم. شما هم همین وضع مرا ندارید؟»

«خیر، این‌طور نیست...»

«پس امیدوارید بتوانید بر سرنوشتش تأثیر کنید؟»

هیوبرت پاسخی به این پرسش نداد.

«آیا مسئولیتی را که در این زمینه متوجهتان خواهد بود درست ارزیابی کرده‌اید؟ متأسفانه، اگر صداقتی در گفته‌تان باشد، مثل این که نه تجربه شما از نوع نبوده که بتواند شما را در فهم و ادراک این دختر یاری کند. و من این را به شما بگویم که اگر بخواهید - درست توجه بفرمائید، حالا یا بعدها - اگر بخواهید او را بازیچه هوی و هوستان بکنید عملتان کمتر از جنایت نخواهد بود.»

هیوبرت زیر لب گفت: «شاید حالا دیگر خیلی دیر باشد.»

«به احتمال زیاد، آن‌هم نه از یک جهت بلکه از جهات بسیار.»

«می‌توانید معلوم بفرمائید که آیا نامزد کرده‌اند یا نه؟»

«اگر کرده بودند خیال می‌کنم حتماً می‌شنیدم.»

«کاش می‌شد او را ببینم! اقلاً این اجازه را باید می‌دادند. من که هوای

پیرامونش را مسموم نمی‌کردم.»

آقای وای ورن پرسید: «امشب به «اگورث» برمی گردید؟»
 «بله، قدم زنان برمی گردم.»

«فردا غروب باز می توانید سری به من بزنید؟»

قرار بر این شد که هیوبرت غروب روز بعد باز با خلیفه دیدار کند. آقای وای ورن قول کمک مشخصی به او نداد، اما هیوبرت احساس کرد که حتماً کاری در این زمینه خواهد کرد.
 خلیفه گفت: «شب خوشی است. من هم نیم میلی از راه را با شما می آیم.»

از خلیفه گری درآمدند، در ده قدمی در خلیفه گری به باریک راهی پیچیدند که آنها را از خیابان شهرک دور می کرد. هنوز دو دقیقه از ورودشان به باریک راه نگذشته بود که آدلا از این نقطه گذشت: عازم اقامتگاه خلیفه بود. چون سراغ خلیفه را گرفت خدمتکار گفت که همین چند لحظه پیش از خانه درآمده. آدلا تردید کرد، انگار می خواست چیزهای دیگری هم بپرسد، اما سرانجام، آرام و با سرفروافتاده از راهی که آمده بود بازگشت.
 نمی دانست آیا از بابت صورت نگرفتن این دیداری که به عزم آن آمده بود باید احساس خوشحالی کند یا اندوه. آنروز بر او بسیار سخت گذشته بود. صبح، مادرش بی هیچ سخن پوشی و تظاهری با او صحبت کرده بود، و خواستگاری غیر مستقیم موتیمر را با او در میان گذاشته بود. خانم والتهام در ادامه سخن به او اطمینان داده بود که عجله ای در کار نیست و موتیمر پذیرفته است تا یکچند از آنها دیدار نکند تا او بتواند پیش خود جوانب و جهات امر را بسنجد، و سرانجام این که او کاملاً آزاد است که این پیشنهاد را بپذیرد یا رد کند (مادرش چون به این مطلب رسید صدایش لرزید). اما خانم والتهام هر چند هم که کوشید نتوانست در همین جا صحبت را درز بگیرد، و سخن را به تشریفات آن روز کشاند.

«عزیزم، ما هر نظری هم که درباره عقاید آقای موتیمر داشته باشیم کسی نمی تواند منکر این واقعیت باشد که او بی توجه به منافع شخصی خود ثروتش را به خاطر رفاه دیگران به کار انداخته است. امروز فرصت این را خواهیم داشت ببینیم و بشنویم دیگرانی که این مسائل را بهتر می فهمند

این جریان را چه گونه می بینند.»

آدلا التماس کرد اجازه دهد به عوض شرکت در این مجلس در خانه بماند، اما خانم والتهام در این مورد حاضر به گذشت نبود، و دختر هم در این مسأله ای که سر و تهش یکی دو ساعت بیش نبود قادر به مقاومت نبود. خاموش و با رنگ و روی پریده نشسته بود. نشسته بود، که مادرش زیر گریه زد، و به حال و روز خودش گریست - که موجود بدبختی است، و از او خواست که او را ببخشد؛ اما آخر سر برای پذیرفتن ایثار دختر آمادگی تام و تمام داشت.

پس از بازگشت از «نیوانلی» آدلا تا هنگام خوردن عصرانه تنها بود، پس از خوردن عصرانه هم به اتاق خودش رفت. او از آن دخترانی نبود که طبق معمول برای هر موردی اشک در آستین دارند و با کمترین افسردگی و غمی اشک می ریزند. از زمان کودکی به این سو اشک به ندرت چشمان درخشانش را تار کرده بود - خوشدلی جبلی هرگونه ناراحتی ناچیز را به سهولت پس می راند، و از مرگ پدر به این سو با غم و محنتی جدی آشنا نشده بود. اما از آن روز که مادرش ناشایستگی هیوبرت را بر او فاش کرد با تکان این واقعه دستخوش تغییر و تحولی کند و تدریجی شد. تباهی، که سابقاً چیز مرموزی بود که در دیارهای دور دست ذهن، به ابهام، خود می نمود اینک مایه دلمشغولی مدام او بود. با قیاسهایی که از قصه ایمان خود استخراج می کرد اینک هیوبرت را چون فرشته ای می دید که از جایگاه بلند صفا و پاکی به ورطه تباهی سقوط کرده بود. از گناهانش تصویری بس تار و مبهم داشت؛ به او گفته بودند گناهِش بی عفتی بوده، اما درک و استنباط او از این چیزها جز در زبان ادعیه مفهوم نبود. وی که در هر لحظه از زندگی خود خویشتن را از «رشک» حفظ کرده بود، لوح ضمیر پاکش تاکنون پاک و نیاشفته مانده بود؛ هنوز تجاوزی به صفای بهشت روحش صورت نگرفته بود. اینک به خود می گفت و تکرار می کرد که قلبش در مهرورزی راه خطا پیموده و باید به هر بها که باشد امیدهای سابق را، که نیرویشان اینک تجلی کرده بود، ریشه کن کند. با وقوف بر این معنا، گریست.

آری، گناه به معنی اندوه بود، هر چند تنها در عالم خیال به او نزدیک می شد. ظرف چند هفته انگار دوران دوشیزگی را پشت سر گذاشت: اینک گامهایش شمرده و سنجیده بود، لبخندش بسیار نادر، و خالی از نشاط بود. این نتیجه کشف راز هیوبرت بود، و چون مشکل مقاصد موتیمر بر این گرفتاری افزوده شد بیم این می رفت که یکسر در افسردگی سقوط کند. البته سعی می کرد تا آنجا که می تواند اثری از این تلاطم درون بروز ندهد؛ پرداختن خوشدلانه به کارهای خانه یکی از وظایف اخلاقی او بود، و او سخت می کوشید که این وظیفه را همچنان با جدیت انجام دهد. این هم مایه تسکین و تسلا بود که هر شب تنها باشد، و با خود و درد دل خود خلوت کند.

نفرتی که اندیشه ازدواج با موتیمر در او برمی انگیخت بیشتر حالتی احساسی بود تا بیزاری مبتنی بر تعقل. از یک لحاظ آن را نادرست می دانست، چون دور نبود ثمره عشقی باشد که وی از پروردن آن منع شده بود. اوقاتی که به معاینه وجدان خود می پرداخت - و این چیزی بود که سالها بود صورت یک وظیفه روزمره را به خود گرفته و اکنون دردی هر ساعته بود - دلایل و جهات معقولی نمی دید که بر اساس آنها بتواند دست رد بر سینه مرد مورد انتخاب مادر بگذارد. «آئین زناشویی» را بارها و بارها خواند. در این آئین این پیمان بود: «که زن به شوهر مهر بورزد، به او احترام بگذارد، و از او فرمان ببرد.» می تواند به او احترام بگذارد و از او فرمان ببرد، اما عشق چه؟ سپس این پرسش مطرح شد: عشق به چه معناست؟ آیا عشق به یک چیز ناشایست می تواند وجود داشته باشد؟ نکند جوهر فساد، که سهم و سرنوشت او است، او را از راه بدر برده است؟

آدلا نمی توانست به خود بقبولاند که «مهر ورزیدن» و علاقه مند بودن به مفهومی که «آئین زناشویی» از آن اراده می کند با «عاشق بودن» آن طور که دلش درمی یابد یک چیز واحدند. شیوه تربیت مذهبی اش موجب شد پشت به احساسات و انگیزه های طبیعی کند، و اوضاع و احوالی که دلدادگی نامرادش را همراهی کرده بود این طرز تفکر را تقویت و تحکیم کرد. «لتی تیو» البته به گونه ای دیگر می اندیشید، اما مگر دل خودش - خود

جورج گیسینگ/ ۲۱۹

لتی - بیشتر با ملاحظات دنیوی مشغول نبود؟
با این همه همان دل می گفت: «عشق.» شاید این چیزی بود که پس از
زناشویی می آمد؛ یادت باشد این قول، این پیمان، معطوف به آینده است. اما
درد کار بی تفاوتی نبود - او از موتیمر نفرت داشت.
آروز هراسان از مجلس سخنرانی به خانه باز آمد - و این ترس و هراس
بسی فعال تر از همیشه بود. و همین او را به برداشتن گامی واداشت که
هفته ای بیش بود بر آن تأمل می کرد. دزدکی از خانه درآمد، به قصد این که با
آقای وای ورن دیدار کند. طبیعی است نمی توانست نزد او به این عشق
اعتراف کند، اما می توانست از برخورد بین خواست مادرش و خودش
سخن بدارد و از او نظر بخواهد، و اگر پذیرفت شاید از او بخواهد نزد
مادرش وساطت کند. از نخستین بار که آقای وای ورن را دیده بود از او
خوشش آمده بود، و زان پس با هر گفت و گوی دیگری این احساس اعتماد
بیشتر شده بود. در این آشفتگی احساس می کرد می تواند به آسانی آن اندازه
از جریان را برای او باز گوید که بر اساس آنها بتواند او را راهنمایی کند.
با این همه وقتی موفق به این دیدار نشد بر رویهم با احساسی حاکی از
آسودگی خاطر به خانه باز آمد. آری، بهتر است قدری صبر کند و خود را
بهتر بیازماید. چرا درباره آن پیمانی که باید ببندد با مادرش صحبت نکند؟
دیگر جویای تنهایی نشد، و به نزد مادر و برادرش رفت، که در اتاق
نشیمن بودند. خانم والتهام از غیبتش چیزی نپرسید. آلفرد تازه به یاد
روزنامه ای افتاده بود که آقای کین به او داده بود، و داشت آن را می گشود که
بخواند. چشمش به بندی افتاد که علامت گذاشته بود؛ بندی بود با عنوان:
«شایعات شهر.» هنگامی که آن را خواند گفت: «عجب!»
و همچنانکه با چشمان پر از خنده به حاضران می نگریست در ادامه
سخن گفت: «بله، اینهم آخرین خبر! راجع به این مردک الدن. فکر می کنید
چی هست؟»
خانم والتهام گفت: «هر چه هست به ما مربوط نیست. ما دلمان
نمیخواهد بشنویم.»
آلفرد فکری کرد و گفت: «پس بهتر است خودتان بخوانید. فکر

می‌کنم بدتان نیاد بدانید.»

مادرش با اعتراض روزنامه را از او گرفت، و با بی‌اعتنایی نگاهی به بند نشان کرده انداخت، اما ناگهان توجهش برانگیخته شد.

شایعه پرداز لندن نوشته بود: «یک خبر - خبری که گمان می‌کنم برای خوانندگان بخش... جالب خواهد بود. خانمی فرانسوی تبار، که زمستان گذشته در یکی از تئاترهای پایتخت خوش درخشید، و امید می‌رود در این هنر «تس پیس»^۱ به مدارج عالی دست یابد پس از چندی اقامت در اروپا به میانمان بازآمده است. گفته می‌شود بر مطالعه و بررسی نقش جدیدی که در نظر دارد در این شهر مجلل بر ما ارائه کند وقت و زحمت بسیار صرف کرده است. اما آنطور که شایع است انگلستان گذشته از تماشاگران هنرشناس برای او جاذبه‌های دیگر نیز دارد. باری، هر چند او بی‌گمان با نام سابقش بر صحنه ظاهر می‌شود در واقع این نام را پیش از ظهور بر صحنه به نام ملیتی دیگر تغییر خواهد داد. این مرد نیک‌بخت آقای هیوبرت الدن، صاحب سابق سرای وانلی است. مابه‌آقای الدن شادباش می‌گوئیم.»

دستهای خانم والتهام به هنگام تا کردن روزنامه می‌لرزید. بر چهره‌اش بارقه‌ای از خوشحالی بود.

گفت: «وقتی روزنامه را خواندی آن را به من برگردان.»

آلفرد خندید و سوت زنان به مطالعه گزارش سیاسی و اجتماعی پرداخت که آقای کین داده بود - که همانقدر که شیوه نگارش ساده و سرراست و فخیم بود خود گزارش هم بر رویهم موثق بود. آدلا احساس کرد بیش از این نمی‌تواند خود را به آن راه بزند، و از اتاق رفت.

همین که دختر رفت خانم والتهام با علاقه پرسید: «این را از کجا گرفتی؟»

آلفرد گفت: «از خود نویسنده» و این را به لحنی گفت که نشان می‌داد از این که با چنین ادیبی آشنا است سخت بر خود می‌بالد. «شخصی به نام کین. گفت وگویی مفصلی با هم داشتیم.»

«راجع به این؟»

جورج گیسینگ/۲۲۱

«آه، نه. من حالا به این برخورددم. ولی گفت مطلب را علامت گذاشته و برای مویمر مشخص کرده. باید روزنامه را به او بدهم.»
«فکر می‌کنم همان زنکه‌ای باشد...؟»
«حتماً.»

«تو فکر می‌کنی اینهایی که نوشته‌راست است؟»
«راست؟ البته که راست است. روزنامه‌ای آبرومند که نماید اسم مردم را بیخود و بی‌جهت تو دهنها بیندازد. کین با تمام هنرپیشه‌های لندن صمیمی است. قصه‌های جالبی برام تعریف کرد...»
مادرش در حرفش دوید: «نمیخواه بگی... شما را به خدا، فکرش را بکن، که کار به اینجاها بکشد! باور کن دلم به حال خانم الدن بیچاره می‌سوزد. بدبختی پشت سر بدبختی!»

آلفرد با قیافه‌ای حاکی از رضایت خاطر گفت: «خانواده‌های این جور عاقبتشان همینه. حالا دیگه می‌زند به مشروب، یا چیزی از این قبیل، و بعد اگر سعادت یاری کرد شاهد لوحه یادبودی خواهیم بود تو کلیسا، پر از فضایل و محسنات، یا حتی یک پنجره، با شیشه رنگی - آخرین الدن هر چه باشد سزاوار یک همچو قدردانی و پاداشی هست.»

«آلفرد، فکر نمی‌کنم این موضوع برای شوخی موضوع مناسبی باشد. بسیار بسیار دردناک است. و وقتی فکر می‌کنی چه بچه خوب و خوشگلی بود! ولی همیشه یک بچه تخس و خودرأی بود.»

«همیشه یک توله احمق و از خودراضی بود! آن وقت بیا و ببین با پول زنش خودش را چه طوری درست می‌کند. ماشاالله به این اشرافیت محترم ما!»

خانم والتهام چندی بعد به اتاق دخترش رفت. آدلا نشسته بود، انجیلش در پیش رویش گشوده بود - از هنگامی که بالا آمده بود همین طور نشسته بود و حتی نتوانسته بود دو آیه را پشت سر هم بخواند. بر چشمانش اثر اشک مشهود نبود، زیرا تف این بلا تکلیفی که او را از درون می‌خورد سرچشمه پریشانی و اندوهش را خشکانده بود.

خانم والتهام آغاز به سخن کرد: «عزیزم، البته من نمی‌خواهم ذهنت را

به این چیزها مشغول کنم، ولی گفتم شاید به عنوان هشدار بد نباشد این خبری را که آلفرد گفت به تو بگویم. مصلحت خداوندی است، که فساد در دنیا باشد؛ برای صیانت شخصی هم شده گاه باید با این فساد روبرو شد، بخصوص مازنهای بینوا، می خواهی بخوانیش؟»

آدلا خبر را خواند؛ سبک نگارش خالی از ایراد بود، اما کیفیتی زشت و ناپاک در آن بود، چندان که حتی نام هیوبرت از این طرز برخورد به شدت لطمه دیده بود. وی که آماده دیدن چیزهایی بدتر از این بود از خواندن خبر تکانی در خود احساس نکرد. بی این که چیزی بگوید روزنامه را به او برگرداند.

مادرش گفت: «می خواستم بدانی که آن رفتار آن روزم با آقای الدن بی جهت نبود. دیگر مرا سرزنش نمی کنی، عزیزم؟»
«مادر، من هرگز شما را سرزنش نکرده‌ام.»

«این هم عاقبت بد و تأسفباری است، برای زندگی ای که می توانست مفید و آبرومند باشد. من هم به تمثیل «قنطارها»^۸ اندیشیده‌ام. چیزی که هست متأسفانه این بدتر است. طفلکی مادر بیچاره‌اش! نمی دانم آیا باید چیزی به او بنویسم! ولی نمی دانم چه بنویسم...»
آدلا با لکنت زبان پرسید: «مادر، این زن... این زنی که نوشته زن بدی است؟»

خانم والتهام سر تکان داد و آه کشید.
«عزیزم، مگر نمی بینی که هنرپیشه است؟»
«ولی اگر هنرپیشه‌ها همه بدنند پس چرا مردم خوب به تئاتر می روند؟»
«خوب، البته نباید بروند. عزیزم، بهترین اشخاص هم گاه وسوسه

۸. مردی عازم سفر می شود، غلامانش را می طلبد. به یکی پنج قنطار، به دیگری دو به سومی یک قنطار می دهد. اولی با آن پنج قنطار تجارت می کند و پنج قنطار سود می برد؛ دومی هم دو قنطار سود می برد؛ سومی زر را نگه می دارد. چون خواجه بازمی آید پیش می آید و می گوید: «ای خواجه، چون تو را می شناختم و می دانستم که مردی درشتخویی و از جایی که نکاشته‌ای می دروی و از جایی که نیشانده‌ای جمع می کنی، پس قطاری را که به من دادی در زیرزمین مخفی کردم، و اینک آن.» (خلاصه تمثیل، از انجیل متی، باب بیست و پنجم، آیه‌های ۱۴ - ۳۰).

می شوند و دست به کارهای سبکسرا نه می زنند. ولی خوب، من نمی خواهم تو به چیزهایی فکر کنی که ضرورت باعث شده نگاهی به آنها بیندازی. عزیزم، انجیلت را بخوان و به بستر برو.»

به بستر اما نه به خواب. ذهن دختر در التهاب بود. پس این زن سرخپوش،^۱ این شهابی که از دوزخ رها شده و برق زنان از پیش چشمان شیفته مردان می گذرد هیوبرت را برای همیشه در شبکه دام خود گرفتار کرده بود! اکنون دیگر برای او راه نجاتی نبود؛ دیگر برای همیشه از ساحت لطف و عنایت خداوند دور شده بود. کمترین شکمی در صحت این گزارش به دل راه نداد. در نظر او نوشته چایی وحی منزل بود - ضامن حقیقت بود. کوشید سیمای این زنی را که موجب تباهی هیوبرت شده بود در پیش چشم مجسم کند. باید بسیار زیبا باشد. برای نخستین بار با درد و شکنجه «رشد» آشنا شد.

در این درد و عذاب درون به ادعیه متوسل شد. کلمات را با صدای بلند ادا می کرد، به این امید که ندای وحشتناک درون را فرو نشانند و خاموش کنند. طفل بینوا، در تاریکی شب می گریست و سخنان ترحم انگیزی که بر لبانش می گذشت روح عشق را به یاری می خواندند و از او می خواستند گوش فرا دارد و به نجات بشتابد.

از آزادی و رستگاری خبری نبود. وقتی آتش افسرد کوشید در این اندیشه تسلائی بجوید که یکی از سرچشمه های محنت سرانجام خشکیده است: هیوبرت ازدواج کرده بود، یا به زودی می کرد، و اگر تاکنون با مهر ورزیدن به او مرتکب گناه شده چنین گناهی زین پس بس بزرگ خواهد بود؛ و چون به روح خود بها می داد جرأت نمی کرد نامش را حتی به ذهن راه دهد - و برای جلوگیری از این امر مگر وسیله در اختیار نبود؟ ابهامش درباره مفهوم عشق و مهرورزی اینک تقریباً بر طرف شده بود، و یا به هر تقدیر بر او مسلّم شده بود که «عشق» به مفهوم «آئین زناشویی» چیزی بود که وی تاکنون تجربه نکرده بود، و چیزی بود که پس از ازدواج می آمد. عشق خاکی و زمینی بی گمان هیوبرت الدن را خانه خراب کرده بود؛ آه، نه - نه،

چنین عشقی از او ساخته نیست! اینک در قبال خواهش مادرش چه دلیل و موجبی می توانست ارائه کند؟ سخنان «لتی تیو» نیز همه بیهوده بود؛ اینها چیزی بجز احساسات و عواطف آشفته دل خود او نبود. ازدواج با مردی شایسته همیشه مایه نجات یک زندگی بی بند و بار است؛ چون به هر حال مگر همین «تشریفات» زناشویی خود ضامن کُل قضیه نیست؟

راست است، موتیمر در حد آن نمونه آرمانی نبود که وی از «خوبی» پرداخته بود. وی مردی بود بی دین، اما آیا همین مورد خود برای او متضمن یک وظیفه نبود؟ آیا در مقام همسر، نمی توانست با او محاجه کند و او را به حقیقت رهنمون شود؟ آیا این به معنی «مهرورزیدن» به او نخواهد بود، که رستگاری روح او را هدف زندگی خویش سازد؟ چنان بود که گویی نوری خیره کننده از درون تاریکی درخشید. بر بستر نشست، و انگار دو دستی به این الهامی که به وی شده بود آویخت. این روشنایی پایا بود، اما برق و درخششی از آن هنوز بر جا بود، و همین قوت قلبی از برای او بود.

فردای آن برادرش صبح زود به «بل ویک» باز می گشت. طبق معمول شاد و سرحال بود، و همچنانکه ادلا به او می رسید با خرسندی خاطر از کسانی که روز پیش با آنها آشنا بود سخن می گفت. خانم و التهام وقتی آمد که آلفرد داشت راه می افتاد.

مادرش صبحانه می خورد، و او تقریباً خاموش بود.
مادر چندی بعد به اتاق کوچکش در طبقه بالا رفت و گفت: «عزیزم، انگار حالت خوش نیست!»

«چرا مادر - حال خوب است. و می خواستم با شما صحبت کنم.»
خانم و التهام نشست، و به انتظار ماند.
«می شود به من بگوئید چرا این همه مایلید با آقای موتیمر ازدواج کنم؟»

لحن سخنش اکنون جز آن بود که تاکنون در گفت و گوهایی از این دست بود. لحنی بود حاکی از تسلیم، و پرسنده.
مادر با قدری ناراحتی گفت: «تو نباید حرف مرا سوء تعبیر کنی، عزیزم. تمایل خودت هم در این کار شرط است. خودت می دانی که من... در

واقع بهت فرصت داده‌ام با خودت بنشین و جریان را...»
جمله‌نا تمام ماند.

صدای مهربان در ادامه سخن گفت: «ولی مادر، شما سعی می‌کردید مرا به این کار متقاعد کنید. اگر به خاطر خیر و خوبی من نبود چنین کاری نمی‌کردید؟»
دل خانم و التهام تیر کشید.

«آدلا، یقین بدان که این‌طور فکر می‌کنم؛ واقعاً هم این‌طور فکر می‌کنم. می‌دانم ایرادهایی هست، اما هیچ ازدواجی از هر حیث بی‌نقص نیست. من به پاکی سرشت این مرد ایمان دارم - منظورم در برخورد با مسائل دنیوی است. و تو می‌توانی برای راهنمایی‌اش خیلی کارها بکنی - مگر نه، عزیزم؟ من مطمئنم که قلبش پاک و مهربان است.»

خانم و التهام نیز با اعتمادی کم‌تر از سابق سخن می‌گفت. هر از گاه از زیر چشم چهره پریده‌رنگ دختر را از نظر می‌گذراند.
«مادر، می‌توانم بی‌این که احساس کنم... دوستش دارم با او ازدواج کنم؟»

چهره‌اش لحظه‌ای برافروخت. آدلا تاکنون از این لفظ با کسی سخن نگفته بود؛ حتی با «لتی» هم به زحمت اگر آن را زیر لب زمزمه کرده بود. شنیدن این لفظ حتی از زبان شخص خود تأثیری مرموز و سهمناک بر او داشت. طنین آن با فرونشستن صدایش نیفسرد بلکه به شیوه‌ای خوش و خوشاهنگ در تمام تارهای وجودش لرزید.
مادر پیکر لرزشش را در آغوش کشید.

«عزیز دلم، وقتی شوهر کردی می‌بینی که عشق هم می‌آید. همیشه این‌طور است. نترس. از جانب او تنها عشق است؛ او عمیقاً به تو احترام می‌گذارد؛ خودش این را به من گفت.»

«پس مادر، تو می‌خواهی با او ازدواج کنم. این خواست شما است. من بچه‌تو هستم، و می‌دانم تو هرگز چیزی بجز خیر و صلاح من نمی‌خواهی. مادر، راهنمائیم کن. من خودم نمی‌توانم تصمیم بگیرم. تو بجای من تصمیم بگیر، و حتماً بگیر.»

دل مادر به درد آمد. لحظه‌ای چند کوشید حقیقت واقع را بگوید و از آن عشقی که از آن دور داشته شده بود سخن بدارد. اما وسوسه قبول این تسلیم نامنتظر نیرومندتر از این احساس بود. هق هق کنان پاسخ داد.

«آره آدلا، من دلم می‌خواهد. و خودت خواهی دید که... درست می‌گفتم.»

«پس اگر از من خواستگاری کند، با او ازدواج می‌کنم.»

هنگامی که این چیزها گفته می‌شد موتیمر از در سر درآمد، دو دل بود آیا طبق معمول به کارخانه برود یا دیداری با خانم و التهام بکند. نیت اخیر دست بالا را یافت.

شب پیش از آن آقای ویلیز رود من چندی پس از شام به «سرا» آمده بود. وقتی وارد شد موتیمر نشسته بود و سیگار برگ می‌کشید، فنجان قهوه در کنارش بود. او هم راحت نشست، و همین که نشست روزنامه را از جیب درآورد. پرسید: «شماره امروز «وقایع بل ویک» را دیدی؟»

ریچارد با تعجبی آمیخته به خوش خلقی گفت: «مگر مرض دارم همچو روزنامه‌ای را بخوانم؟» بسیار خوش و سر حال بود؛ هیجان روز تمام نگرانی‌ها را از ذهنش رانده بود.

«ولی چیزی آن تو هست که به هر حال باید ببینی.»

و به بند مربوط به الدن اشاره کرد.

موتیمر با قیافه‌ای تفکرآمیز گفت: «کین نوشته، آره؟»

«بله، مجله را او به من داد.»

ریچارد سرفرصت سیگار برگ را از نو روشن کرد، و لحظه‌ای چند همچنانکه پا را بر آهن پیش بخاری تکیه داده بود ماند.

سپس پرسید: «این زن کیست؟»

«اسمش را نمی‌دانم. ادامه همان داستان سابق است.»

«و پایانش هم.»

رودمن لبخند زنان و در حالی که سر تکان می‌داد گفت: «این را دیگر من

نمی‌دانم.»

ریچارد گفت: «بعید هم نیست حقیقت داشته باشد، ممکن هم هست

جورج گیسینگ/۲۲۷

نداشته باشد.»

«آه، اما به نظر من نویسنده از این جور چیزها خبر دارد. من دلیلی نمی بینم که بخواهم در صحت گفته اش شک کنم.»

«می شود پیش من بماند؟»

«آه، بله. ضمناً کین می گفت نسخه ای هم به والتهام داده.»

آقای رودمن این چیزها را در حالی می گفت که سیگار برگ را لای لبها جا به جا می کرد. موتیمر دیگر موضوع را پی نگرفت.

البته چیز نامحتمل یا ناممکنی در گزارش خبرنگار نبود؛ با این همه ریچارد شب هنگام چون به این موضوع اندیشید به این نتیجه رسید که آقای کین از فرصت منتهای استفاده را کرده و خبر را به این شکل بر عامه ارائه کرده است. او اصلاً از این بابت چیزی به کین نگفته بود، اما چنانکه می دانست بین کین و رودمن دوستی و صمیمیتی پا گرفته بود. بعید نبود یکی از آن دو خواسته خدمتی در این زمینه به او بکند. چرا باید کین مخصوصاً نسخه ای از آن را به آلفرد والتهام داده باشد؟ به هر حال، او شخصاً از این ماجرا چیزی نمی دانست. اگر این خبر تأثیری داشته باشد، چه بهتر. امیدوار بود خبر موثق باشد.

در میان نامه های آن روز صبحش نامه ای هم از «اما واین» بود. آخر از همه آن را گشود. هر ناظری می دید با چه اکراهی آن را خواند. نامه چنین بود:

ریچارد عزیزم، این نامه را می نویسم تا از بابت پول از تو تشکر کنم. ترجیح می دادم بجای پول نامه ای از تو می داشتم، هر اندازه هم کوتاه و مختصر بود. مدتی است نامه ای درست و حسابی به من ننوشته ای، و نمی دانم چند وقت است تو را ندیده ام. اما عزیزم می دانم که خیلی گرفتاری، و می دانم اگر به لندن می آمدی حتماً به من خبر می دادی، چون اگر تو هم وقت نداشتی که به اینجا بیایی من به «های بری» می آمدم، ولو تنها به خاطر این که کلمه ای با تو حرف بزنم. سفارش چند دست لباس عزا برای خدمتکارهای خانمی در «آیلینگتن» گرفته ایم، بنابراین خبر

خوش است. اما طفلکی جین حالش خیلی بد است. خیلی درد دارد، و از همیشه بیشتر شبها طوری که به زحمت می تواند بیشتر از نیم ساعت بخوابد، تازه اگر بخوابد. بدی کار این است که خیلی بی دل و دماغ است. گاه تمام مدت شب گریه می کند. من منتهای سعی ام را می کنم که دلداریش بدهم، ولی متأسفانه این حالت بیشتر از ضعف مزاج است. اما خوشحالم بگویم که حال کیت خوب است، و بچه ها هم بسیار خوب اند. «برتی»^۲ دارد خواندن یاد می گیرد. اغلب می گوید دلش می خواهد تو را ببیند. عزیزم، از تو به خاطر پول و این همه محبت تشکر می کنم، و باور کن هر دقیقه با عشق و محبت بسیار به یاد تو هستم. آن که همیشه و همیشه به تو وفادار خواهد بود. «اما و این».

کمال بیرحمی بود اگر غلط های املائی را در اینجا ارائه می کردیم. ریچارد گاه با دزدگی غلطی را از زیر چشم رد می کرد، اما چیزی که باعث شد با عجله و ابروان در هم کشیده آن روز صبح را به پایان برد این نبود. وقتی نامه را خواند آن را مجاله کرد و در آتش انداخت. موجب این عمل سنگدلی و بیعاطفگی نبود: می ترسید پیش چشمش باشد. داشت پاکت را به کناری می انداخت که دید حاوی باریکه ای کاغذ است. این باریکه به خط «اما» نبود. حروف در هم بر هم بود، و کشف معنا و مفهومشان آسان نبود.

ریچارد جان، بیا لندن و مرا ببین. می خواهم با تو حرف بزنم؛ باید با تو حرف بزنم. من زیاد زنده نخواهم ماند، و باید تو را ببینم. جین و این.

این را هم در آتش انداخت. لبها را بر هم فشرده بود و چشمها را گشاد کرده بود. در پی این احوال از خانه درآمد.

جورج گیسینگ/ ۲۲۹

زود هنگام بود، اما احساس کرد که باید به خانه خانواده و التهام برود. به خانم و التهام قول داده بود یک هفته‌ای به دیدار آنها نرود، لیکن وسوسه رفتن مقاومت ناپذیر بود. سخنان جین در گوشش پیچیده بود؛ احساس می‌کرد صدایش را می‌شنود که او را به خود می‌خواند و به او التماس می‌کند. این احساس نه تنها تصمیمش را عوض نکرد بلکه او را در مسیر انتخاب شده به پیش راند. باید به این بلا تکلیفی پایان می‌داد. خانم و التهام تازه از گفت‌وگوی با آدلا فراغت یافته بود، که دید موتیمر به در حیا نزدیک می‌شود. خودش در را به رویش گشود. بی‌گمان مشیت الهی بود. در این خرسندی خاطر، تقریباً احساس جوانی کرد. ریچارد بیست دقیقه‌ای در خانه و التهام ماند، و سپس قدم‌زنان طبق معمول به کارخانه رفت.

اندکی پس از رفتن او مهمان دیگری آمد. این مهمان تازه رسیده آقای وای ورن بود. راهپیمایی خلیفه با آقای هیوبرت از نقطه‌ای به نقطه دیگر امتداد یافته بود، تا دو تایی به «آگورث» رسیده بودند. آقای وای ورن عادت به شبگردی داشت، و اغلب در ساعاتی که دیگران در بستر بودند او مسافت زیادی از دشت و دمن را زیر پا می‌گذاشت. آن شب حال انجام چنین ورزشی را داشت. این ورزش افکار و احساسات ناخوش را از او دور می‌کرد، و در این لحظاتی که یونانیان اوقات مهربانشان می‌خوانند اغلب افکار و صوابدیدهای خوب به ذهنش می‌آمد. در بازگشت به وانلی شتابی به خرج نداد، زیرا در حال حاضر نیاز به تأمل آرام داشت.

حوالی ساعت یازده چون به خلیفه‌گری رسید خدمتکار به او گفت که میس و التهام آمده و خواسته او را ببیند. آقای وای ورن این خبر را با خوشحالی شنید. اول فکر کرد یادداشتی برای او بفرستد و از او خواهش کند به خلیفه‌گری بیاید، اما تا صبح به این نتیجه رسید که خود با او دیدار کند.

از چهره خانم و التهام در دم دریافت که وقایع هیجان‌انگیزی رخ داده است. خانم و التهام او را زیاد در بلا تکلیفی و انتظار نگذاشت. وقتی گفت آیا می‌تواند چند کلمه‌ای با میس آدلا گفت‌وگو کند، خانم و التهام او را به

دقت برانداز کرد.

گفت: «می بخشید آقای وای ورن، ولی باید از حضورتان تقاضا کنم امروز صبح او را از این عمل معاف بفرمائید. برای دیدن کسی آمادگی ندارد. از شما چه پنهان... آهنگ صدا را پائین آورد و به خوشی لبخند زد. «... از شما چه پنهان همین الان گفت و گویی با آقای موتیمر داشت - رضایت داده زنش بشود.»

خلیفه به لحنی رسمی، که به نظر والتهام زیاد از اندازه رسمی بود و بیشتر در خور دریافت خبر مرگ بود تا نامزدی، در پاسخ گفت: «در این صورت البته مزاحمشان نمی شوم.» حالت چشمان تیره و کاونده اش نیز او را دستخوش ناراحتی کرد. بعلاوه، بر خلاف معمول این گونه موارد چیزی هم به رسم ادب نگفت.

خانم والتهام به سخن ادامه داد: «چه خبر وحشتناکی درباره آقای الدن نوشته بودند! شما شنیدید؟»
«وحشتناک؟ لطفاً بفرمائید، چه بوده؟»

شب پیش هیوبرت در حالتی از افسردگی از او جدا شده بود، و لحظه ای آقای وای ورن ترسیده بود مبادا واقعه مرگباری رخ داده و خبرش به وائلی رسیده باشد.

«آه، پس نشنیدید؟ تو این روزنامه نوشته.»

خلیفه ستون مورد اشاره را از نظر گذراند.

با خشمی فرو خورده گفت: «این دروغ محض است!»

«دروغ! آقای وای ورن از این بابت مطمئنید؟»

«کاملاً. هیچ پایه و اساسی ندارد.»

«واقع می فرمائید! از این بابت بسیار خوشحالم، به خاطر خانم الدن

بیچاره.»

«می توانید این روزنامه را امروز به من قرض بدهید؟»

«با کمال میل. آقای وای ورن، واقعاً خیالم را راحت کردید. البته من

وسيله ای نداشتم که شخصاً درباره این داستان تحقیق کنم. ولی این مایه

رسوایی است که چنین چیزهایی در مطبوعات درج می شوند!»

جورج گیسینگ/۲۳۱

«خانم والتهام، متأسفانه بیشتر چیزهایی که امروزه در مطبوعات منتشر می‌شوند بیش و کم شرم‌آورند. هر چند این یکی این حد و حدود را پشت سر گذاشته.»

«می‌توانم این جریان را با خیال راحت تکذیب کنم؟ برای من مایه خوشحالی است که چنین کاری نکنم.»

«بله، مادام، حتماً تکذیب نکنید. و می‌توانید مرا به عنوان مرجع خبرتان ذکر نکنید.»

خلیفه روزنامه را مجاله کرد و در جیب نهاد، و شلنگ‌زنان راه خانه را در پیش گرفت.

در جامعه شورشیان مراتب و مقامات بسیار است. رسیدن به عالی‌ترین مرحله طغیان مستلزم داشتن دو شرط اساسی است: یکی داشتن قلب یک شاعر و دیگری مقید بودن به کاری خفت‌آور به علت فقر و نداری. اما بسیاری از کسان که به مرحله «مرشدی» هم نمی‌رسند باز سهمی از جوهر این معنا را واجدند که از راه توارث و تربیت بدانها رسیده و با تجربه زندگی تکامل یافته، اما با این همه در اثر رفاه مادی سخت محدود مقید مانده است. هیوبرت الدن از این‌گونه بود. در او، به‌رغم تبار و پرورش، رگه‌ای غنی از استقلال رأی بر رویه پدیدار می‌شد، که بی‌گمان می‌شد ردّ و اثر آن را به شیوه‌ای مبهم به شخصیات و منش یکی از نیاگان دور رساند، که سرانجام آنجاها که نفوذهای سده نوزدهم بازمانده‌های آئین‌های قراردادی و تعصبات طبقاتی را رقیق‌تر کرده بود بر سطح آمده بود. طبیعتش از حیث عناصر متضاد غنی بود، و تاکنون خودکاو می‌شد که در نفس خود نشان ذهنی است که در آزادی و استقلال خویش می‌کوشد - جز این که دشواریهای بیشماری را که بر سر راه پیشرفتش وجود داشتند بر او روشن کند، کمک چندانی به او نکرده بود.

چنانکه می‌دانید در حقیقت این احساسی از شهوانیت مبتذل نبود که موجب جدایی بین او و سنتهای شریف خانواده‌اش گشته بود. دوستانی که اهل رعایت بودند طبعاً او را از زمره جوانانی می‌شمردند که چشم‌انداز رسیدن به ثروت آنها را به عیاشی و شهوترانی سوق می‌دهد؛ و مادرش نیز

جورج گیسینگ/۲۳۳

وسیله و امکان این را نداشت تا درباره‌اش دقیق‌تر از این داوری کند؛ تنها آقای وای ورن بود که با بررسی فارغ از پیشداوری، و به یاری همدلی و رأفت شخصی، که از متحدان مهم خیرخواهی و حقیقت‌جویی است، از سطح گذشته و به اعماق شخصیت او دست یافته بود. جوانی آقای وای ورن نیز خالی از تلاطم نبود؛ در او نیز طغیان عناصر بومی موجود بود، که البته با نفوذهای معنوی تعدیل شده بود که در قطب مخالف جای داشتند. وی علاقه‌ای شدید نسبت به این جوان در خود احساس می‌کرد، و می‌خواست او را از نظر دور ندارد. این نخستین دست دوستی بود که به سوی هیوبرت دراز شده بود، که از احساس تنهایی در رنج بود و نمی‌دانست در کدام طبقه به دنبال دوست و آشنا بگردد. از زمان نوباوگی، از دوستی‌هایی که به سهولت عرضه می‌شوند خود را کنار کشیده بود. تحوّل‌ی که در وضع خانواده‌اش روی داد بر غروری که از ویژگی‌های مهم شخصیت او بود سخت مؤثر افتاد. خاندانش سقوط کرده بود، و احساس می‌کرد که مردم همشأن و هم طبقه او، در برخورد با او قیافه ترخم‌آمیز - اگر نه آمیخته به تحقیر - به خود می‌گیرند. وی هرگز بر خصومت طبیعی خود نسبت به بابا موتمر غلبه نکرده بود. کمالات بورژوازی این کارخانه‌دار محترم آنقدر که او را برمی‌انگیخت جلب نمی‌کرد، و از این که مادرش به خاطر ساعات و آینده‌پسرش با شخصی که این همه فروتر از او بود دوستی اختیار کرده بود سخت در رنج بود. در این مورد با دقت در خور داوری می‌کرد. خانم‌الدن که بجز خوش‌قلبی رگه‌های نامنتظری از لطف و ظرافت در این مرد کشف کرده بود، بخود یا نابخود از او موجودی کمال مطلوب ساخته بود، تا بدان وسیله راه دل‌بستگی به مصالح مادی را به طریق شرافت و کرامت نزدیک کند. هیوبرت که با حقایق سخت و ناهموار زندگی سرسازش نداشت، در باطن علیه این وضع شورید. احساس می‌کرد که این جریان وی را موضوع تمسخر و تحقیر خاص و عام می‌سازد، و این چیزی بود که کم‌ترین تصورش او را سخت می‌آزرد. بنابراین، آن‌گاه که در بازگشت به «وانلی» در آن برخورد دردناک به مادرش گفت که از دست دادن میراث پیرمرد تقریباً مایه تسکین و تسلائی او است، حقیقت محض را گفت. در توفانی که در زندگی‌اش در گرفته بود در آن

لحظه چیزی شبیه به یک ستاره امید پدیدار شد. اکنون که این خاصه تفرانگیزی که بر آینده اش سنگینی می کرد زایل شده بود آیا نمی تواند چشم به فعالیت شریف تر از آنچه تاکنون امکان پذیر نموده بود داشته باشد؟ آیا این به معنای رهایی از آن بخش حقیر از شخصیتی نبود که متمایل به آرمانهای قراردادی و معروض تأثیر غرور میان تهی و بیمهای حقیر از بابت آینده بود؟ اگر بی یار و همراه از این توفان و تلاطم می گذشت دور نبود امید بر هر ضعفی چیره شود، اما توجه به ناراحتیهای مادر، خویشنداریش را می آشفست. در پیش پای او تسلیم احساسات و تأثرات دوران کودکی می شد، و درد و مرارتش شدت می گرفت، تا سرانجام درد و رنج جسمانی تسکین و تسلاهی بی حسی و بیهوشی را با خود به همراه آورد. شاید این رگه «ایدآلیسم»ی را که به شخصیتش نمود می داد به مادرش مدیون بود. تأثیر این رگه در خانم الدن تنها بر زندگی او بود، اما در هیوبرت کوششهای روحی طبعاً مفرّ و گریز گاهی به عمل می جست. این که روزی «آزادی» اش به شیوه ای اغراق آمیز اعلام وجود کند، این امری کاملاً قابل انتظار بود. ناشکیبائی در قبال بیهودگیها و دوروییها، با روحیه پر التهاب و جوانی دست به دست هم دادند و او را به تعقیب آن شور و شهوتی برانگیختند که رؤیا و در عین حال مایه نومیدی جانهای بسیار پاکیزه این جهان است. خوشبختانه گلوله طپانچه در لحظه مناسب این مسیر را قطع کرد. در عرصه تجربه راهی دراز پیموده بود، اما نه آن قدر که نتواند از این تجارب به خود باز آید. مرد خردمند چون به پشت سر می نگرد و کوششهایش را از نظر می گذراند اگر چنین باشد تأسف چندانی احساس نمی کند.

در کنار این شور و شهوتی که دوران بلوغ عقلی و رشد فکری هیوبرت را گشوده بود دلبستگیها و علایق تدریجی ای که مورد تأیید جامعه اند چندان کمرنگ اند که به وهم و خیال می مانند. در احوالی که دوران نقاهت بیماری را می گذراند همچنانکه در بستر دراز کشیده بود چون به ادلا و التهاب می اندیشید برایش دشوار بود بین احساساتی که با این نام و نام سایر دخترانی از این گونه پیوند داشت فرق و تمایزی قابل شود. یکی دو هفته

جورج گیسینگ/۲۳۵

اقامت در «وانلی» عموماً منتهی به این می‌شد که به خود بقبولاند به آدلا دل بسته است؛ و هر آینه آدلا به تمام و کمال زیر نفوذ مادرش بود، و اگر در پاکی و معصومیت و ظرافت کمتر از این بود که بود، بی‌گمان خواه به خاطر نیل به خوشبختی یا ادبار، مدت‌ها پیش از این به هیوبرت قول ازدواج داده بود. تنها تصادفی محض مانع از وقوع چنین چیزی شده بود. جوانی، که برای گذراندن تعطیلات عید میلاد به خانه بازآمده بود تصمیم گرفته بود با او حرف بزند و از او خواستگاری کند. اما این کار را تا بازگشت از دیدار دوستی دانشگاهی، در همان کنت‌نشین، به تعویق انداخت. دوستش خواهری داشت، پنج شش سال بزرگتر از آدلا، و با زیبایی جا افتاده و جاذبه‌های خاص دختران شهری. هیوبرت بار دیگر خود را بی‌راهنما یافت، و لذا «وانلی» را پشت سر گذاشت و عازم دیاری ناشناخته شد.

هیچ زمانی را به یاد نداشت که دل‌داده نبوده باشد. دلداران به سرعت، یکی پس از دیگری، می‌آمدند و می‌رفتند، اما هر یک به نوبه خود زن کمال مطلوب او بود. خیالش هاله‌ای برگرد سر هر زیبارویی می‌آفرید، و وجود دارنده آن را به تمام عناصر شاعرانه مورد علاقه‌اش می‌آراست. در این عشق‌ها، چون سایر موارد زندگی، حاضر به هیچ گذشت و مصالحه‌ای نبود. برای او جهان حاوی چیزی بجز شور و شهوت نبود، و هستی نیز هدف و مقصدی بجز این نداشت. بین گذشته و حالش، چیزهای بسیار بهم‌گره خورده بود - بسی بیش از آن که خود قادر به درک و دریافتشان باشد. اما او تغییرات و تحولات وجود خود را در پرتو عشقی می‌سنجید که آخرین بار بر او ظاهر شده بود. اینها تب و تابهای دوران نوباوگی بود: از آن پس دیگر نمی‌توانست مسائل چنین مهمی را بازیچه تلقی کند. کمال مطلوب دشوارتر از آن بود که پنداشته بود، و شاید اصولاً در این جهان قابل حصول نبود. اما کم‌تر از کمال مطلوب چه می‌توانست قلبش را متأثر کند؟

با این همه در تمام دوران نقاهت بیماری به آدلا می‌اندیشید، شاید به این علت که نزدیک و دم دست بود، و بی‌شک به این جهت که وی نیز اغلب در اندیشه او بود. بر خورد نامنتظری که آن روز در بالای تپه «استانبری» با او داشت به طرزی عجیب در او تأثیر کرد. دنیا به چشمش تازه بود، و چهره

دختر در این تجدید حیات جهان سهیم بود؛ چهره دقیقاً آن چهره‌ای نبود که او در خیال دیده بود، اما خاصه‌ای تر و تازه داشت. در سیمایش چیزهایی بیش از آنچه تاکنون دریافته بود خواند. این تأثر با ملاقاتی که روز پس از آن روی داد تقویت شد. آیا دختر در این چند ماه رشدی بیش از اندازه کرده بود؟

دو هفته‌ای در «اگورث» با مادرش ماند، و سپس به لندن رفت؛ و یکچند به آدلا نیندیشید، به او همانقدر اندیشید که به زنان دیگر. علایق جدیدی او را به سوی خوریش می‌خواند - علایق صرفاً معنوی - و شدت این علایق بیشتر به این جهت بود که گویی ذهنش تازه از خوابی گران بیدار شده بود. با شور و شوقی بیش از آنچه تاکنون نشان داده بود خود را در جریان مطالعات گوناگون افگند؛ البته نه این که نقشه و طرح خاصی را در سر داشته باشد، اما بیشتر به این علت که طبیعتش مدام در پی نیل به کمال بود و با چیزهای بی رنگ و روی هر روزی سر سازش نداشت. تنها زندگی می‌کرد، و چون یکچند گذشت و تحولی که در زندگیش رخ داده بود اثر خود را چنان که باید بر ذهنش جا انداخت، فکرش باز متوجه آدلا شد - از تمام کسانی که در آن سوی ورطه مانده بودند تنها متوجه او بود. در مقام تجسم پاکی و پاکدامنی در پیش چشمش ظاهر می‌شد؛ اندیشیدن به خرامیدنش بر سبزه‌های بهاری آرامش بخش بود. در خیال، او را به هیأت «گل باغ» سفیدی می‌دید شبنم‌زده، که با ورزش نسیم بامدادی آفتابی به لطف بر ساقه نوسان کند؛ گلی تازه بشکفته، که دست طبیعت شکل دهنده هنوز به ساحت درونش راه نیافته. نمی‌دانست چه کیفیتی، چه نبود اندیشه‌ای، آدلا را این چنین در نظرش از دیگران متمایز کرده است. آیا این کیفیت ظرافتی بود که در هر چه می‌کرد و می‌گفت آشکار بود؟ حتی شایسته‌ترین اندیشه برای تماس با او خشن می‌نمود؛ ذهنش در پیرامونش می‌پلیکید و با فروتنی و خاکساری بسیار از تماس با او می‌پرهیخت - و این احساسی بود که تنها او - آدلا - می‌توانست در بیننده پدید آرد. اگر بنا بود صورتگری صورتش را رسم کند این صورت را باید بر زمینه

جورج گیسینگ/۲۳۷

لطیف‌ترین آسمان خاوری رسم می‌کرد؛ همه چیزهایی که با او به ذهن تداعی می‌شدند کیفیتی بامدادی داشتند، آن‌گاه که پرتوهای ملایم خورشید موازی با زمین نمناک می‌تابند؛ احساس مذهبی ساده‌ای را به ذهن باز می‌خواندند، آن‌گاه که آدمی خداوند را از بابت موهبتی که با این روز نو به او داده است سپاس می‌گوید؛ رحم و عطوفتی را به ذهن دعوت می‌کردند که به سیمای سمت‌الراس در بامدادان آراسته شده بود.

اینک بیشتر آثار کلاسیک‌های ادب و هنر ایتالیا را مطالعه می‌کرد، و چیزی که او را در این جهت سوق داده بود بیش از آنچه خود درمی‌یافت، آدلا بود. وقتی به «ویتا نووا»^۲ رسید، در واقع مشخصاً به او می‌اندیشید. شور پرستش شاعرانه به قلبش راه یافت؛ با نقل احساس زمان حال به دوران پیشتر زندگی، کم‌کم شوریدگی اخیر خود را به چشم انحرافی از عشق حقیقی زندگی خویش دید و به این اعتقاد رسید که آدلا را بسی جدی‌تر از هر یک از کسانی دوست می‌داشته که هر چند‌گاه در مقام رقیب او به میدان می‌آمدند، و احساس کرد که این عشق اینک، نیرومند و تعالی یافته، بازآمده است. کم‌کم به سرودن سونت^۳‌هایی به سبک دانته^۴ آغاز کرد و کوشید این تقوی و پارسایی تازه را که به زندگی‌اش روشنی داده بود به قالب الفاظ بریزد و تصویر کند. اگر در گذشته عشق برای او بزرگداشت احساس بود، اینک خویشتن را از آنچه خود ناپاک می‌پنداشت پاک می‌کرد و تنها پرستنده جذبه روح بود. دیری نگذشت که آدلا برای او بیشتر صورت یک «نماد» را یافت تا زنی زنده. او را با مقاصدی که زندگی‌اش به شیوه‌ای مبهم به سوی‌شان می‌شتافت برابر کرد، و به خود قبولاند خاطره و یاد و خیال او زین پس وی را کفایت خواهد کرد.

پائیز به «آگورث» رفت، و روزی چند با مادرش ماند. وسوسه رفتن به «وانلی» و دیدار از خانواده و التهام مقاومت ناپذیر شد. نپذیرفتن و راه ندادنش آنقدر که او را تکان داد متعجب نکرد. هرگز از خاطرش نگذشته بود

۲. Vita Nuova، سروده دانته و شرح عشق او به بیاتریس است که در ۱۲۹۰ مرد.

۳. سونت یا سانت، قطعه، غزل، یک جور غزل یا قطعه که دارای ۲۴ بیت و قافیه‌های ویژه است.

۴. Dante، آلبگیری، شاعر ایتالیایی و آفریننده «کمدی الهی» (۱۲۶۵-۱۳۲۱)

که در روابط و مناسبات دوستانه سابق اختلالی روی داده باشد؛ رفتار خانم و التهام را بر این اساس برای خود توضیح داد که دور نیست سکوتش او را ناراحت کرده یا شاید چون بی‌خداحافظی رفته رنجیده؟ و فکر کرده که به او بی‌اعتنایی کرده است. رنجش مبتنی بر موجبات اخلاقی محض حتی به خاطرش خطور هم نکرد.

ناراحت و ناشاد به لندن بازگشت. قیافه آدلا که در پنجره نشسته بود او را به عالم واقع بازگردانده بود؛ سرانجام این مصاحبت همیشگی اوقات تنهایی از صورت یک چیز مجرد خارج شده بود؛ عشقی که به خیال آن سیمای زیبا می‌ورزید بسی واقعی‌تر از عشقی بود که به شخص او می‌ورزید، و برای دچار کردنش به افسردگی بسیار نیرومند بود. کار درس و دورش دستخوش اختلال شد، و بار دیگر انگیزه کار و کوشش را از دست داد. سپس نامه مادرش رسید، که شایعه نامزدی آدلا را باز می‌گفت، و موجب شد بی‌درنگ به راه بیفتد.

آن فراز و فرود احوالی که در گفت‌وگوی با آقای وای‌ورن تظاهر کرد در طول شب هم او را مشوش داشت. اینک نزدیک شدن به آدلا، از هر راه، ناممکن می‌نمود؛ اینک آماده بود هرگونه ملاحظاتی را مورد بی‌توجهی قرار دهد، تا شاید او را نجات دهد و خوشبختی خود را از سقوط برهاند. سپس، چندی که بر مشکلات وضع و موقع خود تأمل کرد کوشید بار دیگر به خود بقبولاند که باز در پی زیبایی و خوبی‌ای که تنها در خیالش وجود داشته به بیراهه رفته و سرانجام این که با از دست دادن آدلا خیال بیهوده دیگری را از سرباز کرده است. چنین تسلیی ماده و محتوا نداشت؛ در حقیقت این فکر او را چون خوره می‌خورد و به تحلیل می‌برد، که یقوت به سهولت می‌توانست از آن او باشد، و با این سهولت از دست رفته بود. وقتی عشق آدم را به جنون می‌کشاند چه فرق می‌کند که حقیقی باشد یا مجازی؟ حتی اگر نامزدی و قیدی هم در کار نباشد باز این داستانهایی که بر سر زبانها افتاده حتماً ذهنش را نسبت به او چنان مشوب کرده که هرگونه برخوردی را اهانت تلقی می‌کند. و اگر نامزدی در کار باشد دیگر چه محملی دارد که بخواهد با عنوان کردن این عشق او را ناراحت کند؟

جورج گیسینگ / ۲۳۹

آن روز صبح وقتی وارد اتاق مادرش شد خانم الدن کتاب کوچکی را از میز کنار دستش برداشت.

گفت: «این را چند هفته پیش در میان کتابهایی پیدا کردم که پیشم گذاشته بودی. چند وقت بود گرفته بودی؟»

نسخه‌ای از «سال مسیحی»^۵ بود، و نوشته‌ای بر برگ سفید اول آن نشان می‌داد که کتاب متعلق به آدلا والتهام است، یا که یک وقت بوده.

هیوبرت با تعجب کتاب را از نظر گذراند.

گفت: «یک سال پیش آن را به امانت به من داد. آن را با خودم به خارجه بردم. فراموش کرده بودم.»

شرایط و اوضاعی که طی آن کتاب را از او به امانت گرفته بود به سرعت به ذهنش باز آمد: پس از دیدار از همان دوستی بود، که به آن صورت، با کمال تأسف، بین او و آدلا جدایی افکنده بود. وقتی رفت تا با او بدرود کند تنها بود و مشغول خواندن این کتاب بود. آدلا از این کتاب حرف به میان آورد، و هیوبرت در تعجب از این که چه طور شده تاکنون این کتاب را نخوانده از او خواهش کرد آن را به او امانت بدهد تا با خود به آکسفورد ببرد. آدلا گفت: «نسخه دیگری هم دارم؛ هر وقت خواستی پسم بده.»

این زمان اکنون در رسیده بود. هیوبرت بر آن شد که غروب کتاب را با خود به «وانلی» ببرد؛ اگر وسیله دیگری پیدا نشد آقای وای ورن آن را به صاحبش باز خواهد گرداند. آیا یادداشتی هم در آن بگذارد؟ به جای یادداشت، از حفظ دو تا از بهترین سوناتهایی را که اخیراً تحت تأثیر «ویتا نووا»^۶ سروده بود بر پاره کاغذی نوشت و آن را لای صفحات کتاب گذاشت. سپس کتاب را بسته‌بندی کرد، و نام و نشانی گیرنده را بر آن نوشت.

در همان ساعتی که غروب روز پیش به «وانلی» رفته بود راه پیمایی خویش را آغاز کرد. هوا سوز داشت، و ستارگان می‌درخشیدند. هنگامی که به نزدیک وانلی رسید، راه خلوت بود. صدای پایش بر زمین سفت،

۵. The Christian Year مجموعه‌ای از اشعار قدسی، سروده کیبل Keble

(۱۷۹۲ - ۱۸۶۶)، که در ۱۸۲۶ منتشر شد.

طنینی بلند داشت. ماه از تپه «استانبری» گوشه کشید؛ چندی بعد در پرتو روشنایی آن، در چند قدمی پیشاپیش خود، پیکر زنی را دید، پا تند کرد؛ وقتی نزدیک شد زن سر برگرداند. در دم او را شناخت - «لتی تیو» بود. «لتی» را بارها در خانه خانواده والتهام دیده بود.

پیدا بود که «لتی» هم او را شناخته؛ دختر اندکی تردید کرد، انگار بخواهد به او راه بدهد، و سر فروافکند. هیوبرت به حکم احساس به سخن درآمد.

«میس تیو، متأسفانه مثل این که مرا بجا نمی‌آورید. ولی من خوش ندارم از شما بگذرم و چیزی نگویم.»
لتی زیر لب گفت: «من فکرمی کردم. - در این نور مشکل است.»
سراسیمه می‌نمود.

«ولی ماه زیبا است.»

«بله، بسیار زیبا است.»

دو تایی ماه را نگاه کردند. لتی بی‌اختیار از زیر چشم همراهش را از نظر گذراند، و چون او سر برگرداند لحظه‌ای چند به این کار ادامه داد.
هیوبرت گفت: «می‌خواهم بروم دوستم آقای وای ورن را ببینم.»
سخنی چند در این مایه مبادله شد، «ولتی» کم‌کم بر خود مسلط شد و احساس آرامش کرد. سپس هیوبرت گفت -

«یک سال پیش کتابی از میس والتهام به امانت گرفتم، و حالا می‌خواهم آن را به او برگردانم. می‌توانم خواهش کنم شما این زحمت را قبول بفرمائید؟»

«لتی» می‌دانست کتاب چه باید باشد. آدلا همان وقت جریان را به او گفته بود، و از آن پس نیز یکی دوبار از آن یاد کرده بود.

لتی در پاسخ، باز با قدری سراسیمگی، گفت: «آ، بله، بهش میدم.»
«و خواهید گفت که اگر امکان داشت صمیمانه از ایشان تشکر هم می‌کردم؟»

«بله، آقای الدن، حتماً خواهم گفت.»

کیفیتی در آهنگ صدای هیوبرت باعث شد که لتی سر بردارد و

نگاهش کند.

افزود: «می‌خواستید از طرف شما از او تشکر کنم؟» پرسشی عادی بود، اما خالی از معنا و مفهوم هم نبود.
«اگر لطف بفرمائید.»

خواست چیزهای بیشتری بگوید، اما کلمات مناسب را دم دست نیافت. لتی نیز کوشید چیزهایی را عنوان کند که ذهنش را به خود مشغول داشته بودند، اما کوشش او هم با توفیق قرین نبود.

هیوبرت ایستاد، و گفت: «اگر فراموش نکرده باشم این سنگچین کوتاه‌ترین راه میان‌بر به خلیفه‌گری است: از بابت محبتی که فرمودید بسیار متشکرم.»

به احترام کلاهش را از سر بر گرفته بود، و داشت می‌رفت، که «لتی» بی‌اختیار دستش را پیش آورد و به شیوه‌ای دوستانه گفت: «خدا حافظ» هیوبرت انگشتان ظریفش را در دست گرفت. «کاش روزهای گذشته تکرار می‌شدند، و باز مثل سابق عصرانه را با هم می‌خوردیم.»
قیافه آقای وای‌ورن به هنگامی که به میهمان خوشامد گفت حاکی از اخبار خوش نبود.

«وقایع بل‌ویک» را به دست هیوبرت داد، و گفت: «مأخذ این خبر چیست؟»

اعصاب جوان برای تحمل این تحریک جدید هیچ آماده نبود. از شدت خشم‌رنگ از رخس پرید.

«این خبر در «وانلی» هم پیچیده؟»

«یاحتمل. من این را از خانم‌التهام گرفتم.»

«تکذیب کردید؟»

«خیلی مؤکد.»

هیوبرت با خشم گفت: «من فردا سر دبیرش را می‌بینم... ولی شاید

هرزه‌تر از آن باشد که بشود با او حرف زد.»

«می‌دانید، آن‌طور که از فحوای کلام برمی‌آید خبر را خبرنگار لندن‌نشان

داده. اما به گمان من منبع خبر نزدیک‌تر از این است.»

«منظورتان آن بابا است - موتیمر؟»

«نه، خیال نمی‌کنم.»

«معهدا بسیار محتمل است. من همین حالا به سرا می‌روم. هیچ نباشد خواهد گفت آره یا نه.»

و برخاست، اما خلیفه دستش را بر شانه‌اش نهاد.

«نه، تو نباید این کار را بکنی.»

«چرا نه؟»

«ببینید، شما هیچ حق ندارید او را متهم به چنین عملی بکنید. و بعد، دلیل دیگری هم هست: امروز صبح از میس و التهام خواستگاری کرده، و دختر او را پذیرفته.»

«امروز صبح؟ و این روزنامه مال دیروز است. خوب، همین خودش این احتمال را که از ناحیه او بوده بیشتر می‌کند. روزنامه را از کجا آوردند؟ بی‌شک او فرستاده. اگر همین امروز تقاضایش را پذیرفته...»
با تکرار کلمات مفهومشان، گویی از خلال خشم، راه می‌گشود و به ساحت ذهنش دست می‌یافت.

«فرمودید ادلا و التهام با آن مردک نامزد کرده؟»

«مادرش همین چند دقیقه پس از وقوع جریان، ماجرا را برایم تعریف کرد.»

«پس این بوده که باعث شده به این کار رضا بدهد!»

خلیفه به لحنی ملایم گفت: «خوب، آقای الدن عزیزم، این هم فرضی است.»

«نه، من فکر می‌کنم عین حقیقت است. من البته این را بجز شما به کس دیگری نمی‌گفتم، ملتفت عرضم باشید: دخیره را با نیرنگ به ازدواج با این مرد راضی کرده‌اند. به میل و رضای خودش هیچ وقت چنین کاری را نمی‌کرد. این یکی از همان دروغهای بیشمار است. شما درست می‌فرمائید، رفتن من به آنجا فایده‌ای ندارد. تازه می‌رفتم هم او که حقیقت را نمی‌گفت. ولی جریان را باید به خود دختر گفت. چه گونه می‌توانم او را ببینم؟»

جورج گیسینگ/۲۴۳

«حالا دیگر خیلی دشوار است. حالا که او را به شوهری پذیرفته قضیه فرق می‌کند. جریان را هر طور هم برای خودت توضیح بدهی، به هر حال با این عمل به او حالی می‌کنی که در صداقتش تردید داری.»
«اما آیا می‌داند که این داستان دروغ است؟»

«بله، این را مسلماً خواهد شنید. من این را پیش دیگران هم تکذیب کرده‌ام. اگر هم خانم والتهام به او نگوید بی‌تردید از دوستش، لتی تیو، خواهد شنید.»

هیوبرت یکچند تأمل کرد، سپس پرسید -

«چه طور می‌توانم ترتیب ملاقاتی با میس تیو بدهم؟ همین چند لحظه پیش در سر راهم به او برخورددم و با او صحبت کردم. من فکر می‌کنم بپذیرد در این مورد کمکی بکند.»

«به او برخوردید؟ از «آگورث» می‌آمد؟»

«مثل این که از «آگورث» می‌آمد.»

«پدر و مادرش رفته‌اند فردا را با دوستانشان در «بل ویک» بگذرانند؛ فکر می‌کنم با آنها به وانلی آمده و بعد قدم زنان برگشته.»
«اظهار این مطلب از سوی خلیفه شاید بی‌منظور هم نبود، و بهر حال هیوبرت آن را در این مقام تلقی کرد.»

«در این صورت صاف و ساده به خانه‌شان خواهم رفت. ممکن است تنها باشد. حالا دیگر جای نکته‌بینی و باریک‌بینی نیست.»

آقای وای ورن چیزی نگفت. اعلام آماده بودن شام به او امکان داد موضوع را به خود گذارد. هیوبرت با دشواری شام را به هر حال از سر گذراند؛ همین که شام پایان پذیرفت به راه افتاد، و نگفت که شب برمی‌گردد یا برنمی‌گردد. خلیفه هم در باب موضوعی که ذهنشان را به خود مشغول داشته بود اظهار دیگری نکرد، اما هنگام جدایی دستش را به گرمی فشرد.

هیوبرت یگراست به اقامتگاه خانواده تیو رفت؛ این راهی که در پیش گرفته بود جنبه‌های ناخوشایند هم داشت و احتمال این که با مسائل ناخوشایند برخورد کند زیاد بود؛ اما او هم از شجاعت اخلاقی بهره وافر داشت، و بی‌اعتنایی عادی‌اش به موانع و مشکلات ناچیز اکنون در اثر

بالا گرفتن احساس در اوج خود بود. چون کسی که طبق قرار قبلی آمده باشد دم در اعلام حضور کرد. لتی شخصاً در را به رویش گشود. شنبه شب بود، فکر کرد زنگ آلفرد است، و حتی چند کلمه‌ای خودمانی را هم چاشنی عمل کرد؛ بعد چون هیوبرت را در برابر خود دید از تعجب بر جای خود خشکش زد.

هیوبرت با خویشنداری تمام گفت: «میس تيو، اجازه می‌فرمائید چند لحظه با شما صحبت کنم؟ از شما معذرت می‌خواهم که این وقت مزاحم شدم. کارم فوتی و فوری است، و درآمدن به اینجا جز ضرورت دیدن شما به هیچ چیز دیگر فکر نکرده‌ام.»

«بفرمائید تو، آقای‌الدن.»

او را به اتاقی برد که آتشی در آن نبود، و تنها چراغی در آن بود که فتیله‌اش را پائین کشیده بود.

به لحنی بسیار عصبی گفت: «اینجا متأسفانه خیلی سرد است. اتاق دیگر هم در اشغال خواهرم و بچه‌ها است... امیدوارم...»

دختری خردسال به درون آمد و پرسید: «آلفرده؟» لتی با عجله او را از اتاق بیرون برد و در را بست، و همچنانکه دو شمعی را که بر نمای بخاری بودند روشن می‌کرد به میهمان تکلیف نشستن کرد.

هیوبرت گفت: «اگر اجازه بفرمائید می‌ایستم. نمی‌دانم مطلبی را که می‌خواهم، چه‌گونه عنوان کنم. این مطلبی که عرض می‌کنم مربوط به میس والتهام است. می‌خواهم او را ببینم. باید با او صحبت کنم، اگر اجازه بدهد. اما وسیله مستقیمی در اختیار ندارم که این خواست را به او اطلاع بدهم. قطعاً متوجه منظورم هستید. در این درماندگی به فکر شما افتادم. این شاید توقعی محال باشد، ولی ممکن است خواهش کنم... برای شما مقررور هست... که این حرفهای مرا برای میس والتهام تکرار بفرمائید و از او خواهش کنید اجازه دهد او را ببینم؟»

لتی در منتهای بهت و حیرت به سخنانش گوش فراداد. خود را با وضع عجیبی روبرو می‌دید، و همین سرش را به دوران می‌انداخت، و تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که با دلی پر طپش بکوشد افکارش را

جورج گیسینگ / ۲۴۵

جمع و جور کند. حتی متوجه نبود که در قیافه مهمان زلزله زده است. اما پساهنگ صدای گوینده، پس از سکوت به او کمک کرد تا حلدی خود را باز یابد.

هیوبرت در ادامه سخن به لحنی آرام تر گفت: «البته هرگونه دلیل و موجبی هست تا بر اساس آن مرا حتی به چیزی بدتر از گستاخی متهم بفرمائید. و من امیدوارم مرا ببخشید. میس والتهام به احتمال زیاد ممکن است حاضر به ملاقات با من نباشد. اما اگر شما از او بخواهید...»

موجی از افکار عجیب و غریب «لتی» را از جا در ربوده بود و می برد. چه گونه این مردی که با این صراحت و تأثیر، با این نیروی اقناع، سخن می گفت می توانست موجود فاسدی باشد که او اخیراً پنداشته بود؟ وی که راز آدلا را هنوز با خود داشت احساس علاقه ای شدید در خود نسبت به او کرد، و این علاقه از بابت او به چیزی شبیه به شور بدل می شد. در این دو ساعت گذشته ذهنش به تمام و کمال به او مشغول بود؛ سخنانی که به هنگام خداحافظی در کنار سنگچین اظهار کرده بود در گوشش به اندازه ای گرم و خوش نشسته بود که کم کم از خود می پرسید تو می گویی این چیزهایی که درباره اش می گویند حاوی حقیقتی هم هست؟ صحت تازه ترین این قصه ها را مرجعی چون خلیفه تکذیب کرده و بی اساس خوانده بود، و خلیفه مسلماً کسی نبود که با هزینه ای بی بها دوستی کند. اینها به چه معناست؟ او همین یک ساعت پیش از موافقت آدلا با ازدواج با موتیمر آگاه شده بود؛ و از این بابت بسیار ناراحت بود. برای او که به راهنمایی دل دلداری گرفته بود موافقت آدلا به این که زن کسی بشود که به زحمت قادر به تحمل دیدار او است رازی از رازهای درک نکردنی بود. در این جا ظاهراً راه نجاتی عرضه می شد؛ آیا وظیفه و تکلیف ساده او این نبود که هر کمکی را که می تواند به او بکند؟

هیوبرت چون تردید لتی را دید پرسید: «ظاهراً از وقتی که آن کتاب را خدمتتان دادم تا حالا او را ندیده اید؟»

لتی پاسخ داد: «نه، امروز اصلاً او را ندیده ام. مایلید امشب بروم؟»
«یعنی این لطف را در حقم می فرمائید؟»

لتی سرخ شد: آیا در این «درگیری» شتاب به خرج نداده بود؟
به لحنی که بوی پرسش می داد گفت: «رساندن پیغام شما ضرری که
ندارد.» و در این مقام به شرف هیوبرت مراجعه کرد.

«خیر، هیچ ضرری ندارد.»

«ولی آیا می دانید... شنیده اید که..؟»

«بله، می دانم. تقاضای ازدواج را پذیرفته. شنیده ام که خدمت شما
آمده ام. شما نزدیک ترین دوست او هستید، آنطور که شما می توانید با او
صحبت کنید دیگران نمی توانند. من فقط پنج دقیقه وقت می خواهم. از او
تمنا می کنم این وقت را به من بدهد.»

لتی گذشته از آشفتگی ای که با آن دست به گریبان بود هر لحظه بیم آن
داشت که صدای زنگ آلفرد از در به گوش رسد؛ جرأت نداشت ملاقات را
طول بدهد.

گفت: «من به او خواهم گفت. اگر بتوانم امشب او را می بینم.»

«آن وقت من از نتیجه کار چه شکلی مطلع بشوم؟ می بخشید از این که
چنین تقاضایی می کنم... ممکن است لطفاً یکی دو سطری به نشانی
«آگورث» مرقوم بفرمائید؟ من پیش مادرم هستم.»

لتی نشانی خانه را گرفت، و اکنون که خود را در تار و پود وضعی
مافوق تجارب و رفتار عادی و معمول می دید، صاف و ساده قول داد.

هیوبرت گفت: «نمی دانم با چه زبانی از شما تشکر کنم؛ ولی قطعاً
می دانید که بسیار سپاسگزارم.»

لتی دیگر چیزی نگفت، و وقتی در پشت سر میهمان بسته شد
احساس آسودگی خاطر کرد. اما حتی حالا هم خطر نگذاشته بود؛ در این
لحظه ممکن بود آلفرد سر برسد و با او سینه به سینه شود، و در واقع خطر از
بیخ گوشش گذشت، زیرا چند لحظه بعد سر و کله آقای والتهم پیدا شد.
لتی همین قدر فرصت کرد به خواهرها تأکید کند در این باب چیزی
نگویند، و این جریان به قدری غیر عادی بود که همه مات ماندند، و قول
شرف دادند.

لتی دلداه را به اتاقی که بخاری نداشت راهنمایی کرد؛ شمع ها را

جورج گیسینگ / ۲۴۷

خاموش کرد و فتیله چراغ را که پائین بود پائین تر کشید، مبادا که حالت قیافه اش چیزی را بروز دهد.

گفت: «وای چقدر دلم میخواست می آمدی! بگو - از آدلا برام تعریف کن.»

آلفرد گفت: «چیزی نیست که بخوام تعریف کنم. جریان تمام شد. به نظر من خوب شد.»

«ولی جوروی حرف می زنی که انگار دو دل بوده ای، نه؟»

«درست نمی دانم. بهر حال، از وقتی که خانه رسیدم ندیدمش. بالا بود.»

«میتونم امشب ببینمش؟ خیلی دلم میخواد ببینمش.»

«فکر می کنم خوشحال بشه.»

«ولی تو چته، پسر خوب؟ جوروی حرف می زنی که انگار راضی نیستی.»

«مادر میگه خوب شد. لابد او بهتر میدونه.»

«ولی تو که خیلی دلت برای این کار شور می زد.»

«شور می زد؟ من هیچ وقت دلم شور نزده. ولی به گمان من عاقلانه ترین

کاری است که کرده. من از موتیمر خوشم میاد.»

«ولی آلفرد، من فکر نمی کنم برای آدلا شوهر مناسبی باشه.»

«چرا؟ آدلا شوهر از این بهتر گیر نمیاره.» آلفرد انگار مثل همیشه سر

حال نبود، وقتی لتی زیاد سر به سرش گذاشت قدری ناراحت شد.

و سرانجام گفت: «خوب، برو خودت ازش بپرس. می بینی که همه

چی روبراهه. من ادعا نمی کنم از کارهاش سر در میارم؛ اینقدر دینداری با

کارهاش قاطی شده که من دیگه تحملش را ندارم...»

لتی سر جنباند و آه کشید.

آلفرد گفت: «چه دود شمعی اینجا پیچیده! هوای اتاق هم قاعدتاً باید

پنج درجه زیر صفر باشه. بریم کنار آتش...»

لتی همچنانکه از پیشش به سرسرا می رفت، گفت: «دلم میخواد یک

تک پا برم آدلا را ببینم.»

«باشه، برو. ولی اگه نخواست ببیندت ناراحت نشو. من به چند دقیقه

با بچه ها می مانم.»

حقیقت این است که آلفرد آن شب قدری احساس ناراحتی می کرد، و دلش می خواست از خانه دور باشد. او یکی از آن جوانهایی بود که هدفی را به حکم لجاجت دنبال می کنند، و در نبود نیروی تخیل، پیش از آن که به اثرات واقعه ای که در پیش رو است بیندیشند صبر می کنند تا واقعه روی دهد. اکنون احساس می کرد که ازدواج خواهرش با مردی از طبقه کارگر برخلاف آن وقتها که قضیه تنها در مرحله خیال بود جنبه های دیگری هم دارد. خیلی ناراحت نبود، اما دلش می خواست مادرش این همه عجله به خرج نمی داد. البته آدلا دختر ساده و ساده لوحی نبود که کسی بتواند او را برخلاف تمایلش به چنین کار مهمی وادارد. آدم از روحیه و طرز فکر دخترها هیچ سر در نمی آورد؛ شاید علت وجودشان در واقع همین باشد که مغز و ذهن مرد جماعت را در فعالیت بدارند.

وقتی لتی رسید خانم و التهام تنها نشسته بود؛ او هم سر خلت و دماغ نبود؛ سکوت خانه هم دلگیر بود. خانم و التهام کتاب ادعیه را جلوش گشوده بود؛ دستمالش روی آن بود.

در اشاره به آدلا گفت: «آره، یک خرده بیقراره. خوب شد آمدی. عزیزم، سعی کن یک کمی بخندانیش. احتیاج داره.»

دختر سبک از پله ها بالا رفت، و به آرامی به در کوفت: «اجازه هست پیام تو؟» در باز شد. لتی با تعجب دوستش را برانداز کرد: «در چهره آدلا نه تنها اثری از ناراحتی نبود بلکه بارقه شادی عظیمی در اعماق چشمانش ماوی کرده بود. لتی را به گرمی در آغوش گرفت. این دو تقریباً همسن و سال بودند، اما لتی همیشه بر آدلا به چشم خواهر بزرگتر نگریسته بود. این احساس اکنون در او بسیار نیرومند بود، هر چند آمیخته به شرم و آزر می بود که تا آن وقت سابقه نداشت.

با آزر می پرسید: «حالت خوبه، عزیزم؟»

«آره، عزیزم، حالم خوبه. فکر می کنم مطمئنم کار درستی کرده ام. کلاهت را بردار؛ حالا زوده. داشتم برای فردا «خلاصه نیایش» را می خواندم. این یکی از دعاهایی بود که هرگز نفهمیده بودم، ولی حالا فکر می کنم دیگر

جورج گیسینگ / ۲۴۹

ابهامی ندارم.»

نیایش را با هم خواندند، و دقیقه‌ای چند درباره‌اش گفت و گو کردند. آدلا با اشاره به بسته کوچکی که به دستش بود پرسید: «چی برام آوردی؟»

«کتابی است که ازم خواسته‌اند بدمش به تو. برات تعریف می‌کنم. یادت هست - یادت هست «سال مسیحی» ات را به کسی امانت دادی؟»
لبخند از لبان آدلا رخت بر بست، و عضلات دهنش بهم کشیده شد. به سردی گفت: «آره، یادم هست.»

«امروز بعد از ظهر که پیاده از «اگورث» برمی‌گشتم تو راه بهم رسید و خواهش کرد این کتاب را به شما برگردانم.»
«متشکرم، عزیزم.»

آدلا بسته را گرفت، و آن را به کناری نهاد. سکوتی ناراحت‌کننده در میان آمد. لتی قادر نبود در چهره‌اش بنگرد.
سپس انگار مشتاق باشد بر این نکته خاص تأکید کند در ادامه سخن گفت: «داشت می‌رفت آقای وای ورن را ببیند. ظاهراً خیلی با هم دوست‌اند.»

«آره؟ آلفرد را که دیدی. همین چند لحظه پیش از خانه درآمد.»
«آره، دیدمش. پیش بچه‌ها ماند. ولی چیزهای دیگری هم هست... که می‌خوام بگم.»

«راجع به آلفرد؟»

«راجع به آقای الدن.»

آدلا با شگفتی آمیخته به تلخی به دوستش نگریست، چون شهبانویی که رعیت مورد توجه اما گستاخی را از نظر بگذرانند.

به لحنی درخور این شگفتی گفت: «بهتر است از او صحبت نکنیم.»
«آدلا، خواهش می‌کنم مرا ببخش. به او قول دادم - قول دادم چیزهایی بگویم. آخر چیزهای بسیاری گفته شده که صحت نداشته، مثل صحبت از دواجش. من یقین دارم.»

آدلا کوشید این اظهار را بی‌پاسخ بگذارد، اما دهنش بی‌اختیار بیان

مقصود کرد.

«ازدواجش؟ مگر خبری هست؟»

«آقای وای ورن امروز آمد پیش مادر، و روزنامه‌ای را که مادرت بهش داده بود نشان داد. نوشته بود که آقای الدن به زودی با یک هنرپیشه ازدواج می‌کند، و آقای وای ورن با قطعیت گفت که این خبر اصلاً صحت ندارد. ولی خوب، لابد مادرت این را به تو گفته!»

آدلا بی حرکت نشسته بود. خانم والتهام از تکذیب خلیفه سخنی به میان نیاورده بود. ولی آدلا حاضر به اعتراف به چنین چیزی نبود. با هر زحمتی بود گفت -

«این اصلاً به من مربوط نیست.»

لتی که با الهام از اندیشه‌ای که حدّی به تلخی داشت جسارت یافته بود، اصرار ورزید: «ولی مادرت بهت گفت؟»

«معلومه که گفت.»

این دروغ را با منتهای خویشتنداری بر زبان راند، و اثری نبود تا به بیننده نشان دهد که تمام تارهای عصبی وجودش از شدت درد می‌لرزند.

لتی گفت: «تو می‌گویی چه کسی این خبر را به روزنامه داده؟ حتماً یک کسی هست که می‌خواهد خرابش کند. آدلا من چیزهایی را که مردم می‌گویند باور نمی‌کنم.»

لتی از این گستاخی خود وحشتش گرفته بود. چشمان آدلا هرگز با چنین حالتی در او ننگریسته بودند.

«آدلا، عزیزم، از من ناراحت نباش!»

از جا جست، خواست دست در گردنش بیندازد، اما آدلا به نرمی او را از این کار بازداشت.

«لتی، اگر قول داده‌ای چیزهایی بگویی باید به قولت وفا کنی. می‌شود یکباره بگویی، که بعد بنشینیم و از چیزهای دیگر صحبت کنیم؟»

لتی اشکش را فروخورد. دوست مورد اعتماد و مهربانش تغییر کرده بود و به چیزی بدل شده بود که برای او به زحمت آشنا بود. او هم از حرارت افتاد، و داستان را به شیوه‌ای سرد و بیروح بازگفت -

جورج گیسینگ / ۲۵۱

«تازه عصرانه خورده بودیم و منتظر آمدن آلفرد بودم، که کسی زنگ در را زد. خودم دم در رفتم، آقای الدن بود. آمده بود راجع به شما با من صحبت کند. گفت که می خواهد شما را ببیند، و باید ببیند، و از من خواهش کرد این را به شما بگویم. سر و ته داستان این بود. من نتوانستم دست رد به سینه اش بگذارم، و این خواهش را جوری عنوان کرد، که احساس کردم این حق را ندارم؛ ولی خیلی متأسفم که ناراحتت کردم. فکر نمی کردم عملی را که از روی صفا و صمیمیت کرده ام به دل بگیری. من یقین دارم سوء تفاهم عجیبی پیش آمده، حتی بدتر از سوء تفاهم - این را یقین بدان. ولی بیش از این چیزی نمی گویم... و حالا دیگر باید بروم.»

آدلا به لحنی شمرده و موقر که در او تازگی داشت گفت -

«لتی، من به دل نگرفتم. من شما را به هیچ وجه سزاوار سرزنش نمی دانم. من یقین دارم که تو جز قبول خواهشش راه دیگری نداشتی. همه آن چیزهایی را که گفت تکرار کردی؟»

«بله، همه را... همه آنچه که گفته بود. چیز دیگری هم هست که

نمی توانم بگویم...»

«حالا آمدیم و قبول کردم که او را ببینم، چه جوری به او خبر بدهم؟»

«من بهش قول دادم با نامه بهش خبر بدهم. در «اگورث» است.»

«تو نباید این کار را بکنی. من خودم بهش می نویسم، و از او به خاطر

کتابی که برگردانده تشکر می کنم. نشانی اش چیست؟»

لتی نشانی را به او داد.

آدلا با همان لحن شمرده در ادامه سخن گفت: «البته دیدنش برای من

امکان ندارد، اما وقتی به او بنویسم دیگر تو زحمتی نخواهی داشت. عزیزم،

فراموش کن اگر تندی به خرج دادم.»

«نه، آدلا، نمی توانم فراموش کنم. تو دیگر آن آدم سابق نیستی. آه، ای

کاش این جریان زودتر اتفاق افتاده بود! چرا، عزیزم - چرا نمی توانی او را

ببینی؟ من فکر می کنم تو باید او را ببینی - آره، فکر می کنم.»

«لتی، من خودم بهتر می دانم. خواهش می کنم اجازه بده دیگر چیزی از

این بابت نگوئیم.»

چهره دلنشین دختر سخت، و حالتش حالت غرور دوشیزگی بود؛ خشکی و خشونت زاهدانه‌ای لبان کوچکش را شکل داده بود. قیافه‌اش لثی هرگز چنین حالتی به خود نمی‌گرفت.

اکنون که تنها مانده بود بسته را بر دامنش گذاشت، و به فکر فرورفت. یکچند کشید تا خشونت چهره بر طرف شد؛ چون خشونت بر طرف شد حالتی که جای آن را گرفت سخت آلوده به غم بود. نگاهش که می‌کردی می‌گفتی این غمی که او را در خود فروبرده نه اندوهی شخصی بلکه دلسوزی نسبت به بیچارگی تمام جهان است.

وقتی سرانجام بسته را گشود توجهش بی‌درنگ به پاره کاغذهای درون کتاب جلب شد. یکه خورد، انگار از دست زدن به کتاب هراسان باشد. نخستین فکری که از خاطرش گذشت این بود که الدن نامه‌ای درون کتاب جا داده، اما دید که پاکتی در کار نیست و این کاغذ جز دو سه باریکه نیست. در آنها دقت کرد، دید شعراند. عنوانی نداشتند، اما در پای هر یک تاریخ سرودنش بود.

شعرها را خواند. مطالعه‌اش در عرضه شعر از حد گزیده‌های درسی سرودهای خانم همانز^۷ و لانگ فلو^۸ و «سال مسیحی» فراتر نرفته بود، و درک و فهم سروده‌های هیوبرت برایش دشوار بود. روح و جوهر، و حتی الفاظشان برایش عجیب و نا آشنا بود. تنها پس از بازخوانی بود که موفق به فهم اجمالی مفاهیمشان شد. سپس آنها را از نو تا کرد، و روی میز گذاشت. پیش از رفتن به بستر این نامه را نوشت -

آقای الدن عزیز - از شما به خاطر بازگرداندن «سال مسیحی» بسیار سپاسگزارم. لای صفحات کتاب تصادفاً چند تکه کاغذ بود، که من آنها را به ضمیمه باز می‌فرستم.

۷. Mrs. Felicia Dorothea Hemans (۱۷۹۳-۱۸۳۵)، شاعره بسیار با وجهه روزگار خود بود - از سروده‌های معروف او اینها است: «فرود آمدن پدران زائر به خشکی»، «انگلستان مرده است» و «سرزمین بهتر» شهرتش با شهرت لانگ فلو پهلو می‌زد.

۸. Langfellow, هنری و ادزورث (۱۸۰۷-۱۸۸۲) شاعر آمریکایی.

جورج گیسینگ/۲۵۳

میس تیو پیغام شما را به من رساند. متأسفم که نمی توانم تقاضای شما را برآورم. من نمی توانم از شما بخواهم که به خانه ما بیایید، و امیدوارم منظورم را دریابید وقتی اضافه کنم که هرگونه ملاقات به صورتی جز آن امکان پذیر نیست.
ارادتمند شما، آدلا والتهام.

این نخستین انشای آدلا از این دست بود. تحریر این نامه یک ساعتی وقتش را گرفت، و سرانجام هم شکل نهایی اش او را راضی نکرد. اما به هر حال با دستی استوار آن را پاکنویس کرد، تا روز بعد آن را پست کند.

«بین ریچارد موتیمر، مجرد، و آدلا والتهم اهل این بخش...»
 آن یک شنبه این تنها مورد از این دست بود که آقای وای ورن به اعلام آن
 مبادرت کرد. به گوش یکی از شنوندگان چنان بود که گویی نامها را با
 تأکید بسیار ادا کرد - صدای عمیقش در کلیسا طنین می افکند. پستی
 نیمکتها بلند بود؛ آدلا در کنج خود تقریباً قوز کرده بود، احساس می کرد
 همه چشمها، حتی همه افکار پیرامونیان وجودش را سوراخ می کنند و
 می کاوند.

پیشتر از خود پرسیده بود تو می گویی جایگاه ویژه مردم «سرا» امروز
 اشغال خواهد بود؟ - اما جایگاه خالی بود. هنگامی که برخاست نگاهش در
 آن سو آواره شد؛ پرده های سرخی که درون جایگاه را از نظر پوشیده
 می داشتند کهنه و رنگ و رو رفته بودند و سایبان چوبی وضعی رقت بار
 داشت. سه هفته بعد، این جایگاه او در مراسم عقد خواهد بود. اکنون که در
 اینجا نشسته بود اندیشیدن به مسائل این جهانی دشوار نبود.
 آیا بهتر نبود که اقلأ امروز در کلیسا حضور می داشت؟ آیا در آینده هم
 تنها در آن جایگاه نیایش خواهد کرد؟

وقتی تلف نشده بود. آقای وای ورن ظرف کمتر از دو ساعت پس
 از اعلام تصمیم تک هجایی آدلا، که اوضاع را پاک به هم ریخته بود،
 یادداشت مبتنی بر درخواست اعلام ازدواج مزبور را دریافت داشت. آدلا
 برای به تعویق انداختن جریان عذر و بهانه ای نیاورد، و مادرش هر چند از

عجله‌ای که موتیمر به خرج می‌داد قدری اظهار ناراحتی کرد، اعتراض و ایرادی جدی به این عمل نداشت. وانلی، که موضوع را به هنگام صرف عصرانه مخصوص یک‌شنبه مورد بحث و گفت‌وگو قرارداد، به اتفاق آرا اعلام کرد که چنین شتابی زیبنده نیست. اینک روی عدم موافقت شهرک منحصرأ با خانم والتهام بود؛ از آدلا به عنوان قربانی حسابگریهای حقیر مادرش یاد می‌شد. خانم میولینگ در اطراف به راه افتاد که بله، تنها با اعمال فشار جسمانی و حبس بوده که توانسته‌اند دختر بینوا را از فرار از خانه بازدارند. نام هیوبرت الدن باز در گفت‌وگوها مطرح شد. شایعه‌ای می‌گفت که اخیراً دیده شده در اطراف وانلی پرسه می‌زده. شایعه پردازان گستاخ حتی با شور و شعفی چشم به راه نتایج چنین ازدواجی بودند. با جوانی به شهرت الدن... وای، خدا پیش نیاورد!

خانواده والتهام همه در سرا ناهار خوردند. موتیمر بسیار خوش و سرحال بود، یا چنین می‌نمود. لحظاتی بود که چهره‌اش می‌افسرد و افکارش از موضوع گفت‌وگو می‌برید، اما هرگاه چشمش بر آدلا می‌افتاد همیشه لبخندی حاکی از خرسندی عمیق خاطر بر لب می‌آورد. آدلا تاکنون در برابر نگاههایش واکنشی نشان نداده بود، و به پرسشهایش جوابهای کوتاه می‌داد. اما به نیروی اراده قیافه‌اش را شاد نگه داشته بود، و زیبایی‌اش چنان بود که هر مردی به آرزو می‌خواست. ریچارد از این بابت که او را گرمی می‌دارد به خود دلخوشی نمی‌داد، در واقع از این بابت سخت تردید هم داشت - تردید در این باب که نباشد عشق هم به مفهوم بازاری و مبتذل آن نسبتی با تربیت و آموزش داشته باشد. اما این مسأله زیاد مایه دلمشغولی نبود، او به منظورش رسیده بود، و خوش و سرحال بود.

ضمن خوردن ناهار گفت که یکی دو روز دیگر خواهرش از لندن خواهد آمد. یک هفته پیش به کریسمس نمانده بود، و فکر کرده بود بد نیست خواهرش در آن ایام پیش او باشد.

خانم والتهام گفت: «آه، چه خوب! انگار گفتید اسمش آلیس است.

سبزه است یا سفید؟»

«سفید است، و فکر می‌کنم همقد آدلا. آدلا، امیدوارم از او خوشتر

بیاد.»

جای تأسف بود که ریچارد نام عروزش را آنطور که بر لبانی تربیت شده می گذشت تلفظ نمی کرد. این جریان شاید تا حدی ناشی از کمرویی و بی اعتمادی بود، به هر حال هر چه بود تلفظ هجای دوم به گوش خوش نمی نشست و بوی ابتذال می داد. اعصاب دختر را تحریک می کرد، و مانع از مانوس شدنش با این نوع خطاب بود.

در پاسخ به اظهاری که درباره آلیس کرده بود گفت: «حتماً سعی می کنم.» و این بار چشمان لجوجش لحظه‌ای بر چهره اش درنگ کردند.

خانم والتهم پرسید: «پس برادران نمیاد؟»

«خیر، متأسفانه حالا خیر. فعلاً دارد درس می خواند.»

برداشت خصوصی خانم والتهم این بود: «لاید دارد خواندن و نوشتن یاد می گیرد.» در خصوص آلیس هم نگرانی‌هایی داشت. سر کردن با دختران طبقه کارگر به دلایل و جهات بسیار دشوارتر از آمیزش با برادرها و پدرهای آنها است - این واقعیتی بود، یا به زعم او چنین بود. یک افزارمند لزوماً هم‌تراز یک مهتر یا فرآش نیست، و در واقع با چنین اشخاصی فرق بسیار دارد؛ اما تشخیص یک دختر آموزش ندیده و تربیت نشده از خدمه و کلفت خانه برآستی بسیار دشوار است. از این گذشته، متأسفانه اخلاق و رفتار این گونه اشخاص هرگز آنطور که باید درست نمی شود. خانم والتهم در بی اعتمادی نسبت به جنس خود احساس بسیار زنانه داشت.

پس از ناهار بازدید از خانه آغاز شد. آدلا از اتاق پذیرایی دورتر نرفت؛ در اثنا بی که موتیمر خانم والتهم را در اتاقها می گرداند، برادرش با آدلا ماند. خانم والتهم اظهار رضایت بسیار کرد. آرایش اتاقها بسیار خوب و فارغ از جلالت بود؛ بیننده ناگزیر احساس می کرد که زندگی در سرا همراه با راحت و آسایش خواهد بود.

ریچارد ضمن بازدید گفت: «هر تغییری که آدلا بخواهد البته به فوریت انجام خواهد شد. اگر کاغذ دیواری هر اتاقی را نپسندد کافی است بگوید و بهترش را انتخاب کند. فکر می کنید مایل باشد اصطبلها را ببیند؟ درشکه‌ای برایش خواهم خرید، واسپی برای سواری، اگر دوست

داشته باشد.»

ریچارد فکر می کرد به رسم و اصول جوانمردی رفتار می کند، و هیچ متوجه نبود که سخنش بوی بزرگی و بزرگواری می دهد، در حالی که چنین بود. ابتذال مردی که می کوشد مبتذل ننماید همیشه دل آزار است.

خانم والتهام زیر لب گفت: «آه، خیلی لطف دارید! آدلا هیچ وقت سواری نکرده؛ خیال می کنم همان درشکه برایش کافی باشد آخر ماهم باید رعایت اصول شما را بکنیم، چون البته بسیار قابل تحسین اند.»

«آه، من خودم در بند تجملات نیستم، اما آدلا هر چه را که بخواهد می تواند داشته باشد.»

آلفرد والتهام که خانه را خوب می شناخت مادرش را به دیدار اصطبلها برد، و موتیمر با آدلا در اتاق پذیرایی ماند.

موتیمر در صندلی کنار او جای گرفت، و به سوی او خم شد، و گفت: «موقع ناهار خیلی ساکت بودی.»

«یک کمی، شاید. چیزهای زیادی هست که فکرم را به خود مشغول داشته.»

«چه ها هستند؟»

«می شود چند کتاب درباره سوسیالیسم و سایر مسائلی که در آنها علاقه مندید به من بدهید؟»

«بله، فکر می کنم بتوانم! واقعاً می خواهید این چیزها را مطالعه کنید؟»

«بله، می خوانم و درباره شان فکر می کنم. و خوشحال خواهم شد اگر مطالب بیشتری درباره کارخانه بگوئید. من هرگز درست نفهمیده ام چه می خواهید بکنید. شاید شبی که پیش ما خواهید آمد وقت این را داشته باشید...»

ریچارد خنده کنان گفت: «نداشته باشم هم جور می کنم. نمی دانی چقدر خوشحالم که می شنوم این طور می گوئی.»

«انتظار دارید خواهرتان کی بیاد؟»

«سه شبه، یعنی ایدوارم دیرتر از آن نباشد. مطمئنم که از او خوشتر خواهد آمد، یعنی حتماً خوشتر خواهد آمد. البته او به زیبایی شما نیست،

ولی همیشه به نظر ما خیلی زیبا آمده. اگر گفتی اغلب چه صداس می کنیم؟ پرنسس صداس می کنیم! هم به خاطر اسمش که آلیس مود است، و هم به علت حرکات و رفتارش... البته نه سبکسری بلکه نوعی... درست نمی توانم توضیح بدهم. امیدوارم از او خوشت بیاد.»

این نخستین بار بود که آدلا آهنگ سخنش را بی شائبه می یافت؛ به هنگام بحث از «پروپاگاندا»^۱ هم چنین نبود. احساس کرد این جنبه‌ای از خصوصیات او است که بیشتر ظنی بدان نبرده بود. لحن صدایش تقریباً محبت آمیز بود، و حالات و حرکات خطوط چهره‌اش گویای احساس ناب بود.

آدلا گفت: «می بینم که خیلی طرف توجه شما است. حتماً از او خوشم خواهد آمد.»

موتیمر، اینک متشکر از خود، به سخن ادامه داد و گفت: «طبعاً بی نقص نیست. می دانی، تا این اواخر آموزش چندانی نداشت. در این زمینه کمکش خواهی کرد، نه؟ دختر بسیار خوش خلقی است، و اگر راهنمایی اش کنی بدان که ممنون خواهد شد. می خواستم بیشتر بیاد، ولی فکر کردم تا... متوجه منظورم که هستی؟»

آدلا انگار از خلال مهی که ناگهان در پیش چشمش برآمد دید که چهره‌اش را بیشتر آورد. این لحظه‌ای فارغ از آگاهی بود، که طی آن ترسی موحش بر روحش چیره شد. سپس با لبانی لرزان تند تند به صحبت دربارهٔ سوسیالیسم پرداخت، تنها به این منظور که این وحشت را برطرف کند.

بعد از ظهر روز بعد موتیمر با تعدادی کتاب و جزوه و روزنامه آمد. خانم والتهام به رعایت احوال، اتاق نشیمن را خالی گذاشته بود.

موتیمر بسته را زمین گذاشت، و گفت: «وحشت نکن، لازم نیست این همه را از اول تا به آخر بخوانی. دیشب تقریباً همه‌اش بیدار بودم، صفحاتی را که فکر می کنم بهتر است اول از همه بخوانی علامت گذاشتم. تعدادی هم شماره‌های گذشتهٔ «صلیب آتشین» است. دلم می خواهد همهٔ مقالاتی را که امضای آقای وست لیک پای آنها است بخوانی. چون، می دانی، سردبیر

جورج گیسینگ/ ۲۵۹

مجله است.»

آدلا پرسید: «از نوشته‌های شما هم چیزی این تو هست؟»
«نه، من چیزی ننوشته‌ام. کار من سخنرانی بوده؛ برایم آسان‌تر است.
پس از کریسمس باید چند سخنرانی در لندن ایراد کنم. مایلی بیایی گوش
کنی؟»

«بله، البته.»

«آن وقت می‌توانی با خانم وست لیک هم آشنا بشوی. او هم خانمی
است، مثل شما. بعضی از اشعارش تو مجله هست، که حروف اول نام و نام
خانوادگیش پای آنها است: «س و...». همانطور که از نوشته‌اش خواهی دید از
جان و دل با ما است.»

آدلا سرسری نگاهی به نشریات افگند، و پرسید: «آلیس هم
سوسیالیست است؟»

ریچارد خندید.

«آه، او پرنسس است. توقع سوسیالیسم از او توقعی زیادی است. ولی
فکر می‌کنم حالا دیگر کم‌کم به این جریان فکر کند. البته نمی‌خواهم بگویم
که آدم بی فکر و لاقیدی است... نه، فقط یک کمی... نمی‌توانم درست
توضیح بدهم. اما امیدوارم فرداشب او را ببینی. اجازه می‌دهی وقتی آمد
بیارمش پیش شما؟»

«بله، حتماً.»

«خوشحالم که برادرت آنجا نخواهد بود، چون دلم می‌خواهد اول از
همه با شما آشنا بشود. فکر می‌کنم اول کمی رو در بایستی کند... شما که
ناراحت نمی‌شوی؟»

آدلا به سروقت موضوعهای جدی‌تر بازآمد.

«همه مردم «نیوانلی» سوسیالیست‌اند؟»

«بله، همه‌شان. وقتی برای کار می‌آیند عضو اتحادیه می‌شوند؛

خودمان هم در استخدام افراد خیلی دقت می‌کنیم.»

«و دستمزدی بیشتر از سایر کارفرماها به آنها می‌دهید؟»

«نه خیلی بیشتر، ولی کرایه کلبه‌ها خیلی پائین است، و فروشگاه

خواربار را به قیمت تمام شده به آنها می‌فروشد. البته ما ادعا نمی‌کنیم که می‌خواهیم مردم را ثروتمند کنیم. داشتیم افراد بسیاری که با افکار و تصورات اشتباه‌آمیز می‌آمدند، و طبعاً به درد ما نمی‌خوردند. ضمناً شما هم نباید اسم کارفرما روی من بگذارید. من آنچه را دارم به چشم اموال اتحادیه نگاه می‌کنم؛ این اموال همانطور که مال من است مال اعضای اتحادیه هم هست. چیزی که هست منم که کار و برنامه را تنظیم می‌کنم، چون به هر حال کسی باید این کار را بکند. تا حالا سودی که بتوان نام سود بر آن گذاشت نداشته‌ایم، ولی آن هم به موقعش خواهد بود. آنچه به عنوان سود خالص بماند - و البته من خودم چیزی از کارخانه برداشت نمی‌کنم... آنچه بماند به صندوق «پروپاگاندا» اتحادیه خواهد رفت.»

«می‌بخشید که این سؤال را می‌کنم، چون چیزی از این جریان نمی‌دانم. من این کلمه «پروپاگاندا» را زیاد شنیده‌ام، ولی مفهوم آن را درست درک نمی‌کنم.»

موتیمر، ناخواسته، حالت و قیافه کسی را به خود گرفت که به لطف با زبردست رفتار می‌کند.

«پروپاگاندا؟ آه، یعنی تبلیغات، یعنی نشر افکار، چاپ روزنامه، ایراد سخنرانی، اجاره محل گردهماییها، و از این قبیل. پروپاگاندا، یعنی این چیزها.»

آدلا با قیافه‌ای اندیشمند گفت: «متشکرم.» سپس در ادامه سخن گفت-

«و کارگران در حال حاضر تنها مزایایی که دارند خوراک ارزان و کرایه خانه نازل است؟»

«آه، و خیلی چیزهای دیگر. اول این که خانه‌هاشان جاهایی است شایسته زندگی یک انسان، نه در خور حیوان. روزی باید جاهایی را که در لندن و سایر شهرهای بزرگ در آنها زندگی می‌کنند ببینی؛ باور نمی‌کنی، فکر می‌کنی عوضی می‌بینی. بعد هم ساعات کارشان کوتاهتر از سایر جاهاست؛ با آنها حتی مثل اسب‌گاری رفتار نمی‌شود، که حساب بکنند تا پیش از آنکه آنها را از شدت کار بکشند چقدر از آنها کار بکشند. بعد،

جورج گیسینگ / ۲۶۱

مطمئن‌اند که تا موقعی که درست کار نکنند و قواعد و مقررات را رعایت کنند کارشان تأمین است؛ و این البته کم چیزی نیست؛ برای این که در نظام معمول هر کسی ممکن است خودش و خانواده‌اش را در آخر هفته بی کار و خوراک بیابد. بعد هم مدرسه خوبی برای بچه‌ها داریم؛ برای هر بچه هفته‌ای سه پنس می‌دهند. بعد هم قرائتخانه است، سالن سخنرانی است، و میدانهای بازی. کافی است یک روز با من به آنجا بیایی و با زنها صحبت کنی تا ببینی آیا خودشان را مرفه می‌دانند یا نه.»

آدلا در چهره‌اش نگر است.

همه این چیزها را مدیون شما هستید؟»

موتیمر دستی در هوا تکان داد و گفت: «خوب البته من توقعی از آنها ندارم. اگر از آنها مثل سیاهان کار می‌کشیدم و خودم فقط عیش می‌کردم، شما درباره‌ام چه فکر می‌کردی؟ این کاری است که سرمایه‌داران می‌کنند.»

«من فکر می‌کنم این کاری است که خیلی‌ها نمی‌کنند. فقط یک چیز

هست.»

آهنگ صدارا پائین آورد.

«آدلا، این یک چیز چیست؟»

«بماند برای یک وقت دیگر»

«می‌دانم منظورت چیست. تو از این ناراحتی که من مذهبی ندارم، در حالی که دارم. مذهب من آنجا است، آن پائین، در «نیوانلی». من دارم مردان و زنان و کودکان را از گرسنگی و زندگی حیوانی نجات می‌دهم. به آنها یاد می‌دهم شرافتمندانه زندگی کنند، و مشروب نخورند. در «نیوانلی» میخانه‌ای نیست، و نخواهد بود.» (و آدلا می‌دید که موتیمر خود شراب می‌نوشد) «تا آنجا که بتوانم با زبان خوش با همه حرف می‌زنم. بچه‌ها را طوری تربیت می‌کنیم که به طبیعت بشری خود، به والدینشان احترام بگذارند، و با دیگران به درستی و مهربانی رفتار کنند. این خودش مذهب نیست؟»

«چرا، ولی همه مذهب این نیست.»

«باشد، همانطور که گفתי صحبتش را می‌گذاریم برای یک وقت

دیگر. و متأسفانه من بیش از این نمی توانم بمانم. بیست سی نامه هست که باید تا پست نرفته آماده شان کنم.»
 وقتی برخاست آدلا هم پا شد.
 و با فروتنی گفت: «اگر در این زمینه کمکی از من ساخته باشد من آماده ام.»

«اگر کاری باشد، حتماً به شما می گویم. آنچه فعلاً می خواهم بکنی این است که آنجاهایی را که در کتابها علامت گذاشته ام بخوانی. چشمهات را زیاد خسته نکن، وقت زیاد است.»
 «آنچه را که شما بخواهید می خوانم و تا آنجا که بتوانم درباره شان فکر می کنم.»

«خوب، در این صورت دختر بسیار خوبی هستی، و اگر خودم را خوشبخت هم ندانم با این اوصاف دیگر موظف به این کارم.»
 او را که در پنجه احساسی تازه می لرزید ترک کرد: این احساس مقدمه شوقی خودآگاه، و شوری بود که چون گلی گرمخانه ای به اجبار در وجود می آمد. این احساس گونه اش را گل انداخته بود؛ تا به مطالعه آغاز نکرد آرام نگرفت.

ریچارد به خواهرش نوشته بود که کارش دارد و باید به فوریت بیاید. یکچند بود به او می اندیشید، و اینک که وقت عمل فرارسیده بود برای کمک چشم امید به او داشت. چیزهایی را که انجامشان برای خود او امکان پذیر نبود می توانست به وی واگذارد. در این که بتواند حرفش را به او بقبولاند تردیدی نداشت. با بودن آلیس اصل اخلاقی هم جوری رفع و رجوع می شد. توقع کارهای دشواری را از او داشت، اما قضیه بسیار مهم بود، و آلیس البته به خاطر او این ناراحتیها را تحمل می کرد. پیشاپیش از او سپاسگزار بود.

آلیس نامه را صبح دوشنبه دریافت کرد. در «های بری» چشم به راه ریچارد بودند، در خانه کوچک و غمزده «هوگستن» هم انتظارش را می کشیدند، زیرا مکرر وعده داده بود که کریسمس را با دوستان خواهد گذراند. نامه حاضر نمی گفت که نخواهد آمد، فقط می گفت که با خواهرش

جورج گیسینگ/۲۶۳

کار فوری دارد، وقتی می‌رود بهترین لباسش را با خود ببرد. و گفته بود که روز سه‌شنبه با چه قطاری برود.

این احضاریه آلیس را از شادی و شوق انباشت. وانلی، که منشاء این ثروت شگفت بود در نظرش چون سرزمینی بود با جویهای پر از شیر و انگبین. گذشته از این، این نخستین سفرش بود: تاکنون از جنگل اسپینگ^۲ دورتر نرفته بود. همین تأکید بر این که بهترین لباسش را با خود ببرد او را به هیجان می‌آورد و رؤیای معاشرتهای سطح بالا را در او زنده می‌کرد. آن روز تمام مدت تمرین راه رفتن و خوردن و حرف زدن کرد.

خانم موتیمر با قیافه در هم کشیده از او پرسید: «تو را برای چی میخواهد؟ من فکر می‌کردم بعد از کریسمس تو را با خودش ببره. این طور معلومه که خیال نداره بیاد.»

قیافه پیرزن این اواخر همیشه گرفته بود. پاسخی که به نامه‌اش دریافت داشته بود اصلاً آن چیزی نبود که او می‌خواست. این پاسخ بر بیقراریش افزود؛ نامه را بارها و بارها خواند، و کوشید معنا و مفهوم واقعی آن را کشف کند. کریسمس باید به این وضع ناگوار پایان می‌داد: دیک به لندن می‌آمد و با «اما» ازدواج می‌کرد. شکی نبود که دیک همین موقع را در مد نظر داشته بود. نگرانیهایی که آگاهانه بدانها اعتراف نمی‌کرد اینک شب و روز برگردش می‌پلکیدند. اکنون کم‌کم با صدای بلند با خودش حرف می‌زد، و این البته نتیجه فشار زیاد بر ذهنی بود که هرگز به افکار نگران‌کننده معتاد نبود؛ در اتاقهای بالا می‌گشت، و زیر لب زمزمه می‌کرد: «دیک مرد راست و درستی است...» جنب و جوش برایش امری ضرور بود؛ صندلی گوشه تار ناهارخوری اکنون تقریباً همیشه خالی بود، و اشتغال و کار عادی انگشتانش موقتاً متوقف شده بود. بیشتر اوقات روزش را در آشپزخانه می‌گذراند، دو خدمتکار رفته بودند، چون تحمل این همه مداخله آمیخته به ناراحتی و بیقراری را نداشتند: به همه ظنین شده بود؛ آلیس ناگزیر بود هر روز دهها بار به شکوه و شکایتی که از نادرستی خدمه و دکانداران می‌کرد گوش فرادهد؛ پیرزن طوری مواظب خرده خرجها بود که گویی خطر فقر

هنوز در بین بود. و مدام از خانواد، «واین» دیدار می کرد؛ ددمهای صبح بیدار می شد و به کارهای خانه می رسید، به این منظور که بتواند بعد از ظهر را در «ویلتن اسکویر» بگذراند. اینجا در حقیقت هنوز خانه او بود؛ خانه جدید هرگز برای او چون خانه قدیم نبود؛ در میان مبلمان و اثاثه جدید غریبه بود، و همین که نگاهش بر صندلیهای آشنا و میزهایی که عمری با آنها مانوس بود قرار می گرفت از سر سبکباری آه می کشید.

«اری» این اواخر زحمت و ناراحتی چندانی فراهم نکرده بود، بجز گاهگاهی که بعد از نیمه شب به خانه می آمد رفتارش عادی می نمود. آقای کین را زیاد می دید، و آنطور که آلیس از نامه های ریچارد دستگیرش شده بود برای او در مقام نوعی «آموزگار» بود. این هم عجیب بود که می دید ریچارد چه گونه در مورد آقای کین تغییر عقیده داده بود. در نامه ای نوشته بود: «با روابطی که با روزنامه ها دارد بسیار مفید است. تا آنجا که می خواهی با او دوستانه رفتار کن. در مورد این که در این دوستی تا کجا پیش بروی و حد این دوستی را در کجا قرار بدهی، من به تشخیص خودت اعتماد می کنم.» رفتار آقای کین در خانه آمیخته به ادب بسیار بود. در این گونه اوقات وضع و رفتار درست داشت، زیرا اغلب آلیس تنها از او پذیرایی می کرد. در مورد جریاناتی هم که در «وانلی» می گذشت بسیار خویشتندار بود. آلیس چون می دانست بارها از «سرا» دیدار کرده اغلب از شیوه زندگی برادرش از او جويا می شد. در این گونه اوقات آقای کین به کلی گویی اکتفا می کرد. به شیوه خود مردی ظریف و نکته سنج بود، و آلیس از مصاحبتش لذت می برد. از این گذشته احترام فوق العاده ای که به او می گذاشت بسیار خوشایندش بود؛ نابخود او را در مقام معیار ادب و آداب مرد جماعت می دید. مجلات «محفلی» برایش می آورد، و هر چند گاه رمانی را که مناسب می دید توصیه می کرد. ریچارد حتی مخالفتش را با رفتن با او به تئاتر پس گرفته بود؛ هر سه هفته یکبار آقای کین با بلیط تئاتر پیدایش می شد، و آلیس، به همراه برادرش، دعوتش را می پذیرفت.

آن دوشنبه هم پیدایش شد. خانم موتیمر پس از یک روز بیقراری و ناراحتی به «ویلتن اسکویر» رفته بود. «اری» سر کلاس بود. آلیس داشت

جورج گیسینگ/۲۶۵

چیزهایی را که آن بعد از ظهر خریده بود در چمدان می گذاشت، و همین چند لحظه پیش با او رفتن به مانتویی سفری که آن روز خریده بود عشقی کرده بود. وقتی ورود مهمان اعلام شد مانتو را روی دوش انداخت و به استقبال او رفت.

پس از این که با خوشحالی فراوان با او دست داد پرسید: «قشنگه، به نظر شما خوبه؟»

آقای کین خود را پس کشید، و بدن را در زاویه مناسب کج کرد، و گفت: «بله، همانقدر خوب و زیبا که به تن هر خانم تمام عیاری»

آلیس خندید، و گفت: «نه دیگه، دارید اغراق می کنید!»

«نه، میس مویمیر، ابتدا. انگار فردا صبح با همین مسافرت می کنید؟»

«شما از کجا می دانستید؟»

«امروز از برادران نامہ داشتم. و فکر کردم شاید افتخار این را داشته باشم که بتوانم امشب یا فردا صبح خدمت ناچیزی به شما بکنم. به بنده اجازه می فرمائید همراهتان به ایستگاه بیایم؟»

آلیس گفت: «راستش من فکر نمی کنم احتیاجی به زحمت شما باشد.» این عبارات احترام آمیز همیشه احساس خوشی در او برمی انگیزت؛ مواععی که به این جملات و عبارات گوش فرا می داد قیافه موقری بخود می گرفت، و می کوشید خود نیز در پاسخ جملات و عبارتی زبینه بکار برد.

«زحمت؟ من جز خدمت به سرکار مگر هدف دیگری هم در زندگی دارم؟ منظورم را به صورت دیگر بیان می کنم: این سعادت را که چند دقیقه ای در جوارتان باشم از بنده که دریغ نمی فرمائید؟»

«شما خیلی لطف دارید. می دانم که شما را از کارتان باز می کنم، اما البته مانعتان نمی شوم - تشریف بیاورید.»

آقای کین تعظیمی غرا کرد.

آلیس در حالی که دقت می کرد مانتوش چین و چروک نخورد نشست، و پرسید: «آن روزنامه را برام آوردید - آن شماره کریسمس، با آن داستان شبحی که گفتید؟»

آقای کین در جریان زندگی پر تلاطمش چند ماهی در تماشا خانه‌های ولایات بر صحنه ظاهر شده بود؛ شیوه گفتاری هر چند گاهه، و از این بیشتر حرکاتی مورد علاقه، بر این دوره از زندگی گواهی می‌داد. به جای پاسخ مستقیم به این پرسش لحظه‌ای چند مات و مبهوت بر جا ماند، سپس سر و تنه را عقب برد و با کف دست محکم بر پیشانی خود زد، و نالید «وای، خدای من!»

دختر که نمی‌دانست از این حرکت تفریح کند یا هراسان شود گفت: «چه شده؟»

اما آقای کین شتابان از اتاق درآمد، و لحظه‌ای بعد در کوچه از پشت سرش صدا کرد. آلیس مات و مبهوت ایستاده بود؛ بعد که متوجه قضیه شد از ته دل خندید، و دوان دوان بالا رفت تا کار بستن وسایل را به پایان برد. ربع ساعتی بعد بازگشت آقای کین او را به اتاق پذیرایی بازآورد. آقای کین به نمای بخاری تکیه داده بود، نفس نفس می‌زد، بازوانش به لختی در کنارش آویخته بود، و موی سرش آشفته بود. وقتی آلیس نزدیک شد تلوتلوخوران پیش آمد، در مقابلش زانو زد، و روزنامه‌ای را که آورده بود جلو برد.

نفس نفس زنان گفت: «معذرت می‌خواهم - ببخشید!»

آلیس با تعجب گفت: «چطور، کجا بودید؟»

«مهم نیست! وقت و زمان برای من چه اهمیتی دارد؟ مرا ببخشید، میس مویتمر! من سزاوار این هستم که از خانه بیرونم بیندازید، و دیگر هرگز به ساحت روشنایی چهره شماره نیاوم.»

«ولی عجب کاری کردید! انگار که این خیلی مهم بود! چه حالی پیدا

کرده‌اید! صبر کنید، الان می‌روم یک گیلاس شراب برایتان می‌آورم.»

دوان دوان به ناهار خوری رفت، و با سینی‌ای که بر آن تنگی و گیلاسی بود بازآمد. آقای کین بر نیمکتی افتاده بود، بازویی را بر پشتی نیمکت آویخته بود، و چشمانش را بسته بود.

همچنانکه با حالتی از شوق و خستگی او را می‌نگریست گفت: «مرا

ببخشید؟»

جورج گیسینگ / ۲۶۷

«من نمی فهمم چه چیز را باید ببخشم، آقای کین. یک گیلاس شراب میل کنید! خودم برایتان بریزم؟»
«نوشیدن باده و خدمت به آهنگان!»

آلیس با توجه به اصطلاحی که آقای کین در آخرین دیدارشان از تئاتر، من باب آموزگاری او، بکار برده بود، با شیطنت گفت: «منظورتان آنهایی است که تولژ می نشینند؟»

آقای کین گیلاس را گرفت و سرکشید، سپس آه کشید و گفت: «شما همانقدر که زیبا هستید نکته سنج هم هستید.» آلیس به کنار بخاری رفت؛ آقای کین آن شب بسیار «متعارف» بود؛ آن وقت تعارفاتش مقیدتر از این بود. به شیوه ای خاکی تر به گفت و گو پرداختند. آلیس می خواست بداند در وانلی احتمالاً با چه کسانی روبرو خواهند شد؛ و آقای کین به شیوه ای خوش و دل انگیز خانواده و التهام را برای او ترسیم کرد. در اثنایی که آدلا را تصویر می کرد آلیس به فکر فرو رفت، و بعدها چندین بار از او یاد کرد. آقای کین وارد جزئیات شد و آلیس خاموشی گزید.

ساعت به نه و نیم نزدیک می شد. آقای کین هیچ گاه در باب طول مدت دیدارش جانب احتیاط را از دست نمی نهاد. به ساعتش نگاه کرد و برخاست. گفت: «اجازه فرمودید فردا ساعت نه خدمت برسم؟»

«اگر مزاحم وقتتان نمی شوم. ولی خودم هم می توانم.»

«صحبت بر سر توانستن شما نیست. اگر به میل و اختیار من بود شما هرگز در زندگی ناراحتی و زحمتی نمی داشتید.»

«اگر ناراحتی و زحمتی بیش از رفتن به ایستگاه راه آهن نمی داشتیم خودم را خوشبخت می دانستم.»

«میس مو تيمر...»

«بله؟»

«این مدت که در لندن نشریف ندارید بنده را که فراموش نمی فرمائید؟»
لحن صدایش تغییر کرده بود: اکنون لحن رسمی و احترام آمیز را کنار گذاشته بود و بیشتر چون مردی سخن می گفت که احساسی در پس کلماتش نهفته باشد. آلیس با ناراحتی در او نگرست.

همچنان که چین ماتو را صاف می کرد گفت: « من بیش از یکی دو روز آنجانمی مانم.»

«این مدت اگر یکی دو ساعت هم بود باز من تحمل این را نداشتم که پاک فراموشم بفرمائید.»

«خوب، البته که فراموشتان نمی کنم!»

«ولی... میس موتیمر، من دارم از اعتماد سوءاستفاده می کنم. برادرتان به من اعتماد دارد؛ در حق من خوبی کرده است؛ ولی به جان خودم هر کار که می کنم می بینم نمی توانم. اگر مرا لو بدهید، کارم ساخته است. این کار را که نمی کنید؟ من خودم را در اختیار شما می گذارم، و می دانم شما اینقدر خوب هستید که آزارتان به یک پشه هم نمی رسد.»

آلیس که باطناً خوشحال بود و در عین حال احساس ناراحتی کرد، پرسید: «منظورتان چیست، آقای کین؟»

«امشب تا این را نگویم نمی توانم از اینجا بروم. و حاضرم ده پوند به یک پوند شرط ببندم که وقتی گفتم دیگر شما را هرگز نخواهم دید. خودتان منظورم را درک می کنید. خوب، حالا هر طور که دوست دارید مرا آزار بدهید؛ من آزار دیدن از شما را به نوازش دیگران ترجیح می دهم. خوب، حالا دیگر قدم را برداشته ام، و برگشت فایده ای ندارد. فکر می کنید روزی بتوانید... فکر می کنید بتوانید...؟»

آلیس چشم به زیر افگند، و سرزببایش را تکان داد.

زیر لب گفت: «نمی توانم این قول را به شما بدهم.»

«از من بدتان میاد؟ من در نظر شما جانور دل آزاری هستم؟ آدم پستی

هستم...»

«نه، آقای کین، از این حرفها نزنید! چه حرفها! من هیچ از شما بدم

نمیاد، ولی خوب البته آن چیز دیگری است...»

آقای کین دستش را با قیافه ای غمزده پیش آورد و دست دیگرش را بر

چشمانش نهاد.

«خدا حافظ، فکر نمی کنم دیگر بتوانم بیایم. از اعتماد شما

سوءاستفاده کردم، وقتی برادرتان بشنود... ولی مهم نیست... من در نظر شما

نوعی رفتگرم...»

خنده شاد آلیس در فضا طنین افکند.

«چه اسمهایی روی خودتان می گذارید! نه، آقای کین... این شکلی نروید. اولاً برادرم از این جریان چیزی نخواهد فهمید...»

«جدی می فرمائید؟ یعنی شما اینقدر بخشنده و بزرگوارید؟ اوه، انگار شما را نمی شناختم! به جان خودم، مثل این آدمهای بی سر و پا از اینجا تا ساوث کنزینگتن آذنبال درشکه می دویدم، تنها به این امید که به لبثان لبخند بیاورم. اوه، میس موتیمر... اوه!»

«آقای کین، من نمی توانم جواب مثبت به شما بدهم، در ضمن نمی خواهم نسبت به شما نامهربان باشم و جواب منفی بدهم. اجازه بدهید جریان فعلاً در همین جا بماند - موافقید؟»

«خداوند به شما عمر بدهد - البته که موافقم! من شما را صرفاً به خاطر خودتان دوست دارم، اگر غیر از این باشد بدانید که از یک دزد لندنی کمترم. خداحافظ، پرنسس!»

«کی به شما یاد داد اینطور صدام کنید؟»

«یاد داد؟ این کلمه ای بود که بخودی خود بر زبانم آمد.»

و عجب این که این کاملاً حقیقت داشت. این واقعه در آلیس مود تأثیر کرد، چندان که پس از رفتنش دست کم پنج دقیقه تمام به او اندیشید.

صبح روز بعد هنگامی که در درشکه به ایستگاه رفتند بسیار خوش و سرحال بود. آقای کین تقریبی به او نجست: با احترام در صندلی روبرویش نشسته بود، کیف سفری را برزانو گذاشته بود، و هر چند گاه آه می کشید. همین که آلیس جایش را در واگن مسافربری اشغال کرد برایش آنقدر ساندویچ و کلوچه و شیرینی آورد که مسافرت تا نیویورک را کفایت می کرد. چون ترن به حرکت درآمد آلیس برایش دست تکان داد.

ساعت یک به «اگورث» رسید؛ ریچارد بیست دقیقه ای بود با بی صبری بر سکوی مسافران قدم می زد. باربرها مشتاق بودند خدمتی برایش انجام دهند، و دستوری که به آنها می داد قدری آمرانه بود.

به لحن و قیافه‌ای حاکی از رضامندی خاطر گفتم: «مرا می‌شناسند. انگار کم مانده یخ بزنی. یک پا گرم کن؛ تو درشکه دارم.»
درشکه‌ای که به آدلا قول داده بود تجملی نبود که به خود بیسندد و بخواهد از آن استفاده کند. آلیس در صندلی پهلو دستش جا گرفت، و به راه افتادند.

ریچارد پس از این که لباسش را با موافقت از نظر گذراند پرسید: «چرا با قطار درجه دو آمدی؟»

«باید با درجه یک می‌آمدم؟ ولی «دیک» وقتی قیمت بلیطها را دیدم، دیدم باید یک عالمه پول بدم.»

«بله، باید با درجه یک می‌آمدی. تو لندن این چیزها مهم نیست، ولی اینجا من آدم سرشناسی هستم. مادر با تو به ایستگاه آمد؟»

«نه، آقای کین آمد.»

«با شما به ادب رفتار می‌کند؟»

«بله، خیلی آقا است.»

«بله، باید با درجه یک می‌آمدی. پرنسس و واگن درجه ۲... از آن حرفها

است! قیافه‌ات نشان میده که سرحالی، نه؟ خوشحالی که آمدی، نه؟»

«آره، حالم خیلی خوبه. دیک، این اسپ و درشکه مال خودته؟»

«البته که مال خودمه.»

«اون مرده کی بود؟ به تو سلام کرد.»

موتیمر با بی‌اعتنایی به پشت سر نظر افگند.

«نمی‌دانم. اینجاها بیشتر مردم بهم سلام می‌کنند.»

روز زمستانی بسیار خوشی بود. برف نرمی سحرگاهان باریده بود، و

اکنون تا چشم کار می‌کرد چشم‌انداز در زیر نور درخشان و سرد خورشید

می‌درخشید. صدای سُم اسپ بر شاهراه یخ‌زده طنین می‌افگند. نرمه بادی از

شمالغرب خون را در رگها می‌جهاند، و چون بوسه‌ای نامنتظر در سینه راه

بر نفس می‌بست. گونه‌های زیبای آلیس رنگ گرفته بودند؛ از شادی

می‌خندید.

جورج گیسینگ/۲۷۱

«اوه، دیک، چه خوبه که آدم ثروتمند باشه! قیافه‌ات عین جنتلمن‌ها
است... شاید مال این دستکشهاست.»
چندی بعد موتیمر گفت: «حالا وارد شهرک میشیم، زیاد به دور و
برت نگاه نکن، طوری نباشه که انگارداری چیزی می‌پرسی. حالا همه میان
پشت پنجره‌ها.»

در فاصله بین انتهای خیابان شهرک و دروازه سرا، موتیمر درباره رفتارش با خدمتکاران تذکرات معجلی به او داد.

گفت: «حالا یک کمی قیافه پرنسس به خودت بگیر. البته نه خیلی زیاد، همینقدر بفهمند این بار اولی نیست که دور و برت می گردند. همیشه هم یک «متشکرم» به نافشان نیند؛ هر چند یک بار کافی است. هر چه هم که می بینی زیاد لبخند نزن، یا اظهار خوشحالی نکن، همه اینها را نگه دار تا وقتی که تنها می مانیم. ناهار را به محض رسیدن می خوریم؛ سر میز ناهار که خدمتکارها دور و بر هستند بیشتر من حرف می زنم، و تو فقط خیلی آرام جواب بده.»

این توصیه ها جالب بود، اما رویهمرفته زائد هم نبود. آلیس مود اینک تصور و پنداری معقول از نحوه رفتار خود در حضور خدمه سرا داشت. لحظه دشوار، هنگام ورود به عمارت بود؛ در حقیقت خودداری از ابزار تعجب یا شادمانی از وسعت سرا و پلگانهای زیبا و کنده کاری شده دشوار بود. چون این مرحله به سلامت طی شد، خود را به شکوه و جلال محل سپرد. او را در حالتی از خواب و خیال رمانتیک به اتاقش راهنمایی کردند. سرا تصور و پندارش را از عمارت نیاگانی که اوصافش را در ایام کودکی بارها شنیده بود به کمال ارضا کرد. هر آینه ذهنش اکنون متوجه آقای کین می شد - که البته نشد - بیگمان لبخندی بسیار شاهانه بر لب می آورد.

وقتی در بهترین لباسش - که برادرش بی این که نیازی به این کار باشد

جورج گیسینگ/۲۷۳

از او خواسته بود آن را حتماً با خود بیاورد - وارد اتاق پذیرایی شد و ریچارد را دید که تنها بر فرش پیش بخاری ایستاده دیگر خودداری نتوانست، و چون گوزن بچه‌ای به سوی او جست و دست در گردنش انداخت.

زیر لب گفت: «آه دیک، چه خوبه که آدم ثروتمند باشه! ما سابق چه جور می‌تونستیم اون جور زندگی کنیم! اگه روزی مجبور شم باز به آن زندگی برگردم از غصه دق می‌کنم.»

ریچارد او را به اندازه یک طول بازو دور از خود نگه داشت، و گفت: «بگذار یک نگاه بهت بندازم!... بله، فکر می‌کنم بدک نیست. ولی مواظب باش کاری نکنی ببینند خیلی خوشحالی. همین جا بشین، و یک کم قیافه خسته به خودت بگیر. حالا هر آن ممکنه بیاند و بگند ناهار حاضره.»

«دیک، به عمرم هیچ وقت اینقدر خوشحال نبوده‌ام! دلم می‌خواد تو خیابانها راه بیفتم و به هر کی میرسم به لیره بدم.»
ریچارد قاه قاه خندید.

«خوب، خوب... راه بهتر از این هم هست. من تا حالا کلی لیره به مردم داده‌ام. فقط متأسفم که موقع افتتاح سالن اینجا نبودی.»

«ولی نگفتی که چرا احضارم کردی؟»

«میگم؛ مفصل با هم صحبت می‌کنیم. آنطور که تو فکر می‌کنی همه‌اش هم خوشی نیست؛ ولی خوب، ناچارم...»

«چطور، مگه طوری شده، دیک؟»

«فعلاً بگذریم؛ به موقعش می‌فهمی.»

آلیس باز به سر وقت افکاری باز آمد که صبح ذهنش را به خود مشغول داشته بود؛ این افکار در تمام طول ناهار هم مایه اشتغال خاطرش بود. هنگامی که او مشغول خوردن ناهار بود ریچارد وی را به دقت نظاره می‌کرد: بر رویهم تفاوت چندانی بین رفتار او و آدلا نمی‌دید. البته تفاوت موجود بود، منتها این تفاوت در جزئیاتی بود که ریچارد نسبت به آنها چندان حساس نبود. هنگام صرف ناهار گفت وگو بیشتر درباره کار و کارخانه و گرفتاریهایی بود که اخیراً در باب حق شارع در مجاورت قرارگاه صنعتی

پیدا کرده بود.

وقتی از پشت میز ناهار برخاستند گفت: «فکر می‌کنم بهتر است بیایی و در کتابخانه با من بنشینی.» و دستور داد قهوه را در کتابخانه بدهند. کتابخانه هنوز کتابخانه به مفهوم درست کلمه نبود. تنها حاوی یک قفسه کتاب بود، که بر رفهای آن بیش از پنجاه جلد کتاب نبود. اما میز تحریر بزرگی در آن بود که پوشیده از کاغذ بود. بر دیوارها تابلویی نبود، و این کمبود در تمام عمارت چشمگیر بود. نتیجه این کمبود نوعی سختی و سردی بود؛ در این اتاقهای وسیع حال و هوایی حاکی از گرمی خانه نبود؛ انگار بیگانه‌ای مزاحم در آنها ورود کرده باشد دیوارها به روی صاحبخانه اخم می‌کردند و بخاریها انگار گرما پس نمی‌دادند. شاید آلیس هم چنین احساس کرد؛ وقتی وارد کتابخانه شد انگار از سرما چندش شد، و رفت تا دستهایش را جلو بخاری گرم کند.

برادرش گفت: «تو این صندلی راحتی بنشین. من یک سیگار می‌کشم. راستی، مادر چطور؟»

آلیس همچنانکه در آتش خیره شده بود گفت: «چی بگم، حالا دیگه آن آدم سابق نیست. راستشو بخوای، خانه را خانه خودش نمیدونه. اغلب میره خانه سابق.»

«اغلب میره خانه سابق، آره؟»

این کلمات را بی اختیار تکرار کرد - در عین حال دودی را که از لبانش خارج می‌شد نظاره می‌کرد. «کم کم درست میشه.»

با قهوه یک تنگ کنیاک هم بود. ریچارد این اواخر کنیاک زیاد می‌نوشت. امروز با توجه به گفت‌وگویی که در پیش بود به محرک نیاز داشت. آغاز کردن این گفت‌وگو دشوار بود. ربع ساعتی از این شاخ به آن شاخ پرید، به این امید که هر یک از این مطالب او را به مطلب مورد نظر سوق دهد. سرانجام آلیس پرسشی کرد که انگیزه و موجب مورد نیاز را بدست داد. آلیس با قدری دلشوره پرسید: «دیک، آن خبر بدی که گفتی بهم میگی چیه؟»

«خبر بد؟ آه، بله... بد که هست. چه فایده که بگیرم نیست. من تو را فقط

جورج گیسینگ / ۲۷۵

برای این خواستم. بالاخره یکی باید اول می شنید، و چه بهتر آن که اول می شنود کسی باشد که با حوصله گوش کند، و شاید برای نجات از این گرفتاری کمک کند. آلیس، من درست نمی دانم که تو این موضوع را چه جورى تلقی می کنی. بعید نیست وقتی بشنوی بلند شی و بری، و دیگه هم کاری به کارم نداشته باشی.»

«چطور، مگه این خبر چیه؟ حرف بیخود زن. از من که ترس و واهمه‌ای نداری.»

«چرا، دارم... دختر عزیزم، خلاصه کلام اینکه، خبر خوشی نیست، مانده‌ام معطل، نمیدونم چه جورى بگم.»

به شیوه‌ای مردّد خندید. خواست با ته سیگاری که می کشید سیگار دیگری روشن کند، اما دستش می لرزید. باز به کنیاک رو برد.

آلیس با پا بر کف اتاق ضرب گرفته بود. بدن را جلوتر آورد، و دو دست را بر دامنش روهم انداخت. نگاهش همچنان بر آتش بود. پس از سکوتی ناراحت کننده پرسید: «دیک، راجع به «اما» است؟»

«آره، راجع به او است...»

«بهتر نیست یه بارکی بگی؟ آخه منم دلم شور میزنه!»

«خوب، حالا میگم. نمیتونم باهاش ازدواج کنم. میخوام با کس دیگه‌ای ازدواج کنم.»

آلیس آماده بود، اما با شنیدن این سخنان ساده لحظه‌ای چند سراسیمه شد.

با صدایی فرونشسته گفت: «اوه، اونوقت مردم چه خواهند گفت، دیک؟»

«خوب، این البته به قدر کافی بد هست، ولی من بیشتر به فکر خودم «اما» هستم. از خودم خجالت می کشم، و این عین حقیقته... البته همیشه آن پولی را که برای زندگی خودش و خواهراش لازم باشه بهش میدم، ولی این رویهمرفته راه حل مشکل نیست. آخ، اگه میشد قبلاً اشاره‌ای در این مورد بهش می کردم، و یک جورى حالیش می کردم. این همه مدت دست رو دست گذاشتم. و حالا دو هفته دیگه عقد می کنم...»

نمی توانست در چهره آلیس بنگرد، آلیس هم نمی توانست نگاهش کند. این وضع ریچارد را از کوره در برد؛ سیگار نیمه کشیده را با قوت در آتش انداخت و در اتاق به راه افتاد. آلیس حرف می زد، اما او توجهی به سخنانش نداشت؛ با صدای بلند، و بیقرار، به سخن ادامه داد -

«کسی چه میتونست بگه که چه پیش میاد؟ گوش کن آلیس، اگه به خاطر مادر نبود من هیچوقت با «اما» نامزد نمی کردم. اگه آن زندگی سابق بود زیاد اهمیت نمی دادم، برام خیلی هم مناسب بود. تو میتونی هر چقدر که بخوای تعریفش را بکنی، من خودم بی دونم، هر چه از خوبیهاش بگی حقیقت داره. احتیاجی نیست که کسی بهم بگه، من می دونم که این رفتاری که باهاش می کنم شرم آورده. ولی با این وصف، با این وضعی که هست به دردم نمی خوره، خودت که می بینی... به درد حالام میخوره؟ و تازه این نیمی از مسأله است: من میخوام با کسی ازدواج کنم که واقعاً دوستش دارم. فایده اش چیه که پای قولی که به «اما» داده ام بایستم و برای یک عمر خودم و او را بیچاره کنم؟ این بدترین چیزی است که برای یک مرد اتفاق میفته. طبیعی است، همه، چپ و راست، بد و بیراه نثارم خواهند کرد. ولی آیا مستحق اینم؟ چاره ای دارم، کاری میتونم بکنم؟»

لحن سخنش با لحن آغاز کلام سازگار نبود، اما هر چه بود نیروی سخن پاک و خالی از شائبه را داشت. ریچارد دیرزمانی بر این وضع اندیشیده بود، و خودخوری کرده و خود را آماده کرده بود؛ دردکش واقعی در حقیقت او بود، هر چند ادب موجب می شد وانمود کند که چنین نیست. کم کم کار به جایی رسیده بود که با خشم به «اما» می اندیشید؛ آری، او آسیا سنگی بود که به گردنش آویخته بود، و خشم او رتر این که می دانست اگر از نیروی حیوانی خود استفاده کند می تواند با یک ضربه او را از پا درآورد و به دیار نیستی بفرستد. آرامش آلیس در گوش فرادادن به این مکاشفه او را - ریچارد را - در دفاع از شخص خود ترغیب کرد. یکچند در این مایه سخن گفت - راه می رفت، و دست و بازو تکان می داد، انگار با این عمل بتواند تکالیف اخلاقی را از خود براند و از سرباز کند. با احساس خشکی گلو باز به کنیاک رو برد، و آلیس سرانجام توانست از فرصت

استفاده کند و چیزی بگوید.

گفت: «دیک، ولی نگفتی اینکه خیال داری باهاش ازدواج کنی کیه؟»
«دختر خانمی است به نام میس والتهام - آدلا والتهام. همین جا - تو
وانلی - زندگی می کنه.»

«از جریان «اما» خبر داره؟»

«نه، معلومه که نداره. فایده اش چه بود؟»

خود را در یک صندلی رها کرد، پاها را روی هم انداخت، و خاموش ماند.

خواهرش زیر لب گفت: «دلم برای «اما» می سوزه.»
ریچارد چیزی نگفت.

«دیک، جریانو چه جور میگی؟»

ریچارد گفت: «نمیتونم بهش بگم!» و بازو را تکان داد «چه جوری
میتونم بهش بگم؟»

آلیس با همان لحن فرونشسته در ادامه سخن گفت: «جین هم حالش
خیلی بده. مدام میگه تنها آرزوش اینه عروسی «اما» را ببینه. حالا تو میگی
چه کار بکنیم؟ اولها همه چی چقدر خوب و عالی بود. دیک، حالا آمدیم و
ازت شکایت کرد؟»

اندیشه این جریان قانونی خوب و شایسته که به دختران حق می دهد
در این گونه موارد به محکمه مراجعه کنند، بی اختیار به ذهن آلیس آمد.
برادرش با تمسخر با این فکر روبرو شد.

«اما» از آن دخترها نیست. بعلاوه، من که گفتم همیشه پول می فرستم.
به زودی شوهر دیگه ای برای خودش پیدا می کنه. خیلی از مردها منت هم
می کشند.»

آلیس از برادرش دل خوشی نداشت: می توانست با جنبه های عملی
این گسست با آسان گیری برخورد کند، اما از لحنی که برادرش اتخاذ کرده
بود چندشش می شد. هر چند چیزی چون دوستی گرم و صمیمی بین او و
«اما» وجود نداشت، با این همه به شیوه ای که برای برادرش مقدور و میسر
نبود نسبت به این دختر رانده و رها شده احساس دلسوزی می کرد.

می دانست اگر این عمل از مرد دیگری سر زده بود برادرش چه گونه درباره اش قضاوت می کرد، و به هر حال احساس می کرد که ریچارد دست کم می توانست طوری صحبت کند که او بتواند دست یاری به سویش دراز کند و جانبش را بگیرد. با این همه خیر و خوبی او را می خواست، و بجز آن شاید چیز دیگری نمی دید.

گفت: «ولی تو نمیتونی بیشتر از این او را در بی خبری بگذاری. آره این ظلم است!»

ریچارد به لحنی تهی از احساس تکرار کرد: «نمیتونم بهش بگم.»
آلیس پاها را جمع کرد. این عمل به این معنا بود که حالت دفاع به خود گرفته است. می دانست که برادرش در پی چیست، و احساس می کرد مایل نیست نظرش را تأمین کند. سکوتی بلند در میان آمد. آلیس مصمم بود به این که در شکستن این سکوت پیشقدم نباشد.

ریچارد با غیظ گفت: «پس نمیخواهی کمکم کنی؟»

آلیس پاسخ داد: «خوب آگه برای تو بده برای من هم هست.»

«این که فکر بیخودی است. او تو را که مقصر نخواهد دانست. تو کافی

است بگی که من مثل یک آدم هرزه رفتار کرده ام، و دیگه حرفی نداری.»

«چه وقت میخواهی به مادر بگی؟»

باید دیگران بهش بگند. من خودم نمیتونم بهش بگم.»

ریچارد احساس کرد که خود را برای همیشه از چشم خواهرش انداخته است، و این احساس البته در بهبود خلقش کمکی به او نکرد. این مقدمه سرزنشها و سرکوفتهای بسیاری بود که خواهناخواه متوجهش می شد، و به احتمال زیاد تحملشان از هر محکومیتی که خود را معروض آن ساخته بود دشوارتر می بود. بازحمتی از روی صندلی برخاست.

گفت: «خوب، این چیزی بود که میخواستم بهت بگم. شاید بهتر باشه

کمی بهش فکر کنی. من نمیخوام بیشتر از آنچه خودت بخواهی اینجا

نگهت دارم. فردا صبح چند دقیقه بعد از نه یک قطار میره لندن.»

لحظه ای چند بر گرد میز تحریر این پا آن پا کرد، سپس از اتاق درآمد.

آلیس ناشاد بود. واکنش خوشحالی لحظات پیش، همین که کامل شد

جورج گیسینگ / ۲۷۹

حتی او را به گریه انداخت. خاموش می‌گریست، و از حق نگذریم نیمی از این اشکها به خاطر «اما» بود. چندی بعد برخاست و در اتاق به راه افتاد؛ به کنار پنجره رفت، و بر باغ برف گرفته نظر افکند. آسمان آن سوی شاخه‌های نازک به تاری می‌گرایید؛ باد، که همین چند ساعت پیش به شادمانی نغمه می‌سرود اکنون صدایش به ناله مانند بود.

ماندن تنها در این اتاق دردآور بود؛ بر آن شد به اتاق پذیرایی برود - شاید برادرش آنجا باشد. هنگامی که به در نزدیک شد کسی از بیرون به در کوفت و متعاقب آن مردی سبزه‌رو با ظاهری آراسته داخل شد، و همین که او را دید گامی واپس کشید.

به لحنی مؤدب گفت: «معذرت می‌خواهم، فکر می‌کردم آقای موتیمر اینجا هستند.»

آلیس گفت: «فکر می‌کنم همین دور و بر باشد.»

در این ضمن ریچارد آمد.

به تندى پرسید: «چه شده، رودمن؟» و داخل کتابخانه شد.

آلیس گفت: «من میرم اتاق پذیرایی و آن دورا به خود گذاشت.

نیمساعتی بعد ریچارد باز به او پیوست. سر حال تر از پیش می‌نمود،

و چیزی را زیر لب زمزمه می‌کرد.

آلیس نگاهی به او انداخت، و باز از او روی گرداند، و خاموش ماند.

سپس لمس دستی را احساس کرد که موهایش را صاف می‌کرد: برادرش که

از پشت سر به رویش خم شده بود، به نجوا گفت -

«پرنسس، کمک می‌کنی؟»

آلیس پاسخ نداد.

«آلیس، سخت که نمی‌گیری؟ کار سختی است، و من نمی‌دونم چه

خواهم کرد اگر تو هم دست رد به سینه‌ام بگذاری. خواهر عزیزم، بدون تو

کارم نمی‌گذرد.»

«دیک، من نمیتونم به مادر بگم. تو خودت میدونی چه خواهد شد. من

جرات نمی‌کنم.»

اما پس از نیمساعتی گفت و گو، انجام این وظیفه را هم بر عهده گرفت.

افسوس! دیگر هرگز برادرش را به چشم سابق نخواهد دید. زندگیست دستخوش آن بی‌رمقی و فقری شده بود که برای طبایع ابتدایی بسیار خطرناک است. و این فقر، از دست دادن یک ایدآل بود.

گفت: «اجازه میدی فردا هم بمانم؟ آنجا زندگی خوشی در انتظار ندارم، و فکر هم نمی‌کنم یک روز زیاد مهم باشه.»

«اگه بخوای میتونی بمانی. حالا میخوام ببرمت با آدلا عصرانه بخوریم. اگر بمانی به ناهار دعوتش می‌کنم.»

آلیس گفت: «نمی‌دانم با هم راه می‌آئیم یا نه؟»

«چرا نیاید؟ خیلی چیزها هست که تو میتونی ازش یادگیری،

چیزهای کوچک.»

این شکل توصیه، حتی در صحبت با خواهر، همیشه خطرناک است. اشاره به این که آدلا از این آشنایی سود خواهد برد سیاستی به مراتب بهتر بود.

آلیس که همچنان متأثر از صحنه‌ای بود که از سر گذرانده بود پرسید:

«مگه من چه‌مه؟»

«اوه، تو چیزیت نیست، منتها یک تفاوتی هست - منظورم تفاوت با کسانی است که تا حالا می‌دید. ولی فکر می‌کنم بهتره بری لباسهاتو بپوشی. دیگه چیزی به پنج نمانده.»

در برخاستن آلیس از صندلی دیگر چیزی از آن نرمش و انعطافی نمانده بود که از ویژگیهای پیش از ناهار بود. پیش از رفتن به اتاق فکری را که آزارش می‌داد بر زبان آورد.

«حالا آمدیم و مادر مانع این کار شد؟»

ریچارد با قیافه‌ی در هم کشیده بر کف اتاق خیره شد.

گفت: «میخواستم بهت بگم، بهتره بگی مدتی است عقد کردیم.»

دختر زیر لب گفت: «چه کار خوشگلی رو دستم میداری!»

«خوب، همینطور هم هست، مثل اینکه عقد کردیم. و تازه این که کار

را از این که هست بدتر نمی‌کنه.»

چنانکه معمول مواقعی است که طی آن دو تن درباره‌ی کاری به تفاهم

می‌رسند، لحن سخن برادر و خواهر در جریان این گفت‌وگو سخت آسیب دیده بود. در برخورد نخست هر دو مواظب حرف‌هایشان بودند، و احساس می‌کردند وضع و موقعشان چنین چیزی را ایجاب می‌کند، اما اکنون نوعی سهل‌انگاری در آنها به چشم می‌خورد. قدم زنان به سوی اقامتگاه خانواده و التهام به راه افتادند. پیش از رسیدن به خانه، حرکت در این هوای گزنده، و احساس تازگی محیط، خوش خلقی آلیس را اعاده کرد. با شگفتی به روشنایی خیره‌کننده‌ای که بر فراز «نیوانلی» به چشم می‌خورد خیره شد. برادرش با شوق و ذوق چشم‌انداز را برایش تشریح کرد.

گفت: «آن طرفها سابقاً همیشه مزرعه و باغ سیب بود. می‌بینی پول و انرژی چه کارها می‌کند! فردا صبح میریم کارخانه را می‌بینی؛ شاید آدلا هم با ما بیاد؛ آگه بیاد بعد میتونیم با خودمان بیاریمش سرا.»

آلیس پرسید: «دیک، چرا به این خانه می‌گن «مانر»؟ چون آنهایی که اینجا زندگی می‌کنند ظاهراً فرض بر اینه که آداب بهتری دارند؟»

«شاید... آره، همینطوره.» این پاسخ سرمایه‌دار بود. «فقط املاش فرق کرده. راستی آلیس، تو باید در املائی کلمات دقت کنی. نامه‌ی اخیرت پر غلط بود. آخه میدونی درست نیست آگه بخوای نامه به آدلا بنویسی پر غلط باشه.»

آلیس شانه‌ای به نشان ناشکیبایی بالا افکند - اندکی بعد در آستانه‌ی دری که معبد کمالات بود - و آلیس اگر می‌توانست احساس و تأثر خود را در این مایه بیان می‌کرد - متوقف شدند، و بی‌درنگ به اتاق نشیمن رفتند، که پیشتر میز عصرانه را در آن چیده بودند. خانم و التهام و دخترش به خوشامد از جا برخاستند.

خانم و التهام حال و احوالی مادرانه با آلیس کرد، و گفت: «از آمدنتان خبر داشتیم. اینجا هر اتفاقی که بیفتد همه زود می‌فهمند، نیست این طور آقای موتیمر؟ برای عصرانه منتظرتان بودیم.»

آدلا و خواهر شوهر آینده همدیگر را بوسیدند. آدلا ساکت بود، اما لبخند به لب داشت.

خانم والتهام در ادامه سخن گفت: «عزیزم، چیزها را در بیار. آدلا، می شود از تو خواهش کنم میس موتیمر را ببری بالا؟»

اگر خوش مشربی و مجلس آرایبی خانم والتهام نبود ساعت پس از آن متضمن آفت های بسیار در گفت و گو می بود. آلیس بی درنگ متوجه آن «تفاوت هایی» شد که برادرش بدانها اشاره داشته بود، و حالت کنونی ذهنش چندان با تواضع و شکیبایی سازگار نبود، و طبعاً از این خودآگاهی سخت در رنج بود؛ خانم والتهام با اظهار نظرهای بیش از اندازه و آدلا با بی اعتنایی ظاهر حوصله اش را پاک سر برده بودند، ادب و ظرافت آدلا، ظاهراً با مقید داشتن احساس، اندکی از حد اعتدال دور شده بود، و آلیس در دم به این نتیجه رسید که همسر آینده دیک سرد و نجوش و از خودراضی است. و البته او هم با این نیت نرفته بود که از او خوشش بیاید. وضع از بسیاری جهات نامساعد بود. حتی اگر به سبب وظیفه دردناکی که این دختر جوان من غیرمستقیم بر عهده گرفته بود ناراحتی و رنجشی هم در بین نبود، باز در سرشت و پرورشش نبود که در دم با دختری از طبقه بالاتر از خود بیامیزد. آلیس دختری گرم و با محبت بود، و در مقام ندیمه بانویی متشخص هیچ دور نبود با اخلاص به این بانوی بزرگوار مهر هم بورزد، اما در حال حاضر این، توقعی فزون از اندازه بود. ریچارد به خواهرش می بالید؛ سرانجام او را در آنجا که باید ببیند دید؛ و به نظر او رفتارش درست و بقاعده بود. اغلب نگاه آدلا می کرد، به این امید که در پاسخ با نگاهی از داشتن چنین خواهری به او تبریک بگوید، چون موفق نشد ناچار خود را با این اندیشه تسلاً داد که لابد مبادله احساسات به این شکل، در سر میز، مقرون به ادب نیست. در ته دل معتقد بود که از آن دو، خواهرش خوش ریخت تر است. آدلا و آلیس رو بروی هم نشسته بودند، تباین قیافه ظاهرشان خود فصلی از تاریخ اجتماعی بود. در مثل به فرق بین لبها توجه کنید: لبهای آدلا که به نرمی و ملایمت بسته شده اند، و هر عضله شان به اختیار صاحب او است، و لبهای آلیس که هیچ گاه بدون ایجاد حالتی قهر و یا حاکی از خودآگاهی و خودنمایی کاملاً بهم نمی آمدند. پیشانیها را در برابر هم بگذارید: از یکسو آن جبین که به ظرافت تاب خورده و سایه گرفته و

جورج کيسنگ/ ۲۸۳

از سوی دیگر آن رویه صافی که می‌نماید همیشه نوری بیش از اندازه بر آن جا خوش کرده، و به شیوه‌ای نامنظم با کمانهای بالای دو چشم در کشمکش است. حالت فروتنی توأم با سنگینی این چهره، و حالت چهره دیگر که زمانی قهرو و گاه شرمو و لحظه‌ای بعد تهی از احساس است. ریچارد در دل چهره‌ای را که دیری بود با آن مانوس بود بیشتر می‌پسندید، و این احساس البته به هیچ‌وجه با احساساتی که دیدار آدلا همیشه در او برمی‌انگیخت در تضاد و تعارض نبود.

ساعت هفت و نیم به سرا بازگشتند - آلیس با دریافت علامت حرکت، با آسودگی خاطر آشکار از پشت میز برخاست. قرار بر این شد بخش آخر صبح روز بعد در بازدید از کارخانه بگذرد. آدلا با کمال میل پذیرفت با آنها به کارخانه برود.

همین که از در درآمدند اولین پرسش آلیس این بود: «خیلی پولدارند، نه؟»

برادرش در پاسخ گفت: «نه، ثروتمند نیستند. رفتارت خیلی عالی بود، آجی.»

«چرا نباشه؟ دیک، تو جووری حرف می‌زنی که انگار نمیدونم چه جووری باید رفتار کنم!»

«نه، منظورم این نیست. رفتارت خوب بود.»

«بله، و لابد تعجب کردی.»

«نه، هیچم تعجب نکردم. خوب، به نظرت چه‌طور بود؟»

«خیلی کم حرفه.»

«نه، خیلی آرومه. اخلاقش اینه.»

«آره.»

این لفظ دو هجایی حاوی معنا و مفهومی بیش از آنچه بود که ریچارد از آن دریافت کرد. خاموش به راه خود ادامه دادند؛ چندی که رفتند به مردی برخوردند که با گامهای چالاک از خیابان شهرک می‌آمد. نور چراغ از قیافه آقای ویلیز رودمن پرده برگرفت. ریچارد ایستاد.

به لحنی شاد پرسید: «آن خرده کاریها راه انداختی؟»

رودمن گفت: «بله، فردا صبح از «آگورث» خبر میاد.»
 «بسیار خوب... آلیس، ایشان آقای رودمن هستند؛ رودمن ایشان
 خواهرم هستند.»

مرد مورد اعتماد ریچارد مراتب ادب و احترام را با دقت و ظرافتی
 بیش از آنچه ریچارد خود توانا به انجام آن بود بجا آورد.
 «از زیارت میس موتیمر بسیار مشعوفم. امیدوارم این سعادت را داشته
 باشم که فردا صبح «نیووانلی» را به ایشان نشان بدهم.»
 «بله، ایشان و میس والتهم فردا صبح خواهند آمد. شب خوش، رودمن.
 سرد است، نه؟»

همچنانکه می رفتند آلیس پرسید: «پس چرا بعد از ظهری معرفی
 نکردی؟»

«حواسم نبود - ناراحت بودم.»

«ظاهراً که خیلی آقا است.»

«آه، رودمن زیر و بالای زندگی را زیاد دیده. آدم بدرد بخوری است -
 کارش حرف نداره.»

«ولی «آقا» که هست؟ یا که یکوقت بوده؟»

ریچارد خندید.

«فکر می کنم منظورت اینه که یکوقت پولدار بوده؟ نه، آدم
 خودساخته ای است.»

از آنجا که عصرانه جای غذای اصلی تر را گرفته بود ریچارد و
 خواهرش حدود ساعت ده شام خوردند. شامپانی نوشیدند: از جشن اخیر
 چند شیشه زیادی آمده بود، و موتیمر احساس کرد باید ضرورت وجود این
 تجملی را که در طبقه او به اشرافیت باد کرده و پرفیس و افاده اسناد داده
 می شد توضیح دهد. آلیس اولین بار بود شامپانی می نوشید و چندی
 نگذشته خلقش به سبکی کفی شد که بر جامش برآمده بود. حوالی نیمه
 شب گفت وگویی برادر و خواهر کرک انداخته بود.

آلیس بی آنکه پیشتر به آدلا اشاره ای کرده باشد پرسید: «میاریش

لندن؟»

جورج گیسینگ/ ۲۸۵

«یک هفته‌ای، خیال می‌کنم. البته میریم مهمانخانه. از بچگی به این طرف لندن رانندیده.»

«نمیاد های بری؟»

«نه نمیخوام بیاد. تو باید بیای و به ما سر بزنی. یک شب هم با هم میریم تئاتر.»

«اری چه؟»

«نمیدونم. باید بهش فکر کنم.»

ریچارد که با فراغت خاطر خود را به تأثیر خوراک و مشروب سپرده بود کم‌کم در عالم رؤیا آواره شد.

گفت: «شاید هم خانه‌ای گرفتم، که هر چند وقت بتونیم در آن بمانیم.»

«تو لندن؟»

با حرکت سر پاسخ مثبت داد.

«پرنسس تو را هم نباید از یاد ببریم. البته گاهی باید بیایی اینجا. اما این جور فایده‌ای نداره. تو لندن فکر می‌کنم بتونم تو را با مردم حسابی آشنا کنم. دلم میخواد آدلا با خانواده‌ست لیک آشنا شه؛ آن وقت برای تو هم فرصتی است. متوجهی، پیرزن خانم؟»

آلیس نیز در عالم رؤیا سیر می‌کرد.

چندی بعد، انگار سر بسرش بگذارد گفت: «حالا دیگه که نمیخوای به

یک کارگر سوسیالیست شوهر کنم، نه؟»

«تو نمی‌فهمی. یکی از هدفهای ما حذف تفاوت‌های طبقاتی است. من می‌خواهم به یکی از آنها بی شوهر کنی که بهشان می‌گند «جنتلمن». و به یکی از اینها هم شوهر می‌کنی!»

«بله... ولی دیک من که دیگه یک دختر کارگر نیستم.»

ریچارد خندید و گفت که وقت خواب است.

همان شب بین هیوبرت آلدن و مادرش نیز گفت‌وگو به دیرگاه کشید.

فردای آن هیوبرت به لندن باز می‌گشت.

روز قبل دو نامه از وائلی به دستش رسیده بود، که عنوان و نشانی

پشت پاکتهای هر دو به خط زنانه بود: خط آدلا را از روی نوشته پشت «سال

مسیحی» می شناخت؛ با عجله نامه‌ای را که از او رسیده بود گشود. با دیدن سونت‌هایی که بازگردانده بود شوقش افسرد. اینک برای آنچه خواند آماده بود.

«پس بگذار سرش به سنگ بخورد.» - این، جریان افکارش به هنگام مطالعه این یادداشت سرد بود، که صاحب آن با دلایلی که او در خیال آن همه پاک و بی پیرایه پنداشته بود نسبتی نداشت. «زندگی به او خواهد آموخت.» نامه دیگر، چنانکه خود پنداشته بود از لتی تیو بود.

آقای آلدن عزیز - ناگزیر این یکی دو سطر را می نویسم، مبادا فکر کنید به وعده‌ام آنطور که شما انتظار داشتید وفا نکرده‌ام. او خودش به شما خواهد نوشت؛ ترجیح می‌داد خودش به شما بنویسد، و شاید این بهتر باشد. من اگر می‌نوشتم جز تکرار مطالب دردناک چیزی برای گفتن نمی‌دانستم. باید از شما تقاضا کنم تصور بد یا نادرست نفرمائید، هر چند خیال نمی‌کنم چنین تصویری بفرمائید. لطفاً زحمت پاسخ به خودتان ندهید. ارادتمند شما. تیو.

لبخندی غمین بر لب آورد، و پیش خود گفت: «دختر خوب و مهربان! من مطمئنم که منتهای سعی‌اش را کرده‌است.»

در این احوال، غرورش که همیشه در قبال تحریک واکنش نشان می‌داد، سر برآورد - که بیاید با مردی چون موتیمر رقابت کند! نه، بهتر است که پیوندهای گذشته را یکباره بگسلد.

این جریان را با صراحت با مادرش که احساس می‌کرد سرنوشت پسرش به سهولت قابل پیش‌بینی نیست، در میان گذاشت.

ضمن گفت‌وگو از آینده، مادرش پرسید: «هیوبرت، خیال داری چه کار بکنی؟»

«خیال دارم به تحصیلم ادامه بدهم، بطور عمده در رشته هنر. دو هفته بعد به رم خواهم رفت.»

جورج گیسینگ/۲۸۷

خانم الدن سی سال پیش به آنجا رفته بود.
مادر، همچنان که با انگشتان پریده رنگش دستهایش را لمس می کرد گفت:
«گاهی به من هم که در این صندلی نشسته ام فکر کن.»

آلیس شب کریسمس به خانه رسید. برف می‌بارید. یخ‌زده و خسته به درون رفت. خانم موتیمر در سرسرا به او برخورد، از او گذشت، و از در گشوده به بیرون نگرست، سپس در حالی که چند دانه برف بر پیرهنش نشسته بود بازگشت.

«پس دیک کوش؟»

دختر به اختصار جواب داد: «نتونست بیاد» و به اتاقش در طبقه بالا دوید. «اری» آن شب با دوستانش بود. پیرزن از عصرانه به این سو مدام در اتاقهای بالا و پائین آواره بود. یک جفت دمپایی کهنه ریچارد را آورده بود و آنها را برای این که گرم شوند جلو آتش اتاق ناهارخوری گذاشته بود. رختخوابی برایش آماده کرده بود، و داده بود بخاری اتاقش را روشن کرده بودند. برای شام پسر بزرگش تهیاتی دیده بود. خبری از «وانلی» نشده بود، اما او حتم داشت که شب در لندن خواهد بود.

آلیس پائین آمد و گفت که سخت گرسنه است. مادرش به آشپزخانه رفت، تا بگوید غذا برایش بیاورند - و سرانجام این کار را هم شخصاً انجام داد، انگار گفت‌وگو با دیگران برایش دشوار بود. در اثنایی که آلیس مشغول خوردن بود او مدام از اتاق می‌رفت و باز می‌آمد. وقتی دختر از پشت میز برخاست، در مقابلش ایستاد و پرسید -

«چرا نتونست بیاد؟»

آلیس به کنار بخاری رفت، و دستهایش را جلو شعله آتش گرفت. مادرش

باز به او نزدیک شد.

«آلیس نمیخواهی به سئوالم جواب بدی؟»

«خوب، مادر، نتوانست بیاد. کار مهمی پیش آمده، نگهش داشته.»

«کار مهم؟ پس تو را برای چی خواسته بود؟»

آلیس برخاست، و به دروغ چیزهایی گفت، اما بعد مطلب را رو راست عنوان کرد.

«مادر، دیک از دواج کرده.»

چشمان پیرزن، انگار با صرف تلاش در چیز بسیار کوچکی دقیق شده باشد، در چهره چین و چروک خورده اش کوچکتر شدند. با این که نگاهش بر چهره دختر دوخته شده بود، کانون توجه چشمانش جایی بس دورتر بود. این نگاه خیره به مدت بیش از یک دقیقه ادامه یافت.

سرانجام به لحنی غریب و آشفته گفت: «دختر، تو چی داری میگی؟ من همین امروز صبح «اما» را دیدم. تو فکر می کنی اگه عقد کرده بود به من نمی گفت؟»

آلیس از نگاه و لحن صدا وحشتش گرفت.

«مادر، اما نیست، یک کس دیگه س، تو وانلی. مادر، گذشته دیگه، کاری نمیتونیم بکنیم. ناراحتی و داد و بیداد هم فایده نداره. حالا بشین، یک کم آرام بگیر. تقصیر از ما نیست.»

خانم موتیمر لبخندی ناخوشایند بر لب آورد، سپس قاه قاه خندید - خنده ای بسیار نابهنجار.

«این جور شوخی چه حسنی داره؟ تو هم شدی پدرت، آره؟ آخه او هم اغلب می آمد و چیزهایی می گفت که تو قوطی هیچ عطاری نبود، و انتظار داشت باور کنم. من هم برای اینکه دلشو خوش کنم خودمو می زدم به آن راه. ولی حالا دیگه پیر شده ام و حال و حوصله این جور شوخیها را ندارم... خوب آلیس، نگفتی... کوش دیک؟ کی میاد؟ کی از تو سوا شد؟»

مادر، تو حالا بشین - اینجا، رو این صندلی. کمی راحت بشین... همه چی را برات تعریف می کنم.»

خانم موتیمر دست دختر را کنار زد. چهره اش باز در هم رفته بود.

«ولم کن، دختر. گفتم امروز «اما» را دیدم. تو فکر می کنی اگه به همچو جریانی بود به من نمی گفت؟»

«مادر، «اما» اطلاعی از این جریان نداره. دیک به احدی نگفته. منو برای این خواست که خودش نمیتونست بگه. منم مثل تو از تعجب خشکم زد. و به نظر من کار بسیار بدی کرده. ولی کاری است که شده و رفته، و دیگه همیشه کاریش کرد. حالا من باید به «اما» هم بگم، و چه کار خوشگلی رو دستم گذاشته!»

پیرزن کم کم به لرزه افتاد: دستهایش در کنارش آویخته بود و می لرزید، حتی خطوط چهره اش از خشم می لرزید.

با لکنت گفت: «پس که دیک رفته و همچو کاری کرده؟ رفته و پشت پا به قولش زده؟ دختر بیچاره ای را که بهش اعتماد کرد گول زده؟»

«مادر، خودتو اینقدر ناراحت نکن! کاری می کنی مریض بشی بیفتی. دیگه کاریش همیشه کرد. میگه باز هم مثل سابق براش پول میفرسته.»

«پول! آره، از وسط کتاب گفتی! پول بود که خانه خرابش کرد... همه ما را هم به خاک سیاه مینشونه. براش پول می فرسته! این مرد فکر میکنه این دختره را از چی ساخته اند؟ خودش هم مثل پول بی احساس شده؟ و همه را این جور می دونه؟ اگه من «اما» را می شناسم پول را تو روش پرت میکنه. میدونستم آخر و عاقبت این کار چی میشه، نگو که نمیدونستی - همان شبی که آمد و جریانو برام تعریف کرد انگار یه طشت آب یخ روسرم ریخته باشند تمام اعضای بدنم لرزید. و بهش گفتم، گفتم که این بدترین خبریه که به این خانه آمده، و حالا می بینی که درست می گفتم! از من ناراحت بود که چرا اینطور گفتم، و حالا کی باید ناراحت باشه؟ آره، این عقیده منه، که پول لعنت خدا است، من هیچ گرفتاری و دردسری را سراغ ندارم که یه جور پول باعثش نبوده - یا از زیادی یا از کمی. و حالا دیک رفته و این کار را کرده؟ آنهم او، با آن موعظه هاش، راجع به حق و ناحق و این جور چیزا! آنهم او که همیشه به ثروتمندها بد و بیره می گفت، که رحم و احساسی نسبت به فقیر فقرا ندارند! ولی من می خوام بدونم خودش چه احساسی داشت؟ حالا که خودش ثروتمنده چه فرقی است بین خودش و آنها که بد و بیراه بارشان

می کرد؟ احساسی نسبت به فقیر فقرا ندارند! پس «اما و این» چیه؟ - یک زن بیچاره. آن هم جین، که یه هفته بیشتر زنده نمی‌مونه، و بیست و چهار ساعته داره ازش پرستاری میکنه. هوم - پول بهش میده! این چشم و رو را هم داره که بگه! نه، دختر، با من یکی بدو نکن؛ من حرف دلم رامی‌زنم، ولو این که آخرین حرفی باشه که تو این دنیا بزنی. دیگه نمیخوام روشو ببینم! دیگه تا زنده‌ام باهاتش یک کلمه حرف نمی‌زنم! او خودشو بی‌آبرو کرده، آبروی منم که مادرشم برده، و آن مرد را هم تو گورش بی‌آبرو کرده. آن دختر بیچاره‌ای را که بهش اعتماد کرد، و حاضر نبود احدی یک کلمه ازش بد بگه... آن دختره را هم تو گرفتاریش رها کرد. من این ترس را داشتم، ولی باور نمی‌کردم دیک همچو کاری بکنه؛ باور نمی‌کردم پسر من یه همچو کاری بکنه. «اری» هم به همان راه خواهد رفت. اینها همه‌اش از پوله. از وقتی که درست شد لعنت خدا باهاتش بود! و تو هم، آلیس، با این لباسهای قشنگ و آن پیانو و این زلم‌زیمبوهات... دخترم، درست گوشه‌اتو واکن. از این چیزها خیری عاید نمیشه. از حالا بهت بگم، آلیس! تو از این که من مادرتم خجالت می‌کشی... آره، چشم دارم، می‌بینم! ولی خدا رحم کنه و مایهٔ رسوایی این مادر بیچاره نباشی. خدا را شکر می‌کنم که همیشه فقیر بوده‌ام، اگه نه شاید منم به همین راه می‌فتم.

اصول و احکام طبیعی خشن و سرشار از نیروهای مرموز سرانجام در زیر تازیانهٔ آزدگی که کیفیتی آمیخته داشت امکان بیان یافت. اگر نیمی از این احوال ناشی از احساس خالی از غرض بود دست کم نیم دیگر آن ناشی از ناراحتی شخصی بود. تغییر و تحوّل که بر زندگیش تحمیل شده بود در حقیقت فشار و تجاوزی بر عادات سرسخت و تربیت نشده‌اش بود. پیرزن در این تحوّل که مایه و موجب ناراحتی جسمی و آشفستگی فکری بود چیزی بجز نشانه‌ها و آیات بلا نمی‌دید؛ همیشه چشم به راه ورود مصیبت بود؛ ماهها بود بر هر یک از نشانهایی که خبر از ورود قریب‌الوقوع مصیبت می‌داد تأمل کرده بود. «خودخواهی نابخود»^۱ بر او روشن داشته بود که دنیا

۱. The egoism of the unconscious. خودخواهی رسوب کرده در ضمیر مغفول یا ناخودآگاه.

باید با وضع اموری که با این خشونت بر خود او تأثیر می‌کرد بسازد و راه بیاید. نگرانی مادری مدام او را بین بیم به خاطر بچه‌ها و ناراحتی از فکر بیگانگی آنها از او، در حول و ولا داشته بود. و اینک سرانجام سرافکنندگی تلخ بر این دردها افزوده شده بود. اکنون در مقام یک مادر احساس سرافکنندگی می‌کرد؛ در قبال دختری که بسیار به او مهر می‌ورزید، احساس سرافکنندگی می‌کرد. سنگینی صدمات وارده به «اما» و دردهای او را با گوشت و پوست خود احساس می‌کرد؛ دیگر نمی‌توانست رو در روی او بایستد و به چهره‌اش بنگرد. مبانی اخلاقی‌اش، که همچون شیرۀ گیاهی رستنی‌ها جزو وجودش بود، و همچون این شیرۀ نتیجه جذب آگاهانه نبود به هواخواهی از این احساسات توفنده ابراز وجود کرد؛ بر تارک موجی از سخنان بی‌پایان سوار بود و کورانه پیش می‌رفت. آلیس پس از کوشش ناموفقی که در اظهار مطالب خود به عمل آورد ناچار روگرداند و با قیافه‌ای در هم کشیده به امید فرونشستن طغیان نشست. وی که آن اندازه متأثر از احساساتی نبود که در مادرش دست بالا را داشتند ناچار با این غوغای گوش آزار حس همدردیش پاک افسرد، و رنجش از ریچارد در معنا تحت الشعاع این احوال قرار گرفت. می‌دید که نابخود جانب او را گرفته، و حتی بخشی از ناشکیبایی و بیحوصلگی ریچارد از «اما» به او هم سرایت کرده. وقتی نوبت به سرزنش کردن و اتهام زدن به خودش رسید این ناشکیبایی بالا گرفت. باز برخاست، و کوشید حرفش را بزند.

«مادر، این رفتار چه حسنی داره؟ چون عصبانی هستی دلیل نمیشه که به هر کی برسی بد و بیراه بگی. کاری است شده و گذشته، والسلام و ختم کلام. تازه چرا شما بی‌آبرو بشی؟ من فکر می‌کنم باید یه خرده صبر کنی ببینی چپی پیش میاد. و تازه من نگاه که می‌کنم می‌بینم من کاری نکرده‌ام که شما از من اینهمه ناراحتی...»

مادر به تلخی در ادامه سخن گفت: «نه، نمی‌بینی - پول جلو چشمتو گرفته، نمیداره ببینی. آنهايي که پیشترها برات خیلی هم خوب بودند حالا ديگه اخ شدند، ديگه باهاشون حرف هم نمیزنی. مردی را که زحمت میکشه و ناناش را با زحمت در میاره حالا ديگه جای آدم نمیداری. باشه، باشه، تو هم باید به

جورج گیسینگ/۲۹۳

راه خودت بری...»

مادر، میخوای چه کار کنم؟ انتظار داری تو قعم مثل همان وقتهایی باشه که غیر از دستمزدی که می گرفتم پولی تو بساط نداشتم؟ من حال و حوصله تو را ندارم. تو باید خوشحال باشی...»

«حال و حوصله منو نداری - معلومه که نداری! و باید خوشحال باشم که پسرم کارهایی میکنه که حقش زندانه! من از این جور خوشحالی سر درنمیارم. ولی تو گوشهاتو درست واکن؛ شماها هر کار که می خواهید با پولتان بکنید، من دیگه نیستم. اگه هفته ای تنها ده شیلینگ از خودم داشتم از این خراب شده می رفتم، و شماها را با پولتان می گذاشتم. ولی حالا بهت میگم چه کار میتونم بکنم - و می کنم. من کلفت و نوکر نمیخوام؛ من هیچ وقت به این چیزها عادت نداشتم، حالا هم دیره که بخوام یاد بگیرم. میرم بالا، تو اتاق خودم، همانجا زندگی می کنم، کسی را هم به اتاقم راه نمیدم. خودم به لقمه غذا تو آشپزخانه می پزم. شکر خدا زیاد هم احتیاج ندارم، و به جایی برنمیخورم. دیگه با کلفت و نوکر هم کاری ندارم - درست گوشهاتو واکن؛ و اگه دست از سرم برندارین، میرم به جای دیگه به اتاق برای خودم پیدا می کنم، و به جایی برای خودم کار گیر میارم. خانه خانه شما است، توش هر کار که دوست دارید بکنید - اینهم کلیدها - من دیگه کاری به کارشون ندارم؛ اینهم پولتون، خوشحالم که از دستش راحت شدم. فقط به دیک بگو که من کسی نیستم که چیزی را بگم و نکنم - هیچ وقت هم نبودم... این را خودت هم میدونی. شما به خیر و من بسلامت. شاید امشب یک خواب راحت کردم - اولین خواب راحتی که زیر این سقف کرده ام...»

همچنانکه حرف می زد کلیدهای خانه را از جیب بیرون کشید و پولی را که برای مصارف خانه نزدش بود از کیف در آورد و همه را با هم روی میز پرت کرد. آلیس به کنار بخاری رفته بود. تا یکچند پس از رفتن مادرش، در همانجا ماند. سپس کلیدها و پول را برداشت و نگاهی به ساعت کرد، و چند دقیقه بعد از خانه درآمد و به سوی نزدیک ترین ایستگاه کالسکه به راه افتاد.

به «ویلتن اسکویر» رفت. پیش از کوفتن در، پنجره های جبهه عمارت را از

نظر گذراند. چراغ آشپزخانه روشن بود، و نور کم سوتری از پنجره طبقه بالا به بیرون می تافت. خانم «کلی» در را به رویش گشود.

آلیس به سردی با او حال و احوال کرد، سپس پرسید: «اما خانه است؟»
 کیت گفت: «با جین نشسته. حالا بهش میگم. غیر از آشپزخانه جای دیگه بخاری روشن نیست.» این را به لحنی گفت که می رساند شأن میهمان بیگمان اجل از آن است که بخواهد در طبقه پائین بنشیند.

آلیس به لحنی که شائبه بزرگواری داشت گفت: «نه، میرم پائین. می خواستم یکی دو کلمه با «اما» حرف بزنم؛ کار دیگه ای نداشتم.»

از پله ها پائین رفت، کیت هم رفت تا به خواهرش خبر بدهد. دیری نگذشته «اما» پیدایش شد؛ حالت چهره اش آشفته بود، زیرا فکر کرده بود این که در می زند ریچارد است. چه چیز طبیعی تر از این، که برای کریسمس به خانه بیاید؟ با قیافه ای مشتاق به آلیس نزدیک شد، جرأت نداشت چیزی بپرسد، لیکن امیدوار بود خبر خوشی او را به این جا آورده باشد. شب زنده داری طولانی در اتاق بیمار حالتی بیمار گونه به چهره اش داده بود؛ پلکهایش پف کرده و سنگین بود؛ موهای خرمایی روی شقیقه هایش به لختی فروآویخته بود؛ گامهایش بسیار نرم و آرام بود، انگار هنوز در اتاق بیمار باشد.

آلیس گفت و گو را با این پرسش آغاز کرد: «جین حالش چگونه؟»
 نمی توانست درست در قیافه اش بنگرد، و نمی دانست مطلب را از کجا آغاز کند.

«اما» گفت: «همانطور» و سر تکان داد. صدایش نیز فرونشسته بود، هفته ها بود اینطور بود.

«خیلی متأسفم، «اما». عجله داری باز بالا بری؟»

«نه، کیت پیشش میشینه.»

«تو خودت هم حالت خوش نیست. بهت فشار میاد.»

«اما» با لبخندی رنگ و رو باخته گفت: «نه، چیزی نیست، اذیت نمیکنه. ولی خیلی ضعیفه؛ حالا دیگه تقریباً درد نداره.»

«پس دیگه خوب میشه.»

«اما» سر تکان داد، و رو گرداند. چون آلیس چیزی نگفت «اما» دنباله سخن را

جورج گیسینگ/ ۲۹۵

گرفت.

«خوشحال شدم که شنیدم رفتی پیش ریچارد. نتونست بیاد... می ترسیدم شاید وقت نکنه و نتونه برای کریسمس بیاد.»

لحن سخن متضمن پرسشی بود - پرسشی آمیخته به ترس و دو دلی. اما درس دردناک امید به تعویق افتاده را آموخته بود، و می دانست که این امید همیشه در نیمه راه با سرخوردگی روبرو خواهد شد. چنین است که شخص در صدد برمی آید از خشم نیروهای شریر بکاهد و با توکل و تسلیم شدت ضربه را از خود بگرداند.

آلیس گفت: «نه، نتونست بیاد.»

دستپوش خزی بر دست چپ داشت، و با دست دیگر آن را می تاباند. «اما» به علت آشفتگی و اضطراب درون، که حواسش را به تمام و کمال به خود مشغول داشته بود، به او تعارف نشستن نکرده بود.

«حالش خوبه؟»

«آره، حالش خوبه.»

آلیس باز مکث کرد. دل «اما» بطرزی دردناک می تپید. اکنون می دانست که این دیدار یک دیدار عادی نیست. احساس کرد که رفتنش به وانلی بی جهت و منظور نبوده. رفتار آلیس هیچ گاه این اندازه مرّد نبود.

«پیغامی - پیغامی برای من داده؟»

«آره.»

ولی حتی حالا هم آلیس قادر به بیان مطلب نبود. اما به نحو دیگری به مطلب نزدیک شد -

«اوه، اما، نمیدونی مادر چه قشقرغی راه انداخت. فکر میکنی چه کار کرد؟ میگه دیگه با خانه کاری نداره. کلیدها و همه پولی را که داشت به من داده، و میخواد تو اتاق خواب خودش زندگی کنه. میگه خودش غذای خودشو تو آشپزخانه می پزه، و نمیخواد کسی براش هیچ کاری بکنه. و می دانم هر چی را بگه میکنه؛ هیچ وقت او را این جور ندیده بودم. میگه اگه پولی از خودش داشت یه بارکی از خانه می رفت. به من هم میگه که هیچ احساس ندارم، و

دارم فاسد میشم، و باعث بی‌آبرویش میشم - دیگه چی بگم، همه چی بهم ریخته! میگه باعث همه اینها همان پول، و او از اولش هم میدونسته که اینجوری میشه. و متأسفانه بعضی از حرف‌هاشم درست... و «اما» واقعاً هم متأسفم. ولی اتفاق جوری میفته که آدم هیچ فکرشو نمیکنه. من خودمم میگم کاش این پول هرگز نیامده بود. همه ما را بیچاره کرد!

«اما» سراپا گوش بود، و هر لحظه و با هر عبارت منتظر کلمه‌ای بود که واقعه موحش را بر او روشن کند. اما آلیس از گفتن باز ایستاده بود و سخن مورد انتظار ناگفته مانده بود.

«آخه گفتم پیغامی برام فرستاده؟»

«اما» علت خشم خانم موتیمر را مستقیماً جویا نشد. احساسش به او می‌گفت که شنیدن پیام خود توضیح سایر چیزها خواهد بود.

«اما»، می‌ترسم بهت بگم. تو هم لابد مثل مادر منو مقصر میدونی.»

«نه آلیس من تو را مقصر نمیدونم. حالا میشه پیغام را بگی؟»

لبهای «اما» این سخنان را بی‌اختیار ادا کردند. مابقی چهره‌اش سرد و ثابت بود.

«اما، ریچارد زن گرفته.»

«از تو خواست که اینو بهم بگی؟»

آلیس از این خویشنداری که این پرسش معرف آن بود در شگفت ماند.

«آره. اما» من فوق‌العاده - فوق‌العاده متأسفم! و «اما» کاش می‌دونستی چقدر متأسفم! وادارم کرد که بیام بهت بگم. گفت اگه من این کارو نکنم خودت تصادفاً می‌فهمی، و خودش خجالت میکشه، نمیتونه بگه. به مادر هم نمیتونست بگه. و همه این چیزها را گذاشت گردن من. اگه بدونی از مادر چیها کشیدم! آخه خیلی سخته که دیگران بخاطر یک نفر اینهمه ناراحتی بکشند. «اما» من جداً برای تو متأسفم.»

«اما» پرسید: آن که باهش ازدواج کرده کیه؟ شاید همه سخنان اخیر آلیس را در قالب زمزمه‌ای مبهم شنیده بود.

«دختری است، تو وانلی.»

«از خانواده‌های بالا؟»

جورج گیسینگ / ۲۹۷

«آره، فکر می‌کنم از خانواده‌های بالا است.»

«پس ندیدی؟»

«چرا، دیدمش. و ازش خوشم نیامد.»

طفل معصوم این را به این منظور گفت که شاید تسلایی باشد. «اما»
منظورش را دریافت، و لبخند زد.

آلیس با خود گفت: «نه، مثل این که زیاد مقید نیست.»

«پیغام همه‌اش همین بود؟»

«آره، فقط گفت همینو بهت بگم.» و بی‌درنگ افزود: «یه چیز دیگه هم بود،
که جزو پیغام نیست، به خودم گفت - شاید هم گفت که من به تو بگم. گفت
که البته باز مثل سابق برات پول می‌فرسته.»

سایه‌ای بر چهره شنونده گذشت - سایه‌ای سرخ و آشفته. این نه خشم بلکه
شرمی بود که از اعماق وجودش می‌جوشید. سرش فرو افتاد، برگشت و از
او دور شد.

«اما از من که ناراحت نیستی؟»

«اما» به لحنی خالی از احساس گفت: «نه، هیچ ناراحت نیستم.»

«خوب، من دیگه باید برم. امیدوارم خودتو زیاد ناراحت نکنی، جین هم به
امید خدا زودی خوب میشه.»

«متشکرم. من هم باید برم بالا؛ ناراحت میشه اگه پیشش نباشم.»

آلیس پیشاپیش او از پله‌های آشپزخانه - پله‌های تار و تنگی که اکنون در
نظرش فقرزده می‌نمود - بالا رفت. «اما» چیزی نگفت اما دم در دستش را
فشرد.

«کیت» در پاگرد بالای سرش ایستاده بود، وقتی «اما» بالا رفت به نجوا
پرسید -

«اومده؟»

«اما» گفت: «چیزی مانع از آمدنش شده» و افزود «مجبور بود بمونه.»

کیت به تندگی گفت: «فکر می‌کنم باید هر طور بود میومد. من میخوام بدونم
پس کی میخواد بیاد؟»

«معلوم نیست.»

«اما» به اتاق بیمار رفت. خواهرش با نگاه ناخرسند بدرقه‌اش کرد، سپس به آشپزخانه بازگشت.

جین بر بالشهایی تکیه کرده بود. روشنایی آتش بر چهره‌اش، که چندان تکیده بود که باز شناخته نمی‌شد، بازی می‌کرد. به ملازم مرگ آشوبه بود.

هوای اتاق گرم و ناخوش بود. مقابل پنجره چراغ حباب‌دار سبز و کوچکی در کنار آینه بود که دایره‌ای از روشنایی بر پائین می‌افکند و دواير هم مرکزی بر سقف رسم می‌کرد، که مدام می‌لرزیدند و با غلبه شعله آتش تقریباً محو می‌شدند. کتری بر سه پایه کنار آتش وزوز می‌کرد.

دستهای دختر بیمار بر بالاپوش بود؛ هنگامی که «اما» به کنار بستر آمد یکی از دستها بی‌تابی نشان داد، و چون در احاطه انگشتان گرم‌تر قرار گرفت آرام شد. چشمان گود نشسته‌اش لبریز از پرسش بودند. کوشید دستش را بالا بیاورد، اما به عبث.

به لحنی ضعیف و آهنگی تند پرسید: «آلیس چی گفت؟ می‌آید؟»

«نه، عزیزم، متأسفانه برای کریسمس نمی‌آید. هنوز خیلی گرفتاره.»

«ولی پیغام که برات داده؟»

«آره، گفته اگه میتونست می‌ومد.»

«به آلیس گفتم که دلم می‌خواست ببینمش؟ چرا نیامد بالا؟ چرا اینقدر کم ماند؟»

«جین، امشب نمیتونست بمونه. راحتی، عزیزم؟»

«اوه، چقدر دلم می‌خواست می‌دیدمش! «اما»، چرا نمیتونست بمونه؟ کم

محبتی کرد که منو ندید و رفت. من اگه او مریض بود هر جور بود وقتی

پیدامی کردم. او هم حتی به نامه‌ای هم که بهش نوشته بودم جواب نداد.

چقدر تقلاً کردم تا آن نامه را نوشتم - حالا دیگه هرکارم که بکنم نمیتونم...

باید جوابشو می‌داد.»

«عزیزم، حالا به همه خیلی کم نامه می‌نویسه. وقتش خیلی کمه.»

«وقتش خیلی کمه! ولی وقت من خیلی کمتره، اینو دیگه باید بدونه. خیلی

بد کرد. آلیس بهت چی گفت؟ چرا خواسته بودش آنجا؟ بگو، همه چی را

جورج گیسینگ / ۲۹۹

برام تعریف کن.»

«اما» داغی نگاه مشتاق چشمان گود نشسته را احساس کرد. مکث کرد، وانمود کرد به فکر چیزی است که باید انجام دهد، و چشمها همچنان ملتهب بودند. جین باز کوشید خود را بالا بکشد، انگار بدین منظور که چهره خواهر را بهتر ببیند.

«اما» پرسید: «میخوای برت گردونم؟ میخوای بالش دیگری پشتت بذارم؟» جین با بیقراری گفت: «نه، نه. حالا نرو؛ دستتو پس نکش. میخوام بدونم آلیس چه گفت. «امی» تو که چیزی از من قایم نمی کنی. چرا این همه مدت نیامد؟ انگاری سالها است نیامده تو را ببینه. تو صورتم نگاه کن - تعریف کن بینم چی گفته.»

«هیچی، فقط گفته که وقت نداره. عزیزم، تو نباید جوش بزنی و خودتو ناراحت کنی. جین، من وقتی خودم اهمیت نمیدم، دیگه چه عیبی داره؟» «پس چرا روتو از من برمی گردونی؟ چرا، خیلی هم داره! اوه، آرام ندارم، نمیتونم همین جوری اینجا بخوابم! چرا جون ندارم، تا برم و آنچه را که میخوام بهش بگم؟ وقتی صدای درو شنیدم فکر کردم اونه. وقتی کیت گفت اون نیست دلم هُری ریخت؛ دیگه اشکی هم برام نمانده. اگه میتونستم یه خرده دلمو خالی می کردم یک کم سبک می شدم. و تو حالا داری از من قایم می کنی، امی!»

این فریادی از درد بود. صحبت اشک نم به چشمان «اما» آورده بود، و اشک بود که کم کم بر سطح پدیدار می شد، و جین برق آتش را بر گونه های ترش دیده بود. لحظه ای خود را بر بالشها بالا کشید، «اما» بازوان نرم و مهربانش را بر گردش حلقه کرد، و گونه اش را بر گرمایی که خواهرش را به تحلیل می برد تکیه داد.

دختر بیمار به ناله گفت: «امی، من باید بدونم. همونه که من می ترسیدم؟ نه، آن نیست. بدترین چیزی که ممکن بود پیش بیاد؟ باید به من بگی. اگه نه میدونم دوستم نداری. دوست ندارم بین ما دو تا از این حرفها باشه.»

حق هقی خشک راه بر نفسش بست. «اما» از بیم این که مبادا با این حرکت زندگی از وجودش مفارقت کرده باشد واپس کشید، و با دلواپسی نگاهش

کرد. اشکی که بی اختیار سرریز کرده بود خشکید؛ دیگر توانا به پنهان کردن راز نبود. بهای این رازداری برای جین شاید سنگین تر از وقوف به حقیقت امر بود. دست کم، تا دیر نشده، روحشان باید بهم بیامیزد و با هم یکی شود.

«ای، راستشو بگو!»

«اما» به لحنی اندوهبار اما آرام گفت: «باشه، عزیزم، بهت میگم. من دلم به حال او میسوزه. من فکر نمی کردم چیزی بتونه او را وسوسه کنه که به قولش پشت پا بزنه. عزیزم، تو هم این جور به این جریان نگاه کن، غصه منو نخور، دلت به حال او بسوزه.»

«دیگه، هیچ وقت نمیاد؟ دیگه با تو عروسی نمی کنه؟»

«جین، حالا دیگه عروسی کرده. آلیس آمده بود همینو بگه.»

جین باز خواست خودش را بالا بکشد، اما این بار توانایی این کار را نداشت، حتی قادر به تکان دادن بازوها از روی بالاپوش نبود. «اما» متوجه این تلاش بیهوده شد، بازوهای تکیده را بلند کرد، آنها را به دورگردن خود انداخت، و دختر بیمار را در آغوش فشرد.

گفت: «عزیزم، عزیزم، تحملش مشکل نیست. برای من هیچ چیز جز محبت تو مهم نیست. عزیز دلم، به خاطر من زنده باش. من جز تو همه چیز و همه کس را فراموش کرده ام. خیلی هم خوب شد. من که نمیتونستم زندگیم را آنهمه تغییر بدهم؛ سرنوشت من این نبود که ثروتمند باشم. البته کار بسیار بدی کرد، ولی یکچند که بگذره می بینیم که اینجوری بهتر بوده. جین، برای من تنها تو مهمی، همه دل من پیش تو است، و خوشحالم که این جور احساس می کنم. تو زنده باش، تو سالم باش، من همه زندگیم را وقف تو می کنم.»

جین آن اندازه نفس نداشت تا کلماتی را که می خواست ادا کند. خوابیده بود، و نور آتشی را که بر سقف بازی می کرد نظاره می کرد؛ آهنگ تنفسش تند، و ضعیف بود.

آن شب دیگر هیچ یک از آن دو به نام از موتیمر یاد نکرد. چنین سکوتی کیفر او بود.

جورج گیسینگ / ۳۰۱

کیت یکچند پیش از نیمه شب به اتاق آمد. جین دستش را به نشان سکوت بالا آورد. «اما» به حالت نشسته در کنارش به خواب رفته بود، سرش بر بالشها بود. بیمار، پرستار شده بود.

کیت به نجوا گفت: «بهبتره بره بخوابه. بیدارش می کنم.»

«نه، نه! تو برو، کیت. من چیزی نمیخوام. بذار همین جا بخوابه.»

خواهر بزرگتر از اتاق رفت، آن گاه جین سر را به آرامی بسیار به سر به خواب رفته نزدیک کرد، و آرام آرام دست در آغوشش کرد، و بر شانه اش تکیه کرد. آتش می سوخت، و با زبان شعله ها نجوا می کرد؛ دوایر سایه روشن بر فراز چراغ می لرزیدند. بیرون برف می آمد، و بر زمین یخ می زد.

سه روز بعد هنگامی که آلیس موتیمر به چاشت نشسته بود به او گفتند که کسی به نام خانم «کلی» آمده است و می خواهد او را ببیند. ساعت حدود ده بود؛ آلیس علاقه ای به سحر خیزی نداشت، و از وقتی مادرش گوشه گرفته بود تنها و در هر ساعتی که می خواست چاشت می خورد. «اری» همیشه، یا تقریباً همیشه، ساعت هشت از خانه در می آمد.

خانم کلی را به ناهار خوری راهنمایی کردند. آلیس با نگرانی از او استقبال کرد. فکر کرد حتماً در خانه واقع در «ویلتن اسکویر» اتفاقی افتاده است. اما این اتفاق جز آن بود که او می پنداشت.

میهمان، بی تشویش و هیجان، به آهنگی سریع و تهی از احساس، که خاص مواقعی بود که چیزی آرامشش را بهم می زد گفت: «جین ساعت چهار مرد. «اما» دو شبانه روزه چشم رو هم نداشته، و هیچ بعید نیست خودشم مریض شه بیفته. وادارش کردم بخوابه، و حالا او دم از تون خواهش کنم به برادرتون خبر بدین. حالا دیگه حتماً میاد. من نمیدونم برای کفن و دفنش چه کار بکنم. یکی باید باشه که بتونه کمکمان کنه. انتظار داشتیم مادرتون بیاد به ما سر بزنه، اونم که دیگه یکهو پاشو برید. به دیک می نویسی؟»

آلیس می خواست بداند آیا کیت از ماجرا خبر دارد یا ندارد.

پرسید: «اما می دانست که میای اینجا؟»

«آره، فکر می کنم می دونست، ولی حالش خوش نیست، نمیتونه به هیچ کاری برسه. تنهاش گذاشتم، برای این که نتونستم کسی را پیدا کنم. امروز

بهبش می نویسی؟»

آلیس گفت: «آره، ترتیشو میدم، بیا صبحانه بخور.»

«یه فنجان قهوه می خورم. بیرون خیلی سرده، تا یه اتوبوس گیر بیارم کلی راه رفتم.»

در احوالی که کپت مشغول خوردن قهوه بود آلیس با حالتی عصبی با قاشق چایخوری بازی می کرد، و به این فکر بود که چه بکند. وضع بر اثر یک رشته ناراحتیها پیچیده تر شده بود، اما در عوض خود او از بازگشت از وانلی به این سو استقلال بیشتری یافته بود. آنچه در جریان اقامتش در آنجا دیده و شنیده بود سرانجام بر او تأثیر کرده، و کناره گیری ناگهانی مادرش از اداره امور خانه احساسی از استقلال به او داده بود که اعمال آن، هر آینه وقت می کرد، خالی از لذت نبود. علاوه بر دختر خدمتکاری که به همه کارهای جاری خانه می رسید و از سر خانم موتیمر زیاد هم بود خدمتکار قابلی هم استخدام کرده بود، و اکنون خیال داشت زین پس ترتیبات خانه را بر اساس دیگری استوار کند.

گفت: «به دیک تلگراف می زنم. حتماً خودش ترتیب کار را میده.»

«خودش نمیاد؟»

«تا ببینیم.»

«مادرت خانه است؟»

«حالش خوش نیست، نمی خوام این خبر بد را بهش بدم، و ناراحت ترش کنم. به «اما» بگو که خیلی متأسفم. و امیدوارم کاری نکنه که مریض بشه بیفته. تو هم باید وادارش کنی که استراحت کنه. مرگش ناگهانی بود؟» این را با قیافه ای افزود که نشان می داد هیچ خوش ندارد بر موضوعهایی چون مرگ و تدفین زیاد درنگ کند.

«دیروز همه اش هذیان می گفت. خیال می کنم بعد از ساعت هشت دیشب دیگه هوشش به جان بود، تو خواب تموم کرد.»

همین که مهمان رفت آلیس به نزدیک ترین باجه تلگراف رفت و تلگرامی برای برادرش فرستاد و از او کسب تکلیف کرد. تا ساعت سه بعد از ظهر هنوز پاسخی نرسیده بود؛ اما اندکی بعد آقای کین پیدایش شد. آلیس از

جورج گیسینگ/۳۰۳

بازگشتش به این سو او را ندیده بود. آقای کین با منتهای وقار سر فرود آورد، و به لحنی فرونشسته آغاز به سخن کرد.

«میس موتیمر، متأسفم که در شرفیابی تأخیر کرده‌ام. کار مهمی موجب شده بود در شهر نباشم. در بازگشت تلگرامی از وانلی به دستم رسید. در این تلگرام برادران از من خواسته‌اند درباره موضوع تأسف‌آوری خدمت برسم. دستور داده‌اند گوری در گورستان مانور پارک بخرم. خویشاوند نزدیک که نیست، نه؟»

آلیس گفت: «نه، یکی از دوستان است. پیشتر از دختری به نام «اما» صحبت کرده بودم - خواهر او است. امروز صبح فوت کرد، و برای دفنش احتیاج به کمک دارند.»

«بله، دقیقاً همین طور است که می‌فرمائید. شما خودتان می‌دانید که من با چه علاقه‌ای به دنبال کار برادران...» بر این لفظ مختصر تأکیدی گذاشت «می‌روم؛ حالا این کار هر چه باشد. همین حالا ترتیبش را می‌دهم. می‌خواستم خدمتان عرض کنم که برادران امشب اینجا خواهند بود.»

«اوه، چه خوب! ضمناً آقای کین شما هم خودتان را زیاد ناراحت نکنید. البته من هم متأسفم، ولی مدت‌ها بود بیمار بود، و به هر حال خواهرهاش راحت شدند.»

آقای کین با همان قیافه و همان لحن احترام‌آمیز گفت: «ضمناً امیدوارم در «وانلی» به شما خوش گذشته باشد - راضی که بودید؟»

«آ، بله، متشکرم. فکر می‌کنم یک چند بعد باز هم بروم. طبعاً از شنیدن این خبر خوشحال خواهید بود.»

«سعی خواهم کرد خوشحال باشم، میس موتیمر. یقین داشته باشید که تأمین رضایت خاطر سرکار نخستین هدف زندگی بنده است.»

آلیس به قول عوام داشت روی آقای کین «کار» می‌کرد. از هنگامی که حکومت خانه را به دست گرفته بود این نخستین دیدارکننده بود، و در مقهور کردنش با ادا و اطوار، رضایت خاطر دوگانه‌ای بهره می‌گرفت. هرگز زحمت این را به خود نداد فکر کند که در این شرایط و اوضاع ممکن است

طرف این رفتار را حمل بر بیعاطفگی کند، و اما حقیقت این است که دورنگی و ریاد در فهرست معایبش نبود، و سادگی و بی‌ریایی بود که به او آن لطف و جاذبه‌ای را داده بود که دارا بود؛ و همین، در نبود یک کیفیت ریشه‌دار هیچ نباشد حسنی است، زیرا با فریب عامدانه سازگار نیست.

«انگار بیشتر دلتان می‌خواست اینجا باشم؟»

آقای کین او را به دقت برانداز کرد. او خود به نسبت مردی که باید با تکیه بر هوش و فراست خود زندگی کند آدم چندان هوشمندی نبود، بعلاوه، این گرفتاری را هم داشت که آنچه می‌گفت پاک فارغ از پشتوانه احساس نبود. گذشته از این فطرتاً مردی پست و ناکس هم نبود، و عیب کار این بود که به حکم نیروهایی که در جامعه آدم را به پستی و رذالت سوق می‌دهند، در این راه افتاده بود.

با آهی در خور صحنه نمایش گفت: «میس موتیمر، شما چرا ضعف مرا و سوسه می‌کنید؟ آخر من تعهد شرافتی دارم. من سعی می‌کنم حسن نظر شما را تحصیل کنم. به من رحم کنید!»

«اوه، آقای کین، من مطمئنم زبانی از شما به من نخواهد رسید. ولی حالا بهتر است بروید به آن... آن کارتان برسید.»

«درست می‌فرمائید. همین حالا می‌روم، پرنسس. راستی، می‌توانم پرنسس صداتان کنم؟»

«آ... درست نمی‌دانم. البته فقط مواقعی که کس دیگری در اتاق نباشد.»

«ولی همیشه به این صورت به شما فکر می‌کنم.»

«خوب، من جلو این کار را که نمیتوانم بگیرم.»

آقای کین رفت، و آلیس بر این گفت‌وگویی که مسلماً برایش حاوی معنا و مفهومی جدی نبود یکچند با شوق و ذوق تأمل کرد.

پیش خودش گفت: «آره، این همان چیزی است که تو کتابها بهش می‌گند «لاسیدن». فکر می‌کنم اشکالی نداشته باشه.»

و البته خیلی بیش از آنچه از اصل و تبار و تربیتش انتظار می‌رفت به این کار توانا بود.

ساعت شش یادداشتی به دستش رسید. یادداشت از ریچارد بود - از هتلی

جورج گیسینگ/۳۰۵

در همان نزدیکی - و از او می‌خواست به نزدش برود. او را در اتاق نشیمن خصوصی هتل یافت - داشت غذا می‌خورد.

الیس پرسید: «چرا نیامدی خانه؟ می‌دانستی که مادر هیچ وقت پائین نمیاد.» ریچارد با اخم و تخم نگاهش کرد.

«میخواهی بگی که این کارش واقعاً جدی است؟»

«جدی که هست! صبح خیلی زود میادش پائین و غذای روزشو بر میداره میبره. امروز صداشو تو آشپزخانه شنیدم، که داشت برای خودش چیز می‌پخت. تا حالا پا از در خانه بیرون نگذاشته.»

«از جریان جین خبر داره؟»

«نه. میدونستم که اگه میرفتم و بهش می‌گفتم چه قیامتی راه میندازه.»

ریچارد گفت: «تو باید بری و «اما» را ببینی. بهش بگو یک قبر در قبرستان مانور پارک آماده است. میدونی، پدر و مادرش را آنجا به خاک سپرده‌اند. کین ترتیب کار را آماده، و میاد میگه چه کار بکنید.»

«تو چطور شد آمدی؟»

«خوب، اینها را که نمی‌تونستم تو نامه بگم. تو باید به مادر بگی؛ ممکنه بخواد در مراسم تدفین شرکت کنه.»

«من نمیدونم چرا همه این کارهای پر دردسر را من باید بکنم، دیک!»

ریچارد با اخم و تخم گفت: «خیلی خوب، نگو.» و کارد و چنگال را از دست نهاد.

بگو مگویی، بی‌تشدد در گرفت، اما از گونه‌ای که علت و معلول «تباهی اخلاق» است. ناسازگاریهای سابق از رنگ و گونه دیگری بودند، و منشأشان هم همیشه ریچارد بود، زیرا باعثشان مخالفت او با سبکسریها و این گونه چیزها بود. و اکنون ریچارد نمی‌توانست به همان شیوه سابق سخن بگوید. از دست دادن قدرت شماتت کردن دیگران در نتیجه یک سهو و لغزش اخلاقی برای هر دو مصیبتی است، و برای مردی چون موتیمر به مفهوم بدبختی و بلایی بود که پایان آن قابل پیش‌بینی نبود.

البته در این مشاجره الیس تسلیم شد؛ علاقه‌اش به برادر، و نفوذ کلام او همیشه جریان را به صورتی درمی‌آورد که نتیجه حتمی کار جز این نبود.

آلیس پرسید: «پس نمیای مادر را ببینی؟»

«نه، رفتارش احمقانه است.»

«خانه جای خیلی دلگیری است، این را واقعاً میگویم. و من هم دیگه نمیتونم این شکلی به زندگی ادامه بدم، مگه این که دوستهایی برای خودم پیدا کنم.

خیال دارم با آقای کین ازدواج کنم. هیچ نباشد برای تنوع.»

ریچارد با خشم گفت: «میخواهی بگی باهات از این جور صحبتها هم کرده؟»

آلیس، از روی دلخوری و بی هدف و منظور این حرف را زده بود. درصدد اصلاح اشتباه برآمد.

«انگار منظوری هم داشتیم! شعور داشته باش، دیک. خوب معلومه. طفلکی یک کلمه هم نگفته. مثل این که نامزد داره؛ از صحبتهای چند لحظه پیشش

اینطور فهمیدم. چه حرفها، که بیام با او ازدواج کنم!»

ریچارد او را به دقت برانداز کرد، آلیس هم واهمه‌ای از گونه‌های رازگو نداشت.

خوب، من خیال نمی‌کنم تو اینقدر بیشعور باشی. اگه فکر می‌کردم خطری در بین هست زودی جلوش را می‌گرفتم.»

«جدی میگی! ولی این خودش باعث می‌شد بیشتر بهش بچسبم. اگه از این رمانها خوانده بودی اینو دیگه میدونستی.»

ریچارد با تحقیر بسیار گفت: «رمان! با این جور چیزها بازی نکن؛ خطرناکه. دست کم میتونی یکی دو هفته دیگه صبر کنی. من به این علت

اجازه دادم تو را این همه ببینه که یقین داشتم تو خودت درک و شعور داری.»

«معلومه که دارم. ولی مگه یکی دو هفته دیگه چه اتفاقی میفته؟»

«فکر می‌کنم خوبه یک مدتی بیای وانلی. آن وقت فکرهامان را می‌کنیم. اگه جز «اری» کسی خانه نباشه مادر شاید به خودش بیاد.»

«بهش بگم که آمدی؟»

ریچارد با قیافه‌ای بی‌اعتنا گفت: «اگه دوست داری بگو.»

«جین و این» را بعد از ظهر یک‌شنبه به خاک سپردند، و تنها خواهرانش او را

جورج گیسینگ / ۳۰۷

به گور بدرقه کردند. آلیس با دشواری اجازه ورود به اتاق مادرش را تحصیل کرد، و آنطور که به نظر او رسید خانم موتیمر خبر را با بی‌اعتنایی دریافت کرد. قیافه پیرزن تکیده اما لجوج بود؛ در روی دخترش نگاه نکرد، و جز کلمات تک هجایی سخنی نگفت؛ رنگ چهره‌اش زرد بود، و گونه‌هایش چون پوست رقی چروکیده بودند.

گورستان مانورپارک، واقع در «ایست‌اند»، جای پرت و دورافتاده‌ای است، و آرامگاه اهالی بخش وسیعی است. والدین جین در آن دفن بودند، آن‌هم نه در گورهای شخصی، بلکه در میان مردگان بی‌نام و نشان، و در آن بخش از زمینی که مخصوص کسانی است که قادر به خریداری بیش از یک و جب زمین در میان گودالی نیستند که چون محتوایش به سطح زمین نزدیک شد پرش می‌کنند. نواحی اطراف آن تازه داشت ساختمان می‌شد؛ خیابانهای آجری نمناک و رنگ و رو پریده آشنا اینجا و آنجا سر برمی‌آوردند و همچون یک بیماری در حال انتشار، لندن را امتداد می‌دادند. جنگل اپینگ نزدیک این محل است، و از آن نزدیک‌تر گستره وانستدفلاتس^۵.

نه‌اندوه بلکه پریشانی سرد و چندش‌آور در این گورستان مأوی گزیده است. گورستانی آبرومند، رقیق‌ترین احساس را در بیننده برمی‌انگیزد و دل را نرم می‌کند، و مشتاق آرامش ابدی می‌سازد. گورستانهای لندن ثروتمند سرشار از خاطرات و یادها و پیوندهای خوش و گرامی است، و دست کم چیزی را برگزیده یادآور می‌شوند که با شرف و شأن و غرور انسانی پیوند دارند. در این جا، در این قطعات ویران و خوفناک «ایست»، گشتن در میان مزارها چنان است که گویی دوش بدوش مرگ و فنای کور و مطلق راه می‌سپری، و جان از تحمل بار این سرنوشت زشت در می‌ماند. در اینجا کسانی می‌آرمند که برای رنج و زحمت به دنیا آمده بودند؛ کسانی که چون از رنج و زحمت فرسوده شدند ناچار این دم حیات عبثشان را فرو گذاشتند و در فراموشی سقوط کردند. برای اینها روزی نیست، آنچه هست تاریک و روشنی زودگذر آسمانی زمستانی است، بینابین شب پیش و شب پس از آن. اینها آرزویی ندارند؛ در این خاک امید یاد و خاطره‌ای ندارند؛ حتی

بچه‌هاشان فرسوده‌اند و در سرایش سقوط به دیار فراموشی روانند. اینها گروهی وسیع و غیرقابل تشخیص‌اند، که برای ادامهٔ صرف حیات زحمت می‌کشند و رنج می‌برند، و نام هر یک از ایشان - پدر، مادر، کودک - فریادی است گنگ در طلب گرمی و محبتی که سرنوشت از ایشان دریغ داشته است. باد بر فراز «خانه»های حقیرشان می‌نالد؛ خاک ماسه‌ای، که با آمدن باران در دم خیس می‌شود، مظهر و رمزی از این جهان بزرگی است که رنج و زحمتشان را می‌مکد و وجودشان را بی‌درنگ محو می‌کند.

بعد از ظهر یک‌شنبه بود، و شمار جنازه‌هایی که باید به خاک سپرده می‌شدند زیاد بود. زحمتکشان حتی برای دفن مردگان‌شان نمی‌توانند کار یک روزشان را فدا کنند. در اطراف نمازخانه مجموعه‌ای از نعش‌کشهای سیاه بود، با اسپه‌های مخصوص گاریهای نعش‌کش. خانواده‌ها خود را به خاک سیاه نشانده بودند تا تابوتی را چنان که باید و شاید بیارایند. «اما» و خواهرش جامه‌های ماتمشان را خود دوخته بودند، و «اما» که به خاطر «جین» بینوا حاضر به قبول کمک موتیمر شده بود، با واسطهٔ آلیس اصرار ورزیده بود هزینه‌ای زاید بر احتیاج انجام نشود. درشکه‌ای که سرنشینانش تنها او و کیت بودند از هوکستن به دنبال جنازه راه افتاد؛ درشکه با گامهای چالاک راه می‌پیمود، چون مسافت زیاد بود، و بادی گزنده راننده‌ها و اسپه‌ها را به سرعت، بر می‌انگیخت. دو تنی که بر جایگاه کالسکه‌ران نشسته بودند با هم به گفت‌وگو مشغول بودند.

اجرای مراسم تدفین برای یکایک مردگان امری است امکان‌ناپذیر؛ تنگی وقت اجازهٔ این کار را نمی‌دهد. «اما» و کیت خود را در میان جماعتی از زنان یافتند که می‌گریستند و زار می‌زدند - همین قدر وقت بود که پیش از آغاز مراسم جایی برای خود دست‌وپا کنند. چشم هیچ یک از آن دو اشک‌آلود نبود؛ کیت با نگاهی بی‌حالت به اطراف نمازخانه خیره شده بود، و از سرما می‌لرزید؛ «اما» سر به زیر افکنده بود، رنگ به رخسار نداشت، و به چهره‌اش حالتی از غمزدگی ثابت جا افتاده بود. دنیای پیرامونش خراب شده و فروریخته بود؛ خاکی را که بر آن گام می‌نهاد احساس نمی‌کرد؛ از میان این دنیای خراب راهی در پیش پا نمی‌دید. ایمان مذهبی چندان نیرومندی

جورج گیسینگ/۳۰۹

نداشت؛ آنچه قلبش به دست یافتن بدان توانا بود، ناله‌ای بود در تاریکی؛ در این غم و ناراحتی قادر نبود ذهنش را متوجه خیال و پندار جهان عقبی کند. تمام مدت روز کوشیده بود به خود بقبولاند که آنچه از خواهرش بازمانده همان است که در این صندوق چوبی جای گرفته است. صدای کشیش بطرزی یکنواخت و عاری از مفهوم و معنا بر گوشش می‌نشست. آرزوی جاودانگی نداشت، آنچه او می‌خواست نجوایی دیگر از لبانی بود که دیگر قادر به تکلم نبودند، و ضربانی دیگر از قلبی که با نومی‌دی کوشیده بود با فشردنش بر قلب خود گرمش بدارد.

کیت بازویش را کشید، زیرا مراسم پایان پذیرفته بود و او نابخود مانع عبور کسانی شده بود که می‌خواستند از آنها بگذرند. با دشواری برخاست و به راه افتاد؛ سرما انگار جریان خونش را بند آورده بود؛ نفسی را که از دهانش خارج می‌شد می‌دید، و تعجب می‌کرد که چرا او می‌تواند با این قوت نفس بکشد، در حالی که لبهای گرمی بی‌دم و بازدم‌اند. سپس، او را از میان برف یخ‌بسته به پیش بردند، به سوی جایی که چند مرد ایستاده بودند، و خاکش را برگردانده بودند، و تابوتی بر زمین قرار داشت. باز سخنانی چند را، که قادر به درک معنا و مفهومشان نبود شنید، سپس صدای کلوخه‌های خشکی گِل را بر تابوت میان تھی. دستی انگار گلویش را فشرده، با حالتی تشنج‌آمیز تقلا کرد، و با صدای بلند گریست.

بعدها از بازگشت به خانه خاطره‌ای نداشت: محوطه برف گرفته، سنگهای برف گرفته مزارها، و گستره آسمان خاکستری رنگی که تاریکی بر آن می‌خزید، و ناله باد و صدای کشیش که در سرودی غم‌انگیز بهم می‌آمیخت - این، تنها خاطره‌ای بود که از آن روز داشت.

صبح سه‌شنبه آلیس موتیمر آمد. خانم «کلی» تصادفاً خانه نبود؛ «اما» در راه به رویش گشود و او را به پائین و آشپزخانه برد.

گفت: «خوشحالم که آمدی. می‌خواستم امروز ببینمت.»

آلیس پرسید: «حالت بهتره؟» به عبث کوشیده به همان شیوه دوستانه سابق با او گفت و گو کند، اما آن دیگر برگشت پذیر نبود. قیافه‌اش، وضع لباسش، در قبال سراسیمگی و ناراحتی که در برخورد با وقار و متانت این دختر

ستمندیده و غمزده به او دست داده بود، کمکی به این امر نبود.

«اما» گفت که حالش بهتر است، و بعد پرسید -

«فقط آمدی مرا ببینی، یا کار دیگه‌ای هم داشتی؟»

«می‌خواستم بدونم چطورید؛ بعد هم چیزی براتون آوردم.»

از خز دستپوش پاکتی در آورد. «اما» سر تکان داد.

و به لحنی عاری از رنجیدگی یا تأثر گفت: «نه، دیگه چیزی نمی‌گیرم.

می‌خواستم از شما خواهش کنم بگید بعد از این نمیتونیم چیزی بگیریم.»

«پس چه کار می‌کنید، اما؟»

«از این خانه میریم، و همان جور که سابق زندگی می‌کردیم زندگی می‌کنیم.»

«اوه، ولی این کار را که نمی‌تونید بکنید! کیت چی میگه؟»

«هنوز بهش نگفته‌ام؛ می‌خوام امروز بهش بگم.»

«ولی با بچه‌ها، خیلی بهش گران میاد.»

بچه‌ها در کنجی نشسته بودند. «اما» نگاهی به آنها انداخت، و دید که بچه‌

بزرگتر - برتی - با قیافه‌ای تعجب‌آمیز به گفت‌وگویشان گوش می‌دهد.

«اما» همین قدر گفت: «بله، متأسفم؛ ولی چاره دیگه‌ای نداریم.»

دیگ کرم آلیس به جوش آمد.

گفت: «پس از من بگیر. این که مهم نیست. تو که میدونی من خودم زیاد دارم. همین جا بمان، و یکی دو تا از اتاقها را اجاره بده، من آنچه را که احتیاج داشته باشی بهت قرض میدم، تا کارت راه بیفته. خوب، با این پیشنهاد که مخالفتی نداری؟»

«اما» باز به نشان نفی سر تکان داد.

«با این جور کارها درد ما درمان نمیشه. باید برگردیم سر کار سابقمان؛ با آن همیشه میتونیم زندگی کنیم. من نمیتونم چیزی از شما بگیرم، آلیس.»

«خوب، من فکر می‌کنم کم محبتی می‌کنی، اما»

«شاید، ولی چاره‌ای ندارم. شما محبت می‌کنید، و من اینو احساس می‌کنم ولی من ترجیح میدم کاریکنم، و عرق بریزم، و پولی را که زحمتی پاش نکشیده‌ام نگیرم.»

جورج گیسینگ/۳۱۱

آلیس دیگر اصراری نکرد. پیش از بازآمدن کیت از خانه درآمد. «ایما» تمام مدت صبح خود را آماده کرد تا خواهرش را در جریان امر بگذارد. جریان همان بود که «کیت» مدتها حدس زده بود، همین را هم گفت، و احساسش را با تندی و تلخی بیان کرد.

گفت: «البته میدونم که گوش تو به این حرفها بدهکار نیست؛ ولی من جای تو بودم حالشو حسابی جا می آوردم. حسابی خدمتش می رسیدم، و عرقشو در می آوردم - تو سیگی نمی کردم؟ بله، میدونه با کی طرفه، و داره از دل رحمیت سوءاستفاده میکنه. دخترهای مثل تو هستند که باعث میشن مردها هر غلطی دلشون میخواد بکنند. تو حق نداری - حق نداری بذاری بی عرق دره. من جای تو باشم اسمشو میندازم تو روزنامهها و رسواش می کنم. نه، نمیدارم به این آسانی که خودش خیال میکنه قسر درره؛ راه می اتم و به هر دوست و آشنایی برسم میگم. تو بذار برای سخنرانی بیاد این دور و ورها تا بهش بفهمونم.»

«ایما» در سخنش دوید: «کیت»، آگه از این کارها بکنی من دیگه تا عمر دارم باهات حرف نمی زنم. به تو که کاری نکرده؛ تو حق نداری راه بیفتی و درباره من حرف بزنی، این جریان به خود من مربوطه، و من هرطور که خودم بخوام عمل می کنم. جریان تمام شده و گذشته، و دیگه تو یا من لزومی نداره اسمی ازش به میان بیاریم. امروز بعدازظهر میرم به اتاق پیدا می کنم، وضعمان از سابق که بدتر نمیشه. باید کار کنیم - همین؛ و مثل سایر زنها نانمان را در بیاریم.»

خواهرش بی باورانه در قیافه اش زل زده بود.

«میخوای بگی دیگه پول هم نمی فرسته؟»

«فرستاده بود نگرفتم.»

«چکار کردی؟! تو از همه... وجه مقایسه ای به یادش نیامد.» «و حالا من باز باید بچه ها را برگردونم تو سوراخی سابق! نه، من این کار و نمی کنم! تو هر کار میخوای بکن، این به خودت مربوطه؛ ولی آگه مثل سابق پول نفرسته من به راهی پیدا می کنم که وادارش کنم - حالا می بینی! تو دیوانه ای!»

«ایما» انتظار این واکنش را داشته بود، و آماده تحمل ضربات خشم خواهرش

بود. کیت اصولاً از موهبت حسن خلق بهره‌ای نداشت، و ازدواجی نابختیار او را به زنی تند و اخمو و غرغرو بدل کرده بود. ولی به رغم این خلق بد و خلقیاتی که از این سالهای زناشویی نتیجه شده بود زنی بد سرشت نبود و نگهدارنده عمده او مهر و علاقه‌اش به «اما» بود. این احساس به ندرت تظاهر می‌کرد - وی ذاتاً یکی از آن زنان شوربختی بود که ابراز محبت را سخت دشوار می‌یابند، و اغلب از سر لجاجت چیزهایی می‌گویند و کارهایی می‌کنند که هیچ با این احساس سازگار نیستند. به جین علاقه‌ای کمتر از «اما» داشت، با این همه تأسفش از بابت مرگ او بسی بیش از آن بود که از رفتارش استنباط می‌شد. این احساس در حقیقت به حالتی از زود خشمی بدل شده بود - به خشم آمدن برایش تسکین و تسلا بود، چنانکه ریختن اشک برای «اما» از بابت وضع خود سخت احساس ناراحتی می‌کرد، و از این بیشتر از بابت وضع «اما»؛ و با این اوصاف طبعاً به شیوه‌های خشن انتقامجویی روی می‌برد، و اینک ممانعت از این عمل او را به سرحد شوریدگی کشانده بود. مخالفت «اما» با این عمل زشت و ممانعت از انجام آن او را پاک دیوانه کرد. بیش از یک ساعت بد و بیراه می‌گفت و تهدید می‌کرد، و صدایش در کوچه شنیده می‌شد. در تمام این مدت «اما» با شکیبایی و بردباری ایستاده بود و به سخنان تلخش گوش فرا می‌داد - گاه پیش می‌آمد که خشم دست‌بالا را می‌یافت، اما او به هر حال آن را فرو می‌نشاند. آخر «اما» خود نیز دختری جوشی بود، اما گنجینه فهم و شعوری که قلبش گنجور آن بود تمام وجودش را متوجه هدفها و مقاصد نیک کرده بود. در کشمکشی چنین از یاری متفقی ارزشمند بهره‌مند بود، و آن ناتوانی به اخمویی و ترشرویی بود. خشم بجا ممکن بود در چشمانش برق زند یا بر لبانش بلرزد، لیکن شعله آتشی که در چشمانش می‌سوخت همیشه روشن و بی‌دود بود - سوختن و دود کردن است که هوارا مسموم می‌کند. خواهرش را می‌شناخت و بر او دل می‌سوخت، و همیشه با منتهای نرمی و رأفت رعایت حالش را می‌کرد. برای او ساده بود که خود را کنار بکشد، و مسئولیتی بر عهده نگیرد و بگذارد «کیت» هرطور که خود می‌خواهد عمل کند، اما وقتی تحمل، نوید نتایج بهتری را می‌داد دنبال کردن راه ساده و

جوج گیسینگ/۳۱۳

آسان مسیری نبود که او بخواهد برگزیند. می دانست که مقاومت، و حتی اظهار و اعمال نفوذ و نیرویی که از رنجش نتیجه می شد، بهترین محبت به خواهر است - و سرانجام موفق شد. کیت عاقبت با داد و فریاد خود را از توان انداخت، با این همه شوریده وار از اتاق نرفت - و «اما» همین را به فال نیک گرفت. فرصتی که برای ایراد گفتاری نیرومند، اما آرام، بدست آمد سرانجام نتیجه داد، و «اما» از این فرصت به بهترین وجه استفاده کرد. البته نتوانست قولی از او بگیرد، اما وقتی به جنبه خوب طبیعتش مراجعه کرد و گفت که به او اعتماد دارد، کیت پاسخی نداد - نشسته بود و با قیافه ای لجوج دم در کشیده بود.

بعد از ظهر همان روز به قصد یافتن اتاق از خانه درآمد. از محلاتی که پیشتر در آنها زیسته بود اجتناب کرد، و پس از جست و جوی زیاد سرانجام آنچه را که می جست در کوچه ای پرت، واقع در اولداستریت^۱ یافت. تنها یک اتاق بود، اما بزرگتر از آنچه او امیدوار به یافتنش بود؛ خوشبختانه وسایل و اثاث خودش را نگه داشته بود، و همینها کافی بود.

کیت همچنان گرفته و اخم کرده بود، اما با عملش نشان داد که تسلیم است: وسایلش را بست. «اما» یادداشتی برای آلیس نوشت، حاکی از این که خانه خالی شده است، یادداشت را خود به «های بری» برد، و آن را با دسته کلید خانه دم در گذاشت. اسباب کشی پس از آفتاب نشین انجام شد.

جنبشهایی که برای خرد و فضیلت انسانی جاذبه‌ای دارند و به همین جهت مدتها در مرحله ذهن و نظر می‌مانند، عیار جنبش و نیروی حیاتی خود را به محک آزمایشهای شقاق و نفاق می‌زنند. تبلیغات سوسیالیستی در عصری چون عصر ما، اصرار بر اصول مسیحیت در حکومتی مدرن، هواداری از صلح و نیکخواهی در عصری که دروغ اساس ساختار اجتماعی است و برادرکشی پیش شرط سازش و مدارای بین آدمها است، ناگزیر خبر از این می‌دهند که هنگام این آزمایش به زودی فرا خواهد رسید، و این آزمایش آزمایشی سخت خواهد بود. بنابراین آقای وست‌لیک که نماینده عناصر با فرهنگ اتحادیه بود چون مقدمات این آشفستگی را دریافت متعجب نشد. رفیقی بنام رودهاوس^۱ اخیراً با ایراد سخنانیهای آتشین در گردهماییهای هوای آزاد شهرت و آوازه‌ای یافته بود، و سرانجام اشاره را به کناری نهاده و رسماً اعلام کرده بود که جنبش به علت بیحالی رهبران آن - رهبرانی که این بیحالی را اعتدال فرامی‌نمایند - از حرکت بازایستاده است. باری، سخنانیهای رفیق رودهاوس طوری نبود که آقای وست‌لیک بتواند آنها را در «صلیب آتشین» چاپ کند؛ و سرانجام گزارش یکی از گردهماییهایی که در نخستین یکشنبه اول سال بر چمن کلرکن‌ول گرین^۲ ایراد شده بود به دفتر مجله رسید و سردبیر از پذیرفتن آن سرباز زد. رفیقی که وظیفه خود

1. Roodhouse

2. Clerkenwell Green

دانسته بود سخنان آتشین این خواری را منعکس کند او را در چنان قیافه و سیمایی به رهبر اتحادیه معرفی کرده بود که چاپ و نشر گزارش در ستونهای مجله را امکان‌ناپذیر می‌ساخت. رودهاوس در سخنرانی مورد بحث هواداری خود را از اصل آدمکشی اعلام می‌کرد، و این اصل را تنها اصل مؤثر و مفید اعلام می‌نمود، و می‌گفت انکار حق کشتن از سوسیالیسم به معنای سلب توان جنگی از او است. کسانی که ادعا می‌کنند انقلابی‌اند و اما در حقیقت خیالپردازان معطری بیش نیستند طبعاً با هر چیز که به معنای «عمل» به مفهوم واقع کلمه است مخالف‌اند؛ اینها دوست دارند در کتابخانه‌های خود بلمند، و مقالات زیبا بنویسند، و به این ترتیب برای خود به بهایی بسیار نازل شهرت و آوازه بشر دوستانه کسب کنند. این رویه گرهی از کار نمی‌گشاید. مرگ بر این ادعای قلمی! خون و آهن! - شعار انقلابیون باید این باشد. مگر با همین خون و آهن نیست که نظام منفور حاضر حراست می‌شود؟ پس، مسلح شوید - البته پنهانی - تا جباران در ممالکی جز روسیه نیز بر تختهای خویش بلرزند. باشد که سرمایه‌داران جرأت بیابند روز هنگام در کوچه و خیابان آفتابی شوند. این تنها راه پیشرفت است.

آنها که عقل و تشخیص درستی داشتند می‌پنداشتند که رفیق رودهاوس هرآینه این سخنرانی را تکرار کند بیگمان خود را به مخمصه خواهد انداخت و به پای میز محاکمه خواهد رفت. اما به هر حال فعلاً جز در محافل سوسیالیستی کسی اعتنایی به این سخنان نکرد. البته روی سخن هم با این محافل بود، و بی‌شک او هم - رفیق رودهاوس - بی‌میل نبود به خاطر هدفی بسیار عملی، یعنی تجزیه حزب، قدری خطر کند، و برای خود دم و دستگاهی ترتیب دهد. پس از انجام این کار می‌تواند بیشتر احتیاط کند. گزارشگر سخنانش گزارش این سخنرانی را مخصوصاً و از این رو برای آقای وست‌لیک فرستاد که می‌دانست قابل چاپ نیست، و ردّ گزارش البته خود به مثابه علامتی برای انشعاب بود. رفیق رودهاوس به هزینه خود برگچه‌های زیادی منتشر کرد و آنها را در محل‌های اجتماعات سوسیالیستی پخش کرد. عده برادران ناراضی که این نداها را با رضایت

خاطر دنبال می کردند اندک نبود. اختلاف دامنه گرفت. رفیق رودهاوس خود آدم صاحب تمگنی نبود، اما در میان پیروانش دو تن بودند که بسیار بدرد بخور بودند: یکی از این دو چاپخانه دار خرده پایبی بود که در «کامدن تاون»^۲ دستگاه کوچکی داشت؛ دیگری روغن فروشی بود که سود سالانه اش هرگز از دو هزار^۳ ناقابل تجاوز نمی کرد، در حالی که سود روغن فروش آشنای او دست کم دو مقابل این بود، و بنابراین بطور کلی از جریان اوضاع مجل بود، و آماده مشارکت در هرگونه جنبش خرابکارانه بود - آری، حتی با پول رایج مملکت، به این شرط که اجازه داشته باشد مقالات خود را در نشریه جدیدی که ارگان جنبش خواهد بود چاپ کند. موافقت با این تقاضای ناچیز دشوار نبود، و نتیجه این توافق نشریه «آزیر» بود. این نام را خود روغن فروش پیشنهاد کرد، و اگر سوسیالیستها در مجموع توانا به درک معنای آن نبودند با این همه نام نامناسبی نبود. اما مرد روغن فروش کسی نبود که بتوان او را از میدان بدر کرد، و استدلالی که پشت بند این پیشنهاد داشت جای بحث و گفت و گو نبود: «مگر هدف ما آموزش دادن به مردم نیست؟ بسیار خوب، پس از همین جا شروع کنند که بدانند آزیر به چه معنا است. من خودم اگر تصادفاً در روزنامه به آن برنخورده و در لغت نامه به دنبال معنی آن نگشته بودم، نمی دانستم. پس ملاحظه می فرمائید که درست عرض می کنم!»

و به این ترتیب «آزیر» به وجود آمد، که هفته نامه ای بود چون «صلیب آتشین». نخستین شماره آن در نیمه فوریه منتشر شد؛ و همه چیز حکایت از این داشت که نخستین یکشنبه پس از آن بحث در «کمونلث هال» و سایر جاها گرم خواهد بود. در قرارگاههای اصلی اتحادیه بنا بود دو تن سخنرانی کنند: رفیق وست لیک و رفیق موتیمر. رفیق رودهاوس بنا بود صبح آن روز در «چمن کلرکن ول» برای جماعتی سخنرانی کند، و شب همان روز در «هوگستن»، که صحنه اولین پیروزیهای دوستان ریچارد بود سخن بگوید. در آن بخش همه، بجز شماری اندک، به

جورج گیسینگ / ۳۱۷

رهبری و نشریه جدید پیوسته بودند.

ریچارد شنبه به شهر رسید، و به خانه واقع در های بری رفت، که انجام کاری باز او را بدانجا فراخوانده بود. آلیس، که به علت خودداری مصممانه مادرش از اداره خانه تاکنون نتوانسته بود بیش از یکی دو روز با ریچارد و زنش بماند جز خبرهای بد پیامی به وانلی نمی فرستاد. خانم موتیمر ظاهراً وضع سلامتیش تعریف نداشت؛ «اری» باز آشکارا در مسیر تباهی افتاده بود؛ حدس زده می شد اولی، یعنی خانم موتیمر بیمار و بستری باشد و بیشتر اوقات روز را در بستر بگذراند. البته چون در را قفل می کرد کسی به یقین نمی دانست بر او چه می گذرد؛ خدمتکاری که صبح بسیار زود در طبقه پائین به او برخورد کرده بود می گفت که حالش بسیار بد بوده؛ مورد دوم هم، یعنی «اری»، در دشواری دست کمی از این نداشت. «اری» مدتها بود جز گاه و بیگاه به کلاس نمی رفت، و باز حق یک انسان آزاد را به فراغت از کار و زحمت مطالبه می کرد، و از آن بیشتر در عمل نیز حق یک انسان آزاد را بر میخوارگی، در چهار روز از هفته، اعمال می کرد. کسی نمی دانست از کجا پول می آورد، چون ریچارد تماماً در دادن پول به او امساک می کرد. اما این اعمال محدودیت بیهوده بود. آقای کین با تأسف اعلام داشت که دیگر نفوذی بر او ندارد؛ نه، این جوان به اندازه ای با حقیقتشناسی فاصله گرفته بود که گفته بود اگر بیش از این در کارش دخالت کند «برق از چشمانش می جهاند» و برای این روزنامه نگار «برق چشم» از ضروریات کار بود، هر چند مقدار موجود آن چندان هم نبود. بنابراین روشن بود که باید وظایف «آموزگاری» را معوق گذارد. آلیس به برادرش التماس کرد «بیاید و کاری بکنند».

ریچارد شش هفته بود ازدواج کرده بود. گرفتاریهایش بیش از حد انتظار بود. وضع امور در آن بهشتی که «نیوانلی»، خوانده می شد چنان که باید نبود. البته او متوقع نبود سود حاصل از طرح تا یکچند در حدی باشد که ارزش تذکار داشته باشد، اما البته انتظار این بود که دستگاه بتواند هزینه های خود را خود تأمین کند، و اینک کم کم در نیل به این موفقیت ناچیز هم تردید بود. اخیراً اعضای هیأت مدیره از وانلی دیدار کرده بودند،

و ریچارد به لحنی بالنسبه نومیدانه با آنها گفت وگو کرده بود. این نکته را بدانها یادآوری کرده بود که ثروتش نامحدود نیست؛ بخش قابل ملاحظه‌ای از پول موتیمر متوفی در شرکتی در «بل ویک» بود که وی خود شریک عمده آن بود؛ اعضای بازمانده شرکت تعهد خاصی نداشتند به این که شخص ریچارد را به عنوان شریک بپذیرند، و سود سرمایه با سهم سودی که از آن نصیب پیرمرد می‌شد بسیار متفاوت بود. راست است، جز این سرمایه‌دیگر هم در اختیار داشت، اما اکنون از دست‌اندازی به اصل سرمایه سخت‌اکراه داشت، و بسیار احتیاط می‌کرد. کم‌کم پیش خود نق می‌زد از این که همه ثروت را در اختیار ندارد. البته با کمال میل آماده بود سهمی بسزا به آلیس بدهد؛ اما «اری» - این میراث‌آشکارا مایه تباهی او شده بود. دامنه‌دشواریها در «نیوانلی» گسترش می‌یافت؛ صاحبان کارخانه‌های آهن‌ریزی کلاً این برنامه را به دیده خصومت می‌نگریستند، و نتایج این خصومت اینک احساس می‌شد. اما ریچارد همچنان متعهد به اجرای این برنامه بود؛ تمام آرزوها و فرازجوئیهایش را بر آن استوار کرده بود - و این آرزوها روز به روز رشد و وسعت بیشتری می‌یافت.

این مشکلات را ناچار باید به خود بازمی‌گذاشت تا به خودی خود، به نحوی، فیصله یابند، اما در «های‌بری» وقت این رسیده بود که به قول آلیس «کاری انجام شود». لجاجت مادرش تقریباً مانع اجرای هر طرح و نقشه‌ای بود که به ذهن می‌آمد. ریچارد حوصله‌اش از دست این پیرزن بینوا سر رفته بود، و بیشتر از ناراحتی خود رنج می‌برد، زیرا با کمال میل آماده بود و ظایف فرزندی را در حق او انجام دهد. نقشه‌ای بود که دور نبود پیرزن به نحوی، و چه بسا حتی با رضایت خاطر، با آن موافقت کند، اما پیشنهاد کردنش کارآسانی نبود. خانه واقع در «ویلتن اسکویر» روی دستشان مانده بود؛ پس از رفتن «اما» و خواهرش زنی به نام خانم چاتاوی^۵ را که از دوستان مستمند ایام گذشته بود و زندگی خود و نوه‌اش را به نحوی اداره می‌کرد، به عنوان سرایدار در آن جای داده بودند، زیرا ریچارد نمی‌توانست همه وسایل و اثاثی را که مادرش به آنها سخت دلبستگی داشت بفروشد، و صبر کرده

جورج گیسینگ/۳۱۹

بود تا سرانجام شاید پیرزن بر سر عقل بیاید و آن‌گاه تصمیم بگیرد که در این باره چه باید بکند. آیا اکنون می‌توانست از پیرزن بخواهد به خانه قدیم بازگردد، اگر بخواهد، با خانم چاتاوی در آنجا زندگی کند؟ در آن صورت آلیس و «اری» هر دو باید لندن را ترک کنند.

بعد از ظهر شنبه گفت‌وگوی مفصلی با خواهرش داشت. به نظر آلیس هم بازگشت مادرشان به خانه قدیم کاری بجا و مناسب بود.

گفت: «یقین بدان، دیک، تا برنگردم آرام نمیگیرم. من فکر میکنم کافیه همینو بهش بگی، همین که گفتی میره.»

ریچارد گفت: «ناراحت میشه، فکر میکنم می‌خواهیم یک جور ری‌دش کنیم. چرا این جور رفتار میکنه؟ انگار خودمان درد کم داریم!»

«خوب، ما که نمیتونیم جلو فکر کردنشو بگیریم. من فکر میکنم به نفعشه. با خانم چاتاوی راحت خواهد بود. از اینجا براش خیلی بهتر خواهد بود. ولی «اری» چه؟»

«باید با من بیاد وانلی. آنجا براش کار پیدا میکنم - کاش این کار را ماهها پیش کرده بودم.»

به خلاف دوران پیش از ازدواج دیگر به حضور «اری» در وانلی اعتراض و ایرادی نبود؛ با این همه این تصمیم شجاعانه‌ای بود و نشاندهنده عمق نگرانی موتیمر درباره برادرش بود. ریچارد احساس می‌کرد وقتی پیرزن را به «ویلتن اسکویر» و آلیس را به «سرا» ببرد دیگر اداره آقای «هنری موتیمر» به هر نحو که خود بخواهد آسان خواهد بود. اتخاذ این راه حل شسته و رفته چندان آسان نبود. همانطور که نمی‌خواست مادرش را ناراحت کند، همین‌طور هم نمی‌توانست بنشیند و دست روی دست بگذارد و از برادرش قطع امید کند و او را در راه بدی که افتاده بود به خود بگذارد.

آلیس با ناراحتی پرسید: «او هم با ما تو «سرا» زندگی خواهد کرد؟»

ریچارد یکچند اندیشید، سپس فکر مناسبی به خاطرش رسید -

«پیداش کردم! می‌گذارمش پیش رودمن - آره، خودش. رودمن مرد این کاره، میتونه مواظبش باشه. آره، این کار را خواهیم کرد.»

«من چه‌طور، من تو سرا میمونم؟»

۳۲۰/ میراث شوم

«خوب، معلومه.»

«فکر میکنی آدلا بدش نیاد؟»

«بدش بیاد؟ چرا بدش بیاد؟»

طبعاً به رعایت صورت ظاهر با آدلا مشورت می شد و از او استمزاج می شد، اما ریچارد خیال نداشت ترتیبات عملی خانه اش را به همسرش بازگذارد.

گفت: «حالا باید مادر را ببینم. این کار را چه جوری بکنیم؟»

«میری دم در و از همانجا باهاش صحبت می کنی؟»

«عجب گیری کردیم! پیرزن زده بسرش! پس تو برو بالا بهش بگو که میخوام ببینمش.»

«اگه بگم بدان که نمیاد.»

ریچارد سخت به خشم آمد.

«ولی باید بیاد! برو بهش بگو که میخوام ببینمش، و اگه پائین نیاد با زور در را باز میکنم. به این خل خلی بازی باید خاتمه داد؛ من وقتی برای چرت و پرت گفتن ندارم. ساعت چهار است، و پیش از شام باید کلی نامه بنویسم. بگو میخوام ببینمش، دیگه کارت نباشد.»

آلیس بی اینکه امید چندانی به موفقیت داشته باشد، بالا رفت. دو بار در زد، تا سرانجام پاسخی دریافت داشت.

«مادر، آنجایی؟»

مادر به لحنی خشمگین گفت: «چی میخوای؟»

«دیک اینجا است، میخواد باهات صحبت کنه. میگه باید تو را ببینه... کار واجب باهات داره.»

خانم موتیمر گفت: «من کاری به کارش ندارم.»

«اگه بیاد بالا میخوای ببینیش؟»

«نه، نمیخوام.»

آلیس پائین رفت، و ماقع را بازگفت. موتیمر پس از لحظه ای تردید پله ها را سه تا یکی کرد، و بالا رفت. با سرپنجه محکم به در اتاق خواب کوفت. پاسخی دریافت نداشت.

جورج گیسینگ/۳۲۱

به لحنی مصمم گفت: «مادر، یا در را باز کن یا بیا پائین. این بازی به اندازه کافی طول کشیده. کدامیک از این دو کار را می کنی؟»

پاسخ خشم آلود مادر این بود: «هیچکدام را. من میخوام بدونم تو چه حق داری که به من دستور میدی؟ تو در بند کار خودت باش، منم در بند کار خودم هستم.»

«بسیار خوب، حالا که اینطور می فرستم کسی را صدا می کنم و در را به زور باز میکنم.»

خانم موتیمر با این لحن سخن نیک آشنا بود؛ این لحن را پیش از این بارها مقدمه عمل یافته بود. ریچارد به بالای پله ها رسیده بود که صدای چرخش کلید را شنید، و در اتاق با چنان شدتی باز شد که دیوار به لرزه درآمد. ریچارد به آستانه در نزدیک شد و درون اتاق را از نظر گذراند.

از آخرین باری که این اتاق را دیده بود تنها یک تغییر در آن محسوس بود: میز آرایش را جلو بخاری کشیده بود، با استکانی و فنجان و بشقاب و کارد و چنگالی چند، و یک رومیزی تا شده. بر آهن پیش بخاری کتری و تابه ای بود. خانم موتیمر نان و کره را در کثو می گذاشت. وسایل اتاق تا آنجا که می شد تمیز و مرتب بود.

ریچارد با دیدن قیافه مادر جا خورد و خشمش یکباره فرونشست: رنگ و رو پریده و تکیده بود؛ موهایش بسی سفیدتر از آنچه بود که به یاد داشت؛ مادرش تا آنجا که مقدور بود از او فاصله گرفته بود، و با قیافه و حالتی که عاری از وقار نبود ایستاده بود، و راست در چهره اش می نگرست. ریچارد در را بست.

و با صدایی که بسیار به نرمی گراییده بود آغاز به سخن کرد: «مادر، من نیامده ام با تو دعوا کنم. آنچه شده گذشته و رفته، و کاریش همیشه کرد. من ناراحتی تو را درک میکنم، و معنی ندارد که بخواهیم این کدورت را به دشمنی تبدیل کنیم. این جریان نمی تواند بیشتر از این ادامه یابد - نه به خاطر شما نه هم به خاطر ما. من می خواهم معقولانه با شما صحبت کنم و ترتیبی برای زندگیمان بدهم.»

«میخوای از این خانه برم؟ باشه، میرم، خوشحالم که میرم. من قبلاً هم نان

خودم را درآورده‌ام، و حالا هم اینقدر پیر نیستم، میتونم بازم درآرم. تو همیشه اهل حرف بودی، ولی حرف هر چه کمتر بهتر. آنهایی که زیاد حرف می‌زنند آدمهای راست و درستی نیستند.»

«مادر، این جور صحبت نفعی به حال ما نداره. باز هم میگم، من نمیخوام حرف تلخی به شما بزنم. تو خودت خوب میدانی که من همیشه احترامت را داشته‌ام، و حالا هم خیال ندارم رفتار دیگری را شروع کنم. چیزی که میخواستم بگم اینه که شما حق ندارید این رفتار را ادامه بدید. شما در این جا در را رو خودتان قفل کرده‌اید، آنجا هم آلیس است تنها، که درست نیست تنها باشه؛ بعدش هم «اری» که داره با سر به طرف خانه خرابی میره - آنهم فقط به این علت که تو نمیخواهی کمکی بکنی و مواظبش باشی. اگه درست به جریان نگاه بکنی می‌بینی که بیشترش تقصیر شما است. اگه «اری» آدم هرزه و فاسدی از کار در بیاد گناه بیشتر این جریان متوجه شما است، که می‌تونستی کمکی بکنی و مانعش بشی. من همیشه شما را آدم معقولی می‌دانستم. شما هر چه خواسته باشی میتونی درباره‌ی من بگی، من اهمیت نمیدم، اما وقتی میگی کار میکنی و خرج خودت را در میاری این را باید به یاد داشته باشی که اگه چشم باز کنی می‌بینی کار به اندازه‌ی کافی دم‌دست داری.»

خانم موتیمر از روی سرسختی جواب داد -

«من کاری به کار تو و «اری» و آلیس ندارم. اگه «اری» بی‌آبرویی بار میاره اولین نفر نیست که بار میاره. من سعی مو کردم که شما راهمه شرافتمند بار بیارم - این، مدت‌ها پیش بود، حالا دیگه همه چی عوض شده. بزرگ شدید و هر کدام میتونید به راه خودتان برید، و راه شما راه من نیست. من از اول هم گفتم که چه خواهد شد، و تنها اشتباهم این بود که از اول آمدم اینجا. و حالا که راحت نمی‌گذارید، میرم. دیگه نمیخوام تکرار کنید.»

کشمکش دراز و دردناک بود، و نیم ساعتی کشید تا سازه‌ی در میانه پدید آمد. ریچارد سرانجام زبان در کام کشید و چیزی نگفت، و گذاشت تا مادرش آنقدر گفت که خسته شد. سپس گفت -

«مادر، خیال دارم خانه را خالی کنم. و حالا میخواستم بپرسم مایلی به

جورج گیسینگ / ۳۲۳

خانه سابق برگردی؟ این را برای این می‌پرسم که فکر میکنم آنجا راحت‌تری. شما هر چه دلت می‌خواهد بگو، یا فکر کن، ولی به این یک سئوالی که کردم روراست و بی‌عصبانیت جواب بده. من «اری» را با خودم می‌برم؛ نمیتونم بگذارم همینطوری فاسد شه، می‌خوام یک تلاش دیگه هم بکنم. آلیس را هم، دست کم برای یکچند می‌برم پیش خودم. ما چه بخواهیم چه نخواهیم باید با زندگی جدید آشنا شه، و می‌خوام در این زمینه کمکش کنم. نمیدانم بهت گفته‌اند یا نه، که از وقتی که آن یکپها رفته‌اند خانم چاتاوی تو آن خانه زندگی میکنه. وسایل و اثاث همان است که خودت جا گذاشتی؛ درست مثل این که سر خانه‌زندگیت برگشته‌ای.»

خانم موتیمر انگار نخواهد نشان دهد این پیشنهاد علاقه‌اش را جلب کرده، پرسید: «رفته‌اند، آره؟»

«آره، یک ماه بیشتره که رفته‌اند. خانم چاتاوی را آنجا گذاشتیم که مواظب خانه باشه. من آنجا را خانه شما میدانم. میتونی آگه بخوای خانم چاتاوی را نگه‌داری، آن‌دیگر بسته به میل شما است. تو نباید تنها بمانی.»

خانم موتیمر نرم نشد، اما پس از یکچند صحبت ریچارد احساس کرد که با این پیشنهاد موافق است. خانم موتیمر در طول تمام این گفت‌وگو ایستاده بود؛ اینک به سوی یک صندلی رفت، و با دست و پای لرزان بر آن فروافتاد. ریچارد می‌خواست برود، اما رفتن برایش دشوار بود. در این ضمن، تاریکی فروافتاده بود، و تنها نوری که بود روشنایی آتش بود.

«مادر، وقتی به خانه سابق برگشتی میتونم پیام ببینمت؟»

خانم موتیمر جواب نداد.

«نمی‌خوای بگی؟»

سرانجام به لحنی بی‌اعتنا گفت: «میتونی بیای، میتونی نیای، هر طور که خودت راحتی.»

«بسیار خوب، پس میام، ولو به خاطر این که تو را در جریان کار آلیس و «اری» بگذارم. حالا اجازه میدی آلیس بیاد بالا، و یک استکان چای با تو بخوره؟»

پاسخی در کار نبود.

«بچارد به نرمی گفت: «پس می‌گم بیاد.» و رفت.
 آلیس در اتاق پذیرایی بود؛ او را قانع کرد بالا برود.
 به او گفت: «طوری رفتار کن که انگار اتفاقی نیفتاده. حال و روز بسیار بدی داشته، از قیافه‌اش پیدا است. چند تا از این کیکهای مخصوص عصرانه را هم با خودت ببر، و طوری از برگشتن به «اسکویر»^۱ حرف بزن که انگار این پیشنهاد خوش بوده. ما نباید تنها به این علت که نمی‌تواند تغییر کند به او سخت بگیریم، پیرزن بینوا!»

آن شب به دنبال کاری حزبی بیرون از خانه بود؛ ساعت یازده که باز آمد «اری» هنوز نیامده بود. چندی بعد صدای ور رفتن بی نتیجه به قفل در به گوش رسید: تصادفاً از سرسرامی گذشت که صدا را شنید، و رفت تا در را به رویش بگشاید. نتیجه کار این بود که با این عمل برادرش دراز به دراز در پیش پایش افتاد.

با تشدد گفت: «بلند شو، حیوان مست!»
 «اری» همچنانکه تقلانگان پیامی خاست گفت: «حیوان مست خودتی!» و این پاسخ را همراه با دل آشوبه و اُق زدن چندین بار تکرار کرد. سپس به چارچوب در تکیه کرد، و به شیوه مشت زنان حالت تهاجم به خود گرفت - حالتی که عالم و آدم را به مبارزه می‌خواند، که اگر مردند پیش آیند تا خرد و خمیر شوند. ریچارد او را به سرسرا برد و در را بست، و «اری» ناچار شد با نیروی جاذبه به تقلا پردازد.

برادر به لحنی جدی و تحقیرآمیز به او دستور داد: «برو بالا، اگه میتونی!»

«اری» با زحمت بسیار به اتاقش رسید، داخل شد، و در محکم پشت سرش بسته شد.

ریچارد این بار میلی به جرّ و بحث با برادر نداشت. فردای آن در ناهارخوری ماند، تا قهرمان آزادی پیدایش شد. همچنانکه از زیر چشم نگاهش می‌کرد به لحنی مصمم اما آرام گفت -

«امروز لباسها و وسایلتو ببند. فردا با من میای وانلی.»

جورج گیسینگ/ ۳۲۵

«اری» گفت: «نمیام، مگه اینکه خودم بخوام.»
برادر بزرگتر با تشددی که به او می‌برازید گفت: «خواست تو ربطی به این جریان نداره، این را بهتره بفهمی. ساعت نه ونیم صبح فردا تو همین اتاق حاضر و آماده میشینی. شنیدی؟ میخوام به این وضع خاتمه بدی، وگرنه بهت خواهم فهماندم. حالا تو یک حرف بی‌معنی بزنی، تا من نصف دندانها را بریزم تو دهنت!»

و به این کار توانا بود. «اری» صبحانه را در سکوت خورد.
آقای کین آمد. موتیمر او را در اتاق ناهارخوری پذیرفت، سیگارشان را همانجا کشیدند. صحبتشان در پیرامون جلسه‌ای دور می‌زد که بنا بود آن شب برگزار شود.

کین، همچنانکه با سر به محل اجتماع هواداران رفیق رودهاوس اشاره می‌کرد، گفت: «جریان‌ات بدی آنجا خواهد گذشت.»
موتیمر با بی‌اعتنایی پرسید: «مثلاً از چه قبیل؟»
«فعالیت‌های ناجوری در جریان است. به احتمال زیاد وارد شخصیات اشخاص خواهند شد.»

موتیمر پس از مکثی کوتاه گفت: «خوب، معلوم است که می‌شوند. صحبت وست‌لیک است، آره؟»

«خیر، تنها وست‌لیک نیست. یکی مهم‌تر از او.»
موتیمر اگر چه ناراحت بود بی‌اختیار لبخند زد. کین معنی لبخند را دریافت؛ این لبخند همیشه مایه دلگرمی او بود.

«چه نقطه ضعفی گیر آورده‌اند؟»
«متأسفانه مثل این که اشاراتی به آن دختره می‌کنند.»
«دختره؟» ریچارد مردّد ماند «کدام دختره؟ شما از جریان این دختر چه می‌دانید؟»

«من فقط شایعاتی شنیده‌ام. فکر کردم بد نیست بروم و سر و گوشی آب بدهم، و دیشب رفتم.»

«پس در آن باره حرف می‌زنند، آره؟ باشد، بزنند، دروغ جعل کردن کار آسانی است.»

آقای کین با همدلی گفت: «بله، همینطور است. البته جریان را یک کمی از صورت اصلی خارج کرده‌اند.»
 موتیمر نگاهی به او کرد، و در سکوت به دود کردن ادامه داد.
 روزنامه‌نگار در ادامه سخن گفت: «فکر می‌کنم بهتر است امشب آنجا باشم. وجودم در آنجا مفیدتر خواهد بود تا در سالن جلسه.»
 موتیمر با بی‌اعتنایی گفت: «هر طور که دوست دارید.»
 موضوع دیگر دنبال نشد.

اگر چه موقعیت بسیار مهم بود هنگامی که آقای وست‌لیک برای ایراد سخنرانی بپاخواست عده حاضران در «کمنولث‌هال» چندان نبود. مردمی که نیمکتها را اشغال کرده بودند آشکارا با جماعتی که معمولاً در محل اجتماعات حضور می‌یافتند فرق داشتند. در میان جماعت شاید ده دوازده نفری افزارمند بودند، که قیافه‌های بسیار موقر داشتند؛ بقیه کسانی بودند که بیگمان دستهاشان را هرگز بکار نینداخته بودند. نزدیک خانم وست‌لیک چندین خانم نشسته بودند که از دوستان او بودند. بجز افزارمندان اکثریت حاضران در جلسه را جوانان تشکیل می‌دادند، که قیافه‌هاشان آنقدر که حاکی از هوشمندی بود مبین گرمی و شور و اخلاص نبود. هواداری به معنی واقع کلمه در میان جماعت دیده نمی‌شد. نگاهی به جمعیت کافی بود تا شخص دریابد این اعتقاداتی که این عده را به گرد هم آورده بود چه اندازه نظری و کتابی است.

سخنرانی آقای وست‌لیک جالب بود - بسیار جالب. آن را با دقت زیاد آماده کرده بود، و بعدها هم که در یکی از مجلات مهم چاپ شد از حیث کیفیات ادبی مورد ستایش واقع شد. سخنران، گاه، حتی به اوج فصاحت دست می‌یافت؛ صفا و صمیمیتی که وی را برمی‌انگیخت و آشکارا در سخنانش احساس می‌شد، و آرمانی که بزرگ می‌داشت، براننده یک ذهن شریف بود. از جدایی و شقاقی که جنبش با آن روبرو گشته بود به لحنی عاری از خشم سخن داشت؛ حتی تأسفش آمیخته به بشارت امید بود. نوعی خوش‌بینی بسیار گرم در جریان سخن نفوذ کرده بود؛ هنگامی که به ترسیم چشم‌انداز اوقات خوشی رسید که در راه بود و در می‌رسید، لحن

جورج گیسینگ / ۳۲۷

سخن تقریباً به تغزل گرایید؛ اما معتقد بود که در حال حاضر دلگرمی و امیدواری باید نغمه غالب کار باشد، چرا که دیدن جانب تار قضایا همیشه آسان است. به حضاران متذکر شد که تازه این آغاز کار است. گفت که آنها نیز به چیزی جز انقلاب نظر ندارند، اما انقلابات را هم نمی توان در یک روز به ثمر رساند. هیچ یک از آنها به سن خویش حکومت عدل را به چشم نخواهد دید. خوب، پس آیا این دلیل آن می شد که عالیترین انگیزه های طبیعی را مورد بی اعتنایی قرار دهند و به این وضع غم انگیز دل خوش کنند؟ با شور و احساس از میلیونها مردمی سخن گفت که پیش از تولد از ارث محروم گشته اند، و با منتهای رأفت از مردم ضعیفی یاد کرد که نظام اجتماعی موجود آنها را تنها به این علت که ضعیف اند به زندگی ای مالا مال از درد و رنج محکوم می کند. شنونده بی اختیار به خاطر بزرگی دل و قوه بیان شیفته اش می شد.

زنش مانند مواقعی که به دقت گوش فرا می داد نشسته بود، بالاتنه را جلو داده و دستی رازیر چانه زده بود و بر چهره اش چشم دوخته بود.

بحث در اختلافات موجود بر عهده سخنران دوم بود. آغاز سخنرانی موتیمر، پس از جملات و عبارات فاخری که وستلیک سخنان خود را با آن به پایان برده بود چندان برانگیزاننده نبود. لحن خشن صدایش در قیاس با لحن صدای تربیت شده و مهذب وستلیک سخت توی ذوق می زد. سخنران خود نیز شاید از این امر آگاه بود، زیرا بر خلاف عادت زیاد مکث می کرد و کلمات و الفاظی را می جست که به سهولت دم دست نمی آمدند. اما چندی که گذشت گرم شد، و به جماعت حالی کرد که او، ریچارد موتیمر، بر این جریان رفیق رودهاوس چه گونه می نگرد. اجازه دهید با واقع بینی بر قضیه بنگریم - این، برگردان خطابه اش بود. ما مردان و زنانی انگلیسی هستیم، ما بیگانگان جوشی و سر به هوا نیستیم. گذشته از این، ما از نعمت آزادی بیان برخورداریم، و باید به جنگ لفظی و قلمی اکتفا کنیم، سایر وجوه مبارزه وحشیانه اند. کسانی که در پنجه شور و شوق بی وجه خود جنبش سوسیالیستی را تجزیه کرده اند، مسئولیت عظیمی را به گردن گرفته اند، اینها نه تنها جنبش را از درون آشفته اند بلکه آن را در نظر بسیاری

کسان که تاکنون بی طرف بوده‌اند و دور نبود روزی به جنبش بپیوندند بدنام می‌کنند. بگذارید بگویم که در این سالن آئین درست سوسیالیسم موعظه شده، و «صلیب‌آتشین»، اندام بر حق سوسیالیسم انگلیس، متمایز از شوریدگان خارجی بوده است. نیروی انگلستان همیشه متانت و خویشتنداری او بوده؛ انگلیسیان هرگز مانند کودکان پر هیاهو در طلب ناممکن نبوده‌اند. و سرانجام، به حضار گفت که انقلابیگری که مجله‌ای به نام «آژیر» وعظ و تبلیغ می‌کند چیزی است خطرناک و مخالف اخلاق - و از این قبیل...

ریچارد آن شب خوش ندرخشید. خانم وست‌لیک را می‌دید که دیگر توجهی به سخنان گوینده ندارد، و با قیافه‌ای حاکی از ملالت به پشت تکیه داده است؛ و بعد، لبخند پوشیده‌ای که بر چهره‌تنی چند از شنوندگان فهمیم جا خوش کرده بود. ستایش از اعتدال در جنبشی که لبه تیز آن علیه سرمایه بود از موتیمر بعید بود؛ گذشته از این مجلس جای ستایش از بریتانیای کبیر به حساب سایر کشورها نبود. وقتی سخنران به پایان سخنرانی رسید و نشست، ابراز احساسات چندانی نشد. ریچارد خود متوجه جریان بود، و در دل به وست‌لیک بد و بیراه می‌گفت که پیش از او گفتنی‌ها را گفته بود و چیزی برای او باقی نگذاشته بود.

صحنه گردهمایی پشت قهوه‌خانه بسیار متفاوت از این بود. در آنجا در پیرامون سخنان رفیق رودهاوس بحث و جدلی در گرفت، که از حیث حدت و حرارت در شاخه «آیلینگتن» بی سابقه بود. اتاق لبریز از جمعیت بود. فریاد هلهله و تحسین در میان تیرهای سقف طنین افکنده بود. آقایان «کاوز» و «کالن» در منتهای شکوه خود بودند، با هر صفت نازیبنده‌ای که به آقای وست‌لیک و هوادارانش نسبت داده می‌شد نعره می‌زدند، و گوینده را با عبارات و اصطلاحات عامیانه به سخن گفتن برمی‌انگیختند؛ اما رفیق رودهاوس ظاهراً نتوانست چنانکه باید و شاید توقعات جماعت را برآورد. دوستانش به این نیت آمده بودند که سخنان به خون‌آلوده بشنوند، اما سخنان تحریک‌آمیزی که در چمن «کلرکن‌ول» ایراد کرده بود دیگر با آن

جورج گیسینگ/۳۲۹

خامی تکرار نشد. سخنران بیشتر در وجه منفی سخن می گفت: حکومت عدل و داد^۷ به این یا آن صورت برقرار نخواهد شد - تصور راهی که باید در پیش گرفته می شد بر عهده خود شنوندگان بود. مابقی سخنرانی منحصر به سخنانی تند و توهین آمیز بود. حروف حلق ناراحتش می کرد، و بیشتر آنها را از کلام حذف می کرد، و افعال جملات و عباراتش با هم منطبق نبود. اما این چیزها مهم نبود.

نوبت به پرسش و پاسخ رسید؛ آقایان کاوز و کالن همزمان برخاستند. آقای کاوز توجه جماعت را به خود جلب کرد. ابتدا دستی تکان داد، و چون کسی که بخواهد مسأله‌ای را عنوان کند که به یاری آن پایه‌های شهرتش را برای همیشه استوار کند، به دور و بر نگرست. رگه‌ای نرم از بدخواهی در لحن صدایش به گوش می رسید، و سرانجام با مکشهای تعمّدی و تکیه‌های معمول بر تلفظ‌های غلط کلمات، چیزی در این حدود گفت -

«رفیقمان در جریان سخنرانیشان - که من درباره کیفیت آن چیزی نخواهم گفت، چون فرصت بحث در این زمینه خواهد بود - درباره بعضی اشخاص که سینه جلو می دهند و خود را سوسیالیست معرفی می کنند، مطالب تندی بیان داشتند ...

کسی از تہ اتاق غرید: «نه، آنقدرها هم تند نبود.»

آقای کاوز با تأمل پیکر لندوکش را چرخاند، و لحظه‌ای چند در نقطه‌ای که صدا از آن آمده بود خیره شد. آن‌گاه دنباله سخن را گرفت.

«من با این ایراد موافقم. راست است، آنقدرها هم تند نبود. آیا سخنران محترم از بعضی اعمال فزیح‌آمیزی که از دیدگاه سوسیالیستی حدی به خیانت دارند و از یکی از این اشخاص سر زده، اطلاع دارند؟ اگر رفیقمان از این جریانی که مورد اشاره من است اطلاع دارند در این صورت به نظر من وظیفه‌شان این بود که مشخصاً آن را تذکر دهند. اگر خبر ندارند، در این صورت ما اهالی محل آماده‌ایم با کمال میل ایشان را در جریان بگذاریم. من شخصاً اعلام می کنم که شخص معینی که ما در مد نظر داریم خیانت خود را به راه و هدف ما و مردم ثابت کرده است. رفقا متوجه عرایض هستند. این

نکته‌ای بود که می‌خواستم عنوان کنم.»

آقای کاوز موضوعی را عنوان کرد که شمار قابل ملاحظه‌ای از حضاران مایل بودند علناً مورد بحث واقع شود. معلوم نبود چه کسی ابتدا داستان ازدواج موتیمر را بر سر زبانها انداخت. این شخص دانیل دابز نبود، هر چند دانیل خود چه در اثر خشم و رنجیدگی و چه در نتیجه احساس ناموافقی که کم‌کم نسبت به موتیمر پیدا کرده بود جزئیات و تفصیلات تأییدکننده را در اختیار مخالفان نهاده بود. در شرایط و اوضاع موجود، تحولی که در وضع مادی موتیمر روی داده بود به نظر دوستان سابق علت کافی برای توضیح نحوه برخوردش با «اما واین» بود؛ اینها بیگمان تا این اندازه پیش نمی‌رفتند که او را محکوم کنند. اما ریچارد اکنون نزد کسانی که روزی او را می‌ستودند وجهه‌ای نداشت. رشک کم‌کم رشد کرده بود، و اجتناب ریچارد از آمیزش با دوستان «هوکستن» به این امر مساعدت کرده بود. اکنون اگر از او سخن به میان می‌آمد این سخن متضمن گوشه و کنایه و تمسخر و تحقیر بود. کسی خیلی محرمانه گفته بود که این دستگاه به اصطلاح سوسیالیستی وانلی در حقیقت ادعایی میان تهی بیش نیست، و موتیمر هم مثل هر سرمایه‌دار دیگری پول به جیب می‌زند، و اعضای شاخه «هوکستن» در حقیقت این گفته تردید نداشتند و یکدیگر را به کین ورزی علیه کارگری که ناگهان ثروتمند شده بود برمی‌انگیختند. اکنون نامش را که می‌شنیدند بینی برمی‌چیدند. علت موفقیت رفیق رودهاوس بیشتر همین بود. در میان درس‌نخواندگان احساس شخصی تقریباً همیشه منشاء و مایه عمل اجتماعی است. در هیجان انشعاب تنی چند از اشخاص پر جنب و جوش‌تر بر آن شدند پای مسائل خانوادگی ریچارد را به روزنامه‌ها بکشند. این عده ناگهان متوجه این نکته شدند که اخلاق شخصی و خانوادگی ریشه خیر و خوبی جامعه است، و در این امری که هیچ‌کس در حقیقت یک جو مقیدش نبود یکدیگر را در «جهت صواب» برمی‌انگیختند. به این ترتیب نکته‌ای که آقای کاوز عنوان کرد با تأیید پر سروصدای عموم روبرو شد. آنها که اشاره را در نیافتند به سرعت توسط دوستان پهلو دستی از ابهام درآمدند. جماعتی انگلیسی که در مسأله‌ای

جورج گیسینگ / ۳۳۱

اخلاقی خود را برمی انگیزد و به خشم می آورد، بسیار تماشایی است. در میان این جمع حتی یک نفر نبود که در تحقیر و تمسخر این خائن طبقاتی، این کسی که به اعتماد یک فرد معصوم خیانت کرده بود، خود را محق و موجه نداند. ضمناً این نکته را هم باید بیاد داشت که وقتی موضوع مشخص و ملموس باشد حرف به خودی خود می آید و سخن بسط می یابد؛ در این خصوص یک اتاق پذیرایی در «وست اند» و قهوه خانه ای در «هوگستن» فرق چندانی با هم ندارند. نظم جلسه بهم خورد، کار به مجادله کشید، و مجادله منتهی به غوغا شد. آقای کالن دنیال سخن آقای کاوز را گرفت، و آنقدر نعره زد که صدایش گرفت، و اعتنایی به اخطارهای رئیس جلسه نکرد. او اشاره را به کناری نهاد و با ذکر نام شخص مورد نظر خاطر حاضران در جلسه را محظوظ داشت. دیگران هم از همین روش پیروی کردند.

«اما» که آن روز - اگر چه یکشنبه بود - در اتاق محقرش نشسته بود و کار می کرد هیچ فکر نمی کرد که در آن لحظه باشند کسانی که شکوه ها و تظلماتش را علیه مردی که به او ستم کرده بود در بوق و کرنا بدمند و بر جماعتی خشن و خشماگین و کینه توز اعلام کنند؛ و چنانکه قابل تصور است علم بر این امر مایه تسلای خاطرش نمی بود.

سرانجام رفیق رودهاوس رشته سخن را بدست گرفت. شیوه کار او این بود که ابتدا بر این اشخاص افراطی بتازد، و ضمن این عمل سخنانی بسیار تلخ تر نثار دشمن کند. این شیوه گفتار خالی از هنر نبود. آنها که فهم و درکی داشتند وی را می ستودند، و برایش آرزوی عمر جاوید می کردند. منشی شاخه تند تند یادداشت برمی داشت.

وقتی گردهمایی پایان پذیرفت و جماعت به گروههایی تقسیم شد، عده ای از سوسیالیستهای برجسته در جایگاه سخنرانی دور رفیق رودهاوس را گرفتند. گفت و گوشان همچنان در اطراف موتیم، سالوس و روی و ریای او، آز او، و سرانجام خودبینی تحمل ناپذیر او دور می زد. آقای کین هم در کناری ایستاده بود، سخنی او را به گفت و گو با نفر پهلو دستی کشاند. وی سخن را با تکرار بدگوییهای شایع آغاز کرد، اما چون دید که شنونده تنها به اظهارات کلی اکتفا می کند، افزود -

«با این وجود من فکر می‌کنم علت دیگری هم در بین باشد، که ما تا حالا نشنیده‌ایم - منظورم در مورد آن دختره است.»
 مخاطب گفت: «اینطور فکر می‌کنی؟»
 «بله، شنیدم یک چیزهایی می‌گفتند... ولی خوب، آدم نمی‌خواهد این جور چیزها را تکرار کند.»
 مخاطب که گوش به زنگ شده بود گفت: «خوب، چه می‌گند؟»
 «اوه، چیزی نمی‌گند. می‌گند دختره بوده که طرف را قاتل گذاشته. آره، مثل این که تقصیر همه‌اش با یک طرف نبوده.»
 و چشمکی زیرکانه زد.

این اشاره در میان کسانی که بر جایگاه سخنرانی گرد آمده بودند نشر شد، و دست بر قضا تکرار آن در وجهی خشن به گوش دانیل دابز رسید.
 فریاد زد: «کی این را گفت؟ این را از کی شنیدی، ها؟»
 منبع خبر فراموش شده بود، اما دانیل کسی نبود که بگذارد این افترا بی مانع به راه خود ادامه دهد. با ناراحتی و خشم به اطرافیاناش گفت -
 «اگه کسی حرفی علیه «اما و این» داره، راست می‌گه بیاد به من بگه - همین! حالا گوش کنید ببینید چی می‌گم، من این دختر را می‌شناسم، و میدانم هر کس هر حرفی راجع بهش بزنه دروغ محضه.»
 کسی گفت: «به احتمال زیاد خود موتیمره که این حرفها را تو دهنها میندازه.»

پنج دقیقه نکشیده تمام کسانی که در اتاق مانده بودند به این نتیجه رسیدند که بلی، موتیمر عاملی را به منظور بدنام کردن «اما» به گردهمایی فرستاده است. آقای کین پیشتر رفته بود، و مظنونی هم در چشم‌رس نبود؛ حیف شد، و گرنه گردهمایی به صورت جالبی پایان می‌پذیرفت.
 اما دانیل دابز به خانه، یعنی به میخانه برادرش، بازگشت، کاغذ و پاکتی گرفت، و همان آن نامه کوتاهی به نشانی خانه واقع در «های بری» نوشت. این نامه آغاز و ابتدای رسمی نداشت، و با عبارت «ارادتمند و غیره و ذلک» پایان می‌پذیرفت. در این نامه دانیل از دوست سابقش می‌خواست به او اطمینان دهد این اتهامات ناروایی که علیه «اما» عنوان شده از ناحیه او

جورج گبسینگ/۳۳۳

نبوده، و می‌افزود هر پاسخی را که در این زمینه دریافت دارد در گردهمایی
روزی یک‌شنبه برای حاضران خواهد خواند.
و این تنها واقعه آن شب بود که بر رویهم حاکی از دنائت و فرومایگی
نبود.

در این آشتی نیم بندی که بین خانم موتیمر و فرزندانش سرگرفت گرمی احساسی از هیچ یک از دو سو در کار نبود. وضع سابق قابل اعاده نبود، و عادات خانواده با سالوس آمیخته به ادبی که گردش چرخهای جهان مهذب را تسهیل می کند سازگار نبود. جدایی باید صورت می گرفت، و چه بسا این جدایی مادام العمر می بود. در خانواده ریچارد، مادرش هرگز نمی توانست نقشی و سهمی داشته باشد، وقتی هم آلیس ازدواج می کرد همین دشواری بیگمان بروز می کرد. خانم موتیمر چشم به آینده دوخته بود، و اکنون که حرفهایش را زده بود، رضا به قضا داده و در به روی احساس بسته بود. دست کم در خانه آشنا خواهد بود.

ریچارد در بازگشت از «کمنولث هال» با خواهرش شام خورد، و درباره نقشه هایی که داشت با او به تفصیل گفت و گو کرد. گفت: «میخوام فردا با مادر بری «اسکویر» و تا چهارشنبه باهاش بمانی، اشکالی که نداره؟»

آلیس گفت: «بی من هم کارش به خوبی میگذره.»

«باشد، ولی من دلم میخواد بری. من فردا صبح «اری» را با خودم می برم؛ روز چهارشنبه هم میام دنبال تو. تو همین مواظبت کن و سایل راحتیش آنجا تأمین باشه، یه چند تکه چیز میز هم براش بخر، از آنها که دوست داره.»

«فکر نمیکنم چیزی قبول کنه.»

«به هر حال، تو سعی ات را بکن. مقید حرفه‌اش هم نباش؛ مهم نیست.»
صبح نامهٔ دانیل دابز رسید. سهل است تعجبی به او دست نداد از این
افترابی که به او زده بودند ناراحت هم شد. آن شب تمام شب پیش خود
اندیشیده بود که در جلسهٔ «هوکستن» چه ممکن است اتفاق افتد و نتیجهٔ
این جریان تجدید احساس ناراحتی از «اما» بود. درد و گرفتاری خودش کم
بود که این هم بیاید و گرفتاری تازه‌ای بر مشکلاتش بیفزاید، آن هم وقتی که
خیال می‌کرد روابط فیما بین پایان گرفته و تمام شده است! بی‌تردید از نظر
همهٔ کسانی که با این داستان آشنا بودند به سیمای مظلوم جلوه می‌کرد؛
چرا پول را از او نپذیرفته بود؟ معلوم است، برای این که وضع را بدتر جلوه
دهد. مشکل بتوان گفت موتیمر خود به این امر باور داشت؛ اما در یک
سرشت خودبین و خودمدار دشوار بتوان بین باورهای راستین و اتهامات
مبتنی بر بی‌مسئولیتی و ناشی از خشم خط فاصلی کشید. موتیمر طوری
خطای «اما» را به خود قبولانده بود، و چندان در این راه تمرین کرده بود، که
تعجبی نداشت اگر در هر چیزی که به او مربوط می‌شد نتواند از روی سلامت
عقل داوری کند. ردّ گرمش او را سخت برآشفته بود، و شکی نبود که
خواسته بود بدانسویه او را از دفاع مشروع خود در قبال وجدان محروم کند.
از این که این شایعات افتراآمیز در دهنها افتاده بود متعجب نبود، آن
هم صرفاً به این دلیل که پس از گفت‌وگوی روز قبل با آقای کین اندیشهٔ تبرئه
خود در این زمینه - یعنی اگر چنین چیزی ضرور می‌افتاد - چندین بار به
ذهنش خطور کرده بود، و اساس آن - چه بسا همان گفته‌های آقای کین بود.
احتمال زیاد این بود که این مرد در حقیقت وسایلی برای خدمت به او یافته
بود. با خرسندی به یاد آورد که خود او حتی کمترین اشاره‌ای به این مطلب
نکرده بود. با این همه ناراحت بود. بعید نبود کین بی‌احتیاطی کرده باشد و
دانیل دابز توانسته باشد ردّ این افترا را بگیرد و آن را به او - موتیمر - برساند.
و در این صورت، صورت خوشی نداشت اگر جریان به صورتی که بود به
گوش دوستانش بویژه آقای وست‌لیک می‌رسید.

صبحانه‌اش را به پایان برده بود و با حالتی عصبی و خالی‌الذهن
روزنامه را از نظر می‌گذراند، که آقای کین رسید. موتیمر منتظرش بود.

وقتی ورودش اعلام شد آلیس از ناهارخوری رفت، و به «اری» که در همان هنگام برای صرف صبحانه وارد شد گفته شد پی کارش برود، و حاضر باشد نیم ساعت بعد حرکت کند.

ریچارد همچنانکه نامه را به او می داد بی مقدمه پرسید: «این به چه معنا است؟»

کین نوشته خرنجنگ قورباغه را همراه با «اه» و «اهم» های هر چند گاهه از نظر گذراند.

موتیمر به لحنی بینابین رنجیدگی و خشم جدی پرسید -

«شما اطلاعی از این جریان دارید؟»

آقای کین همچنانکه از گوشه چشم نگاهش می کرد گفت: «بہتر است جریانی را که دیشب گذشت برایتان تعریف کنم.» در گفت و گو با «ارباب» هرگز از حد ادب و احترام پیشتر نمی رفت، و اکنون این احترام اندکی چرب تر بود. «این حضرات، حمیت و تعصب حزبی را از حد بدر می کنند؛ بحث دیشب بسیار فضیحت آمیز بود، آنقدر فضیحت آمیز بود که آدم به خودش زحمت پاسخگویی ندهد. من خیال می کنم بتوان به اتهام هتک حیثیت علیه عده ای از آنها اقامه دعوی کرد.»

موتیمر متأسفانه از حس درک لطایف بی بهره بود. همچنان اخم کرده بود، و فقط گفت: «خوب، بگو. چه اتفاق افتاد؟»

آقای کین چیزی از جریانات دیشب را از قلم نینداخت، و در برانگیختن خشم شنونده بسیار موفق بود، اما شگفتا این خشم متوجه خود او شد.

موتیمر به تندی گفت: «و تو برای این که کار را بہتر کنی راه افتادی و چیزهایی گفتی که عده ای از آنها خوب می دانند که دروغ محض اند؟ چه کسی به شما این اجازه را داد؟»

روزنامه نگار زبان به اعتراض گشود، و گفت: «آقای عزیز، شما متوجه عرض من نشدید. بنده که نگفتم دروغ گفته ام. من چه گونه می توانستم حتی لحظه ای تصور کنم که آدمی به شخصیت جنابعالی چنین عملی را تأیید می کند؟ عجب... من امیدوارم شما را بہتر از این بشناسم! خیر، خیر. من

جورج گیسینگ/۳۳۷

فقط در جریان گفت‌وگو همانطور که خودتان فرموده بودید به اشاره گفتم که راهی که جنابعالی در پیش گرفته‌اید مبتنی بر دلایل و جهاتی جز آن چیزهایی است که ذهن این مردم عوام خلق و ابداع می‌کنند. به فهم و استنباط خود من، چنین دلایل و جهاتی فراوانند، و بسیار هم موجّه. جنابعالی این علل و جهات را به تفصیل به بنده نفرمودید. و من خیال نمی‌کنم بنده را این اندازه کندفهم بدانید که نتوانم علل و جهات امر را، چنانچه می‌فرمودید در نیابم. چیزهایی مثل این را نمی‌توان بطرزی عاری از ظرافت عنوان کرد - منظور عرضم البته اشخاص فهیم است. من از این بابت بر خود می‌بالم که تا اندازه‌ای بر اصول حاکم بر شیوه زندگی جنابعالی وقوف پیدا کرده‌ام؛ و بی هیچ تردیدی معتقدم که رفتار جنابعالی بسیار شرافتمندانه بوده است. البته این کارم اشتباه بود که سعی کردم دیشب این موضوع را به کسانی که با آنها گفت‌وگو داشتم تفهیم کنم. آنها منظورم را سوءتعبیر کردند، و من باید انتظار چنین چیزی را می‌داشتم. ما نمی‌توانیم حس اخلاقی را که فاقدند به آنها بدهیم. اما خوشحالم که این اشتباه به این زودی آشکار شد. تنها یک اشاره از جانب شما کافی است که دیگر تکرار نشود. من از این بابت بسیار متأسفم.»

موتیمر نامه را در دست گرفته بود و از آن به گوینده و از گوینده به آن می‌نگریست. نکات ظریفی که کین عنوان کرد برای او زیاد مفهوم نبود، اما در عین حال که ظنّ فریب و سالوس به او می‌برد در برابر این احساس خوش نیز که در ردیف مردان بزرگی طبقه‌بندی شده است که اعمالشان در حدّ فهم و عمل عوام الناس نیست، قادر به مقاومت نبود. نه، نه تنها این، بلکه از خود می‌پرسید آیا دفاعش در حقیقت دفاعی معقول و موجّه نیست؟ چون گذشته از همه چیز آیا رفتارش به واقع شایان ستایش نبوده؟ استدلالی را که به یاری آن پیشترها ندهای ناخوش باطن را فرونشانده بود باز پیش کشید: مردی به وضع و موقع او دینی به جامعه دارد و باید طبقات را با هم متحد کند، و احساسات شخصی را فدای انگیزه‌ها و مقاصد عالی تر کند. هنگامی که کین از سخن گفتن بازایستاد لحظه‌ای چند تأمل کرد.

سپس با همان تندی اما با خشمی کمتر پرسید: «شما چه گفتید؟»

جریان را برایم تعریف کنید، تا آنجا که می‌توانید به یاد بیاورید.»
کین در یادآوری جملات و عبارات بی‌زیان و ضرر در نمی‌ماند. طی
گفتاری سرشار از تملق، که با مهارت با این موقعیت سازش داده شده بود،
گفت که وی تنها علیه مطالب خلاف واقعی که آشکارا از کینه و دشمنی
سرچشمه گرفته و عنوان شده بود اعتراض کرده است.

و اذعان کرد: «شاید هم اشاره‌ای به شخصیات و خصوصیات آن خانم
کردم.» خیلی آرام صحبت می‌کرد، انگار علاقه‌مند بود سخنی از نظر
شونده دور نماند. «اما البته هیچ از خاطر نگذشت که این اشاره ممکن است
سوء تعبیر شود. باید توجه می‌داشتم که کلمات از دهان اشخاص تربیت
شده و تربیت نشده معانی و مفاهیم مختلف پیدا می‌کنند. اگر جنابعالی
بودید، قطعاً منظور عرضم را درمی‌یافتید.»

چون موتیمر چیزی نگفت، افزود: «اگر اجازه بفرمائید پیشنهادی
داشتم - به نظر من اگر یک وقت خواستید به این نامه جوابی بدهید بهتر
است الفاظ و عبارات خیلی کلی انتخاب بفرمائید. این دابز کیست که با این
جسارت به جنابعالی می‌نویسد؟»

موتیمر با بی‌اعتنایی گفت: «اوه، فکر می‌کنم یکی از همین
سوسیالیستهای هوکستن است. همچو اسمی به گوشم خورده.»
«چه وقاحتی! هیچ وقت طوری رفتار نفرمائید که فکر کنند انگار
موظفید به آنها توضیح بدهید. وضع و موقع جنابعالی چنین چیزی را اقتضا
نمی‌کند.»

ریچارد گفت: «بسیار خوب.» دیگر از کج خلقی اثری نبود «سعی
می‌کنم.»

باری، برخلاف انتظار به قطار اول صبح نرسید. نمی‌خواست بی‌نوعی
خدا حافظی با مادرش برود، و آلیس گفت که پیرزن تا پیش از ساعت یازده
نخواهد توانست راه بیفتد. پس از نیمساعتی بقراری سرانجام نشست و
پاسخ نامه دانیل را نوشت. چاپلوسی کین بی‌نتیجه نبود. از خشمی که
عنصری از ترس در خود داشت به اعتمادی آمیخته به خودبینی بسیار
گرایید، که به یاری سرشت و شرایط و اوضاع سرانجام صورت عادت ثانویه

جورج گیسینگ/۳۳۹

را یافت. آری، دانیل به راستی مرتکب جسارتی بزرگ شده بود که به این لحن به او خطاب کرده بود. فایدهٔ ثروت چیست اگر آدم را از قوانین و قواعدی که مردم رنجبر دست به دهن را مقید می‌دارند، معاف نکند؟ او کاری با «اما و این» ندارد؛ او وقتش برای این دنیا ارزنده‌تر از آن است که بخواهد آن را در مناقشات بر سر یک دختر کارگر تلف کند. چه اهمیت داشت اگر اینجا و آنجا کسی حرف این دختر را باور می‌کرد یا نمی‌کرد. آیا این عمل زیانی به «اما» می‌رساند؟ این که بسیار نامحتمل بود. رویهمرفته این سوء تفاهم خالی از فایده نبود - بگذار مسیرش را طی کند. اشخاص بلندنظر نمی‌توانند در مسائل کوچک زیاد وسواس به خرج دهند. مگر خود «نیوانلی» پارسنگی در قبال این ناروایی نبود، که بهر حال از مرحلهٔ حرف تجاوز نکرده بود؟

نوشت:

«آقای عزیز - نامهٔ شما را دریافت داشته‌ام، اما برای من امکان این نیست که وقتم را به تکذیب داستانهای بی‌اساس تلف کنم. از این گذشته من تصور نمی‌کنم مسائل خصوصی من موضوع شایسته‌ای برای بحث در جلسات همگانی باشند، که آنطور که درمی‌یابم موضوع بحث این جلسات هم واقع شده‌اند. شما مجازید این یادداشت را هر جا و هر گاه که بخواهید بخوانید؟ در ضمن به من اجازه بدهید اضافه کنم که کار سوسیالیسم با حمله بر شخصیت کسانی که صمیمانه خود را وقف آن کرده‌اند از پیش نخواهد رفت. ارادتمند شما، ریچارد موتیمر.»

از این بهتر نمی‌شد - هم از حیث لحن هم از حیث عبارت پردازی. یکی دوهفته پیش سیاستمداری چیزی در پاسخ مطلبی افتراآمیز نوشته بود و ریچارد دانسته و سنجیده این نامه را الگو قرار داده بود. انشای سیاستمدار مزبور شاید از حیث ساختار کلام از نوشتهٔ او بهتر بود اما یادداشت او از سایر لحاظ بر نوشتهٔ سیاستمدار برتری داشت. نامه را چندین بار از نظر

گذراند، سپس آن را پست کرد.

ساعت یازده و نیم خانم موتیمر، آماده رفتن، به سرسرا آمد. نمی‌خواست داخل شود؛ ریچارد به استقبالش از سرسرا درآمد، دختر خدمتکار را که پی درشکه رفته بود از سر باز کرد.

دستش را به سوی مادر پیش برد، و گفت: «مادر، فعلاً خداحافظ. امیدوارم همه چیز را مطابق دلخواه ببینید.»

پیرزن از لحظه گوشه‌گیری همان لباسهای سابقش را پوشیده بود، و راستش این لباسها قیافه درخوری به او نمی‌داد. شاید از حیث بدی و زشتی ظاهر هیچ لباسی به پای لباسی نرسد که یک بیوه انگلیسی در بیرون از خانه در آن ظاهر می‌شود. حضور آلیس، که همیشه خوش لباس بود، توجه بیننده را بی‌اختیار به بدی لباس پیرزن جلب می‌کرد. ریچارد که ایستاده بود و او را که سوار درشکه می‌شد می‌نگریست برای نخستین بار سخت احساس شرم و سرافکنندگی کرد. هر آینه واکنش سردی برخورد مادر نبود چه بسا که این احساس برایش خالی از فایده نمی‌بود.

«اری» همچنان دستها را در جیب کرده و در کنار پنجره اتاق مانده بود. همان روز، یک چند بعد، دانیل دابز که به شیوه کارگران انگلیسی دوشنبه را به استراحت تخصیص داده بود سوار اتوبوسی شد که خانم «کلی» در آن بود. خانم کلی بسته بزرگی بر دامن داشت - وسایلی بود که خریده بود و به خانه می‌برد. دانیل چندی پیش پاسخ موتیمر را دریافت داشته بود، و دستخوش خشم بود. در کنار خانم کلی نشست، و با او مشغول گفت‌وگو شد.

گفت: «تازگیها ازش خبری نداشتید؟» با این حرکت اشاره به ذکر نام زائد بود.

کیت با چشمان پر از تحقیر، به تلخی گفت: «نه!»

دانیل به لحنی تنفرآمیز گفت: «چه بهتر.»

کیت گفت: «یه روزی اون از من خبر می‌گیره - اونم خبری که خیلی

خوش نباشه.»

سر و صدای اتوبوس مزاحم گفت‌وگو بود، و دانیل صبر کرد تا کیت

جورج گیسینگ/ ۳۴۱

پیاده شد، بعد او هم پیاده شد، و در کنارش به راه افتاد. به او تکلیف نکرد که بسته را به او بدهد. در جوامع ابتدایی زن اصولاً بارکش است. گفت: «اینو دیگه از دیک انتظار نداشتم.» سر را به پیش رانده بود، و چشمانش با بیقراری در حدقه می گشتند. «میگند پول زیادی آدمو خراب میکنه، ولی او را دیگه حسابی عوض کرده.» بسته سنگین بود، و نفس خانم کلی به شماره افتاده بود. گفت: «آخه خیلی منم منم می کرد.»

دانیل گفت: «دلم میخواد حالا بکنه. این نامه یه ساعت پیش بدستم رسید. دیشب راجع به چیزهایی که تو جلسه می گفتند بهش نوشتم. آخه میدونی، یکی دو تا از بچه ها هستند که میگند به خاطر رفتاری که با «اما» کرده باید یک کم مشتمالش داد، و دیشب پا شدند و کلی صحبت کردند. بایست آنجا بودی و می شنیدی. بعدش چو انداخته بود که خودش اصلاً تقصیر نداشته. متوجهی؟ نمیدونم اینو کی تو دهنها انداخت. من فکر نمی کردم برای تبرئه خودش بخواد دختره را بدنام کنه... این دیگه از اون حرفها است.» خانم کلی ایستاد.

گفت: «میخوای بگی پشت سر «اما» حرف زده؟ آره؟»
«خوب، بله... گوش کن. من هیچ باور نمی کردم، هنوز هم درست باور نمی کنم. جوابی را که برام فرستاده برات میخونم.»
عبارات پر تکلف و طنطنه را با مقادیری مکث و زحمت خواند. گذرگاه پر رفت و آمد بود، و او و کیت تقریباً پیاده رو را بند آورده بودند؛ گذرنده های کج خلق آنها را تنه می زدند، و بد و بیراه می گفتند.
دانیل در پایان از باب اظهار نظر گفت: «من خیال می کنم اینم مد جدیدشه که میخواد بگه از این جریان خبر نداشته. پول همیشه از این گنده گوئیها با خودش میاره. ولی من فکر میکنم باید حرفشو روراست تر از این می زد.»

کیت جیغ زنان گفت: «خودش چو انداخته، غیر از خودش کی این کارو میکنه؟ غیر از خودش چه کس دیگه ای راه میفته و از این دروغهای شاخدار سر هم میکنه؟ مردک پست! پشت سر خواهرم حرف میزنه، آره؟»

باشه، بزنه - خدمتش میرسم!»
 دابز زیر لب گفت: «نه، من باور نمی‌کنم این کار زیر سر دیک باشه. اینجا میگه وقت اینو نداره هر اراجیفی را تکذیب کنه. این خودش نشان میده که کار کار او نیست.»

کیت فریاد زد: «کسی که یک بار دروغ گفت، بازم نمیگه؟» ناچار شد بسته را بر پله درمی بگذارد، در ضمن از این فرصت استفاده کرد و سیل بد و بیره بر زبان جاری ساخت. دانیل با قیافه‌ای نیم مردد و نیم موافق گوش فراداد. درست مطمئن نبود، مردد بود.

سرانجام گفت: «خوب، من دیگه باید برم. گفتم بهتره تو جریان باشید و بدونید چی میگذره. البته هیچکس حتی یک کلمه‌اش هم باور نمیکنه، و تو میتونی اینو به «اما» بگی. و اطمینان داشته باشین اگه تکرار بشه من خودم پا میشم، و آنچه را که باید بگم میگم. اگه بتونم، نمیذارم دیگه از این جلوتر بره. خوب، خداحافظ! به خواهرت سلام برسان.»

دستی تکان داد و به آن دست خیابان رفت. کیت هم بسته را برداشت و هن هن کنان از کوچه پس کوچه‌ها به خانه رفت. «اما» در را به رویش گشود. با هم بالا رفتند، همین که رسیدند کیت بسته را بر کف اتاق انداخت و بی‌درنگ آنچه را که دانیل گفته بود با حدت و حرارت برای «اما» تعریف کرد. چیزی از افترا و بهتان را از قلم نینداخت. «اما» یکچند با تعجب گوش فراداد، سپس از او روی گرداند، و مشغول بریدن نان برای بچه‌ها شد، که باید عصرانه‌شان را می‌خوردند.

خواهرش فریاد زد: «تو هیچ حرفی نداری بزنی؟ لابد این دفعه پشت سر من صفحه میذاره. آره، مرد خوش قلبیه... آره، جون خودش! حالا دیدی من درست می‌گفتم! بازم میداری هر بد و بیراهی که میخواد پشت سرت بگه؟»

از هنگامی که خانه «ویلتن اسکویر» را تخلیه کرده بود کیت همین‌طور یک ریز نق زده بود، و اکنون خوشحال بود که محمل تازه‌ای برای نق زدن مجدد پیدا کرده بود. سکوت مستمر «اما» دیوانه‌اش کرده بود. «اما» حتی حالا هم لب‌نترکاند.

جورج گیسینگ/۳۴۳

خانم کلی فریاد زد: «زیان نداری؟ آگه تو کاری نمی کنی من یکی می کنم! من یکی اینو دیگه تحمل نمی کنم - فکر نکن که نمی کنم. آگه پشت سر تو بد بگن پشت سر منم می گن. حالا دیگه وقتشه، باید خدمت این ناکس رسید. تو را انگاری از سنگ ساخته اند! فقط دلم می خواد تو خیابان باهاش سینه به سینه شم، تا بهش بفهمونم! آبرو براش نمیذارم، حالا می بینی! رسواش می کنم، بیشرف! کاری می کنم بدتم دست پاسبان، اونوقت تو اداره همه چی رو می گم. هر چی میخواد بشه، نمیذارم این بیشرف قسر در ره!»
«اما» منفجر شد:

«کیت، بس کن! آگه هر روز خدا همینطوری ور بزنی مجبوریم از هم سوا شیم. من دیگه کاسه صبرم لبریز شده، فهمیدی! بارها بهت التماس کردم بس کنی، و تو اصلاً به حرفم اعتنا نمی کنی؛ من فکر می کنم تو باید یک کمی رعایت حال منم بکنی؛ تو هر کار هم که بکنی من یک کلمه از او حرف نمی زنم. این را بارها بهت گفته ام، و بدان که شوخی هم با کسی ندارم. بذار هر چی میخواد بگه، و هر کار که میخواد بکنه. برای من مهم نیست، به تو هم مربوط نیست. باز هم مثل سابق کاری می کنی که بذارم از خانه برم. دیگه تحملم تمام شده - فهمیدی، کیت، تحملم تمام شده!»

صدایش می لرزید، و اشک درد و خفت در چشمانش حلقه زده بود. بچه ها که پشت میز نشسته بودند اگر چه با صحنه هایی از این گونه آشنا بودند با قیافه های آشفته بر آن دو می نگریستند، و سرانجام بچه کوچکتر به گریه افتاد. «اما» بی درنگ با لبخند دلجو و اطمینان بخش به سوی او برگشت، هر چند کیت پس گردنی را ترجیح می داد. با این همه سرانجام فنجان چایش را برداشت، و به کنار بخاری رفت - نیم ساعت تمام اخمهایش توهم بود.

«اما» بسته را گشود، و دیری نگذشته چرخ خیاطی به صدا درآمد، و تا دیرگاه شب در کار بود.

بیاد دارید که یک سوی دره‌ای که «نیوانلی» در آن واقع بود پوشیده از جنگل بود. از میان این جنگل باریک راهی اریب وار بالا می‌رفت و به شانه تپه می‌پیوست - این باریک راه جز در تابستانها، آن هم به تصادف، کمتر محل تردد بود. آن بخش از جنگل بالای راه به روی مردم عادی بسته بود. بعضی جاهای آن به علت انبوهی سرخسها و خارتوتها و درختچه‌ها به زحمت قابل عبور بود، اما در سایر جاها کوره‌راهی خزه گرفته گذرنده را از میان درختان فندق، یا شاخ و برگ که تاق وار بر راه سایه افکنده بودند و آسمان نیمروزی را خنک و خوش می‌نمودند، عبور می‌داد. یکی از این کوره‌راهها بر گرد صخره سنگی می‌پیچید، که زبان گنجشکی شاخ و برگ خود را بر آن افشانده بود، و به چمنی می‌پیوست که از پشته‌ای پوشیده از درختان فندق آغاز می‌شد. قواره این پشته چنان بود که می‌توانستی به راحتی بر آن بنشینی، و در حالی که سبزه مقابل آن همه آفتاب بود اینجا سایه گرفته و خوش بود.

آدلا دیری بود که با این کنج دنج آشنا بود و اغلب، بویژه مواقعی که نیاز به مبادله اسرار دل داشت با «لتی» در اینجا می‌نشست. روزی تازه بر این پشته جا خوش کرده بودند که از حرکت چیزی در میان شاخه‌های بالای سر یگه خوردند؛ متعاقب آن کسی به لحنی خوش و آشنا به آنها خطاب کرد و از آنها خواهش کرد اجازه دهند به ایشان پیوندند. این شخص هیوبرت الدن بود، که برای استفاده از تعطیلات به خانه بازآمده بود. دخترها بعدها هم در

جورج گیسینگ/۳۴۵

همان نقطه یکی دو بار به او برخوردند؛ پیک نیکی هم بود، که در آن خانم الدن و خانم والتهام نیز شرکت داشتند. اما آدلا این نقطه را همیشه جایگاه مخصوص خود می دانست و اگر این گوشه برای دیگران تنها کنجی دنج بود برای او جایگاهی گرمی بود - جایی بود که در آن نخستین بار با خویشتن خویش روبرو شده بود و رازهای نجواگر شنیده بود - انگار کسی به دلش خطاب کرده بود.

شش ماه پس از ازدواج، صبح روزی از ماه ژوئیه در همین محل نشسته بود. یک سالی بیش بود که اینجا را ندیده بود؛ و آن روز وقتی رسید، آن را چون گذشته زیبا ندید؛ شاخ و برگ درختان و درختچه ها به نظرش تنک تر و کم آب و رنگ تر از سابق و قیافه سبزه ها خشن تر از سالهای پیش بود و همه جا را چنان که باید نمی پوشاندند. احساسی او را به اینجا کشیده بود، و اینک نخستین واکنشش سرخوردگی بود. آیا این تغییر در شیوه دید و نگرشش بود؟ یا این کنج در اثر دم و دود «نیوانلی» آسیب دیده بود؟ این سرخوردگی شبیه همان سرخوردگی بود که در دیدار مجدد از جاهایی که از کودکی به خاطر داشته ایم تجربه بین او و روزهایی که به اینجا می آمد و به آوای طبیعت گوش فرا می داد و در شگفت می شد، فاصله انداخته بود. در حقیقت یاد ایام کودکی بود که او را به این جنگل کشیده بود.

کتابی به زبان آلمانی درباره سوسیالیسم و لغتنامه کوچکی با خود آورده بود. بنا بر توصیه ای که چند ماه پیش آقای وست لیک در جریان دیدار از سرا به او کرده بود، مجدانه به این کار پرداخته بود. اما آنروز صبح انتخاب این کتابها صرفاً به منظور استفاده از وقت نبود. در دیدار از صحنه ای که گذشته را با قوت زنده می کند و به ذهن فرامی خواند بیشتر غریزه تا قصد او را بر آن داشته بود حال را در یابد. با احساس این سرخوردگی چندان ناراحت شد که خواست برگردد، اما بر این احساس غلبه کرد و بر پشته آشنا نشست، و با جملات دشوار دست به گریبان شد. این تلاش و تقلا کار هر روزی او بود، احساس خود را به اختیار داشت، و به یاری این کوشش ذهنی از شر کشمکشهای درون، که در برخورد با آنها جرأت نمی کرد از مرحله

نخست بگذرد، خلاصی می‌یافت.

در همان نزدیکی غانی نقره‌ای روئیده بود. هیوبرت الدن، در یکی از اوقاتی که با او و «لتی» در اینجا نشسته بود اغلب نگاه از او بر می‌گرفت و بر این درخت می‌دوخت و خیالش، که آن‌گاه در میان تصاویر زیبا آواره بود، شباهتی بین قد و بالای جوان آن درخت رعنا، با آن شاخ و برگ فروهشته و زیبا و این دختر خوش سیما عرضه می‌کرد که به زیبایی سر فروافکنده بود و از خود بی‌خبر بود. در چشم او این غان نقره‌فام، در این بیشه، چون آدلا در میان زنان و مردان این جهان بود. و هر کس که تصادفاً او را در این حال می‌دید دور نبود به چنین قیاسی برسد. اما اکنون سیمایش دیگر چون گذشته نبود. پیشانی‌اش که سابق بر این گشاده و شاد و بشاش بود اینک همیشه، انگار دستخوش درد یا کشمکش درون باشد، مدام در هم کشیده بود. از آب و رنگ ایام دوشیزگی دیگر در گونه‌هایش اثری نبود. لبانش بیش از حد لزوم بهم فشرده بودند، و گاه چون لبان سالخورده‌گان درد آشنا می‌لرزیدند.

به رغم میل باطن، رغبتش به مطالعه این کتاب دشوار و خسته‌کننده سستی گرفت. حال و هوای محیط بر او چیره شده بود؛ مانند تابستانهای گذشته غرق در رؤیا شد. اما در گذشته با چشمانی بجز این چشمها بر شاخ و برگ درختان یا در چمنی که در آغوش نور آفتاب بود در رؤیا آواره می‌شد. اینک بر پلکهای به بالا گراییده‌اش سنگینی غم و ماتم فشار می‌آورد؛ می‌نمود بر چشم‌اندازی، بر چیزی بس دور خیره شده‌اند، و این چیز خود را از نگاهش می‌دزد، و او به عبث آن را می‌جوید و باز می‌جوید. گونه‌هایش تکیده بودند، و پیشانی‌اش خبر از چینهایی می‌داد که در پیری پدیدار می‌شوند. «هق» گریه‌ای که در گلویش شکست وی را به ساحت آگاهی بازآورد - و این «هقی» بود که لبانش - این نگهبانان تربیت شده - هرگز اجازه عبورش نمی‌دادند.

هر طور بود باز خود را با کتاب مشغول کرد، و دقیقه‌ای چند از لغتنامه‌اش استفاده کرد. سپس، برق شادی عجیبی، انگار ناشی از چیرگی بر نفس، در قیافه‌اش دوید. لبخند زنان به کارش ادامه داد؛ پیدا بود که از

جورج گیسینگ/۳۴۷

چیرگی بر جمله و عبارتی لذت می برد. چون سر برداشت دید که خلوتش مورد دستبرد قرار گرفته است. «لتی» از کنار صخره ای که این خلوتگاه سبز و خرم را از نظر پوشیده می داشت پدیدار شد.

دختر با تعجب گفت: «آدلا، تو اینجایی؟ چه عجب!»

«چرا عجب، لتی؟»

«هیچی، برای این که احساس می کردم که ممکنه اینجا باشی.» و انگار خواسته باشد منظورش را دقیق تر بیان کند افزود: «البته دقیقاً نه اینجا، یک جایی تو جنگل. روز خیلی خوشی است - آدم را وسوسه می کند.»

لتی برخلاف سابق به او نزدیک نشد. برخوردش مقید و تقریباً آمیخته به ترس و تم دید بود. وقتی خم شد تا او را ببوسد، انگار این عمل هم آمیخته به تردید بود. از ازدواج آدلا به این سو آمیزش چندانی با هم نداشته بودند. سه ماه نخست، جز در فواصل بلند، همدیگر را ندیده بودند، و علت امر البته مقتضیات زندگی بود. آدلا پس از دو هفته ای که متعاقب ازدواج در لندن گذراند با حال ناخوش به وانلی بازآمد؛ در نخستین روزهای فوریه حتی بیم این می رفت که سخت بیمار شود؛ تنها در اواسط بهار بود که توانست از محوطه سرا دورتر برود، و هنوز هم جز با درشکه از محوطه سرا دورتر نمی رفت. لتی این مناسبات جدید را پذیرفته بود: البته به علل و جهات بسیار از این بابت رنج می برد، اما در تجدید مناسباتی که آدلا ظاهراً تمایلی به آن نداشت کوششی به عمل نمی آورد. دیدار از سرا از همان نخست برایش ناراحت کننده بود؛ موضوعهای عادی گفت و گو همانهایی بودند که هر دو از پرداختن بدانها پرهیز می کردند، و انجام گفت و گو در مقام دوستان صمیم به زحمت امکان پذیر بود - و این وضع طبعاً موجب حرفها و اظهار نظرهایی می شد. خانم و التهام بی میل نبود ظن بدخواهی به لتی ببرد، هر چند ماهیت این بدخواهی بدرستی بر او معلوم نبود. و اما آلفرد - او رفتار خواهرش را زننده می دید، بخصوص که می دید برخوردش با خود او نیز عوض شده است. یعنی ثروت به این زودی این دختره را هوایی کرد؟ این همه سردی و خود گرفتن به چه معنی است؟ اکنون که بانوی سرا بود لتی دیگر برایش مناسب نبود؟ خود لتی هرگاه از این موضوع سخن به

میان می‌آمد وانمود می‌کرد که سوای آنچه انتظار می‌رفته تغییری را احساس نمی‌کند. بنابراین طی این ماههای به ظاهر سردی و بیگانگی علاقه‌اش به آدلا فزونی گرفت؛ تنها ناراحتی‌اش این بود که چون سابق نمی‌توانست برود و در کنارش بنشیند و در سکوت دستش را در دست بگیرد. این، خیلی بهتر از گفت‌وگو بود، که موجب سوء تفاهم می‌شد یا در منتهای خود رسا و وافی به مقصود نبود. با این همه به این امید دل خوش می‌داشت که سرانجام این علاقه روزی او را به ساحت محبت و اعتماد دوستش بازخواهد گرداند. او همیشه به طیب خاطر برتری آدلا را پذیرفته بود، و اینک بیش از همیشه احساس می‌کرد که بیهوده می‌کوشد به کنه دلش راه یابد و به افکارش پی برد. این ازدواج برای او رازی بود؛ تا آخرین لحظه دعا کرده بود اتفاقی بیفتد و مانع از انجام آن گردد. اکنون که آدلا خانم موتیمر بود وی آگاهانه فکر هرگونه نارضایی را از ذهن رانده بود، و تنها در این فکر بود که چه چیز موجب این انتخاب و فداکاری شده بود - زیرا تا آنجا که او می‌دانست این یک فداکاری بود.

لثی با فاصله‌ای بر پشتۀ نزدیکش نشست، و پرسید: «چی داری می‌خوانی؟»

«خواندن که نمی‌شود اسمش را گذاشت. از هر دو کلمه یکی را باید تو فرهنگ پیدا کنم. کتابی است نوشته مردی به نام شافل^۱، درباره مسائل اجتماعی.»

دختر حدس زد که چیزی مربوط به سوسیالیسم باشد. گفت: «آه، بله. می‌بینم که خیلی با دقت می‌خوانی.»

«خیال دارم ترجمه‌اش کنم. شوهرم آلمانی نمی‌داند، کتاب هم کتاب مهمی است.»

لثی گفت: «آدلا، مثل این که حالا دیگه خودت هم یکپا سوسیالیستی؟» این پرسش را به لحنی کرد که گویی مشتاق بود پاسخ

۱. آلبرشت شافل (۱۸۱۸-۱۸۹۰) استاد اقتصاد سیاسی در توپینگن و دانشگاه ینا (به ترتیب سالهای ۱۸۶۰-۱۸۶۸). در سال ۱۸۷۵ جزوه‌ای تحت عنوان «مسائل سوسیالیسم» منتشر کرد که در کشورهای مختلف ترجمه و وسیعاً خوانده شد.

جورج گیسینگ/۳۴۹

حتماً مثبت باشد. تاکنون هرگز به خود اجازه پرداختن به این موضوع نداده بود.

آدلا به لحنی استوار گفت: «بله، سوسیالیستم. و مطمئناً هر کس به آن بیندیشد خواهد بود، و در معنا ضرورت سوسیالیسم را احساس خواهد کرد. این کلمه هنوز برای تو وحشتناک است؟ یادم هست سابقاً برای من هم اینطور بود، چون چیزی درباره‌اش نمی دانستم.»

لتی گفت: «فکر نمی کنم من همچو عذری داشته باشم. آلفرد مدام در گوشم می خواند. ولی آدلا...»

مکث کرد، جرأت نکرد فکرش را بر زبان براند. آدلا من باب دلگرمی به رویش لبخند زد.

«می خواستم بیگم - ناراحت که نمیشی! - ولی هنوز کلیسا که میری؟»
«بله که میرم. تو نباید فکر کنی هر چه آلفرد می گوید سوسیالیسم همان است. من معتقدم هر مسیحی ای باید سوسیالیست باشد. من فکر می کنم این جزو مذهب ما است، یعنی اگر درست به آن عمل کنیم.»
«آقای وای ورن هم همین عقیده را دارد؟»

«بله، همین عقیده را دارد - آره، همین عقیده را دارد. من اغلب با آقای وای ورن صحبت می کنم، و تا او به من حالی نکرد من فکر نمی کردم که هر مسیحی ای حتماً باید سوسیالیست باشد.»

«چیزهایی میگی، آدلا! با این همه خودش هیچ وقت نمی گوید سوسیالیست است.»

«چرا، می گوید. تو چه وقت شنیده‌ای آقای وای ورن موعظه‌ای بکند و در آن از عدالت و ایثار و محبت به همسایه حرف نزند؟ ما اگر بکوشیم درست و درستکار و فداکار باشیم و همسایه‌مان را مثل خودمان دوست بداریم، به راه سوسیالیسم خدمت می کنیم. آقای وای ورن به سیاست نمی پردازد، لزومی هم ندارد؛ سیاست کار مردهایی است مثل شوهر من، که زندگیشان را وقف کار عملی می کنند. آقای وای ورن کارش را محدود به تعالیم روحانی می کند. اگر از این حد تجاوز کند به کارش لطمه می زند و آن را از تأثیر می اندازد.»

لتی از این دگرگونی فوق‌العاده‌ای که نه تنها در طرز تفکر بلکه در آهنگ صدا و شیوه سخن گفتنش انعکاس داشت مات و مبهوت مانده بود. لحن صدایش نافذ و نیرومند و فارغ از آن کم‌دلی و کم‌رویی بود که تاکنون مانع از آن شده بود حتی اعتقادات کودکانه‌اش را با صراحت و جسارت بر زبان براند. در ضمن احساس کرد که با رفتن این تردید و کم‌دلی دخترانه چیز دیگری نیز - به هر حال به مقدار زیاد - رفته و نیست و ناپدید شده است - چیزی که وی از نبودش سخت احساس ناراحتی می‌کرد: و این چیز نیروی اقناعی بود که پیشترها یکی از ویژگیهای او بود، و بسیار هم زیبا بود. اکنون خانم موتیمر در صدد اقناع مخاطب بر نمی‌آمد، و باورهایش را چون چیزهای مسلّم و تردیدناپذیر بر زبان می‌راند. یک ناظر تیزبین شاید، هر چند گاه، حس می‌کرد که طرف لازم می‌بیند هر از گاه عقیده‌ای را که پذیرفته به خود یادآور شود.

لتی پس از لحظه‌ای تأمل گفت: «اول بار که دیدمت لبخند می‌زدی. چیز با مزه‌ای تو کتاب بود؟»
آدلا باز لبخند زد.

و بی‌اینکه خود را ببازد گفت: «نه، چیزی تو خودم بود.»

«چون زن خوشبختی هستی؟»

«آره، برای این که خوشبختم.»

لتی ذوق کنان گفت: «عزیزم، نمی‌دانی چقدر خوشحالم که این را می‌شنوم!» برای نخستین بار به خود اجازه داد کلمه آشنا را بر زبان براند «به من هم اجازه می‌دهی در خوشحالی شریک باشم؟»
دستهایش بی اختیار متوجه او شدند، اما آدلا متوجه نبود - با نگاهی آشفته به مقابل خود خیره شده بود.

«آره، بسیار خوشبختم؛ وظیفه‌ای در زندگی پیدا کرده‌ام. اولها می‌ترسیدم نتوانم به شوهرم کمک کنم - احساس بی‌وجودی می‌کردم. ولی دارم یاد می‌گیرم، و امیدوارم به زودی بتوانم مفید باشم - دست‌کم در کارهای کوچک. می‌دانی که حالا دارم دوشنبه‌ها به بچه‌ها عصرانه میدم؟ البته احتیاجی به خوراک و این جور چیزها ندارند؛ در نیوانلی کسی محتاج

جورج کسینگ/۳۵۱

نیست؛ ولی به هر حال این هم خودش کاری است، که آنها را در سرا به دور هم جمع کنم و به آنها یاد بدهم که با یکدیگر چگونه رفتار کنند، یا چگونه پشت میز غذا بنشینند - و چیزهایی مثل این. امروز میای آنها را ببینی؟»
«با کمال میل.»

«خیال دارم امروز کار جدیدی را شروع کنم. بعد از عصرانه کتاب می خوانیم. آقای وای ورن امروز یک کتاب برام فرستاد: «قصه های اندرسن.»
«آه، خواندمشان. آره، خیلی خوبه.» «جوجه اردک زشت» را برایشان بخوان - قصه قشنگی است. فکر کردم چیز دیگری برایشان می خوانی - مثلاً از این چیزهای آموزشی.»
آدلا خندید. خنده همان خنده آدلای آشنا بود، اما همان خنده سابق هم نبود.

«نه، می خواهم سرگرمشان کنم. چیزهای آموزشی را در مدرسه یاد می گیرند. امیدوارم به همین زودی ها بتوانم دخترهای بزرگتر را یک شب دیگر دعوت کنم. نمی دانم دوست داری بیایی کمکم کنی؟»
«با کمال میل، اگر بخوای! خیلی دلم می خواهد بتوانم کاری برای تو بکنم.»

«به خاطر من که نه، به خاطر خود بچه ها.»

«بله، به خاطر آنها هم، ولی عزیزم بیشتر به خاطر خودت. نمی دانی با این کارت چقدر خوشحالم کردی.»

باز دست ظریفش را پیش برد، و این بار آدلا دستش را گرفت، اما حالت چهره اش مثل سابق به نرمی نگرانید. در حالی که نگاه چشمانش همچنان در دور دست آواره بود دقیقه ای چند از امیدهایی که زندگیش لبریز از آنها بود سخن گفت. اغلب از شوهرش یاد می کرد، و همیشه هم در مقامی که فداکاری نسبت به او از امتیازات ویژه گوینده بود. در آهنگ صدایش هر چند گاه تردیدها و افتهایی به گوش می رسید. اما این حالت ظاهراً از زیادی احساس بود.

برخاستند و با هم به راه افتادند.

چون به نزدیک سرا رسیدند لتی گفت: «آلفرد می خواهد دو هفته ای به

مالورن^۲ برویم. آدلا تو با ما نمی آیی؟»

آدلا گفت: «نه، نمی توانم وانلی را بگذارم و بیایم. شوهرم...» هرگز جز به این عنوان از موتیمر یاد نمی کرد «...شوهرم چند روز پیش صحبت کنار دریا را پیش کشید، ولی بالاخره تصمیم گرفتیم نرویم. کارهای زیادی هست که باید انجام داد.»

پیش از ناهار وقتی آدلا به اتاق پذیرایی رفت آلیس موتیمر را سرگرم خواندن رمان یافت. خواندن رمان برای آلیس صورت مشغله عجیبی پیدا کرده بود. کتاب را با خود به بستر می برد، و تا دیرگاه شب می خواند - و به همین جهت صبحها دیر از خواب برمی خاست. بیگمان یکی از مشترکین پرو پا قرص آقای مودی^۳ بود. علاقه ای به گردش و هواخوری نداشت و به ندرت حاضر می شد در درشکه بنشیند و گردش می کند. و بنابراین جای تعجب نبود اگر چهره اش آن سلامت و نشاط یک سال پیش را نداشت؛ لباسش هم شلخته بود، و حالا دیگر این عادت را پیدا کرده بود که به هر جا می رسید لم می داد. بین او و آدلا هنوز چیزی که بتوان از آن به دوستی تعبیر کرد پا نگرفته بود، هر چند آدلا اغلب کوشیده بود مناسبات نزدیکتری را جایگزین این دوستی ظاهر کند. آلیس هم هیچ گاه حرکتی نمی کرد که از آن به سوءنیت تعبیر شود، اما تأثرات اولیه اش همچنان بر جا بود. احساس می کرد زن برادرش بی میل نیست دست بالا را داشته باشد، و مصمم بود چنین امکانی را به او ندهد. این پندار اگر در شخصیتی جا افتاده تر و مصمم تر از آلیس پا می گرفت بیگمان زندگی را بر اهل سراتلخ می کرد؛ اما به این صورت که بود ناراحتی چشمگیری پیش نمی آورد. از این گذشته اوقاتی که در زمانهایش غرقه نمی شد در عالم اوهام و خیالات آواره می شد و گفت و گوی با او دشوار بود، زیرا در پاسخ به هر اظهاری به لبخندی و «آری» یا «نه» ای اکتفا می کرد، و بی درنگ به دیار رؤیایها بازمی گشت، بنابراین طرف ترجیح می داد مزاحم احوالش نباشد.

وقتی از حضور آدلا آگاه شد پرسید: «ساعت چنده؟»

2. Malvern

۳. Mudic, چارلز ادوارد (۱۸۱۸-۱۸۹۰) مؤسس کتابخانه های سیار در انگلیس.

جورج گیسینگ/۳۵۳

«تقریباً یک و نیم.»

«نه؟ پس باید برم برای ناهار آماده شم. حیف که آدم نمی تواند بی غذا سر کنده!»

«تو باید صبحها بیرون بروی و قدمی بزنی، و اشتهایی پیدا کنی. رنگ و روت پریده. بیش از حد مطالعه می کنی.»

نوک زبانش بود، می خواست بگوید «رمان زیاد می خوانی»، اما چون این عبارت شائبه عیبجویی و سرزنش مستقیم داشت از اظهار آن خودداری کرد.

«اوه، دوست دارم. من علاقه ای به رفتن بیرون ندارم.»

آدلا شوخی شوخی گفت: «تمرین موسیقی ات چی؟»

«آره، می دانم کوتاهی کرده ام، ولی کار بسیار خسته کننده ای است.»

«فرانسه ات چه؟»

«فردا شروع می کنم. آره، خیال می کنم فردا شروع کنم. نه این که عمداً

غفلت کنم - نه، ولی وقتی شروع می کنم خیلی سخت است.»

زنگ ناهار به صدا درآمد، و آلیس جیغی کشید و به سرعت به اتاقش رفت. می دانست که امروز برادرش ناهار را در خانه می خورد و در مورد وقت شناسی سختگیر است.

همین که ناهار پایان پذیرفت به سر وقت صندلی پا کوتاه خود به اتاق پذیرایی بازرفت. ریچارد و آدلا باهم به باغچه رفتند.

موتیمر گفت: «فکر می کنی امروز صبح رودمن خوبه چه پیشنهادی به من کرده باشه» سیگار برگی به لب داشت. «فکر جالبی است، مانده ام، نمی دانم چه کار بکنم. می دانی، سال آینده سال انتخابات است. رودمن توصیه می کند برای «بل ویک» خودم را نامزد کنم.»

به زنش نگاه نمی کرد. چون به یکی از نیمکتهای باغبانی رسید پایی را بر آن تکیه داد و نوک سیگار را بر پشتی اش کشید و خاکسترش را گرفت. آدلا نشست، در دم پاسخ نداد - به فکر فرو رفته بود.

هنگامی که ریچارد نگاهش را متوجه او کرد، ناچار گفت: «به عنوان یک نامزد سوسیالیست؟»

«آه، درست نمی دانم. شاید هم رادیکال... البته هر دوش یکی است. وانگهی کار را به خاطر اسم که نباید خراب کرد.»
آدلا بادبزنی ژاپونی بدست داشت، آن را بر پیشانی‌ش تکیه داد، و ظاهراً همچنان در اندیشه بود.

«فکر می کنی وقتی داشته باشی که بخواهی صرف پارلمان کنی؟»
«خوب، البته باید بهش فکر کرد. ولی خیال می کنم تا آن وقت بتوانیم کاری بکنیم. کارهای زیادی نیست که رودمن نتواند انجام دهد.»
«و مایلی به آن فکر کنی؟»

لحن سخنش در گفت‌وگو با شوهرش گرم و با محبت نبود، اما حاکی از احترام بسیار بود، و این چیزی بود که با صرف زحمت و کوشش بر خود هم‌توار کرده بود.

بندرت نگاه به نگاهش می دوخت، و در حالت چشمانی که به زیر می افکند منتهای فروتنی بود. هرگاه با هم آغاز به سخن می کردند او بی درنگ حرفش را می برید، و موتیمر هیچ‌گاه فکر نمی کرد در این عرصه اولویتی برایش قایل شود. این رفتار زنش را بر روی هم رفتاری شایسته و زینده می دید.

گفت: «بله تقریباً فکر می کنم که مایلم. فکر می کنم بتوانم نقشه‌ها و اندیشه‌هایی را در «وست مینستر»^۴ عرضه کنم. برایشان جالب خواهد بود که ببینند کسی هم هست که نیتش را بر زبان می آورد.»
آدلا لبخند خفیفی بر لب آورد، اما چیزی نگفت.

ریچارد پا را از روی نیمکت برداشت، و سر را اندکی عقب برد، و پرسید: «دلت میخواد تو پارلمان باشم؟»

«البته، اگر فکر می کنی که این یک پله پیشرفت است.»
«این درست همان چیزی است که فکر می کنم باشد. بهر حال، در این باره باز باید صحبت کنیم. راستی، همین حالا یک بابایی را اخراج کردم.»
آدلا بانا راحتی پرسید: «اخراج کردی؟»

جورج گیسینگ/۳۵۵

«بله. همان مرد که رندال^۵ بود. یادش باشد چند روز پیش ازش صحبت کردم. مست کرده بود، و من به تو قول می‌دهم که بار اولش هم نبود.»

«و تو واقعاً بیرونش کردی؟ نمی‌توانستی فرصت دیگری بهش بدهی؟»

«نه. با من گستاخی کرد، و من چنین عملی را اجازه نمی‌دهم. باید برود.»

لحن سخن سخت مصمم بود. حرف گستاخی که به میان آمد آدلا احساس کرد پا درمیانی‌اش دیگر بیهوده خواهد بود. با قیافه‌ای متأسف به بادبزنجش دوخت.

ریچارد سخن از سرگرفت. گفت: «پس که خیال داری امروز برای بچه‌ها کتاب بخوانی؟»

«بله، و آقای وای ورن کتابی بهم داده، که بسیار مناسب است.»
ریچارد به لحنی تردیدآمیز گفت: «آه، راستی؟ کتاب مذهبی است؟ این جور کتابها مناسب نیستند.»

«نه، مذهبی نیست. کتاب قصه است.»

«قصه!» در آهنگ تکرار کلمه تحقیر بود. «نمی‌توانستی چیز مفیدتری پیدا کنی؟ مثلاً یک کتاب تاریخی، یا یک کتاب مربوط به جانوران، یا چیزی از این قبیل. ما نباید آنها را به خواندن کتابهای بیخود تشویق کنیم. این را که گفتم یاد آلیس افتادم. تو باید او را از این رمانها جدا کنی. من نمی‌دانم این دختر چه‌اش شده. مثل اینکه کم‌کم دارد عقلش را از دست می‌دهد. سر ناهار متوجه بودی؟ چیزهایی را که بهش می‌گفتم انگار نمی‌فهمید. سعی کن لااقل وادارش کنی تمرینش را بکند.»

آدلا گفت: «من همین می‌توانم به زبان خوش توصیه‌ای بهش بکنم.»

«کم‌کم دارد حوصله‌ام را سر می‌برد.»

آدلا برای طفره رفتن از این موضوع دشوار پرسید: «هاری چگونه؟»
«آدم کثیف بیخودی است! یکی را می‌خواهد که حسابی مشتمالش

بدهد.»

«بگم فردا برای ناهار بیاد؟»

ریچارد با تردید گفت: «اگر میخوای. فکر نمی‌کردم زیاد بخوای اینجاها پیدایش بشود.»

«نه، دلم میخواد همیشه باشد. می‌خواستم ازت خواهش کنم اجازه بدهی بیشتر از این با ما باشد. می‌ترسم فکر کند بهش کم محلی میکنیم، و این البته تأثیر بسیار بدی خواهد داشت.»

موتیمر با خرسندی خاطر نگاهش کرد، و استدلالش را پسندید. سیگارش را کشید، و می‌خواست به سر کار بازگردد، که آدلا پرسید: «ولی راجع به آن کتاب قصه... واقعاً تو مخالفی؟ اگر واقعاً ایرادی به این کار داری می‌توانم کتاب دیگری پیدا کنم.»

«تو چه فکر می‌کنی؟ من تعجب می‌کنم که وای ورن هم‌چو کتابی را پیشنهاد کرده. او معمولاً آدم با حسن تشخیصی است...»

آدلا گفت: «من خیال می‌کنم او می‌خواست سرگرمی بهتری برای بچه‌ها فراهم کنیم.»

«سرگرمی بهتر، آره؟ خوب، هر طور که تو دوست داری. خیال نمی‌کنم ضرری داشته باشد.»

«و اگر واقعاً...»

«نه، نه؛ قصه‌ها را برایشان بخوان. به کتاب دیگر گوش نمی‌کنند.»

این اظهار چندان دلگرم‌کننده نبود، اما آدلا برآن شد به توصیه خلیفه عمل کند. به اتاق خودش رفت، و قصه‌ای را که «لتی» گفته بود یافت. از «جوجه اردک زشت» به «پری دریایی» رسید، و از آن به «قوهای جادو شده». این کتاب را پیشتر ندیده بود، و لذتی که از خواندنش به او دست می‌داد کاملاً تازگی داشت. با دلگرانی کتاب را بست و به سروقت کارهای دیگرش رفت، زیرا برنامه‌ی روزش را با چنان دقتی تنظیم کرده بود که در آن حتی دقیقه‌ای برای تن‌آسایی حاشیه منظور نشده بود. کتابهایی که مطالعه می‌کرد کتابهای جدی بودند. و اگر گاهی وسوسه می‌شد و یکی از کتابهایی را که آلیس در گوشه و کنار رها کرده بود می‌گشود نگاهی به آن

کافی بود تا آن را چنانکه گفתי چیزی ناپاک و آلوده است از دست بنهد. داستان خیلی کم خوانده بود، و اخیراً تمایل زیادی نسبت به این گونه نوشته‌ها در خود احساس می‌کرد. اگر هم دلیل و موجب دیگری برای این کار نبود دیدن آلیس که تمام مدت روز در این کتابها غرقه می‌شد برای تحریک کنجکاویش کافی بود. اما شیفتگی نسبت به جهان «رمانس»^۱ را دون شأن زنی می‌دانست که زندگی مفاهیم وحشتناک خود را بر او مکشوف ساخته بود؛ و هر چند موضوع و محتوای داستانهایی را که آلیس را شیفته بودند به حدس درمی‌یافت با این همه ترس غریزی وی را از نزدیک شدن بدانها باز می‌داشت. زیرا لذت، به مفهوم عادی و معمول کلمه، در طرح زندگی‌اش راه نداشت. موسم این کار بسر رسیده و گذشته و رفته بود. از این پس باید می‌اندیشید و کار می‌کرد، و عبادت می‌کرد. به همین جهت بود که مجدانه به آموختن زبان آلمانی پرداخته بود. این، کاری بود معین که فلاقتدر ساعت از وقت را می‌شد صرف آن کرد، و زحمتی که می‌کشید ذهنش را تقویت می‌کرد. جهل و نادانی خود را به چشم باتلاقی می‌دید که باید با کار و کوشش آن را می‌خشکاند و به خاکی بارور بدل می‌کرد. فهرست کتابهای کتابخانه را مرور کرده بود و صورتی از کتابهایی را که خواندنشان لازم بود تهیه کرده بود؛ آقای وای ورن نیز هم در این زمینه و هم در وام دادن کتابهایی به او که در کتابخانه خودش نبود وی را یاری کرده بود. خلیفه با لطف و مهربانی و علاقه‌ای که در این و سایر زمینه‌ها نشان داده بود کلی مایه تعجبش شده بود. در ابتدا آدلا با یادآوری این که چه گونه تنها تصادفی صرف مانع از این شده بود به وی مراجعه کند تا وی را از این ازدواج برهاند، با ترس و تردید با او سخن می‌گفت. اما آقای وای ورن، که با فلسفه زندگی اینک تا حدی آشنا ایم، منتهای سعی اش را می‌کرد که این امر چاره‌ناپذیر را تا آنجا که می‌تواند بر او آسان گرداند، و آدلا از بابت این حمایت اخلاقی فارغ از تحمیل دین بسیاری به او داشت. حتی موتیمر هم دیگر آن بدگمانی سابق را نداشت، و کم‌کم معتقد می‌شد که اگر مقام و موقعش اجازه می‌داد علناً سوسیالیسم را تبلیغ می‌کرد. خوشحال بود از

این که می دید زنش غرق در مطالعات علمی و تاریخی شده است، و با خود می گفت به این ترتیب از شرّ تعصبات مذهبی خواهد رست و روزی «آزاد فکر» خواهد شد. آدلا، تاکنون چنین چیزی را در مدّ نظر نداشت، اما چندی بود دریافته بود که آموزش، به مفهوم جدی کلمه، در واقع تازه دارد آغاز می شود. ایام دوشیزگی، سرنوشتش سرنوشت همه دوشیزگان بود: وقتی توانست بی غلط بنویسد، و بنا به رسم چند قطعه موسیقی بنوازد، آموزش دیگر کامل بود. در این انقلابی که طبیعتش اخیراً از سر گذرانده بود ذهنش نیز سهیم بود؛ وقتی گنجی ناشی از تکان اولیه برطرف شد، رشد عطش و شوقی معنوی را در خود احساس کرد که پیشتر بر او ناشناخته بود. وی که سخت مصمّم بود در اعتلای شوهرش بکوشد دستاوردهایش را بزرگ می کرد و بنا بر وظیفه ذهنش را متوجه چیزهایی می کرد که در نظر او ارجح و اهمیتی داشتند. یکی از انگیزه هایش شکل امیدی را به خود گرفت که ریچارد هرآینه ظنی به آن می برد سخت محظوظ می شد. آدلا پیش خود امیدوار بود روزی دانشش به آن حد خواهد رسید که بتواند با الحاد شوهرش مقابله کند. اما مهم این بود که بتواند به این ترتیب با مشکل بزرگ زندگیش روبرو شود: مرحله ای که در آن تکرار عقاید دیگران کافی به نظر می رسید گذشته و سپری شده بود. شاید گفت و گوی با آقای وای ورن در توجه به نظرات و آراء وسیعتر، در این کوشش بی تأثیر نبود. اما او - آدلا - هرگز مستقیماً در این باره با او صحبت نمی کرد. ذهنش همگام با زنانگیش رشد می کرد، و یکی از ویژگیهای آدلای جدید خویشتنداری بود که گاه به سردی و حتی غرور می زد.

خوشی هوا موجب شد میز عصرانه بچه ها را در هوای آزاد بچینند. «لتی» ساعت چهار آمد، و خوشحال بود از این که کار نظارت بر یکی از میزها به او واگذار شده بود. آدلا با بسیاری از بچه ها روابط دوستانه داشت، هر چند دیگران بیشتر بر او به دیده احترام می نگرستند تا به چشم اعتماد و دوستی. این جریان با توجه به این که پیشتر با بچه ها که بود بچه بود و با آنها می آمیخت، قدری عجیب بود. اما در این زمینه هم دگرگونی روی داده بود: اینک نمی توانست خواهر کوچک لتی را بلند کند و چون سابق بر دوش

جورج گیسینگ/۳۵۹

بگیرد و در باغ بدود؛ اکنون نمی توانست به شیوه دل انگیز سابق لبخند بزند؛ یکچند وقت می گرفت که کودک بتواند با حالت لبها و چشمانش مانوس شود. حرکاتش اگر چه چون سابق زیبا بود، تحت الشعاع سنگینی و متانت قرار گرفته بود. آری، آدلا دیگر هرگز چون آن روز، پس از برخورد با هیوبرت الدن، بر نمی گشت و دوان دوان از تپه سرازیر نمی شد. اما با این همه نرمی و ملاحظت همیشه برای کسانی که در دایره افسونش قرار می گرفتند مقاومت ناپذیر بود. تأثیر این لطف و ملاحظت را در لتی می دیدی، که چشمانش انگار هرگز قرار و آرام نداشتند، جز مواقعی که او را می نگریستند، و به کمترین اشاره ای از جا می جست و در کنارش جا می گرفت. این تأثیر را گذشته از این به هنگامی می دید که عصرانه پایان پذیرفته بود و کودکان بر چمن نشسته بودند و به چیزهایی که او می خواند گوش فراداده بودند. پس از چند جمله ای که خواند، همه جا سکوت بود؛ موسیقی صدای پر از تحریرش - این هنری که از طبیعت آموخته بود - چنان با زیبایی مطالبی که می خواند همگام و هماوا بود که از آغاز تا پایان، حرکت و جنبشی جریان سخنش را نبرید.

در اثنايي که او مشغول خواندن بود میهمانی آمد و سراغ خانم موتیمر را گرفت. خدمتکار گفت که به چه کاری مشغول است، زیرا این مجلس در بخشی از باغ بر پا شده بود که از در سرا پیدا نبود.

پرسش بعدی میهمان این بود: «میس موتیمر تشریف دارند؟»

میهمان با دریافت پاسخ مثبت از خدمتکار خواست به میس موتیمر اطلاع دهد که آقای کین می خواهد ایشان را ببیند. و آقای کین به اتاق پذیرائی راهنمایی شد.

آلیس بر نیمکتی مبلی لم داده بود؛ وقتی میهمان به درون آمد زحمت برخاستن به خود نداد، اما دستش را به سویش پیش برد، در همان حال خمیازه ای را فروخورد. رمان خواندن اغلب به آدم چنین قیافه ای خسته و کسالت بار می دهد. سپس چون کسی که با آشنایی دیرین حال و احوال کند لبخندی بر لب آورد.

دستش را، که به گمان او آقای کین آن را بیش از حد معمول در دست

خود نگه داشته بود، پس کشید و گفت: «هیچ انتظارت را نداشتیم! با دیک
قرار ملاقات داری؟»

کین گفت: «خیر، میس موتیمر، با برادرتان قرار ملاقات ندارم.»
معمولاً با او به لحنی رسمی و احترام‌آمیز سخن می‌گفت، و امروز نوعی
افسردگی در لحن سخنش به گوش می‌رسید.

«پس خودت آمدی... چون فکر کردی که باید بیایی؟»

«میس موتیمر، برای این آمدم که ناگزیر بودم. بیش از یک ماه است که
سعادت زیارتان را نداشته‌ام.»

در کنار نیمکت مبلی ایستاده بود، بالاتنه را به احترام پیش آورده بود،
و با چشمانی پر از اخلاص و احترامی آمیخته به افسردگی در او
می‌نگریست.

آلیس با لبخندی لوند گفت: «خانم موتیمر برای بچه‌های «نیووانلی»
مجلس عصرانه‌ای ترتیب داده، نمی‌خواهی بری در مجلسشان شرکت
کنی؟ مثل این که می‌خواهد برایشان کتاب بخواند. برای شما هم مفید است.»
«البته اگر شما بفرمائید می‌روم. من به هر جایی که شما امر بکنید
خواهم رفت.»

«پس لطفاً تشریف ببرید. به دست راست پیچید و وارد باغ بشوید.»
آقای کین لحظه‌ای چند در حالی که چشم به زیر افکنده بود ماند،
سپس آه عمیقی از دل برکشید - در حقیقت ناله‌ای کرد - و دستی بر سینه
کوفت، و چون سربازی به هنگام مشق قدم، به سوی در رفت.
«آقای کین!»

آقای کین ایستاد، و برگشت.

«ببین، آگه نمی‌خواهی برو.»

آقای کین تقریباً دوان به سویش بازآمد.

«لطفاً زنگ را بزنی - چای می‌خواستم. اگر دوست داشته باشید

فنجانی هم به شما می‌دهم.»

بر یک صندلی نشست، و جایی را که او می‌توانست بنشیند نشان داد،
سه متری از او فاصله داشت. آن‌گاه به شیوه سابق به گفت‌گو پرداختند - با

جورج گیسینگ/۳۶۱

لوندی بسیار از سوی آلیس، و خاکساری و فروتنی آمیخته به آنها و نگاههای عاشقانه از ناحیه آقای کین. جای را نوشیدند؛ در این ضمن آقای کین گذاشتن فنجان را دستاویز قرارداد و در صندلی نزدیکتری جای گرفت.

«میس موتیمر.»

«بله؟»

«امیدی برای من هست؟ خاطر مبارک باشد فرمودید یک ماه صبر

کنم، و من بیش از این صبر کرده‌ام.»

آلیس لبخندی بزرگوارانه بر لب آورد و گفت: «بله، خیلی لطف کردید.»

آقای کین به لحنی تشویق‌آمیز تکرار کرد: «هیچ امیدی برای من هست؟»

آلیس گفت: «کمتر از هر وقت.» این را با خوشرویی گفت، اما به لحنی

که نمی‌شد از آن به شوخی تعبیر کرد.

«این را جدی می‌فرمائید؟ نه، حتماً شوخی می‌فرمائید. دست کم به

هر حال از سابق که کمتر نخواهد بود.»

«نه، امیدی نیست. هیچ وقت به این کمی نبوده. اصلاً امیدی نیست؛

حتی یک ذره هم.»

لبانش را بر هم فشرد و باقیافه جدی در او نگریست. قیافه کین هم

جدی شد، اما به نحو دیگر.

آقای کین با قیافه‌ای درمانده پرسید: «یعنی می‌فرمائید این فرمایشتان

را جدی بگیرم؟»

«بله، حتماً. حتی یک ذره هم امید نیست، و بهتر است این را بدانید.»

آقای کین ناله‌کنان گفت: «پس - قطعاً - پای کس دیگری در میان

است؟» این بار آشفتگی‌اش ساختگی نبود.

آلیس لحظه‌ای چند در او نگریست، و دوباره به تأیید سر تکان داد.

«پای کس دیگری در میان است؟»

آلیس این بار سه بار به تأیید سر تکان داد.

«پس، با اجازه سرکار بنده می‌روم. خداحافظ، میس موتیمر. بله...»

می‌روم.»

دستش را برای خداحافظی پیش‌نیورد، و با قیافه‌ای دل‌شکسته و

افسرده دور شد.

آلیس پرسید: «به لندن که بر نمی گردی؟»

«چرا.»

«بهتر است این کار را نکنی. خواهند فهمید که آمده‌ای. بهتر است

بمانی و دیک را ببینی. به نظر شما هم بهتر نیست؟»

آقای کین سر تکان داد و همچنان راه خود را به سوی در ادامه داد.

آلیس صدا را بلند کرد: «آقای کین! لطفاً همین کاری را که گفتم بکنید.

تقصیر از من نیست، و من نمی دانم شما چرا متوجه نیستید. لطفاً به حرفم

توجه کنید!»

آقای کین بدنش را اندکی چرخاند، و گفت: «مایلید چه کار بکنم؟»

«که بروید و خانم موتیمر را در باغ ببینید، و دعوتش را برای شام

بپذیرید.»

«من که لباس شب ندارم.»

«مهم نیست. آگه بری دیگه باهات حرف نمی زنم، و خودت میدونی که

این چیزی نیست که تو زیاد خوشت بیاد.»

آقای کین با قیافه‌ای رقت‌انگیز در او خیره شد - قیافه‌اش طوری بود که

به رقت‌انگیزی می‌برازید و فراق و شلوار رنگ روشن باین تصویر سیاه روزی

را کامل می‌کرد.

«پس مزاح فرمودید؟»

«نه، من حقیقت را به شما گفتم. ولی خوب این دلیل نمی‌شود که همین

طوری بگذارید بروید. لطفاً همان کاری را که گفتم بکنید. بروید به باغ و

برای شام هم بمانید. من عادت ندارم چیزی را دو بار تکرار کنم.»

لحن سخنش انگار جدی بود. کین لبخندی رنگ و رو باخته بر لب

آورد، سر فرود آورد، و در اجرای امر به راه افتاد.

در میان دختر بچه‌هایی که به مجلس عصرانه آمده بودند دو دختر بچه به نام رندال بودند. اینها بچه‌های همان مردی بودند که موتیمر اخراجش را از «نیووانلی» اعلام کرده بود. آدلا از دیدن آنها در باغ قدری متعجب شد. این دو به ترتیب هشت و نه ساله بودند؛ قیافه‌های هر دو گرفته بود، و بر چهره دختر بزرگتر اثر اشک بود. در جریان صرف عصرانه با آنها بخصوص، مهربان بود؛ پس از قصه خوانی دید که جدا از دیگران ایستاده‌اند و با قیافه‌های جدی با یکدیگر صحبت می‌کنند، و باز دید که ضمن صحبت اغلب به او نگاه می‌کنند. به نظرش چنین رسید که شاید می‌خواهند چیزی به او بگویند و نمی‌دانند مطلبشان را چه‌گونه عنوان کنند. به نزد آنها رفت و با یکی دو سئوالی که از آنها کرد دختر بزرگتر گفت که آری، می‌خواستند با او بطور خصوصی صحبت کنند. آدلا دستشان را گرفت و آنها را قدری دورتر برد. بچه‌ها هر دو به گریه درآمدند، و دختر بزرگتر از خلال حق‌وق گریه داستان موحش را باز گفت: مادرشان سخت بیمار بود و آنها را فرستاده بود تا از خانم موتیمر خواهش کنند شاید بتواند کاری کند که فرصت دیگری به پدرشان بدهند. راست است، مست کرده بود. و این کلمه از دهن این بچه‌ها به گوش آدلا سخت وحشتناک بود. اما عهد کرده بود من بعد لب به مشروب نزنم. اخراجش از کار مایه سیه روزی خانواده بود؛ چرا که رندال ممکن بود مدتی بیکار بماند، راه دیگری در پیش نداشتند، باید به «بل‌ویک» می‌رفتند و تا وقتی که پولشان ته می‌کشید در محله

فقیرنشین آنجا می ماندند، و بعد هم به نوانخانه می رفتند؛ زیرا هیچ کارفرمایی کارگران «نیوانلی» را بکار نمی گرفت - اینها هیچ گاه گرد چنین کارگرانی نمی گشتند. مادرشان خواسته بود خودش بیاید، ولی نتوانسته بود این مسافت را پیاده بپیماید.
دل آدلا سخت به درد آمد.

همین که بر صدایش مسلط شد گفت: «من سعی ام را می کنم. من به شما قول می دهم سعی ام را بکنم.»
دیگر چیزی نگفت، در حالی که بچه ها یقین داشتند می توانست همان آن پدرشان را ببخشد و به سر کار بازگرداند. بهر حال، باید به وعده اش که چندان امیدبخش هم نمی نمود دل خوش می داشتند، هر چند این وعده جدی تر از آن بود که آنها می پنداشتند.

و او جز این که وعده بدهد کار دیگری نمی توانست بکند، و وقتی هم این وعده را داد احساس دلگرانی کرد، و هنگامی که شوهرش از کار به خانه بازآمد این دلگرانی بدل به واهمه شد. ریچارد برخلاف ظهر سرخلق نبود. از بودن آقای کین هم در خانه ناراحت بود - اخیراً از او بدش آمده بود - و وقتی شنید که بچه های رندال هم در مجلس عصرانه بوده اند بیشتر ناراحت شد. به یاد داریم که وی این مرد را علاوه بر مستی به گستاخی هم متهم کرد. رندال در حال میگساری و مستی حماقت کرده و برای تخفیف و توجیه ضعف خود گفته بود شبی «اری» موتیمر را در خیابان شهرک مست و لایعقل دیده اند. کسی این گفته را به موتیمر گزارش کرد، و از آن لحظه کار رندال ساخته شد.

آدلا در اشتیاقی که به شفاعت در این زمینه داشت فراموش کرد (شاید هم نمی دانست) که در مورد بعضی مردها بهتر است درخواستی اگر هست نباید بلافاصله پیش از شام یا ناهار عنوان کرد. مشتاق بود همان آن موضوع را عنوان کند. ترسی که او نمی خواست شکل و قواره مشخص و معینی به خود گیرد وی را به انجام این کار برانگیخت. چون در راه پله ها به ریچارد برخورد از او خواهش کرد به اتاقش برود.

ریچارد، همین که در پشت سرش بسته شد، بی تعارف و تکلف

چندان پرسید: «چیه؟»

آدلا بر صدایش چیره شد، و به لحنی شیرین، در کلماتی روشن به شفاعت از مرد مزبور پرداخت، با این انتظار که شوهرش با غرور و تواضع به تمنایش پاسخ خواهد داد. اما موتیمر زیاد پذیرای این گونه عواطف نبود. گفت: «این هم نمونه دیگری از وقاحت این مرد است، که بچه‌هایش را پیش تو می‌فرستد. بعد از همه آن چیزهایی که بهت گفتم جداً تعجب می‌کنم. مسلماً صرف‌نظر نمی‌کنم. کار تمام است! صحبت فایده‌ای ندارد.»

ترس زایل شده بود، اما دل گرفتگی وحشتناک بود. لحظه‌ای چند چنان بود که گویی قادر به تکلم نبود. از او دور شد، نمی‌توانست سر بلند کند، و چهره‌اش در این حالت سرد و یخزده بسیار زیبا بود. اما موجی از نگرانی و اضطراب بر دلش تاخت آورد و او را به سخن گفتن برانگیخت. در اینجا پای چیزی بیش از سرنوشت یک خانواده بینوا در میان بود. مگر رحم و شفقت از کیفیات ضرور بزرگواری نیست؟ اگر از ندای دل پیروی می‌کرد به او التماس می‌کرد خود را در چشم او اعتلا بخشید، و کار نیکی انجام دهد که لازمه‌اش تنها اندک تسلط بر نفس است. زیرا بطور قطع می‌دانست که این توجه به اصول نبود که او را این چنین سخت و انعطاف‌ناپذیر ساخته بود.

«ریچارد، تو مطمئنی که این مرد پیشتر هم کار خلاف کرده است؟»

«البته که کرده. من شکی در این خصوص ندارم. یادم هست وقتی هم که استخدامش کردم تردید داشتم. از قیافه‌اش خوشم نیامد.»

«ولی قبلاً که موجب گله و شکایتی از او نداشتی. تازه سوءظن هم ممکن است بی‌اساس باشد. و زنش زن خوبی است، من از این بابت مطمئنم. سر و وضع بچه‌هایش بسیار خوب بود. کمکش خواهد کرد که در آینده مشروب نخورد. خودش هم، حالا که می‌بیند این کارش چه نتیجه‌ای برای زن و بچه‌هاش خواهد داشت، دیگر این اشتباه را تکرار نخواهد کرد.»

«به! کجا مقید زن و بچه است! اگر همین‌طور دست از سرش بردارم مضحکه خاص و عام می‌شوم، دیگر کسی خطم رانمی‌خواند. خودت را ناراحت نکن. من باید بروم و برای شام آماده بشوم.»

دیگر کسی خطم را نمی خواند! آری - تو می گویی این حساسیت قلب دخترانه اش بود که به او بازمی گشت؟ از ردّ درخواستش چندان ناراحت نبود - ریچارد هرگز دعوی رحم و عطف نکرده بود - دست کم نه آن رحم و رأفتی که او درمی یافت - و او این رحم و رأفت را از او انتظار نداشت. وصلت آنها پایه و اساس دیگری داشت. اما انگیزه هایش را چه خوب درک می کرد! این درک و دریافت ناگهان حاصل شده بود، طوری که انگار ناگهان با بالا رفتن پرده چیز و حشتناکی در معرض دید واقع شده بود. اما آیا او نمی دانست در پس این پرده چیست؟ با این همه به خاطر مرد بینوا، به خاطر خودش، باید این استدلال زنانه را هم می آزمود.

«خواهشم را رد می کنی، ریچارد؟ من ضمانتش می کنم. من به تو قول می دهم دیگر کار خلاف نکند. به خاطر چیزهایی که گفته از تو معذرت می خواهد. باز هم خواهشم را رد می کنی؟»

«عجب حرفی می زنی! آدلا تو چه طور می توانی از طرف او قول بدهی؟ خواهش معقولی بکن، و مطمئن باش که مضایقه نمی کنم. به عنوان احتیاط به دیگران هم که باشد این مرد که باید برود. بیشتر از این هم نمی توانم صحبت کنم. دیگران سر شام منتظر می مانند.»

آدلا آن شب به یاری غرور آرامشش را حفظ کرد، و یکچند بعد باز بر خود مسلط شد. خیال کودکان گریان را از سر بدر کرد، و دریچه دلش را به روی بینوایی و بیچارگیشان بست. آری، درست نبود با این سادگی و به این اختصار درباره شوهرش داوری کند. نه... درباره شوهرش داوری نکرده بود. اما بی توجه به قضیه تسلیم انگیزه ای بسیار زشت شده بود. مگر نه این بود که شوهرش بهتر از او می دانست که چه چیز برای کارش ضرور است یا نیست؟ و بعد، مگر اخراج رندال حتماً منتهی به سیه روزی خانواده اش می شد؟ تأکید بر نصّ و مَرّ مقررات، چنانکه او گفته بود، به این منظور بود که درس عبرتی برای دیگران باشد. و حتماً مراقبت خواهد کرد که کار تازه ای پیدا کند و در این ضمن ناراحتی هم نکشد. صبح فردای آن اشتباهش را اصلاح کرد.

همچنانکه با او به سوی درِ باغ می رفت، گفت: «دیروز بیخودی

جورج گیسینگ/۳۶۷

ناراحتت کردم. در این جور چیزها تو خیلی بهتر از من می توانی قضاوت کنی. ناراحت که نیستی؟»

این نوعی ریاضت بود؛ آدلا از این خودشکنی، و خُرد کردن غرایز شورشی خود، لذت می برد. حتی برای این پرسش سر برداشت و با نگاه از او جو یا شد. بر چهره ریچارد لبخندی آمیخته به ناراحتی و حالتی حاکی از تأمل آمیخته به شگفتی بود. از شنیدن این سخنان سخت خوشحال بود، اما این خرسندی چنان که خاص طبایع عوام بهنگام برخورد با بزرگدلی و بزرگواری است آمیخته به بدگمانی بود.

گفت: «خوب، بله. فکر می کنم در قضاوت کمی عجله کردی. آخر می دانی تو که در این جور کارها تجربه ای نداری. این جور چیزها احتیاج به تجربه دارد.»

پاسخ چنان نبود که «این سعادت» تمکین و تسلیم را کامل کند. آدلا نگاه از او برگرفت. هر زن دیگری شاید درصدد برمی آمد اطمینان حاصل کند که نسبت به خانواده ای که ناگزیر شده آن را با این شدت مجازات کند در خفا محبت خواهد کرد. چنین پرسشی را نمی توانست عنوان کند - این عمل به معنای ابراز تردید می بود، و در عالم خیال در پاسخ به این پرسش نگاهی را می دید که شرمنده اش می ساخت. مهر ورزیدن، احترام گذاردن، اطاعت کردن: - هر روز بارها این پیمانهای سه گانه را پیش خود تکرار کرده بود، و تاکنون پیمان نخست دل آشفته اش را به خود مشغول داشته بود؛ اما دومی را هم نباید از نظر دور دارد، چه بسا که از حیث طبیعت در مرتبه نخست بود.

به دم در که رسید ریچارد با مهربانی با او بدرود کرد:
«خدا حافظ، دختر خوب!»

آیا علت این تپش و هیجانی که دلش در این لحظه دستخوش آن شد همین اظهار بود؟ به این پرسش پاسخی نداد. او را که می رفت لحظه ای چند با نگاه بدرقه کرد.

آیا شوهرش او را دوست می داشت؟ - این پرسشی که مدتها بود از خود نکرده بود با این دل تپه به سراغش باز آمد. در مقام نوعروس زندگی اش

بسیار غیر طبیعی بود، در این زندگی خرد و ملاحظات اخلاقی سلطه‌ای بیماری گونه داشتند. «دختر خوب!». این چه گونه بود که این عبارت ساده به شیوه‌ای متفاوت از هر چیز دیگری که از ازدواج به این سو احساس کرده بود وی را به این نحو که عمیق‌تر از هر شور و شوق، و تسلا و تسکینش پاک‌تر از تأثیر هر نیایش بود، متأثر کرده بود؟ وقتی برگشت که به درون عمارت برود چشمانش سیاهی رفت؛ ناچار لحظه‌ای چند درنگ کرد. بی اختیار دست به سینه برد، و در آسمان آبی تابستان خیره شد. آیا شوهرش او را دوست می داشت؟ تاکنون چنین چیزی از او نپرسیده بود، و همان آن خواهشی بر وجودش چیره شد که شتابان در پی اش برود و این پرسش را از او بکند. اما آیا اگر چنین پرسشی می کرد منظورش را درمی یافت؟

آیا این پاداش آنی و طبیعی این عمل بود که آگاهانه کوشیده بود به او احترام بگذارد؟ این که او - شوهرش - عشقی نسبت به وی احساس کند، تاکنون چندان مهمّ نموده بود؛ شاید که این امر را چیزی بدیهی پنداشته بود. با این همه این امر ناگهان اهمیتی یافته بود که می خواست همان لحظه بداند. «دختر خوب!»، این عبارت را چندین بار تکرار کرد، و بر اهمیت آن تأکید کرد. شاید هم تاکنون دلگرمی یا فرصتی به او نداده بود تا بگوید چه احساس می کند - می دانست که در بسیاری چیزها خویشتندار است.

چون وارد عمارت شد باز دستخوش گنجی و آشفتگی شد، اما این آشفتگی نیز چون دفعه پیش زایل شد.

آقای کین شب را با آنها مانده بود، و منتظر مانده بود تا او بیاید و خداحافظی کند: درشکه‌ای که باید او را به ایستگاه «اگورث» می برد تازه به دم در رسیده بود. آدلا با خداحافظی گرمی که با روزنامه‌نگار بینوا کرد او را غرق در شگفتی کرد. درباره انگیزه دیدارش در ابهام نبود، و اینک انگار احساس موافقی با او داشت، هر چند از او خوشش نمی آمد.

آن صبح دست و دلش به کار نمی رفت. حالت رؤیایی همچنان با او بود، و ظاهراً خلق و حالش نیز با این حالت سازگار بود، و گوشه خلوتی را در باغ می جست که بنشیند و ساعتی تمام تنه نارونی را که روشنایی خورشید پر نقش و نگارش کرده بود تماشا کند. یکی دو بار نم در

جورج گیسینگ/۳۶۹

چشمانش نشست، و پس آنگاه حالتی به او دست داد که رؤیای هیچ هنرمندی قادر به تجسم چنین عشق و حرمت مقدسی نبود که این حالت به سیمایش بخشیده بود. هنگام صرف ناهار تقریباً خاموش بود، اما آلیس که از قضا نگاهش بر او افتاد غرق در شگفتی شد: هرگز آدلا را چنین زیبا و بشاش و آرام ندیده بود.

پس از ناهار لباس پوشید و به شهرک، به دیدار مادرش رفت. برای این که خانم والتهام تنها نماند ترتیبی داده بودند که آلفرد به جای هفته‌ای یک بار هر شب به خانه بیاید. با این همه آدلا اغلب خود را از این بابت که چنانکه باید به مادرش نمی‌رسد سرزنش می‌کرد. اما خانم والتهام بسیار خوش و سرحال بود: وضع زندگی‌اش بهتر شده بود، و انتظار چیزهای باز هم بهتری را هم داشت. وضع بد سلامت آدلا ایجاب می‌کرد آن سال را در آرامش بگذرانند، اما خانم والتهام از هم اکنون بر آن شده بود که باید چندی بعد خانه‌ی لندن هم باشد، با وسایل سرگرمی و تفریح و مخلفات مربوط. هنوز خود را آنقدر پیر احساس نمی‌کرد که نتواند دست کم از تماشای خوشیهای مخصوص «موسم لندن» لذت برد؛ در ضمن فراهم کردن این ترتیبات هم البته حالا قدری بی‌موقع بود. امروز بسیار سرحال بود، و با گرمی بسیار به دخترش خوشامد گفت.

پرسید: «هنوز لتی را ندیدی - امروز را می‌گم؟»

«نه، مگر خبری هست؟»

«آلفرد برایش پای خوبی داده. آن پیرمرد، ویلکنسن^۲، مرده، و فکر می‌کند جایش را حتماً به او می‌دهند. حقوق سالانه‌اش خواهد شد دوپست و پنجاه پوند.»

«این خبر خوشی است.»

این جریان طبعاً به معنای ازدواج لتی هم بود، و خانم والتهام به تفصیل در این باره سخن راند. شکی نیست که برای زوج جوان بهترین و ساده‌ترین

۱. London Season, مراسم شرکت دادن دختران دم‌بخت در میهمانیها و ترتیب دادن مجالس رقص برای معرفی آنها.

2. Wilkinson

راه این است که در همان خانه زندگی کنند - البته فعلاً. حالا دیگر آلفرد در کارش راه افتاده، و چند سالی که بگذرد درآمدش خوب خواهد بود آن وقت می توان خانه دیگری پیدا کرد. در ضمن، ذهنش به جریان عروسی هم مشغول بود.

«عروسی تو آنطور نبود که من دلم می خواست. من آن وقت هم این را احساس می کردم. اما خوب، کار با عجله صورت گرفت. البته کلیسا را باید آذین بست - صبحانه را هم که تو حتماً در سرا ترتیب میدی. باید یک جهیز درست و حسابی برای لتی تهیه کرد. عزیزم، می دانم که تو دریغ نمی کنی.»
چنانکه آلیس متوجه شده بود خانم والتهام نیز دیری نگذشته دید که آدلا بسیار بشاش تر از معمول است. و در این باره به اظهار نظر پرداخت.

«عزیزم، کم کم داری واقعاً خوشگل میشی. خوشحال میشم که این طوری می بینمت. وای خدا، چقدر باید شکرگزار باشیم! امروز صبح نامه ای از طفلکی لیزی هن بین^۲ داشتم؛ باید نشانت بدم. وضعی دارند که نپرس. کار و بار شوهرش خراب شده، و مرده باهاش خیلی بد رفتاری میکنه. چقدر باید شکرگزار باشیم!»

آدلا با همان شیطنت ایام دوشیزگی گفت: «البته نه به خاطر بیچارگی لیزی!»

«نه، عزیزم؛ به خاطر خودمان. ما هم خیلی گرفتاری داشتیم. یک وقت، پیش از فوت پدر خدا بیامرزت، وضع درستی نداشتیم. من همیشه نگران آینده تو بودم. اما همانطور که می بینی، شکر خدا همه چی روبراه شد.»
آدلا هم چیزهایی برای گفتن داشت، اما منتظر فرصت مناسب بود. اول صندلی اش را کمی نزدیکتر برد.

زیر لب گفت: «بله، مادر، خوشبختم.»

«دختر بیشعور! انگار از اول هم نمی دانستم! همیشه این جور است، ولی خوب تو باز این فهم و شعور را داشتی که به تجارب من اعتماد کنی.»
آدلا از صندلی فولغزید و دست در گردن مادر انداخت.

«چه شده، عزیزم؟»

جورج گیسینگ / ۳۷۱

پاسخ به نجوا بود، فشار دستها بیشتر شد؛ چهره‌اش پنهان از دید مادر بود، و ناگهان به هق‌هق گریه افتاد.

«مادر، دوستم داشته باش! مادر، دوستم داشته باش!»

چهره خانم والتهم از شادمانی پرتو می‌افکند. نیمساعتی به نحوی که تنها مادر و فرزند می‌توانند، با هم گفت‌وگو کردند. سپس آدلا به سرا بازگشت، در حالی که همچنان در رؤیا سیر می‌کرد. در احوالی نبود که بتواند برود و با «لتی» دیدار کند.

آن بعد از ظهر موعد توزیع نامه‌های پستی بود، وقتی آدلا رسید نامه‌رسان تازه سرا را ترک کرده بود. آلیس که از عجایب روزگار در باغ گردش می‌کرد نامه‌رسان را که از عمارت خارج می‌شد دید و چون فکر می‌کرد ممکن است او هم نامه‌ای داشته باشد به درون عمارت رفت. بر میز سرسرا سه نامه بود. دو تای آن برای ریچارد و سومی به عنوان خانم موتیمر بود. آلیس خط پشت پاکت را با کنجکاوی و ارسی کرد. خط کیست؟ خط را به یقین می‌شناخت؛ خط غریبی بود، خطی ناپخته، ناخوش و ناآزموده. آه، خط خواهر «اما» بود - خانم کیت کلی! در این شکی نبود. آلیس به هنگام مرگ جین یادداشتی از کیت دریافت داشته بود، و یادش بود که خط را با خط خودش مقایسه کرده بود و خوشحال شده بود که دیده بود خودش کلمات را به زیبایی شکل می‌دهد و به این صورت خرچنگ قورباغه نمی‌نویسد. مهر پست چه؟ - بله، لندن ای. سی. اما اگر کیت نامه‌ای به خانم موتیمر نوشته حتماً نقشه‌ای زیر سر دارد، که به سهولت می‌توان حدس زد. آلیس وسوسه شد، چطور است نامه را بردارد، یا خودش آن را باز کند، یا آن را مخفیانه به برادرش بدهد؟ اما ممکن بود خدمتکار بگوید که همچو نامه‌ای هم رسیده بوده...

«چیزی برای من رسیده، آلیس؟»

صدای آدلا بود. آلیس چنان غرق در افکار خود بود که متوجه نزدیک شدنش نشده بود.

«بله، یک نامه است.»

دیگر کاری نمی‌شد کرد. آنیس نگاهی به زن برادرش کرد و
سلانه سلانه به سوی باغ به راه افتاد.

آدلا پاکت را از نظر گذراند. به عقلش نرسید از کیست؛ بیگمان از
آدمی درس نخوانده. برای شوهرش نبود؟ بعید نیست به جای Mr اشتباهاً
Mrs نوشته باشد، یا شاید بدی خط لفظ را به این صورت درآورده باشد! نه،
پیشوند کاملاً مشخص بود. همانجا که ایستاده بود پاکت را گشود.

«خانم موتیمر، مطمئنم که شما من یا خواهرم را
نمی‌شناسید، ولی من این نامه را به شما می‌نویسم برای این که فکر
می‌کنم بهتر است حقیقت را در مورد شوهرت بدانی، و به این
علت که من و خواهرم دیگر کاسه صبرمان لبریز شده. اسم خواهرم
«اما واین» است. او نامزد ریچارد موتیمر بود، از دو سال پیش از آن
که با شما آشنا بشود، و او تا آخرین لحظه با وعده و وعید امروز و
فردا کرد، هر چند معلوم بود که چه نقشه‌ای در سر دارد. آن هم
وقتی که خواهرمان، جین، در بستر مرگ بود، و در کمتر از یک
هفته پس از ازدواجش با شما مرد، و من یقین دارم که از غصه مرد.
و حالا من و «اما» و بچه‌های کوچکم آن اندازه نداریم که شکممان
را سیر کنیم، برای این که من خودم بیوه‌ام. ولی تازه این همه ماجرا
نیست. وقتی دید دوستانش در «هوکستن» سرکوفتش می‌زنند و
بهش می‌پرند چو انداخت که «اما» دختر بدی است - و این یک
دروغ رذیلانه است، و همه‌اش برای تبرئه خودش بود. و حالا «اما»
به اندازه‌ای مریض است که نمی‌تواند کار کند؛ یکهو افتاد، و حالا
خدا می‌داند چه پیش خواهد آمد. مادر خودش هم بهش پرید، و
دیگر حاضر نشد تو آن خانه بزرگه «های‌بری» زندگی کند. به ما
پیشنهاد پول کرد - من همین قدر می‌گم - ولی «اما» غرورش قبول
نکرد، اصلاً حاضر نبود حرفش را هم بشنود. آن وقت آقارفت و آن
اسم را روش گذاشت. حالا خانم موتیمر، می‌دانی چه شوهری
داری؟ من توقع چیزی ندارم، اما بهتر است این را بدانی. «اما» اگر از

جورج گیسینگ/۳۷۳

گرسنگی هم بمیرد حاضر نیست چیزی بگیرد، اما من به فکر بچه‌هام هستم. خلاصه، این چیزی بود که می‌خواستم بگم. و خوشحالم که گفتم. قربانت، کیت کلی.»

آدلا پس از این که نامه را به پایان برد یکچند همچنان ماند، سپس آرام آرام به اتاقش رفت.

اندکی بعد آلیس از باغ بازگشت. هنگام گذشتن از سرسرا باز نگاهی به نامه‌ها انداخت. قیافه هیچ یک از آن دو مشثوم نمی‌نمود؛ از آنجا که به نشانی سرا فرستاده شده بودند احتمالاً متعلق به دوستان ریچارد بودند. به اتاق پذیرایی رفت و در جست‌وجوی آدلا نگاهی به دور و بر افگند، اما کسی در اتاق نبود. ریچارد تا یک ساعت دیگر به خانه باز نمی‌آمد؛ زمانی برداشت و خواست به یاری آن این فاصله زمانی را پر کند، اما قادر به تمرکز حواس نبود. سرانجام باز از خانه درآمد، یکی دو چرخ در چمن زد، و خوشک از در عمارت بیرون رفت.

صد قدمی که رفت به برادرش برخورد؛ ریچارد از دیدنش تعجب کرد. تعجب کنان گفت: «چی شده، پرنسس؟ خانه آتش گرفته یا رمانها ته کشیده؟»

«چیزی که تو دلت نمی‌خواود بشنوی. کسی از لندن به آدلا نامه نوشته، فکر می‌کنی کی باشه؟»

ریچارد ایستاد، و با نگاهی که حکایت از امکانات و احتمالات ناخوشایند داشت در خواهرش خیره شد.

پرسید: «خوب، کی بود؟ مادر نبود!»

«از اون بدتر، نامه کیت بود.»

ریچارد به لحنی فرونشسته و با تعجبی که هرآینه بر خود مسلط نبود به قیافه ترس جلوه می‌کرد پرسید: «کیت؟ خواهر؟ اِما؟»

«اونو روی میز سرسرا دیدم. خطش خوب یادم بود. داشتم نگاهش

می‌کردم که آدلا سر رسید.»

«از آن به بعد دیدیش؟»

آلیس به نشان نفی سر تکان داد - برای صرفه‌جویی در کلام اغلب به این شیوه توسل می‌جست. ریچارد به راه افتاد. نخستین لحظات وحشت زایل شده بود، و اکنون وانمود می‌کرد که موضوع را بی‌اهمیت تلقی می‌کند. در نخستین هفته ازدواج منتظر این واقعه بود؛ و امکان روی دادن این واقعه یکی از چیزهایی بود که او آماده بود بی‌پروا با آن مقابله کند. اما واقعه‌ای روی نداده بود، و او کم‌کم آسودگی خیال پیدا کرده بود، و اکنون با شنیدن خبر لحظه‌ای چند دستخوش وحشت شد، اما با یکی دو دقیقه تأمل تا حد زیادی بر این وحشت چیره شد. در اثر جریانی ذهنی، که به قدر کافی برایش آشنا بود، ابتدا این واقعه را در وجهی دید که در نخستین روزهای «وسوسه» دیده بود، آن‌گاه که احساس پای بندی به شرف و آبرو مایه ناراحتی بود. کوشید موضع و موقع فعلی خود را باز یابد. سرانجام لبخند به لب آورد.

نگاهش را متوجه آلیس کرد: «خوب، از این زن جز این هم انتظار نمی‌رفت.»

خواهرش صاف و ساده گفت: «اگر منظورش ایجاد ناراحتی بوده، ناراحتت می‌کنه.»

«خوب، دیگه، حالا دیگه گذشته.»

آلیس، همچنانکه با تاب دادن چتر پروانه‌ای را می‌تاراند گفت: «گذشته؟ نه، به نظر من تازه اول کاره.»

خاموش به سرا رسیدند، و ریچارد به اتاق خود رفت. نشست. چون بهر حال، این ناراحتی فکری به این سهولت برطرف شدنی نبود؛ حتی چون با تأمل بیشتر احتمالات را از جهات و جوانب مختلف از نظر گذراند بیشتر هم شد. چه معلوم، شاید کیت جریان را از اول تا به آخر لو داده باشد. تأثیر این جریان بر آدلا چه خواهد بود؟

نباید پنداشت که برخوردش با قضیه رندال به این معنا بود که برای حسن عقیده و نظر آدلا نسبت به خود اهمیتی قائل نیست. نه، اما همین قدر می‌توان گفت که از درک و دریافت تأثیر این واقعه بر زنش عاجز بود. اگر درست بر این موضوع اندیشیده بود بیگمان احساس خرسندی خاطر کرده

بود، زیرا نشان داده بود که چون یک مرد تصمیمی گرفته و پای تصمیمش ایستاده است. اما مشکل حاضر بسیار بزرگ بود. آدلا هر چه هم که می گفت، در این که چه می اندیشید تردیدی نبود: تردید نبود که زین پس بر او به چشم حقارت خواهد نگریست. تصور این امر سخت ناراحتش کرد: طبیعتش، مواقعی که بدین سان مورد تهاجم واقع می شد بسیار حساس بود، زیرا به هیچ وجه از احترامش نسبت به آدلا کاسته نشده بود؛ و نه تنها کاسته نشده بود بلکه بیشتر هم شده بود. از هنگام ازدواج به این سو برداشت اولیه اش از «زن» دستخوش تحول گشته بود. پیشتر زن را به چشم «اموال» نگریسته بود، و استقلال رأی و فکری به او نسبت نمی داد. اما کم کم آموخته بود که آدلا به هیچ وجه مال یا کالای او نیست. هنوز هم مواقعی که می خواست با او شوخی کند دستخوش تردید می شد، و هرگز بی احساس احترام دستش را در دست نمی گرفت. و این احساسی بود که گاه ناراحتش می کرد. تصور مبهمی از نیرو و پاکی و صفای زن در ذهنش رسوخ کرده بود. می دانست - در اعماق قلبش می دانست - که شایستگی این را ندارد که حتی دامن پیرهنش را لمس کند. و از این گذشته، به او سخت مهر می ورزید - و این، مجموعه احساس آمیخته او نسبت به آدلا بود. ترس از این که او را یکباره از دست دهد سخت در داور بود. ترس از این که از چشم و احترامش بیفتد تنها قابل اسناد به خودبینی اش نبود. او در چارچوب ذهنی دیگری، جدا از این که اکنون در آن به او می اندیشید، با وی ازدواج کرده بود. آن وقت بیشتر در بند جلب حسن عقیده و نظر مردم بود؛ در آن صورت وجود آدلا برایش ضرور بود. وقتی می گفت: «زنم» شاید هم می دانست که این لفظ حاوی معنا و مفهومی بجز آن است که او پیشتر پنداشته بود. از لبان کسانی که او در میانشان بزرگ شده بود این لفظ، بی حرمت یا تقریباً چنین بود؛ در میان این مردم این لفظ تحقیرآمیز و مسخره است، و چیزهای شرم آوری را به ذهن تداعی می کند، و به ندرت در مفهوم حقیقی خود به کار می رود. سابقاً از فکر این که روزی از زنش خوف به دل داشته باشد خنده اش می گرفت؛ نه که خنده اش می گرفت، بلکه حتی تصور چنین چیزی را به مخیله اش راه نمی داد - چنین چیزی در نظرش غیر طبیعی و با حقایق زندگی زناشویی

ناسازگار بود. با این همه آنجا نشسته بود و از روبرو شدن با او وا همه داشت. مردی با فرهنگ تر از او شاید با خود می اندیشید، زن از این که مردش دیگری را به خاطر او رها کرده قاعدتاً در ته دل نباید ناخرسند باشد. موتیمر نمی توانست چنین استدلال کند. البته چنین استدلال و توجیهی شامل حال و مناسب آدلا نمی بود، اما به هر حال از جهتی مایه تسلائی را به دست می داد. ریچارد تنها متکی به احساس و غرایز خود بود.

اما به تعویق انداختن بیشتر این رویارویی کاری بیفایده بود؛ هر چه بادا باد، باید کار را یکسره کند و قال قضیه را بکند. نمی دانست چه بگوید، مگر این که قبلاً از محتوای نامه کیت آگاه می شد. با دلهره مشتاق بود بداند چه نوشته است. آدلا در اتاق آرایشش نشسته بود، کتابی گشوده بر دامنش بود. نگاهی به هنگام ورود به او انداخت، و سپس چشم به زیر افگند. ریچارد آرام به سویش رفت، و با قیافه ای راحت در مقابلش ایستاد.

ناگهان پرسید: «کی بود از لندن برات نامه نوشته بود؟» لحن پرسش تند بود، و این نیز نتیجه کوششی بود که خواسته بود صحبت فارغ از قید و فشار باشد.

آدلا انتظار چنین پرسشی را نداشت. یادش آمد که آلیس نامه را بر میز سرسرا دیده بود. چرا در این باره با برادرش صحبت کرده بود؟ این جریان، و این پرسش مستقیم، تنها می توانست یک توضیح داشته باشد. لحظه ای سر برداشت، انگار دستخوش تکانی خفیف شد. نفهمید چه مدت در دادن پاسخ درنگ کرده است.

ریچارد با خشونت بی بیش از آنچه خود می خواست، گفت: «نمی توانی بگویی؟» ناراحت بود، و ناراحتی بر خلقش تأثیر کرده بود.

آدلا نامه را از جیب درآورد و بی این که چیزی بگوید آن را به دستش داد. ریچارد نامه را با سرعت خواند، و هنوز به پایان نرسانده تصمیمش را گرفت.

«خوب، تو چه فکر می کنی؟» نامه را تا کرد، و آن را مجاله کرد. لبخند می زد و بر خود کاملاً مسلط بود.

«من نمی توانم فکر کنم.» این چیزی بود که از لبان آدلا گریخت «من

منتظرم ببینم تو چه می گویی.»

ریچارد اکنون که می توانست او را به آرامی نظاره کند سرانجام متوجه شد که دستخوش ضعف شده و در پنجه درد دست و پا می زند.

در ادامه سخن با صراحت گفت: «آلیس به من گفت که نامه را چه کسی نوشته؛ و خوب شد که نامه را دید، چون بعید نبود تو چیزی نگوئی.»

آدلا به لحنی عادی اما فرونشسته گفت: «خوب، در آن صورت، البته بسیار اشتباه می کردی. من وقتی آن کار را می کردم که... که چیزهایی را که نوشته بود باور می کردم.»

«پس باور نمی کنی؟»

آدلا راست در چشمانش نگریست و پاسخ داد -

«تو شوهر من هستی.»

طنین این کلمات در گوش موتیمر پیچید؛ برای خیلی از مردها پا نمی دهد چنین کلماتی را بشنوند؛ اگر کس دیگری بجز او بود به پایش می افتاد و استغفار می کرد. اما احساسی که به موتیمر دست داد تنها احساس سبکباری بیحد و آمیخته به حقیقتی بود، و حتی تقریباً خوشحال بود که «با انصاف» درباره اش داوری کرده است.

گفت: «بله، کاملاً حق با تو است. صحت ندارد، و اگر تو این زن را می شناختی متوجه راست و درست قضیه می شدی. من یقین دارم از سیاق نوشتنش خیلی چیزها دستگیرت شده. البته راست است، من با خواهرش نامزد کرده بودم، ولی مدتها پیش از آشنایی با تو، به همان علل و جهاتی که خودش در نامه اش می گوید نامزدی را فسخ کردم. من نمی خواهم این قبیل چیزها را برایت تعریف کنم، می دانم که علاقه ای به این جور چیزها نداری. البته او می گوید که من این چیزها را از خودم درآورده ام. ولی تو فکر می کنی من این جور آدمی باشم؟»

آدلا شاید خودش نمی دانست که در او خیره شده است. این پرسش رشته افکاری را که در ذهنش جاری بود گسست: از خود می پرسید چرا موقعی که در لندن بودند ریچارد با ملاقات او و مادرش مخالفت کرده بود؟ گفته بود مادرش پیرزن غریب احوالی است که حاضر نیست خود را با این

تحولی که در زندگی‌ش روی داده تطبیق دهد، و از زنان طبقات بالاتر از خودش خوشش نمی‌آید. آیا این توصیف متقاعد کننده بود؟ آدلا این توصیف را آن وقت پذیرفته بود، اما اکنون، پس از خواندن این نامه...؟ ولی آیا آدم می‌توانست با این آهنگ صدا و این نگاه حرف بزند، و دروغ بگوید؟ آشفتگی از حدّ تحمل گذشت. باید جواب بدهد. آیا می‌توانست از صمیم دل بگوید - بگوید «نه؟» در تقلائی که می‌کرد و می‌کوشید بر آهنگ صدایش چیره شود باز دستخوش همان گيجی و کرختی صبح شد - اما این بار با شدتی بیشتر. تقلاً کرد، احساس کرد نفسش یاری نمی‌کند، خواست برخیزد. اما بیهوش و بی‌حواس بر پشت افتاد.

آلیس در این هنگام در اتاق پذیرایی نشسته بود و با آقای ویلیز رودمن مشغول گفت‌وگو بود. «اری» را برای شام دعوت کرده بودند، و چون دفعه پیش از رودمن هم خواسته بودند با او بیاید. «اری» اکنون در اصطبل بود، با مهتر مشغول مبادله احساس و افکار بود. رودمن در کنار آلیس نشسته بود، یا به عبارت بهتر بر صندلی کنارش زانو زده بود، طوری که هر لحظه می‌توانست به حال ایستاده در مقابلش قرار گیرد. به لحنی فرونشسته سخن می‌گفت.

«امشب می‌ای بیرون؟»

«نه، امشب نه. امشب تو باید باهاش صحبت کنی.»

رودمن به فکر فرورفت.

دختر به لحنی جدی، بی شباهت به لحنی که با آقای کین سخن می‌گفت دنباله حرف را گرفت: «چرا نمی‌خواهی صحبت کنی؟ چرا می‌باید عقب بیندازی؟ من نمی‌دانم چرا این جریان را مخفی می‌کنی. دیک نمی‌تواند هیچ مخالفتی بکند، خودت می‌دانی که نمی‌تواند. امشب بعد از شام بهش بگو. حتماً بگو، حتماً!»

رودمن همچنانکه در فکر بود ابرو در هم کشید.

«خوشش نمی‌اد.»

«چرا نیاد؟ نه، خوشش می‌اد؛ مجبور است، باید بیاد؛ من نان خور و

سربار اونخواهم بود، مگر نه؟»

جورج گیسینگ / ۳۷۹

«آلیس، یکی دو روز دیگر هم صبر کن...»

آلیس با تغییر گفت: «من نمی‌توانم همه‌اش نقش بازی کنم! آدلا از چیزهایی بو برده - این را یقین دارم. آخر وقتهایی که تو می‌ای، من همچی گُر می‌گیرم.» خندید و سرخ شد. «اگه این کاری را که گفتم نکنی، من دیگه نیستم - مطمئن باش!»

رودمن دستی به سبیلش کشید، و لبخند زد.

«که دیگه نیستی، آره؟»

«حالا می‌بینی! امشب! باید همین امشب باشد! می‌خواهی پاشنه‌دهنم را

بکشم؟ من فقط می‌خوام تا وقتی بهش نگفتی خودش متوجه نشه.»

رودمن همچنان به نوازش سبیل مشغول بود. سرانجام گفت:

«بسیار خوب - باشد، امشب باشد.»

اندکی بعد موتیمر آمد.

به آلیس گفت: «آدلا حالش خوش نیست. فکر می‌کنم بهتر است

شامش را تنها بخورد - البته بعد خواهد آمد.»

برادر و خواهر نگاههایی با هم مبادله کردند.

موتیمر در ادامه سخن گفت: «نه، فقط یک سردرد خفیف است. بزودی

برطرف خواهد شد.»

و با خوشی و خرمی با رودمن به گفت‌وگو پرداخت، طوری که آلیس

احساس کرد لابد گیر و گرفتی در کار نیست. کنار کشید و رمانش را

گشود.

آدلا پس از شام آمد، رنگش سخت پریده بود؛ ساکت بود، اما لبخندی

بر لب داشت. جز آنچه گذشت گفت‌وگوی دیگری بین او و شوهرش

نگذشته بود. به همان شیوه ملایم خود یکچند با «اری» صحبت کرد، سپس

اجازه مرخصی خواست. «اری» هم به اشاره خواهر همان آن برخاست و

رفت. خوشحال که از این مخمصه نجات یافته است. از آنجا که نمی‌توانست

در اتاق پذیرایی به هوای دل‌لم‌بدهد و پا را دراز کند، پاهایش درد گرفته

بود.

سپس آلیس هم رفت و مردها تنها ماندند.

آدلا به بستر نرفت. دم کردگی هوای شبانگاهی کلافه‌اش کرده بود، در کنار پنجرهٔ گشودهٔ اتاق نشسته بود و سعی می‌کرد فصلی از «عهد جدید» را بخواند. حوالی ساعت یازده تمایلی شدیدی در خود احساس کرد که برود و پیش از رفتن به بستر دقایقی چند قدمی در چمن باغ بزند، شاید که باعث شود خوابش ببرد - که بسیار مشتاق آن بود، و در عین حال می‌ترسید نتواند. این تمایل چندان شدت گرفت که سرانجام تسلیم آن شد. آهسته و آرام از پله‌ها پائین رفت، و قدم به درون شب آرام نهاد. راه کنج مورد علاقه‌اش را در پیش گرفت. مهتاب بود؛ اما مهتابی خفیف، و به ندرت اگر ستاره‌ای در آسمان دیده می‌شد. وقتی به درختچه‌های «قصاص»^۵ رسید که اغلب در پشتشان می‌نشست، صداهایی شنید. صاحبان صدا از آن سوی دیگر درختان نزدیک شدند. نخستین عبارتی که شنید او را بر جای خود می‌خکوب کرد و به گوش فرادادن برانگیخت.

«نه، عقب نمی‌اندازم.» این آلیس بود. «من می‌دانم تو چه منظوری داری. من دیگر اینقدر بزرگ هستم که اختیاردار خودم باشم.»

ریچارد به لحنی رنجیده گفت: «تو هنوز بیست و یک سالت نشده. من هر کار که بتوانم، می‌کنم و جلوش را می‌گیرم، تا به سن رشد برسی. رودمن در حد خودش آدم بدی نیست؛ و پیدا است که تو گوشت زیاد خوانده.»

آلیس به تندی گفت: «نه، هیچم نخوانده. تازه خوانده باشه، آگه دوستش نداشتم گوش نمی‌دادم.»

«تو دختر بیشعوری هستی، و یکی را می‌خواهی که مواظبت باشد. اگر صبر کنی شوهر خوبی پیدا می‌کنی. این از هر لحاظ که نگاه کنی شوهر مناسبی نیست.»

«من بهش شوهر می‌کنم.»

«من نمی‌گذارم. آلیس، من این کار را به خاطر خودت می‌کنم.»

«آگه نگذاری... آن وقت من هم همهٔ جریان «اما» را برای آدلا تعریف می‌کنم! حقیقت را تمام و کمال بهش میگم، و بهش ثابت می‌کنم. حالا آگه جرات داری جلوم را بگیر!»

و به سرعت دور شد.

در ماه سپتامبر از آقای وای ورن دعوت شد خطبه عقد دو زوج مورد علاقه مان را جاری کند. آلیس موتیمر شد خانم رودمن، و آلفرد عروس شایسته خود را به خانه برد، که بسیار شاد بود از این که در حمایت مردی با اراده تر از خود قرار گرفته بود. آلفرد و «لتی» رفتند و یکچند دور از چشم دیگران در «ساوث ولز» خوش گذراندند.

ریچارد و آلفرد و التهام، امنای ترکه، نیمی از ارثیه آلیس را در اختیارش گذاشتند. این منتهای کاری بود که موتیمر توانست بکند. وی بشدت با این ازدواج مخالف بود؛ آن هم نه به این علت که می خواست شوهر مناسب تری برای آلیس بیاید، بلکه از این رو که به رودمن اعتماد نداشت. هر چند سودمندی بسیار و کاردانی رودمن در ابتدا موجب شد ریچارد با او گرم بگیرد، مرور زمان این دوستی را تحکیم نکرد. موتیمر که به رغم اصول و اعتقاداتش در مناسبات با کلیه کسانی که از لحاظ اجتماعی آنها را فروتر از خود می دانست روز به روز متوقع تر و سختگیر تر می شد، اکنون تأسف می خورد از این که از ابتدا اجازه داد روابط بین او و رودمن از حد روابط بین ارباب و خدمتکار درگذرد. تجربه به او آموخته بود که به سهولت می توانست بی این که کمترین امتیازی به او بدهد منتهای استفاده را از او بکند. ابتدا که حرف ازدواج به میان آمد سخت برآشفته؛ در گفت و گوی با رودمن، که گذشته از هر چیز در لحظه نامناسبی روی داد، از جا دررفت و صریحاً به منظورهایی که از این خواستگاری داشت اشاره کرد. رودمن آرام

بود؛ جریان زندگی فواید سکوت را به او آموخته بود؛ اما رنگش برافروخته بود، و رفتارش بیشتر رفتار مرد مغروری بود که اهمیتی نمی دهد به این که خود را از اتهام ناروایی که بر او وارد شده تبرئه کند. اما در ضمن اهانتی را هم که به او شده از یاد نخواهد برد. یکی از ویژگیهای او این بود که با این که بظاهر آرام بود در باطن همه طرح و نقشه و توطئه چینی و نیات و مقاصد پلید بود.

اما موتیمر به خاطر آلیس نمی توانست در این خصومت اصرار بورزد. آلیس سلاحی در دست داشت که موتیمر جرات رویارویی با آن را نداشت، و چون این وصلت ناگزیر بود کوشید از دید مساعدتری به آن بنگرد، و حتی کوشید به خود بقبولاند که بیزاری و نفرتش از رودمن بی جهت است و پایه و اساسی ندارد. به خواهرش علاقه مند بود، و به خاطر او حتی با چیزهای تحمل ناپذیر هم می ساخت. گرفتاری بعدیش این بود که رودمن به هیچ وجه حاضر به ادامه کار در «نیو وانلی» نبود، و تمام کوششهای موتیمر در این زمینه بی نتیجه مانده بود. او - ریچارد - امیدوار بود این ازدواج دست کم یک فایده داشته باشد، و رودمن سرمایه اش را در «مؤسسه» بکار اندازد، اما شگفتا که رودمن از همان لحظه که به مقصود رسید سوسیالیسمش پاک فروکش کرد و افسرد. گفت که در نظر دارد در لندن زندگی کند، و آلیس او را با مسرت در این کار تشویق کرد. دختر، رؤیای زندگی قهرمانانی را می دید که در برخی رمانها خوانده بود و از آنها لذت برده بود. و شگفت این که شوهرش از ضروریات این زندگی آینده بود. رودمن او را شیفته خود ساخته بود. این روابط همین که رسمی شد، آلیس دیگر لحظه ای حاضر به جدایی از او نبود؛ این حالت به نوعی شور عرفانی بدل شده بود، با این تفاوت که در اینجا خودپرستی دست بالا را داشت. آلیس بجز خود به کسی نمی اندیشید و پروای کسی و چیزی را نداشت، و رودمن جزو این «خود» شده بود. نسبت به او بسیار خاکسار بود، علاقه اش به او صورت نوعی «آز» به خود گرفته بود، پنهان نمی کرد که برادرش را به خاطر مخالفتی که با او کرده هرگز نخواهد بخشید، و چون فهمید که آدلا هم در این مخالفت با او همراهی بوده کینه او را نیز به دل گرفت و دیگر

لحظه‌ای حاضر به مصاحبت با او نبود. حتی در روز عروسی اش نگذاشت او را ببوسد، و تا آنجا که می‌شد و مقدور بود کاری کرد همه ببینند از این که از میان این جمع می‌رود بسیار خوشحال است.

پائیز برای آدلا فصل درد و رنج بود. پیشتر از مراقبت‌های مادرش گریز می‌زد، اینک همین‌ها را با منت می‌پذیرفت. خانم والتهام سخت دلواپس حال دخترش بود؛ پزشکان ظن بیماری به او می‌بردند، و یکی از آنها که از لندن دعوت شده بود، حتی به اشاره فهماند که بیماریش ریوی است. اوایل نوامبر قرار بر این شد به جنوب برود و زمستان را در آنجا بگذرانند، و برای این منظور «اکس ماوث»^۱ را برگزیدند، بیشتر به این علت که خانم وست لیک نیز بنا بود یک ماه را در آنجا بسر برد. آقای وست لیک که با هر دیداری که از «سرا» به عمل آورده بود بیشتر به آدلا علاقه‌مند شده بود خود این نقشه را پیشنهاد کرد. خانم والتهام و آدلا از «وانلی» درآمدند، و موتیمر قول داد هرگاه فرصت کند به آنها سر بزند. از رفتن رودمن به این سو ریچارد تا خرخره غرق کار بود. با این همه فکر شرکت در انتخابات آینده را مجدانه دنبال می‌کرد. هرگونه مخالفتی با این نظر او را سخت ناراحت می‌کرد. اینک بیش از پیش نگران آینده نیووانلی بود - چندان که گاه احتمال دست کشیدن از طرح مورد نظر در پیش چشمش سر بر می‌داشت. او هرگز در نظر نداشته بود تمام ثروت خود را در این راه فدا کند، و اگرچه چنین چشم‌اندازی هنوز دور بود با این همه حتی حالا هم تحمل توأم با آرامش زیانهای حاصله دشوار بود. وجود پول، موجب جاه‌طلبی شده بود و این جاه‌طلبی بیش از هر وقت نیازمند توجه و تیمار بود. «نیووانلی» دیگر نه یک هدف بلکه وسیله‌ای برای وصول به هدف بود. حالا دیگر می‌توانید دربارهٔ ارزش شور و حرارت موتیمر در زمینهٔ فعالیت‌های اجتماعی به داوری بنشینید: حقایق زندگی اینک در پیش رو است، و البته پیچیدگی ذهنی مرد نیرومندی را هم که اوضاع و احوال او را به این طرز غریب به بازی گرفته است از یاد نبرید. خودبینی او خودبینی بورژوازی خوش آب و رنگی نبود که خواب پس از ناهار را بر صندلی پارلمان به آرزو می‌خواهد. او از کار

دستگاه حکومت کمترین اطلاعی نداشت، و اگر چه با تحقیر از پارلمان و اعضای آن یاد می‌کرد کمترین درک و پنداری از آن نیروهای «ملالت» و «احترامی» نداشت که بر بهترین کسان چیره می‌گردند، هر آینه حماقت آنها را به محدوده «سنت استیون»^۲ بکشاند. بینوا فکر می‌کرد از جا برمی‌خیزد و، انگار در «کمنولث‌هال» یا هر جای دیگر، با تندی و تلخی داد سخن می‌دهد؛ در عالم خیال «مجلسی» را پیش خود مجسم می‌کرد که دستخوش عذاب وجدان است، و رؤیای بحثهای آتشی را پیرامون لایحه‌ای می‌دید که هدف آن تأمین خیر و سعادت جامعه بود، و چنین لایحه‌ای طبعاً نام او را بر خود می‌داشت - آیا می‌توان او را از این بابت محکوم کرد؟

آدلا در اکس ماوث بود، و از هوای ملایم آن لذت می‌برد، در شگفت از این که آیا به راستی زندگی عقبایی هم خواهد بود، و اگر باشد آیا در آن زندگی «عشق» و «وظیفه» یکی خواهند بود. یک سال پیش چنین اندیشه‌ای هرگز به مخیله‌اش راه نمی‌یافت. اما وی چند هفته‌ای را در جوار «استلا وست لیک» بسر برده بود، و نفوذ استلا کار خود را کرده بود. خانم وست لیک پس از وضع حمل برای تقویت بنیه به آنجا رفته بود و همین که آدلا هم باردار بود و وضع حملش چندان دور نبود این دورا به هم نزدیک کرده بود.

آدلا در بدو امر بر او با همان احساسی می‌نگریست که «لتی» در پیوند با او حس می‌کرد: احترام آمیخته به محبت. استلا وست لیک تنها واجد آن کمالات معنوی نبود که آدلا خود امکان بدست آوردنشان را نداشته بود؛ وجودش سرشار از نیروی پندار و رؤیای با شکوهی بود که ذهنی چون ذهن آدلا را به شیوه‌ای مقاومت‌ناپذیر و ماندگار تحت تأثیر قرار می‌داد. هیچ قاعده و حکم جهان مهذب شامل حالات و حرکات او نبود؛ گفتار و کردارش چنان طبیعی بود، که کمترین صبغه و رنگ مخالفت عامدانه با شیوه‌های تفکری که زنان مقید به آنند از آن به چشم نمی‌خورد - آنچه بود ناآگاهی از این شیوه‌ها بود. آدلا، مواقعی که این طرفگی گفتار و رفتار با سوابق ذهنی او نمی‌خواند، تکان می‌خورد اما هرگز متوحش نمی‌شد؛

چنان بود که گویی جرعه‌ای از شربتی را نوشیده که مزه‌اش غیر عادی بوده اما اعصابش را بطرزی مسرت‌انگیز لرزانده و او را بر آن داشته است همچنان از آن بنوشد. این تأثیر یک چیز تصادفی و گذرا و چنان نبود که انگار استلا خواسته او را شگفت‌زده یا خوشحال کند: عادی‌ترین الفاظ، چون از زبان او ادا می‌شدند، معانی و مفاهیم تازه می‌یافتند، کمترین پرسش و اظهاری حاوی صمیمیت و صفایی بود که سابقه نداشت. حضورش او را به شوق می‌آورد؛ کافی بود به اتاق بیاید تا وی بی‌درنگ از افسردگی تأملات خود بدرآید و به نشاط آید، و خیالش به شیوه‌ای که پیشتر هرگز بر او شناخته نبود برانگیخته شود. آدلا تا یکچند نمی‌دانست آیا استلا محبتی به او دارد یا نه؛ اظهار محبتی که خاص زنها است و اغلب در نمایش آن مبالغه هم می‌کنند، با این حالت و قیافه‌رؤیایی - جدی، هیچ سازگار نبود، و استلا در گفت و گو ظاهراً حتی از بکار بردن الفاظ و عبارات دوستانه هم پرهیز می‌کرد. اما روزی که آدلا حالش خوش نبود و در بستر بود، همچنانکه در مرز خواب و بیداری بود، انگار در خواب احساس کرد چهره‌ای به چهره‌اش نزدیک شد و لبانی بر لبانش قرار گرفت؛ چنان رعشه‌ای در وجودش دوید که با این که اکنون کاملاً بیدار بود توانایی حرکت نداشت و همچنان انگار در لحظه‌مرگی و جد‌آمیز، ماند - چون وقتی حضورش وارد عالم رؤیای او شد و گرمی لبتش بر لبانش آب شد بوسه‌ای احساس کرد که یک‌بار آمده بود و برای همیشه رفته بود. گشودن چشم، برایش دردناک بود، اما وقتی چشم گشود و با نگاه خیره‌استلا مواجه شد دریافت که این عشق بود که به او عرضه شده بود - عشقی که به سخن گفتن از آن نیاز نبود.

خانم والتهم نگران احوال آدلا بود - پیش خود فکر می‌کرد نکند طفلکی تعادل ذهنش بهم خورده باشد. مواقعی که «مهمان» می‌آمد مادرش معمولاً سرگرمی یا مشغولیتی برای خود جور می‌کرد، چرا که گفت و گو با آدلا بسیار دشوار بود. آقای وست لیک هم در اکس ماوث بود، اما بیشتر درگیر کارهای ادبی بود. نقاشی هم با خانواده‌اش آنجا بود، به نام باسکوبل^۳. خانم باسکوبل زنی بود امروزی، سی و پنج ساله، زیبا و

هوشمند؛ کم می خواند، اما به مسائل ادبی و هنری بسیار علاقه مند بود و درباره شان سخن می گفت، آنطور که تنها زنانی می توانند، که مدتها با مردمان فهیم محشور بوده اند. از نظر او آدلا جالب بود، هم شخصاً، هم در مقام نمونه و مثال یک تجربه اجتماعی.

اندکی پس از آشنایی با آدلا به آقای وست لیک گفت: «چقدر جوان است! می دانید درباره اش چه فکر می کردم - اگر بگویم خنده تان می گیرد - ولی می گویم. صورت خارجی تصویری است که از «مادر باکره» دارم. شما یک همچو احساسی نکرده اید؟»
آقای وست لیک لبخند زد.

«بله، منظور تان را می فهمم. استلا هم چیزهایی گفت که می توان آنها را با همین تأثر پیوند داد. می گفت صدایش لبریز از «بخشایندگی» است.»
«عالی است! ولی به نظر شما چیزهای زیادی هست که بخواهد بر آنها ببخشد؟»

«نه، امیدوارم نباشد.»

«ولی به گمان من مثل این که زیاد شاد و خوشدل هم نیست؟»
آقای وست لیک علاقه مند به بحث در این باره نبود. خانم باسکویل، برای پاره ای توضیحات در مورد موتیمر به استلا مراجعه کرد.
استلا به لحنی که شوق سوسیالیستی از آن به گوش می خورد گفت:
«مرد با شخصیتی است. نماینده نیرویی است که جهان را رام خواهد کرد. من او را در ذهنم چون کسی می بینم که پشت سندان آهنگری ایستاده است و از آهن جرقه در می کشد.»

«هوم! ولی این قیافه ای نیست که آدم بخواهد به عنوان شوهر این بچه زیبا پیش خود مجسم کند. مثل این که آموزشی هم ندارد، آره؟»
«بقدر کافی دارد. اگر بیش از این بود این موقعی را که حالا دارد نمی داشت. خوب صحبت می کند؛ و در واقع صدای حقیقی میلیونها نفری است که قادر به بیان منظورشان نیستند. اگر از این بیشتر بود یک چیز پیش پا افتاده می بود؛ امیدوارم هرگز از این که می بیند بیشتر نبیند. یک

نمونه کامل ارزنده تراز مردی نیست که نه این باشد نه آن؟»

«اگر از دیدگاه هنر بنگریم چرا.»

«من البته در این مورد خاص از دیدگاه هنر صحبت نمی‌کنم. به کار

بزرگی دست زده است.»

«یکی از دوستانم - فکر نمی‌کنم شما هیوبرت الدن را بشناسید -

می‌گوید یکی از زیباترین دره‌های انگلستان را خراب کرده است.»

«بله، این کار را کرده است. این برنامه یکی از اجزای اساسی اعتراضش

به مظلوم اجتماعی است. زمین، خود را احیا می‌کند اما مرده‌ای که زندگیش

خالی از لذت و خوشی بوده هرگز برای این فقدان جبرانی نمی‌یابد - حالا

خواه مرد باشد یا زن.»

«خانمش هم همین عقیده را دارد؟»

«آدلا هم سوسیالیست است.»

خانم باسکوبیل خیلی هنرمندانه خندید.

«فکر نمی‌کنم!»

استلا موقعی که به نزد آدلا می‌رفت - خواه به خانه یا کنار دریا - اغلب

کتابی هم با خود می‌برد، و به خواهش آدلا آن را با صدای رسا می‌خواند. به

این ترتیب آدلا با معنی ادبیات، جدا از چیزهای آموزشی، آشنا شد: با شعر

شللی^۵ و نثر لندر^۶ چنان بود، که گویی تاکنون ناشنوا بوده است. گاه از

خواننده خواهش می‌کرد آن روز بیش از این نخواند: دل و ذهنش انگار لبریز

می‌شد. وی حتی قادر به صحبت درباره این چیزهای نو نبود، اما احساس

می‌کرد دلش می‌خواهد در تاریک و روشنی شامگاهی بر پشت بخوابد و با

اعجاب بر این نواهای خوش تأمل کند، و آنها را پیش خود تکرار کند.

در جریان این کتابخوانیها تصادفاً یک بار خانم باسکوبیل سر رسید.

بعدها به استلا گفت: «داری به او آموزش می‌دهی؟»

استلا با بی‌اعتنایی گفت: «شاید... کمی.»

خانم باسکوبیل گفت: «این کار خطرناک نیست؟»

۵. Shelley، پرسی بیش. شاعر انگلیسی، ۱۷۹۲-۱۸۲۲.

۶. Landor، والتر ساویج، شاعر و نویسنده انگلیسی (۱۷۷۵-۱۸۶۴).

«خطرناک؟ چرا؟»

«زن مردی که جرقه از آهن در می کشد؟ مردی که به هیچ وجه نباید
بیاموزد؟»

استلا سر تکان داد، و گفت: «تو هنوز این زن رانمی شناسی.»
خانم باسکویل لبخند زنان گفت: «خیلی دلم می خواست
می شناختمش.»

در مصاحبت استلا احتمال این که شور آدلا نسبت به مسائل اجتماعی
سستی بگیرد زیاد نبود، اما با این همه خطر این در بین بود، و موجب این
خطر تمایلات ایدآلیستی خانم وست لیک بود. وی مواقعی که از گروههای
رنجبر سخن می گفت آنها را در وجهی ستایش انگیز می دید؛ آنها را در
بحبوحة مصیبتشان در منتهای شکوه و در حالی می دید که در اثر ستم و
استبدادی که از آن شکوه داشتند پاک و مصفا گشته اند. از نمونه و مثال
پرولتر نمونه چیز چندانی ندیده بود، اگر هم تصادفاً تصور و تأثیری گذرا از
این می داشت این تصور و تأثر در پرتو روشنایی روح سوزان و فروزان خود
وی رنگ می باخت. اینک آدلا در وضع و موقعی بود که می توانست آن
نقایصی را که در طبقه کارگر نمی توان در یک نسل ریشه کن کرد ببیند و
بهتر دریابد. شوهرش را می شناخت، و اینک او را از این مسافت بهتر و
بیشتر می دید. «اری» موتیمر را می شناخت، و اینک کم کم با تمامیتی که
تاکنون امکان ناپذیر بود فاصله عظیم بین مردان و زنان این طبقه را با
موجودات مهذب و با فرهنگ درمی یافت. او خود زنان و کودکان نیوانلی
را از نظر گذرانده و بررسی کرده بود، و نتیجه این مطالعه اینک در ذهنش
نظم می یافت. استلا وست لیک، نابخود، با هر سخن گرمی که اظهار
می کرد شور آدلا را می افسرد؛ آدلا گاه با دشواری جلو گریه خود را
می گرفت: «ولی این اشتباه است! اینها این احساسی را که شما به آنها نسبت
می دهید ندارند. این رنجی که شما می بینارید و می گوئید تحمل
می کنند، تنها از روح شاعرانه ای نتیجه می شود که با سرنوشت در ستیز
است.» هنوز نمی توانست این احساس را به این صورت بیان کند اما این
آگاهی در او رشد می کرد، زیرا وی طبیعتاً یک شوریده اجتماعی نبود.

اوقاتی که دلش با نوای استلا به جوش می‌آمد این نه بواسطه سرایت احساس همدلی بلکه در نتیجه ستایش و عشق نسبت به زن شریفی بود که می‌توانست چنین بیندیشد، و بگوید. آدلا، پیش از هر چیز یک زن بود - و چه خوب! - شور و شوقش یک چیز شخصی بود. دوست داشتن این یا آن انسان - اما نه توده - نیاز سرشت او بود. و او پیشتر این «خود»ی را که ارزش او بود گرسنگی داده و کشته بود. این خانه واقع بر کناره «دوَن»^۷ او را چون بهشتی زمینی پذیرفت، چون به پشت سر و به «نیووانلی» نگریست آن را تار و غم‌انگیز یافت. حتی باور داشتن به این که آفتاب در آنجا می‌درخشد دشوار بود. اما وی می‌خواست آن را یکسر از قلمرو ذهن براند و بدان نیندیشد، و می‌کوشید شوهرش را از وظایف اجتماعی جدا کند و به او به‌عنوان مردی بیندیشد که زندگی بطرزی برگشت‌ناپذیر به او بسته است. وقتی ترس جای مسرتی را می‌گرفت که از اشعار استلا نتیجه می‌شد خود را با فکر کودکی تسلی می‌داد که در زیر قلبش جای گرفته بود، و به خاطر آن کودک چیزهای زیبایی را که به وی عرضه می‌شد می‌پذیرفت، تا روزی آنها را به‌عنوان هدایای خوب زندگی اهدا کند. سرنوشت خودش مشخص شده بود، نباید به آن بیندیشد، و جرأت نداشت در آن زیاد غور کند. چیزهایی در گذشته بودند که او مصمم بود در صورت امکان آنها را پاک فراموش کند. برای آینده، کودکش بود.

سه هفته‌ای در اکس ماوث بود که موتیمر آمد، و چهار روز ماند. خانم باسکوبل فرصت یافت با او آشنا شود.

از خانم وست لیک پرسید: «این ازدواج را چه کسی ترتیب داد؟ به احتمال زیاد خانم والده.»

خانم وست لیک با احتیاط گفت: «من موجبی نمی‌بینم که بگویم خوب نبوده است.»

«نه، با مهارت ترتیب یافته است - در این شکی نیست.»

اما در پایان سال خانم و آقای وست لیک به لندن بازگشتند، و خانم باسکوبل چندی پس از آنها. خانم والتهام و دخترش دیگر با کسی گرم

نگرفتند، و وضع سلامت آدلا همین قدر اجازه می داد که اگر روز آفتابی باشد از خانه درآیند و با درشکه گردشی کوتاه بکنند. در پایان فوریه بچه زود هنگام به دنیا آمد، و همین که آمد رفت. تا یک هفته امیدی به زنده ماندن آدلا نبود، و تا آخر مارس خطر مرگ به زحمت گذشته بود. اما پس از آن نیرو گرفت.

دو ماه بعد بار دیگر در وانلی بود - برای بازآمدن به خانه بی تاب شده بود. انتخابات مجلس نزدیک بود، و موتیمر تقریباً تمام اوقات در «بل ویک» بود. آدلا احساس می کرد وظیفه اش ایجاب می کند نزدیک او باشد، و در ضمن حتی الامکان جای خالی او را در «نیووانلی» پر کند. هنوز خیلی ضعیف بود، اما از بیماری دیگر اثری نبود، و فعالیت برای اعاده سلامت مفید بود. مشتاق بود هر چه زودتر مطالعه اش را پی بگیرد و کتابخوانی برای بچه ها را دنبال کند؛ و دلش می خواست آقای وای ورن را ببیند. اینک در می یافت که چرا قصه های اندرسن را برای این منظور برگزیده بود، و مفهوم چیزهای بسیاری را که گفته بود و موجب تردیدش شده بود اکنون به روشنی در می یافت. با خلیفه خیلی حرف داشت - چیزهای بسیاری بود که باید از او می پرسید، و بعضی از این پرسشها بی گمان خلیفه را شگفت زده و ناراحت می کرد. با این همه باید می پرسید و پاسخ می شنید. بخشی از اشتیاقش به دیدن او صرفاً نتیجه اشتیاقش به آمیزش با مردم کتاب خوانده و چیز فهم بود. می دانست خلیفه در وجهی متفاوت با گذشته بر او جلوه خواهد کرد و او خود خلیفه را بهتر از سابق خواهد فهمید.

سرخش را با استمزاج از او درباره احتمال موفقیت شوهرش در «بل ویک» آغاز کرد. آقای وای ورن سر تکان داد و صریحاً گفت که به نظر او هیچ شانس موفقیت ندارد. در آن ناحیه مردم موتیمر را به چشم خرمگس معرکه می نگرستند، که آمده بود و در حزب رادیکال تفرقه انداخته بود. نامزدهای جدی پسر یک لرد و یک کارخانه دار بودند. آقای وای ورن اگر به مصلحت می دید می توانست وقایع جالبی را که در جریان این مبارزه سیاسی روی داده بود برایش تعریف کند: در مثل، انتشار جزوه کوچکی که حاوی تفصیلاتی درباره زندگانی موتیمر بود. در این جزوه نه چیزی غیر واقعی نه

جورج گیسینگ / ۳۹۱

هم چیزی بود که به استناد آن بتوان نویسنده را به عنوان مفتری تعقیب کرد، اما نویسنده که بی ارتباط با رفیق رودهاوس نبود توانسته بود از آغاز تا پایان بدترین تأثر ممکن را به خواننده القا کند. خلیفه خود صریحاً از بابت شرکت موتیمر در انتخابات اظهار تأسف کرد. آدلا هم با او همراهی بود.

آنطور که آدلا می‌دید ریچارد مدام دستخوش هیجان بود، از هر موضوعی که حرف می‌زد با حالت و لحنی عصبی سخن می‌گفت، و به کمترین ناراحتی و تحریکی منفجر می‌شد. خیلی کم به آدلا توجه می‌کرد، و بیشتر اوقات انگار مایل به گفت و گوی با او نبود، و آدلا بهتر این می‌دید در مورد مسائل سیاسی سکوت اختیار کند؛ یکی دوبار ریچارد به پرسشهایش با خشونت پاسخ داد، و همین موجب شد تمام مدت روز را در ناراحتی بسر برد - مرد کارگر فطرت و سرشت خود را بروز داده بود! آدلا با نزدیک شدن روز رأی‌گیری دستخوش ملالت شده بود، و در پنجه ترس و هراس بود - ترسی نظیر ترس زن بینوایی که شنبه شب باز آمدن شوهر بد عنقش را انتظار می‌کشد. عیناً همین بود، و هیچ استدلالی قادر به غلبه بر آن نبود. تمام مدت روز سخت کار می‌کرد، به این امید که شب از خستگی به خوابی عمیق فرو رود. کتاب دشوار آلمانی را باز به دست گرفته بود، و با داستانهای تاریخ انقلاب فرانسه که وی را شیفته بود سخت مشغول بود، هر چند آنطور که خود بیش و کم می‌دید این شیفتگی ناشی از کیفیت و خشونت قصه‌هایی بود که باز می‌گفتند. سرانجام صبح روزی واهمه‌اش متحقق شد.

موتیمر وقتی از خانه رفت به او گفت که تا فردا منتظرش نباشد. آدلا این اوقات را در تنهایی و منتهای ناراحتی بسرآورد. آقای وای ورن آمد، اما آدلا توسط خدمتکار حتی از او خواهش کرد معذورش بدارد؛ مادرش هم آمد؛ آدلا چند دقیقه‌ای با او صحبت کرد، سپس سر درد را بهانه کرد و به اتاق خود رفت. ساعت نه شب به بستر رفت. دوی خواب‌آوری دم دست داشت، که از زمان بیماریش مانده بود. از بیم بیخوابی به آن پناه برد.

احساس کرد مدت زیادی به خواب رفته، که صدای بلند و ممتدی او را از خواب بیدار کرد: کسی به در می‌کوفت و حتی دستگیره را می‌چرخاند و

در را سخت تکان می داد. از آنجا که تنها بود در را قفل کرده بود. از بستر بیرون جست، لباس راحتش را پوشید، و به سوی در رفت. صدای شوهرش را شنید، که بی تابانه او را به نام می خواند. آدلا در را به رویش گشود.

روشنایی ضعیف بامدادی از پس پشت پنجره ایهای سفید همانقدر بود که اشیاء درون اتاق دیده شوند. آدلا بعدها به یاد آورد که نغمه خواب آلوده پرنده ای را نزدیک پنجره شنیده بود. موتیمر به درون آمد، و بی این که در را ببندد با تشدد پرسید چرا در به روی او بسته است. آن وقت بود که خواب را به تمام و کمال از خود راند، و دید که رفتارش غیر عادی است. سخت بوی تنباکو و - آنطور که احساس کرد - بوی مشروب می داد. اما چیزی که وی را بر احوالش واقف ساخت تلوتلو خوردنش به هنگامی بود که رفت تا پرده ها را بکشد. بعدها فهمید که تمام راه از «بل ویک» تا سرا را سواره آمده است، و عجیب این بود که چنین کاری را به انجام رسانده بود - شاید این هم از همت اسپ بود. وقتی پرده ها را کشید آمد و در کنار میز آرایش ایستاد، و با چشمان بی حالت در او خیره شد. سپس آدلا دید که حالت چهره اش تغییر کرد، لبخندی بر آن پخش شد که تا آن وقت مانندش را ندیده و تصور نکرده بود - لبخندی سهمگین که خون در عروقش منجمد کرد. بی این که چیزی بگوید به سویی خیز برداشت. آدلا لحظه ای چند بر جایش خشک شد - از وحشت فلج شده بود. اما خوشبختانه توانست جیغ بزند، و همین خشکی عضلاتش را گرفت. تا او برسد به سرعت از اتاق درآمد، و به اتاقی دیگر گریخت - اتاقی که پیشتر در اختیار آلیس بود - و در آنجا در را به روی خود بست. و عجباً که ریچارد پناهگاهش را کشف نکرد - آدلا می شنید که در راهرو پیش و پس می رود و اینجا و آنجا سکندری می خورد - و بعد انگار به خوابگاه خودش رفت. آدلا لحافی به خود پیچید، و تاروز برآمد در یک صندلی نشست.

پس از آن ریچارد یک هفته ای خانه نبود. در انتخابات، در مقایسه با سایر نامزدها، تعداد آرایبی که کسب کرده بود مسخره بود. وقتی برگشت به کارهای معمولش پرداخت؛ ظاهراً حالش چندان خوش نبود، اما در عوض دیگر از آن هیجان و حساسیت سابق خبری نبود. آدلا کوشید طوری رفتار

جورج گیسینگ / ۳۹۳

کند که انگار واقعه غیر عادی پیش نیامده است، اما موتیمر مواقعی که خانه بود به زحمت اگر صحبتی می کرد؛ اگر به او خطاب می کرد، این خطاب به لحنی تند و خالی از تعارف بود، و بی اینکه نگاهش کند. آدلا باز تنها زندگی می کرد. مادرش و «لتی» می دانستند که تنهایی را ترجیح می دهد. «لتی» گرفتار بود؛ چندی بعد اولین بچه اش را به دنیا می آورد. بچه های «نیوانلی» همچنان هفته ای یک بار می آمدند؛ آدلا سعی می کرد آنها را سرگرم کند، و به فکر وادارد؛ اما این عمل صورت کار سخت و بسیار سختی به خود گرفته بود. تنها با آقای وای ورن بود که گاه فارغ از قید سخن می گفت، هرچند این گفت و گو پاک فارغ از احتیاط و خویشنداری هم نبود: بیم داشت از این که گفت و گویی از این گونه در آینده امکان ناپذیر باشد. با این همه احساس می کرد خلیفه به زیر و بم زندگی اش وارد است. اکنون در بعضی مسائل با او بازتر از سابق صحبت می کرد - سابق بر این جرأت چنین کاری را نداشت. در این گونه اوقات دستخوش نوعی گستاخی یا بی پروایی می شد که خود علت و دلیلی برای آن نمی یافت.

اواخر ژوئن دعوتی از استلا وست لیک دریافت داشت: استلا از او دعوت می کرد برود و دو هفته مهمان او باشد. این دعوت چون نوری بود که بر قلبش تافته باشد؛ بی تردید و تأمل بر آن شد دعوت را بپذیرد. شوهرش هم مخالفتی نداشت، و ظاهراً جریان را با بی اعتنایی تلقی کرد، همان روز، چندی بعد، گفت:

«اگر وقت کردی شاید توانستی سری هم به آلیس زدی.»

«در اولین فرصت این کار را می کنم.»

مطلب دیگری هم بود.

«شاید در ضمنی که تو آنجا هستی خانم وست لیک از او هم دعوت

کرد.»

آدلا به لحنی که می خواست از آن بوی اطمینان به مشام رسد گفت:

«بله، فکر می کنم. به احتمال زیاد.»

این دومین دیدارش از لندن بود؛ اولی در زمستان بود، و در شرایطی که امکان توجه به دیدنیها را نمی داد. اگر بواسطه حضور استلا نبود از لندن

واهمه می داشت؛ خاطره‌ای که از آن داشت چون خاطره خواب بدی بود که دیرزمانی از آن گذشته باشد؛ ذهنش تنها در تارترین لحظات به سراغ آن بازمی رفت، و هرگاه چنین می شد برخورد می لرزید. اما اکنون تنها به استلا می اندیشید. استلا فروغ روشنایی و شادی، و سرچشمه جویبارهای جادو بود. رسیدنش به خانه واقع در «آونیورود»^۸ یکی از خوشترین لحظاتی بود که تا به آن وقت احساس کرده بود. خدمتکار او را به طبقه بالا راهنمایی کرد، آنجا که خورشید از پس پرده‌های گرانبها بر مبلمان زیبا و کتابها و تابلوها و سرخسها و گلها تافت و گرمی مطبوعی بدانها داده بود. الهه این «حرم» تنها بود؛ همین که در باز شد صدای سنتور^۹ لرزان لرزان به خاموشی گرایید؛ و آدلا زن زیبا را که در جامه راحتی رنگ روشن به خوشامدش برمی خاست دید. استلا دستهایش را با ملایمت بسیار در دست گرفت، سپس با چشمانی که می نمود از پنداری بلند فروغ و تازگی یافته‌اند در چهره‌اش نگریست، آن گاه او را به بهشت آغوش کشید. بوسه این بار هم چون لمس همان لبانی بود که در حاشیه خواب بر او وارد شده بود - سر تا پای وجودش به لرزه درآمد.

اندکی بعد آقای وست لیک بدانها پیوست، و با منتهای مهربانی با او به گفت و گو پرداخت و همین، احساس خانه خدایی آدلا را کامل کرد. آن شب کسی مزاحمشان نشد؛ آدلا زود هنگام به بستر رفت، و راحت خوابید. آن شب گفت و گوی زن و شوهر درباره او بود. آقای وست لیک در جریان انتخابات برای نخستین بار داستان موتیمر و آن دختر گمنام ساکن «هوکستن» را شنیده، و تحقیقاتی در آن زمینه کرده بود. آن وقت که سوسیالیستهای «هوکستن» موضوع را به بحث گذاشته بودند جریان به گوشش نرسیده بود، رفیق رودهاوس تنها گزارشی کلی از مباحثات را در مجله‌اش به نام «آزیر» درج کرده بود، و آقای وست لیک حتی این را هم ندیده بود. اما نسخه‌ای از جزوه‌ای که در «بل ویک» منتشر شده بود به دستش رسیده بود و پس از گفت و گو با یکی از دوستان صمیم غیر سوسیالیست

8. Avenue Road

9. Zither

جورج گیسینگ/۳۹۵

در این باره به صرافت افتاده و دنبال جریان را گرفته بود و چیزهایی شنیده بود که هیچ مایل به شنیدنشان نبود. داوری غایبی اش این بود که نباید انتظار داشت انسانها کامل و بی نقص باشند، و اشخاصی که به هدفهای بزرگ خدمت کرده‌اند شخصیات بسیار متفاوتی داشته‌اند.

آن شب وقتی با استلا تنها ماند گفت: «خیلی بیمار به نظر می‌آید. آن وقت که در اکس ماوث بود از سل صحبتی نشد؟ هیچ سرفه هم می‌کند؟»
استلا گفت: «نه، فکر نمی‌کنم مربوط به آن باشد.»
«با شما احساس راحتی می‌کند.»

«بله، خیلی.»

«مرگ بچه بر او زیاد اثر کرده؟»

«نمی‌دانم. در این باره هیچ صحبتی نکرده.»

«طفلک!»

استلا پاسخی به این اظهار تأسف نداد

روز بعد آدلا به دیدن خانم رودمن رفت. خانه‌ای بود در بیزواتر^۱، که چندان وسیع نبود، اما با اثاثه و وسایل گرانبها آراسته شده بود. صبح رفت به این امید که خواهر شوهرش تنها باشد، اما برخلاف انتظار تنها نبود: چهار نفر در اتاق پذیرایی بودند: سه زن، و مردی که قیافه‌اش به قیافه اسپ شبیه بود، و پاهای او هم انداخته بود و به پشت تکیه داده بود، و بلند بلند حرف می‌زد. عصایی بر زانویش بود، و کلاهش را در پیش پایش بر کف اتاق گذاشته بود. زنها ظاهراً همه میانسال بودند؛ یکی از آنها موهای انبوه داشت، رنگشان عجیب زرد بود؛ بقیه تنگی موی سر را با آرایش غلیظ صورت، به شیوه‌ای غریب، جبران کرده بودند. موضوع گفت و گو قتل بود که اخیراً اتفاق افتاده بود. مرد مزبور از این سعادت بهره‌مند بود که قاتل را شخصاً می‌شناخت، و او را در جاهایی که پاتوق آقایان است بارها دیده بود. پس از این که خانم رودمن به اختصار به آدلا خوشامد گفت بحث ادامه یافت. لحن گفت و گو عامیانه بود، شاید هم نه آنقدر عامیانه که در میان مردم طبقه متوسطی می‌بینیم که با یکدیگر صمیم‌اند و خودمانی به یکدیگر

خطاب می‌کنند. آقای مزبور که همچنان میداندار بود بر آدلا چشم دوخته بود، و آدلا از این بابت سخت ناراحت بود. نیمساعتی بعد این چهار نفر رفتند.

«که دیک بالاخره خیطی بالا آورد!» این نخستین اظهار آلیس به هنگامی بود که با زن برادرش تنها ماند.

آدلا به عبث در صدد فهم منظورش برآمد.

«منظورم انتخابات است. نمی‌دانم چطور شد که رفت و خودش را این جور می‌مسخره خاص و عام کرد. خیلی دماغش سوخته؟»

آدلا گفت: «فکر نمی‌کنم زیاد ناراحت باشد. در واقع انتظار هم نداشت که انتخاب بشود. منظورش تنها این بود که به این وسیله توجه مردم را به سوسیالیسم جلب کند.»

«باید هم این جوری تعبیر کند. ولی من هیچ نمی‌دانستم که آمدی لندن. کجا هستی؟»

حرکات و رفتار آلیس، و حتی شخصیتش سخت اُفت کرده بود. تنها این نبود که در اتاق پذیرایی خانه خودش با این لحن خالی از ادب و تعارف سخن می‌گفت، و از او به این طرز پذیرایی می‌کرد - نه، چهره‌اش هم دیگر آن صفا و بیغمی را که دیدنش خوشایند بود نداشت: تکیده‌تر بود، بیمار گونه‌تر از گذشته بود، و حالت لبها تند و تیز بود. رفتارش شتابزده بود، و می‌نمود که زندگیش در گردابی از سبکسری و هیجان می‌گذرد. در انتخاب لباس هم ذوقش اُفت کرده بود، جواهرآلات زیادی از انواع معمولی به خود زده بود، و کلاه عجیب و غریبی سر گذاشته بود.

ده دقیقه‌ای بود که گفت و گو بادشواری، لک‌ولک‌کنان، ادامه یافته بود که گفت: «فردا شب چند تا از دوستان می‌اند اینجا. برای شام می‌ای؟ مطمئنم «ویلیز» از دیدنت خوشحال خواهد شد.»

آدلا با ناراحتی دعوت را شنید. خوشبختانه این دعوت به شیوه‌ای عنوان شد که عنوان‌کننده صد در صد انتظار پاسخ منفی داشت.

گفت: «متأسفانه نمی‌توانم. حالم خوش نیست؛ این روزها جایی نمی‌روم. خیلی متشکرم.»

آلیس همچنانکه با کنجکاوی در قیافه‌اش می‌نگریست گفت: «نه، ناراحت نمی‌شوم.» و به لحنی که بی‌شبهت به لحن سابق نبود افزود: «و خیلی متأسفم که بچه‌ات را از دست دادی، مثل این که بچه دوست داری؟ من خودم اصلاً علاقه‌ای به بچه ندارم؛ و امیدوارم هیچ‌وقت هم نداشته باشم.» آدلا قادر به جواب نبود؛ خداحافظی کرد، و از خانه درآمد، تنها هنگامی به راحتی نفس کشید که به خیابان آمد. در تمام طول راه تا «سنت جانز وود»^{۱۱} تنها در این اندیشه بود که هیچ درست نیست بخواهد ملاقاتی بین استلا و خانم رودمن ترتیب دهد. با این همه به ریچارد قول داده بود. بار دیگر احساس کرد که با شوهرش اشتراک احساس ندارد. بین او و آلیس سابقه محبتی نمی‌توانست در میان باشد، حال آنکه آلیس تنها کسی بود که در این جهان خاطرش نزد ریچارد برآستی گرمی بود.

زندگی شیرین نخستین هفته‌های اکس ماوث تکرار شده بود. صبحهای خوش با شعر و موسیقی بسر می‌آمدند، بعد از ظهرها از موزه‌ها و تالارهای نقاشی دیدار می‌کردند، یا به کارگاههای نقاشانی می‌رفتند که با استلا دوستی داشتند، و آدلا می‌دید که همیشه هم او را با احترام می‌پذیرند. شبها، جز مواقعی که به کنسرت می‌رفتند، وقت آرامش و خواندن و گفت‌و شنود بود و حضور دوستان تغییری در ترتیبات ساده‌خانه پدید نمی‌آورد. اگر کسی در خانه به شام دعوت بود زن و شوهر ترجیح می‌داند میهمان در لباس (پر زرق و برق) پیشخدمتان حضور نیابد و تنها کسانی می‌آمدند که با رفتار و رویه‌خانم و آقای وست لیک آشنا بودند؛ سه یا چهار افزارمند همیشه جزو میهمانان بودند. در این گونه اوقات آدلا می‌خواست سردرد را بهانه کند و در مجلس حضور نیابد، اما به دلایل و جهات بسیار در برابر این وسوسه مقاومت می‌کرد. این جلسات برای او رنج‌آور بود، زیرا از او انتظار داشتند با میهمانان حرف بزنند، و بسیاری از میهمانان کسانی بودند که او در «وانلی» از آنها پذیرایی کرده بود. همچنانکه استلا را نظاره می‌کرد احساسی به او دست می‌داد که قادر به بیان یا توجیه و توضیح آن نبود، ناراحت بود از این که شخص مورد پرستش

خود را در میان این جمعی می‌یافت که قیافه می‌گرفتند و با قیافه‌های مهم لم می‌دادند. در این گونه اوقات سخنی از شعر نبود.

به کارگاه آقای باسکوبیل هم رفتند. خانم باسکوبیل خیلی دورشان گشت، و اصرار کرد که آدلا حتماً برود و با آنها شام بخورد. شبی معین شد. آدلا با به یاد آوردن معاذیری که برای آلیس جور کرده بود از پذیرفتن این دعوت ناراحت بود، اما نپذیرفتنش هم امکان‌ناپذیر بود. استلا به او اطمینان داد که عده مهمانها زیاد نخواهد بود، و اشخاص شرکت‌کننده همه مردم جالبی خواهند بود. در واقع هم چنین بود. هنگامی که رسیدند دو مرد در اتاق پذیرایی بودند که آوازه‌شان را شنیده بود، مهمان دیگری که بعد آمد خانمی بود که شب پیش از آن صدایش را با شور و شوق بسیار در کنسرت شنیده بودند. با این خانم حرف می‌زد که ورود کس دیگری اعلام شد. با شنیدن نام این شخص یگه خورد و مات و مبهوت به در خیره شد. جلوگیری از بروز این حالت برایش امکان‌ناپذیر بود. انگار نام را عوضی شنید، یا این واکنش خود ناشی از خطای ذهن بود، یا نام متعلق به شخص دیگری بجز آن بود که او می‌شناخت. اما نه، خطای پندار و توهمی در کار نبود. کسی که به درون آمد بیگمان هیوبرت الدن بود.

لحظه‌ای چند در میان آمد، تا او سرانجام ناگزیر شد به حضورش اعتراف کند. خانم باسکوبیل تازه وارد را به او معرفی کرد.

هیوبرت همین که دید آدلا با صدا و سیما به آشنایی سابق اعتراف می‌کند گفت: «قبلاً سعادت زیارت خانم موتیمر را داشته‌ام.»

خانم باسکوبیل آشکارا متعجب بود. او خود یک سال پیش در رم در خانه یک نقاش با هیوبرت روبرو شده بود، اما با قصه زندگی آشنا نبود. بعدها در دیداری در لندن بحث سوسیالیسم پیش آمده بود، و چیزهایی را که در این باره از خانم و آقای وست لیک و ریچارد موتیمر شنیده بود به عنوان قصه‌ای جالب برایش تعریف کرده بود. هیوبرت به این حقایق معترف بود، و همان اظهاری را درباره دره وائللی کرده بود که خانم باسکوبیل در اکس ماوث بازگفته بود، و جز این چیز دیگری بروز نداده بود، و خانم باسکوبیل هم که دختر دم‌بختی نداشت نیازی به کند و کاو در سوابق او

جورج گیسینگ / ۳۹۹

ندیده بود - هیوبرت یکی از چند جوان درخشان و خوش آتیه‌ای بود که او دوست داشت دور و برش باشند.

هیوبرت در کنار آدلا نشست، و طبعاً هر دو سکوت کردند.

سرانجام هیوبرت برای این که چیزی گفته باشد، گفت: «همین که وارد شدم شما را دیدم. فکر کردم اشتباه می‌کنم. هیچ فکر نمی‌کردم شما را اینجا ببینم.»

آدلا گفت که در خانه خانم وست لیک مهمان است.

هیوبرت گفت: «نمی‌شناسمش. و خیلی علاقه‌مندم با او آشنا بشوم.

تصویری که باسکوبیل از او کشیده بود چیز فوق‌العاده‌ای بود - آن را پیش از آن که ببرند در کارگاهش دیدم.»

طبعاً این چیزها را در لحنی فرونشسته گفت؛ و همین ظاهراً

صمیمیت و اعتماد سابق را اعاده کرده بود.

آدلا احساس آرامش عجیبی کرد. در جهانی که برای او همه تازگی بود

آیا ممکن نبود وقایعی روی دهد که او هرگز در خواب هم ندیده است؟

دلهره‌ای که با شرکت در چنین محفلی احساس کرده بود به محض ورود به

اتاق فرونشسته بود و جای خود را به شوق و مسرتی داده بود که هرگز انتظار

نداشته بود، و این مسرت با خلق و حالی که وی در خانه داشت هیچ قابل

قیاس نبود. شاید اگر پیش از ازدواج و در آن روزهای آفتابی به این جهان

وارد شده بود آن گاه به یقین چنین مسرتی، البته قدری شدیدتر، به او دست

می‌داد و از آن بی‌ترس و هراس لذت می‌برد. وقتی نخستین تکان ناشی از

برخورد با هیوبرت سپری شد، از خویشنداری و سهولت کلام خود به

شگفت آمد. هیوبرت او را به سر میز شام برد؛ در پله‌ها دو بار برگشت و به

چهره‌اش نگریست؛ با این همه او - آدلا - یقین داشت که سخنش - سخن

هیوبرت - فارغ از قید بود. از خود می‌پرسید آیا می‌داند که همین به او

آسودگی خاطر می‌دهد؟ گفت و گو رویمرفته‌آنطور نبود که دو سال پیش

بود - دیری بود که در شرایط و اوضاع عادی با او صحبت نکرده بود. آن

شور و سر و دل زندگی هنوز بود، و بیقراری روشنفکری هم گاه در کلام

محسوس بود، اما حالا دیگر به بلوغ عقلی رسیده بود و داوریهایش بر

پایه‌های دانش استوارتری متکی بود - و مهدب‌تر از سابق، و بسیار با ملاحظه بود - و چنانکه بعدها پیش خود تکرار کرد «نرم‌تر و مهربان‌تر از سابق». قیافه ظاهرش بهتر شده بود. در آن روزهای تلاطم و توفان زندگی، مقادیر زیادی از شادابی دوران نوباوگی در او باقی بود، اما اکنون خطوط قیافه در اثر رشد و بلوغ آرامش پذیرفته و جا افتاده بودند و ظرافتشان در خطوطی نیرومند رسوب کرده بود.

سخنش منحصرأ معطوف به حال و بحث در تابلوها و کتابها، و زندگی راکد شهر بود. آدلا سرانجام احساس کرد که می‌تواند بی‌ترس از چیزی با نگاهش مقابله کند و حتی در شخصیتش دقیق شود. به روزی اندیشید که مادرش از بدکاریهای او سخن داشته بود. از آن زمان به این سو او خود با انواع شرارتها و زشتیها آشنا شده بود، و اکنون از آن شیوه برداشت در شگفت بود؛ و پیایی پیش خود تکرار می‌کرد: «بچه بودم - بچه». با این همه سخنی از گفته‌هایش را از نظر دور نمی‌داشت. وی از چیزهایی سخن می‌گفت که بیشتر مورد علاقه آدلا بود؛ چه اندازه می‌تواند به او بیاموزد، آیا چنین چیزی امکان‌پذیر است؟

سرانجام آدلا دل به دریا زد و پرسشی شخصی پیش کشید.

«خانم‌الدن حالشان چطور است؟»

احساس کرد هیوبرت با حقشناسی در او نگریست؛ از نگاهش مهربانی عمیقی می‌تراوید، و این یکی از همان چیزهای تازه‌ای بود که می‌دید.

هیوبرت گفت: «تقریباً همانطور که دیده بودید. متأسفانه حالا دیگر ضعیف‌تر از سابق است. همین چندی پیش چند روزی در «آگ‌ورث» بودم.» در این تردید نبود که اغلب «آگ‌ورث» بوده، و شاید در لحظاتی که او در پنجه بدترین ناراحتیها دست و پا می‌زده گامی چند بیش با او فاصله نداشته بود.

وقتی خانمها رفتند خانم باسکوبیل لحظه‌ای چند در کنار آدلا نشست.

«پس که آقای‌الدن را می‌شناختید؟»

آدلا خیلی راحت پاسخ داد: «بله، ولی مدتی بود ایشان را ندیده بودم.»

جورج گیسینگ/ ۴۰۱

و لبخند زد، از این که اینطور برخورد مسلط بود.

«آنطور که می شنیدم مثل این که از تابلو صحبت می کردید. می توانید در این زمینه به قضاوتشان اعتماد کنید. تابلوها را بسیار عالی نقد می کند. لابد می دانید که «گروس ونر»^{۱۲} را برای آن مجله نقد کرد؟»
و نام هفته نامه ای را گفت.

آدلا خنده کنان گفت: «خیلی چیزهاست که نمی دانم. این هم یکی از آنهاست.»

چندی بعد هیوبرت اظهار تمایل کرد به این که به خانم وست لیک معرفی شود. آدلا آن دو را که با هم گفت و گو می کردند نظاره کرد، و وقتی آثار علاقه مندی را که هر کس قادر به برانگیختنش نبود بر چهره خانم وست لیک دید از خوشحالی در پوست نمی گنجید. از خودش نپرسید این خوشحالی از چیست. چه مانعی دارد، یک امشب را می تواند خوش باشد و نگرانیها را از یاد ببرد.

خوانندگی هم بود، و نوای خوش ترین سرودها با او به خانه رفت، و در تمام طول شب، که طی آن غوغای اصوات چندان بود که خواب به چشمانش راه نیافت، با او ماند. آیا می تواند از این پس به عنوان یک دوست به او بیندیشد؟ آیا او را پیش از بازگشت - بازگشت به تاریکی آن دره ویران - خواهد دید؟ دستخوش احوال غریبی بود: وجدان مایه ناراحتی اش نبود - وجدانش انگار بلا تکلیف بود. تازه چرا وجدان مزاحم و مانعش باشد؟
سعادتش آنقدر بریده از گذشته و آینده بود که گویی افسونی میان پرده ای از زندگی را - مشخص از زندگی واقعی او - فراخوانده بود. این مرد می که با آنها زندگی خوشی را می گذراند در حقیقت وارد در زندگیش نبودند، چنان بود که گویی برای شاد داشتن خود نقش بازی می کند، و به انتظار ساعت مقرر نشسته است که نقشش را ایفا کند.

اما استلا موجودی حقیقی بود، مانند آن ستاره تابانی که نامش را نمی دانست، و از پنجره اتاق پیدا بود. دلش با شور و شوق و ستاینده گی به استلا بسته بود. بوسه استلا این نیرو را داشت که او را از شدت شوق از خود

۴۰۲ / میراث شوم

بیخود کند. این همان بوسه‌ای بود که او را از رؤیا به خود بازآورده بود، و بوسه‌ای بود که برای او هم راز بود و هم مایه وحشت.

بیداریش پس از خوابی بامدادی تار و آشفته بود. مزه خوشی شب گذشته چون مزه خاکستری بود که چشیده باشد. وی که از رو برو شدن با روشنایی روز واهمه داشت در بستر دراز کشیده بود و پلکها را بر ذهنی که از شدت تقلا به درد آمده بود سخت فرو بسته بود. ذهن می کوشید شور و نشاط چند ساعت گذشته را از نو تجربه کند. تصویر کسانی که آن چند ساعت پیش به خوشی و خرمی با آنها سخن داشته بود از ذهنش می گریختند، یا ناگهان در برابر دیده باطنش می گذشتند، و دهن کجی می کردند و ادا در می آوردند، آنقدر که کلافه می شد. در این گونه بیدار شدنها است که «زمان» فرصت می یابد و «جوانی» را می آزارد. هر یک از لحظات از این دست پرده توهّم را از اطراف ما کنار می زند، و چشمانمان را به حقیقت وحشتناک نزدیک می سازد. آدلا از فکر ضرورت برخاستن، چندشش شد. اگر اختیار با خودش بود همچنان در تاریکی دراز می کشید و خود را به چنگ امواج اندوه صامت و بیچارگی و بدبختی می سپرد، تا بر وجودش چیره شوند و او را عمیق و عمیق تر در خود دفن کنند.

چون چهره اش را از نظر گذراند، بی اختیار و ناباورانه متوجه پریدگی رنگ و حلقه های دور چشم شد. یعنی آن وقتی هم که با هیوبرت الدن و دیگران گفت و گو می کرد همین طور بود؟ اینها پیش خود درباره اش چه اندیشیده اند؟ دیگران ممکن است او را مسن تر از آنچه در واقع هست پنداشته باشند، اما هیوبرت سنش را می دانست. شاید به همین جهت بود

که در راه پله‌ها دو سه بار نگاهش کرد. برای نخستین بار احساس کرد دلش نمی‌خواهد با استلا باشد، از ترس این که مبادا گفت و گو به هیوبرت بکشد. با این وصف، یک ساعتی که با هم نشستند و استلا نامی از او نبرد کم‌کم احساس کرد سخت مشتاق است از او صحبت کند، یا اشاره‌ای بکند که او بتواند دوستش را به گفت و گوی درباره‌ او سوق دهد. این احساس رشد کرد و بدل به عذاب شد، و هر بار که در قبال آن مقاومت می‌کرد تحمل ناپذیر می‌شد. سرانجام در پنجه‌ خواهشی شدیدتر از وحشتی که از این بابت داشت، بی‌اختیار نامش را بر زبان آورد.

«تعجب کردم آقای الدن را آنجا دیدم.»

استلا خیلی ساده پرسید: «او را می‌شناختید؟»

«سابقاً در سرای «وانلی» زندگی می‌کرد.»

استلا ظاهراً مشغول زنده کردن خاطرات بود.

«پس این بود که با اسمش آشنا بودم! آقای وست لیک آن وقتی که «سرا»

به آقای موتیمر منتقل شد چیزهایی از او برایم تعریف کرد.»

آقای وست لیک خانه نبود؛ در مهمانی خانه باسکوبیل هم نبود.

آدلا اکنون که صحبت کرده بود آرام گرفته بود. اینک پی وسیله‌ای

می‌گشت که گفت و گورا به مجرای دیگری بیندازد، که استلا در ادامه سخن گفت:

«شما قبلاً او را می‌شناختید؟»

«بله، آن وقتی که در وانلی زندگی می‌کرد. از وقتی که رفت تا دیشب

دیگر او را ندیده بودم.»

استلا یکچند تأمل کرد.

«مثل این که آمده است و می‌خواهد در لندن زندگی کند؟»

«من هم اینطور فهمیدم.»

سرانجام آدلا موفق شد از چیز دیگری سخن بدارد. هیجان روحی

جریان خونش را شتاب بخشیده بود، تو گویی مانعی که فراراه بوده برداشته

شده بود. دیری نگذشته خوشدلی بی‌جهتی اندک‌اندک بر او چیره شد. این

خوشدلی شگفتا سخت دردناک بود. برای کسی که رنج، او را به مطالعه احوال شخص خود واداشته چیرگی یک حالت مشخص کمابیش رازی ناخوش است. در مورد آدلا این جریان بدل به مایه ترس شده بود. انگار اختیار بر شخص خود را از دست داده بود: چون بر شب گذشته نظر می افکند شک داشت در این که آیا در وصول به آن مسرت آرامی که بدان نایل آمده بود خواست خود او دخالت نداشته بود. آیا این ضعف جسمانی بود که او را از این گونه به دامان تأثیرات آن لحظه گذاشته بود؟

آنروز نامه‌ای از موتیمر آمد؛ در این نامه موتیمر از آلیس یاد می کرد و قولی را که آدلا داده بود به او یادآور می شد. این جریان موجب تجدید ناراحتی شدیدی شد که یکی دو روز بود از فعالیت افتاده بود. وقتی از آلیس دیدار کرده بود آلیس حتی از بازدید حرفی به میان نیاورده بود؛ در آن لحظه دیدار آلیس با خانم وست لیک خارج از بحث بود. و به هر حال آیا درست بود چنین دیداری را که جز ناراحتی ثمری ببار نمی آورد بر استلا تحمیل کند؟ یکی از موجبات مخالفت با آن، که آدلا هیچ نمی خواست بر آن درنگ کند و در عین حال برای خودش بسیار مهم بود، این بود که وی براستی تشنه محبت دوستش بود، و می ترسید روزی این محبت را از دست دهد، و رنج می برد که استلا در ذهن خود او را با خانم رودمن مربوط سازد. آیا می توانست آزادانه از آلیس با او سخن بگوید؟ علاقه و محبت موتیمر به خواهرش در خور احترام بود، و طبعاً این علاقه بسیاری از چیزهایی را که در آلیس ناخوشایند بود از نظرش پوشیده می داشت. اما دوستی و نزدیکی آدلا و خانم وست لیک هنوز طوری نبود که آزادانه چیزهایی را پیش او افشا کند که درست یا نادرست احساس شرم با آنها پیوند دارد. چنین گرفتاریهایی همیشه آخرین چیزهایی هستند که بین دو دوست عنوان می شوند؛ دوستی باید خیلی گرم و جاافتاده باشد تا بتوان چنین چیزهایی را در قلمروش آورد. این دو تازه داشتند با یکدیگر آشنا می شدند، و این آشنایی بیشتر از راه مشاهده فارغ از گفت و گو و نگاههای آمیخته به همدلی و تماس دستها و لبها بود تا با واسطه آزمایش مستقیم، یا اعتراف. آدلا هر قدر بیشتر به این مشکل می اندیشید کمتر خود را توانا به این کار می یافت،

که از خانم رودمن بخواهد بیاید یا از او نزد استلا یاد کند. این گرفتاری مانع از آن شد که آن شب از کنسرت لذت ببرد، و خواب شبش را هم آشفت، چون اگرچه بظاهر مساله‌ای نبود مع‌هذا با اصل مساله زندگیش هم بی‌ارتباط نبود: او را بالاچار متوجه چیزهای بسیاری می‌کرد که سعی داشت از توجه بدانشا بپرهیزد.

چیز دیگری هم بود که سخت مایه ناراحتی درون بود - و آن نقشه‌ای بود که یک سالی بود به آن می‌اندیشید: طبعاً نامه خانم «کلی» را فراموش نکرده بود. محتوای آن برگشتگاه زندگیش را تشکیل داده بود. پس از آن گفت و گویی که منجر به غش و ضعف شد دیگر بین او و موتیمر در آن باره صحبتی نشده بود. موتیمر نامه را نگه داشته بود، و با مسیری که اختیار کرده بود مقتضی ندیده بود کمک‌ی به صاحب نامه بکند. آدلانا نشانی نویسنده را به یادداشت - آن را یادداشت کرده بود، اما دادن پاسخ برایش امکان‌ناپذیر بود، و پس از شنیدن صحبت‌های ریچارد و خواهرش، در وضع روحی و ذهنی‌ای نبود که جرأت کند بطور خصوصی پولی برای فرستنده نامه بفرستد، از بیم این که جریان به گوش شوهرش برسد و کار به گرفتاری بیشتر بیانجامد. هر چند زیستن با این راز دشوار بود، مع‌هذا احساس می‌کرد که تکرار بهتانهای موتیمر ممکن است او را بیشتر با این غم و ناراحتی درگیر کند و چه بسا منجر به چیزهای وحشتناکتری بشود، زیرا آن شب در بازگشت به سراجنبه‌ای از سرشت او بروی مکشوف شد که تا چند روز زبانش را در کام کشید - زیرا در دل با احساساتی دست به گریبان شد که خود را هیچ‌توانا به احساسشان نمی‌دید؛ و در رأس این احساسات تند تحقیر بود - تحقیری چنان شدید که هر آینه لب به سخن می‌گشود بی‌اختیار سرریز می‌کرد. این احساس را به طرق و وسایل مختلف فرو نشانده؛ اما تصمیمی در او شکل گرفت که در حقیقت کم‌از احساس وظیفه نبود - این که در اولین دیدارش از لندن از فرصت استفاده کند و به وسایلی به «اما واین» و خواهرش کمک کند. بیماری مدیدش این تصمیم را متزلزل نکرد؛ اما اینک که در لندن بود دشواریهایی که بر سر راه اجرای این تصمیم بودند غلبه‌ناپذیر بودند. همیشه پیش خود فکر کرده بود با واسطه کسی این کار را

جورج گیسینگ / ۴۰۷

انجام می‌دهد، اما چه کسی در دسترس بود؟ می‌توانست خود به نشانی‌ای که یادداشت کرده بود مراجعه کند، اما این کار هم برای یک چنین منظوری متضمن خطری بس بزرگ بود. اگر جریان این دیدار به گوش موتیمر می‌رسید - و البته مطمئن هم نبود که موتیمر با آن دوزن ارتباط نداشته باشد - این جریان را چه گونه تلقی خواهد کرد؟

وضعش طوری نبود که حتی کمترین اختلاف با شوهرش را برتابد. از او واهمه بدل گرفته بود، و اکنون ترسی بیش از آن از شخص خود بر وجودش چیره شده بود.

وضع سلامتیش به این تعلل و تأخیر در اجرای این تصمیم کمک کرد. ساعتی کشمکش ذهنی موجب سردرد و ضعف مزاج شد. و سرانجام احساس کرد که دیگر باید فکر «اما و این» را از سر بدر کند؛ مشکل آلیس را هم از امروز به فردا می‌انداخت.

هفته دوم دیدارش در شرف پایان بود، و روز بازگشت به وانلی در چشم‌رس بود که بعد از ظهر روزی چون به اتاق پذیرایی وارد شد هیوبرت الدن را دید که با خانم وست لیک نشسته بود. آخ اگر می‌شد برگردد و بی‌توجه آن دو دور شود! اما آنها متوجه ورودش شدند، و هیوبرت برای خوشامد از جا برخاسته بود. آدلا احساس کرد استلا به دقت نگاهش می‌کند، در حالی که در حقیقت چنین نبود، اما یقین به این امر به او قوت قلب داد. هیوبرت، که قیافه‌اش را به دقت از نظر گذرانده بود، از سردی لبخندش یگه خورد. لحن سخنش در گفت و گوی با او آن گرمی و صفایی را نداشت که در خانه باسکوبل دیده و احساس کرده بود. هیوبرت انگار متوجه موضوع شد - و تا حدی درست فکر کرده بود: برخوردی تصادفی چیزی بود، اما برخوردی که شاید تصور شود تعمداً و به منظور دیدار با او صورت گرفته مستلزم رفتاری از گونه‌ای دیگر بود. چند کلمه با او سخن گفت و سپس به گفت و گوی با خانم وست لیک ادامه داد. آدلا فرصت دقت کردن در شیوه سخن گفتنش یافت: شیوه‌ای بود کاملاً طبیعی، شیوه سخن گفتن مرد مهذب‌بی که با جماعات مهذب می‌آمیزد و از آمیزش با آنها لذت می‌برد. و شگفتا که او احساس ناراحتی کرد از این که می‌تواند در حضور او

این همه آرام باشد. به احتمال قریب به یقین از این دیدار جز تجدید آشنایی با خانم وست لیک منظور دیگری نداشت. با شنیدن صدایش باز احساسی توصیف‌ناپذیر بر او چیره شد - احساس ناراحتی از او، و ناشکیبایی از خود: از او به این علت که تقریباً هیچ توجهی به او نداشت، و از خود بخاطر سردی برخوردی که با او داشته بود. طغیانی بی‌معنی علیه شرایط و اوضاع او را به احساس آزرده‌گی برانگیخت. جریان رازناکی ذهن فاصله‌ای را که در میان آمده بود از میان برداشت، و همین که هیوبرت ترجیح داده بود روی سخن با دیگری داشته باشد به نظر غیرطبیعی می‌نمود. انگیزه‌ای شبیه به آنچه موجب شد نامش را در گفت‌وگوی با استلا بر زبان براند اینک بر او فشار می‌آورد که سکوت را بشکند، و چیزی بگوید که مستلزم جواب باشد. احساسش به نوعی «دلسوزی نسبت به خود» بدل شد: آری، هیوبرت او را شایسته‌توجه نمی‌دید، و می‌خواست به او بفهماند که توجهی به او ندارد. چرا باید به او این همه جفا کند؟

بر اظهاری که خانم وست لیک کرده بود کلمه‌ای چند افزود، و در دم احساس کرد که لحن سخنش سخت دستخوش احساس شده است. استلا نگاهی به او افکند. هیوبرت نیز نگاهش کرد، لبخند زد، و چیزی در پاسخ گفت، اما او نفهمید چه گفت. اگر توانایی این کار را داشت برمی‌خاست و از اتاق می‌رفت. در پنجه خفتی شدیدتر از پیش سخت افسرد. احساس کرد اشک به چشمانش آمد، در حالی که قدرت جلوگیری از آن را نداشت. روی سخن هیوبرت همچنان با خانم وست لیک بود؛ و او - آدلا - خود قادر به درک سخنانش نبود. شاید او - هیوبرت - حتی... شاید... از ازدواجش به این سو وی را از لحاظ اجتماعی فروتر از خود می‌دانست... این فکر چون صدای زنگی بد صدا گوشش را می‌آزرد. به چنان اوجی از بی‌منطقی رسیده بود که حدی به «هیستری»^۱ یافته بود. دوست صمیمش سر برداشت و نگاهش کرد - مضطرب و درمانده. صداهای درون اتاق دور شدند و آشفته.

آن‌گاه در باز شد و خدمتکار اعلام کرد:

۱. Hysteria، حمله، هیجان شدید عصبی، سرریز هیجان عصبی.

«آقای موتیمر.»

این واقعه او را نجات داد. شوهرش را دید که وارد شد، و دمی سرد و یخزده گرمی احساسش را افسرد. بر شوهرش چشم دوخت، و او را خیره خیره نگریست؛ نگاهش او را از کنار در، تا آنجا که استلا به استقبالش رفته بود دنبال کرد. دید که شوهرش وقتی الدن را باز شناخت انگار مکث کرد، ابرودرهم کشید، و بی اختیار به او - به آدلا - نگاه کرد.

استلا گفت: «شما آقای الدن را می شناسید!» لحن سخنش شاید چندان عادی نبود، زیرا برخورد یک برخورد عادی و معمولی نبود. موتیمر، که بزحمت اگر به هیوبرت نگریست، گفت: «آ، بله.» و کوشش ضعیفی هم کرد که سری در برابرش فرود آورد.

هیوبرت دیگر ننشست؛ با استلا به گرمی خداحافظی کرد، و از دور سری به احترام در برابر آدلا فرو آورد، و رفت.

خانم وست لیک گفت و گو را گشود. آدلا جایش را عوض کرد و به کنار دوستش آمد. اما هنوز صدایش به اختیارش نبود. چندی بعد شوهرش به او خطاب کرد، و این بار اول بود - حتی با او دست نداده بود.

«آلیس خیلی دلش می خواهد پیش از برگشتن به خانه با او شام بخوری. فکر می کنی خانم وست لیک امشب این اجازه را به شما بدهند؟»
و در پاسخ به نگاه پرسش آمیز استلا افزود:

«خواهرم، خانم رودمن. فکر نمی کنم با او آشنا باشید؟»
آدلا چاره ای نداشت جز این که موافقت میزبان را با این قرار جلب کند.
موتیمر گفت: «ساعت هفت میام دنبالت.»

آدلا می دانست که دارد به خودش فشار می آورد؛ لحن سخن شوهرش زیاد خالی از ادب نبود، اما آن خرسندی آمیخته به خوش خلقی را هم که معمولاً در جوار مردم تربیت شده بروز می داد فاقد بود. آدلا این ناخشنودی را به بی توجهی خود نسبت به آلیس اسناد داد. اما این ناخشنودی برخلاف معمول متأثرش نکرد؛ اعتنایی هم به آن نکرد.

فاصله بین رفتن شوهرش و ساعت هفت را در تنهایی و بیکاری بسر آورد - انگار که خسته باشد. عوض کردن لباس را تا آخرین دقایق به تعویق

انداخت. وقتی سرانجام دنبالش آمدند با رنگ و روی برافروخته پائین رفت. در اتاق پذیرایی گفت: «متأسفانه مثل این که تب دارم.» این مطلب را بی اختیار بر زبان راند، اما بلافاصله پس از آن خندید.

استلا گفت: «دستت که خیلی داغ است.»
موتیمر درشکه را دم در نگه داشته بود، و خود در سرسرا منتظر بود. به جای سلام و حال و احوال گفت: «طول دادی.» این را با ناشکیبایی می گفت که در گفت و گوی با آدلا هیچ سابقه نداشت. وقتی در درشکه تنها ماندند با ناراحتی پرسید:
«چرا دعوت آلیس را قبول نکردی؟»
«فکر نمی کردم که حقیقتاً بخواهد قبول کنم.»
«فکر نمی کردی؟ چرا، منظور؟»
آدلا چیزی نگفت.

«تو هم از او نخواستی که دیدنت بیاد، آره؟»
«باید از او دعوت می کردم، متأسفانه بی توجهی کردم.»
موتیمر با تعجبی که به تمسخر شبیه بود نگاهش کرد، و دیگر تا به خانه آلیس رسیدند چیزی نگفت.

یکی از خانمهایی که آدلا پیشتر دیده بود و کسی به نام کاپتن فلان به شام دعوت بودند. آلیس زن برادرش را با خوشحالی آشکار، هر چند نه چندان گرم و صمیم، پذیرفت، گفت: «امیدوارم حوصله ات سر نرود. لطفاً هر وقت احساس کردی که باید بروی، برو. اگر سرما بخوری یا ناراحتی دیگری پیدا کنی من هیچ وقت خودم را نمی بخشم.»

به راستی آلیس عبارات و الفاظ بسیار زیبا به کار می برد. پیدا بود رمانها خیلی کار کرده اند؛ البته با مردم هم آمیزشی داشته بود. هنگام صرف شام کمی بلند می خندید، و زیادی به شوهرش ویلیز خطاب می کرد، اما زیبایی اش در آن پیرهن یقه باز هر نقصی را هم که در حرکات و رفتارش بود از نمود می انداخت. حالت قیافه و رفتار آقای رودمن بسیار آقامنش بود، و آدم را به یاد شخصیت اول «ملودرام» های تئاتر انگلیس و فرانسه می انداخت. کاپتن از بازار بورس حرف می زد، و مدام از این یا آن می پرسید: «(در این

معامله) خیلی سلفید؟»

موتیمر شب همانجا ماند. پس از شام بطور خصوصی با آدلا به گفت
وگو پرداخت.

«فردا برمی گردی؟»

«بله، خیال داشتم.»

«پس می توانیم با هم برویم. ساعت دو میام دنبالت.»
کمی فکر کرد، و ساعت را تغییر داد.

«نه، ساعت ده صبح میام. می خواهم با هم برویم بعضی چیزها بخریم.
بعدش مختصر ناهاری همین جا می خوریم.»

«برای آوردن وسایل برمی گردیم؟»

«آنها را همان ساعت ده می بریم، و تو ایستگاه می گذاریم. تا آن وقت

که می توانی حاضر باشی؟»

آدلا به لحنی سرد و ماشینی گفت: «بله، می توانم.»

او را با درشکه به «آونیورود» برد، و دم در از او جدا شد.

بنا بود آقای وست لیک آنشب به خانه باز آید، اما تلگراف زده بود که
صبح روز بعد خواهد آمد. استلا شب را تنها گذرانده بود، آدلا او را در اتاق
آرایش یافت؛ نشست به نوشتن بود، و در پر تو روشنایی تک لامپی کتاب می خواند.

استلا دستش را بر گونه اش نهاد و پرسید: «هنوز تب داری؟»

«فکر نمی کنم - نمی دانم.»

استلا منتظر ماند چیزهایی درباره مهمانی بشنود، اما آدلا با این اظهار

سکوت را شکست:

«من صبح ساعت ده می روم. شوهرم می آید دنبالم.»

«به این زودی؟»

«بله.»

و باز سکوت در میان آمد.

«استلا، به این زودیها می آیی به من سر بزنی؟»

استلا به مهربانی پاسخ داد: «حتماً.»

«متشکرم. چشم به راحت خواهم بود.»

سپس به لحنی خوشتر به او شب خوش گفت.

در اتاق خوابش چون لحظات پیش از شام نشست. تبش در دو ساعت گذشته فرونشسته بود، اما اکنون دزدانه، موزیانه، به درون خونش می‌خزید. با این تب بخشی از نومیدی در رسید که آدلا بالرز و تنفر چشمانش را بر آن بست، و همچون موجودی بیجان به پشت افتاد، و آرزو کرد ای کاش می‌توانست به خواست خود جان به جان آفرین تسلیم کند. نبض شب در پیرامونش می‌زد، با ضربه‌های منظم، چون یک ساعت بزرگ، و این ضربان پتک آسا بر مغزش می‌کوفت.

فردا باید از پی شوهرش به راه افتد، تا او را به خانه باز برد. خانه؟ کدام خانه؟ بجز گوری در حیاط سبزه گرفته کلیسای وانلی چه خانه‌ای می‌توانست داشته باشد؟ چرا مرگ، در حالی که زندگی موجودی را گرفته بود که قلبش لحظه‌ای بر آغوشش تبیده بود، به سراغ او نمی‌آمد؟

اکنون باید استلا را ترک کند و بر سر وظایف خود در «سرا» باز رود؛ باید به بچه‌های «نیووانلی» درس بدهد؛ باید به شوهرش عشق بورزد، به او احترام بگذارد، و از او اطاعت کند. وقتی از اکس ماوث بازآمد از بازدیدن خانه خوشحال بود؛ اکنون ترجیح می‌داد هزار بار بمیرد و به خانه باز نرود. انگار دستخوش فلج شده باشد از وحشت می‌لرزید؛ تمام آنچه در این هجده ماه از سر گذرانده بود انگار یکجا جمع شده بود و بر او فشار می‌آورد! آن سپیدی و پاکی روح دوران دوشیزگیش کجا رفته بود؟ چه سرنوشت بدخواهی او را برای همیشه از معصومیت و آرامش محروم کرده بود؟

این تب بود یا جنون؟ برخاست و دستها را به مقابله با شیخ زشت و نفرت‌انگیزی که می‌خواست در برش گیرد تکان داد. شیخ دور نمی‌شد، و نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. جیغ زد و به سوی در دوید و با صدای بلند استلا را صدا زد.

در اتاق مجاورش گشوده شد، و استلا ظاهر شد. آدلا او را بغل کرد، و استلا او را به اتاق خود برد. چشمانی که با منتهای مهربانی در او خیره شده بودند به آرام کردنش توفیق یافتند.

جورج گیسینگ/ ۴۱۳

استلا با نگرانی آمیخته با سراسیمگی پرسید: «بفرستم دنبال دکتر؟»
«نه، مریض نیستم، اما از تنهایی وحشت دارم، اعصابم ناراحت است.»
«عزیزم، با من تو همین اتاق می‌مانی؟»
«اوه، استلا - آره - اجازه بده بمانم! اجازه بده بمانم! می‌خواهم تا آنجا
که می‌توانم با تو باشم.»

بچه استلا در گهواره‌اش به خوابی خوش فرورفته بود؛ صداها آنقدر
بلند نبود که بیدارش کند. آدلا نیز چون کودکی تسلیم دستهای او شد، و
استلا لباس را از تنش درآورد.

استلا پرسید: «چراغ را روشن بگذارم؟»
«نه، می‌توانم بخوابم. فقط بگذار دستم را بر دستت بگذارم.»
خاموش دراز کشیدند، و به خواب رفتند.

در کسانی از سرشت موتیمر تقریباً بطور مسلم تمایل به خشونت و خواهشی شدید به استیلاجویی، حتی گاه از گونه‌ای شریف، هست، که مترصد فرصت و شرایط و اوضاعی است که پیش بیاید تا بسط یابد و به استبدادی خشن بیانجامد، و میزان شدت این استبداد متناسب با درجه کمبود فرهنگ ذاتی یا اکتسابی است که شخص را از دیگران متمایز می‌کند. در جریان «احساسات» موتیمر نسبت به «اما و این» نشانهایی از این چیزها را دیدیم. از نظر هر کس که به دقت مراقب احوال او بود امکان و احتمال این که به شوهری مستبد بدل شود جای کمترین شک و تردیدی نبود.

این جریان نیازمند فرصت و موقعیت بود، و این موقعیت اکنون در هیأت حسادت دست داده بود. از تمام انگیزه‌های ممکن این انگیزه خاص از همه مصیبت‌بارتر بود، زیرا هنگامی در رسید که تمایلی شدید و نهانی خواستار فضا و هوا بود: موتیمر چندی بود از درک و فهم احساسات خود عاجز بود، می‌دانست که زنش روز به روز برای او صورت چیزی ضرور را به خود می‌گیرد، حال آنکه پیشرفت زمان قاعدتاً باید نقطه مقابل این احساس را موجب می‌شد. در طی غیبت آدلا و اقامتش در اکس ماوث، و از آن بیشتر اکنون که در لندن بود بر این امر واقف بود. با اکراه بود که به او اجازه داد از خانه برود؛ تنها علاقه‌اش به آشنائیش با خانواده وست لیک و امیدهایی که برای آلیس داشت موجب شد با رفتنش موافقت کند. با این همه

نمی توانست چیزی از این احوال را در ظاهر بروز دهد. بی اعتمادی به خود، و ترس و کمدلی عجیبی که بر او چیره شده بود، هر گاه که به احساسش امکان جلوه و جولان می داد پاک کلافه اش می کرد، و اوقاتی که این احساس را فرو می نشاند شدت بیشتری می یافت و او را دستخوش بیقراری می کرد. سرانجام در حالی که یکی دو روز بیش به بازگشت آدلا نمانده بود در برابر این خواهش که او را در لندن غافلگیر کند تاب مقاومت نیافت.

او را نه تنها با مردی یافت که پیشتر وی را رقیب خود می دانست بلکه آشکارا چنان بود که انگار هنگام ورودش سراسیمه هم شد، رنگش پرید، دستخوش هیجان شد، و زبانش بند آمد. از آن لحظه عشقش نسبت به آدلا کیفیتی یافت که تجلیات خارجی آن از نفرت قابل تمیز نبود. بر آن شد که او را زیر نظر بگیرد، حقوق شوهری خود را به منتها درجه اعمال کند و کاری کند که تاوان این آزادی را که دزدیده است به حداکثر بپردازد. خودبینی آزار دیده اش در لحظه به منتها الیه دیگر، که سوءظن باشد، جهید؛ آماده بود او را به خیانت انجام شده متهم کند. خانم وست لیک بدل به دشمن شد، و اگرچه جاه طلبی بر این احساس سرپوش می گذاشت، بهر حال بی اعتمادی عمیق نسبت به فرهنگ، که از تنگ فکریش جدایی ناپذیر بود، سخت زور آور می شد و خواستار بروز و ظهور می گردید: آری، آن زن می توانست بر هتک حیثیت او چشم بیند، و حتی برای پامال کردنش طرح و توطئه بچیند. نه، دیگر اجازه نخواهد داد آدلا یک دقیقه بیش از این در آن خانه بماند. حتی غیبت تصادفی آقای وست لیک خودش قرینه ای شبهه انگیز بود: برای این بود که الدن برای دیدارش با آدلا از این فرصت استفاده کند.

آدلا بار دیگر در «سرا» مأمون از خطر بود - اینک در معنا زندانی بود. موتیمر از الدن سخن نگفته بود، هر چند چندین بار خواسته بود. پیدا بود که از این که به خانه بازآمده رنج می برد - حتی بیمار شده بود. موتیمر نمی توانست او را به گفت و گو برانگیزد، در عین حال می دید که مطالعه هم نمی کند. زیر نظر گرفتنش در تمام روز مقدور نبود؛ و خوب اگر زیر نظرش نگیرد چه گونه می تواند بفهمد چه نامه هایی می نویسد یا دریافت می کند؟

بر عملی بودن این که دختر خدمتکار را بخرد و او را به جاسوسی از وی وادارد اندیشید، اما ترسید چنین کاری نکند. از فرصتهایی استفاده کرد و مخفیانه آب خشک کن روی میزش رامعاینه کرد، و یقین حاصل کرد که به خانواده‌ی وست لیک نامه نوشته است. داشت دیوانه می شد از این که شهامت این را نداشت که آشکارا کاری در این زمینه بکند، در مثل قدغن کند با لندن مکاتبه نکند. این عمل هم به معنای ابراز سوءظن می بود. دلش می خواست این سوءظن را آشکار کند، اگر چنین می کرد و دلش را بیرون می ریخت، و به او عتاب می کرد و او را می ترساند، آرام می گرفت؛ اما از سوی دیگر، با حفظ آرامش می توانست او را غافلگیر کند و مدرک مثبتی از او به دست بیاورد - آخ اگر می آورد!

آدلا بیمار بود، و او از دیدن این احوال لذت می برد؛ بیمار خواستار تنهایی و آرامش بود، اما او به سرکار نمی رفت، و با او می ماند تا قاه قاه بخندد و بلند بلند حرف بزند. او با دشواری صفحه‌ای کتاب می خواند، و این - شوهرش - وی را وادار می کرد یک ساعت تمام با صدای بلند برایش کتاب بخواند، یا چیزهایی را برایش از فرانسه و آلمانی ترجمه کند؛ افسردگی و پریدگی رنگ چهره‌اش مایه نشاط او بود؛ مشاهده این احوال او را سخت محظوظ می داشت، حواسش را برمی انگیخت و وی را به صورت مظهر جفا جلوه می داد. با این همه هنگامی که با او بود جرأت نداشت حتی دستی به دستش بزند. صفا و پاکی آدلا، که حافظ و حامی وی بود، کاسه زهر وجودش را هم می زد؛ وی این صفا و پاکی را می پرستید، و هرآینه مقذور بود آن را در ناپاکی خفه می کرد.

صبح روزی، هنگامی که از پی اش از ناهارخوری به اتاق آرایشش رفت گفت: «بهتر نیست بگویی دکتر بیاید و تو را ببیند؟»
«دکتر؟ چرا؟»

موتیمر در حالی که از نگاهش پرهیز می کرد گفت: «آخر مثل اینکه حالت خوش نیست.»
آدلا چیزی نگفت.
«ولی انگار لندن حالت خوب بود؟»

جورج گیسینگ/ ۴۱۷

«من هیچ وقت بنیه درستی نداشته‌ام.»

«من فکر می‌کنم می‌توانی اقلاً کمی شادتر از این باشی.»

«سعی می‌کنم.»

این تمکین و تسلیم همیشه بیماری شوهر را تشدید می‌کرد - آخر این هم یک بیماری بود! او دلش می‌خواست مقاومت کند، تا او با در هم شکستن مقاومتش لذتی ببرد.

در اتاق به قدم زدن پرداخت، سپس ناگهان گفت:

«این الدن چه کار می‌کند؟»

آدلا با تعجب نگاهش کرد. هرگز از خاطرش نگذشته بود که برخوردارش با الدن چیزی بجز یک ناراحتی زودگذرد بیار آورده باشد - می‌دانست که از او نفرت دارد، اما فکر نمی‌کرد این ناراحتی کمترین رابطه‌ای با شخص او داشته باشد. البته امکان این بود که آدم بیکاری درباره دوستی سابقش با هیوبرت یاوه‌هایی بهم بافته باشد، اما جز «لتی» کس دیگری نبود که با مکنونات ضمیرش آشنا باشد، و تازه مگر همین ازدواجش با او خود برای رفع هرگونه بدگمانی در این خصوص کافی نبود؟ بهر حال طرز عنوان کردن سؤال به حدی غریب و نحوه به میان آوردن نام الدن به اندازه‌ای ناگهانی بود که آدلا، دست کم، مقداری از آنچه را که در ذهنش می‌گذشت به وضوح دید.

پاسخ داد:

«درست متوجه نشدم. منظورت این است که به چه کاری مشغول

است؟»

«از کجا با خانواده‌وست لیک آشنا شده؟»

«از طریق دوستان مشترک - کسی به نام باسکویل. آقای باسکویل

نقاش است، و آقای الدن هم گویا در رشته هنر کار می‌کند.»

در جریان این توضیح صدایش استوار بود. تعجبی که از سؤال به او

دست داد ظاهراً موجب شد با قیافه و حالتی خالی از تأثر و تقریباً آمیخته به

کنجکاوی بر او بنگرد.

«مثل این که اغلب آنجا است - در خانه‌وست لیک؟»

«نه، آن اولین دیدارش بود. او را چند شب پیشتر در مجلس شامی در خانه باسکوبل دیدیم. در آنجا با خانم وست لیک آشنا شد.»

موتیمر انگار از روی بی‌اعتنایی سر تکان داد. اما آدلا از این صراحتی که به خرج داده بود احساس راحت و آرامشی عجیب کرد؛ و سوسه شد چیزهای بیشتری بگوید.

«فکر می‌کنم درباره‌ی تابلوها نقد می‌نویسد. خانم باسکوبل می‌گفت مدتی در ایتالیا بوده.»

«بسیار خوب، باشد، من علاقه‌ای به کار و زندگیش ندارم. پس که با این خانم و آقای باسکوبل شام خوردی؟»
«بله.»

موتیمر لبخندی ناخوشایند بر لب آورد.

«من فکر می‌کردم تو همیشه سعی داری حقیقت را بگویی، در حالی که به آلیس گفته بودی هیچ وقت بیرون شام نمی‌خوری.»
آدلا به آرامی جواب داد: «فکر نمی‌کنم چنین چیزی گفته باشم.»
موتیمر مکث کرد، سپس گفت:

«به آلیس چه ایرادی داری؟»

آدلا در وضع روحی نبود که بخواهد مطلب را دور سر بگرداند، و از آن طرفه برود. بیش و کم با همان لحنی که از هیوبرت سخن داشته بود گفت:
«فکر نمی‌کنم از من خوشش بیاید. اگر خوشش می‌آمد من هم می‌توانستم قیافه‌ی دوستانه‌تری نشان بدهم. دنیای او با دنیای ما خیلی فرق دارد.»

«فرق؟ می‌خواهی بگویی از رودمن خوشتر نمی‌آید؟»

«منظورم آقای رودمن نبود. می‌خواستم بگویم دوستانشان با دوستان

ما فرق می‌کنند.»

موتیمر لحظه‌ای چند دلمشغولی مربوط به آلیس را از یاد برد.

«کسانی که آنجا دیدی عیب و ایرادی داشتند؟»

آدلا چیزی نگفت.

«بگو ببینم چه فکر می‌کنی، می‌خواهم بدانم. ایرادت به چه بود؟»

جورج گیسینگ / ۴۱۹

«فکر نمی‌کنم از قماش خوبی بودند.»

«از قماش خوب؟ من خیال می‌کنم اشخاصی بودند که «آقا» و «خانم»
صداشان می‌کنند؟»

«شاید احساس کرده باشی که برای مثال مثل خانم و آقای وست لیک
نبودند.»

«خانم و آقای وست لیک!»

آدلا با تعجب دید که با ریشخند از این دو یاد کرد. موتیمر همچنانکه
به سوی در می‌رفت افزود:

«ولی بعضی از اشخاصی هم که آنجا دیدی همچو مردم جالبی
نیستند.»

دشواری تازه‌ای به زندگیش راه یافت. هرگاه در پرتو جریان اخیر بر
رفتار موتیمر، از بازگشتش از لندن به این سو، می‌نگریستی فهم این
پیچیدگی دشوار نبود؛ اما مسأله سرکردن و ساختن با این وضع دشوار و
دشوarter می‌شد. اوقاتی بود که در طی آن روح آدلا چون پرنده‌ای جنگلی
بود که در قفس کرده باشند: خود را به میله‌های قفس سرنوشت می‌کوفت و
با درد و رنج سخت‌ترین کوشش را برای وصول به آزادی بعمل می‌آورد.
همیشه آماده مرگ بود، اما آیا مردن در جوانی و در حالی که از جام سعادت
آن جرعه‌ای ننوئیده بود دشوار نبود؟ فرار؟ آه! به کجا فرار کند؟ تصوّر
ناراحتی‌ای که در پشت سر بر جا خواهد گذاشت و رسوایی و فضحیتی که
بر سر مادرش خواهد آمد... آری، تنها همین فرار را به صورت امری محال
در می‌آورد. با این همه آیا می‌توانست حتی در عالم خیال هم بپندارد که
چنین زندگی سالهای سال با درماندگی مونسش باشد، نیرو و تحمل و
طاقتش را بگیرد و وظیفه را برایش به صورت اسکلت مرده‌ای در آورد که در
کنار بسترش به او پوزخند بزند؟ تحمل این وضع روز به روز سخت‌تر
می‌شد. بیش از یک سال پیش فکر می‌کرد بخش بدتر جریان گذشته است،
و از آن پس با تسلا و آرامش ناشی از ایدآلیسم فارغ از خود و کوشش و
تقلای زاهدانه آشنا شده بود. اینها همه سرابی بیش نبودند، چیزهایی بودند
که دل افسرده‌اش بهم بافته و سر هم کرده بود. اینک راه و چاره‌ای نبود، زیرا

خودش و جهان پیرامون را می‌شناخت. ابله، بیشعور، خودش با دست خودش گوهر حیات را چون چیزی بی بها بدور افکنده بود! سهم و سرنوشتش، از حیث درماندگی چون چیزی منحصر به فرد می‌نمود. به استلا اندیشید، و به «لتی»، و حتی به آلیس. اینها محکوم به آشنایی با درد و رنج نبودند تا از قِبل آن چیزی بیاموزند. این معرفت، با این لعنت، در این میان تنها به سراغ او آمده بود.

یک ماه گذشت. از هنگام رفتن رودمن از وانلی «اری» موتیمر در سرا می‌زیست. شوهرش و «اری» تنها مصاحبان او بودند؛ از شوهرش وحشت داشت، و از برخورد با «اری» هم همیشه سخت مشمزم می‌شد. «لتی» پسری زاییده بود؛ آدلا نمی‌توانست با تمام دل به این بچه مهر بورزد - احساس مادریش فغان سر می‌داد.

تحول دیگری در راه بود. آلیس و شوهرش می‌خواستند ماه اوت را در دریا کناری در فرانسه بگذرانند، و موتیمر گفت آنها هم بروند و دو هفته‌ای با آنها باشند. آدلا طبعاً جزو این جمع می‌بود. دعوتنامه مربوط از رودمن رسید، که برای این که یکچند بی‌مزاحم با برادر زنش خلوت کند دلایل و جهات خاص خود را داشت. رودمن نقشه‌های وسیعی در سر داشت، و در حال حاضر به طرحی مالی می‌اندیشید که برای اجرای آن نیاز به شریک داشت - البته شریک صاحب سرمایه. می‌دانست که از «نیووانلی» چیزی عاید نخواهد شد، و کار اینجا به جایی نخواهد رسید؛ بعلاوه احساس می‌کرد موتیمر از وضع کار و گردش کار چندان راضی نیست، و با حسن تدبیر می‌توان این «سوسیالیست» را به دست کشیدن از این کار غیر سودآور برانگخیت و او را بر آن داشت - هر چند نه آشکارا - در کار سودآورتری - البته سودآور برای آقای رودمن - سرمایه‌گذاری کند. این طرح یک طرح خلق الساعه نبود؛ سابقه آن به کمی پس از زمانی برمی‌گشت که رودمن اولین بار با آلیس روبرو شد. در این آشی که پخته می‌شد بوی خوراک مشه‌ی به مشام «اری» عرضه شده بود، هر چند این جوان به هیچ وجه در جریان عناصر ترکیب آش مورد نظر قرار نگرفته بود. نتیجه کار خویشنداری شگفتی بود که «اری» از خود نشان می‌داد. نفوذی را که کین بینوا با آن شلختگی

کوشیده بود بر او اعمال کند رودمن زیرک موفق شده بود بی کمترین دشواری بر او اعمال نماید. ابتدا کار را با وامهای کوچکی که به او داده بود آغاز کرده بود، که باید پس از رسیدن به سن رشد ادا می کرد، و به این وسیله توانسته بود سرمایه دار آینده را به ابزار دست خود بدل کند، و امیدوار بود در مدتی کمتر از دو سال پاداش هزینه‌ها و زحمتهای خود را بگیرد. اما این یک اقدام فرعی و جنبی بیش نبود - جلب ریچارد موتیمر به این طرح هدفی بود که مستمراً در مد نظر بود.

سه روز پیش از عزیمت دستجمعی به اروپا، رودمن و زنش آمدند تا این مدت را در وائلی بگذرانند. آدلا این برنامه را پذیرفت و خود را به جریان حوادث سپرد. هفته‌ای بود شوهرش مهربانتر شده بود - همه با غریزه‌ای که پنجول گربه را از موش خسته و وامانده بدور می دارد آشنائیم.

آلیس دیگر علاقه چندانی به خواندن رمان نداشت؛ کسی رامی خواست که بنشیند و با او صحبت کند. افتخار این راز سپاری را به آدلا بخشید - ظاهراً همه چیز را فراموش کرده بود، و بخشیده بود. در واقع از بازگفتن تجارب لندنش برای این زن برادر بی‌نوالدت می برد. آلیس هم گاه در لحظاتی با فعالیت «آشپزخانه» شوهرش آشنا شده بود، و اکنون اشارات مبهمی به خوراک شگفتی را که در حال پختن بود از دهان می پراند.

از جمله سایر چیزها گفت: «ویلیز می‌خواهد خانه‌ای برای من در برایتن^۱ بخره. تا هر وقت که احساس کنم حالم خوش نیست زودی سوار شوم و برم آنجا. نمی‌دانی چقدر مهربونه.»

حقیقت این است که در سند انتقال پیش از وقت بخشی از ارثیه به آلیس، به هنگام عقد، ماده‌ای بود تحت عنوان «انتقال پیش از وقت»^۲. و اگر آقای رودمن به دوستی با آلفرد و التهام (از امنای ترکه) سخت ابراز علاقه می کرد راز این علاقه را هم باید در همین ماده و سند جست.

یک‌شنبه شد. بنا بود فردای آن حرکت کنند، و تهیات کامل شده بود. هوا خوش و فرح‌بخش بود. آدلا صبحانه‌اش را به هنگام به پایان رساند، و

1. Brighton
2. Advancement Clause

فرصت کرد پیش از رفتن به کلیسا یکچند در باغ بگردد؛ شوهرش و رودمن با او صبحانه خوردند، و رفتند تا در کتابخانه دودی بکنند. آلیس و «اری» تا صدای ناقوسهای کلیسا نبرید پیداشان نشد.

«آدلا از این که در جایگاه پرده گرفته و تار کلیسا تنها بود خوشحال بود. اولین کس از جماعت بود که رسید، و مثل همیشه در حالی که جز در قسمت جلو در احاطه پرده‌های اطراف جایگاه بود نشست. صدای ناقوسهایی که در بالای سقف در کار بودند اثر آرامبخشی بر او داشت، و افکارش را به مایه‌های عجیب و غریب می‌برد. این ناقوسها نسل به نسل با صدای خود مؤمنان را به نماز خوانده بودند، و مدتها پس از این که وی می‌مرد و می‌آسود چنین می‌کردند. گورش کجا خواهد بود؟ برای نخستین بار به کشوری بیگانه می‌رفت، چه بسا مرگ در آنجا به سراغش می‌آمد. آن گاه برای همیشه در میان بیگانگان دفن می‌شد، و جای دفنش فراموش می‌شد. برای چنین زندگی کوتاهی چنین مرگی پایانی مناسب نخواهد بود؟»

در قسمت جلو جایگاه گنج‌های بود. بخش بالایی گنجه که محتوی کتب مناسک بود با دری بلند و کم عرض از نظر پنهان بود که بالولاهای افقی از بالا به پائین باز می‌شد. قفسه کتابها در تاریکی پس نشسته بود؛ عرض آن شاید دو پا بود. در زیر این رف جای بسیار بزرگتری بود که از طول، بطور کشوی باز می‌شد، و در صورت لزوم دو تن دیگر را در خود جا می‌داد. آدلا تنها یکبار این در کشوی را گشوده بود و نگاهی به درون تار آن افکنده بود، و باز آن را بسته بود.

آن روز صبح وقتی وارد جایگاه شد بنا بر معمول در بالایی را انداخت، و کتاب بزرگ مناسک را گشود و بر قفسه جای داد. وقتی آقای وای ورن آغاز به خواندن می‌کرد کتاب همانجا در دسترس بود. بعد... در عوالم و افکار خود غرقه شد. اندیشه مرگ را پشت سر گذاشت، و به یاد روز عقدش افتاد. آه، چه بسیار که صحنه آن صبح در ذهنش تکرار شده بود! اغلب آن را در رؤیا می‌دید، و از آن، چنان که از خوابی آشفته، به خود باز می‌آمد. کاش عقدش در این کلیسا انجام نشده بود - آخر، یاد آن خاطرات ایام دوشیزگی

آرامش را می‌آشفتم. بار دیگر صحنه را از آغاز تا پایان مرور کرد - دردی که برمی‌انگیخت او را به این کار جلب می‌کرد - چون جریان مراسم به مبادله حلقه ازدواج کشید به حکم هوسی آشنا حلقه را از انگشت درآورد. وقتی چنین کرد بر خود لرزید. دستش چه غریب می‌نمود. آه، دستش، دستش! روزگاری بی‌حلقه و انگشتر بود، متعلق به خودش بود و می‌توانست آن را پیش ببرد و ایمان فناپذیر دلش را وثیقه بگذارد و پیمان ببندد! و اینک زندانی و محکوم به حبس ابد بود. اما دستش اینک که بی‌حلقه و انگشتری بود باز چقدر به دست یک دوشیزه شبیه بود! آن‌گاه احساسی از آسودگی در رسید. باشد، انگشتش را یک کم، شاید تا آخر مراسم، آزاد می‌گذارد. خم شد و حلقه را بر کتاب گشوده نهاد.

باز رویاهای بیشتر، از گونه دیگر؛ سپس ارغنون مقدمه نیایش را آغاز کرد، و پیش از پخش صدا ریشه‌ای در وجود کلیسا دوید. و او باز در عالم رؤیا آواره شد. سرانجام صدای آقای وای ورن او را به خود بازآورد؛ برخاست و دست دراز کرد و کتاب را برداشت - انگشتر را پاک از یاد برده بود. وقتی متوجهش شد که برق زنان از روی قفسه غل خورد و به پشت گنجه رفت. اما در آنجا هم بند نشد، و افتاد، و او صدای افتادنش را در پشت در بزرگ کشوی شنید. ناگهان ترسی برش داشت، از این که مبادا گم بشود؛ و بی‌درنگ خم شد و به جست‌وجو پرداخت.

در را پس کشید، گنجه‌ها را کنار زد، و در تاریکی کورمالی کرد. حلقه را یافت، اما چیز دیگری هم آنجا بود: ظاهراً پاره کاغذی ضخیم بود، که تا شده بود. این را هم درآورد، و پس از این که حلقه را به انگشت کرد، نگاه کرد تا ببیند این که یافته چیست. کاغذی پوستی بود. آن را گشود، دید نوشته‌ای است به خطی دبیرانه. چه عجیب!

«این آخرین وصیتنامه من، ریچارد موتیمر است...»

دستش لرزید. احساس کرد گویی کناره‌های جایگاه بهم نزدیک می‌شوند و او را در میان می‌گیرند، و او انگار در میان چیزهایی که فرو می‌ریزند و دگرگون می‌شوند مانده است. به ته کاغذ نظر افکند...

«برای گواهی مراتب بالا من، ریچارد موتیمر، به تاریخ هفدهم ماه اکتبر سال - ۱۸۷ امضای خود را پای این سند می گذارم...»

تاریخ امضای سند شش ماه پیش از مرگ ریچارد موتیمر مزبور بود. این به یقین همان وصیتنامه‌ای بود که همه معتقد بودند از بین رفته است. آدلا در صندلی فرو رفت. انگشترش! آن را برداشته بود؟ آری، به انگشترش بود. چطور شد پائین افتاد؟ باز برخاست و گنجه را به دقت معاینه کرد. در پشت تخته بالایی شکافی به عرض چهار پنج اینچ بود.

آن هم به این شکل پائین افتاده بود؟ آدلا حدس زد آری، آن هم به این شکل گم شده بود؛ اما چه وقت و تحت چه شرایط و اوضاعی، این دیگر برایش قابل تصور نبود. ما که آرامش خاطر بیشتری داریم می پنداریم که پیرمرد همان صبح روز مرگش وصیتنامه را با خود به کلیسا برده، و طبعاً آن وقت به علت تغییراتی که در نظر داشته در آن بدهد دستخوش ناراحتی بوده، و شاید کاغذ تا شده را روی قفسه قرار داده و یکی از کتابهای قطور را جلوش گذشته - و مرده. سپس پیرزنی که کارش تمیز کردن جایگاه بود پس از بردن جنازه چون خواسته کتابها را با عجله در گنجه بگذارد سند مزبور را با فشار پس رانده و سند از شکاف لغزیده و پشت قفسه افتاده...

به هر حال، تاکنون کسی توضیحی باورکردنی تر از این برای این واقعه نیافته است.

نمی‌توانست بنشینند و تا پایان مراسم درنگ کند. اما برای درآمدن از کلیسا باید تمام طول صحن را می‌پیمود. چه اهمیت داشت؟ به زودی معلوم می‌شد چرا رفته است، وانگهی لحظه‌ای چند مواجه شدن با تعجب مشتی روستایی که لباسهای روز یک‌شنبه‌شان را پوشیده‌اند کار چندان دشواری نبود. در جایگاه را گشود، و از کلیسا درآمد - کاغذ پوستی را زیر مانتوش گرفته بود.

هنگامی که از کلیسا درآمد خورشید بر چهره‌اش تافت؛ همین، احساس مسرتی را که از پی‌شگفتی در رسیده بود تشدید کرد. محتوای وصیتنامه را دریافته بود، و این محتوا او را دستخوش شادمانی کرده بود، و این شادی را در بدو امر هیچ تأملی نیاشفته بود. توجه به احوال شخص خود متدرجاً صورت گرفت، و وقتی این توجه هم سرانجام در رسید زیاد ناراحتش نکرد. برای خودش هر چه می‌خواهد پیش بیاید، او فعلاً چیزی را در اختیار داشت که منتهای آرزویش بود. این چیز به اندازه‌ای بزرگ بود و بطرزی چندان شگفت‌بدان دست یافته بود که غیر طبیعی می‌نمود. اینک ضعفش به نیرو بدل شده بود: تنها با یک کلمه می‌توانست تغییراتی را در اوضاع پدید آورد که انجامشان از قوه یک بشر عادی خارج بود.

و این نیرو به او، و تنها به او داده شده بود! رنجهایی که نتیجه‌شان دستیابی به چنین نیرویی بود چه اهمیتی داشتند؟ جرات نداشت وصیتنامه را از زیر مانتو درآورد، هر چند سخت

مشتاق بود که یک بار دیگر از محتوایش اطلاع حاصل کند. نه، تا هنگامی که در اتاق را به روی خود نبسته چنین کاری نخواهد کرد. اگر هنگام ورود به عمارت به کسی برخورد، خواهد گفت حالش خوش نیست.

اما همچنانکه شتابان به سوی سرا می‌رفت ناگهان با برادرش سینه به سینه شد. آلفرد بی هدف می‌گشت، خوشحال از این که در این صبح یک‌شنبه در صدارس بچه نیست.

گفت: «سلام، چه خبره؟»

آدلا ترسید از این که حالت چهره‌اش او را لو داده باشد. می‌دانست که حالت قیافه‌اش حالت قیافه یک بیمار نیست.

گفت: «مجبور شدم برگردم. چیزی را فراموش کرده‌ام.»

«من فکر می‌کردم ترجیح می‌دادی خانه آتش می‌گرفت و خاکستر می‌شد و صبح یک‌شنبه به این طرز کفرآمیز ول نمی‌گشتی. بسیار خوب، مزاحمت نمیشم.»

آدلا تردید کرد، وسوسه شد اشاره‌ای به جریان بکند، اما هنوز او چیزی نگفته آلفرد در ادامه سخن گفت:

«پس که موتیمر می‌خواهد کار را اول کند.»

با تعجب پرسید: «چه؟»

آلفرد با سر به نیوانلی اشاره کرد.

«رهاش کند؟»

«اینطور می‌فهمم. نگو که من چیزی گفتم. من فکر می‌کردم تو می‌دانی.»

«من چیزی نمی‌دانم. می‌خواهی بگی که کارخانه را ول می‌کند؟»

«آره، یک همچو چیزی. نمی‌دانم که قطعی شده یا نه؛ آن مردک، رودمن... خوب، بعداً در این باره باهم صحبت می‌کنیم. فعلاً همین قدر می‌توانم بگویم که جای تأسف است - هر چند در واقع دارد ضرر می‌دهد.»

«ضرر می‌دهد؟ ولی او هیچ وقت نمی‌خواست از این راه پول در

بیاورد.»

«نه، ولی مثل این که حالا یواش یواش دارد قضایا را از دید دیگری

جورج گیسینگ/ ۴۲۷

می بیند آدلا گوش کن ببین چه می گویم... تحمل قیافه این مردک را ندارم. من خیال می کنم نقشه‌هایی زیر سر دارد. نگذار موتیمر اختیارش را دست او بدهد - همین. ولی این صحبتها مناسب روز یک‌شنبه نیست. امروز صبح بچه خیلی سر و صدا راه انداخت.»

آدلا تمایلی به پرس و جوی بیشتر نداشت، و مانع برادرش نشد؛ برادرش از او گذشت و او با گامهای آرام به راه خود ادامه داد.

سخنان آلفرد توجهش را به چیزهایی جلب کرد که در بحبوحه هیجان خود هیچ بدانها نیندیشیده بود. «نیوانلی» دیگر ملک شوهرش نبود، و برنامه بزرگ سوسیالیستی باید پایان می پذیرفت. به رغم احساس شخصی نمی توانست شکست این کوشش را که وی به خود قبولانده بود بر آن به چشم نقشه‌ای شریف و واجد اهمیت جهانی بنگرد با بی‌اعتنایی تلقی کند. وی اگرچه موتیمر را دیگر در همان وجهی نمی دید که در بدو امر دیده بود و خود را تابع نظریاتش ساخته بود، با این همه نسبت به او احساس تأسف می کرد. او هرگز به شور و شوق و اخلاصی که در تعقیب جریانات اجتماعی به خرج می داد، کمترین ظن بی‌اخلاصی نبرده بود. موتیمر سخت دقت کرده بود از این سردی و دو دلی که در تعقیب جریان پیدا کرده بود نزد او کلمه‌ای بر زبان نراند. اخیراً در اوقاتی که دستخوش افسردگی می شد حتی او را از بابت بی‌توجهی به مسائل مورد علاقه‌اش سرزنش می کرد. طبعاً زنش آخرین کسی می بود که وی بخواهد نزد او به شکست و دلسردی خود در این زمینه اعتراف کند. راست است، حسد او را از جاده ادب دور کرده و گرمی روابطش را با او افسرده بود؛ اما این امر که در چشم زنش همچنان به هیأت یک قهرمان جلوه کند باز چون گذشته مسأله مهم زندگی او بود. اما اگر آنچه آلفرد گفته بود راست بود آنطور که آدلا می دید در این مورد هم خود را گول زده بود: این مردی که دلش را در این هدف بزرگ ریخته بود قاعدتاً همه چیز را فدا می کرد و تا حاشیه امید به مبارزه خود ادامه می داد. اکنون دیگر نسبت به او جایی برای تأسف نبود.

چون به در سرا رسید ترسید یگراست به سوی عمارت برود؛ احساس کرد اگر با شوهرش روبرو شود احتمالاً چهره‌اش تغییر حالت می دهد، و

زیانش می‌گیرد. باریک راهی را در پیش گرفت که به باغچه پشت عمارت می‌پیوست. یاد کوشکی افتاد که آن سوی باغچه و در نقطه‌ای بود که بی‌گمان این وقت روز خلوت بود. می‌توانست در آنجا وصیتنامه را با دقت بخواند و پیش از ورود به عمارت تصمیمش را بگیرد.

درختان و درختچه‌ها در برش گرفته بودند و از نظر پنهانش داشته بودند. به کوشک نزدیک شد و تا به دم در آن نرسید نفهمید که اشغال شده است: «اری» و دختر دستیار آشپز آنجا خیلی نزدیک به هم نشسته بودند، و معاشقه می‌کردند. «اری» سر برداشت و چیزی شبیه به سرخی شرم - آنقدر که وی قادر به فراهم آوردنش بود - به چهره‌اش آمد. دختر جهت نگاهش را دنبال کرد، و دستخوش وحشت شد.

آدلا شتابان دور شد. نفرتی ناگفتنی دلش را آشفته. تعجب چندانی از این برخورد به او دست نداد؛ اما وصیتنامه را محکم‌تر به خود فشرد، و از این فکر که این چیزها همه به زودی بسر خواهد آمد و به زودی از این محیط آلوده خواهد رست، خوشحال شد.

دیگر در وارد شدن به عمارت تردید نکرد، و خوشبختانه بی‌اینکه به کسی بربخورد وارد اتاقش شد. در را قفل کرد و وصیتنامه را گشود و آن را به دقت خواند.

وصیت‌کننده همه املاک و مستغلات و اموال منقولش را به هیوبرت الدن بخشیده بود، مقید و مشروط به انجام هزینه‌هایی چند. این هزینه‌ها عبارت بودند از نخست پرداخت مبلغ هزار پوند به خانم الدن؛ دوم پرداخت مبلغ پانصد پوند به آقای یوتل، مشاور حقوقی؛ سوم پرداخت سالواره‌ای به مبلغ یکصد و هفت پوند به برادرزاده موصی، ریچارد موتیمر. این مبلغ از سود سالانه سرمایه‌گذاری خاصی تأمین می‌شد. این سالواره زندگی بیوه ریچارد را نیز شامل می‌گردید، اگر بیوه‌ای از خود بجای گذاشت. به امنای ترکه اختیار داده شده بود چنانچه به مصلحت سالواره بگیرد باندند بخشی یا تمام این مبلغ سرمایه‌گذاری شده را در اختیار ریچارد موتیمر یا بیوه او بگذارند. موصی سپس در دنباله این دستورالعمل می‌گفت: «خواست من این نیست که ریچارد موتیمر مزبور در وضع و موقعی باشد که نیازهای

جورج گیسینگ/۴۲۹

خود را جز از طریق کار و کوشش شرافتمندانه تأمین کند؛ تنها هدفم این است که او را در استفاده از استعدادها و تواناییهایی که آنطور که اطلاع یافته‌ام واجد آنهاست، یاری کنم، تا مایه افتخار طبقه‌ای باشد که بدان متعلق است.»

امنای ترکیه عبارت بودند از خود هیوبرت الدن و آقای یوتل.

آدمی با تجربه و جهان دیده وقتی با چنین چیزی روبرو می‌شود ذهنش طبعاً متوجه مسائل فنی قضیه و گریز زدن‌ها و زد و بندها می‌گردد؛ ذهن ساده‌آدلا تنها متوجه مفهوم ساده‌وصیتنامه بود؛ و این به معنای پس دادن مال به صاحب مال تا آخرین دینار آن بود. هیوبرت الدن به مدت بیش از دو سال از ملک و مالش محروم شده بود؛ دیگران از این ملک و مال استفاده کرده بودند - به اسراف هم از آن استفاده کرده بودند. آیا برای شوهرش امکان این بود که این اموال را به او پس بدهد؟ قطعاً مبالغ کلانی از این مال را خرج کرده بود، و خودش حتی صاحب یک دینار هم نبود.

فکر مربوط به خودش آخر از همه آمد. موتیمر باید از وانلی می‌رفت، هر جا می‌رفت او هم باید با او می‌رفت. درآمدشان صد و هفت پوند می‌بود. شوهرش باز به یک کارگر ساده بدل می‌شد. بی‌گمان به لندن برمی‌گشت؛ خانه‌شان مثل خانه‌های کارگران خانه‌ای فقیرانه می‌بود. شوهرش با این جریان چه گونه روبرو خواهد شد؟ آن را از ناحیه او چه گونه تلقی خواهد کرد؟

ترس کم کم به دلش راه یافت، اگرچه می‌کوشید آن را از خود دور کند. این یک ترس غریزی بود، که موجب آن چیزهای جزیی بود که در ذهنش جا افتاده بود، و مایه‌اش لحن سخن و نگاهها و تأثرات لحظات فراموش شده بود. می‌دانست که اینک آزمون شخصیت شوهرش در رسیده است، و به رغم تمام انگیزه‌ها و احساسات خوب و شریف او از نتیجه کار بیمناک بود. و جرأت نداشت خود را به چنگ این وحشت رها کند؛ لحظه‌ای که دستخوش این وحشت شد کم ماند از حال برود، می‌خواست فرار کند و به کسانی پناه ببرد که طبعاً از او حمایت خواهند کرد. که همه چیز را واگذارد - آن هم به هیوبرت الدن! لحن صدای شوهرش را به هنگامی که چند روز

پیش از هیوبرت سخن می‌داشت به یاد آورد. از آن پس این موضوع را دیگر عنوان نکرده بود، اما رفتارش همچنان حاکی از این بود که از خیال آن فارغ نیست. خیال سوءظن از ناحیه شوهرش، در قبال الدن، به ذهنش راه نیافته بود. اما به هر حال اتفاقی افتاده بود و نفرتی را که به هیوبرت داشت تشدید کرده بود. از میان ترسهای بسیاری که داشت این ترس به صورتی مبهم و بی‌شکل در زمینه جایگیر شده بود.

یک زن ضعیف طبعاً کسی را - مادر یا برادرش را - اما نه خود موتیمر را - به صورت نخستین شریک این کشف برمی‌گزید. اما آدلا ضعیف نبود، و نفس خطر، هر چند که حواسش را مختل کرده بود به روحش نیرو می‌بخشید. آیا این افکار از او آدمی فرومایه نمی‌ساخت؟ آیا غرابتهای اخیر رفتارش بیشتر تقصیر خود او نبود؟ به پرسشی که یک بار از خود کرده بود نمی‌توانست با تردید پاسخ بگوید. از خود پرسیده بود آیا شوهرش به او - به زنش - مهر می‌ورزد؟ مگر همین عشقش به او - آدلا - نبود که وی را در برابر او قرار داده بود؟ اگر نمی‌توانست به عشقش پاسخ بگوید این ستمی بود که او - آدلا - در حقش روا داشته بود و گناهی بود که با ازدواج با او مرتکب شده بود. آدلا اکنون خود می‌دانست که از میان پیمانهای سه‌گانه‌ای که بسته بود عشق حق تقدم را داشت - چرا که احترام و اطاعت بی‌عشق ممکن نیست. ستمی که به او کرده بود تعدی نبود، اما اینک موظف بود تا آنجا که ممکن است در جبران این ستم بکوشد؛ باید دیده‌باطنش را بر خصوصیات خوب او بدوزد. آدم ممکن است سقوط کند، اما دیگر آنطور نیست که نفس بدی باشد، و اصلاح‌ناپذیر باشد. اوه، کاش هرگز آن دختر بینوای لندنی را نشناخته بود! در این شکی نبود که رفتارش با آن دختر بسیار و بسیار ناجوانمردانه بود، و این عمل موجب اعمال بد دیگر شده بود. اما این پشیمانی و خفت قطعاً شدید بوده، و اراده‌اش را استوار کرده که در آینده مرتکب این‌گونه کارها نگردد.

این کار را باید می‌کرد، و به سرعت هم باید می‌کرد. به اتاق آرایشش رفت، و زنگ را زد. خدمتکاری که آمد گفت موتیمر خانه است. آدلا او را فراخواند.

جورج گیسینگ / ۴۳۱

موتیمر پنج دقیقه بعد آمد. دلمشغول بود، هر چند خلقتش تنگ نبود. همچنانکه با دلمشغولی او رامی نگریست، گفت: «من فکر می‌کردم کلیسایی.»

«از کلیسا درآمدم... برای این که چیزی پیدا کردم... این را..!»
امیدوار بود بتواند به آرامی صحبت کند، اما این یکچند انتظار او را دستخوش هیجان کرده بود، و ترسی که هیچ کوششی قادر به فرونشاندنش نبود با ورود او در پنجه‌اش گرفت. کاغذ پوستی را به سویش پیش برد. موتیمر که از شگفتی بدرآمده و توجهش کم کمک برانگیخته شده بود پرسید: «چی هست؟» پیشتر رفت تا کاغذ را از دستش بگیرد.
«خودت می‌بینی... همان وصیتنامه‌ای است که فکر می‌کردیم از بین رفته... وصیتنامه‌ی آقای موتیمر.»

برخاست و وصیتنامه را به دستش داد. موتیمر با لبخندی مشکوک، بی‌اختیار، نگاهش کرد، و این لبخند یکچند، حتی پس از آغاز به مطالعه‌ی سند بر چهره‌اش درنگ کرد.
آدلا بازنشست؛ توانایی سر پا ایستادن نداشت. سکوتی ممتد در میان آمد.

موتیمر سرانجام پرسید: «این را کجا پیدا کردی؟» لحن سخنش او را مبهوت کرد؛ تقریباً بی‌اعتنا بود. اما سر بر نداشت.
آدلا جریان را توضیح داد. فکر کرد لزومی ندارد علتی را برای جست و جو در گنجینه پائین ذکر کند؛ اما نخستین چیزی که به ذهن موتیمر رسید همین بود.

لحظه‌ای تردید؛ سپس:

«سگه‌ای از پشت قفسه‌ی کتابی پائین افتاد؛ پشت آن شکافی است... خیال می‌کنم به این جهت بود که پائین افتاد.»

موتیمر اینک چشم بر او دوخته بود و چون کسی که بیگانه‌ی مظنون را بنگرد به سردی در او می‌نگریست و در قیافه‌اش دقت می‌کرد. آدلا از این دروغی که از روی ناچاری گفته بود کلافه شده بود. احساس می‌کرد که در زیر نگاه خیره‌اش سرخ شده است.

موتیمر انگار دستخوش پریشان‌خیالی شد. سپس سند را از نو خواند. ساعتش را از جیب درآورد.

«مردم از کلیسا درآمده‌اند. بیا و آنجایی را که بود نشانم بده.»
آدلا با احساس سبکباری رفت که کلاهش را بر سر بگذارد. رهایی از این مخمصه، ولو برای لحظه‌ای، ظاهراً چیزی بود که وی بدان نیاز داشت، و استواری لحن سخن و خونسردی شوهرش دلش را در قبال وحشت‌هایش قرص کرد. احساس کرد از او از این بابت که متانتش را حفظ کرده سپاسگزار است. اگر بتواند به او احترام بگذارد، یکی از وحشت‌های آینده هم برطرف خواهد شد.

پهلوی به پهلوی، بی گفت و گو، قدم زنان به کلیسا رفتند: موتیمر وصیتنامه را در جیب گذاشته بود. در مقابل درِ کوچکی دروازه کلیسا ایستادند.

«فکر می‌کنی این وقت روز وای ورن آن تو باشد؟»
ظهور خود خلیفه به این پرسش پاسخ داد: همانوقت از درگاهی مقابل می‌آمد. به آنها نزدیک شد، با این اظهار امیدواری که علت شرکت نکردن آدلا در مراسم بیماری نبوده باشد.

موتیمر بی‌درنگ گفت: «خیر، یک ضعف مختصر بود. چیزی را تو جایگاه گم کرده، می‌رویم بگردیم پیدایش کنیم.»
آقای وای ورن از آنها گذشت. اما شخصی که جایگاهها را می‌گشود در اطراف شبستان بود. تازه واردان را با تعجب نگرست.
موتیمر زیر لب به آدلا گفت: «همان را بهش بگو.»
پیرزن طبعاً آماده کمک بود، اما سخنی از سوی ریچارد برای دورنگه داشتنش کافی بود.

معاینه به سرعت انجام گرفت، و چنانکه آمده بودند بازگشتند، بی این که ضمن راه سخنی با هم مبادله کنند. باز به طبقه بالا و اتاق آرایش رفتند.

موتیمر خیلی مختصر گفت: «بنشین!»
خودش همچنان ایستاده ماند، در حالی که مندرجات وصیتنامه را از

نظر می گذراند.

به آرامی آغاز به سخن کرد: «من فکر می کنم به احتمال قریب به یقین یک چیز جعلی است.»

«جعلی؟ ولی چه کسی می توانسته...»

موتیمر به لحنی که شائبه خفیف استهزا داشت در ادامه سخن گفت: «طبعاً نمی توان انتظار داشت «خودش» شخصاً این خطر را بکند... اما البته هستند کسانی که از این جریان منتفع شوند.»

آدلا ناراحت شد. این ناراحتی در پاسخ سرد و متینی که داد جا افتاد:

«وصیتنامه پوشیده از گرد و غبار بود. مدتها بود آنجا مانده بود.»

«البته. طبعاً چیزی به این اهمیت را سنبل کاری نمی کنند.»

باز در قیافه اش دقیق شده بود. این سوءظن چیزی بی شائبه بود، و متضمن چیزهایی بیش از آنچه بود که برای آدلا قابل تصور بود. اگر توطئه ای در کار باشد، چنین توطئه ای بیگمان یابنده سند را هم شامل می شود. آیا قلباً می توانست آدلا را به این عمل متهم کند؟ دو صدا در گوشش نجوا می کردند، و هر دو از حیث نیروی اقناع همسنگ و هموزن بودند. حتی نگاه کردن به چهره اش - چهره آدلا - این زمزمه و نجوا را فرونشانده. زیبایی اش روغنی بود که بر آتش حسادتش ریخته می شد، و تنها حسادتش بود که فرض مجرمیت او را برای لحظه ای قابل دفاع نمود. درست نوک زبانش بود، که او را متهم کند و با اشارات و کنایات خشن خود را آسوده کند - «آری، از اولش هم معلوم بود.» - اشاراتی از این گونه که بطور طبیعی بر زبان اشخاصی چون او که در چنین موقعیتی قرار گرفته اند می گذرند. اما اگر چنین می کرد این به معنای گسست همیشگی می بود، و صدایی که بیگانه می و پاکی او را تأکید می کرد به او اجازه نمی داد تن به چنین خطری بدهد. از دست دادن ملک و مالش چنان مصیبت بزرگی بود که تاکنون امکان آن را در نیافته بود؛ از دست دادن زنش خیلی زودتر از این بر خیالش تأثیر کرد، و در این لحظه نگرانی فعال ذهنش «همین» بود.

در وضع و موقع عجیب کسی قرار گرفته بود که ناگهان می بیند جرات ندارد آنچه را که کوشیده است باور بدارد باور کند. اگر آدلا با آلدن دست به

یکی کرده باشد این بدان معنا است که وی خود هدف منتهای نفرت او است - و این فکر زشت و شرم‌آوری است. همین او را به سر وقت پاکی و بی‌گناهی‌اش باز آورد. خودپرستی باید کار دریافتهای ظرفیت اخلاقی را انجام می‌داد.

گفت: «آیا این تا یک اندازه عجیب نیست که پیشتر تو این گنج را هیچ وقت نگشتی؟» لحن سخن این بار طعن‌آمیز نبود، بلکه سخن کسی بود که در قبال بدگمانیهای تحمل‌ناپذیر خود در جست و جوی تکیه‌گاه بود.

«قبلاً ضرورتی پیش نیامده بود.»

«و این سوراخی هیچ وقت تمیز نشده بود؟»

«هیچ وقت؛ معلوم بود.»

آدلا به اجبار در اثر نفوذ فکری که در پرتو آن شوهرش وی را بررسی می‌کرد از جا برخاسته بود. آنچه بعد گفت بی‌اندیشه بر لبانش گذشت. زبانش انگار مستقل از اراده‌اش به سخن درآمد.

«یک چیزی که گفتم درست نبود: پول نبود که پائین افتاد بلکه حلقه‌

از دواجم بود. آن را در آورده بودم و روی کتاب دعا گذاشته بودم.»

موتیمر با تعجب تکرار کرد: «حلقه‌ از دواجت؟ همیشه حلقه را در

کلیسا از انگشتت در می‌آوردی؟»

آدلا با ادای این کلمات رنگش به شدت پرید. کار درستی کرد این

حرف را زد؟ آیا توضیح بیشتری هم بدهد؟ با دشواری بر تمایلی که سخت

فشار می‌آورد تا مکنونات ضمیرش را بر او آشکار کند چیره شد - و این

تمایلی بود که اخیراً چندین بار به او دست داده بود. این بار وحشت مطلق

در پنجه‌اش گرفت: در اعماق چشمانی که بر او دوخته شده بودند آتشی تند

خفته بود. چه دیوانگی باعث شد این آتش را تیز کند؟

با سراسیمگی گفت: «پیشتر هیچ وقت این کار را نکرده بودم.»

«پس امروز چرا درش آوردی؟»

آدلا پاسخ نداد.

«پس چرا گفتی... چرا گفتی پول بود؟»

آدلا در حالی که سر فروافکنده بود گفت: «نمی‌دانم. حلقه را همین

جورج گیسینگ/۴۳۵

جوری از انگشتم درآوردم؛ کمی شل شده؛ انگشتم حالا لاغرتر از سابق است.»

در مسیر زیرکی و حيله بازی، ذهن موتیمر به اندازه کافی تیز بود؛ منتها در میان کلاف سر در گم این انگیزه‌هایی که موجب آشفتگی قلبی پاک می‌شوند سرگردان بود و به انگیزه اصلی راه نمی‌برد. این اعتراف به دروغ ظاهراً باید به نفع آدلا عمل می‌کرد، اما ذهن شوهرش با وقوف بر آن به سراغ دستاویزی زیرکانه رفت. آدلا دید که به او مشکوک شد: آری، این سیاست خوبی است که صریح و سراسرست بنماید، ولو این که چنین صراحتی عجالاً مؤید شک و بدگمانی باشد. آه، این زنی که او جوهر سادگی می‌پنداشت چه ناقلا است!

طنین زنگ اول ناهار رشته افکارش را از هم گسست.

گفت: «لطفاً بنشینید.» و با دست اشاره به یک صندلی کرد. هنوز صحبت‌مان تمام نشده.»

آدلا از فرمانش اطاعت کرد، خوشحال از این که می‌تواند به دست وپای لرزانش استراحتی بدهد.

یکچند به عبث منتظر ماند که او چیزی بگوید؛ سرانجام گفت: «اگر فکر می‌کنی مجعول است بهترین راه معلوم کردنش این است که بی‌درنگ پیش آقای یوتل بروی. او یادش هست؛ وصیتنامه را او تنظیم کرده.» موتیمر نگاه تندی به او انداخت.

«این را می‌دانم. اگر مجعول باشد او هم طبعاً به این کار کمک کرده. از دیدنم خوشحال خواهد شد.»

بدگمانی این بار هم ناب و بی‌شائبه بود. موتیمر از هر سو در محاصره واقع شده بود؛ به هر جا که می‌نگریست راه گریز پیشتر بر او بسته شده بود. اینک به همه ظنین بود. مفهوم کامل وضع و موقعش اینک به روشنی و با وضوح تمام بر او رخ می‌نمود. و این جریان غوغایی در ذهنش افکنده بود. آدلا با بهت و حیرت گفت: «آقای یوتل! تو فکر می‌کنی ممکن است او هم... نه، این حماقت است!»

آری، حماقت بود؛ صدایش - صدای آدلا - او را از این بابت مطمئن

می داشت، و در عین حال بی معنی بودن همه بدگمانیهایش را اعلام می کرد. این بدگمانی اینک از هم می پاشید، و همچنانکه فرو می ریخت و می پراکند از تصویر سرنوشتش پرده برمی گرفت - سرنوشتی سخت، و تصوّرناپذیر.

پنج دقیقه ای خاموش ماند - ایستاده بود و چیزی نمی گفت. سپس اندکی به او نزدیک شد، و با صدایی لرزان از او پرسید:

«از این بابت خوشحالی؟»

آدلا زیر لب تکرار کرد: «خوشحال؟»

«بله، خوشحال می شوی که ببینی همه چیز را از دست داده ام؟»

«تو که قطعاً نمی خواهی چیزی را که مال دیگری است نگه داری. از این

جهت، و از این دید، باید خوشحال باشیم که وصیتنامه پیدا شده.»

لحن سخن به اندازه ای سرد بود که موتیمر باز از او دور شد. زنگ دوم

ناهار به صدا درآمد.

گفت: «بهتر است ناهارشان را بدون ما بخورند.»

زنگ زد و به خدمتکار گفت از آقا و خانم رودمن خواهش کند

ناهارشان را بخورند. سپس به سر وقت نکته اولیه بحث باز آمد.

«گفتی که پوشیده از گرد و غبار بود؟»

«بله، بود. من خیال می کنم گنجۀ پائین از مرگ آقای موتیمر به این

طرف باز نشده بود.»

«چرا باید وصیتنامه را با خود به کلیسا برده باشد؟»

آدلا با تکان دادن سر اظهار بی اطلاعی کرد.

موتیمر در ادامه سخن گفت: «حالا که با خودش برده، من خیال

می کنم خواسته درباره وصیتنامه جدیدی که می خواسته تنظیم کند فکر

بکند. قطعاً می دانی که در نظر نداشت وصیتنامه اش «این» باشد؟»

آدلا به لحنی آرام اما استوار گفت: «ما نمی دانیم در لحظات آخر عمر

چه فکر می کرده.»

«چرا فکر می کنم بدانیم. منظورم این است که در این مورد که

می خواسته این یکی را عوض کند یقین داریم. یوتل منتظر وصیتنامه

جدید بود.»

«خوب، اجل مهلتش نداد. این را بجا گذاشت.»

این مخالفت آرام، نرمه بادی بود که بر آتش حسادتش می وزید و آن را تیز می کرد. دیگر نمی توانست بحث را با استواری دنبال کند.

«مفهوم این چیزهایی که می گویی این است که حاضر نیستی علیه این وصیتنامه چیزی بشنوی، و از این بابت خوشحالی.»

«زیان شما زیان من هم هست.»

موتیمر نگاهش کرد، و باز به او نزدیک شد.

«تو خیلی بعید است که بمانی و در این زیان سهیم شوی.»

«بمانم؟» با نگرانی متوجه حرکاتش بود. «چطور می توانم آینده ام را از

آینده تو جدا کنم؟»

«گفتنش آسان است، ولی می دانیم که محتوایی ندارد.»

زبانش گرفت. آدلا برخاست و کوشید از او فاصله بگیرد، موتیمر به

تندی بازویش را گرفت، سپس دست در کمرش انداخت، و چندین بار

صورتش را بوسید. آدلا، چون از چنگش خلاصی یافت در صندلی به پشت

افتاد؛ رنگش پریده بود، قیافه اش وحشت زده بود، و هق هق گریه مانع از

جریان منظم تنفسش بود. موتیمر دور شد، و آرنجش را بر نمای بخاری

تکیه داد. می لرزید.

هیچ یک از آن دو متوجه گذشت دقیقی نبود که از پی این جریان آمد.

شرم و خجالتی وصف ناپذیر زیان موتیمر را در کام کشیده و از او سلب

حرکت کرده بود. آدلا، چون از این تکان نفرت و بیزاری به خود بازآمد در

تلاش و تقلای عشی که برای درک و فهم این مردی بکار می برد که وی در

اختیارش بود، موضوع گفت و گو را از یاد برد. شور و شهوت این مرد

چیزی رازناک و نفرت آور بود - برای او امکان نداشت خود را با احوال عادی

او، و منش او، آنطور که می شناخت تطبیق دهد. بیش از یک سال بود که در

برخورد با او چنین نشانی از محبت بروز نداده بود، و احساسی که او از این

بابت می کرد احساس هتک حرمت بود. چه حمایتی داشت؟ این نوازش از

پی یک اهانت آمده بود، و تازه این نوازش خود خشن و خفت آور بود. این

جریان تحقق یکی از آن ترسهای نیم شکل گرفته‌ای بود که در حضور او ذهنش را جولانگاه خویش می‌ساختند.

زندگی با او، دور از حمایت‌های خانه‌ای پُر پیمان، آن‌گاه که شرایط و اوضاع او را باز به صورت افزارمندی لندن درمی‌آورد، و با این تحوّل که خشونت را به سرشت تند طبیعتش می‌افزود و دیگر لزومی هم به تظاهر به ادب و تعارف نمی‌دید، چه می‌بود؟ آیا آن اندازه نیرو در او هست که چنین چیزی را تاب بیاورد؟

موتیمر اندکی بعد به سوی او برگشت، و آدلا نام خود را شنید. با نیم لبخندی حاکی از سراسیمگی سر برداشت. موتیمر به او نزدیک شد، و دستش را گرفت.

به لحنی بسیار نرم‌تر از پیش گفت: «تو هیچ به این موضوع فکر کردی که این برای من به چه معنا است؟»

«می‌دانم که باید خیلی سخت باشد.»

«منظورم این نیست. من به این که باز به دامن فقر سقوط کنم نمی‌اندیشم. به چیزی که فکر می‌کنم کارم در «نیووانلی» است. این فرصت بزرگی است که برای پیشبرد سوسیالیسم در اختیارم قرار گرفته. فکرم را بکن، آن‌هم وقتی که کار تازه روی غلتک افتاده! تو احساس مرا نداری، تو آن علاقه‌ای را که من در این کار دارم نداری. امیدوار بودم روزی این علاقه را پیدا کنی.»

آدلا چیزهایی را که برادرش گفته بود به یاد آورد، اما نمی‌توانست به آنها اشاره کند. فایده‌ای نداشت. به موردی در گذشته اندیشید که وقتی متهم به پیمان‌شکنی با آن دختر شد عملش را چه‌گونه توجیه کرد. موتیمر همچنان دستش را در دست داشت.

«این مال را کدامیک بهتر است به مصرف برسانیم - او یا من؟»

«مانمی‌توانیم چنین سئوالی را بکنیم؟»

«چرا، می‌توانیم. باید بکنیم. به هر حال، من باید بکنم. درست فکر کن. این مال در دست من در راه خیر و خوبی طبقه رنجبر صرف می‌شود، در معنا برای خیر و خوبی تمام مردم مملکت. او این پول را تنها خرج خودش

جورج گیسینگ / ۴۳۹

می‌کند، مثل سایر مردم ثروتمند. هر روز پا نمی‌دهد که مردی با اعتقادات من در وضعی قرار بگیرد که این اعتقادات و اصول را از قوه به فعل در بیاورد. الدن بقدر کافی مرفه هست؛ او مدتها پیش فکرش را با فقدان «وانلی» سازش داده. مثل این است که مردم فقیر و بیچاره را بجاییم و پولشان را به جایی بدهیم که هیچ مورد احتیاج نیست.»

آدلا دستش را پس کشید و به سردی گفت:

«من می‌فهمم که تو چه گونه به قضیه نگاه می‌کنی. ولی چاره‌ای نداریم.»
«چرا نداریم؟» در کوششی که برای نزدیکی به آدلا و خود شیرینی نزد او می‌کرد، لحن صدایش ناخوشایند شد. «به نظر من می‌توانیم و باید چاره‌ای بیندیشیم. جریان فرق می‌کرد اگر تو و من جز خوشی خودمان به چیز دیگری نمی‌اندیشیدیم.» فکر کرد زرنگی است اگر به این نحو نام او و خودش را در کنار هم بیاورد. «ما چنین کاری نکرده‌ایم؛ ما خودمان را از خیلی چیزها محروم کرده‌ایم، متنها به این منظور که بیشتر به «نیووانلی» برسیم. تو می‌دانی که من همیشه گفته‌ام که من این مال را برای «اتحادیه» به امانت نگه می‌دارم. خلاف می‌گویم؟ و فکر نمی‌کنم درست باشد که آن را به دیگری بدهم. هدف، مهم‌تر از آن است که تو تصوّر می‌کنی. رفاه هزاران، و صدها هزار، در گروه این برنامه است.»

آدلا با دقت در چهره‌اش نگریست.

«ولی چاره‌ای نداریم. وصیتنامه موجود است.»

موتیمر به ملاقات نگاهش رفت.

«غیر از ما دو تا کسی نمی‌داند.»

آنچه از نگاه آدلا تراوید نه خشم بلکه اول نوعی تکان آمیخته به شگفتی

و سپس ناراحتی عمیق بود. با دشواری به کلمات منظور دست یافت.

«جدی میگی؟»

«آری!» و لحن سخن تقریباً آمیخته به امیدواری بود: «از جدی هم جدی‌تر. چیزی نیست که بخواهیم از بابتش احساس شرمندگی کنیم.» این را از این رو گفت که نگاه خیره‌اش در او احساس شرمندگی برانگیزته بود. «برای خودم که نیست، برای هدف است، برای خیر و خوبی همونوعانم. تا

خوب به این نکته فکر نکرده‌ای از این بابت چیزی نگو. ببین آدلا، تو زن سنگدلی نیستی، و خودت می‌دانی که سابقاً وقتی چیزهایی درباره مردم بینوایی می‌خواندی که حتی آنقدر در نمی‌آورند که زنده بمانند چقدر ناراحت می‌شدی! به خاطر آنها است. این مردم اگر اینجا بودند و از این جریان اطلاع داشتند به پایت می‌افتادند. تو نمی‌توانی این فرصت را از دستشان بگیری! مثل این است که لقمه نان را از دهانشان قاپیده باشی، آن‌هم در حالی که از گرسنگی در آستانه مرگ‌اند.»

شور و حرارتی که در استدلال به خرج می‌داد از حد اقناع خودش هم درمی‌گذشت؛ در این احوال جز به ضرورت متقاعد کردن آدلا به هیچ چیز دیگر توجه نداشت، و شور و حرارتش در این زمینه تازه‌اگر از بی‌غرضی ناب هم مایه می‌گرفت از این بیشتر نمی‌بود. به شیوه‌ای سخن می‌گفت که آدلا بیشتر هرگز نشنیده بود، با تغییر مایه‌ها و فراز و فرودهایی تقریباً «احساساتی»، همچون عاشقی که از عشق خود با معشوق سخن می‌دارد. در ته دلش امیدوار نبود به این که بتواند وسواس اخلاقی او را زایل کند؛ اما با التماس و الحاح بر این نومیدی غلبه کرد. غریزه او را از این که به منافع شخصی او - آدلا - اشاره کند باز می‌داشت: او آنقدر با آدلا زیسته بود که دریافتی، ولو اندک، از شیوه تفکرش کسب کند. هرگاه که سر برمی‌داشت و نگاه به نگاهش می‌دوخت به عبث بودن این گفته‌ها پی می‌برد. نگاه خیره آدلا سرانجام زبانش را، بی‌اختیار، در کام کشید.

آدلا به لحنی آرام پرسید: «پس این وصیتنامه را از بین می‌بری؟»

«بله.»

به این پاسخ کوتاه اکتفا کرد.

«من هیچ باور نمی‌کنم. چنین چیزی محال است. تو نمی‌توانی این کار را بکنی.»

«وظیفه من است که این کار را بکنم.»

«چنین کاری شایسته تو نیست. این عمل هم از لحاظ قانون و هم از لحاظ وجدان جرم است. تو چطور می‌توانی خودت را گول بزنی؟ پس از چنین عملی آنچه تاکنون کرده‌ای پوچ و بی‌ارزش و عبث خواهد بود.»

«چرا؟»

«برای این که هیچ کس نمی تواند کار بزرگی را از آن نوع که تو در نظر داری، بکند بی این که در انجام این کار راهنمایش نفس شرافت باشد. در غیر این صورت همه حرفهایی که زدی دروغ خواهد بود. آه، تو متوجه موضوع نیستی؛ این مثل روز خدا روشن است: نتایج کارت! عجب، تو هیچ کاری نمی توانی بکنی که به اندازه نصف این که باید بکنی خوب و مفید باشد: که به همه نشان بدهی شرافتمندانه از آن دست کشیدی، در حالی که می توانستی نگهش داری! آه، بیگمان این راستی و درستی است که دنیا به آن نیاز دارد! این جز بی شرافتی و خودخواهی چه ثمری خواهد داشت؟ اگر از این بگذری و از سر بازش کنی، آن وقت همه آنچه را که در راه به دست آوردنش کوشیده‌ای به دست آورده‌ای! همین خودش سرمشقی است! تو باید این فرصت رامغتنم بدانی. تو داری خودت را گول می زنی. این وسوسه‌ای است که تو داری تسلیمش می شوی. لحظه‌ای فکر کن؛ آن وقت خواهی دید که درست می گویم. تو کاری ناشایست تر از این نسبت به خودت نمی توانی بکنی.»

ریچارد لحظه‌ای چند ابرو در هم کشیده ماند - سپس گفت:

«می توانم، و می کنم.»

«هرگز!» آدلا از جا برخاست و در برابرش ایستاد. «گوش کن ببین چه می گویم. تو، که به انگیزه‌ها و مقاصد عالی ات می بالی، بیا و به خاطر خودت به این وسوسه اعتنا نکن! بگذار وصیتنامه را بردارم. تا فردا آن را جایی می گذارم. تا آن وقت با دید روشن تری بر این قضیه نگاه می کنی. من می دانم که این جریان برای تو چه اندازه وحشتناک است، اما تو باید قوی تر از این باشی.»

موتیمر بین او و میزی که کاغذ پوستی بر آن بود ایستاده بود، هنگامی که آدلا نزدیک شد با حرکت دست او را دور کرد. صدای آدلا می لرزید، و طنین آن چنان نبود که برای موتیمر آزارنده باشد.

«تو به خودت ستم و به من جفا می کنی. من اگر چنین عملی بکنی چه گونه می توانم با تو زندگی کنم؟ چه گونه می توانم در این خانه‌ای که

دیگر مال تو نیست بمانم؟ این امکان ندارد، هزار بار امکان ندارد. این مسلماً قصد و نیت تو نیست! اگر به رغم آن چیزهایی که گفتم این کار را بکنی، صد بار بدتر از این خواهد بود که دستت را به روی من بلند کنی؛ زندگیم را ننگین می کنی، حیثیتم را پایمال می کنی، و بی حرمتم می کنی.»

موتیمر با اخم و تخم پاسخ داد: «این ها همه حرف مفت است!» با دیدن فروغ چشمانش باز پرده حسادت، دیده بصیرتش را کور کرد. «این تو هستی که نمی فهمی، و این هم تنها به این علت که نسبت به کارم احساس موافق نداری، هر کس دیگر بود فکر می کرد که تو مقید چیزی نیستی و تنها می خواهی مال را از من بگیری، آن هم برای این که آن را به...»
حتی در بحبوحه این خشم و آزرده گی جلو خود را گرفت، و لحن دیگری اتخاذ کرد.

«من همه مسئولیت را بر عهده می گیرم. تو اصلاً ارتباطی با این جریان نداری. من آنچه را که به نظر خودم درست می رسد، انجام خواهم داد. من شوهر تو هستم، و تو در چیزی مثل این رأی و نظری نداری.»

«رأی و نظری ندارم؟ آیا این حق را ندارم که از تباهی نجات بدهم؟ آیا زن باید در کناری بایستد و ناظر جنایت شوهرش باشد؟ تو تکلیفی نسبت به من نداری؟ چه بر سر زندگی زناشویی ما خواهد آمد اگر همه آن احترامی را که من از برای تو قائلم از من بگیری؟»

«من به تو گفتم که این کار را به حکم یک انگیزه شریف می کنم. تو اگر یک سوسیالیست تمام عیار بودی به خاطر این عمل بیشتر برایم احترام قائل می بودی. این مال حاصل کار فرساینده...»

خواست دستش را روی وصیتنامه بگذارد؛ آدلا از جا جست و بازویش را گرفت.

«ریچارد، بدش به من.»

«نه، نمیدم.»

به خود دلخوشی داده بود که اگر وصیتنامه را از بین ببرد آدلا سرانجام در سکوت رضا خواهد داد - بی آبرویی و ننگی که از آن سخن داشت او را ناچار از این کار خواهد کرد. او را به نرمی کنار زد، و به سوی در به راه افتاد.

جورج گیسینگ/ ۴۴۳

اما سکوت آدلا موجب شد برگردد و نگاهش کند. آدلا خم شده بود، لبانش از هم جدا مانده و چشمانش از فرط ناامیدی ثابت مانده بود.

«ریچارد!»

«ها؟»

«داری آزمایشم می کنی؟»

«چطور؟»

«تو فکر می کنی که من می گذارم تو این کار را بکنی و کمکت می کنم که پنهانش کنی؟»

«روزی خواهی فهمید که حق با من بوده، و خوشحال خواهی بود که به حرفت گوش ندادم.»

«پس مرا نمی شناسی. اگر چنین کاری بکنی، اگر چه شوهرم هستی به همه خواهیم گفت که چه کرده ای. چیزی قادر به بستن دهمن نخواهد بود. می خواهی مرا به این کار واداری؟»

نبود هرگونه تندی و خشمی در آهنگ صدا بیش از هر تندی و خشونت بر موتیمر مؤثر افتاد. چهره اش تغییر حالت داده بود، و از التماس به تحقیر میل کرده بود.

مردّد بر جای ماند.

آدلا در ادامه سخن گفت: «و اما من در حقیقت کاری را می کنم که هیچ زنی نمی کند.» لحن صدایش تلخی پذیرفته بود. «من نیروی یک مرد را ندارم؛ من تنها می توانم تو را به بی آبرویی و ننگی تهدید کنم که آوارش بر خودم سنگین تر از تو خواهد بود.»

موتیمر در حالی که می کوشید لبخند بزند، زیر لب گفت: «حرف تو در قبال حرف من...»

«که می توانی برچسب بدنمایی به من بزنی و از خودت دفاع کنی؟»
آیا موتیمر مفهوم این حالتی را که برق آسا بر چهره اش گذشت دریافت؟ تنها وقتی کلمات ادا شدند مفهومشان بر خود آدلا تأثیر کرد.

«تو می توانی با گفتن این که علیه تو دروغ گفته ام از خودت دفاع کنی؟»
همچنانکه او سؤال را تکرار می کرد موتیمر از زیر ابروانش او را نظاره

می کرد. در لحظات سکوتی که از پی این پرسش آمد بر نزدیک ترین صندلی نشست. آدلا هم نشست.

بیش از ربع ساعتی به همین حال ماندند. سخنی مبادله نشد. سپس آدلا برخاست و به شوهرش نزدیک شد.

به نرمی گفت: «اگر بگویم کالسه را آماده کنند همین حالا با من به «بل ویک» می آیی؟»

موتیمر پاسخخی نداد؛ پایی را روی پا انداخته بود، و نشسته بود، وصیتنامه را روی زانو گذاشته بود.

آدلا در ادامه سخن گفت: «متأسفم این جور ناراحتت کردم، بسیار متأسفم. ولی تو پیروز شدی، می دانم که پیروز شدی!»

موتیمر نگاهش را از او برگرفت، و متوجه جهت دیگری کرد؛ تردید کرد، سپس برخاست.

«لباسهات را بپوش.»

و خود به سوی در رفت.

«ریچارد!»

برای گرفتن کاغذ پوستی دست دراز کرد.

ریچارد به تندی پرسید: «تا پای پله ها هم به من اعتماد نمی کنی؟»

آدلا کم ماند از خوشحالی قهقهه خنده سر دهد.

«چرا، به تو اعتماد دارم.»

آدلا و شوهرش تا ساعت هشت شب از «بل ویک» بازنگشتند؛ چون اول باید پی آقای یوتل می فرستادند که یک شنبه اش را در خانه ییلاقی یکی از دوستان می گذراند؛ بعد هم که باید منتظر قطار می ماندند تا به «اگ ورث» بازگردند. خانم و آقای رودمن که از این بی نظمی سخت در شگفت بودند شام را به تعویق افکندند. آدلا تنها شام خورد و خیلی هم کم خورد، هر چند از صبحانه به این سو چیزی نخورده بود. سپس خستگی بر او چیره شد، و خوابید، و تا برآمدن آفتاب خواب بود.

صبح روز بعد هنگامی که پائین رفت «اری» را در ناهارخوری یافت؛ دستها را در جیب کرده بود و کنار پنجره ایستاده بود. برگشت، نگاهی به او انداخت، اما باز روگرداند، و در پاسخ به سلام و صبح به خیرش زیر لب غری زد. پس از آن آقای رودمن آمد. طبق معمول با او دست داد. در لحن سخنش به هنگام گفتن: «امیدوارم حالتان خوب باشد» شائبه ای از همدردی آمیخته به ادب بود. شخصاً همانطور بود که همیشه بود. از چیزهای جزیی و بی اهمیت سخن ساز کرد، اما به لحنی که انگار در خانه ای صحبت می کند که بیماری مشرف به مرگ در آن بستری است. چندی بعد، با صدایی فرونشسته تر از پیش و لبخندی حاکی از این که رضا به قضای روزگار داده است گفت:

«متأسفانه مثل این که مسافرتان را باید به تعویق بیندازیم.»

آدلا لبخند زد، اما نه لبخندی به سبک و شیوه او، و به اختصار حرفش

را تأیید کرد.

رودمن سپس گفت: «آلیس حالش زیاد خوش نیست. بهش توصیه کردم صبحانه را بالا بخورد. امیدوارم معذورش بدارید.»
موتیمر هم آمد. سری به جمع تکان داد، و هنگامی که پشت میز جای گرفت پرسید:

«کی «فریمن»^۱ را باز کرده؛ دارد تو باغ می‌گردد.»

برای چند دقیقه‌ای سگ موضوع گفت و گو را به دست داد، اما پس از آن تا پایان صبحانه سکوت کامل برقرار بود. چهره ریچارد چیز خاصی را نشان نمی‌داد، جز این که احساس می‌شد شب بدی را گذرانده است. رودمن همچنان لبخندش را به لب داشت، خودش کم خورد، و بیشتر با رعایت منتهای ادب به آدلا می‌رسید. ریچارد وقتی از پشت میز برخاست خطاب به برادرش گفت:

«تو طبق معمول میری پائین. تا نیمساعت بعد من تو دفتر خواهم بود.»
اندکی بعد آدلا به اتاق پذیرایی رفت. متعجب شد که دید آلیس آنجا نشسته است. پیدا بود که خانم رودمن آن استراحت بی‌گسستی را نداشته بود که تر و تازگی به چهره آدلا بخشیده بود؛ چشمانش پف کرده و سرخ بودند، و لبانش چون لب و لوجه بچه بد عنقی که از بس «هق» زده خسته شده است آویخته بود؛ موها را به لاقیدی روی سر گلوله کرده بود، و لباسش شلخته بود. آشفته و اخم کرده نشسته بود. وقتی آدلا را دید چشم به زیر افگند، و لبهاش بهم کشیده شد. آدلا تردید کرد به او نزدیک شود، اما به حکم دلسوزی چنین کرد.

به مهربانی گفت:

«متأسفانه مثل این که شب خوب نخوابیدی؟»

«بله، مثل این که.» این پاسخ عاری از ادب آلیس بود.

آدلا لحظه‌ای چند در مقابلش ایستاد، اما چیزی برای گفتن به او نداشت. برمی‌گشت که آلیس سر برداشت، با چشمان دریده و در حالی که سینه‌اش از فرط خشم می‌لرزید.

گفت: «من فکر می‌کنم تو باید اقلأ ملاحظه‌ای می‌داشتی. اگر هم نمی‌خواستی چیزی به نفع خودت بگویی اقلأ به دیگران فکر می‌کردی. من حالا می‌خواهم بدانم، ما چه خواهیم کرد؟»
آدلا مبهوت ماند. او انتظار کج خلقی و نک و نال داشت، اما واکنشی شدید از این دست چیزی بود که هرگز پیش بینی نکرده بود، خاصه که هدف مستقیم آن خودش باشد.

با شگفتی آمیخته به ناراحتی گفت: «منظورت چیست، آلیس؟»
آلیس با همان لحن پیش گفت: «خوب، اینها همه‌اش کار تو است. تو چه حق داشتی بگذاری آن شکلی برود، بی این که کلمه‌ای از آن بابت به ما بگوید؟ اگر روزی حقیقت رو بشود می‌بینیم که کار کار تو بوده؛ او هر چه هم بگوید، اینقدرها احمق نبوده. من می‌خواهم بدانم، تو چه حق داشتی؟»
آدلا همچنانکه به سخنانش گوش فرامی‌داد بر خود مسلط شد. شگفتی‌ای که از پرخاشش به او دست داده بود تغییر جهت داد و در مجرای دیگری از سخنان آلیس افتاد.

پرسید: «ریچارد به شما گفت که بین ما چه گذشت؟» لحن سخنش آرام بود، و این آرامش لحن برای او چیز مهمی نبود؛ مشکل کار این بود که نسبت به قضیه زیاد از اندازه بی‌اعتنا نماید.

«آن اندازه که خودش می‌خواست. وظیفه‌اش! آره، خیلی هم علاقه‌مندم به این وظیفه! و انگار تو اگر می‌خواستی نمی‌توانستی جلوش را بگیری! تو باید به دیگران هم فکر می‌کردی.»
آدلا باز به آرامی پرسید: «به شما گفت که من سعی کردم جلوش را بگیرم؟»

آلیس با تحیر سر برداشت، و گفت: «چطور، مگر سعی هم کردی؟»

«نه.»

«معلومه که نه! حالا دم از وظیفه می‌زند! من فکر می‌کنم وظیفه‌اش به اندازه کافی روشن بود. دلم می‌خواهد بیاید و پیش من دم از وظیفه بزند. این وظیفه است که بیاید و مردم را بچاپد و از هستی ساقط کند؟ اوه، من او را خوب می‌شناسم. این برایش راحت‌ترین راه است، که از دست گرفتاریهاش

خلاص بشود؛ و به این ترتیب مال خودش و دیگران رانفله کند. او همیشه اول از همه به فکر خودش است، اطمینان داشته باش! بعد هم، بی تردید، می رود «نیووانلی» و نطق غرّایی می کند؛ شروع می کند به رجزخوانی... با وظیفه اش، و شرّ و ورهای مثل آن! من بیچاره چه خاکی بسرم خواهم ریخت؟ تو حق نداشتی بگذاری برود، باید اول به ما می گفتی.»

«آن وقت تو بهش توصیه می کردی از وصیتنامه حرفی به احدی نزنند؟»
 «توصیه می کردم!» خنده ای عصبی کرد «کارهای بهتر از توصیه می کردم.»

آدلا گفت: «من خیال نمی کنم موفق می شدی برادرت را به عمل ناشرافتمندانه ای واداری.»

این نخستین نیش طعنی بود که برزبانش گذشت، همین که این را گفت برگشت که از اتاق برود، بیمناک از این که مبادا چیزهایی بگوید که بعدها او را در چشم خود خوار بنماید. سر تا پای وجودش می لرزید. همین که به در رسید رودمن در را گشود و به درون آمد. سر فرود آورد، و به او راه داد، لحظه ای با نگاه چهره اش را کاوید.

وقتی او رفت به کنار آلیس آمد، که ناگهان متوجه حضورش شده بود.

به تندی پرسید: «باز چه دسته گلی به آب دادی؟»

آلیس سر به زیر افکنده بود، و به پرسشش پاسخی نداد.

«نمیتونی حرف بزنی؟ چه شده بود که قیافه اش آن جور شده بود؟ باهاش دعوا کردی؟»

«دعوا؟»

«خوب میدونی که منظورم چیه. بگو ببینم چه گفتی؟ من خیال می کردم گفته بودم بالا بمانی؟ چه گفتی؟»

آلیس با ترس و لرز، در حالی که قیافه بچه ای نر به خود گرفته بود گفت: «بهش گفتم باید جریان را به ما می گفت.»

رودمن به لحنی فرونشسته اما تند گفت: «پس خودت را مسخره کردی! تو باید یاد بگیری وقتی کاری را که بهت میگویم، انجام بدی... وگرنه خدمت می رسم! تو حق نداشتی از اتاقت بیرون بیایی. حالا میری پیداش می کنی و

جورج گیسینگ/ ۴۴۹

معذرت میخوای. فهمیدی؟ همین حالا میری و ازش معذرت میخوای.»
آلیس سر در گم و درمانده سر برداشت.

با لکنت زبان گفت: «ازش معذرت بخوام؟ اوه، من چطور میتونم؟
چرا، ویلیز، مگر من چه کار کرده‌ام؟ من هیچوقت ازش معذرت نمیخوام.»
«نمیخوای؟ اگه این جور ی با من حرف بزنی آنوقت باید بهاش بیفتی.
نمیخوای؟»

در لحن فرونشسته سخنش چنان خشمی متمرکز بود که آلیس از
وحشت مچاله شد.

«ویلیز! تو چرا این جور صحبت می کنی! مگه من چه کار کرده‌ام؟»
«تو خودت را مسخره کرده‌ای، و اگه میخوای بدونی به احتمال زیاد
آخرین شانس را که داشتی از بین بردی. بعد از این وقتی چیزی را بهت
میگم بفهم که جدی می‌گم. من بی جهت دستور نمیدم. برو، برو پیداش کن
و ازش معذرت بخواه. من اینجا منتظر می مانم تا تو میری و این کار را
می کنی.»

«ولی من نمیتونم! ویلیز، زور که نیست؟ من ترجیح میدم بمیرم و خودم
را پیش او خفیف نکنم.»
«شنیدی چه گفتم؟»

آلیس برخاست، در حالی که پاک درمانده بود. چشمانش خیس اشک
بودند، زیبایی ناچیز و درمانده‌اش منظره‌ای رقت انگیز بود.

«نمیتونم، نمیتونم! تو چرا با من اینقدر نامهربانی! من فقط آن چیزی را
گفتم که هر کی جای من بود می گفت. من ازش نفرت دارم! زبانم به این
حرفها نمی گرده. تو حق نداری از من بخوای یه همچو کاری بکنم.»

مچش در احاطه گیره‌ای قرار گرفت که می خواست عضلاتش را خرد
کند، و با حرکتی به روی صندلی پرت شد؛ با دهان گشوده و چشمان از
حده درآمده به همان حال ماند.

رودمن لحظه‌ای چند در او نگریست، سپس انگار بر خشمش چیره
شد، و خندید.

«این چیزها به زیباییت کمکی نخواهد کرد. گوش کن هیچت نشده،

بیخودی جیغ و داد هم راه نینداز. طوری نشده. فقط باید یاد بگیری که آنچه را که میگم جدی میگم - همین. خوب، حالا طوری نشده - بیخودی ادا در نیار!»

آلیس همچنانکه انگشتان دست دیگرش را به دور مچ آزار دیده حلقه کرده بود نالید: «وای، مچم را خرد کردی! هیچ وقت فکر نمی کردم که تو اینقدر نامهربان باشی. وای دستم! مگه من چه کرده ام؟ و تو سابق می گفتی هیچ وقت بهم نامهربانی نمی کنی، هیچ وقت. وای که چقدر بدبختم! بعدها هم با من این جور رفتار می کنی؟ انگار تقصیرها همه از منه! ویلیز، دیگه با من نامهربانی نمی کنی؟ وای دستم!»

«بذار ببینم. پوف، چی شده؟» در عین حال با همان لحن خوش سابق با او سخن می گفت. «حالا برو آدلا را پیدا کن، من اینجا منتظر می مانم.»

«مجبورم می کنی که این کار رو بکنم؟»

«تو باید این کارو بکنی. سعی کن دیگه عصبانیم نکنی.»

آلیس که باز از حالت قیافه اش وحشت کرده بود برخاست. یکی دو قدم رفت، سپس به سوی او برگشت.

«اگه این کارو بکنم اونوقت بازم مثل سابق دوستم خواهی داشت؟»

«خوب معلومه. تو فکر می کنی من حیوانم؟»

آلیس مچ آزار دیده اش را به سویش پیش برد.

«حالا می بوسی که خوب شه؟»

شیوه اظهار این مطلب چون هر چیز دیگر این دختر بینوا رقت انگیز بود. بیچارگیش چندان ژرف بود و شیوه بخشودن کودکانه این هتک حرمت چنان تظاهر راستینی از رأفت زنانه بود که متأسفانه شخصیتش مانع از آن می شد شریف و بزرگوار بنماید. شوهرش با قدری ناراحتی خندید و به اکراه خواهشش را برآورد. اما او باز همچنان مانده بود.

«قول میدی این جریان را هیچ وقت برای...»

«آره، قول میدم. برگرد بیا اینجا. ولی مواظب باش، می فهمم که این کار

را کردی یا نه.»

«ولی چرا؟ مگه او چه کاره است؟»

جورج گیسینگ / ۴۵۱

«بعداً بهت می‌گم.»

حالتی حاکی از حسادت در چشمان آلیس پدیدار شد.

«من فکر نمی‌کنم این درست باشه تو زنت را وادار کنی خودشو پیش

او بشکنه.»

قیافه رودمن در هم رفت.

«بالاخره کاری را که گفتم می‌کنی یا نه؟»

آلیس به سوی در رفت، ایستاد تا گونه‌های خیسش را خشک کند؛

بفهمی نفهمی برگشت و نگاهی به پشت سرافگند. آنچه دید بر شتابش

افزود.

آدلا تازه داشت از پله‌ها پائین می‌آمد؛ لباس پوشیده بود، می‌خواست

بیرون برود. آلیس بی این که چیزی بگوید به او راه داد، اما از پی‌اش به باغ

رفت. آدلا برگشت و به نرمی گفت:

«با من کار داشتی؟»

«متأسفم که آنطور صحبت کردم. منظوری نداشتم. من فکر نمی‌کنم

تقصیر از شما بوده...»

آدلا لبخند زد؛ سپس به لحنی که استلا از آن به صدای سرشار از

«بخشایش» سخن داشته بود گفت:

«نه، آلیس، تقصیر از من نیست. به غیر از این نمی‌توانست باشه. دیگه

فکرش را نکن.»

آلیس از خدا می‌خواست برگردد و به راه خود برود، اما جرأت نداشت

نکته‌اساسی را مورد بی‌اعتنایی قرار دهد.

«من از شما معذرت می‌خوام.»

آدلا به لحنی شتابزده گفت: «نه، نه! برو یک کمی استراحت کن؛

قیافه‌ات خیلی خسته است. سعی کن خودت را ناراحت نکنی، شوهرت

نمی‌گذارد بهت بد بگذرد.»

آلیس به عمارت بازگشت، در حالی که از زن برادرش به شدت متنفر

بود.

شخص مورد نفرت راه «وانلی» را در پیش گرفت. مأموریت خوشی بر

عهده نداشت - می رفت تا ماقع را به مادرش و «لتی» باز گوید. «لتی» را در باغچه پشت عمارت یافت، که در سینه کش آفتاب نشسته بود و پسر بچه خردسالش را بر دامن نشانده بود و او را بالا و پائین می انداخت. این را هم باید گفت که قیافه اش چندان مادرانه نبود، اما هر کم و کسری را هم که از حیث پختگی و وقار مادرانه داشت چشمان آبی و گونه هایی که از شادمانی گرفته بودند جبران می کرد. با دیدن آدلا فریادی از شادی برکشید.

«عجب، مادر تازه داره آماده میشه بیاد باهات خداحافظی کنه. همین که بیاد پائین و این شیطان کوچولو را از من بگیره منم لباسهام را می پوشم. نمیدونستم میای اینجا.»

آدلا همچنانکه با صورت بچه بازی می کرد گفت: «امروز نمیریم.»

«نمیرید؟»

«کاری برای ریچارد پیش آمده.»

«دیروز با رفتنت از کلیسا چقدر ما را ترساندی! داشتم می آمدم سراغت را بگیرم، ولی به آقای وای ورن برخورددم، که گفت چیزی نبوده. رفتید «اگ ورث»، نه؟»

«رفتم بل ویک. کاری با آقای یوتل، مشاور حقوقی داشتیم. باید او را

می دیدیم.»

خانم والتهام از خانه درآمد، او نیز باز توضیح خواست.

آدلا به «لتی» گفت: «میتونی بری یک چند دقیقه بچه را بدی به پرستار؟»

میخوام فارغ از سر و صدا با مادر و شما صحبت کنم.»

بچه را به پرستار سپردند، و هر سه به اتاق نشیمن رفتند. در آنجا آدلا به زبانی ساده آنچه را که اتفاق افتاده بود باز گفت؛ خودش دستخوش هیجان نبود، اما سخنانش اضطرابی شدید در آن دو برانگیخته بود. چون سخنش را به پایان برد سکوتی محض بر اتاق فرو افتاد.

خانم والتهام نخستین کسی بود که صدایش را باز یافت.

«ولی مطمئناً آقای الدن که همه چیز را از شما نخواهد گرفت؟ من خیال

نمی کنم این حق را داشته باشد - این درست نیست؛ قطعاً تو قانون برای این جور چیزها ماده ای چیزی هست. آقای یوتل چه گفت؟»

جورج گیسینگ/۴۵۳

«فقط گفت که آقای الدن می‌تواند همه ملک و مال را صاحب شود.»
خانم والتهام با خوشحالی گفت: «ملک و مال! ولی نه پول؟»
آدلا لبخند زد.

«ملک و مال پول را هم شامل می‌شود، مادر. همه چیز را شامل می‌شود.»

لتی که با قیافه‌ای گیج و سردرگم دستها را روی دامن گذاشته بود، آه کشید: «اوه، آدلا!»

مادرش که جریان را به سرعت از نظر گذرانده بود گفت: «ولی قطعاً جهیزیه خانم رودمن را که نه؟»
آدلا تأکید کرد: «همه چیز.»

«به حق چیزهای نشنیده! من به همچو بیعدالتی تا حالا به گوشم نخورده! اوه، ولی آقای الدن مرد آقایی است - هیچ وقت حقوق قانونیش را به تمام و کمال اعمال نمی‌کند. خیلی با احساس تر از این است که بخواهد یک همچو کاری بکند.»

آدلا با چشمانی که به شیوه‌ای غریب گشوده بود نگاهی به مادرش افکند - حالتی که با نبود ظاهری احساس، معنا و مفهوم خاصی را القا می‌کند. خانم والتهام متوجه این نگاه شد و دیگر چیزی نگفت.

لحظه‌ای بعد در حالی که هر دو دست را بر زانو نهاده بود در مایه‌ای خفیف تکرار کرد: «نه، هرگز این کار را نخواهد کرد!»

آدلا با خویشنداری گفت: «مادر، یادتان باشد که خواست و میل آقای الدن تأثیری بر ما نمی‌تواند داشته باشد.»

«دختر عزیزم، منظور حرف من این است که محال است برای پس گرفتن آخرین دینارش از شوهرت به محکمه عارض بشود. شما از کجا می‌توانید پولی را که مدت‌ها است خرج شده پس بدهید؟ تازه این طور هم نیست که پول را خرج خودش کرده باشد، آن را خرج مقاصد عام‌المنفعه کرده است. آقای الدن هم البته همه این چیزها را در نظر می‌گیرد. ولی باید گفت که این هم خیلی عجیب است که مرد ثروتمندی بیاید و همه مال و ثروتش را برای غریبه‌ها بگذارد.»

آدلا با قیافه‌ای بی‌اعتنا گفت: «همه را که نه.»
 مادرش به لحنی اعتراض‌آمیز گفت: «سالانه صد و هفت پوند! دختر شریفم، با هم‌چو پول مسخره‌ای چه می‌توان کرد؟»
 «مادر جان، باید کارهای زیادی با آن بکنیم، تکیه گاهمان همین است، تا این که ریچارد کاری ... کاری پیدا می‌کند.»
 «ولی لابد که به این زودی از «سرا» نمیرید؟»
 «چرا، همین که بتوانیم. من نمی‌دانم شوهرم چه کار می‌خواهد بکند. فردا صبح باز آقای یوتل را خواهیم دید.»

«آدلا، براستی جریان وحشتناکی است! هیچ جای باور نیست؛ من هیچ وقت فکر نمی‌کردم چنین چیزی اتفاق بیفتد. تعجبی نداشت که وقتی از کلیسا درآمدی رنگت مثل گچ دیوار سفید شده بود. از خیالم هم نمی‌گذشت! ولی تو خودت می‌دانی هر وقت خواستی می‌توانی بیایی اینجا. می‌توانی با من بخوابی، یا تختخواب دیگری برات تو اتاق می‌گذاریم. پناه بر خدا، پناه بر خدا! مدتی باید بگذرد تا من قضیه را درست بفهمم. شوهرت احتمالاً ایرادی نخواهد داشت به این که تا خانه مناسبی پیدا می‌کنید اینجا بمانی. آلفرد چه خواهد گفت؟ نه، باید بیایی اینجا. اگر در این احوال که همه چیز بهم ریخته از اینجا بروی من همیشه خدا دلواپست خواهیم بود.»

آدلا با لبخندی اطمینان‌بخش گفت: «فکر نمی‌کنم لزومی به این کار باشد. شاید ما حتی آن صد پوند را هم نداشتیم. ولی زن خانه حق ندارد به خاطر این جور چیزها از خانه‌اش فرار کند - «لتی» می‌تواند؟»
 لتی با چشمانی که عشق و رافت در آنها موج می‌زد خیره‌خیره نگاهش کرد، و آه کشید و گفت: «فکر نمی‌کنم، عزیزم.»

آدلا چند دقیقه دیگر هم با آنها نشست. نمی‌توانست مدت‌ها بنشیند و درباره‌ی بحرانی از این دست با آنها گپ بزند، لحن سخن مادرش هم برای او تسلا دهنده نبود. خانم والتهام دیگر کم‌کم دستمال را به گونه‌ها می‌برد.
 آدلا خم شد و گونه‌اش را بوسید، و گفت: «مادر، ناراحت نباش. من از بابت خودم یک ذره هم ناراحت نیستم. لتی، من چشم امیدم به تو است، که

نگذارای مادر بیخودی خودش را ناراحت کند. همین فکر کنید که چقدر از این مردم اگر سالی صد پوند داشتند کلاهشان را از خوشحالی هوا می انداختند! آخر باید در این جور مواقع مثل فیلسوفها فکر کرد. من خودم حتی اگر سعی هم بکنم نمی توانم قطره ای اشک بریزم. خدا حافظ، مادر! خانم والتهام از جا برنخاست، اما «لتی» از پی دوستش به سرسرا رفت. در این مدت او چیزی نگفته بود، و احساسی بروز نداده بود، اکنون آدلا را به گرمی در آغوش کشید. اینک در رفتارش باز چیزکی از همان تردید و کمدملی سابق بود؛ اما وقری مادری هم در این میان چشمگیر بود. آدلا بی اولاد بود - و این چیزی بود که احساسی از «حمایت» آرام در «لتی» نسبت به او برمی انگیخت.

«عزیزم، پس اجازه بده هر روز همدیگر را ببینیم.»
«تا آنجا که بتوانیم. نگذار مادر دلتنگی کند. چیزی نیست که آدم بخواهد خودش را درباره اش ناراحت کند.»
لتی به اتاق نشیمن بازگشت؛ خانم والتهام همچنان دستمالش را به نوبت، به گونه ها می برد.

لتی با تعجب گفت: «چه زن فوق العاده ای! من احساس می کنم دیگر هیچ وقت نمی توانم سر چیزهای کوچک خودخوری بکنم.»
مادر با غروری به غم آلوده سخنش را تأیید کرد: «آره، آدلا دختر با شخصیتی است.»

لتی که نمی توانست بیش از آن بی بچه اش سر کند رفت و بچه را از پرستار گرفت. وقت شیر خوردن بچه بود - هنوز خودش به او شیر می داد. پیروزی این موهبت شگفت بر غمی که از گفت و گوی اخیر بر دلش نشسته بود کاملاً مشهود بود. خانم والتهام یک ریز حرف می زد.

پس از اظهار مطالب بسیار دیگر، اکنون که بر صدایش تسلطی یافته بود گفت: «می بینی، چقدر عجیب است! من همان روز عقد هم تردید عجیبی داشتم، احساسی داشتم که نمی توانستم بیان کنم. انگار همه چیز را از پیش می دیدم. و عزیزم، می دانی این ازدواج از بسیاری جهات ناراحتی می کرد. طرف همسر آدلا نبود؛ اما بعد، همانطور که شما می گویی آدلا

دختر با شخصیتی است؛ جر و بحث باهاش کار آسانی نیست. من سعی کردم جهات و جوانب مسأله را براش روشن کنم. اما خوب، نفرتش از آقای الدن خیلی شدید بود، و این خیلی طبیعی بود - طفل معصوم! جوانها معمولاً زیاد اهل تعلل و تأخیر نیستند، می‌خواهند هر کاری را زود انجام دهند. آدلا اگر کسی بود که به علل و جهات مادی ازدواج می‌کرد، خوب البته یک همچو ازدواجی یک مصیبت بود. اما خوب، جریان درست برعکس این بود. آه، ای کاش یک چند سالی صبر کرده بود! آدم نمی‌داند چه پیش می‌آید. جوانها باید به تجربه بزرگترها اعتماد کنند...»

لنی گوشش زیاد به او نبود. کیفیت کلی تک گفتاری مادر شوهرش توجه چندانی بر نمی‌انگیخت. او خود دستخوش شگفتی، و هر چند گاه خشم و ناراحتی بود؛ اما کودکی که به پستانش آویخته بود آرامش می‌کرد و او را از جریان جدا می‌کرد. هر چند گاه آه می‌کشید و از خود می‌پرسید تو می‌گویی خوب شد که آدلا در این گرفتاری بچه‌ای ندارد، یا اگر داشت بهتر بود؟

موتیمر برای ناهار به «سرا» باز نیامد. رودمن که ساعتی در کارخانه مانده بود خبر آورد که زیادی کار مجالش نمی دهد؛ کلی کار روی دستش مانده بود که باید جمع و جور می کرد. او و آلیس و آدلا تظاهری به خوردن ناهار کردند؛ سپس او به کتابخانه رفت تا در آنجا سیگاری دود کند، و فکر کند. موضوع اصلی تأملش گفت و گویی بود که در نظر داشت بعد از ظهر همان روز با آدلا انجام دهد. اما اکنون ده دوازده نامه بود که باید با پست بعد از ظهر به لندن می فرستاد، و بهتر بود اول اینها را از سر باز می کرد. کار نوشتن نامه ها را تا ساعت سه ونیم به پایان برد، سپس به اتاق پذیرایی رفت، اما اتاق را خالی یافت. به اتاق زنش رفت. آلیس ظاهراً رمان می خواند، اما اثر اشکی که اخیراً افشاندۀ بود بر چشمانش پیدا بود، و این اشک کار شورانگیزی نویسنده نبود.

با صراحتی که به رغم شوخ بودنش خشن بود گفت: «اگر این شکلی پیش بری قیافه خوشگلی پیدا می کنی.»

آلیس کتاب را به کناری انداخت، و با افسردگی گفت: «من نمی دانم تو چطور می تونی قضیه را این همه ساده بگیری.»

«فایده اش چیه که بخوایم آن را جور دیگری بگیریم؟ آدلا کجاست؟»

«آدلا؟» خیره خیره، آنقدر که وضع چشمانش اجازه می داد، نگاهش

کرد. «چه کارش داری؟»

«من از تو پرسیدم کجا است. لطفاً عادت کن به چیزهایی که ازت می‌پرسم جواب بدهی. این، در آینده مانع از اتلاف وقت می‌شود.»
 آلیس انگار بی‌میل نبود از این خشونت رنجش به دل بگیرد. اما این کار ظاهراً مستلزم کوشش بسیار بود. سرش را خم کرد، چندان که تقریباً بر زانوانش تکیه کرد، و هق‌هق گریه سرداد.

رودمن شانه‌اش را گرفت، و تکانش داد، اما نه با خشونت.
 زیر لب گفت: «اینقدر احمق نباش! می‌دانی آدلا کجاست؟»
 آلیس به لحنی گریه‌آلود گفت: «نه، نمی‌دانم.» سپس سر برداشت «چرا اینقدر لی‌لی به لالای آدلا می‌گذاری؟»
 رودمن به میز آرایش تکیه کرد، و با تمسخر خندید.
 «پس موضوع اینه، آره؟ تو فکر می‌کنی عاشقش شدم! اینقدر ابله نباش.»

«ویلیز من ترجیح میدم احمق صدام کنی و ابله صدام نکنی.»
 «عجب، اینها که فرقی با هم ندارند. حالا اگر مثل بچه آدم بنشین
 و آرام باشی، بهت میگم چه کارش دارم.»
 «راستی؟ پس اول منو می‌بوسی؟»

«طفلك پرنسس نازنازی! آه! لبهات شبیه لبهای بچه کوچولوها شده.
 حالا گوش کن، و مواظب باش این چیزهایی را که میگم به کسی نگيها!
 می‌دانی، سابق بر این بین آدلا و الدن چیزهایی بوده. من فکر می‌کنم از آنچه
 ما می‌دانیم خیلی بیشتر بوده. آره، میگم حالا ما چرا ازش نخواهیم کاری
 کنه که پول تو را نگیره - یا لااقل قسمتیش را. حالا، دختر بيشعور، می‌بینی
 که من به فکر تو هستم!»

«آه، راستی راستی می‌خوای این کارو بکنی! پس یه بار دیگه منو ببوس
 - ببین، لبامو خشک کرده‌ام. ویلیز، تو واقعاً فکر می‌کنی بتونی این کارو
 بکنی؟»

«نه، فکر نمی‌کنم بتونم، ولی امتحانش ضرری نداره. الدن خاطرشو
 می‌خواد، این را میدونم. ولی چیزی که هست باید نقطه ضعف «این یکی» را
 گیر بیاریم. می‌خوام آزمایشی بکنم، بلکه بتونم گردنش بذارم. خوب، حالا

جورج گیسینگ/۴۵۹

فکر می کنی کجا میتونه باشه؟ - تو باغ؟»

«مثل این که رفته خانه مادرش.»

«ای ببری شانس! باشه، میرم نگاهی به دور و برمی اندازم. وقت را همیشه

از دست داد.»

«ویلیز، تو هیچ وقت نمیتونی کاری بکنی قدمی به نفع من برداره.»

«به احتمال زیاد نه. ولی آدم همیشه تو چیزهایی موفق میشه که هیچ

انتظار نداره - تو هم اگه زندگی مرا داشتی این را می فهمیدی.»

«به هر حال لباسامو که از نم می گیرند؟»

«مرده شور لباساتم برد - لباسها!»

اول به باغ رفت، سپس برگشت و به سوی دروازه سرا به راه افتاد. آدلا

چند لحظه پیش از خانه در آمده بود، و مسافتی دور شده بود. در جهت

مخالف راه وانلی پیش می رفت، ظاهراً می رفت قدمی بزند. ویلیز بر آن شد

از پی اش برود، و پس از چندی به او ملحق شود. آدلا سر فروافکنده بود و

پیش می رفت، آرام آرام می رفت، و توجهی به دور و بر نداشت. چندی بعد

معلوم شد مقصدش بیشه مجاور است. فرصت خوبی بود. اما همین که به

میان درختان پیچید از نظر گمش کرد. بر سرعت گامها افزود، او را دید که

از باریکه راه بین درختها پیچید. رودمن در این پی جویی آواره شد، و ظاهراً

ردش را گم کرد. ناگهان با شنیدن صداهایی از رفتن بازماند - صدا از

محوطه مقابل اما کمی پائین تر از آنجایی می آمد که او ایستاده بود. با

احتیاط پیش رفت، تا این که از لای شاخ و برگ درختان فندق محوطه

سراشویی را دید که درست در پیش پایش بود. در آن پائین دو نفر مشغول

گفت و گو بودند، و او می توانست هر کلمه از گفت و گویشان را بشنود.

این دو آدلا و هیوبرت الدن بودند. آدلا آمده بود تا برای آخرین بار

لحظه ای چند در این کنج خلوت و سرسبزی که برایش بطرزی دردناک

گرامی بود بنشیند؛ شوهرش خانه نبود، و او از این آزادی استفاده کرده بود؛

از این محل برای اجتناب از روبروشدن با ویلیز و گفت و گوی با او استفاده

کرده بود، تا در آنجا بنشیند و دمی با خود خلوت کند. همانطور که شاید

شما هم حدس زده باشید، آینده را تیره و تاری می دید. با رفتاری که در جریان

وقایع این دو روزه نشان داده بود از خود نیز خرسند نبود: چون بر جر و بحثی که با شوهرش داشته بود اندیشید در برابر وجدان خود احساس سرافکندگی و خفتی کرد که در بدو امر به سهولت قابل توضیح نبود، زیرا حقیقت این است که از مقاومت سرسختانه‌اش در برابر انگیزه‌ناشراقتمندانه شوهرش احساس هیچ‌گونه شرم و ننگی به او دست نداده بود. اما در پیشگاه آن که می‌توانست مکنونات ضمیرش را بخواند رو سفید نبود: آیا بجز رعایت جانب شرف و عزت انگیزه دیگری در کار نبود؟ آمدیم و کسی که از این وصیتنامه منتفع می‌شد کسی بجز هیوبرت الدن بود؟ آیا در آن صورت هم برخوردش با قضیه همین می‌بود؟ بی‌شک در عمل چنین نبود، در اینجا پای یک مسأله احساسی در میان بود... هوسهای پوشیده و زودگذر روح. البته تفاوت عملی در میان نمی‌بود؛ این چیزی بود که همیشه باید درست و شرافتمندانه باشد. اما شجاعت اخلاقی که در این مورد بخصوص بروز کرده بود چه؟ تفاوت جریان آن محسوس شد. در اینجا شجاعت اخلاقی‌ای در کار نبود. که بیاید خودش و شوهرش را از همه چیز محروم کند، در حالی که یک لحظه چشم پوشی می‌توانست همه چیز را نگه دارد؟ آری، اما به خاطر کی؟ آیا احساس خوشحالی از این بابت نکرد که خود را به فقر می‌کشاند تا هیوبرت ثروتمند شود؟ این، عنصر اصلی و اساسی جریان بود. در حالی که دلش از شادی به شدت می‌زد از کلیسا درآمد. نخستین واکنشش در قبال واکنش شوهرش در تسلیم به وسوسه نفس وجودش را نه از تحقیر که از وحشت انباشت. آیا این شرافت کاذب در لحن صدا و شیوه رفتارش نفوذ نکرده بود؟ آن وقت احساس نکرد، زیرا فکر هیوبرت بر رویهم در پس‌مانده بود. اما اکنون می‌دید که همین بوده که او را برانگیخته بود. این حقیقت جای انکار نبود، زیرا آن لحظه پای آگاهی و شعور در میان نبود. شرم‌منده بود.

جای تأسف است، نه؟ چقدر خوب بود اگر او را همچنان شریف و نیالوده، و دستخوش خشمی شریف، می‌دیدیم. اما از آنجا که به صفای قلبش واقفیم آیا با تمام این تفصیل بهتر نیست او را به همین صورت که هست ببینیم؟ باید یکچند رفت تا به فضیلتی برخورد که تهی از انگیزه‌های

خودبینانه باشد. برای من یکی، آدلا از این رو گرامی است که کامل نیست^۱، و بیشتر از این رو که وی خود پیش خود به این امر معترف است. یک زن چه گونه می تواند زیباتر و نازنین تر از زمانی باشد که به شیوه‌ای بسیار زنانه و در منتهای خلوص و روشنی دل بر نقایص خود درنگ کند؟

همچنان که در میان درختان به راه خود می رفت ناراحتی وجدانش در رنج ژرفتری گداخت. رایحه رستنیها، که همیشه او را به ایام دوشیزگی بازمی برد اکنون او را از درماندگی و نومیدی آینده می انباشت. دیگر بازگشت به راه زندگی میسر نبود؛ هر گامی که برمی داشت این خاطرات خوش را از او دور و دورتر و تیرگی پیرامونش را تارتر می کرد. او می توانست به هنگام نیاز نیرومند باشد، می توانست مانند هر زن دیگری با جهان روبرو شود، و دل خونین خود را در پوششی از غرور از نظر پوشیده دارد؛ اما در اینجا، در میان این روایح خوش، در سکوت و خفا، دلسوزی به حال خود او را، آرام آرام، با لطف و نوازش، از نیرو تهی می کرد. اشک دیدش را تار کرده بود؛ راهش را آنقدر که حس می کرد نمی دید. با این حال، با مژگان تر به ایستگاه آشنا رسید. اما دید جایش اشغال شده است، آن هم توسط مردی که در این لحظات هیچ تاب بر خورد با او را نداشت.

هیوبرت در آنجا نشسته بود - سر برهنه - و غرق در اندیشه بود. صدای گامهای سبکش گوشش را متأثر نکرده بود. سر که برداشت او را در مقابل خود دید، و دید که گریسته است. آدلا لحظه‌ای چند بلا تکلیف ماند، سپس دستخوش سراسیمگی شد؛ برگشت که برود.

هیوبرت بر پا جست.

«خانم موتیمر! آدلا!»

خطاب نخست قادر به متوقف کردنش نبود، زیرا فرارش چون فرار یک بچه آهو بی علت و جهت بود. خطاب دوم، که نام خودش بود و به شیوه‌ای التماس گونه و توأم با نومیدی بر زبان آمده بود از او سلب حرکت کرد. بی اختیار برگشت، انگار مانعی بر سر راهش سر بلند کرده باشد -

۱. هر کاملی ز منقصتی هست ناگزیر، این را قیاس گیر ز ماه دو پنج و چهار - سروش اصفهانی

چهره سفیدش مالا مال از وحشت بود.

هیوبرت قدری نزدیک شد، و به لحنی شتابزده آغاز به سخن کرد.
 «مرا ببخشید! نمی توانستم بگذارم بروید. انگار در پاسخ به نیاز ذهنم
 آمدید؛ آخر می خواستم شمارا ببینم. امیدوارم مرا ببخشید!»
 می دانست که در چشمان ترش دقیق شده است. موجی از خون به
 چهره اش دوید.

هیوبرت در ادامه سخن گفت: «البته اگر مایل باشید.» لحن سخنش
 بسیار نرم و آمیخته به منتهای ادب بود «ولی می توانم چند دقیقه با شما
 صحبت کنم...؟»

آدلا بی این که چشم بردارد پرسید: «آقای یوتل به شما خبر داد؟»
 منتهای کوشش خود را بکار برد که لحن سخن عادی و فارغ از قید باشد.
 «بله، تصادفاً خانه مادرم بودم. دیشب آمده بود نشانیم را از مادرم
 بگیرد.»

حقیقت قضیه این بود که انگیزه ای شریف که بعضاً ناشی از سرشت
 خود او و بعضاً ناشی از احوالی بود که هر مردی ممکن است در لحظاتی
 چنین که بطرزی نامنتظر به مال و دولت می رسد تجربه کند، او را بر آن
 داشته بود نفرت بی جهتش را کنار بگذارد و بی درنگ، و بر اساس احترام
 متقابل، با موتیمر دیدار کند. وی که از آن کسانی نبود که بر ادبار دیگران
 شادی می کنند به نظرش چنین رسید ادب حکم می کند با این مردی که بنا
 بر گزارش یوتل در انجام وظیفه ای که شرف بر عهده اش نهاده بود به
 نیکوترین وجه از عهده برآمده بود، ملاقات کند. اما همچنانکه قدم زنان از
 «اگ ورث» می آمد این اشتیاق افسرد. آیا می تواند از این بابت مطمئن باشد
 که موتیمر انگیزه اش را درخواهد یافت؟ مردی چون او - چون موتیمر -
 می تواند به طرزی شرافتمندانه رفتار کند، اما هیچ معلوم نیست از نیروی
 درک و دریافت ظرافت رفتار بهره مند باشد. سوابق ذهنی و تمایلات و
 تنفرهای بی جهت وی - هیوبرت - چیزهایی نبود که بتوان به سهولت
 برطرفشان کرد: از نظر او اختلافات طبقاتی لزوماً به معنای تفاوتهای
 سرشتی بود. وقتی از «اگ ورث» آمد تنها این ملاحظات نبود که در ذهنش

وزن و اهمیت بیشتری می یافت. در بحبوحه شادی که از بازیافت خانه آباء و اجدادی، و شادمانی عمیق مادرش، به او دست داد تقریباً همه افکاری را که از دیدار با آدلا در لندن به این سو ذهنش را به خود مشغول داشته بود از یاد برد. اما هنگامی که به وانلی نزدیک شد خیالش تنها به او مشغول بود؛ سوءظن و حسادت موتیمر، به مایه وحشتش از بابت آینده آدلا بدل شد. تحولی چنین، بی گمان اثری بسیار شوم بر زندگی او خواهد داشت. به قیافه و ظاهر شکننده اش اندیشید؛ حالت چهره اش را، که به یک نظر به هنگام ورود شوهرش به اتاق پذیرایی خانه وست لیک دیده بود، و حرکت رمیده ای را که آدلا قادر به مهار کردنش نشده بود، به یاد آورد. ممکن نبود بتواند با احساسی دوستانه با موتیمر روبرو شود. نمی دانست چنین منظوری را چه گونه به انجام رساند. به جای رفتن به سرا به خلیفه گری رفت، و با آقای وای ورن ناهار خورد. البته خلیفه تا آن وقت چیزی از این کشف نشنیده بود. بعد از ظهر باز راه «آگ ورث» را در پیش گرفت، اما به عوض آنکه راه را مستقیماً در پیش گیرد در میان جنگل آواره شد. هیچ دلش نمی خواست از حول و حوش سرا دور شود. اشتیاق شدید به دانستن این که آدلا چه می کند، او را در همانجا که بود نگه داشت. آیا از هم اکنون دستخوش رفتار خشن شده بود؟ وای، چه بدبختی و بیچارگی که در این چار دیواری نمی کشد!

گفت که انگار در پاسخ به خواهش او از زمین سبز شده است. حقیقت این است که از ظهور ناگهانش سخت یکه خورد. چشمان اشک آلودش آن خواهش مقاومت ناپذیری را که، آگاهانه یا ناآگاهانه، همیشه و همه وقت در زندگی او بود، به شوری شدید بدل کرد. اندوهش تنها یک مفهوم می توانست داشته باشد؛ دلش با شفقتی که کم از این خواهش نبود به سویش پرواز کرد. زنان دیگری نظرش را به خود جلب کرده بودند، و او را یکی دو روزی شیفته بودند، اما مهر ژرف و ماندگارش - مهری که مستقل از حالات و تأثرات زود گذراست - همیشه در جهت آدلا جاری بود. آدلا در مقام زنی شوهردار برای او بسیار گرامی تر از آن زمانی بود که دختر بود؛ از گفتارش، از سیمایش می دانست چه مایه کمال یافته و چه اندازه به پختگی

فهم رسیده، و شخصیتش چه گونه در بلوغ جا افتاده است. پیش از آنکه متوجه شود که دیگر نمی تواند با این لحن آشنا به او خطاب کند، با همان ادای نامش رازش از پرده بدر افتاد. این نام نغمه غالب افکارش بود؛ تنها وقتی متوجه عمل خود شد که نام را از میان دو لب خود شنید. و وقتی آدلا به اختصار به پرسش پاسخ گفت، دیگر کلمات بیشتری را در دسترس نیافت. اما آدلا به سخن درآمد.

«چیزی می خواستید به من بگوئید، آقای الدن؟»

الدن خواه ناخواه لحن کلام را بر حسب احساس خود تعبیر کرد، می نمود از او می خواست رعایت مردانگی را بکند و به شأن و موقع او در مقام یک زن شوهردار احترام بگذارد.

«تنها می خواستم آن چیزهایی را بگویم که کسی در وضع و موقع من باید بگوید؛ اما این چیزها را طوری بگویم که قبول بفرمائید تنها الفاظی تشریفاتی نیستند. شرایط و اوضاع بسیار غریبی پیش آمده است. می خواستم از شما تقاضای کمک کنم. وضع من شاید سخت تر از وضع شما و آقای موتیمر است. باید بدانید که پای عدالت در میان است. اگر بتوانید کمک کنید که بتوانم جانب عدالت را رعایت کنم...»

آقای الدن که پاسخ معینی را در مد نظر نداشته بود اکنون خود را گرفتار موضوعی کرده بود که می دانست بهتر است آن را به خود گذارد. نتوانست جمله را تمام کند، و همچنان که سر فروافکنده بود ماند.

آدلا به زحمت اگر فهمید چه گفت؛ در منتهای دلشوره به دنبال وسیله ای می گشت که با توسل به آن او را هر چه زودتر ترک کند، بگریزد، و خود را در میان درختان پنهان کند. لحن صدای هیوبرت به او می گفت که هدف دلسوزی، شخص او است، و او کاری کرده بود که اشکهایش را ببیند و در حقیقت وی را به این کار دعوت کرده بود. بی گمان خیال می کند تأسفش به خاطر شخص خویش است. این حرف درستی بود، اما او - هیوبرت - چه گونه می توانست تأسفش را به درستی دریابد و تعبیر کند؟ ناراحتی از این که به ناروا درباره اش داوری کند، کم ماند او را به حرف بیاورد و به او بگوید که یک جو مقید صدمه و زبانی نیست که بر او وارد آمده

جورج گیسینگ / ۴۶۵

است. از دلش خون می چکید؛ آنچه از جوهر زن در وجودش بود سر به شورش برداشته و از اختیار خارج شده بود، و می خواست فغان سر دهد، و خود را یکباره فراموش کند. خوب بود که علاقه هیوبرت به او از گونه‌ای بود که آزمون این لحظات را برتافت. آری، باید چیزی بگوید، و عبارت هر قدر بی اهمیت تر همانقدر بهتر.

«می شود خواهش کنم بنشینید - و بعد از این راهی که آمده‌اید استراحتی بکنید؟»

آدلا چنین کرد؛ توان ایستادن بیشتر در او نمانده بود. با این راحتی جسمی انگار آسودگی ناگهانی خاطر در رسید. فکری از ذهنش جوشید، و چون پناهگاهی امن بر او جلوه کرد.

به خود فشار آورد و راست در چهره‌اش نگریست، گفت: «چیزی بود که می خواستم از شما تقاضا کنم. متأسفانه توقع بزرگی است، و شاید بر آوردنش برای شما امکان پذیر نباشد.»

هیوبرت گفت: «ممکن است بفرمائید چیست؟» و مکثی را که از پی گرفته‌اش آمده بود به ملایمت پر کرد.

«نظرم به نیوانلی است.»

آدلا تغییری را در چهره‌اش دید؛ این تغییر اندک بود، اما با این همه بود. با سرعتی بیشتر دنباله سخن را گرفت.

«آیا اجازه می دهید کارخانه به همین صورت که هست به کارش ادامه دهد؟ اجازه می دهید کارگران تحت همان مقررات سابق زندگی کنند؟ من اغلب در میانشان بوده‌ام، و مطمئنم از این کاری که شوهرم... شوهرم انجام داده جز نتایج خوب چیز دیگری عاید نشده است. می دانم، نیازی نیست به این که از شما تقاضا کنم با آنها به ملایمت و مهربانی رفتار کنید. ولی آیا می شود همین منظور را دنبال کنید؟ مایه تأسف بسیار شوهرم خواهد بود اگر این جریان همه به هیچ منجر شود. این تقاضایی که می کنم متضمن چیزی مخالف معتقدات و اصول شما نیست. صرفاً به خاطر خیر و رفاه مردان و زنانی است که زندگی بسیار سختی دارند. اجازه بدهید «نیوانلی» در مقام یک سرمشق بماند. این کار را می توانید بکنید؟»

هیوبرت همچنان که گوش فرا می داد دستها را به پشت برد. نگاهش را متوجه شاخه‌های بالای غان نقره‌ای کرد که روزی روزگاری در ذهنش آن را به آدلا تشبیه کرده بود. از آنچه شنید تعجب کرد، و از پی تعجب دلتنگی و سرخوردگی در رسید. می دانست که در ظاهر اعتقادات موتیمر را پذیرفته، اما با گفت و گویی که در لندن، در خانه باسکویل، با او داشته بود متقاعد شده بود به این که دلش در بند چیزهایی جدا از مسائل اقتصادی و برنامه‌های انقلابی است: با کمال علاقه به گفته‌هایش درباره هنر و موضوعهای مشابه گوش فرا داده بود، و پیدا بود که از این دوری موقت از شیوه زندگی‌ای که همه احساسات گرمش را افسرده است لذت می‌برد. با این همه اکنون از او می‌خواست کار موتیمر را دنبال کند: سخن را با دو دلی آغاز کرده بود اما لحن سخنش کم‌کم چنان قوت گرفته بود که محال بود بگوید تظاهر می‌کند. هیچ انتظار چنین چیزی را نداشت. سخت ناراحت شد. هر چند آگاهانه انتظار خاصی از او نداشت، با این همه هیچ نمی‌توانست ببیند این همه به کار شوهرش علاقه‌مند باشد.

آیا اشتباه می‌کرد؟ آیا اندوه و تأسفی که او دیده بود اندوه و تأسف زنی بود که بر ادبار شوهرش ماتم گرفته بود؟ به هر دلیل هم که به موتیمر شوهر کرده بود - و این دلیل ممکن نبود عشق بوده باشد - به هر حال زندگی زناشویی هم می‌تواند محبت ببار آورد. می‌دانست که آدلا زنی است بسیار با وجدان؛ یک زن تا چه اندازه این توانایی را دارد که به حکم وظیفه خود را به مهر ورزیدن وادارد؟

درنگ کرد، تا لحظه‌ای چند گذشت، آن گاه با ادب بسیار اما با لحنی سرد گفت:

«من خیلی متأسفم که شما چیزی را از من خواستید که نمی‌توانم اجابت کنم.»

دل آدلا افسرد. وی با ایجاد فاصله‌ای بین او و خودش در واقع از غریزه صیانت نفس پیروی کرده بود، و اکنون که این فاصله در میان آمده بود این تغییر لحن را نمی‌توانست تحمل کند.

در حالی که به عبث می‌کوشید چشم بالا کند و در چهره‌اش بنگرد

پرسید: «چرا نمی‌توانید؟»

«برای این که نمی‌توانم وانمود کنم که با افکار و نظریات آقای موتیمر موافقم. لحظه‌ای که جریان وصیتنامه را شنیدم در مورد «نیووانلی» تصمیم را گرفتم. آنچه در نظر دارم بکنم چنان با اعتقاداتم عجین شده است که چیزی قادر به تغییر آن نیست.»

آدلا به لحنی که بیشتر به لحن صدای خودش شبیه بود پرسید: «ممکن است بفرمائید چه می‌خواهید بکنید؟»

«ناراحت می‌شوید.»

«با این همه مایلم بدانم.»

«تمام آثار معادن و کارخانه و خانه‌ها را از میان برخواهم داشت، و منتهای سعی‌ام را بکار خواهم برد که دره‌ها به صورت اولش برگردانم.» مکث کرد، اما آدلا چیزی نگفت. انگشتانش به برگهایی ور می‌رفتند که در دسترس بودند.

هیوبرت در ادامه سخن گفت: «رشته‌هایی که شما را با وانلی پیوند می‌دهد طبعاً به قوت رشته‌هایی نیست که مرا با آن پیوسته‌اند. من در اینجا به دنیا آمدم، و هر خاطره گرامی که از زندگی دارم با این دره به صورتی که بود پیوند دارد. این دره یکی از زیباترین دره‌های انگلستان بود. شما نمی‌دانید چه احساسی داشتم وقتی دستخوش این تغییر و افسردگی و پلیدی شد. این کلمات را همین طور که بر زبانم می‌گذرند باید ادا کنم. اگر با اهداف این برنامه موافقتی می‌داشتم شاید هم بر این ناراحتی فایق می‌آمدم. اما با این وضعی که می‌بینید، اگر هیچ خاطره‌ای هم نداشتم باز به همان صورت که گفتم عمل می‌کردم. من همه مطالبی را که شما می‌فرمائید قبول دارم. شاید این امر اجتناب‌ناپذیر باشد که نقاط زیبای جهان جای خود را به کوره‌ها و خانه‌های افزارمندان بدهند. من به سهم خودم، در این گوشه کوچک به هر حال این تباهی را به هر قیمت به عقب می‌اندازم. در «نیووانلی» حتی یک آجر را هم روی آجر باقی نمی‌گذارم. معادن را می‌بندم، و سبزه باز بر آنها خواهد آمد؛ باغها را باز احیا می‌کنم، و مزارع را به صورتی که بودند در می‌آورم.»

باز مکث کرد.

«به این جهت است که نمی‌توانم خواست شما را برآورم.»
این جمله را به لحنی ملایم‌تر بر زبان راند، زیرا ضمن توضیح لحن سخن شدت گرفته بود.

از این که وضع و موقع خود را برایش توضیح می‌داد خوشحالی عجیبی در خود احساس می‌کرد. شاید در خفا می‌دانست که با علاقه به سخنانش گوش فرا می‌دهد و به رغم خود در شور و شوقش سهیم شده است. اما به چهره‌اش نمی‌نگریست. اگر چنین کرده بود می‌دید که حالت چهره به سختی گراییده و رنگش پریده است.

«پس شما برای سبزه و درخت بیش از انسانها اهمیت قائلید؟»
در کوششی که برای آرام نگه داشتن خود بکار می‌برد لحن سخنش سرد و نیشدار می‌نمود.

«بهتر بود می‌گفتم که من در جهانی که سبزه و درخت از عرصه آن ناپدید شده‌اند ارزشی در زندگی انسانها نمی‌بینم. اما حقیقتش را بخواهید هیچ در بند این نیستم که بر خوردم را در این زمینه از لحاظ منطقی توجیه کنم. انگیزه غالب زندگیم عشق به چیزهای زیبا است؛ من با زشتی می‌جنگم، چرا که این تنها کاری است که می‌توانم با تمام دل به آن پردازم. من اصلاً شور و شوق و علاقه‌ای نسبت به بشریت ندارم. جهان در طی قرن‌ها شاید باز به وضع خود سر و صورتی بدهد؛ توجه من تنها معطوف به زمان حاضر است، و همه جا می‌بینم که تمایل مردم بیشتر در جهت علایق حقیر و آرمانهای پست سیر می‌کند.»

آدلا در حرفش دوید: «شما کوشش در اعتلای انسانها و برکشیدنشان را به زندگی‌ای که شایسته انسان است هدفی پست می‌دانید؟»

«هدفی که شما در نظر دارید نمی‌تواند پست باشد. منتها نباید با وسایلی از این گونه به آن رسید» و با دست به دره اشاره کرد. «این تنها راه بالا بردن سطح زندگی و رفاه مردمی است که کار یدی می‌کنند؛ من از موضع کسی حرف می‌زنم که کار یدی نمی‌کند، و می‌گویم که علاقه‌ای به چنین کوششهایی ندارم. از دید من هیچ جنبش و حرکتی را که با خراب کردن و

جورج گیسینگ/ ۴۶۹

غارت کردن سطح زمین آغاز شود نمی‌توان تحمل کرد. راست است، پوشاک بهتری برای کارگزاران تأمین خواهید کرد، غذای بهتری به آنها خواهید داد، و راحتی و رفاه بیشتری برایشان فراهم خواهید کرد، اما با این عمل به طبقه‌ای که حساسیتهای ظریفتری دارند آسیب خواهید زد، و به طبقه‌ای قدرت خواهید داد که نه تنها همه چیز را تا رسیدن به رفاه مادی مسکوت و معوق می‌گذارد بلکه تربیت و تهذیب معنوی را به چشم مانعی در راه پیشرفت می‌بیند. پیشرفت... خود کلمه گویا است - کافی است ببینید چه مفهومی پیدا کرده است. واکنشی در این زمینه بیجان خواهد بود.»

«حتی وقتی هم که این واکنش به مفهوم بیچارگی و سیه‌روزی مردان و زنان و کودکان باشد؟»

«بله، حتی اگر به این مفهوم هم باشد. تا آنجا که من می‌دانم یقین دارم چنین نتایجی نخواهد داشت. شما باید بین «انسانیت»^۲ و «نوعدوستی و خیر انسانها»^۳ فرق بگذارید. من امیدوارم اولی را داشته باشم، اما دومی به نظر من آنچه را که در این دنیا گرامی و گرانبهاست تهدید می‌کند.»

«پس شما به همین خرسندید که به اکثریت نوع بشر غذا و لباسی بدهند و آنها را بکار بگیرند؟»

«شخصاً بله - کاملاً. من بعید می‌دانم که اکثریت نوع بشر در خور عملی جز این باشد. می‌دانم که در حال حاضر خواست و آرزویی بجز این ندارند.»

«برای خواست و آرزوی بیشتر باید آموزششان داد.»

هیوبرت باز مکث کرد. هنگامی که باز به سخن آغاز کرد لبخندی بر لب آورد که سعی داشت حکایت از خوش خلقی کند.

«بهتر است درباره‌ی این چیزها بحث نکنیم. اگر همه آنچه را که در دل دارم بگویم مرا متهم به سنگدلی می‌کنید. از لحاظ منطق غلبه با شما خواهد بود. مرا یکی از همان کسانی بدانید که نماینده‌ی ارتجاع و تعصب طبقاتی‌اند. من همه وجودم تعصب است.»

2. Humanity

3. Humanitarianism

آدلا برخاست.

در حالی که می کوشید خونسردیش را حفظ کند، گفت: «صحبت‌مان به درازا کشید... نظریاتمان زیاد از هم فاصله دارند. اما کاش این تعصب طبقاتی کمتر بود.»

هیوبرت تقریباً متوجه سخنانش نشد. او داشت می‌رفت، و وی به آخرین لحظات حضورش چسبیده بود.

پرسید: «به لندن... در آینده به لندن خواهید رفت؟»

«نمی‌دانم. شوهرم هنوز نتوانسته در این باره تصمیم بگیرد.»

این لفظ شوهر برای هیوبرت بسیار ناراحت‌کننده بود. بفهمی نفهمی لب‌ترش کرد.

«خدا حافظ، آقای الدن.»

دستش را پیش نبرد - جرأت این کار را در خود نیافت. هیوبرت بی‌اینکه چیزی بگوید سر فرود آورد.

چون به دروازه‌ی سرا نزدیک شد صدای گام‌هایی را از پشت سر شنید. برگشت، شوهرش را دید. گونه‌هایش گر گرفت، آخر ذهنش سخت مشغول بود - لحظه‌ای چنین پنداشت که گویی موضوع اشتغال ذهنش بر چهره‌اش نقش بسته بود.

موتیمر به لحنی بی‌اعتنا گفت: «کجا بودی؟»

«جنگل بودم - رفته بودم قدمی بزنم.»

در چهره‌اش دقیق شده بود، زیرا ناراحتی قیافه‌اش از نظرش دور مانده بود.

«چرا تنها رفتی؟ آلیس هم اگر می‌آمد و هوایی می‌خورد برایش مفید بود.»

«متأسفانه می‌گفتم هم نمی‌آمد.»

موتیمر مکث کرد.

«چیزی به تو گفته؟»

«فقط این که ناراحت و نگران است.»

در سکوت با هم به راه افتادند، موتیمر سر فروافکنده و ابرو در هم

کشیده بود.

ساختن فضیلت از ضرورت، هر چند نشان نبود اصالت است شاید بر نک و نال کردن و ماتم گرفتن بر ادبار ترجیح دارد. این برخورد برای ریاکاری که می‌بیند قیافه آدمی نجیب و شریف را به خود گرفته و لذا به خود قبولانده است که به مزایا و محسنات و رفتار درست و شرافتمندانه‌ای که بخاطر نفس آنها اتخاذ کرده توجه کند، و از این بابت از خود خرسند است، مفید هم هست. چیزی از این گونه در مورد ریچارد موتیمر هم پیش آمد. وی که دیده بود چاره‌ای جز واگذاری ثروتش ندارد دست بکار شد تا منتهای استفاده را از این «ایثار» بکند، با این نتیجه که سه هفته‌ای که به سر و سامان دادن به امور «نیووانلی» و تخلیه سرا گذشت سرشار از فعالیت آمیخته به شادی و شوق بود. در این ضمن با هیوبرت الدن روبرو نشد، همه کارها با واسطه آقای یوتل به انجام می‌رسید. وقتی از او شنید که الدن قصد دارد بساط معادن و کارخانه و کوی کارگرنشین را جمع کند و اثری از آثارشان باقی نگذارد، هر چند لحظه‌ای چند غم بر دلش نشست، به سرعت دریافت که چنین کاری که به این شکل به فعالیتش پایان خواهد داد و چنین سیمای تأثرانگیز به آن خواهد بخشید، درست همان چیزی است که او می‌خواسته است. این عمل به او امکان خواهد داد با حالت و قیافه‌ای حاکی از منتهای غمزدگی از محل برود، در حالی که زان پس هرگاه درباره امکاناتی که بدینسان در نطفه خفه شده بودند داد سخن بدهد هیچ چیز جلودارش نخواهد بود. او اینک بیش از هر وقت قربانی شرایط و اوضاع

بود؛ می توانست با تلخی پاک و نیالوده از کار مهمی که آغاز کرده و به فراموشی رانده شده بود سخن بگوید.

مؤید او نامه های بسیاری بود که به همدردی دریافت داشته بود. روزنامه های محلی، داستان جالبی از آنچه در کلیسای قدیمی وانلی روی داده بود پرداختند و چند تایی از روزنامه های لندن جریان امر را گزارش کردند؛ به این ترتیب موتیمر بر شمار بیشتری از مردمی که تاکنون توجهی به او نداشته بودند شناخته شد. تنها اعضای اتحادیه نبودند که نامه نوشتند و به او قوت قلب دادند و بحثهای اخلاقی پیش کشیدند بلکه عده ای از همان کسانی هم که همیشه آماده اند به اشخاص صاحب آوازه نامه بنویسند و صمیمانه از آنها ستایش کنند، نیز اشخاصی خودنما و خودبین، نامه هایی به سرا یا مدیر «صلیب آتشین» فرستادند. موتیمر هر کلمه از این نامه هایی را که از کمترین اشخاص گمنام می رسید با علاقه تمام می خواند، و وقتی می خواند چشمانش فروغ می یافت و گونه هایش گر می گرفت. همه این نامه ها را برای آدلا می آورد، و می گفت آنها را با صدای بلند بخواند: در این گونه اوقات می ایستاد و دستها را به پشت می برد و سر را با زاویه معینی، به نشان توجه، بالا می گرفت. در پایان او رامی نگریست، در حالی که حالت نگاهش می گفت: «می بینی شوهرت چه آدمی است!»

اما سرانجام نامه ای رسید که با همه نامه های دیگر فرق داشت. نامه مهر وزارت داشت. موتیمر ناباورانه بیست سی کلمه از نامه یکی از وزیران کابینه را - که هواخواه اصلاحات بنیادی بود - خواند که: «با تأسف بسیار شنیده بود کاری که او دست تنها و با آن شور و اخلاص طرح ریزی کرده» و به مورد اجرا گذاشته بود نابهنگام پایان پذیرفته بود. موتیمر چون دانش آموزی که خبر تعطیل نامنتظری را به مادرش می دهد به نزد آدلا شتافت.

«حالا این را بخوان! با این چه طوری؟ حالا یک دولتمرد را هم پشت سرمان داریم!»

آدلا نامه را به لحنی که چندان آمیخته به شوق نبود خواند. اما گفت:
«خیلی خوشحالم. این دیگر باید شما را راضی کند. نامه را خیلی با محبت نوشته.»

«تو باید در تهیه جوابش کمک کنی.»
آدلا لبخند زد، اما چیزی نگفت.

روز گشایش سالن «نیوانلی» روزی بزرگ و با شکوه بود؛ موتیمر منتهای سعی اش را کرد که تشریفات بستنش از آن هم مؤثرتر باشد. به گردن آقای وست لیک گذاشتند ریاست جلسه را عهده‌دار شود، اما این بار سخنران اصلی شخص بنیادگزار مؤسسه بود. جماعت زیادی گردآمده بود. موتیمر یک ساعت و یک ربع صحبت کرد، و از آنچه انجام داده بود و در صورت ادامه کار، انجام می‌داد به تفصیل سخن راند. ابراز احساسات همانقدر بود که آرزو می‌کرد. جریان با خواندن بیانیه‌ای که به امضای همه کارگران کارخانه رسیده و در واقع تجلیل از موتیمر و ابراز حقشناسی از او بود، و البته خالی از الفاظ و عبارات سوسیالیستی هم نبود، پایان پذیرفت. سخنران مردی بود زیبا به نام «ردگریو»^۱ که بلندی قامتش به شش پا و دو اینچ می‌رسید، و در واقع نمونه آرمانی یک کارگر انقلابی بود. وی یکی از همان کارگران کارخانه بود، که آدلا با دیدن وضع خانه و زندگیشان صمیمانه به آنها احترام می‌گذاشت. این مرد پیش از خواندن بیانیه خود نطق مختصری ایراد کرد، و در پایان گفت:

«این نمونه و مثالی است که نشان می‌دهد قانون در جامعه سرمایه‌داری چه‌گونه احقاق حق می‌کند. مردی با این بزرگواری از ثروتش استفاده می‌کند، بعد مرد دیگری پیدا می‌شود و همه این مال و ثروت را از او می‌گیرد، که مصرفی برایش ندارد، جز این که آن را صرف ارضای بدخواهیها و خودبینیهایش بکند. ما اگر همه یکصدا سوگند یاد نکنیم که منتهای کوششمان را در تغییر چنین اوضاعی بکار بریم، در این صورت آنچه من می‌توانم بگویم این است که یک مشت مردم در مانده بیش نیستیم و شایسته این هستیم که با ما بدتر از حیوانات رفتار کنند، که شعور استفاده از نیرویشان را ندارند!»

در پاسخ به این سخنان، ریچارد زمام اختیار از کف داد. در پنجه هیجان از جا برخاست؛ سخنانی که بر لبانش هجوم می‌آوردند به زحمت

امکان شکل گرفتن می یافتند. پس از اظهار تشکر لازم افزود:

«من فردا به لندن می روم؛ من مثل فقیرترین شما می روم، به صورت یک افزارمند در جست و جوی کار. این که آیا کار پیدا خواهم کرد یا نه، این گفتن ندارد. اگر سه سال پیش به علت اعتقاداتم از کار بیرونم کردند حالا دیگر محتمل نیست که در این ضمن محبت بیشتری نسبت به من پیدا کرده باشند. بیشتر شما می دانید که به موجب این وصیتنامه ای که این ملک و مال را به دیگری داده ارنیة ناچیزی هم به من رسیده است. من این پول را تا آخرین دینار در راه پیشبرد هدف صرف خواهم کرد!»

فکری بود عالی، یکی از آن الهاماتی که حکایت از نبوغ پوشیده دارد. فریاد هلهله و تحسین در اتاق طنین افکند. آدلا که با مادرش و «لتی» نشسته بود (خانم وست لیک همراه شوهرش نبود) چشم بر زمین دوخته بود، شلوغی و غوغا سرش را به دوار افکنده بود.

ظاهراً مراسم پایان پذیرفته بود و جماعت کم کم پراکنده می شد که آقای در وسط سالن از جا برخاست و با اشاره فهماند که مطالبی برای گفتن دارد. موتیمر در جلب توجه حضار به او کمک کرد. این شخص آقای یوتل بود - وکیل با سابقه و سپید مو و سرخ گونه.

گفت: «من فقط می خواستم از این فرصت استفاده کنم و به کسانی که در استخدام کارخانه هستند یادآور شوم که آقای الدن خوشحال خواهند بود که آقایان را فردا صبح ساعت ده در همین سالن ملاقات کنند. البته بهتر است تنها مردها تشریف بیاورند، چون جلسه صرفاً به مقاصد کاری اختصاص خواهد داشت.»

آدلا جزو آخرین کسانی بود که از اتاق درآمد. همانطور که بین ردیف نیمکتها در حرکت بود آقای وست لیک به او نزدیک شد. او درست لحظه ای رسیده بود که باید پشت میز سخنرانی جای می گرفت، و در راه بازگشت به لندن بود.

گفت: «نامه ای از استلا برایتان داشتم. دو هفته ای است حالش خوش نیست؛ آمدن برایش خالی از خطر نبود. اما امیدوارم به زودی شما را ببیند.» آدلا به شیوه ای خالی از احساس گفت: «امیدوارم.» و نامه را از او گرفت.

جورج گیسینگ / ۴۷۵

آقای وست لیک جز خدا حافظی چیزی بر این گفته نیفزود، و رفت تا با موتیمر خدا حافظی کند، که کمی دورتر ایستاده بود.

از جمله کسانی که مانده بودند تا با «شخصیت برجسته روز» صحبت کنند یکی هم دوست دیرینمان آقای کین بود. کین کلی رو آمده بود، اکنون معاون سردبیر نشریه «بل ویک» بود. قیافه ظاهرش هم به نحو قابل ملاحظه‌ای بهتر شده بود، و شیوه رفتارش متکلف‌تر از گذشته بود. بازوی موتیمر را گرفت و او را به کناری کشید.

«پیشنهادی داشتم - موقعی که صحبت می‌کردی از ذهنم گذشت. تو باید تاریخچهٔ «نیووانلی» را بنویسی. نه زیاد مفصل، چیزی که بتوان به صورت جزوه چاپ کرد و به یکی دو پنی^۲ فروخت. با وست لیک صحبت کن؛ بین اتحادیه منتشرش می‌کند. با عنوانی ساده - برای مثال «کارهای من در نیووانلی». من سعی می‌کنم در مجلهٔ ما آنطور که باید مورد توجه واقع شود.»

موتیمر با تعجب گفت: «بد فکری نیست.» و سر را عقب انداخت. «من به تو قول می‌دهم خیلی هم خوب است. به درد تبلیغات می‌خورد. به این موضوع فکر کن، و اگر خواستی، دستنوشته را به من بده بخوانم. آخر این هم خودش هنری است - نه؟ منظورم را که می‌فهمی - این هنر را تنها کسی می‌تواند داشته باشد که در کار روزنامه‌نگاری کار کرده باشد. بله، «کارهای من در نیووانلی». من فکر می‌کنم همین مناسب باشد.»
موتیمر گفت: «یک شنبه آینده در کمولث‌هال سخنرانی دارم. عنوان سخنرانیم را همین قرار می‌دهم.»

«راستی... چه داشتم می‌گفتم... آه، بله... راستی، حال خانم رودمن چه طور است؟»

«فکر می‌کنم، بدک نیست.»

«انگار لندن هستند، بله؟»

«بله.»

«زیاد - زیاد که ناراحت نشدند، بله؟»

۲. penny (پول خرد که بهای آن برابر است با یک دوازدهم شیلینگ).

«نه خیلی.»

«لطفاً اگر او را دیدی - سلام مرا ابلاغ کن. متشکرم موتیمر، متشکرم.

من دیگر باید بروم.»

آدلا عجله داشت هر چه زودتر به سرا برسد، تا نامه استلا را بخواند. او و شوهرش بنا بود آن شب با خانواده والتهام شام بخورند - شام خداحافظی. با دشواری خود را از دست مادرش و «لتی» خلاص کرد؛ نامه استلا نیاز به ربع ساعتی خلوت و تنهایی داشت.

به اتاقش رسید، و پاکت را گشود. استلا هرگز نامه‌های مفصل نمی‌نوشت، و این نامه چند سطریش بیش نبود:

«عزیز دلم، عشقم را نثارت می‌کنم. حالم خوش نیست و

نمی‌توانم بیایم، و خیال می‌کنم تو هم ترجیح می‌دادی نیایم. هر

قدر می‌توانی زودتر بیا. چون خاکی تشنه در انتظار آب چشمه

چشم به راه توام. استلا.»

نامه را بوسید و آن را در سینه پیرهنش جا داد. اینک وقت رفتن به خانه

مادرش بود.

قیافه مادرش و «لتی» جدی بود؛ ظاهراً چیزی موجب تشویش و

ناراحتیشان شده بود. «لتی» می‌کوشید لبخند به لب داشته باشد و راحت

بنماید، اما خانم والتهام برای پوشیده داشتن موجب ناخشنودیش زحمتی

بر خود هموار نمی‌کرد.

با آزرده‌گی پرسید: «آدلا تو از آن جریان خبر داشتی - منظورم آن جریان

مربوط به سالواره است. ریچارد تصمیمش را قبلاً با تو در میان گذاشته

بود؟»

آدلا جواب نفی داد، و به همین اکتفا کرد. اصلاً به این جریان

نیندیشیده بود.

«پس باید این کار را می‌کرد. من فکر می‌کنم وظیفه داشت به من

بگوید. من می‌خواهم بدانم پس با چه زندگی می‌کنی؟ خیلی بعید است

که بتواند بلافاصله کاری پیدا کند. آدم بسیار بی‌ملاحظه‌ای است، و بسیار

بی‌فکر! عزیزم، خالا هم دیر نیست. من حالا هم معتقدم که تو با ما بمانی، تا

جورج گیسینگ/۴۷۷

این که شوهرت درآمد مطمئنی پیدا می کند. فکر این که بروید و در یکی از این خانه های اجاره ای، در جای پرت و دور افتاده ای از لندن زندگی کنید اصلاً برای من قابل تحمل نیست. از این فکر وحشتم می گیرد. دخترم، تو نباید تحت چنین شرایط و مقتضیاتی با او بروی. هرطور هم که نگاه کنی، با هر معیاری، او باید با این ترتیباتی که من می گویم موافقت کند.»

آدلا به لحنی جدی گفت: «مادر جان، خواهش می کنم دیگر حرفش را نزن. هیچ لزومی ندارد. من باز تکرار می کنم که وظیفه ام این است با او بروم.»
لنی با دو دلی بسیار گفت: «ولی آدلا جان، اگر بمانی کار شوهرت راحت تر نمی شود؟ وقتی بداند تو اینجا راحت و آسوده ای با خیال راحت تر می تواند دنبال کار بگردد. راستش - راستش من فکر می کنم مادر درست فکر می کند.»

هنوز آدلا جواب نداده بود که صدای کوبه در عمارت به گوش رسید. ریچارد به درون آمد. نگاهی به اطراف کرد. دیگران شاید جلب توجهش را نکردند، اما خانم والتهام آشفته تر از آن بود که توجهی برنیا نگیزد.
خیلی ساده گفت: «اتفاقی افتاده؟»

مادر زنش گفت: «من خیلی ناراحتم، آنقدر که نمی توانم ناراحتی ام را بیان کنم. قطعاً آن چیزهایی که راجع به پول گفתי جدی نبود...؟»
آدلا بی اختیار گفت: «مادر!...» اما جلو خودش را گرفت.
موتیمر دستها را در جیب کرد، ایستاده بود و لبخند بر لب آورده بود.
چرا، جدی گفتم.»

«پس آن وقت شما و آدلا با چه زندگی خواهید کرد؟»

«فکر نمی کنم مشکلی پیدا کنیم.»

«ولی شما باید به یک همچو چیزی بیشتر از اینها فکر کنی: ریچارد، شما نباید از این که این طور صریح با شما صحبت می کنم به دل بگیری. آدلا دختر یکی یک دانه من است، و فکر این که بیخود و بی جهت ناراحتی بکشد برایم اینقدر وحشتناک است که مجبورم این چیزها را بگویم. من نقشه ای دارم، که مطمئنم خودت هم می بینی به نفع همه ما است. بگذار آدلا یکچند با ما بماند، تا موقعی که شما سر و صورتی... به کارها بدهی. در این

صورت خیال تو هم راحت تر است. او می تواند با ما بماند. آن وقت دست و بال شما باز تر است. من مطمئنم که تو با این جریان مخالفتی نداری.»

لبخند بر لبان موتیمر افسرد. از برخورد با قیافه خانم و التهام پرهیز کرد، اما نگاه سردش را متوجه «لتی» ساخت، که خود را مچاله کرده بود، و سپس متوجه آدلا نمود که با متانت و خویشتنداری ایستاده بود، و به لحنی آمیخته به ادب اما خالی از گرمی از زنش پرسید: «نظر شما چیست؟»

«من سعی کردم به مادر بگویم که نمی توانم آن کاری را که او می گوید انجام دهم. البته او لطف می کند، ولی مگر این که به نظر شما ماندنم در این جا به مصلحت باشد و گرنه طبعاً با شما خواهم آمد.»

«تو می توانی اگر بخواهی بمانی.»

آدلا خوب می دانست که این اجازه پوشش چه احساسی است.

«من نمی خواهم بمانم.»

موتیمر به خانم و التهام نگاه کرد، بی اینکه چیزی بگوید.

خانم و التهام گفت: «پس من دیگر حرفی ندارم. ولی باید بدانی در حالی با دخترم وداع می کنم که بسیار نگران احوالش هستم. امیدوارم فراموش نکنی که وضع سلامتش مدتها است تعریفی نداشته، و هیچ وقت عادت به کارهای سخت و خشن نداشته.»

آدلا با قیافه ای جدی در حرفش دوید: «مادر، دیگر از این موضوع صحبت نکنیم. من به شما قول می دهم هیچ لزومی ندارد خودت را از این بابت ناراحت کنی که خارج از طاقت و تحمل ناراحتی خواهم کشید. شما باید بدانید که با شوهرم می روم.»

آه، چه زن بزرگدل و بزرگواری! حاضر بود بمیرد و کاری نکند که مادرش احساس کند ازدواجش قرین سعادت نیست. تا به آخر - هر گاه که لازم شود - با اعتماد زنی که در قبال بدیهای زندگی وسیله حفاظت دیگری را نمی شناسد همین لفظ «شوهرم» را بر زبان خواهد راند؛ تا به آخر این مرد را با وقار خود حفظ خواهد کرد، و او را تا آنجا که ممکن است، حتی در قبال شخص خود، حمایت خواهد نمود.

موتیمر باز لبخند زد. این بار لبخندی حاکی از خرسندی خاطر.

و به اختصار گفت: «من فکر می‌کنم بتوانیم خودمان را اداره کنیم.»
چند دقیقه بعد آلفرد هم که از «بل ویک» بازآمده بود رسید، و شام دادند. شب خوشی نبود. به خواست آدلا از پیش‌قرار بر این گذاشته بودند که آن شب شب آخرین وداع هم باشد، و فردا صبح اول وقت او و موتیمر و آلفرد با درشکه به «اگ ورث» بروند. ساعت ده لحظه جدایی فرا رسید. هق‌هق‌گریه مجال سخن گفتن به «لتی» نداد؛ آدلا را بوسید و شتابان از اتاق درآمد. خانم و التهام با قیافه موقر و سرد و خویشتندار با جریان رو برو شد. وقتی از بغل دخترش درآمد گفت: «خدا حافظ عزیزم. امیدوارم خبرهای خوشی از شما بشنوم.»
با موتیمر دست داد.

شبی سرد و پر ستاره بود. زن و شوهر، بی این که با هم سخنی بگویند، پهلو به پهلو می‌رفتند. چند قدمی رفته بودند، که پیکری از گوشه راه سر برآورد، و آدلا صدای «لتی» را شنید که او را به نام می‌خواند.

به شوهرش گفت: «تو برو من بهت می‌رسم.»
«آدلا، جان شیرینم، نتوانستم تو خانه درست باهات خدا حافظی کنم.»
«لتی» به گردنش آویخت. گریه به آدلا هم مجال سخن گفتن نمی‌داد، به همین اکتفا کرد که گونه‌اش را بر گونه خیسش بفشارد.

لتی هق‌هق‌کنان گفت: «زود زود نامه بنویس - حتماً بنویس... و حقیقت را به من بگو... این کار را می‌کنی؟»

آدلا به نجوا گفت: «خواهر جان، طوری نخواهد شد... ناراحت نباش.»
«آه، چه اسم خوبی... همیشه به این اسم صدام کن. عزیز دلم، نمی‌توانم باهات خدا حافظی کنم. وقتهایی که بتوانی می‌ای ما را ببینی؟»
«به محض این که بتوانم.»

شوهرش منتظرش بود.
با تعجبی که شائبه‌ای در آن نبود پرسید: «چه کار داشت؟»
«کاری نداشت، می‌خواست خدا حافظی کند.»
«چطور، یکبار که خدا حافظی کرده بود!»
درون سراهنوز دست نخورده بود، اما مبل و اثاث همه به فروش رفته

بود، و فردا آنها را می بردند. به اتاق پذیرایی رفتند. قدری که از این درو آن در صحبت شد، موتیمر پرسید:

«آن نامه‌ای که وست لیک بهت داد چه بود؟»

«نامه استلا بود - خانم وست لیک.»

ریچارد اندکی تأمل کرد، سپس گفت:

«می شود آن را ببینم؟»

«البته، اگر بخواهی.»

و دست در سینه کرد و نامه را درآورد و به دستش داد. نامه در دستش

می لرزید.

«چرا فکر می کند تو ترجیح می دادی نیاید؟»

«فکر می کنم برای این که جریان به نظرش دردناک می آمده.»

«من خیال نمیکنم دردناک بود. به نظر تو سخنانیم چطور بود؟»

«کدام، اولی یا دومی؟»

«هر دو - البته منظورم اولی بود.»

«داستان را بسیار خوب تعریف کردی.»

«تو هیچ وقت زیاد تعریف نمی کنی - فکر می کنی مبدا بدآموز بشوم.»

آدلا خاموش ماند.

«اما این...» با سر انگشت بر نامه کوفت، که هنوز در دستش بود. «من

فکر نمی کنم احتیاجی باشد به این که زیاد به خانه شان بروی - فکر نمی کنم

از آنها خیر چندانی عایدت بشود.»

آدلا با قیافه‌ای پرسیان نگاهش کرد.

موتیمر با حالت و قیافه‌ای که گویی حجت استواری را در توجیه

نظرش ارائه می کند در ادامه سخن گفت: «سوسیالیسم آنها سوسیالیسمی

نیست که من می خواهم. من فکر می کنم وست لیک هم منحرف است و راه

خودش را می رود، و این راهی است که به جایی نمی رسد. آن همه

چرندیاتی که امروز درباره تکامل جامعه گفت! من فکر نمی کنم امروز آنطور

که باید، درباره من صحبت کرد. حالا خواهی دید که نیمه گزارشی هم از

این جریان در «صلیب آتشین» نخواهد بود.»

آدلا همچنان خاموش بود.

موتیر به سخن ادامه داد: «البته منظورم این نیست که تو نباید خانم وست لیک را هیچ نبینی، اگر بخواهی. البته من فکر نمی‌کنم او زنی باشد که شایسته معاشرت تو باشد. راستش را بخواهی من فکر نمی‌کنم حتی سوسیالیست هم باشد. ولی خوب، تو خودت هم نیستی، نه؟»
آدلا در پاسخ گفت: «من کسی را سراغ ندارم که به اندازه خانم وست لیک به مردم ایمان داشته باشد.»

«ایمان! از این حرفها چیزی عاید نمی‌شود.»
یکچند خاموش ماند، سپس به سراغ موضوع دیگری رفت.
«رودمن می‌نویسد خیال ندارد آن پول را پس بدهد. می‌دانستم که کار به همین جا هم خواهد کشید.»

آدلا گفت: «ولی قانون مجبورش می‌کند.»
«وقت می‌گیرد. تنها راه پس گرفتن این پول برای الدن این است که علیه من اقامه دعوا کند، و آن وقت من علیه رودمن اقامه دعوا کنم.»
«آخر چطور می‌تواند ندهد؟ این...»

جلو خودش را گرفت - به یاد آورد که الفاظ دو لبه‌اند.
«اوه، نامه را خیلی دوستانه نوشته - و قضیه را به بار شوخی انداخته. می‌گوید اگر می‌توانید بگیرید. ولی من تا بتوانم نمی‌گذارم بی عرق در بروم. فردا سر راهمان به لندن باید یوتل را ببینم.»

اندکی بعد افزود: «کین پیشنهاد می‌کند کتابی درباره نیوانلی بنویسم.»

«کتاب؟»

«خوب، بله، کتابی کوچک. مثلاً تحت عنوان «کارهای من در نیوانلی». شاید بی‌فایده نباشد.»
آدلا بی‌اندیشه گفت: «بله، شاید.»

«قیافهات خسته به نظر می‌آید. برو بخواب، فردا صبح باید زود از خواب پاشی. روز سختی در پیش خواهی داشت.»
آدلا رفت، به امید فراموشی - تا دمیدن این «روز سخت».

صبح فردای آن حوالی ساعت نه و نیم در «بل ویک» بودند. آلفرد با آنها خداحافظی کرد و به سر کارش رفت. قول داد - شاید در ایام کریسمس - در لندن با آنها دیدار کند؛ در ظاهر با موتیمر به گرمی از هم جدا شدند، چندی بود زیاد با هم نمی جوشیدند.

در این ضمن که موتیمر به دیدار یوتل رفته بود آدلا ناچار در سالن ایستگاه ماند: این سالن جایی بود برهنه و وسیع. هنگام ورود زنی را در لباس عزا دید، با پسر بچه‌ای خردسال، که تنها نشسته بود: بچه داشت کلوچه می خورد و مادر خاموش اشک می ریخت. آدلا به حکم ادب و ظرافت تا آنجا که می توانست از آنها فاصله گرفت، اما دید که زن اغلب نگاهش می کند. زن سرانجام برخاست و به سویش آمد. زنی بود سی ساله، ضعیف و بظاهر بی دست و پا؛ پیدا بود یکی را می خواهد تا با او درد دل کند. دستاویزی برای گفت و گو با آدلا نداشت، جز این که گفت وسایلش گم شده و او منتظر نشسته است به این امید که خبری از آنها بشود، و چون شنونده را ملایم و مهربان یافت گفت، و گفت - اوضاع و احوالی را که تحت آن اخیراً بیوه شده بود و آینده ناگواری را که در شهر غریبی که اکنون عازمش بود انتظار می کشید، به تفصیل شرح داد. آدلا کوشید چیزهایی به دلداری بگوید، اما صدای خودش به گوشش سخت در مانده بود. ایستگاه پر از سر و صدا و صدای زنگ و سفیر سوت^۲ و تلغ تلغ چرخهای دستی و به هم کوبیدن در کالسکه‌ها بود؛ بوی دود همه جا پیچیده بود. احساس کرد انگار مردم دنیا همه بی خانمان شده‌اند و کاری ندارند جز این که در جست و جوی «استراحتگاهی» به اینجا و آنجا سفر کنند. انتظارش بیش از نیم ساعت به درازا کشید. تنها چیزی که مانع از جاری شدن اشکش بود کوششی بود که در فرونشاندن اشک زن بینوایی کرد.

صبح هوا بارانی بود. وقتی سرانجام سفر لندن آغاز شد باران شدیدتری گرفت. موتیمر هم دل و دماغی نداشت؛ پس از این که در گوشه‌ای از واگن درجه سه مستقر شد یکچند خود را با روزنامه‌ای مشغول کرد؛ سپس روزنامه را بر دامن آدلا انداخت، و چشمانش را بست، انگار به این امید که به

۲. زنگ ورود قطارها (!)، سوت حرکت قطارها.

خواب رود. آدلا نگاهی به سر و ته حروف سرد و عقیم روزنامه انداخت، اما چیزی توجهش را جلب نکرد. تصادفاً نگاهش بر چهره شوهرش افتاد، و در آن دقیق شد. شاید خواب بود، یا شاید غرق در اندیشه بود؛ لبهایش در زیر سبیلهای حنایی آویخته بودند و قیافه «اخمو» داشتند؛ ابروها در هم کشیده بودند. قادر نبود نگاه از چهره‌اش برگیرد، گویی اولین بار بود که در چهره‌اش دقت می‌کرد. و این چهره چهره یک بیگانه بود. حتی خطی از خطوط آن نشان آشنایی نداشت: همه چهره مضمزش می‌کرد. مفهوم نخستین چیزی که این چهره اکنون بر او آشکار می‌کرد چه بود؟ خطوط چهره بسیار منظم و بقاعده بودند، چیز غریب و بی تناسب و نفرت انگیزی در آنها نبود؛ با این همه همچنانکه این چهره را نظاره می‌کرد چنان بود که گویی چهره مردی نا آشنا است. چهره چهره مردی بود که هم از حیث تبار و هم از حیث تربیت فروتر از او بود.

هرگز این ناجوری و ناسازگاری را این گونه در نیافته بود؛ هرگز با چنین نیرویی علت و موجبی را که او و این مرد را اسماً به صورت زن و شوهر درآورده بود در نیافته بود. اگر این خواب ظاهر خواب مرگ هم بود این واقعه چون سایه ابری که از فراز دشت و دمن می‌گذرد از ساحت آگاهی ذهن او هم می‌گذشت و اثری از خود بجا نمی‌گذاشت. زندگی زناشویشان یک چیز مسخره بود و نوازشها و مناسبات زناشویشان همه وحشت و دلهره بود. این مرد از طبقه او نبود، از دنیای او نبود، تنها با پیچاندن و کج و کوله کردن شدید قوانین طبیعی به هم رسیده بودند. سالها کوشیده بود به خود بقبولاند که چنین تفاوتی در بین نیست و این تعصب ابلهانه است که طبقه‌ای را از طبقه دیگر جدا کرده است. یک لحظه دریافت حقیقی به تمام این استدلالات نظری درباره اصول و مسائل مجرد می‌ارزد. این مرد برای این که هم کفو او باشد باید از نو به دنیا بیاید، از پدر و مادری دیگر، و در شرایط دیگری از زندگی قدم به عرصه هستی گذارد. «من به صورت یک افزارمند. به لندن می‌روم، در جست و جوی کار.» این درست‌ترین سخنی بود که به عمرش گفته بود. این سخن او را چنان که باید توصیف می‌کرد، و طبقه‌اش را مشخص می‌کرد.

او خود دعوی تبار اشرافی نداشت، اما والدینش مردمی تربیت شده بودند؛ هر دو در محیطی به دنیا آمده بودند که به رشد کمالات شخصی پرو بال می داد و آموزشی زیاده از آنچه برای زندگی عادی ضرور بود از آنها توقع داشت، و به آنها امکان می داد از خدمت مردان و زنانی فروتر از خود استفاده کنند تا خود از زندگی بهره بیشتری ببرند. شاید سه نسلی بود که نیاگانش می توانستند مدعی چنین امتیازاتی باشند؛ و همین برای جدا کردن او و موتیمر از یکدیگر از حد کفایت هم در می گذشت. شرایط و مقتضیات زندگی او را واجد ظرافت قلب و ذهنی کرده بود که کم از ظرافت و احساس هیچ زن زنده ای نبود. اگر با شوهری همتراز و همسنگ خود وصلت کرده بود فرزندی که می آورد می توانستند امیدوار باشند جای خود را در میان زیباترین و هوشمندترین کسان اشغال کنند - و شوهرش مردی بود که قادر به درک و فهم ناچیزترین فکر و احساس او نبود.

موتیمر چشم گشود و لحظه ای او را با چشمانی خالی از احساس و منظور نگر است، و برای این که راحت تر بخوابد دست و پایی تکان داد و غلتی زد.

در خیابان باران سیل آسا می آمد. درشکه متوجه شرق شد، اما راه چندانی را نپیمود. آدلا خود را در حالی یافت که دم در عمارتی که اتاق کرایه می داد، نه چندان دور از آب انبارهای تپه پنتن ویل آاز درشکه پیاده شد. موتیمر این اتاقها را هفته پیش اجاره کرده بود.

خدمتکاری که تازه از تمیز کردن بخاری فراغت یافته بود در را به رویشان گشود، در حالی که از بازشناخت موتیمر نیشش تا بناگوش باز بود. موتیمر باید در آوردن چمدانها به راهرو به درشکه چی کمک می کرد. آدلا را به اتاق خوابش راهنمایی کردند.

اتاق در طبقه دوم عمارت بود: اتاق خوابی معمول جاهایی از این دست، که اتاق مبله کرایه می دهند، با فضایی اندک بین پایه تخت و بخاری، و کاغذ دیواری کثیف، و بوی نا و رطوبت. پنجره مشرف بر حیاط خلوت بود.

جورج گیسینگ/ ۴۸۵

از اتاق خواب به اتاق نشیمن رفت؛ اینجا هم همان ترتیب مبتذل، و بوی ناو کپک زدگی. میز ناهار را چیده بودند.

موتیمر زیر چشمی قیافه زنش را می کاوید. نفهمید این محل چه تأثیری در او کرده، و پرسشی هم نکرد. وقتی از اتاق خواب باز آمد دید زنش جلو بخاری نشسته و به فکر فرورفته است.

گفت: «مثل این که گرسنه ای؟»

آدلا اشتهای چندانی نداشت، اما برای این که ناراحت ننماید گفت بدش نمی آید چیزی بخورد.

یکچند بعد خدمتکار که دست و صورتش را گربه شور کرده بود با سینی ای که چند تکه ششلیک و سیب زمینی و کلم بر آن بود ظاهر شد. آدلا منتهای سعیش را کرد، اما ششلیک خوب کباب نشده بود، کیفیت سیب زمینی و کلم هم خوب نبود. از پی آنها پودینگ برنج آمد؛ تقریباً سرد بود؛ گلوله های برنج از زیر آبی زرد گونه توی ذوق می زدند. موتیمر راجع به خوراک اظهار نظری نکرد، تا این که میز را برچیدند. آن گاه گفت:

«باید بیشتر از اینها دقت کنند. البته این روز اول است - تو باید وقتی من نیستم با صاحبخانه صحبت کنی. بهش حالی کن که ما هر چیزی را قبول نمی کنیم. با این مردم باید صریح و پوست کنده حرف زد.»

آدلا گفت: «بله، باهاش صحبت می کنم.»

موتیمر گفت: «از اول هم در مورد تهیه غذا اشکال می کردند. ولی خوب، من هم فکر نمی کردم بتوانیم غذا را خودمان تهیه کنیم. تو می توانی غذا بپزی، نه؟»

لبخند زد و انگار از این پرسشی که کرده بود ناراحت شد.

آدلا گفت: «آ، بله. چیزهای معمولی را می توانم. ولی آشپزخانه نداریم، داریم؟»

«نه، اگر چیزی بپزیم باید با همین آتش بپزیم. برای پختن ناهار هفته ای چهار شیلینگ از ما اضافه می گیرد.»

این قسمت اخیر را به لحنی آمیخته به بی اعتنایی برگفته افزود.

آدلا گفت: «فکر می کنم اگر وسایل لازم را داشتیم می توانستیم این پول

را صرفه جویی کنیم - مایلیم اگر اجازه بدهی، آزمایشی بکنم.»
 «هر طور که خودت بخواهی. فکر نمی‌کنم غذایی که برای ما
 می‌فرستند زیاد خوردنی باشد. ولی خوب، همچو توقعی هم از تو
 نمی‌شود داشت.»

«نه، هیچ مهم نیست. خیلی هم بهتر خواهد بود، از هر حیث که
 حساب کنی.»
 قیافه موتیمر باز شد.

«در این صورت از آنها خواهیم خواست که فقط کار رفت و روب را
 بکنند. تو می‌توانی این را به آن زن حالی کنی - اسمش خانم گالیمن^۴ است.»
 مکث کرد.

«فکر می‌کنی اینجا بتوانی راحت باشی؟»

«بله، البته.»

«بسیار خوب. پس من یک ساعتی می‌روم بیرون. تو هم می‌توانی
 وسایلت را باز کنی، و خانه را یک کمی مرتب کنی.»

آدلا غروب ملاقاتی با خانم گالیمن داشت، و ترتیبات تازه‌ای داده شد،
 که شاید موافق میل صاحبخانه نبود، هر چند علاقه‌مندی بسیار نشان داد و
 تأیید کاملش را بیان کرد، و پذیرفت تا خودش وسایل می‌خرد، دیگ و
 دیگچه‌ای هم به او وام بدهد. آدلا هم خوشحال بود که هفته‌ای چهار
 شیلینگ صرفه جوئی می‌کند.

دو روز بعد موتیمر با علاقه بسیار در جست و جوی گزارش جریان
 مربوط به جلسه اختتامی «نیوانلی»، «صلیب آتشین» را خوب کاوید. تنها
 نیم ستون را به این موضوع اختصاص داده بود، و سخنرانیها خلاصه شده
 بودند. او انتظار داشته بود سرمقاله مخصوص به کارهای او باشد، اما نامی
 از او نبود.

«آزیر» را خرید. اول از همه مقاله‌ای بود تحت عنوان «ترکیدن حباب
 صابون». این مقاله مروری طنزآمیز بر تاریخچه «نیوانلی» و به امضای رفیق
 روده‌هاوس بود. در جایی از آن این مطلب را خواند: «اقداماتی از این گونه،

جورج گیسینگ / ۴۸۷

حتی اگر با شور و اخلاصی ناب هم دنبال شوند نه تنها سودی ندارند بلکه مضر نیز هستند - و یقیناً مضرند. اینها اقداماتی نیم‌بند هستند، و تنها نتیجه‌ای که دارند این است که انقلاب را به تعویق می‌اندازند. اساس کار بر این فرض است که با مسکن بهتر و پول اندک بیشتر می‌توان کارگران را تا حدی آرام کرد. این، به معنای کمک به سرمایه‌داران و رفع و رجوع بیدادها است، با دادن امتیازات ناچیز، و دادن شعار صلح، در حالی که صلحی در کار نیست. ما با این حقه دیرینه آشنائیم. نظام مزدوری، یعنی افکار و نظریات حاکم بر روابط و مناسبات کارفرما و کارگر را باید برانداخت. این مسکن‌ها را باید بدور ریخت؛ ما باید خوشحال باشیم وقتی می‌بینیم کارگر گرسنگی می‌کشد و پوشاک ندارد، زیرا به این ترتیب چشمش باز می‌شود. آن کارفرمای جانورخوئی که بیشترین پول را از رنج بردگان مزد بگیر می‌دزدد به هدف ما بیش از هر سوسیالیست گیج و خرفی، نظیر آن دوک کوچک نیوانلی کمک می‌کند. چه سوسیالیستی! پایان کار این تازه به دوران رسیده و برنامه‌های پر سر و صدایش را شنیدیم. هیچ یک از دوستان انقلاب نمی‌توانند از این بابت متأسف باشند.»

موتیمر لب به دندان گزید.

«پایان کار مرا شنیدند، آره؟ زیاد تند نرو، رودهاوس!»

۲۸

یک هفته بعد - صحنه واقعه آشپزخانه آشنای واقع در «ویلتن اسکویر».
 خانم موتیمر که دست نامهربان زمان از آخرین بار که او را دیدیم قیافه اش را
 بیشتر آشفته است، دارد برای آلیس که برای دیدارش اینهمه راه از
 «وست اند» تا اینجا آمده است، چای می ریزد. آلیس هم از تحولات اخیر
 آسیب دیده است؛ از تر و تازگیش اثری نیست، و آن خوشدلی و سبکروچی
 سابق را ندارد، و لباسش شلخته است. از حالت گوشه‌های دهانش پیدا
 است که همیشه سر دعا دارد. لحن صدایش نیز حکایت از همین حال دارد.
 از وقایعی حرف می زد که شب پیش روی داده بود.

«نیمساعتی از دوازده گذشته بود - تازه تو رختخواب رفته بودم - که
 شنیدم خدمتکار در اتاقم را زد. می‌گه: «خانوم... می‌بخشین - پلیس اومده
 می‌خواد آقا را ببینه.» تو میگی هول نکردم! فکر نمی‌کنم دو دقیقه کشید؛
 رفتم پائین - پلیسه آنجا تو سر سرا ایستاده بود. بهش گفتم من خانم رودمن
 هستم؛ گفتش جوانی به نام هنری موتیمر سر این که بیرون یک کافه دعا
 کرده بازداشته و فرستاده که شوهر شما ضامنش بشه. آره، همونطور که
 حرف می‌زدیم ویلیز آمد. وقتی منو اون شکلی دید و دید که همینطور
 چیزی رو دوشم انداخته‌ام و آمدهم پائین، و پلیسه را دید، ماتش برد. بعدش
 چقدر خندیدیم؛ گفتش فکر کرده از یه جایی چیزی دزدیده‌ام. ولی حاضر
 نشد ضمانتشو بکنه، و من بهش حق میدم. و حالا هم می‌گه «اری» باید هر

جورج گیسینگ/ ۴۸۹

جور که میتونه خودشو اداره کنه. و دیگه هم کار براش پیدا نمی کنه.»

مادر با افسردگی پرسید: «کارشم از دست داد؟»

«دیروز بیرونش کردند. میگه سر این که رفته مست کرده. از ده روزی که

سر آن کار بوده دو روزشو نرفته، بقیه را هم که رفته به موقع نرفته. مادر، من

فکر می کنم تو باید سعی می کردی صبحها به موقع سر کارش می رفت.»

پیرزن با اوقات تلخی گفت: «حالا چرا کاسه کوزه ها را همه سر من

می شکنید؟ مگه کسی خط منو میخونه! اگه با من باشه دیگه اینجا نمی مونه

- اینو دیگه میدونم.»

«دیک خریت کرد که جریمه شو داد. من بودم میذاشتم، همان هفت

روز تو زندان بمونه - درسی بود براش.»

خانم موتیمر آهی عمیق کشید، و در افکار تیره و تار خود غرقه شد.

الیس چایش را خورد و دنبال حرفش را گرفت.

«خیال می کنم امشب پیداش شه، مگر این که دیک نیگرش داره. ولی

این کارم نمیتونه بکنه، مگر این که کاری کنه روی کانایه اتاق نشیمنشان

بخوابه. خوشم میاد، حضرت علیه حسابی به پیسی افتاده، که تو دو اتاق

اجاره ای زندگی میکنه! ولی من فکر می کنم وضعشون آنقدرها هم که

وانمود می کنند بد نیست. دیک میتونه راه بیفته و باد تو گلو بندازه و به هر

کی می رسه بگه که تا آخرین دینارشو داده. ولی من یکی باور نمی کنم. او

«پوند» هاشو به این آسانیاها به کسی نمیده. تازه کاراشم صاحبخانه میکنه -

آخه انگشتهای قشنگ آدلا خانم کثیف میشن - آره. من به تو قول میدم یک

عالمه پول دارند. خانم حاضر نبود یک کلمه به نفع ما بگه؛ اگه می خواست

میتونست کاری کنه که آقای الدن پول منو نگیره، و اگه این کارو می کرد آن

وقت - این گرفتاری محکمه را نداشتیم.»

«چه گرفتاری؟»

«آخه دیک میگه برای پس گرفتن آن پولی که موقع عقدمان به ویلیز داده

ازش به محکمه شکایت میکنه. آخه باید جوابگو باشه، برای این که به قول

خودشان امین ترکه بوده، و آقای الدن میتونه پولو ازش مطالبه کنه.»

«ولی مثل این که گفتی همه را داده؟»

«نه، آن پول منه - همان که پشت قباله‌ام انداختند. من که ازش خیری ندیدم؛ حتی یک دینارشم به دستم نرسید. و حالا میخوان بقیه را از ما بگیرند. ما چطور میتونیم پولی را که خرج شده و رفته پس بدیم؛ نه، من میخوام بدونم؟ ویلیز میگه خوب اگه میتونن بگیرن. و حالا دیک هی به من نق میزنه، که چرا نمیریم تو اتاق اجاره‌ای زندگی کنیم! من تا مجبور نشم از این خانه نمیرم - اینو دیگه میدونم. ما تا جایی که بتونیم میخوایم راحت زندگی کنیم.»

پس از اندک مکثی به سخن ادامه داد: «زنیکه پست... اول می خواست زن آقای الدن بشه. بعد وقتی دید پول و پله‌ای تو کار نیست باهاش بهم زد؛ بعدشم دیک را به تور زد. خیلی دلم میخواست وقتی آن وصیتنامه را پیدا کرد قیافه‌اش را می دیدم! کاش من جای او بودم!»
خنده ناخوشایندی کرد. مادرش با قیافه‌ای پرسش‌آمیز و کنجکاو نگاهش کرد، سپس زیر لب گفت:

«دیک و او کار درستی کردند - پارو حق نباید گذاشت.»

الیس به این گفته اعتنایی نکرد و در ادامه سخن گفت: «هنوز دیر نشده، بالاخره یک روزی حسابهامو با آدلا خانم تصفیه می کنم. نخواست به نفع من حرفی بزنه، ولی نترس برای خودش زده. با آن ادا و اطوارش! اسکوتی از پی این گفته آمد. سپس خانم موتیمر گفت:
«اتاق خواب بالایی را به چهار پوند و شش شیلینگ کرایه دادم.»
«اتاق اری؟ پس اون کجا میخوابه؟»

«باید همین جا تو آشپزخانه، رو همین نیمکت تاشو بخوابه - اونم اگه روزی تو این خانه نیگرش داشتیم؛ هنوز نمیدونم که میذارم بمونه یا نه.»
الیس پرسید: «آنقدر پول داری که زندگیت بگذره؟»
«دیک امروز یک پوند فرستاد. نخواستم.»

«مادر، تا حالا آمده پیشت؟»

پیرزن به نشان نفی سر تکان داد.

«میخوای بیاد، یا نمیخوای؟»

مادر سکوت کرد. الیس زیر چشمی نگاه مادرش کرد. چهره تکیده و

جورج گیسینگ / ۴۹۱

گونه چروکیده دستخوش هیجانی نهانی بود.

پاسخ کوتاه مادر به این پرسش این بود: «لابد آگه می خواست می آمد.»
در سکوتی که باز فروافتاده بود صدای پای کسی به گوش رسید که به
درون خانه آمد و از پله‌های آشپزخانه سرازیر شد. سرو کله «اری» پیدا شد.
کلاهش را روی یک صندلی انداخت و با فیس و افاده به سوی یکی از
صندلی‌های پشت میز به راه افتاد.
مادرش نگاهش کرد.

«اری» انگار سکوت را ناراحت کننده یافته باشد با صدایی بلندتر از
حد لزوم پرسید:

«چیزی نیست بخوریم؟»

آلیس به لحنی آمیخته به تحقیر، و پر از غرور، گفت: «نان و کره هست.»
جوان به لحنی که گویی همان آن او را بجا آورده گفت: «عجب! من
خیال می کردم شان تو خیلی اجل از اینه که اینجاها بیایی! از خانه بیرون تان
کردن؟»

«این کاریه که با تو می کنند، آگه اشتباه نکنم.»

«اری» نگاهی متوجه مادرش کرد، و چون دید نگاهش به او نیست با
حرکات چهره و لب از آلیس جو یای قضایا شد. آلیس به او اعتنایی نکرد.
قیافه ظاهر «اری» چندان جالب نبود. آثار مستی شب پیش و اقامت در
سلول زندان را هنوز بر خود داشت. بر پشت کتش هنوز لکه‌های گل
خشکیده بود؛ سر آستینهای پیرهن، و یقه‌اش چرک و چروکیده بود؛ دست
و رویش کثیف بود. به خوردن نان و کره آغاز کرد، هر لقمه را به یاری
جرعه‌ای چای فرو می داد، و چای را در حالی می نوشید که قاشق همچنان
در فنجان بود. برای «اری» سبکباری و تسکین بزرگی بود که از تشریفات
میز آدلا معاف شده بود.

چندی بعد گفت: «آن یارو - یوتل و کیل - امروز آنجا بود.»

آلیس با علاقه نگاهش کرد.

«راجع به چی؟»

«صحبت تو و رودمن بود.»

«چی گفتند؟»

«من درست نشنیدم. من آن یکی اتاق بودم. ولی شنیدم یوتل اسم تو را

برد.»

در واقع چند کلمه‌ای را از جا کلیدی در شنیده بود، اما نه آنقدر که مضمون گفت و گو دستگیرش بشود - گفت و گو به لحنی محتاط انجام گرفته بود.

آلیس خطاب به مادرش گفت: «بفرما! می‌بینی، دارند برامان نقشه می‌کشند!»

خانم موتیمر نا اندیشیده گفت: «من فکر نمی‌کنم دیک بخواد صدمه‌ای به تو بخوره.»

«دیک هر کاری که زنش بهش بگه میکنه.»

«اری» گفت: «آدلا، آره؟ از آن مارمولکها است!»

خواهرش گفت: «به تو مربوط نیست؛ تو سرت به کار خودت باشه.»

«چرا، خیلی هم مربوطه. طوری نگاهم می‌کرد که انگار منو لایق این نمی‌بینه که به سرکار حضرت علیه نزدیک شم. خوشحالم که می‌بینم اینطور به پیسی افتاده - بوی کباب شنیده بود!»

آلیس دون شأن خود می‌دانست که در این گفت و گو، حتی در بد و بیراه گفتن به آدلا، به برادر هرزه‌اش بیبوندد. یکچند بعد با مادرش، که با او به دم در رفت، خداحافظی کرد.

خانم موتیمر در راهرو پرسید: «میری دیک را ببینی؟»

آلیس در پاسخ به تندی گفت: «نه، تا به خانه‌ام نیاد نمی‌رم.»

«پیرزن تا هنگامی که دخترش از نظر ناپدید شد بر پله در ماند، سپس آه کشید و به آشپزخانه باز گشت.»

آلیس با اتوبوس به محله اعیانی نشین محل اقامتش بازگشت. رودمن هر چند از انجام هرگونه تغییر در نحوه زندگیشان سر باز می‌زد، در پولی که برای خرید رخت و لباس و سایر چیزهای زنانه به زنش می‌داد بسیار امساک می‌کرد. گذشته بود روزگار آن خریده‌های خوش، و ناهارهایی که در قنادیها می‌خورد؛ و آلیس که مثل بچه‌ها به شیرینی علاقه‌مند بود به این جور جاها

جورج گیسینگ / ۴۹۳

معتاد شده بود. حالا دیگر از درشکه هم به ندرت استفاده می کرد، زیرا رودمن مدام به آن نیاز داشت. درشکه شخصی همیشه در کار نقل و انتقال او به مرکز شهر^۱ و بازآوردنش بود. ظاهراً در بیرون از شهر گرفتاریهایش زیاد بود.

آلیس وقتی به خانه رسید تلگرام شوهرش را دید:

«برای شام سه مهمان داریم. ساعت هفت ونیم خواهیم رسید.»

در حالی که به او قول داده بود ساعت هشت شام را دو تایی خواهند خورد. از مردهایی که شوهرش با خود به خانه می آورد زده شده بود. از این جریان قدری احساس سرخوردگی کرد. گذشته از این اکنون یکچند از ساعت شش گذشته بود، و خوراک و وسایلی هم در خانه نبود. اما حتی اگر پای مرگ و زندگی او هم در میان بود جرأت نداشت با دیر دادن شام یا ناکافی بودن آن ناراحتی و خشم شوهرش را برانگیزد.

مردهایی که با شوهرش آمدند درست از همان قماش بودند که او انتظار داشته بود - مسائل مورد علاقه شان عبارت بود از مسابقات اسب دوانی، و بازار بورس؛ و آلیس در سر میز خانه خود یک «صفر» بود. به زحمت اگر مورد خطاب واقع می شد. این گفت و گو برای او چیزی بی معنی بود؛ انگار مخصوصاً با زبان رمز صحبت می کردند: اصطلاحات بازار بورس را با چشمکی یا اشاره ای کامل می کردند. رودمن خیلی شنگول تر از سابق بود، و آلیس دریافت که بیگمان حقه تازه ای زیر سر دارد.

شام که پایان پذیرفت توانست برود و خود را در اتاق پذیرایی سرگرم کند. رودمن و دوستان بر گرد میز گفت و گویشان را دنبال کردند، و تا نیمه های شب ماندند. صدای رفتنشان را شنید، و اندکی بعد رودمن به اتاق پذیرایی آمد و خود را در یک صندلی ولو کرد. برافروخته بود، و این نشانی بود که آلیس خوب با آن آشنا بود. اما مشروب زیادی که خورده بود تأثیر معمول را ببار نیاورده بود، چون هنوز بسیار خوش و سرخُلق بود.

با این پرسش سر حرف را وا کرد: «آن جوانک هرزه را دیدی؟»

«رفته بودم مادر را ببینم، وقتی آمد آنجا بودم.»

«از این ببعد باید خودش هوای کار خودش را داشته باشه. من دیگه کمکش نمی‌کنم.»

«میگه آقای یوتل امروز رفته آنها را دیده.»

«کیها را؟»

«دیک و زنش را. شنیده بود راجع به ما صحبت می‌کردند.»

رودمن خندید.

«بکنند. برایشان موفقیت آرزو می‌کنم.»

«ولی، نمیتونن اگه بخوان خانه خرابمان کنند؟»

«خوب دیگه، زندگی است. دخترم، بار اول نیست که خانه خراب میشم. بگذار مادام که میتونیم خوش باشیم. هیچی مثل خوشی و تفریح نیست.»

«تو که خوشی برای خودت، ویلیز. ولی تو هم اگه مجبور بودی همه‌اش تو چار دیواری خانه بشینی و کاری نکنی، آن وقت می‌دید که همچی خوش هم نیست.»

«یه چند رمان پیدا کن.»

آلیس آهی کشید و گفت: «از رمان دیگه خسته شدم.»

رودمن تأمل کنان و در حالی که خنده همچنان به صورتش بود، گفت:

«که یوتل با آنها بوده؟ کاش می‌دانستم با الدن به چه قرار و مدار رسیده‌اند.»

آلیس با کینه گفت: «کاش میتونستم یه جوری تلافیشو سر این زنیکه درمی‌آوردم! همه اینها زیر سر او است. از هر دوی ما متنفره. اگه او نبود دیک هیچ وقت با تو چپ نمی‌افتاد.»

رودمن در صندلی پا کوتاه خود را حسابی ولو کرد، و با شیطنت نگاهش کرد.

«میخوای سرش تلافی در بیاری، آره؟»

«آخ اگه میتونستم!»

«ها، ها! چه زن بدجنسی هستی تو! خوبه که من همه چی را بهت نمیگم، وگرنه ممکنه خیلی گرد و خاک بکنی.»

آلیس با علاقه به سایش برگشت.

جورج گیسینگ/ ۴۹۵

«چطور مگه؟»

رودمن سرش را عقب انداخت، و خنده‌ای مستانه سر داد. آلیس اصرار ورزید.

رودمن دستی به زانوی خود زد و گفت: «بیا، بیا بشین اینجا.»
آلیس رفت و بر زانویش نشست.

«چی هست، ویلیز؟ چی چی کشف کردی؟ به من بگو، بارک‌الله پسر خوب!»

«یک چیزی بهت بگم، دختر عزیز - داری بر و روت را از دست میدی. از آن بر و روی اول از دو اجمان دیگه اثری نیست.»
آلیس سرخ شد و قیافه‌اش درهم رفت.

«تقصیر از من نیست. فکر نمی‌کنم تو مقید بر و روم باشی.»

«آه، چه جور می‌باشی؟ تو فکر می‌کنی چه چیز مانع بود که آنچه را که دم دست بود نقد کنم و فلنگو ببندم، ها؟ تازه این بار اولش هم نبود...!»

آلیس به تندى پرسید: «بار اول چی؟»

«هیچی، فکرشو نکن. می‌بینی که تا حالا مانده‌ام. درست نیست که پرنسس را بکارم و برم، نیست این طور؟»

آلیس ظاهراً از مربوط به آدلا را از یاد برده بود. لحظه‌ای چهره‌اش را با نگرانی کاوید، سپس پرسید:

«ویلیز، می‌خوام بدونم کلارا کیه؟»

ویلیز آرام آرام نگاهش را متوجه او کرد، و با حالتی سرگشته نگاهش کرد.

«کلارا؟ کلارا کیه؟»

«کسی است که تو می‌شناسیش؛ اخیراً تو خواب حرف می‌زنی؛ دیشب صدا می‌زدی «کلارا!» و این دومین باری است که می‌شنوم.»

ویلیز لحظه‌ای چند در خیال گم شد، سپس خندید و سر تکان داد.

«من کسی به نام کلارا نمی‌شناسم. تو اشتباه می‌کنی.»

آلیس زیر لب با ناراحتی گفت: «نه، من مطمئنم که اشتباه نمی‌کنم.»

ویلیز به لحنی محکم تر گفت: «خوب، حالا، می‌گیم اشتباه می‌کنی. آگه تو خواب حرف می‌زنم، شاید بهتره که گوش نکنی. آگه نه ممکنه اسباب زحمت شه، و نتونم باهات زندگی کنم.»

آلیس از این تهدید وحشتش گرفت.

با دلخوری گفت: «تو خیلی چیزها را از من مخفی می‌کنی.»

«معلومه که می‌کنم. به نفع خودته. همین حالا می‌خواستم یکیشو بگم، ولی مثل این که نخواستی بشنوی.»

آلیس یادش آمد و با هیجان گفت: «چرا، چرا - می‌خوام! راجع به آدلا است؟»

ویلیز با حرکت سر تأیید کرد.

«خوش نداری بری و حسابی با دیک دعواش بندازی؟»

«اوه بگو - تو را به خدا بگو! چه کار کرده؟»

ویلیز خنده کنان گفت: «برای این تفریح قول قطعی بهت نمیدم. ممکنه تیر درست به هدف نخوره. تو فکر می‌کنی چرا آن دوشنبه، روز بعد از پیدا شدن وصیتنامه، تو جنگل تنها با الدن ملاقات کرد؟»

«راست می‌گی؟»

«من آنها را با هم دیدم.»

«ولی او... تو فکر می‌کنی اون..؟»

حتی آلیس با تمام کینه‌ای که به زن برادرش داشت دشوار می‌توانست چنین عمل بدی را به او نسبت دهد. به رغم خودش باور نمی‌کرد.

رودمن گفت: «تو هر جور می‌خواهی فکر کن. ولی به نظر من عجیب بود - همین.»

این مورد عجیبی از بدخواهی بود که از شوخی و خوش طبعی نتیجه می‌شد. هرآینه با توجه به آنچه در جنگل شنیده بود از پاکی مناسبات بین آدلا و الدن یقین حاصل نکرده بود طبعاً پیش از این منتهای استفاده را از آن جریان کرده بود. مادام که امکان بهره‌برداری از حسن روابط با آدلا بود درباره این ملاقات چیزی به کسی نگفت. حتی حالا هم نمی‌دانست آیا آدلا خود این جریان را برای شوهرش تعریف کرده است یا نه. اما این شوخی شیطنت

جورج گیسینگ/۴۹۷

بدی بود - باشد، چه مانعی دارد؛ اگر بتواند با این عمل آلیس را راضی کند و در عین حال «خدمتی» هم به آقا و خانم موتیمر بکند، چه اشکال دارد، چرا تفریحی نکند؟

آلیس که انتظاری کینه‌آلود او را برافروخته بود گفت: «فردا اولین کاری که می‌کنم به دیک می‌گم.»

رودمن این تصمیم را تأیید کرد و به بستر رفت، در حالی که قاه قاه می‌خندید.

تا یک هفته نگذشت آدلا از تمایلش به دیدار خانم وست لیک سخنی به میان نیاورد. پس از استقرار در این اتاقهای اجاره‌ای حالتی از افسردگی بر موتیمر عارض شد. بیشتر اوقات بیرون از خانه بود، اما ساعت‌های بازگشتش همیشه نامشخص بود و آدلا کم‌کم متوجه شد که اغلب در اوقاتی که هیچ انتظار نمی‌رفت به خانه بازمی‌آمد، آن‌هم صرفاً به این منظور که او را غافلگیر کند و بداند به چه کار مشغول است. یکی دو بار حتی تا در اتاق را ننگشود متوجه بازآمدنش نشد؛ وقتی هم به این مطلب اشاره کرد و گفت که چرا آن شکلی و با آن بی‌سر و صدایی از پله‌ها بالا می‌آید موتیمر خودش را به آن راه زد. در یکی از اوقاتی که نشسته بود و به مادرش نامه می‌نوشت از او پرسید به کی نامه می‌نویسد، و آدلا در پاسخ نامه را به دستش داد. موتیمر نگاهی به عنوان نامه انداخت، و نامه را به او برگرداند. در این محیط آلوده به بدگمانی می‌ترسید از استلا نامی به میان بیاورد و ناراحتش کند، رفتنش هم بدون اجازه صریح او ممکن نبود. استلا هم نامه‌ای ننوشت، و آدلا کم‌کم بیمناک شد از این که مبادا بیماریش شدت کرده باشد. سرانجام وقتی هم به حرف آمد در یکی از لحظات ناراحتی بود - تقریباً لحظات شورش، که هر چند گاه، خودش هم نمی‌دانست به چه علت، بر او عارض می‌شد. در وانلی کاری که در این‌گونه اوقات می‌کرد این بود که از خانه درآید و در محل مورد علاقه‌اش در باغ قدم بزند، آنقدر که خستگی بر او چیره شود و از پا بیفتد. در لندن پناهگاهی نداشت، و عوارض کمبود

جورج گیسینگ/۴۹۹

هوای سالم به سرعت در حالتی از بی حوصله‌گی که غلبه بر آنها را بسیار دشوار می‌یافت، بروز کرده بود. بعد از ظهر روزی شوهرش ساعت پنج به خانه باز آمد، عصرانه نخورد، و چندین ساعت در سکوت مطلق نشست: گاه وانمود می‌کرد جزوه‌ای را که با خود به خانه آورده مطالعه می‌کند، اما بیشتر اوقات پایی را روی پا می‌انداخت و در خلأ خیره می‌شد. آدلا تحت فشار این کج خلقی و سر در گریبانی سخت احساس ناراحتی می‌کرد؛ کوششی که برای خواندن کتاب می‌کرد بیهوده بود. این سکوت قیدی بر حرکات و حتی تنفسش بود. به حرف آمد.

«فکر می‌کنم فردا صبح باید بروم و خانم وست لیک را ببینم.»
موتیمر پاسخی نداد، و نشانی از این که سخنش را شنیده باشد بروز نداد. آدلا گفته‌اش را تکرار کرد.

«اگر باید بروی، خوب - می‌روی.»
آدلا با تأکیدی که ناگزیر از آن بود گفت: «اگر تو مایل باشی. به رفتنم ایراد داری؟»

از لحن سخن خود تعجب کرد.
«نه، ایرادی ندارم. به شما گفتم چیز خوبی از آنجا عایدت نمی‌شود.
ولی اگر می‌خواهی برو.»
آدلا پس از یکچند سکوت گفت:

«من دوست دیگری در لندن ندارم. و اگر به خاطر محبت‌هایی هم باشد که به من کرده، یک دیدار را به او مدیونم.»

«بسیار خوب، دیگر حرفش را نزن، دارم فکر می‌کنم.»
شب گذشت؛ ساعت ده خدمتکار ظرفی آبجو آورد، که هر شب می‌رفت و برای موتیمر می‌آورد - که می‌گفت بی‌آن خوابش نمی‌برد. و این همیشه برای آدلا علامت رفتن به بستر بود.

صبح به دیدار استلا رفت و او را همچنان بی‌حال و رنجور یافت. ساعتی گفت و گو کردند، سپس آدلا راهی خانه شد، با این نیت که در یک ساعت و نیم دیگر ناهار را آماده کند. رازی نداشت که از استلا پنهان بدارد، جز همان رازی که منت‌های سعیش را بکار می‌برد که آن را حتی از شخص

خود پوشیده دارد. آزادانه و بی اظهار نظر از وضع زندگی حرف زد؛ استلا هم در پاسخ اظهار نظری نکرد.

وقتی برای رفتن برخواست استلا گفت: «پس نمی توانی ناهار را با من بخوری؟»

«نه، عزیزم، نمی توانم.»

استلا با نگاهی معنی دار گفت: «می توانم نامه بنویسم؟»

«بله، که مرا در جریان احوالت بگذاری.»

راه چندانی از خانه دور نشده بود که شوهرش را دید، که به سویش پیش می آمد. به آرامی نگاهش کرد.

موتیمر در پاسخ به این نگاه گفت: «تصادفاً گذرم به این دور و بر افتاد،

و فکر کردم با هم به خانه برگردیم.»

«بلکه من رفته بودم.»

«خوب، آن وقت من هم زیاد نمی ماندم.»

نحوهٔ پاسخش نشان می داد که خیال نداشته به آنجا برود و سراغش را

بگیرد. آدلا احساس کرد، مدتی بوده در «آونیو رود» بوده، و چه بسا چندی پس از او رسیده بوده.

روز بعد نامه‌ای از آلیس موتیمر رسید که می گفت مایل است او را

ببیند، می گفت شوهرش تمام روز بیرون از خانه خواهد بود، و هر ساعت

که موتیمر برود او - آلیس - خانه است؛ کار مهمی با او دارد - زیر این کلمه را خط کشیده بود.

موتیمر اندکی پس از چاشت رفت، و آلیس با همان قیافهٔ روزهای پیش

از نزول مصیبت با او روبرو شد. خود را با منتهای دقت آراسته بود، موتیمر

او را در حالی یافت که به بالشهایی تکیه کرده و پاها را بر چارپایه‌ای گذاشته

بود، و رمان کذایی بر دامنش بود. برادرش با دیدن این احوال، که ظاهراً از

توفانی که سعادت و تجملات زندگی او را رفته بود تأثیر نپذیرفته بود، کم

ماند از شدت خشم خفه بشود.

بی هیچ مقدمه و تعارف و حال و احوالی گفت: «چه کار داشتی؟»

آلیس گفت: «ماشالله، چه مرد با آدابی! حالا به دقیقه بشین.»

جورج گیسینگ / ۵۰۱

«من وقت زیادی ندارم؛ بنابراین لطفاً این وقتی را که دارم تلف نکن.»
«یعنی اینقدر گرفتاری؟ کار پیدا کردی؟»
«به اندازه کافی با اشخاصی که مال دیگران را نگه داشته‌اند گرفتاری دارم.»

آلیس به لحنی جدی‌تر گفت: «دیک، تقصیر از من نیست.»
«می‌دانم.»
«پس تو نباید از من عصبانی باشی.»
«من عصبانی نیستم. کارت چه بود، چه می‌خواستی؟»
«دیروز رفتم دیدن مادر. فکر می‌کنم بدش نیاد تو هم بری... اینطور پیدا بود.»

«به روزی میرم.»
«بدیش اینه که حالا دیگه «اری» هم سر بارش شده.»
«سر بارش نشده. من براش پول می‌فرستم.»
«ولی از کجا میاری.»
«این دیگه به تو مربوط نیست.»
آلیس قیافه‌آزرده به خود گرفت.
«من فکر می‌کنم تو باید تو خانه خودم با من مؤدب‌تر از این صحبت کنی.»
«خانه خودت نیست.»

«تا وقتی که توش زندگی می‌کنم خانه خودمه. لابد دلت می‌خواد بازم برگردم تو یک اتاق کارگری بشینم! تو میتونی از این کارها بکنی؛ تو آگه تو اتاق اجاره‌ای زندگی می‌کنی معنیش این نیست که پول ندارید. ما باید خودمان دست تنها زندگیمان را اداره کنیم؛ ما از این شانسها نداریم که مثل شماها بتونیم «زد و بند» کنیم.»
آلیس این چیزها را با قصد و منظور گفت؛ چشمانش را تقریباً بست، و لبش را غنچه کرد.

«کدام شانس؟ چه می‌خوای بگی؟»
«شاید منم آگه دوست جون جونی آقای الدن بودم... هیچی، باشه -

مهم نیست.»

ریچارد سرخ شد، و نگاهش کرد.

«چی داری میگی - حرفت را بزن. دوست جون جونی یعنی چه. من هم همانقدر با الدن دوستم که تو هستی، زد و بندی هم با او نکرده‌ام.»

«تو را نگفتم.»

ریچارد به تندگی گفت: «پس کی؟»

«یعنی نمیدونی؟ اونمی که خیلی شایسته است، و یک خانم بسیار حسابی است. من فکر نمی‌کردم بی‌علم و اطلاع تو از این کارها بکنه.»

رنگ از رخ ریچارد پرید، و می‌نمود برای این که بتواند خود را استوار بر پا نگه دارد کف اتاق را زیر فشار پاله کرده است.

«منظورت آدلا است؟»

آلیس به تأیید سر تکان داد.

«چه کار کرده؟ بگو - بگو ببینم چه کار کرده.»

آلیس کمی ترس برش داشته بود، و حتی بیش و کم آرزو می‌کرد کاش سر حرف را وانکرده بود. با این همه خیال این صاعقه‌ای که بر سر دشمنش فرود می‌آمد احساسی خوش و دل‌انگیز بود. این که برادرش رنج ببرد - این برایش مهم نبود. و هرگز فکر نکرده بود برادرش علاقه زیادی به زنش داشته باشد. اما حالا دیگر دیر بود، و باید دنبال حرف را می‌گرفت.

«میدونی که روز بعد از پیدا کردن وصیتنامه تو جنگل با آقای الدن ملاقات کرد؟»

«این را کی به تو گفت؟»

«شوهرم. او آنها را با هم دیده.»

«و شنیده که با هم حرف می‌زدند؟»

«آره.»

رودمن تنها اشاره‌ای به این موضوع کرده بود، و پرس و جوهای مکرر آلیس جز اشاراتی مبهم چیزی از او درنکشیده بود.

«در جاسوسی باید دستی داشته باشد. امیدوارم دفعه بعد موضوعی را کشف کند که ارزش بحث داشته باشد.»

جورج گیسینگ / ۵۰۳

آلیس و رفت.

«پس می دانستی؟»

«همانقدر که رودمن می داند، فهمیدی؟»

«و باور نمی کنی؟»

خودش هم شک برش داشته بود.

«باور می کنم یا نمی کنم این دیگر به تو مربوط نیست. و خواهش

می کنم در آینده سرتان به کار خودتان باشد. همین چندی بعد به قدر کافی

کار رو دستتان خواهد بود. لابد برای همین مرا کشیدی اینجا؟»

آلیس پاسخی نداد؛ ناراحت و در عین حال مبهوت بود.

«حرف دیگری هم داشتی؟»

«نه، ندارم.»

«پس باید این زحمت را به من نمی دادی. به رودمن بگو سعی کند دم

چنگم نیاد.»

و رفت.

چون از خانه آلیس در آمد یکچند، به مسافت یک ربع میل، تند تند راه

رفت، تا به یاد آورد که باید سوار قطار یا اتوبوس می شد. اتوبوس دم دست

بود، اما هنوز ده دقیقه از سوار شدنش نگذشته بود که توقفهای مکرر ضمن

راه طوری ناراحتش کرد که از اتوبوس پائین پرید، و در درشکه نشست. با

این وصف باز شتاب داشت و تا به پای تپه «پنتن ویل» رسید انگار عمری

سپری کرد. در نزدیکی خانه پیاده شد.

در اثنايي که کرایه درشکه را می داد درشکه دیگری از مقابلش گذشت،

و تصادفاً سرنشینش را دید - و این سرنشین هیوبرت الدن بود... دست کم او

بر این باور بود. درشکه از خیابانی آمده بود که موتیمر به آن وارد می شد.

آدلا را مشغول پختن ناهار یافت. پیش بندی بسته بود، و آستینهای

پیراهنش را بالا زده بود. هنگامی که وارد اتاق شد با همان لبخند آمیخته به

شکیبایی از او استقبال کرد، و چون دید که اوقاتش تلخ است چیزی نگفت،

و به کارش مشغول شد. رومیزی خشنی بر میز گسترده بود؛ بر آن قدحی

حاوی سبزیجات بود که داشت برای پخت آماده شان می کرد.

شاید دیدن مشغله‌اش، سادگی و صفایی که با آن به کاری پرداخته بود که هیچ شایسته‌ی او نبود، مانع از این شد که در لحظه‌ی مطلبی را که در نظر داشت عنوان کند. او را با چشمان خشمگین و سوءظنی خاموش نظاره کرد. کاری پیش آمد. که آدلا ناگزیر می‌باید از کنارش می‌گذشت؛ موتیمر بازویش را گرفت و در مقابل خود نگهش داشت.

«الذن اینجا چه می‌کرد؟»

آدلا مکث کرد، و کمی خود را پس کشید.

«آقای الذن اینجا نبوده.»

موتیمر پنداشت که چهره‌اش آشفستگی حاکی از گناه بروز داد.

«من تصادفاً وقتی می‌رفت دیدمش. فکر می‌کنم بهتر است حقیقت را

به من بگویی»

«من حقیقت را گفتم؛ اگر آقای الذن در عمارت بوده من خبر نداشتم.»

موتیمر لحظه‌ای چند در سکوت نگاهش کرد، سپس پرسید:

«تو بزرگترین ریاکار عالم هستی؟»

آدلا قدری از او فاصله گرفت. چشم به زیر افکنده بود. از مدت‌ها پیش آنچه را که در ذهنش می‌گذشت به حدس دریافته بود، اما تنها ناراحتی و نگرانی از این بابت تأثیر این حسادت بر خلیقیات او در مناسبات فیما بین بود؛ هیچ از ذهنش نگذشته بود که روزی باید از خود در قبال این اتهام دفاع کند. این پرسش خشن او را تکان داد، لحظه‌ای آن را به تمام و کمال به اسرار دل خود نسبت داد و ممکن نبود آنچه را که به او نسبت داده بود انکار کند - حتی رنجیدن از این طرز صحبت امکان‌ناپذیر بود. آیا واقعاً ریاکار نبود؟ مگر بارها و بارها با نگاه و صدا آن احوال درون را که با خیانت برابر بود پنهان نداشته بود؟ آیا تمام زندگیش یک تظاهر، و صورت ظاهر فضیلتی زنانه و در خور یک همسر نبود که به دروغ به خود بسته بود؟ اما این ظاهر سازی ارادی نبود. سرشتش این نیرو را نداشت که علل و موجبات آن را از بیخ و بن بر کند و به جای آنها نفس صداقت را بنشانند.

سرانجام لحظه‌ای سر برداشت، و پرسید: «چرا این سؤال را می‌کنی؟»

«برای این که دلیل موجه دارم. نمی‌دانم هر حرفی را که می‌زنی می‌توانم

باور کنم یا نه.»

«من به یاد ندارم دروغی به شما گفته باشم.» گونه‌هایش گر گرفت.
«چرا، یک بار گفتم، همان که اعتراف کردم.»

این گفته جریان حلقه‌ازدواج را به یاد موتیمر آورد.

«آن راستی هم که می‌گویی دروغ است. یادت هست یک ماه پیش، آن بعد از ظهر دوشنبه به تو برخوردم که به «سرا» برمی‌گشتی - و پرسیدم کجا بودی؟»

بند دلش پاره شد.

«جواب بده!»

«یادم هست.»

«تو به من گفستی رفته بودی جنگل قدم بزنی، و فراموش کردی بگویی به

ملاقات چه کسی می‌روی.»

این را از کجا می‌دانست؟ اما این فکر همچنان که آمده بود رفت. اینک حله سوءظنش را به درستی درمی‌یافت. تنها احساس نهانش نبود که مورد ایراد و اعتراض بود، اکنون او را متهم به بی‌عصمتی هم می‌کرد، آنطور که دنیا این لفظ را تعریف می‌کرد و می‌فهمید - آری، همان دنیای زشت، با آن قضاوت‌های اخلاقی مغشوش و آشفته‌اش. ادراک این یقین، همین که از تکان اولیه به خود بازآمد، بیچارگی‌اش را بطرزی معقول تخفیف داد. می‌توانست در برابر این اتهام بایستد. همه احساسات زنانه‌اش به مقابله برخاست؛ با حالتی تحقیرآمیز با او مواجه شد.

«ممکن است لطفاً تهمتی را که به من می‌زنید صریحاً عنوان کنید؟»

«من فکر می‌کنم بقدر کافی صریح است. اگر زنی شوهردار در جایی خلوت با بیگانه‌ای که هیچ کاری با او ندارد قرار می‌گذارد، این به چه معنا است؟ من خیال می‌کنم بیشتر چیزهایی از این گونه را که در پرونده‌های محاکم طلاق مطرح بوده‌اند دیده‌ام.»

موتیمر ناراحت بود از این که می‌دید طرف جا نخورده است. می‌دید که خیال هم ندارد ملاقات با الدن را انکار کند، و چون می‌دید که صحت قصه آلیس به این نحو ثابت شده حس حسادتش به شدت و به طرزی

تحمل ناپذیر برانگیخته شد.

آدلا به لحنی فرونشسته و آرام گفت: «من هر چه هم که بگویم در قبال کسی که این تهمت را به من زده - حالا هر کس که می خواهد باشد - بیهوده است.»

«کسی که این تهمت را - به قول خودت - بهت زده نه تنها تو را دیده بلکه چیزهایی را هم که گفתי شنیده.»

منتظر ماند در قبال این بیته تسلیم شود، در عوض آدلا لبخند رد.

«اگر حرفهایم را به شما گزارش کرده اند پس شما چه ایرادی به من

دارید؟»

لحن سخن و حالت مطمئن آدلا، همراه با بی خبریش از مطالبی که

رود من شنیده بود، او را دستخوش تردید کرد.

گفت: «به این سؤال جواب بده: با آن مرد قرار ملاقات گذاشته بودی؟»

«نه، نگذاشته بودم.»

«قرار نگذاشته بودی؟ اما باهاش ملاقات کردی؟»

«تصادفاً.»

«ولی با او حرف زدی؟»

«چرا می پرسی؟ می دانی که زده ام.»

موتیمر حواسش را جمع کرد.

«تکرار کن ببینم راجع به چه صحبت کردید.»

«نمی توانم.»

موتیمر که از شدت خشم داشت دیوانه می شد، فریاد زد: «البته که

می توانی! تو فکر می کنی من می گذارم جریان به همین صورت ادامه پیدا کند؟

یادت رفته که به خانه وست لیک آمدم و الدن را با تو آنجا دیدم؟ اگر به دیدن

تو نیامده بود امروز صبح در این خیابان چه می کرد؟ حالا می فهمم که چرا

آن همه جوش می زدی و نمی خواستی وصیتنامه را از دست بدهی. و این

درک زیبایی بود که از شرافت داشتی! تو از این احساسات شریف زیادی

داری، ولی اشتباهت در این است که فکر می کنی من هیچ شعور ندارم. تو

مرا چه جور آدمی می دانی؟»

جورج گیسینگ / ۵۰۷

لایه نازک ادب خرد شده بود، نقاب کنار رفته بود، و خود مرد آفتابی شده بود: خشن، تند، و در پنجه احساسات و شهواتی که او را به خشم کشیده بودند - شهواتی که کمترینشان خودخواهی آزار دیده بود. خودش نمی دانست زنش مقصر است یا نیست؛ گنااهش همین بس که رازی را پنهان داشته بود و مرعوب نمی شد. هرگاه که او در ضمن گفت و گو نشانی از خشم بروز داده بود وی - آدلا - او را متوجه برتری خویش ساخته بود. موتیمر سرانجام به نیروی حیوانی خود متوسل شد و بر آن شد با اتکای به این نیرو، و در صورت نیاز، با توسل به بیحرمتی و دست درازی او را به زانو درآورد. سخنان تند را یکی پس از دیگری بر سرش فرو می ریخت. حتی شیوه سخن گفتنش بکلی تغییر کرده بود: چون یک افزار مندی لندنی سخن گفت، با حذف و افزودن «H»های ملفوظ و انداختن «G»های انتهای کلمات، و از این قبیل. آدلا این وضع را تاب نیاورد، و به سوی در رفت. اما موتیمر او را گرفت، و با حرکتی او را به پس راند. شدت این حرکت کم از ضربه یک مشت نبود. حالت چهره زن او را به خود باز آورد.

بالکنت گفت: «کجا میخوای بری!»

آدلا گفت: «هر کجا که باشد، هر کجا که باشد، دور از این خانه و از تو!» کوشش به خویشنداری بیهوده بود؛ دست سنگین اثر زبان را کامل کرده بود، و او نیز به اقتضای طبیعت سخن می گفت: «بگذار بروم! من ترجیح می دهم بمیرم و اینجا نباشم.»

«با این همه همین جا می مانی!»

«بله، تو زورت از من بیشتر است. تو می توانی با زور نگهم داری. ولی تو به من طوری اهانت نکردی که هرگز بتوانم تو را ببخشم، و ما دیگر طوری نسبت به هم بیگانه ایم که انگار هرگز همدیگر را ندیده ایم. تو هر رشته پیوندی را که مرا به تو متصل می کرد بریده ای. تو می توانی مرا زندانی کنی، ولی من هم مثل هر زندانی تنها فکرم فرار از این زندان خواهد بود. من دیگر تا اینجا هستم لب به غذا نمی زنم. من دیگر وظیفه ای نسبت به تو ندارم، و تو هیچ گونه حق و ادعایی بر من نداری!»

«با این همه می مانی!»

با این تشددی که با حق هق گریه همراه بود، آرام گرفته بود. شنیدن این کلمات از زبان او به اندازه‌ای عجیب بود که موتیمر جز تکرار این امتناع پاسخی نداشت. این را گفت و از اتاق رفت؛ کلید را از جا کلیدی در آورد و در را به رویش قفل کرد. ترس از این که از جادر برود و دست به رویش بلند کند موجب این رفتن بود. میل به ابراز خشونت در او می‌جوشید - پیشتر هم یکی دو بار چنین شده بود. طغیان زیبایی‌اش او را به آدمی وحشی بدل کرده بود. به اتاق خواب رفت و در آنجا منتظر ماند.

آدلا نشسته بود، و بی اینکه اشک بریزد همچنان حق هق می‌زد. وی که سرشت حساسش برانگیخته شده بود یکچند کشید تا به خود بازآید و بداند چه پیش آمده است. حتی در تارترین ساعات زندگیش هیچ فکر نکرده بود بدبختیهایش چنین عاقبتی پیدا کنند. تحمل، تنها چیزی بود که او چشم امید بدان دوخته بود، و چون خونس کمی از جوش افتاد مشکل توانست باور کند که این صحنه درد و رنج را در رؤیا ندیده است. بر گرداگرد اتاق نگرست. آنجا سبزی بود که داشت برای ناهار آماده می‌کرد؛ آثار کاری که صبح هنگام انجام داده بود هنوز بر دستهایش بود؛ چنان بود که گویی باید بلند می‌شد و به وظایف معمولش می‌رسید.

بازویش درد می‌کرد، درست پائین شانه. آری، این همان جایی بود که با آن دست سنگین گرفته بود و او را از در دور کرده بود.

در آن آشفتگی چه گفته بود؟ رشته پیوندش را با او گسسته بود، در واقع از او «جدا» شده بود. کار خوبی نکرده بود؟ اگر او ظن خیانت به وی می‌برد...

در مراحل اولیه زندگی زناشویی چنین تهمتی از وحشت فلجش می‌کرد، اکنون دیگر این طور نبود؛ می‌توانست با این فکر مواجه شود، درباره معنا و مفهوم آن از خود سؤال کند - البته با اشمئزاز، اما اشمئزازی که مایه‌اش ترس و نفرت بود. زندگی دیگر دیاری ناشناخته نبود، که با دشواریها و خطراتش بتوان تنها به یاری غریزه‌ای چند و مبالغی پند و امثال مقابله کرد؛ او اینک در اعماق بدبختی غوطه‌ور بود، و با دانش دردناکی که مخلوقات بینوا حقایق زندگیشان می‌خوانند، آشنا شده بود. و همچنان که

جورج گیسینگ/۵۰۹

در اینجا، چنانکه بر بستر رودی ناگهان خشکیده، نشسته بود می توانست رابطه خود را با حقایق، هر چند ناگوار، از نظر بگذراند - آن هم با ذهنی که بهتر این می دید به عوض آنکه در صدد گول زدن خود برآید همه چیز را به مبارزه بطلبد.

آن تهمتی که به او زده بود بیرون از حد استعداد او بود؛ این که چنین سوءظنی درباره او به ذهنش راه یافته بود همین خود انگ پستی و فرومایگی به او می زد. اما حسادتش بی وجه نبود؛ هر چه هم که این حسادت را برانگیخته بود مسلم این بود که حقیقت داشت. آیا می بایست این را به او می گفت، و به این ترتیب به او - شوهرش - می فهماند که نمی تواند و نباید دیگر نگاهش دارد؟

اما آیا این اعتراف چنین نتیجه ای در پی می داشت؟ مگر حالا هم او را مجرم نمی دانست، و با این وصف باز مانع از رفتنش بود؟ مناسباتش با این مردی که ذهنش عاری از ظرافت بود و بارها و به دفعات نشان داده بود که اصول شرافت را ادراک نمی کند، چه گونه بود؟ و آیا می توانست به اعترافی مبادرت کند که در عین حال خود او را مجبور می کرد در قبال تصورات زنده از خود دفاع کند؟

این مسأله که این اطلاعات را از کجا به دست آورده بود به ذهنش باز آمد. پیدا بود که این جاسوس تماماً به او بهتان زده و ادعا کرده بود که این مطالب متهم کننده را شخصاً شنیده است. ذهنش متوجه رودمن شد. او بود که با درخواست خصوصی اش مبنی بر این که به نفع آلیس نزد الدن پادرمیانی کند مزاحمش شده بود، در حالی که همین درخواست خودش اهانت بود. آیا آگاه بودنش از این ملاقات وی را به عنوان کردن این درخواست برانگیخته بود؟ هیچ بعید نبود. به او بسیار بدگمان بود، و او را کسی می دانست که اینگونه انتقامجوییهای نامردانه از او برمی آمد.

این اندیشه ناراحت کننده که به شیوه ای مبهم به گوشه ذهنش چسبیده بود و به ساحت آگاهی نمی آمد چه بود؟ سرانجام این اندیشه را هم تثبیت کرد؛ موتیمر گفته بود که هیوبرت را در خیابان پائینی دیده است. این را چه گونه باید توجیه کرد؟ یعنی هیوبرت این همه به او نزدیک بود، و در

همان حول و حوش بود؟

باز از ترس مجاله شد. یعنی چه، یعنی ممکن است به این امید آمده باشد که او را ببیند؟ این که هیچ شایسته او نیست. نکند در گفت و گوی با او - به زیان یا حالت - خود را لو داده باشد؟ در آن صورت هیوبرت اگر چنین کاری کرده باشد خیلی به او ستم کرده است.

انگار ساعتها سپری شد. هر چند گاه حرکتی در اتاق مجاور شنیده می شد. موتیمر هنوز آنجا بود. صدای کوبه در، صدای در، صدای در کوفتن مخصوص نامه رسان پست، به گوش رسید، و لحظاتی بعد کسی از پله ها بالا آمد - بی گمان که نامه را بالا بیاورد. در اتاق خواب باز شد، و شنید که شوهرش از خدمتکار تشکر کرد، و باز در را بست.

آتشی که خواسته بود از آن برای پخت و پز استفاده کند تقریباً خاموش شده بود. برخاست، و چند پاره ذغال بر آن افزود. آینه ای مستطیل شکل بر نمای بخاری بود. آینه قیافه اش را چنان مرده گون نشان داد که آدلا به سرعت رو گرداند.

اگر موفق شود از این زندان بگریزد به کجا برود؟ مادرش او را با آغوش باز می پذیرفت، اما او محال بود به وانلی برود، و نزدیک سرا زندگی کند. پناه بردن به استلا هم امکان ناپذیر بود. اگر برود و در جایی از لندن خود را مخفی کند، آن وقت با چه زندگی کند؟ اما مشکلات بزرگتری بر سر راه بود. اگر آشکارا از شوهرش تبری جوید در آن صورت خود را معروض انواع و اقسام سوءظنهای آزار دهنده می سازد - و هیچ بعید نیست با توجه به خو و منش موتیمر هیوبرت را هم درگیر یک رسوایی عمومی کند. تازه اگر این هم نبود آیا مردم نمی گفتند برای این از شوهرش دست کشیده که ناگهان فقیر شده؟

این فکر خون به گونه اش جهانند.

اما اگر بخواهد پس از این ماجرا با او زندگی کند و بر این زخم کشنده رنگ و روغن بمالد و وانمود کند که التیام پذیرفته است، و هر ساعت بر چهره اش نشان این پیروزی ناجوانمردانه را، بر ضعف خود، بخواند و تسلیم باشد... آه، چه راه نجاتی از این خواری و خفت! به کنار پنجره رفت -

جورج گیسینگ/ ۵۱۱

انگار فرار از آن میسر نبود! بازگشت، و نالان ایستاد، در حالی که سر را در میان دو دست گرفته بود. چه وقت این زندگی عاری از امید که از حمایت خدا بدور داشته شده بود، بسر می‌رسید؟ فکر مرگ به سرش زد؛ برای این که آن را خوب بسنجد تلاطمات درون را فرونشاند. با کشتن خود به چه کسی ستم خواهد کرد؟ شاید به خودش. گاه هست که حتی مرگ هم در قبال هتک حرمت قداستی ندارد.

صدای ساعت مجاور را که با ضربه‌های خود ساعت پنج را اعلام می‌کرد شنید، و اندکی بعد شوهرش به درون آمد. اگر نگاهش کرده بود هیچانی فوق‌العاده را در چهره‌اش می‌دید. یکی دو دور اتاق را پیمود، سپس با صدایی خشن، اما به لحنی متفاوت از پیش پرسید:

«می‌شود به من بگویی آن روز تو جنگل از چه صحبت کردید؟»

آدلا پاسخ نداد.

«انگار با جواب ندادنت به گناهت اعتراف می‌کنی؟ جرأت نداری جریان را پیش من افشا کنی؟»

هیچ شکنجه‌بدنی قادر به درکشیدن سخنی از او نبود. احساس کرد دلش از فرط تنفر لبریز شد.

موتیمر به سوی گنجه‌ای که غذا را در آن نگه می‌داشت رفت، فرصت نانی از آن درآورد، و تکه‌ای از آن برید. در کنار پنجره ایستاد، و به خوردن مشغول شد. سپس وسایل روی میز را جمع کرد، و نشست تا نامه‌ای بنویسد. این کار نیم‌ساعتی وقتش را گرفت. وقتی نامه را به پایان برد آن را در جیب گذاشت، و باز به قدم زدن پرداخت.

ناگهان پرسید: «خیال داری تمام مدت شب همین طور بنشینم؟»

آدلا آهی عمیق کشید، و برخاست. موتیمر دید که دیگر به فکر فرار از او نیست. آدلا به تدارک عصرانه پرداخت. او که در دست شوهرش آدمی درمانده بود و چون موجودی بود که از بازار برده خریده باشد، چه فایده داشت چون بچه‌ای لجوج بنشیند و اخم کند؟ شدت نفرتش به او هشدار می‌داد مواظب باشد و گرنه خود را به سطح او تنزل خواهد داد. وی که در قبال بی‌حرمتیهایی که از مرگ تلخ‌تر بودند بی‌دفاع بود، و مضافاً بر این

طبق قانون جزو «اموال» او بود و اگر باز به خشمش می‌آورد به احتمال زیاد حتی سنگینی دستش را هم احساس می‌کرد... در این صورت برای این که بتواند روحش را جدا از این ماجرا نگه دارد و در سکوت مایه آتش طغیانش را تأمین کند، جز حفظ ظاهر و ایفای نقش یک افزار واره برایش چه می‌ماند؟ این یکی از تأثرانگیزترین تراژدیها بود، که سرشتی شریف مغلوب شرایط و مقتضیاتی دون و حقیر شده بود. او آن قدرت شخصیتی را فاقد بود که همه شرایط و مقتضیات را مقهور و منقاد می‌سازد؛ نیروی او از آن گونه بود که به عوض این که تقلایی کند و راهی به آزادی بجوید وضع را تحمل می‌کند. هر روز، هر ساعت، تراژدی از این گونه بازی می‌شود - این نتیجه اجتناب ناپذیر وضع اجتماعی ما است. آدلا می‌توانست اشک خون بریزد؛ ننگش، رسوائیش، چون آهن تفته‌ای بود که گوشت تنش را می‌سوخت.

در طبقه دوم خانه‌ای اجاره‌ای در «پنتن ویل» بود، و برای شوهرش جای درست می‌کرد.

و آن شوهر ظاهراً از هنگامی که چند ساعتی پیش او را ترک کرد تحولی را از سرگذرانده بود. هنوز نسبت به او تلخ بود، اما قیافه‌اش دیگر به آن صورت خطرناک گرفته نبود. ظاهراً چیزی مشخص از گرفتاریهای خانوادگی ذهنش را به خود مشغول داشته بود - چیزی خوش و مسرت بخش. هر چند گاه بفهمی نفهمی لبخندکی می‌زد؛ نگاههایی که به آدلا می‌انداخت بر رویهم به او مربوط نبود. پیدا بود، دلش می‌خواست حرف بزند، اما نمی‌توانست خود را به این کار وادارد.

آنچه را که جلوش گذاشت خورد و نوشید. آدلا خود فنجانی چای نوشید، میلی به غذا نداشت. وقتی موتیمر سیر شد وسایل را جمع کرد. نیم ساعت دیگر هم گذشت. موتیمر وانمود می‌کرد که دارد چیز می‌خواند. آدلا سرانجام سکوت را شکست.

گفت: «من فکر می‌کنم معلم درست نبود که نخواستم آنچه را که بین آقای الدن و من، که تصادفاً به هم برخوردیم، گذشت به شما بگویم. ظاهراً کسی شما را به غلط انداخته است. آقای الدن صحبت را از اینجا شروع کرد

جورج گیسینگ/ ۵۱۳

که امیدوار است تا موقعی که تهیّات لازم را به انجام نرسانده ایم سررا تخلیه نکنیم. من از بابت این محبت از او تشکر کردم، و بعد تقاضایی از او کردم. و این تقاضا این بود که اگر برایش به نحوی مقدور باشد کار «نیووانلی» را بی هیچ تغییری ادامه دهد، و اصولی را که کار بر اساس آن آغاز شده است حفظ کند. گفت که این کار مقدور نیست، و مقاصدی را که در نظر داشت، و این را که این مقاصد چه گونه شکل گرفته اند، برایم توضیح داد. این محتوای گفت و گوی ما بود.

موتیمر بالبخندی او را نظاره می کرد که شائبه بی باوری داشت.

پرسید: «قسم می خوری اینها که گفتی عین واقع است؟»

«نه. من این را از این جهت به شما گفتم که می بینم باید این توضیح را می دادم، چون شما را گول زده اند. اگر باور نمی کنید، آن دیگر به من مربوط نیست.»

دوختنی اش را برداشته بود، و حالا که حرفش را زده بود به آن مشغول شد. موتیمر بر او چشم دوخته بود. بدگمانیهایش هرگز در برابر سخنی که از میان دو لب آدلا خارج می شد قادر به مقاومت نبود، هر چند که ممکن بود احساسات دیگری مایه آزار باشد. آنچه را که اکنون شنید به سهولت باور کرد، چرا که سخت مایه تعجبش شد؛ این یکی از آن جلوه های برتری زنش بر او بود، که او را سراسیمه می کرد اما احساس ناخوشایندی در او بر نمی انگیخت. این مکاشفات همیشه لحظه ای چند چیزی از آن حس احترامی را در او زنده می کرد که در روزهای اولیه آشنائیشان نسبت به او احساس می کرد. حتی اکنون هم نمی توانست فارغ از تأثیر این احساس باشد.

پس از مختصر مکثی پرسید: «امروز الدن این دور و برها چه می کرد؟»

«به شما گفتم که من نمی دانستم این نزدیکیها بوده.»

«شاید هم. حالا این رامی توانی به من بگویی: آیا نامه ای به الدن

نوشته ای، یا از ازدواجمان به این طرف او نامه ای به شما نوشته؟»

انگشتانش قادر به ادامه کار نبودند. احساسی شدید از دلزدگی و نفرت

باعث شد چشمانش را ببندد، انگار بدین منظور که این پرسش زننده را از

نظر دور بدارد. سکوتش بدگمانی موتیمر را از نو برانگیخت.

به لحنی نیشدار پرسید: «بهتر می دانی جواب ندهی؟»

«شما متوجه نیستی که پاسخ به چنین پرسشی دون شأن من است؟ تو مرا چه گونه زنی می دانی؟ آیا رفتارم طوری بوده که موجب شده مرا زن فاسدی بینداری؟»

موتیمر پس از اندک مکثی گفت: «آخر صاف و ساده نمی گویی آره یا

نه.»

«نباید چنین انتظاری داشته باشی، اگر فکر می کنی این حقه ها را بکار می زنم که تو را گول بزنم - اگر عقیده به پاکی من نداری - در این صورت وظیفه ات این بود که وقتی خواستم بروم مانع نمی شدی. وقتی چنین شکمی از ناحیه هر یک از طرفین باشد دیگر زندگی کردنمان با هم چیز وحشتناکی است. در این صورت من از خدمتکار شما هم کمتر خواهم بود - چیزی خواهم بود که نامی بر آن نمی توان گذاشت!»

چندشش شد. مگر چنین وضعی از همان فردای ازدواجش مصداق نداشته بود؟ زندگیش هم خفت و خواری بود؛ هیچ قداستی از «همسری» در او نمانده بود. آیا رنجش و خشمش به تمسخر شبیه نبود؟ او حتی نمی توانست بی این که خود را درگیر دروغی کند که با روحش بیگانه بود، از شرافتش، از حیثیتش، در مبتذل ترین مفهوم کلمه دفاع کند. این جریان با پیدا شدن وصیتنامه و دفاعش از راستی و درستی آغاز شده بود، و اینک همه سرشتش را می آلود، و او را در برابر وجدان خود به همان صورت ارائه می کرد که او گفته بود - به صورت یک ریاکار تمام عیار.

موتیمر به لحنی دلجو دنباله سخن را گرفت.

«خوب، به هر حال یک چیز هست که نمی توانی توضیح ندهی. چرا به من نگفتی که به الدن بر خورده ای و چه در نظر داشت بکند؟»

آدلا خود را برای این پرسش آماده نکرده بود، و سؤال تا اعماق ذهنش نفوذ کرد؛ با این همه بی درنگ پاسخ داد، بی اعتنا به این که حقیقت را درخواهد یافت یا نه.

«برای این چیزی نگفتم که ناراحت بودم، برای این که از صحبت با

جورج گیسینگ/ ۵۱۵

آقای الدن در آن هنگام ناراحت بودم، چون می دانستم که شما به چه چشمی به او نگاه می کنی، و می ترسیدم پیش شما از او اسم ببرم.»
موتیمر معطل ماند. آدلا اگر این پاسخ را حساب شده و با منتهای مهارت هم جور کرده بود باز نمی توانست برای ساکت کردنش کلمات و الفاظی بهتر از این انتخاب کند.

پرسید: «و همه آن چیزهایی را که بین شما گذشت بعینه تعریف کردی؟»

«نه، این که محال است. من مفاد گفتم و گورا به شما گفتم.»

«چرا از او خواستی کار را بر اساس نقشه من دنبال کند؟»

«دیگر بیشتر از این نمی توانم بگویم.»

نیروییش ته کشیده بود. دوختنی اش را کنار گذاشت و به سوی در رفت.

«کجا میری؟»

«حالم خوش نیست. باید استراحت کنم.»

«یک دقیقه بمان. چیزی هست که می خواستم بهت نشان بدم.»

با قیافه ای خسته برگشت. موتیمر نامه ای از جیبش درآورد.

«این را بخوان!»

نامه را گرفت. نامه با خطی خوانا و خوش نوشته شده بود، به این شرح:

آقای عزیز - من که این نامه را به شما می نویسم دو سال است در بستری هستم که تا هنگام مرگ آن را ترک نمی کنم. جوانی هستم بیست و سه ساله: حادثه ای که در بیست و یکمین سالروز تولدم روی داد مرا از نعمت استفاده از دست و پا محروم کرد. اغلب فکر می کنم که بهتر بود می مردم، اما «با قضا کار زار نتوان کرد.» و عاقلانه ترین راه این است که مصیبت را با روی خوش بپذیرم. یک وقت امیدوار بودم بتوانم نقشی فعال در زندگی ایفا کنم، و علاقه ام به پیشرفت جهان چون همیشه شدید است، خاصه به هر چیز که به اصلاحات اجتماعی مربوط باشد. چندی است با نام شما آشنا هستم، و اخبار مربوط به کار عظیم شما را در

«نیووانلی» مدام دنبال کرده‌ام. اکنون به خود اجازه می‌دهم (با دست دوستی گرمی) این نامه را به شما بنویسم و ستایش خود را نسبت به کوشش‌های والای شما، و تأسفم را از شرایط و اوضاعی که مانع از ادامه این کوششها شد، ابراز دارم.

من آدمی هستم مستطیع، و چنانکه می‌بینید مخارج شخصی چندانی ندارم. من از صمیم دل از شما درخواست می‌کنم به من اجازه دهید در راستای وصول به عدالت اجتماعی، با قراردادن مبلغ پانصد پوند در اختیار شما، که از آن به هر نحو که مقتضی بدانید استفاده کنید، سهمی ناچیز ادا کنم. نیازی نمی‌بینم به این که وانمود کنم که از وضع و موقع شما بی‌اطلاعم، و سخت بیم دارم از این که نتوانید با جمعیت خاطر و تمام نیرو در راه سوسیالیسم فعالیت کنید. آیا ممکن است لطف فرموده و این پول را بپذیرید، و با ایراد سخنرانیهای عمومی اصول آزادی و رستگاری را نشر دهید؟ اعتقاد من بر این است که این اهم‌آرزوی شما است. اگر این محبت بزرگ را در حقم بکنید از شما اجازه خواهم خواست ترتیبی بدهم این مبلغ تا ده سال آینده هر سال به شما پرداخت شود، خواه من زنده باشم یا نباشم. با توانا ساختمنم به این که به این صورت غیرمستقیم مفید باشم، مرا بیش از آنچه تصور بفرمائید شاد خواهید کرد. حواله را بر عهده شرکت ... ضمیمه می‌کنم.

چون نشانی شخص شما را نمی‌دانم این نامه را به نشانی دفتر «صلیب‌آتشین» می‌فرستم. می‌بخشید که می‌خواهم بی‌نام بمانم؛ دلایل و جهات بسیاری چنین چیزی را ایجاب می‌کنند. اگر این التفات را در حق من کردید ممکن است ظرف ده روز اعلانی در «تایمز» به این مضمون بفرمائید: «پذیرفته شد.»!

با عرض احساس همدلی و ستایش
ارادتمند، یک دوست.

جورج گیسینگ / ۵۱۷

آدلا تأثیری ابراز نکرد، نامه را انگار برایش جالب نبوده باشد به او پس داد.

موتیمر که در بجهوحه شادی و شوق، بر خورد چند لحظه پیش را از یاد برده بود پرسید: «عقیده‌ات در این باره چیست؟»
آدلا با بی‌اعتنایی گفت: «خوشحالم که می‌توانی به کارت ادامه بدهی.»
داشت می‌رفت که موتیمر نگاهش داشت.
«گوش کن، آدلا...» تردید کرد «تو هنوز از من ناراحتی؟»
آدلا چیزی نگفت.

«متأسفم که از جا دررفتم. من از آن چیزهایی که گفتم هیچ منظوری نداشتم. ازت خواهش می‌کنم فراموش کنی.»
آدلا بی‌اختیار گفت:

«سعی می‌کنم.»

موتیمر به لحنی اطمینان بخش گفت: «لازم نیست حالا کارهای خانه را بکنی. می‌خوای بری؟ پس بیا اقلأ یک شب خوش به من بگو.»
موتیمر به او نزدیک شد، و دستش را بر شانه‌اش نهاد. آدلا از تماس دستش چندشش شد، و لحظه‌ای چند با چشمان گشوده از وحشت در او خیره شد.

موتیمر دستش را پس کشید، و آدلا به راه خود رفت.

۳۰

دره می‌آسود. در صبح روز رفتن موتیمر دیگر از صدای گردش عادی چرخ ماشینها خبری نبود، از دودکشها دودی به هوا نمی‌خاست، و غرش کوره‌های قالگری به گوش نمی‌رسید؛ مردان و زنان کوی نوآباد، بیکار جلو خانه‌های خود ایستاده بودند و درباره‌ی آینده بحث می‌کردند، و از همدیگر می‌پرسیدند آیا واقعاً آقای الدن قصد دارد نیوانلی را بکوبد و بکلی خراب کند، و بسیاری از آنها غر می‌زدند و تهدیدهای انقلابی می‌کردند. اینها از روزی که این ملک و مال دست به دست شده بود در اینجا کار کرده بودند و بیشترشان به رغم همه‌ی این حرفها بعید می‌دانستند که باید بروند و به جست و جوی کار تازه‌ای برآیند. بنا بود آن روز صبح خبر قطعی جریان را بشنوند.

دره می‌آسود. چندین روز بود باران می‌بارید. هر چند تابستان تازه بسر رسیده بود هوا سرد شده بود و آسمان گرفته و افسرده بود. ابرهای سنگین و بارانی مدام بر فراز «استانبری هیل» لنگر انداخته بودند، و برگهای جنگل مورد علاقه‌ی آدلا آغاز به ریختن کرده بودند. «سرا» باز دستخوش آشفتگی بود؛ موتیمر و زنش هنوز نرفته بودند که بردن وسایل آغاز شده بود. صحنه سراپا دستخوش افسردگی بود؛ در واقع ایمان به نیروی انسانها لازم بود تا شخص بیندارد که این آلودگی نیست و ناپدید خواهد شد و فصول چون گذشته بین تپه‌ها و میان مرغزارها و محوطه‌ی باغها نرم نرمک به راه خویش خواهند رفت.

جورج گیسپنگ / ۵۱۹

هیوبرت الدن از «اگ ورث» رسید، و در وقت مقرر در سالن عمومی بود. کارش با کارگران، ساده و مختصر بود. باید به آنها می گفت که کارشان تمام است، و هر یک دستمزد یک ماه را خواهد گرفت و خواهد توانست تا دو هفته دیگر در خانه‌ای که هست بماند، پس از آن دیگر حق ماندن نخواهد داشت. افزود اگر کسی به این ترتیبات معترض است و خود را مغبون می داند او آماده است به حرفش گوش کند و به کارش رسیدگی کند.

زمزمه نارضایی در سالن رسا بود، اما کسی وظیفه خود ندید از جا برخیزد و سخنگوی جمع باشد. هیوبرت بی توجه به این تظاهر در چند کلمه گفت که جریان نهایی چه گونه و چه وقت انجام خواهد شد. آن گاه از دری که از محل سخنران به بیرون راه داشت از سالن درآمد.

سپس هفته‌ای پر مشغله در رسید. انواع و اقسام ادعاها عنوان شد، که پاره‌ای از آنها معقول و بیشترشان غیر قابل قبول بودند. آقای یوتل مدام در سرا بود؛ در آنجا او و هیوبرت نوعی «محکمه» دایر کرده بودند. هیوبرت برای پرداختن به کاری از این گونه چندان مناسب نبود: به سهولت از جا درمی رفت، و به رغم نیات انساندوستانه، اغلب وقتی با مکانیکی لجوج روبرو می شد جوش می آورد.

پس از سپری شدن روزی سخت که با ناراحتیهای شدید همراه بود شبی به آقای وای ورن گفت: «دست خودم نیست! راست است، همه انسانیم - اما مسأله برادری... این که از من ساخته نیست! شما اگر بخواهید می توانید مرا آدم متعصب و تنگ فکری بدانید، ولی من در حضور این اشخاص احساس می کنم با دشمنانم روبرو هستم. احساس می کنم وجه مشترکی با آنها ندارم، جز اعمال و وظایف حیوانی. نامعقول است! بله، می دانم، نامعقول است، اما من از تأثیری سخن می دارم که از آمیزش با آنها به من دست می دهد. اینها دشمنان ما هستند - دشمنان من، و حتی شما. اینها دشمن هر کسی هستند که انگلیسی ناب حرف می زند و مایه معاشش را با کار یدی کسب نمی کند. وقتی با من روبرو می شوند تازه می فهمم که انقلاب به چه معنا است؛ بعضی از آنها طوری نگاهم می کنند که انگار تفنگ به دست دارند.»

خليفة گفت: «شما آدم دلجویی نیستید.»

«نه، نیستم، و نمی‌توانم باشم. اینها بدترین احساس را در من برمی‌انگیزند؛ وقتی با اینها روبرو می‌شوم خودبین می‌شوم، مستبد می‌شوم. مادام که کار و برخوردی با آنها ندارم می‌توانم به سختیها و مشقاتشان توجه کنم، و با بی‌نظری دربارهٔ صفات و خصوصیاتشان داوری کنم. اما نباید به آنها نزدیک شوم.»

«خوب، شما دلایل و جهات خاصی برای تعصب دارید.»

«راست است، اگر فیلسوف بودم بر همهٔ این چیزها غلبه می‌کردم. اما تعصبم از یک جهت مفید است: به من امکان می‌دهد دلزدگی و نفرتی را که نسبت به من و امثال من دارند به تمامی بفهمم و ادراک کنم. من هم اگر در طبقهٔ آنها به دنیا آمده بودم یک آنارشویست وحشی می‌شدم. نکته و نتیجهٔ داستان این که باید خودم را از آنها کنار بکشم. شاید به مرور زمان از جوش بیفتم.»

علل و جهات تعصب در کارگران نیز همین اندازه نیرومند بود. هیوبرت اگر حالت و برخوردش این اندازه هم اشرافی نبود آنها باز همانطور از صمیم دل از او نفرت می‌داشتند. بیشتر آنها این را که از خانه‌هایی رانده می‌شدند که می‌پنداشتند مادام‌العمر در آنها مقیم خواهند بود، ظلمی فاحش می‌شمردند. آن مرد به نام ردگریو - همان مرد شش پا و دو اینچی - که آن متن خطاب به موتیمر را ارائه کرده بود - یکی از عوامل مهم برانگیختن این احساس سوء بود: طی چند روز اول هر ساعت و هر دقیقه میتینگ در «نیووانلی» ترتیب می‌داد و دربارهٔ اصول سوسیالیسم با حدت و حرارت سخن می‌گفت. اما یک هفته نگذشته راهش را کشید و رفت و ناراحتی عمده ظاهراً پایان پذیرفته بود.

خانم الدن برای بازگشت به سرا چندان ببقرار بود که دستور داد هر چه زودتر اتاقی برایش آماده کنند، و هنوز هفته‌ای از رفتن موتیمر نگذشته بود که از خانهٔ واقع در «اگورث» به سرا بازآمد. طی تابستان بنیه‌اش تحلیل رفته بود، و به باور خودش عمر چندانی به این دنیا نداشت. هیجان فوق‌العاده ناشی از کشف وصیتنامه آشکارا ضعف بنیه‌اش را تشدید کرده بود؛ و او

جورج گیسینگ/ ۵۲۱

علاقه‌مند بود بار دیگر در خانه آشنا باشد و لحظات آخر عمر را در آنجا بسر آورد. مسافرت از «آگورث» به سرا مایه رنج و عذاب بسیار بود - از پا درآمده بود و دیگر بنیه‌ای برایش نمانده بود؛ اما نزدیکی و مصاحبت پسرش به او نیرو می‌بخشید. اکنون که می‌دانست پسرش در ملک خانوادگی مستقر شده همین قدر می‌خواست طعم این خوشی نامنتظر را بچشد و پس آن گاه از جهان برود. وی که در اتاق آشنای خود بر تخت‌خواب دراز کشیده بود از گلهایی که می‌گفت از باغ برایش بیاورند لذت می‌برد، حتی از دیدن برگ درختان آشنا که هر یک برایش دوستی دیرین بود احساس مسرت می‌کرد. اما با این همه مدام به فکر کسانی بود که این سعادت بر تیره روزیشان بنا شده بود، و اغلب از آدلا سخن به میان می‌آورد.

غروب روزی که هیوبرت از رفتار نامعقول رودمن و اقداماتی که موتیمر در نظر داشت علیه او به عمل آورد سخن به میان آورده بود پرسید: «آن طفل معصوم چه بر سرش خواهد آمد؟ از زندگیش هیچ خبرداری؟»

هیوبرت در پاسخ گفت: «چند هفته پیش همین جا تو جنگل دیدمش.» این نخستین بار بود که به این واقعه اشاره می‌کرد.

«آن وقت وصیتنامه پیدا شده بود؟»

«روز بعد از آن بود. از «نیووانلی» دفاع می‌کرد - و امیدوار بود بتوانم

همین طور که هست نگاهش دارم.»

«پس در این صورت نظریات شوهرش را پذیرفته؟»

«بله، مثل این که. متأسفانه مثل این که من هم به نظرش آدم مستبد و

لجوجی جلوه کردم.»

به لحنی آمیخته به بی‌اعتنایی سخن می‌گفت.

«ولی نباید گذاشت به او سخت بگذرد. چه طوری می‌شود کمکش

کرد؟»

«دچار فقر مطلق که نخواهند شد. خیال می‌کنم دوستان سوسیالیست

شوهرش کاری برایش بکنند. من تا آنجا که ممکن بود رعایت کردم. فکر

می‌کنم در سخنرانیهای آینده اش آدم بی سر و پاییی از من بسازد، و مرا یک

سرمايه‌دار خشن نمونه معرفی کند.»

این را گفت و خندید، و گفت و گورا به مجرای دیگری انداخت. خانم الدن نگران وضع کارگران نیز بود. هیوبرت از تعصبات خود در این باره چیزی نگفت، اما کارهایی را که داشت در این زمینه می کرد برایش شرح داد.

خانم الدن از او خواست با آنها کنار بیاید و زیاد سخت نگیرد. در سایر کارها هم همین جور. این سعادتی که به او روی آورده بود وجودش را لبریز از مهربانی و نیکخواهی کرده بود.

دو هفته مهلت پایان پذیرفته بود، و به هیوبرت اطلاع داده شد که آخرین خانواده کارگران «نیووانلی» را ترک کرده است. باران همچنان می بارید؛ شب در رسیده بود که هیوبرت از بازدید شهرک نوبنیاد، که تخلیه شده بود، به خانه بازآمد. دلش از این صحنه پریشان گرفته بود. پس از شام طبق معمول یکی دو ساعتی با مادرش نشست، سپس به اتاق خودش رفت و تا ساعت یازده مطالعه کرد. تازه کتابش را از دست نهاده بود که نعره‌ای وحشتناک، و فریاد وحشیانه جمعی سکوت شب را شکافت: صدا از باغ جلو عمارت می آمد، در همان حال صدای خرد شدن شیشه در فضا طنین افگند. یکی دو جام پنجره پشت سرش شکسته بود، و یکی دو پاره سنگ درشت بر کف اتاق افتاده بود. شتابان از اتاق درآمد. تمام چراغهای عمارت بجز چراغ اتاق خودش و اتاق خانم الدن همه خاموش بود. به در اتاق مادرش رسید. هنوز در را نگشوده بود که صدای نعره و رگبار سنگ تکرار شد، و باز چند شیشه‌ای شکست. این بار در ضلع دیگر عمارت. در لحظه در کنار مادر جای گرفت؛ دید از وحشت بر جای خود نشسته است؛ قادر به تکلم نبود، و حتی نتوانست دستش را به سویش دراز کند. دری در درون عمارت گشوده شد، و زنی که از خانم الدن پرستاری می کرد لباس پوشیده و نپوشیده سراسیمه به درون آمد. در همان حال صدای رفت و آمد در سایر بخشهای عمارت به گوش می خورد. بار دیگر نعره و سنگ پرانی تکرار شد؛ هیوبرت دست در کمر مادر انداخت و کوشید آرامش کند.

«نترس؛ کار آن اوباش ناجوانمرد است. حالا که سنگشان را انداخته‌اند

جورج گیسینگ/۵۲۳

پا به فرار می‌گذارند. مادر، خانم وینتر^۱ اینجا است؛ تا من می‌روم که ببینم چه باید کرد او پیش شما می‌ماند. اگر خطری در بین نباشد فوراً برمی‌گردم.»

و شتابان بیرون رفت. خدمتکاران، آشفته و وحشتزده، با چراغها و شمعهایی، بر پلکان جلوی گرد آمده بودند، هیوبرت آنچه را که به مادرش گفته بود برای آنها هم تکرار کرد، و حدسش ظاهراً درست بود، زیرا سکوت بیرون عمارت همچنان بر دوام بود.

گفت: «بعید نمی‌دانم، که خواسته باشند خانه را آتش بزنند. باید برویم، ببینیم.»

زنگ در عمارت به شدت صدا کرد. خدمتکارانی شتابزده به راه پله‌ها بازگشتند. هیوبرت بی این که چراغی با خود ببرد به ناهار خوری رفت، و از یکی از همان جامه‌های شکسته پنجره پرسید کیست. خلیفه بود. سر و صدا او را به اینجا کشیده بود.

با همان صدای بم و نیرومندش، که خود مایه قوت قلب بود، گفت: «رفته‌اند. خیال می‌کنم ده دوازده نفری بیش نبودند؛ از طرف تپه در رفتند. کسی صدمه ندیده؟»

هیوبرت گفت: «خیر، ولی همه شیشه‌ها را شکسته‌اند. و این جریان متأسفانه اثر بدی بر مادر داشته. باید همین حالا بفرستیم پی دکتر.»

خلیفه به درون آمد، و بی درنگ پیکی پی پزشک فرستادند، که در نیمه راه بین وانلی و «اگورث» مقیم بود. هیوبرت وقتی به اتاق مادرش بازآمد دید که ترسش بسیار به‌مورد بوده است: مادرش بیهوش و بی حرکت افتاده بود، چشمانش گشوده بودند. هر پنج دقیقه یک بار صدای آهی از او به گوش می‌رسید، تنفسش هیچ محسوس نبود. زن پرستار می‌گفت که صحبتی نکرده است.

یکچند گذشت تا پزشک رسید. پس از معاینه‌ای مختصر با هیوبرت از اتاق در آمد. نظرش این بود که بیمار تا سپیده‌دم خواهد مرد.

اما خانم الدن به هر حال ده دوازده ساعتی زنده ماند، اگر بتوان چنین

چیزی را که تنها با دقت بسیار از آخرین خاموشی قابل تمیز بود زندگی خواند. هیوبرت از کنار بسترش تکان نخورد؛ آقای وای ورن نیز هر چند گاه می آمد و با او می نشست. هیچ یک چیزی نمی گفت. هیوبرت به فکر خوراک و استراحت نبود. سایه فقدانی که اینک نزدیک بود و مفهوم آن را اکنون به درستی درمی یافت، وی و جهان او را در تاریکی فرو برده بود. در پس این بدبختی و درماندگی کینه ای بی حد و مرز نسبت به کسانی بود که این ضربه را به او زده بودند. گاه خشمی انتقامجو دیوانه اش می کرد. دست مادرش را گرفت، آخ اگر می توانست تنها یک بار فشار آن انگشتان ظریف را پیش از آنکه پاک از توان تهی گردند، احساس کند! این آرزو برآورده شد. اندکی پیش از ظهر چشمان گشوده لرزیدند و به ساحت آگاهی بازآمدند. لبها تقلایی کردند و جنبیدند. به گمان هیوبرت چنان بود که گویی این معجزه، کار نگاه خیره خود او بود که توانسته بود این آرزو را متحقق کند. مادرش او را دید و سخنش را دریافت.

«مادر، می توانی حرف بزنی؟ مادر جان، مرا می شناسی؟»

مادر لبخند زد، لبها کوشیدند الفاظی را شکل دهند. هیوبرت به رویش خم شد، و سرش را نزدیک و نزدیک تر برد. ابتدا نجوای ضعیفش مفهوم نبود، اما بعد شنید.

«نمی دانستند چه می کنند.»

چیز دیگری هم گفت که او نفهمید. نجوا در آهی پایان گرفت، خطوط متبسم چهره لرزیدند. هیوبرت نگاهش داشت، اما دیگر تنها بود... دستی به آرامی بر شانه اش قرار گرفت. از خلال اشکهایی که راه بر دیدش بسته بود قیافه در هم کشیده آقای وای ورن را دید. در برابر کوششش به دور کردنش از بستر مقاومت کرد، اما سرانجام رضا داد.

اوایل شب به خواب رفت، با لباس بر تخت خوابید، و تا نیمه شب بیدار نشد. آن گاه از اتاق درآمد، از پله ها پائین آمد، زیرا چراغهای طبقه پائین هنوز روشن بودند. در سرسرا به آقای وای ورن برخورد.

به خلیفه گفت: «برویم به کتابخانه. می خواهم با شما حرف بزنم.»
وضع و حالت عادی خود را باز یافته بود. بی این که نامی از مادرش

جورج کیسینگ/ ۵۲۵

ببرد از همان آغاز به جریان شب پیش پرداخت.
«سردسته‌شان همان ردگریو بوده - در این شکی نیست. باید بروم «اگورث»، و پلیس را خبر کنم.»
خلیفه گفت: «من این کار را قبلاً کرده‌ام. سه نفر را در «اگورث» بازداشت کرده‌اند.»

«از همان کارگران نیووانلی؟»
«بله، ولی ردگریو جزو شان نیست.»
«باید او را هم بگیرند.»

می‌نمود که جز میل به انتقامجویی همه چیز را از یاد برده است. این اشتیاق در آن چند روزی هم که از پی این ماجرا آمد او را بر سر پا نگه داشت. حتی در جریان تدفین هم چهره‌اش سخت بود و اشکی به چشم نیاورد. اما به رغم هرکوششی تأمین دلیل و مدرک علیه دیگران، جز همان سه تنی که در «اگورث» ول می‌گشتند و باده می‌خوردند، امکان پذیر نبود. ردگریو به درخواست او به اداره پلیس احضار شد و ثابت کرد که هنگام روی دادن واقعه در محل نبوده است؛ و از این اتهامی که به او زده بود سخت ناراحت بود، و گفت که در و پنجره شکستن کار او نیست، و اگر در محل می‌بود از این کارهای بی‌قاعدگی جلو می‌گرفت. در «بل ویک» از آن عده از کارگران «نیووانلی» که در دسترس بودند میتینگی تشکیل داد، و این عده این عمل را به عنوان عملی ناخوشایند و بی‌فایده محکوم کردند. بر رویهم از ظواهر امر چنین برمی‌آمد که مشتکی بیکاره، احتمالاً همانها که در میخانه‌های «بل ویک» پرسه می‌زدند و دنبال کار نمی‌رفتند در این ماجرا دست داشته بودند. «صلیب آتشین» و «آزیر» هر یک به شیوه خاص خود در این باره اظهار نظر کردند. به نظر «آزیر» تظاهری از این گونه «بجا و به مورد» بود؛ البته جای تأسف بود که افراد بیگناه در این گونه ماجراها صدمه ببینند (این اشاره‌ای به مرگ خانم الدن بود)، هر چند از طرف دیگر کدام عضو طبقه پولدار بود که معصوم و بیگناه بود؟ در «صلیب آتشین» مقاله‌ای بود به قلم ریچارد موتیمر. از این مقاله بوی خشمی راستین به مشام می‌خورد، و از همه سوسیالیستهای راستین می‌خواست به همه اعلام کنند که هدفشان را

با شیوه‌هایی جدا از ارضای خواهشهای حقیر دنبال می‌کنند. نسخه‌ای از این نشریه به سرای وانلی رسید. هیوبرت نظری بر آن انداخت. همان روز غروب وقتی آقای وای ورن به دیدنش آمد مجله در کنارش بود.

پرسید: «این را چه‌گونه باید توضیح داد که مردی چون وست لیک قاطی این جماعت شده؟»

خلیفه پرسید: «شما شخصاً او را می‌شناسید؟»
 «او را دیده‌ام. اما با خانم وست لیک بیشتر آشنا هستم این خانم دهمین «خواهر هنر»^۲ است، در حقیقت «موز» سوسیالیسم تغزلی است. این احساس از چه کسی جوشیده درست نمی‌دانم، ولی فکر می‌کنم از او باشد. در مورد خود او، من این احساس را می‌فهمم. او در اوهام زیبا شناختی زندگی می‌کند - همه چیز را به مایه کمال مطلوب می‌برد. طبعاً چیزی از زندگی واقع نمی‌داند. یکی از جالب‌ترین زنانی است که تاکنون دیده‌ام، اما باید بگویم که نفوذی که بر وست لیک اعمال کرده بسیار تأسفار بوده.»

خلیفه گفت: «به گمانم خانم موتیمر با او خیلی دوست است.»
 «بله، مثل این که. اما اجازه بدهید از این مجله صحبت کنیم. دلم می‌خواهد، در صورت امکان، موضع وست لیک را بفهمم. شما مطالب این مجله را هیچ وقت خوانده‌اید؟»
 «بارها.»

«اینجا مقاله‌ای است به امضای وست لیک. کتابهایش را که دیده‌اید؟ با این وصف، چه‌گونه تا به این سطح تنزل کرده است؟ حتی آن سبک و شیوه نگارش سابق هم ترکش کرده است، انگلیسی‌اش بوی زبان کوچه و بازار و باشگاههای رادیکالی می‌دهد. این مرد تباه شده است؛ فکر نمی‌کنم که دیگر هیچ وقت بتواند کتاب خوبی نظیر آنچه قبلاً دیده‌ایم بنویسد. آن مردی که «دافنه»^۳ را نوشت! وای، وحشتناک است!»

آقای وای ورن گفت: «بله، برای من هم معمای شده است. اگر جوان

۲. Muse (در اساطیر) الهه شعر و هنرهای زیبا - این الهه‌ها نه تن بودند.

جورج گیسینگ/۵۲۷

بود، یا اگر نوشته‌های سابقش جور دیگری بود باز یک حرفی. با این همه صداقتش جای تردید نیست.»

هیوبرت در سخنش دوید: «من در آن هم تردید دارم... منظورم صداقتش در آغاز کار نیست؛ اما قاعدتاً باید از آن پس بی‌میل نبوده باشد که خود را از این جریان کنار بکشد. این طبیعی است که مردمی چون او خودش را به یک جریان متعهد کند، و به علت رودربایستی نتواند گریبانش را از چنگ آن خلاص کند. من معتقدم معنا و مفهوم این عمل را در نمی‌یافته. اما در مجامع انقلابی اروپا چیزی هست که نظر و خیال آدم را جلب می‌کند. یک نیهیلیست^۴، با چشم‌انداز مرگ و تبعید به سیبری، طبعاً با استبداد منفور می‌جنگد، و بهترین افراد ممکن است همه چیزشان را در این راه فدا کنند. اما سوسیالیسم انگلیسی! این سوسیالیسم با روح و جوهر دکانداری آمیخته است، و تنها برای مبتذل‌ترین ذهنها کشش دارد. چشمی را بر ایمنی شخصی دوخته و چشم دیگرش را بر گاوصندوق سرمایه‌دار. مثل هر چیزی که از طبقات پائین انگلیس نشأت کرده مهر و نشان ابتدال را بر پیشانی دارد. این سوسیالیسم با رادیکالیسم، که پر زرق و برق‌ترین و قابل تحقیرترین ادعاهای عالم سیاست است، چه فرق دارد، جز این که سوسیالیسم می‌خواهد حکومت توده را کمی تسریع کند؟ خوب... من هم البته زیاد از اندازه ذهن‌گرا هستم. لطفاً اگر می‌توانید کمکم کنید وست‌لیک را بفهمم.»

هیوبرت رنگ و رو پریده و غمزده بود، و حرکاتش به علت خستگی و کوفتگی گند و سنگین بود، اما ناگهان با همان شور و تحقیر سابق به سخن آغاز کرده بود. چانه‌را بر دستش تکیه داد و به انتظار پاسخ مصاحبش ماند.

آقای وای ورن لبخندی آمیخته به اندوه بر لب آورد و گفت: «من هم، به سن و سال شما که بودم با همین حدت و حرارت حرف می‌زدم، جز این که این حدت و حرارت در جهت دیگری بود. آن وقت در بخش فقیرنشین می‌معاون کشیش بخش بودم، و مقرری بسیار ناچیزی می‌گرفتم. در میان

۴. Nihilist از ماده Nihil، به معنی هیچ. نیهیلیسم یعنی انکار همه چیز. عقیده گروهی از انقلابیهای افراطی روسیه سده نوزدهم که همه بنگاهها و مؤسسات را به می‌دانستند.

شریرترین و فقیرترین مردم زندگی می‌کردم، و تخیل‌م مدام در نقطه جوش بود. من خیال می‌کنم وست لیک هم مثل آن وقت‌های من توانسته نگاهش را از سطح جامعه پائین تر ببرد و قدری آن پائینها را ببیند. ذهن او ذهن یک شاعر است. شاید وقتی دیده که بر فراز چه چاهی به لاقیدی به عیش و نوش مشغول است از وحشت یگه خورده. او مردی است با رأفت؛ با دریافت این امر ناگهان احساس گناه کرده، که خودش بنشیند و با بازیچه‌های زیبا بازی کند، در حالی که دنیای پیرامونش باید عرق بریزد و گرسنگی بکشد. کشش و جاذبه این مردم بینوا ظاهراً بژای او یک امر شخصی بوده. این درست همان چیزی است که بعضی فرقه‌ها آن را برگشتگی یا تغییر کیش می‌نامند، یعنی حقیقتی که با نیروی غیرعادی و غلبه‌ناپذیر بر روح فرد تجلی می‌کند.»

«شما هم سوسیالیست بودید؟»

«در آن سن و سال و آن شرایط و اوضاع چیز درست و بقاعده‌ای بود، اگر نه عاری از احساس و خیال می‌بودم. چنین اعتقاداتی از مقوله حقایق نسبی هستند. هواخواه پر شور کارهای اجتماعی بودن نه خوب است نه بد، نه سزاوار تحسین است نه شایسته تحقیر؛ چیزی است که باید آن را در رابطه با سایر حقایق زندگی شخص داوری کرد. شما هیچ وقت چنین چیزی را احساس نخواهید کرد، اگر هم وانمود بکنید چیزی خواهد بود بسیار قابل تحقیر. من هم که آن را پشت سر گذاشته‌ام.»

هیوبرت گفت: «ولی شما نباید فکر بکنید که من آدم بیعاطفه‌ای هستم یا که خوی انسانی ندارم. من از دیدن پریشانی دیگران بسیار متأثر می‌شوم. در احوالی، پیش می‌آید که حاضرم آخرین دینارم را به مرد یا زنی بینوا بدهم. تنها وقتی سنگدل می‌شوم که به عنوان یک طبقه در برابرم قیام می‌کنند.»

«می‌فهمم چه می‌گوئید، هر چند من آن تعصبات شما را ندارم. شور و شوق سابق هنوز، در وجه تساهل، در من مانده است. من می‌توانم با همان سهولتی که احساس امثال شما را درمی‌یابم و با آن همدلی می‌کنم احساس یک کارگر خشمگین را هم بفهمم و در آن سهیم شوم.»

جورج گیسینگ/۵۲۹

«ولی چه طور شد که این شور و حرارت فرونشست؟»
«به این نحو. من تا تقریباً سی سالگی تحت شرایطی کار کردم که
گفتم. بعد وضع سلامت من مختل شد. در همان حال تصادفاً اندک مالی به ارث
به من رسید. به خارج رفتم، دو سالی در ایتالیا زندگی کردم. با این تصمیم
از انگلستان رفتم که سلامت من را بازیابم و برگردم و سخت تر از پیش کار کنم.
اما در آن دو سال به تعلیم و تربیت خودم همت گماشتم. وقتی به انگلستان
باز گشتم دیدم که دیگر نمی توانم راه سابق را دنبال کنم؛ اگر چنین می کردم
باید به خودم فشار می آوردم؛ آن وقت موردی پیش آمد که شما در توضیح
مداومت وست لیک در این کار به آن اشاره کردید. خوشبختانه تسلیم عقل و
منطق شدم، و بطور کلی از زندگی شهری اعراض کردم. دیگر جزو آن
کسانی نبودم که در صدند جهان را تغییر دهند، اما جزو آن عده ای بودم که
خرسندند به این که دنیا، در کل، به همین صورت که هست بماند.»

«و اگر معتقدید که اکثریت مردم تنها برای این زندگی می کنند که رنج
ببرند، چه گونه می توانید خرسند باشید؟»

خلیفه با خوش خلقی لبخندی بر لب آورد، و گفت: «این شما هستید
که این اعتقاد را به من اسناد می دهید. عقیده من درست به خلاف این است.
یکی از ثوریه های خصوصی که اخیراً برای خود ساختم این است که
سعادت بطور متساوی بین تمام طبقات و آحاد مردم توزیع شده است. این
نتیجه تاملی خالی از تعصب در باب تجربه ای است که خود از زندگی
داشته ام. لحظه ای به آن بیندیشید. توده مردم، با توجه به عادات و نیازهاشان،
نه غنی هستند نه فقیر. اینها به رغم نقایص و معایب و بی عدالتیهای
اجتماعی، و به رغم نقایص طبیعی، از زندگی خوشنودند. بالاتر و پائین تر از
اینها طبقاتی هستند با کیفیات مفرط. من بر این باورم که سعادت را که
می توان به مردم پائین ترین لایه تمدن اسناد داد، اگر بطور نسبی قضاوت
کنیم، هیچ کمتر از سعادت نیست که به لایه نازک فوقانی جامعه اسناد
می دهیم - یعنی همان لایه بسیار ثروتمند. این سخنی است بظاهر
بی معنی، اما هر کس که استعداد اندیشیدن داشته باشد می تواند به حقیقت
آن پی ببرد. زندگی فقیرترین فرد جامعه تقلایی است برای کسب مایه

معاش؛ ثروتمندترینهای جامعه که از این نگرانی معافاند چنان در تار و پود گرفتاریهای مصنوع دست و پا می‌زنند که آن چند لحظه آسودگی واقعی‌شان از لحظاتی که نصیب افراد قطب مخالف شده است تجاوز نمی‌کند. لابد مسأله رنج طبقه مجرم تحت مجازات را عنوان می‌کنید؟ من درماندگی و بیچارگی ثروتمندانی را که چوب افراط کاریهای خود را می‌خورند در مقابل این می‌گذارم. این اشتباهی ناشی از بیفکری یا نادانی است اگر تصور کنیم که مردم زحمتکش و یا حتی مردم تهیدست مدام در زیر بار زندگی می‌نالند و شکوه می‌کنند. به فقیرترین خیابان «ایست اند» بروید، همانقدر خنده می‌شنوید و شاهد همانقدر شادی و سرور خواهید بود که در هر یک از گذرگاههای «وست اند» می‌شنوید یا که می‌بینید. می‌گوئید خنده آمیخته به نکبت؟ من از این در مقام چیزی متناسب با عادات و قابلیت‌های مردم سخن می‌گویم. هر انسان هوشمند و متفکری که بشریت را با دید تفاهم بنگرد می‌بیند که در کویهای فقیرنشین هم از زندگی همانقدر لذت می‌برند که در کاخها...

«آیا به نظر شما درست است که رنج فوق‌العاده جسمانی را در طبقه‌ای و رنج فوق‌العاده ذهنی را در طبقه دیگر در برابر هم بگذاریم و با هم بسنجیم؟»

«بدون تردید. این کاریست درست تئوری من است. اما اجازه بدهید قدری به موعظه‌ام ادامه بدهم. اعتقاد من این است که اگر چه این برابری توزیع، حقیقتی است با این همه حاصل جمع سعادت ملتها رو به کاهش می‌رود. و نه تنها به علت رشد جمعیت، بینوایان ناگزیرند بیشتر رنج ببرند، ثروتمندان شادی حقیقی کمتری دارند، توده مرفه دستخوش نگرانی و اضطراب روز افزون‌اند. یک فرد رادیکال به شما خواهد گفت که این وضعی است انتقالی و گذرا. شاید هم چنین باشد، یعنی اگر تئوریهای رادیکالی مربوط به پیشرفت را بپذیریم. من روزگاری به شیوهای خوشدلانه و امیدوار به این تئوریا اعتقاد داشتم، اما حالا آنها را حتی در خیال هم درست نمی‌دانم. آنها که شیفته «روح زمان»‌اند بر اساس این اصل عمل می‌کنند که بدی را تشویق کنند به این امید که روزی خوبی و خیری از آن

جورج گیسینگ / ۵۳۱

نتیجه شود. چنین موضعی مایه حیرت من است. آیا سعادت بشر امروزی ناچیزتر و بی اهمیت‌تر از سعادت کسی است که دو بیست سال بعد خواهد آمد؟ نوع دوستی^۵ بیگمان چیز خوبی است، اما تنها وقتی که شادی و سرور حقیقی بیبار آورد؛ یعنی وقتی که غریزی باشد. آیا به انسانی که خوشی و سعادت در نوع پرستی^۱ نمی‌یابد باید اخم کرد و از او خواست که نابود شود تا جا برای بشری کامل‌تر باز شود؟ ما چه حق داریم به این ترتیب در یک آینده دور زندگی کنیم؟ وقتی به این نحو فکر می‌کنم نفرت و بدگمانی عجیبی نسبت به این پیشرفت در خود احساس می‌کنم. یک مورد مهم را در نظر بگیرید: آموزش همگانی را. من معتقدم که همین آموزش همگانی آشکارا به تشدید بیچارگی‌ای که از آن سخن داشتم مساعدت می‌کند. نتایج آن بر همه طبقات اثر می‌کند، و همه هم در جهت بدتر شدن. گفتم که سابق بر این از دلم به خاطر طفیلی‌های نیم‌برهنه و نیم‌گرسنه تمدن خون می‌چکید. اکنون خیلی کمتر از هر طبقه دیگری که در ظاهر بسیار مرفه‌تر از این مردم است به آنها می‌اندیشم. این طبقه ساخته و پرداخته جنون آموزش است، و شامل آن عده از زنان و مردان ناشادی است که جفای ناگفتنی روزگار آنها را با نیازهای معنوی مجهز کرده در حالی که وسایل گذران زندگی‌ای را که آرزوی نیل‌بدان را آموخته‌اند از ایشان دریغ کرده است. یک نسل دیگر که بگذرد این طبقه بطرز وحشتناکی توسعه می‌یابد، و وجودش تمام حیات اجتماعی را تباه می‌کند. هر یک از این مخلوقات حق دارد بر کار آن کسانی که درباره پیشرفت سر و صدا راه می‌اندازند و خود را بانیان خیر جامعه معرفی می‌کنند لعنت بفرستد.»

هیوبرت اظهار داشت: «همه این چیزها به نظرم بسیار درست و منطقی است، اما چاره‌ای هم دارد؟ یا این که شما مفهوم قانون حاکم بر بسط و پیشرفت اجتماع را قبول ندارید؟»

«کاش می‌توانستم بپذیرم. نه؛ وقتی گفتم حق دارند این جریان را لعنت کنند باید می‌افزودم از دید خودشان. از شما چه پنهان، می‌ترسم سرانجام ناگزیر باشیم پیشرفت را بپذیریم. ولی من از این بابت خشنود

نیستم؛ من حتی آن مقدار اندکی را که بتوانم در این گوشه کوچک، که قلمرو فعالیت من است، برای حمایت از جریان امور به شیوه قدیم، انجام می‌دهم. شما شاید اطلاع داشته باشید که من با آقا و خانم موتیمر مناسبات دوستانه‌ای داشتم، آنقدر که به نظر می‌رسید آنها را در سوسیالیسمشان تأیید می‌کنم. این راست است، برای این که احساس می‌کردم به این نحو بهتر می‌توانم ادای وظیفه کنم. آنچه مورد تأیید و پشتیبانی من بود احساس موافق ایشان نسبت به انسان و انسانیت بود. با این همه وقتی موتیمر آمد و از من خواست که در جلساتی که برگزار می‌کنند شرکت کنم رک و راست درخواستش را رد کردم. کنار کشیدن از او و زنش برای من همانقدر خطا بود که بخواهم سیاست و روش کارشان را علناً تأیید کنم.»

آقای وای ورن خواست به دلایل شخصی‌ای که برای دوستی با آدلا داشت اشاره کند، اما از این کار منصرف شد.

«آنچه آشکارا مورد تأیید من بود جایگزینی بود که برای روابط و مناسبات بین کارگر و کارفرما و به قول کارل لایب^۷ «آن روابط پولی لعنتی» در کار آورده بودند. البته این بازگشتی است به رسم قدیم، و به نظر من هر روز دشوارتر از روز گذشته می‌شود. تا اینجا من با سوسیالیستها هستم، تا اینجا که طبقه بازرگان یعنی سرمایه‌داران بورژوا را - یا هر نامی که می‌خواهید به آنها بدهید - به عنوان مردمی تبه‌کار محکوم می‌کنند. این مردم که مردمی بسیار سالوس‌اند، برای پیشرفت شعار می‌دهند، در حالی که منظورشان از این پیشرفت فرصت‌های بیشتری است که با استفاده از آنها جیبهای خود را به حساب کسانی که به خدمت می‌گیرند و کسانی که خود بدانها خدمت می‌کنند، پر کنند. اینها که تا مغز استخوان به ابتذال گراییده‌اند از آرمان رفاه حیوانی تجلیل می‌کنند و در چاه کامیابی و کامرانی خود سقوط می‌کنند. بینوایان و دیگران که بازرگان نیستند از اینها به یکسان صدمه می‌بینند؛ نیروی معنوی کشور را با نفوذ خود مسموم کرده‌اند. ستمگر، در واقع اینها هستند؛ اینها از کار و زحمت دختران

۷. اشاره به فصل ششم کتاب «جارتیسم» نوشته تامس کارلایل، متفکر انگلیسی (۱۷۹۵-۱۸۸۱).

جورج گیسینگ / ۵۳۳

بینوایی که در اتاقهای زیر شیروانی زندگی می‌کنند و مردانی که در تلاش معاش زود هنگام تلف می‌شوند، ثروتمند می‌شوند. از این مردم صحبت نمی‌کنم، می‌ترسم آرامشم را از دست بدهم و مسائل را با دید آرام نبینم، و زبانی شبیه به این زبان «صلیب‌آتشین» بکار برم.»
هیوبرت به فکر فرو رفته بود.

به لحنی نجواگونه گفت: «چه در پیش روی ما است؟»

«بلا - مصیبت؛ از این بابت دیگر بقدر کافی مطمئنم. پیشرفت به راه خود خواهد رفت، و راهش راهی پر از تلخی و مرارت خواهد بود. روزها ستونی از ابر تیره راهنمایش خواهد بود، و شبها آتشی هول‌انگیز.^۸ من نمی‌گویم ارض موعود در پیش رو نخواهد بود، اما وای که ابتدا چه بیابانهایی را باید پیمود! در میان ما دو عیب عمده دارد با سرعتی وحشتناک رشد می‌کند - بی‌اعتنایی و نفرت. یکی می‌گذارد بینوای دم در خانه‌اش درد بکشد، دیگری خادم را علیه مخدوم برمی‌انگیزد. مطبوعاتی چون «صلیب‌آتشین»، هر چند مردانی چون وست لیک در رأسشان باشند، به تشدید نفرت خدمت می‌کنند؛ اینها، دست کم تلویحاً، همان ثوری کودکانه برابری انسانها را وعظ و تبلیغ می‌کنند، و می‌کوشند از ناراضیان طبقه‌ای تشکیل دهند که تنها نیازشان کار روزمره است و تأمین همین کار بر اساس شرایط سابق آنها را راضی می‌کند.»

«وست لیک می‌گوید اینها حق ندارند به این چیزها خرسند باشند.»

«می‌دانم. این هم یکی از فریبهای روزگار ما است؛ و از پرستش پیشرفت نتیجه شده است. من خرسندم از این که اینها حتی در دوران بد ما، در مقام یک طبقه راضی اند. نه، روی سخن این اصلاحات با مردمی عوضی است؛ اینها از نقطه‌ای نادرست آغاز می‌شوند. بیائیم، اگر اصولاً احساس می‌کنیم که باید چنین کنیم، صدایمان را به حمایت از قوانین ساده مسیحیت آشنا بلند کنیم، و منتهای کوششمان را بعمل آوریم که از راه گوش آموزش

۸. اشاره به باب سیزدهم، آیه بیست و یکم «سفر خروج»؛ و خداوند در پیش روی قوم در ستون ابر می‌رفت تا راه را به ایشان دلالت کند و شبانگاه در ستون آتش تا ایشان را روشنایی بخشد و روز و شب راه روند.

بینیم. من نظر خاصی نسبت به جامعه روحانیت دارم، که شاید روزی خودتان به حدس دریابید.»

«آیا به امکان این انقلابی که آقایان وعده می دهند عقیده‌ای دارید؟»
 «به هیچ وجه. البته تحولاتی روی می دهد، اما نه به دست بشر، یا با طرح و نقشه او - آن هم صرفاً به این دلیل که صادق و صمیم نیستند. من اشخاص پر شور و درس خوانده‌ای چون وست لیک را کنار می گذارم. رنجبران سوسیالیست آنچه را که اینها می گویند باور ندارند، به همین جهت هم هست که در صحبتها و سخنرانیها این همه حدت و حرارت به خرج می دهند: اینها خود مردمی بی غل و غش و پاک و بزرگوار نیستند و نمی توانند دیگران را اعتلا بخشند. اگر این جنبش ادامه پیدا کند شاهد نمونه‌های رقت‌انگیزی از ضعف خواهیم بود که «وجاهت از راه بیراهشان کرده است.» - یعنی همان کیفیات حقیری که تقلید عظمت را در می آورند.»
 رشته سخن را تقریباً بطور ناگهانی گسست، زیرا به موتیمر می اندیشید، و نمی خواست اشاره زیاد آشکار باشد. هیوبرت لبخندش را فرونشاند.

اندکی پس از آن از هم جدا شدند، اما پیش از جدایی هیوبرت این پرسش را عنوان کرد:

«شما با کاری که من می خواهم در دره بکنم موافقید یا نه؟»

آقای وای ورن لحظه‌ای اندیشید، سپس به لحنی موقر گفت:

«شما از آنجا که خودتان هستید، من از صمیم دل موافقم. چشم روشن خواهد شد وقتی در بهار آینده بینم سبزه دمیده و همه جا سبز و خرم است.»

دست هیوبرت را به گرمی فشرد و از خانه درآمد.

اینک باید یکچند به سراغ دوست دیرینمان دانیل دابز باز آئیم. سرخوردگی دانیل، در پیوند با دوستش، ریچارد موتیمر، اثری بر نظم و ترتیب شرکتش در سخنرانیهای سوسیالیستی نگذاشت. وی که در بیشتر چیزها نمونه یک مکانیک انگلیسی بود، بویژه در پیوند با سیاست افراطی ای که خود را هوادار آن اعلام می کرد، چنین بود. او به این دلیل سوسیالیست شده بود که دوستش، دیک، سوسیالیست بود؛ وقتی این دلیل و موجب از بین رفت جزو هوادارن رفیق رودهاوس شد - نخست به عنوان اعتراضی خشماگین به غدر و خیانت «شخصی» موتیمر، و سپس به این علت که شنبه شبها عادت به شنیدن نطقهای آتشین داشت، و رویهمرفته این جور نطقها را بهترین وسیله گذراندن شب می دانست. از افاضات معانی بیانی آقایان «کاوز» و «کالن» لذت می برد؛ دوست داشت فریاد بزند: «احسنت، احسنت!» و هرگاه که ابراز احساسات می شد پا بر زمین بکوبد؛ این جریان بطرزی خوش - همچون احساسی که پس از خوردن خوراکی خوب به آدم دست می دهد - بر او تأثیر می کرد: خوش داشت بشنود که از او به عنوان موجودی سختکوش و قابل ترحم و معروض سوء رفتار سخن رود، و اشارات عذیده ای که به خصوصیات و صفات شریفش می شد خوشایندش بود. وقتی پس از بحثی گرم و پر شور به خانه - میخانه - باز می رفت مآوقع را با شرح و تفصیل برای برادرش نیکولاس، باز می گفت، و همیشه هم سخن را بدین سان به پایان می برد: «خیلی تماشا داشت!»

«آزیر» را می خواند، یعنی نگاهی به سر و ته ستونها می انداخت و هر جا که به کلماتی چون «ناکسان»، «اراذل صاحب عنوان»، «خفاشان خون آشام» و غیره برمی خورد مکث می کرد. از مطالب مربوط به شرح و تفسیر «مسلک» می گذشت؛ آنچه جنبه استدلال داشت ذهنش را می آشفت. از بس شنیده بود و تکرار کرده بودند مبانی و اساس تئوری سوسیالیستی را می دانست، و خود او می توانست درباره چیزهایی چون «اشتراک و سایل تولید» با روانی و شور و شوق درخور سخن براند؛ اما با همه اینها همانقدر به اصلاحات اقتصادی علاقه مند بود که به اصول هنر عالی، و همانقدر به انقلاب موعود معتقد بود که به جاودانگی روح شخص خود. اگر از او خواسته می شد به نحوی «به خاطر مردم» تحمل رنج کند عیار این شور و شوق به سهولت معلوم می شد.

اما آزمایشی متفاوت از این در کار آمد. در زمستانی که متعاقب سقوط موتیمر در رسید «نیکلاس دابز» بیمار شد و مرد. نیکلاس زن داشت اما بچه نداشت، و زنش چند سالی بود از او جدا شده بود. با مرگ او برادرش، دانیل، خود را در وضعی بسیار مساعد یافت، با میخانه ای که هفته ای چهار پوند عایدی داشت. طبعاً دانیل بلافاصله از کار سابق دست کشید و در پشت «بار» جای گرفت. این وضع کاملاً با احوالش سازگار بود: با دختری پیاله فروش و آشپزی (که به آنها یک دینار اضافه بر نرخ بازار نمی داد) در حالی که آستینها را بالا زده بود در اطراف پرسه می زد و از سر صبح تا نیمه های شب با دوستانی که فراغتی (و پولی) داشتند که در معبد باکوس^۱ صرف کنند، گپ می زد. از همان روز که پروانه کسبش را گرفت دیگر به میتینگ های سوسیالیستی نرفت، و این البته توضیحی است کافی برای این حقیقت که نمی توانست در آن واحد در دو جا باشد، چرا که شنبه شبها موسم گرمی بازار مشروبفروشی است. اولها در گفت و گو از معتقدات سابق سخن پوشی به خرج می داد، اما به تدریج که با هنر میخانه داری آشنا شد به شیوه ای که مشتری نرنجد از این موضوع سخن می راند. و به آنچه می گفت خود چون همیشه با خلوص دل معتقد بود.

۱. Bacchus، باکخوس یا باخوس، رب النوع باده.

جورج گیسینگ / ۵۳۷

اکنون که زندگی با راحتی و رفاه بر اساس سرمایه‌داری مستقر شده بود و آینده‌اش که بر عیب آشکار طبقه‌اش استوار بود تأمین بود، روزی به این فکر افتاد که همسری برای خود بیابد که در غم و شادیش شریک باشد. سال گذشته، هر چند گاه، به این موضوع اندیشیده بود، اما البته به شیوه‌ای مبهم؛ از آن وقت همیشه به دنبال زن مناسب چشم گردانده بود. هر چند شاید اگر جدیتی در این کار به خرج می‌داد کوشش بی‌گمان خالی از موفقیت نمی‌بود. دیری بود که دیگر به عشق سابقش نمی‌اندیشید؛ با پذیرفتن «عمل انجام شده» هرگز فکر نمی‌کرد آلیس موتیمر، پس از این که به مال و مکنث رسید به اظهار عشقش پاسخ بگوید، و از حق نگذریم از همان ابتدا دریافت که اگر بخواهد همچنان دنبال او باشد بختی ندارد. البته دست کشیدن از این امید به بهای کم‌رنجی تمام نشد، زیرا «پرنسس» او را شیفته بود، و اگر زنش می‌شد دست کم به مدت دوازده ماه از این بابت سخت احساس غرور و شادمانی می‌کرد. اما اینها همه گذشته و رفته بود، و دانیل اینک که فکرش را به زن جماعت مشغول داشته بود دلش آزاد بود؛ این زنی که اکنون نظرش را گرفته بود از گونه‌ای دیگر بود. این زن «اما واین» بود. پس از آن روزی که تصادفاً در اتوبوس به خانم «کلی» برخورد دیگر تا یکچند این دو خواهر را ندید، اما روزی کیت به میخانه آمد و اظهار تمایل به دیدنش کرد. به حال والژاریاتی بود. «اما» بیمار شده بود، سخت بیمار بود و «کیت» پول دوا و دکتر نداشت. مردم خانه‌ای که مستأجرشان بود اصرار می‌کردند پی پزشک نوانخانه بفرستد، اما تا امیدی باقی بود باید از این کار اجتناب می‌شد. آمده بود چند شیلینگی از دانیل قرض کند تا بتواند «اما» را با درشکه به بیمارستان ببرد - شاید او را بپذیرند و بستری کنند. دانیل دست در جیب کرد - حتی از این هم بیشتر: گرچه تازه از پشت میز صبحانه برخاسته بود و به سر کار آمده بود وقت صبحش را صرف این کرد که با خانم «کلی» برود و او را در بردن بیمار به بیمارستان کمک کند. خوشبختانه تختی در بیمارستان به بیمار دادند، و «اما» هفت هفته در بیمارستان ماند.

دانیل در «ایجاد رشته‌علاق» شتابی به خرج نداد. در هفت هفته‌ای که

«اما» در بیمارستان بود سه چهار بار رفت و از خانم «کلی» احوال بیمار را پرسید، اما وقتی «اما» به خانه بازآمد و کار عایش را از سر گرفت ظاهراً دیگر علاقه‌ای به او نشان نداد. سرانجام شنبه شبی «کیت» به میخانه آمد، و خواست نصف وام را تأدیه کند. دانیل سر تکان داد: «باشد، خانم کلی؛ خودت را ناراحت نکن؛ بگذار بماند تا دست و بالتان کمی باز شود.» نیکلاس پشت بار بود، و وقتی «کیت» رفت از برادرش پرسید آیا چیز غریبی در رفتار خانم «کلی» ندیده است. دانیل البته دیده بود. دو برادر به این نتیجه رسیدند که طرف زیادی خورده بود.

دانیل گفت: «فکر می‌کنم همه آن پول را خرج مشروب کرده.»

و حدسش در واقع درست بود.

زمان گذشت، و شش ماه بود که دانیل پروانه کسب گرفته بود. باز تابستان بود، و هوا تشنگی آور. دانیل پشت «بار» بود، با پیراهن بی‌یقه‌ای که به خاطر راحتی بیشتر می‌پوشید، و جلیقه‌ای سفید، و شلواری نازک از پارچه نخ و پشم. بر شکمش، که اکنون بسی گنده‌تر از ایام زمان کارگری بود، زنجیر قطوری تاب می‌خورد - زنجیر ساعت، از طلا. بر یکی از انگشتانش انگشتری پر جلوه و جلا بود. چهره و گردنش بسیار سرخ بود؛ موی سرش که کوتاه‌ش کرده بود، از روغنهای معطر برق می‌زد. پیدا بود که از تمیزی پیرهن کیف می‌کند؛ سرآستینها را برای اجتناب از آلوده شدنشان برگردانده بود؛ دگمه‌های سردست، برای مشاهده بهتر مشتریان، در معرض دیده بودند. لبخند به لب داشت، و مردی سعادتمند بود.

اوایل شنبه شب بود. هوکستن خواب بعدازظهر را از خود تکانده بود و عصرانه سبکی خورده بود، و درباره گذراندن وقت به شیوه‌ای خوشایند، تا رفتن به بستر، دو دل بود. دانیل به روی مردم تشنه و مهربانی که از تئمه گرمای روز در زیر سقفش پناه می‌جستند لبخند می‌زد. در عین حال که مراقب بود مشتری مورد بی‌اعتنایی نباشد به خوشی با جمعی از دوستان به گفت و گو مشغول بود. یکی از آنها در میتینگی که صبح همان روز در «کلرکن ول گرین» برگزار شده بود، حضور داشته بود - میتینگی بود که برای استماع سخنان ریچارد موتیمر ترتیب داده شده بود. سالی از سقوط

جورج گیسینگ/۵۳۹

ریچارد گذشته بود، و او اینک باز رهبری برجسته و با وجهه بود. در این سخنرانی روی سخنش بویژه با «ایست‌اند» بود، و از نقشه‌ای سخن می‌گفت که خود تنظیم کرده بود، که موفقیت یا شکستش هر چه می‌بزد بهر حال شخص او را به وجهی چشمگیر مطرح می‌نمود.

یکی از جمع به‌لحنی تحقیرآمیز و کم حوصله گفت: «این همه سر و صدا برای چی؟ من که چیزی در این نقشه نمی‌بینم.»

دیگری خنده‌کنان گفت: «آنطور که من می‌بینم بوی پول میاد. راههای خوب زیادی هست که آدم کار نکرده پول در بیاره، بخصوص اگه زبانی هم داشته باشه که همیشه خدا مثل ماشین بخار بگرده.»

مردی که در میتینگ حضور داشته بود، گفت: «نه، من او را تا این حد بد نمی‌دانم. پول را برای خودش که نمی‌خواه. دان^۲، تو چه فکر می‌کنی؟»

دایز انگشتانش را در جیب جلیقه کرد و گفت: «بذار یه سال بگذره، اونوقت بهت میگم. اونطور که مایک^۳ میگه مثل اینه که تا چشم واکردیم ثروتمند شدیم. خدا کنه اینطور باشه.» زبانش را از گوشه دهن درآورد و نگاهی بر گرداگرد رفا افکند.

مردی که به تحقیر سخن گفته بود گفت: «اگه بابا بیل زنه باغچه خودشو بیل بزنه - به خانه خودش برسه. نیست اینطور رفا؟»

صدایی پرسید: «چطور مگه، نفهمیدم؟»
«خوب دیگه، مگه اون برادرش نیست - چی چیه اسمش؟ بیل...»^۴

جک...؟^۵

دانیل گفت: «اری.»

«آره، اری. من خودم نمی‌شناسمش، ولی چیزهایی که راجع بهش میگفتن شنیدم. اون سه ماه حبس با کاری که بهش دادند دستپخت اون.»
شخصی که در مقام مدافع موتمر سخن می‌گفت اظهار داشت: «این

۲. دانیل.

3. Mike

۴. Bill, مخفف ویلیام.

5. Jack

که دیگه تقصیر دیک موتیمر نیست. این بابا همیشه آدم گندی بوده، نیست اینطور، دان؟ نه، نه، من معتقد نیستم بشه به خاطر یه همچو برادری این بابا را هووش کرد. راسته، این دیک بود که این کارو براش پیدا کرد، و کار خوبی هم بود. ولی دیگه دیک که نینداختش تو خط دزدی؟»

«نه، نه، این حرفی است حسابی. آدم را باید از رو گفتار و کردار خودش قضاوت کرد. داستانه‌های غریبی راجع به خود دیک سر زبانها است... مایک، اسکاچ^۱ خواستی یا آیریش^۲؟»

مایک لیوانش را به شیوه‌ای حاکی از تکرار «سفارش» روی پیشخوان گذاشته بود.

مایک به لحنی شوخ گفت: «ولی این دیگه مسأله غریبی است! کسی که به «مملکتش» علاقه مند نباشه من یکی هیچ عقیده‌ای بهش ندارم.»

شوخی چندان جالب نبود، با این همه خنده بلندی از حضار درکشید. یکی از جمع به سر وقت موضوع اصلی باز آمد و گفت: «ولی یه چیزی که من میخوام بدونم اینه که موتیمر خرج زندگیشو از کجا میاره؟ کار که نمی‌کنه، اینو که میدونیم.»

مقام مدافع گفت: «امروز همه چی رو گفت. دوستانی داره که اداره‌اش می‌کنند، همین. تا آنجا که من می‌فهمم نوعی اعانه است.»

دانیل پوزخند زد، و گفت: «پس اینطور! من اینو سوسیالیسم نمیدونم. آدم باید خودش نان خودشو در بیاره، آن وقت میتونه هر چی میخواد بگه. نه، نه، ما معنی سوسیالیسم را میدونیم - نیست اینطور، تام^۳؟»

مردی که به او مراجعه شد با خنده‌ای به این پرسش پاسخ داد:

«کور شم اگه بدونم! امروزه انواع و اقسام سوسیالیسم هست. او جزو کدومشونه؟ یه طرف «صلیب آتشین»^۴، یه طرف رودهاوس و «آزیر»^۵ شه. خیال می‌کنم دیک هم کم‌کم روزنامه خودشو علم کنه.»

مدافع موتیمر گفت: «نه، نه. با همین «صلیب آتشین» می‌مونه. خودش امروز صبح همینو گفت. من خودم شخصاً عقیده‌ای به رودهاوس ندارم؛ سر

جورج گیسینگ/ ۵۴۱

و صدا زیاد می‌کنه، و من یکی فکر نمی‌کنم بتونه کاری بکنه.»
دانیل چشمکی زد و گفت: «نه، تو هیچوقت دیک موتیمر را نمی‌بینی
که با رودهاوس تو جوال بره. این دیگه از آن حرفها است، نیست تام؟»
به این ترتیب گفت و گو ادامه یافت، و فروش نوشابه هم همگام با آن
پیش رفت. حوالی ساعت هشت دختر پشت بار به دانیل اطلاع داد که خانم
«کلی» می‌خواهد او را ببیند. «کیت» از در خصوصی میخانه وارد شده بود و
در اتاق مجاور بار نشسته بود. دانیل بی‌درنگ به نزدش رفت.
از حیث قیافه ظاهر بسیار شلخته‌تر و بدلباس‌تر از همیشه بود، و تمام
نشانه‌های فقر بر او مشهود بود. چهره‌اش نه تنها سخت و تلخ بود بلکه
نشانه‌هنده جریانی از تباهی و سقوط نیز بود. لبخندی که به همراه آن با
دانیل حال و احوال کرد بویژه از این حیث ناخوشایند بود که مشتاق بود به
یاری آن خود را نزد او جا کند. چشمانش دو دو می‌زدند. دانیل روبرویش
نشست و آرنجش را بر میز تکیه داد؛ و گفت:
«خوب، خوش می‌گذره؟» در عین حال از برخورد با نگاهش پرهیز
می‌کرد.

کیت خنده نقلی ناخوشایندی سرداد و گفت: «نه، همچو تعریفی
نداره. ای، زنده‌ایم.»
«اما حالش خوبه؟»

«بغیر اون سر دردهاش حالش، ای، خوبه. این هفته باز گرفتار همین
سردردها بود. ولی امروز انگار یک کمی بهتره.»
«فردا استراحت می‌کنه.»
روز بعد تعطیل ماه اوت^۱ بود.

«نه، استراحت نمی‌کنه. برای رفت و روب می‌خواد بره «گاس ول رود»^۲
دانیل با انشگشتانش بر روی میز ضرب گرفته بود.
خانم «کلی» در ادامه سخن گفت: «حال و بنیه این کارو نداره، هر کی
ببینه میدونه. خیلی دلم می‌خواست یکی دو ساعتی می‌بردمش بیرون. به

9. Bank Holiday

10. Goswell Road

هوای آزاد احتیاج داره - خیلی هم داره... فردا مثل این که شما جایی میرید؟» این پرسش را به لحنی معنادار عنوان کرد، و در عین حال با قیافه خسته و تسلیم.

«آره، به فکرش بودم که تا جنگل «اپینگ» برم. تو فکر می کنی بتونی «اما» را راضیش کنی بیاد؟ - با تو و بچه ها. اگه بیاد میگم مادیان را بکشند بیرون.»

«میتونم ازش بپرسم. برامون تفریحی خواهد بود که همیشه پانمیده. وای خدا، انگار دارم از حال میرم، بس که گرمه!»
نگاهی به طرف بار انداخت.

دانیل پرسید: «میخوای بگم یه شیشه لیموناد برات بیارند؟»
«خیلی ممنون. یه جوری احساس ضعف می کنم. اگه می گفتی یه خرده مشروب هم قاطیش کنند...»

دانیل اندک ناراحتی ای بروز داد، با این همه به کنار در رفت و دستور نوشابه را داد.

چون باز آمد پرسید: «هنوز همونجا هستید؟»
«منظورت «اما» است؟ بله، این آخریها نصفی از هفته را بیکاریم. من خودم تقریباً همیشه بیکارم. بچه ها هم کفش پیا ندارند.»
لیموناد را که قدری مشروب در آن ریخته بودند آوردند و «کیت» با جرعه جانانه ای تجدید قوا کرد. ظاهراً مقدار مشروب چندان دندان گیر نبود، و «کیت» هر چند خود به خلاف این تظاهر می کرد درست ارضا نشده بود.

دانیل پس از تأملی کوتاه گفت: «چطوره امشب بیام و خودم ازش خواهش کنم؟»

«خیلی بهتره، آقای دابز. برای این که به من میگه نمیتونه کار روزشو تعطیل کنه.»

دانیل به ساعتش نگاه کرد، سپس همچنانکه باز بر میز ضرب گرفته بود یکچند فکر کرد.

گفت: «بسیار خوب، پس بریم.» و از جا برخاست.

کتش بر رخت آویز پشت در آویخته بود. کت را روی شانه انداخت، و رفت تا به دختر پشت بار بگوید که دقیقاً بیست دقیقه بیرون خواهد بود. این سیاستش بود که کارکنانش هر لحظه منتظر بازگشتش باشند، در حالی که گاه پیش می‌آمد دو ساعتی هم بیرون بود.

خواهرها اکنون در خیابانی زندگی می‌کردند واقع بر تقاطع «گاس ول رود» و «سیتی رود». دانیل معمولاً آدم ولخرجی نبود، و هر مسافتی را پیاده می‌رفت، منتها خط اتوبوسی در آن دور و برها نبود. درشکه‌ای گرفت. کار خواباندن بچه‌ها معمولاً بر عهده «اما» بود، زیرا خانم «کلی» به ندرت شبها خانه بود. اگر «اما» نبود، وضع کوچولوها از حیث مراقبتهای مادرانه زار و رقت‌بار بود. کیت هر چند گاه احساسات مادرانه‌اش گل می‌کرد، اما این شور و شوق اغلب به بی‌حوصلگی و کتک می‌انجامید. او بچه‌ها را بیشتر به چشم چیزهای مزاحم و دست و پاگیر می‌دید، و تنها مواقعی به آنها توجه می‌کرد که می‌خواست با نشان دادن تلخی سرنوشت بر دیگران تأثیر کند. نتیجه این بود که این دختر و پسر او را اسماً به نام مادر می‌شناختند؛ از او می‌ترسیدند، و مواقعی که به درستی سخن می‌گفت به کنار «اما» می‌خزیدند و قوز می‌کردند.

همه در یک اتاق زندگی می‌کردند، و زندگی‌شان سخت‌تر از همیشه بود. بیماری «اما» آغاز دوران تارتر و سخت‌تری بود. هنگامی که او در بیمارستان بود خواهرش نخستین گامها را بر راهی که به فساد منتهی می‌شود برداشت. «کیت» بینوا با کمی مشغله و وقت زیادی که روی دستش بود - و بی‌غذایی، و دوستانی که از حیث نفرت از امور خانگی و بدبختی زندگی، بسیار به خود او شبیه بودند - کم‌کم عادت به این کرد که بی‌هدف در خیابانها بگردد و جای گرم و مصاحبی در میخانه‌ها بجوید - و این نتیجه اجتناب‌ناپذیر این احوال بود. بچه‌ها چون بچه‌های این گونه مادران زندگی می‌کردند؛ بر پله‌های عمارت یا پیاده‌روهای خیابان بازی می‌کردند، دچار سوانح می‌شدند، همیشه کثیف بودند، و از گرسنگی و ناراحتی چندان می‌گریستند که به خواب می‌رفتند. «اما» چون از بیمارستان به خانه بازآمد، اگرچه باید دوران نقاهت را می‌گذراند هر روز در جست و

جوی کار به راه می افتاد، و از کارفرمایانی که خانم کلی به آنها بی اعتنایی کرده یا آنها را رنجانده بود دلجویی می کرد، و کارهایی را تقبل می کرد که برای انجامشان هنوز نیرو و بقدر کفایت نداشت، و همش بر این بود که نظم را در این خانه فقرزده اعاده کند. قرار شد تا وقتی که «اما» در کارگاهی که یافته بود کار می کند «کیت» در خانه از چرخ خیاطی استفاده کند.

«اما» هرگز از آن نامه‌ای که «کیت» به زن موتیمر نوشته بود خبر نداشت. «کیت» انتظار نداشت کمکی از این نامه عاید شود، اما امیدوار بود بتواند با این نامه ضربه‌ای به موتیمر بزند، و همین امیدواری او را ارضا می کرد. جرأت نداشت کاری کند که «اما» بویی از این جریان ببرد.

«اما» جریان وامی را که از دانیل گرفته بود شنید، و بعدها از او به خاطر محبتی که کرده بود تشکر کرد، اما جداً با تکرار این عمل مخالفت ورزید، هر چند دانیل با کمال میل آماده کمک بود، و «کیت» آماده قبول هر چیزی بود که عرضه می شد؛ و حتی از کوره در رفت، و «اما» را متهم کرد به این که می خواهد بچه‌هایش گرسنگی بکشند. اما با این همه همچنان تحت نفوذ او بود، و وقتی «اما» گفت که اگر بفهمد پنهانی چیزی از آقای دابز گرفته از او جدا خواهد شد، با اخم و تخم تسلیم شد.

دانیل از همه این چیزها آگاه بود، و این جریان تأثیر مساعدی بر او داشت.

آن شب «اما» طبق معمول با بچه‌ها تنها بود. پس از عصرانه وقتی «کیت» از خانه درآمد پشت چرخ خیاطی نشست و دو ساعتی کار کرد - برای او بین شنبه و سایر روزهای هفته فرق و تفاوتی نبود. ضمن کار برای بچه‌ها قصه می گفت؛ این شیوه‌ای بود که برای سرگرم کردنشان بکار می زد، که مانع از این شود بروند و در کوچه بازی کنند. این داستانها داستانهای غریبی بودند؛ نیمی از آنها خاطرات ایام کودکی خود او بودند، که چیزهایی بهتر از زیستن در فقر و آتاقکهای زیر شیروانی را نوید داده بودند؛ نیم دیگرشان ابداع خود او بود. واجد لطف و زیبایی، و کیفیت طبیعی بودند، و گاه بارقه‌ای از تخیل داشتند، که اگر همان آن یادداشت می شدند نمونه خوب داستانسرایی برای کودکان بودند. «اما» دو نوع قصه داشت:

یکی مربوط به کودکان ثروتمند و دیگری قصه احوال کودکان فقیر - یکی بسیار خیالی و دیگری سرشار از واقعیت‌های تأثرانگیز زندگی - جوهر و چکیده زندگی ای که مشابه آن را شنوندگانش خود تجربه می کردند. این قصه‌ها، برخلاف رمانها - که توجه کودکان بالغ جهان را تسخیر می کنند - هیچ گاه لزوماً خوش فرجام نبودند. آشنایی نزدیکش با حقایق زندگی و افسردگیش زیاده از آن بود که بخواهد این موسیقی را با نغمه‌ای شاد به پایان برد؛ از اینها گذشته هدفش این بود که بچه‌ها را به اندیشیدن، و احساس رافت و همدلی برانگیزد: معتقد بود اگر این فکر برایشان عادت بشود که انسانها در زیر بار زندگی برای تسلا و تقویت روحیه به همدیگر نیاز دارند و به هم وابسته‌اند، مهربان‌تر و متکی‌تر به نفس بار خواهند آمد. یکی از بهترین این داستانها که به تمام و کمال ابداع خودش بود داستانی بود به نام «جین و بلانچ»^{۱۱} این داستان زندگینامه دو تن بود. بلانچ و جین در یک روز به دنیا آمدند، ده سال عمر کردند، و در یک روز مردند. اما بلانچ بچه یک خانواده ثروتمند بود، در حالی که جین در اتاقک زیر شیروانی به دنیا آمده بود. قصه زندگیشان به موازات هم بازگفته می شد، تقریباً سال به سال، و این مقابله رقت‌انگیز بود. «اما» نام کودک بینوا را به یاد خواهرش - جین همیشه عزیزش - که زندگیش زندگی اندوهبار بود، جین گذاشته بود.

قصه بدین سان پایان می پذیرفت:

«آری، در یک روز مردند؛ و هر دو را در یک روز به خاک سپردند. اما نه در یک قبرستان - اوه، نه! قبر بلانچ آن دور دورها است» - به جایی در غرب اشاره می کرد - «در میان سنگ قبرهای پوشیده از گل. پدر و مادرش هر شب به آنجا می روند و اسمش را روی سنگ قبر می خوانند، و به او فکر می کنند، و از او حرف می زنند. جین را هم آن دور دورها به خاک سپردند.» - با دست به شرق اشاره می کرد - «ولی سنگی روی قبرش نیست، و کسی درست نمی داند کجا خاکش کرده‌اند، کسی هم هیچ وقت سر خاکش نمی رود، و به او فکر نمی کند، یا از او حرف نمی زند.»

لطف داستان در این بود که بچه‌ها هر دو خوب بودند، و هر دو

شایسته این بودند که خوشبخت باشند؛ هرگز از خاطر «اما» نگذشت به شنوندگانش بیاموزد به بلای خردسال به خاطر این که زندگی راحتی داشته کین بورزند.

در دلش هر مرارتی بود با کوچولوها با حوصله و مهربان بود. بچه‌ها هر قدر هم خودشان را کثیف کرده یا از گرسنگی گریسته بودند با این اطمینان به نزد خاله‌شان می‌رفتند که آنها را بامهربانی سرزنش خواهد کرد و با ناراحتی‌هایشان همدلی نشان خواهد داد. اما یک بار برآستی به خشم آمد: «برتی» دانسته به او دروغ گفت، و او در دم متوجه شد. لحظه‌ای چند بی این که چیزی بگوید نگاهش کرد. حالت نگاه طوری بود که برتی، هیچ وقت ندیده بود. سپس گفت:

«برتی، می‌دانی که دروغ گفتن کار بدی است؟»

آن گاه کوشید به او بفماند چرا دروغ بد است، و هنگامی که او سخن می‌گفت صدای بچه لرزید، و سینه‌اش ورم کرد؛ چون تحملش تمام شد به گریه افتاد، و «اما» تازه متوجه شد که سن و سال بچه را از نظر دور داشته و الفاظ و عباراتی بیرون از حد فهم بچه بکار برده - از سخن گفتن باز ایستاد. اما این درس سودمند بود. هرگاه برادر و خواهر وسوسه می‌شدند چیزی را از خاله پنهان کنند یا دروغی به او بگویند قیافه «خاله‌اما» را به یاد می‌آوردند، و جرأت نداشتند به خطر اوقات تلخی‌اش تن دردهند.

همین طور که چرخ می‌کرد قصه‌هایش را هم می‌گفت، و هنگامی که وقت خواب بچه‌ها نزدیک می‌شد رشته داستان را می‌گسست و از آنها می‌پرسید دوست دارند نان و کره بخورند. یکی از نتایج این فقر، که برای او تلخ‌تر از همه بود، این بود که می‌دید «امیدوار است زیاد نخورند»، حال آنکه اگر اشتباهی نداشتند نگران سلامتشان می‌شد، با این همه گاه اتفاق می‌افتاد که می‌ترسید از آنها پرسد آیا گرسنه‌اند یا نه، مبادا که نان تمام بشود. آن شب هم این طور بود: درآمد این هفته سه شیلینگ بود، در حالی که کرایه خانه به تنهایی چهار شیلینگ بود. اما بچه‌ها طوری آماده خوردن بودند که انگار عصرانه نخورده بودند! به دلش آمد به هر کدام نیم برش نان بدهد و بگوید بیش از این ندارند. البته خودش با کمال میل می‌توانست از

جورج گیسینگ/ ۵۴۷

خیر صبحانه روز بعد بگذرد، اما جرأت این کار را در خود نمی‌یافت، زیرا کار رفت و روب دفتری را در «گاس ول رود» تقبل کرده بود و می‌دانست اگر باشکم خالی از خانه درآید توان این کار را در خود نخواهد یافت.

هر دو را در بستری نهاد که روز هنگام نیمکت بود؛ و بعد نشست به وصله کردن پیرهن «کیت». مواقعی که در خود فرو می‌رفت و با افکار خود خلوت می‌کرد چهره‌اش سخت اندوهناک می‌شد، اما این اندوه فارغ از ضعف و دل سوختن بر خود بود. در حقیقت منتهای سعیش رامی کرد به خود نیندیشد؛ می‌دانست که چنین کاری مستلزم مبارزه با افکاری است که او بدشان می‌داند: نفرت و دل‌آزردگی، هوی و هوس، و نومیدی. می‌کوشید ذهنش را تنها با خواهرش و بچه‌هایش مشغول بدارد: نقشه می‌کشید چه کند که «کیت» به خانه و زندگی‌اش علاقه‌مند شود و چه‌گونه و از چه راه برای بچه‌ها خوراک بیشتری فراهم کند.

همدم و همنشینی نداشت؛ دخترانی که در کارگاه با آنها آشنا شده بود زندگی را بسیار آسان می‌گرفتند؛ او نمی‌توانست در گفت و گوهای خوشدلانه‌شان شرکت کند - اغلب از شیوه سخن گفتن و تفکرشان به خشم می‌آمد. دخترها هم او را دختری نجوش و خسته‌کننده می‌دانستند، و اعتنایی به او نداشتند، و او خوشحال بود که از ضرورت گفت و گوی با آنها معاف شده‌است.

خواهرش او را زنی سخت و سختگیر می‌دانست. «کیت» معتقد بود که او مدام به «درد» خود می‌اندیشد. این درست نبود، اما در سرشتش هم البته قدری خشونت بود، زیرا زندگی - هم زندگی جسم و هم زندگی روحش - زندگی زاهدانه‌ای بود. به خود آموخته بود انتظار چیزی را نداشته باشد، و به چیزی امیدوار نباشد. مواقعی که گرسنه بود از تحمل این گرسنگی نوعی احساس لذت می‌کرد؛ و مواقعی که افسرده بود به کار ادامه می‌داد، انگار با کار کردن و صرف کوشش بتواند بر این احساس غلبه کند. اما ناراحتی عمده «کیت» از او، تصمیمش به این بود که جز در یافتن کار برای کسب مایه معاش، کمکی از دابز نپذیرد. این چیزی بیش از غرور معمول بود. «اما» از یادآوری این جریان سخت ناراحت بود که می‌دید طی

همان ماههایی که موتیمر در پی عشق زن دیگری بوده و برای رهاکردن او وسیله‌انگیزی می کرده به هزینه او زندگی کرده. نشد که به جریان آمدن آلیس بیندیشد که آمد و گفت که او و خواهرش همچنان می‌توانند در خانه واقع در «ویلتن اسکویر» بمانند و همچنان از برادرش پول بگیرند، و از شرم گونه‌هایش گر نگیرد. نه، نمی‌توانست یک دینار از هیچ کس بپذیرد، مگر در ازاء کار. فکر می‌کرد وام دانیل دابز تأدیه شده و گر نه لحظه‌ای آرام نمی‌داشت. این هم بدبختی بزرگی بود که طبیعت وی را با احساس مهذب‌بی مجهز کرده بود که با موقعیتی که سرنوشت وی را در آن قرار داده بود هیچ سازگار نبود. آخ اگر او هم مثل همان دخترهای کارگاه بود! خوب، ما هم به نسبت تحمّل رنجمان مردمی جالب یا جز آنیم، و بزرگی و ارزش اشخاص متناسب با رنج و بدبختی‌ای است که شرافتمندانه تحمل می‌کنند.

همانطور که نشسته بود و بر پیراهن «کیت» مشغول کار بود با شنیدن گامهای سنگینی که نزدیک می‌شدند تعجب کرد. سپس تقه‌ای به در خورد؛ به صدا پاسخ داد، و دانیل دابز به درون آمد.

دانیل هم از روی کنجکاوی و هم به علت سراسیمگی نگاهی به دور تا دور اتاق افگند. تیرگی شامگاهی فرود می‌آمد.

در حالی که صدا را پائین آورده بود گفت: «کوچولوها مثل این که خوابیدن؟»

«اما» گفت: «بله، خوابیده‌اند.»

«مثل این که بد موقعی آمدم؟»

«اوه، نه!»

دانیل به کنار پنجره رفت، و به خانه‌های روبرو نگرست، و سپس به آسمان برافروخته.

«فردا تعطیل رسمی است. گفتم از شما خواهش کنم ببینم آیا شما و خانم «کلی» و بچه‌ها می‌آید با من بریم جنگل اپینگ. اگه فردا هم مثل امروز آفتابی باشه بد نمی‌گذره... برای شما خوبه. اگه ناراحت نمی‌شید؛ قیافه‌تان طوری است که انگار به هوای آزاد احتیاج دارید.»

«اما» در پاسخ گفت: «خیلی لطف دارید، آقای دابز. خیلی متأسفم که

جورج گیسینگ/ ۵۴۹

خودم نمیتونم پیام، اما خواهرم و بچه‌ها شاید...»
نمی‌توانست پیشنهاد را از جانب آنها هم رد کند، و تا این اندازه هم
باز ناراحت بود.

دایز با خوش خلقی و همچنان که کلاهش را بر ساق پایش می‌کوفت،
گفت: «ولی چرا نمی‌تونید بیائید؟»

«کاری دستم هست که تقریباً تمام وقت روزم را میگیره.»
«ولی شما نباید روز تعطیل کار کنید، این دیگه مثل این که خلاف
قانونه.»

خندید، «اما» هم هرطور بود لبخندی به لب آورد.
«پس می‌آئید؟ از یک روز میتونید بگذرید؟ براتون خیلی مفیده.
عوضش سه‌شنبه را بهتر کار می‌کنید - حالا می‌بینید اگه نکردید! بله دیگه،
زندگی بی‌تعطیلی و تفریح هم ارزش نداره.»

«بسیار متأسفم. آقای دایز، واقعاً لطف دارید. حقیقتش نمیتونم پیام.»
دانیل باز به کنار پنجره رفت، و از آنجا به کنار تخت بچه‌ها اندکی
خم شد، و آنها را که به آرامی نفس می‌کشیدند تماشا کرد.

«برتی کم‌کم جوان خوبی شده.»
«بله، واقعاً هم خوبه.»

«مثل این که یواش یواش باید بره مدرسه. و خوب، اینم خودش بی
دردسر نیست - متوجه منظورم که هستید؟»

«اما» نگاه محبت‌آمیزی به چهره خوابنده انداخت، و گفت: «بله، بله.»
اما منظور دانیل چیز دیگری بود؛ و دید که «اما» متوجه نیست.

با قیافه‌ای حاکی از پریشان‌خیالی گفت: «بله، در زندگی چقدر تغییر
می‌کنیم. مثلاً کسی فکر می‌کرد که من روزی اینقدر پولدار بشم که ندونم
چه کارش کنم؟ میخانه هشت ساله حسابی کار کرده، و بعید نیست سالهای
سال باز هم کار کنه، تا آنجا که من می‌بینم.»

«اما» بالا جبار گفت: «خوشحالم که اینطور می‌شنوم.»
«میس واین، من برای این می‌خواستم فردا با ما به جنگل اپینگ بیائید
که فکر می‌کردم فرصتی پیدا می‌کنم کمی باهاتون صحبت کنم. ولی

نمیخوام بگم که فقط هم به این جهت ازتون خواهش کردم - البته هیچ کار خوبی نیست که شما هیچ وقت کارو تعطیل نمی کنید، و فکر می کردم براتون مفید باشه. به هر حال فکر کردم شاید تونستم فرصتی پیدا کنم و چیزهایی بهتون بگم - چیزهایی که مدتهاست بهشون فکر کرده ام - این عین حقیقت است. من میخوام به شما و خواهرت و بچه هاش کمک کنم، و البته اول از همه به شما. من دوست ندارم بینم یه همچو زندگی سختی دارید، برای این که اگه کسی لایق زندگی بهتری باشه، اون شما هستید. به من اجازه میدید کمکتان کنم؟ برای این کار تنها یک راه هست - یعنی راهی که من از همه بیشتر می پسندم. خلاصه دردسرتان ندم، میخوام از شما بپرسم آیا حاضرید بیائید و تو میخانه زندگی کنید - بیائید و خانم «کلی» و بچه ها را هم با خودتان بیارید؟»

«اما» با تعجب نگاهش کرد - چنان که باید متوجه منظورش نبود، هر چند سخنان دانیل او را آماده پاسخگویی کرده بود.

دانیل، با سراسیمگی، به لحنی شتابان به سخن ادامه داد: «سعی می کنم شوهر خوبی برای شما باشم - «اما» این را من به تو قول میدم! شاید یک کمی عجله کردم؟ حالا چگونه بگذاریم یه مدت بمونه، که تو وقت داشته باشی روش فکر کنی؟ صحبت پول و این جور چیزها پیش تو درست نیست؛ برای این که میدونم اگه کسی را آدم درستی بدونی فقیر یا ثروتمند برات فرقی نمی کنه. من از خودم تعریف نمی کنم، ولی فکر می کنم کاری کنم که زیاد ناراضی نباشی. من هیچ وقت از تو نمیخوام پشت بار و ایستی، برای این که میدونم کار تو نیست، بعلاوه خودم دلم نمیخواد پشت بار باشی. به این پیشنهاد فکر می کنی؟»

لحن سخن به اندازه کافی فروتنانه بود، و «اما» با شناختی که از مرد جماعت داشت احساس می کرد مردی است که بیش از اینها می توان به او اعتماد کرد. اما با این همه تقاضای محالی را عنوان کرده بود. او هرگز نمی توانست حتی در عالم خیال نیز با هیچ مردی ازدواج کند، و علل و موجباتی که نمی توانست با دانیل دابز ازدواج کند زیاد بود. به همه این علل و جهات اندیشید، در حالی که تنها توجه به یکی از آنها کافی بود.

با این همه این هم وسوسه‌ای بود، و طوری بود که انگار دانیل لحظه‌
ارائه این پیشنهاد را به دقت انتخاب کرده بود: نبود خوراکی برای فردا،
نگرانی درباره‌ی وضع خواهرش، و رنجی که به خاطر کودکان می‌کشید -
آری، با این احوال اگر هم دست کمک‌دهنده را می‌فشرد عملش قابل
گذشت می‌بود. اما این وسوسه، هر چند او را لحظه‌ای دستخوش تردید و
تزلزل کرد، هرگز نتوانست بر او چیره شود. از نظر او رفتن و دزدیدن گرده‌ای
نان از پیشخوان نانوا به مراتب گناهش کم‌تر از شوهر کردن به دانیل دابز بود،
که پیشنهاد می‌کرد او را از فقر و تنگدستی برهاند.

با مهربانی هرچه تمام‌تر پاسخ ردّ به او داد، اما به لحنی که جای هیچ
سوء تفاهمی باقی نمی‌گذاشت. دانیل از این همه روراستی و صفای آرام
ماتش برده بود.

با لکنت زبان گفت: «ولی... میتونم صبر کنم - تا خوب فکرها تو بکنی!»
نه، فایده‌ای نداشت؛ پاسخ همیشه همین می‌بود.
گفت: «باشد، من هم گله‌ای ندارم. تو رک و راست آنچه را که
می‌خواهی می‌گی. هیچ زنی این اندازه روراستی به خرج نمیده.»
و ذهنش لحظه‌ای متوجه آلیس شد، که عیب عمده‌اش این بود که
همیشه با ابهام حرف می‌زد.

«تحملش سخته. فکر نمی‌کنم دیگه بخوام با زن دیگه‌ای ازدواج کنم.
ولی تو هم کار درست و بقاعده‌ای می‌کنی. کاش همه زن‌ها مثل تو بودند.»
از دم در برگشت.

«عیبی نداره آگه خانم «کلی» و بچه‌ها را ببرم، عیبی داره؟»

«نه، مطمئنم که خیلی هم ممنون میشند، آقای دابز.»

اینک که تفاهم روشنی در میان بود این موضوع دیگر مهم نبود.

نه چندان دور از در خانه به خانم «کلی» برخورد.

به لحنی افسرده گفت: «فایده نداره.»

«نمیاد؟»

«نه. ولی شما و بچه‌ها را می‌برم، آگه بیائید.»

«کیت» همان آن جواب نداد. سر خوردگی شدیدی در قیافه‌اش پدیدار

شد.

دانیل به نگاهش پاسخ داد: «فایده نداره. من سعیمو کردم.»
 «کیت» دعوت را پذیرفت، و قرار ملاقات را گذاشتند. هنگامی که با قیافه‌ای دماغ به خانه نزدیک می‌شد به زنی از آشنایان برخورد. پس از یکچند گفت و گو دو تایی دور شدند.

«اما» تا ساعت دوازده نشست. فکری که ذهنش را به خود مشغول داشته بود و بر آن تأمل می‌کرد فکری نبود که با آن بتوان وقت را به آسانی گذراند. بر این اندیشه تأمل می‌کرد که چه بسیار شرارتها و بدیها می‌تواند تنها از یک غدر و خیانت نتیجه شود. و این موردی که ذهنش متوجه آن بود بارورتر از آن بود که دانشش به درک و دریافت آن توانا باشد.

«کیت» چندی پس از نیمه شب پیداش شد. گونه‌هایش برافروخته بود، و چشمانش برق می‌زد، و سر دعوا داشت. روی تخته‌خواب نشست و به لحنی جویده جویده و مستانه از دانیل دایز حرف زد، چنانکه پیشتر هم بارها زده بود. «اما» خاموش ماند؛ داشت لباسش را درمی‌آورد.

«کیت» صدا را بلند کرد، و گفت: «مرد پولداریه... بله، پولدار... و کافیه تو فقط یه «بله» بگی. و اونوقت تو این جوری باهاش صحبت می‌کنی. تو احساس نداری، تو به غیر از خودت به فکر کس دیگه‌ای نیستی. من بچه‌ها را برمی‌دارم می‌برم، تو هم هر کار خواستی بکن - آره، این کارو می‌کنم.»

برای «اما» دشوار بود همانطور بنشیند و چیزی نگوید، اما بر خودش مسلط شد. صحبت مستانه و جویده جویده ساعتی بیش ادامه یافت. آن‌گاه سکوت نکبت بار شب در رسید.

«اما» خوابش نبرد. دلش زیاده از آن گرفته بود که بتواند اشکی بریزد. زندگی چون شبیحی زشت در برابرش ایستاده بود.

صبح به خواهرش گفت که دانیل از او تقاضای ازدواج کرده، و او نپذیرفته است. بهتر بود این را می‌فهمید. «کیت» با قیافه‌ای عبوس این چیزها را شنید، اما با این همه وقتی باز آمدنش را در شب پیش به خانه به یاد آورد احساسی از شرم و سرافکندگی بر او چیره شد. و همین خود مانع از ابراز خشم شد.

جورج گیسینگ/۵۵۳

سپس صحنه‌ای از پی این احوال آمد، که در شش ماه گذشته یکی دوبار پیش آمده بود. «اما» دیگر خونسردی و خویشنداری را به کناری نهاد و با حرارت بسیار به خواهرش التماس کرد تا دیر نشده خود را از لبه غرقاب کنار بکشد. به خاطر خودش، به خاطر «برتی» و دختر خردسال، و به احترام خاطره آن عزیزی که در آن گورستان خرابه آرمیده است!

و افزود: «به من رحم کن! «کیتی» جان، یک کمی هم به من فکر کن! آخر تو داری مستأصلم می کنی.»

«کیت» متأثر شد، اگر نمی شد آدمیزاد نبود. بچه‌ها با چشمان وحشتزده و مالا مال از حیرت بر این صحنه می نگرستند. «کیت» صورتش را در پس دست پنهان کرد، و قول داد رفتارش را عوض کند. «اما» او را بوسید، و کوشید با امید بر آینده بنگرد.

موتیمر با پانصد پوندی که در بانک داشت در اتاقهای واقع در «پنتن ویل» احساس ناراحتی می کرد. کم کم در جست و جوی جایی برآمد که بیشتر با شأن و موقعش سازگار باشد، و سرانجام خانه‌ای را در «هالووی»^۱ یافت - با بیست و هشت پوند - که برای منظور او مناسب بود. برای جبران رفتار دور از ادبی که با آدلا کرده بود بی این که چیزی به او بگوید خانه را گرفت و با هزینه صد و ده پوند ناقابل آن را با مبل و اثاث لازم مجهز کرد. سپس روزی به بهانه رفتن و گشتن به دنبال خانه بهتر و دلگشا تر آدلا را برداشت و به «هالووی» و به اقامتگاه جدید برد. آدلا با دیدن آرایش این خانه وحشت کرد، اما کوشید خود را سپاسگزار نشان دهد.

به «پنتن ویل» بازگشتند، تصفیه حساب کردند. و وسایلشان را بستند و شب هنگام توانستند به شامی بنشینند که خدمتکارشان زیر نظر آدلا پخته بود. موتیمر در سر راه خود به خانه یکی دو شیشه باده سرخ خریده بود، که شب اول اقامتشان در خانه جدید با خوشی و خرمی همراه باشد. یکهو آدم دیگری شده بود؛ آن اخم و تخم سابق گذشته و رفته بود، و بیش و کم با همان حالت و قیافه بسیار راضی ای که اولین بار تزئینات درون سرای وانلی را از نظر گذرانده بود از این اتاق به آن اتاق می رفت. پیش از شام تظاهری هم به خواندن کرد، اما هر بار دقیقه‌ای بیش قرار و آرام نمی گرفت: برمی خاست، مبل ها را جابجا می کرد، از پنجره‌ها چشم انداز را از نظر

جورج گیسینگ / ۵۵۵

می گذرانند، به خیابان می رفت و از دور خانه را دید می زد. وقتی به شام نشستند و خدمتکار - که دستور یافته بود باشد و به میز برسد - تصادفاً در پی فرمانی از اتاق رفته بود، گفت:

«البته کم کم (مثل سابق) شام را باز به موقع خواهیم خورد. این خیلی بهتر است، به نظر شما هم این طور نیست؟»

«چرا فکر می کنم بهتر است.»

«ضمناً مراقبت کن «ماری»^۲ هم کلاه داشته باشد.»

آدلا لبخند زد.

«بله، سعی می کنم داشته باشد.»

مادری به درون آمد. احساسی که خود آدلا هم ماهیت آن را به درستی در نمی یافت وی را بر آن داشت قیافه دختر را که هنوز کلاه نداشت، از نظر بگذرانند. چیزی گفت که ماری باید جواب می داد؛ از لحن تسلیم آمیز او سخت تعجب کرد، و تکرار لفظ «خانوم».

با خود اندیشید: «بله، مخلوق ما است. ما به او پول می دهیم، و او باید

لباسش را با ذوق ما تطبیق دهد. باید وضع و موقع خود را از یاد نبرد.»

موتیمر چون دید باز لبخند می زند پرسید: «باز چه شده؟»

«هیچ.»

پیش را روشن کرده بود و پاها را راحت روی میبل دراز کرده بود. زبانش از قید آزاد شد، مخارجی را که کرده بود به تفصیل شرح داد، و بر این اساس به محاسبه هزینه زندگی پرداخت.

گفت: «همین که راه افتادیم، می بینی که هیچ گران تر از خانه سابق نیست. حقیقتش این است که در آن سوراخی کار چندانی نمی توانستم انجام دهم. ولی اینجا، احساس می کنم بتوانم کارم را شروع کنم. در واقع، هر چند ممکن است اینطور به نظر آید ولی ما این پول را در معنا خرج خودمان نمی کنیم. آخر، می دانی، باید جایی داشته باشیم که مردم بتوانند به دیدارم بیایند؛ قبلاً جایی نداشتیم.»

و به فکر فرورفت.

«جریان را به مادرت خواهی نوشت؟»

«بله.»

«راجع به پول چیزی نگو.»

«نه.»

«بهتر است ننویسی. این چیزی است مربوط به خود ما. فقط می توانی بگویی که راحت تری.» و افزود: «البته ما چیزی از کسی پنهان نمی کنیم - به موقعش یک جوری به مردم خواهیم گفت، که به خواست یک دوست سوسیالیست عمل می کنیم. این کار ساده است. ولی فعلاً لازم نیست در این باره چیزی بگوئیم، تا یک خرده راه می افتیم.»

پا بپای پیشرفت سخن چهره اش رنگ گرفت.

«آه، حالا دیگر یک کاری می کنم! می بینی اگر نکردم! بین حقیقت

این است که بعضیها برای رهبری یک جنبش ساخته شده اند، و من یک همچو احساسی دارم - خوب، اول این که برای صحبت در مجامع عمومی از بیشترشان مستعدترم. به نظر تو هم اینطور نیست؟»

آدلا داشت تکه هایی از چیت را به هم می دوخت. چشم به کارش

دوخته بود.

«چرا، همینطوره.»

شوهرش، از این که آدلا پاسخ گرم تری به پرسشش نداده قدری دلخور بود، در ادامه سخن گفت: «و اما اولین کاری که می کنم همان کتاب است: «کارهای من در نیوانلی». اتحادیه منتشرش می کند. قاعدتاً در «بل ویک» و آن دور و برها باید خوب فروش کند. می دانی، باید اسمم را تو دهنها بیندازم - اصل کار این است. وقتی از این کار فارغ شدم، آن وقت می پردازم به «ایست اند». می خواهم «ایست اند» را به قلمرو خودم تبدیل کنم. حالا ببینم چه کار می توانم بکنم که کمی تکان بخورند. هنوز درست به این مسأله فکر نکرده ام. قاعدتاً باید راهی باشد که با واسطه آن بتوان آنها را به سوسیالیسم علاقه مند کرد. حالا ببینم در این دوازده ماه چه کار می شود کرد. تو حاضری سر چه قدر با من شرط ببندی که ظرف همین یک سال بعد هزار عضو به اتحادیه اضافه می کنم؟»

«بله، خیال می‌کنم بتوانی.»

«صحبت «خیال» نیست. من این کار را می‌کنم. کم‌کم دارم به این نتیجه می‌رسم که آدم خوشبختی هستم. عاقبت کارها همه‌رو براه می‌شود. آن وقتها که به علت سوسیالیست بودن کارم را از دست دادم، آن جریان «وانلی» پیش آمد. حالا که وانلی را از دست داده‌ام، این پانصد پوند به مدت ده سال می‌رسد! نمی‌دانم این مرد بدبخت چه کسی ممکن است باشد؟ خیال می‌کنم به همین زودیها بمیرد، آن وقت بیگمان اسمش را خواهیم شنید. فقط آرزو می‌کنم کاش چند تایی از این جور آدمها بودند.»

چندی نگذشته دنباله حرف را گرفت: «ایست اند! بله، این میدان فعالیت من است. کاری می‌کنم که ایست اند مرا مثل هر آدم مشهور دیگری بشناسد. آنچه ما می‌خواهیم نفوذ شخصی است. فایده‌ای ندارد که از آنها بخواهیم از «جنش» به هیجان بیایند؛ باید یک شخصیت با نفوذ داشته باشند - همانطور که در سیاست بورژوایی می‌بینیم. اینها هم علاقه‌ای به لیبرالیسم ندارند - علاقه‌ای اگر دارند به شخص گلاستن^۳ است. حالا خواهی دید!»

سه ساعت تمام حرف زد؛ گاه چنان بود که گویی در جایگاه سخنران، در مقابل مردم ایست‌اند ایستاده است، و مردمند که فریاد می‌زنند: «تا ابد، موتیمر!» ملالت بر آدلا چیره شده بود، با دشواری چشم می‌گشود و صدای موتیمر به گوشش چون وزوزی خسته بود؛ افکارش بسی بدور از این چیزها بود.

«کارهای من در نیووانلی» نوشته شد و نشر شد؛ «کین» این افتخار را یافت که نسخه دستنویس را مرور و اصلاح کند. کتاب مشتمل بر سی و دو صفحه بود، و در حقیقت زندگینامه موتیمر، و معرف کارگر آرمانی بود، و در آن نویسنده در مقام نمونه نوعی استعدادهای شریفی ارائه شده بود که ذاتی طبقه کارگر بودند. این جزوه در اول شخص مفرد مذکر حاضر تحریر شده بود و حاوی قطعاتی بسیار «از خود راضی» بود. از آدلا هم یاد شده

۳. Galdstone، ویلیام یوارت (۱۸۰۹-۱۸۹۸)، سیاست پیشه و دولتمرد انگلیسی که در سالهای ۱۸۶۸-۷۴، ۱۸۸۰-۸۵، ۸۶، ۱۸۹۲-۹۴ نخست وزیر انگلستان بود.

بود؛ و وی در منتهای دلزدگی و نفرت توصیف پر زرق و برقی از کارهایی را که در میان زنان و کودکان کرده بود دید. پس از خواندن این صفحه، جزوه را به کناری نهاد، و چهره‌اش را در پس دست پنهان کرد. آرزو می‌کرد قطره‌ای آب می‌شد و در زمین فرو می‌رفت.

این نشریه فروشی نداشت که ارزش گفتن داشته باشد. صد نسخه‌ای از آن در مراکز سوسیالیستی از سر باز شد، دو یست نسخه دیگر هم وقتی بهای آن از دو پنی به یک پنی کاهش یافت. این جریان موتیمر را راضی نکرد. سیصد نسخه باقیمانده را از اتحادیه گرفت و آنها را در سرتاسر «ایست‌اند» که اینک سخت در آن فعال بود پخش کرد. بعد هزار نسخه دیگر چاپ کرد، و در هر میتینگ که برگزار می‌کرد نسخه‌های متعددی از آن را به اشخاص می‌داد. «کین» نامه‌ای به او نوشت و طی آن پیشنهاد کرد در چاپ بعدی تصویر «باسمه‌ای» نویسنده بر پشت جلد چاپ شود. موتیمر از این فکر خوشش آمد، و بی‌درنگ آن را به اجرا گذاشت.

طی آن زمستان و بهاری که از پی آن آمد سخت کار کرد. شنیدن نام خودش از دهان مردم، و مطرح بودنش، به ضرورت زندگیش بدل شده بود. آدلا می‌دید که خودبینی‌اش روزبه‌روز شدت می‌کند. وقتهایی که از میتینگ باز می‌گشت ساعتها و ساعتها با شرح و نقل سخنانی که ایراد کرده بود، و گزارش دقیق چیزهایی که دیگران درباره‌اش گفته بودند، وقتش را می‌گرفت. موفق شد شعبه جدیدی از اتحادیه را در «کلرکن ول» بگشاید، و با تعهد پرداخت نیمی از اجاره از جیب خود، اتاقی برای تشکیل جلسات کرایه کند. در این شعبه به «شاه موتیمر» معروف بود.

در این ضمن دعوی علیه رودمن را هم تعقیب می‌کرد، که البته جز یک نتیجه نمی‌توانست داشته باشد: اموال رودمن حراج شد، اما پولی که دست هیوبرت‌الدن را گرفت بسیار ناچیز بود، زیرا هزینه‌های حقوقی انجام شده از اموال برداشت می‌شد، و به نظر می‌رسید که رودمن که تا تنور گرم بوده نان می‌پخته - دار و ندارش را تقریباً به تمام و کمال سر به نیست کرده بود. بعد این مسأله باقی می‌ماند که آیا چیزهایی را هم مخفی کرده یا نه، که موتیمر معتقد بود جز این نیست و سخت خوشحال می‌بود اگر بشود

جورج گیسینگ/ ۵۵۹

دوست دیرینش را به مدت شش ماه مقرر به حبس بیندازد. اما دلایل محکمه پسندی در این زمینه به دست نیامد. الدن با واسطه یوتل اظهار تمایل کرده بود به این که تا آنجا که قضیه به او مربوط است جریان می تواند مختومه تلقی شود. اما در واقع عشق و علاقه ناب به اجرای عدالت نبود که موتیم را این اندازه به اقدام برانگیخته بود. وی دعوی را به حکم خشم آغاز کرده بود، و همانطور که معمول و مبتلا به طرفهای دعوی است با پیشرفت کار خشم و ناراحتی خودش بالا گرفته بود. حراج خانه رودمن برای او مایه مسرت بود - راه می رفت و می خواند و سوت می زد.

آدلا در شگفت بود از این که چه گونه می تواند ناراحتی خواهرش را از نظر دور بدارد؛ او نشانهای علاقه اش را به خواهرش بارها و به دفعات دیده بود. در حقیقت، موتیم او را از نظر دور نداشته بود، اما شگفتا که بین رودمن و خواهرش قایل به فرق بود، و احساس می کرد هر قدر بیشتر به رودمن صدمه بزند در واقع انتقام خواهرش را گرفته است. در مهر و محبتش نسبت به آلیس کمترین کاهشی روی نداده بود، اما - اگر بتوان چنین وضعی را فهمید و دریافت - حسادت می کرد که می دید آلیس به تمام و کمال او را رها کرده و در این جریان جانب شوهرش را گرفته است. آلیس از برادرش دست کشیده بود؛ دیگر او را نمی دید، و اعلام می کرد که دیگر هرگز با او حرف نخواهد زد. موتیم هم از این بابت خاطر جمع بود که محتاج نخواهد بود، زیرا رودمن در «شهر» شغلی داشت. او - رودمن - و زنش یکچند اتاقهایی اجاره کردند، بعد خانه ای در «ویمبل دن» گرفتند.

یکی از بزرگترین نگرانیهای موتیم این بود که از این پس با دشواری روبرو شود و نتواند به مادرش کمک کند. نقشه اقتصادی مقابله با این دشواری این بود که آدلا و خودش بروند و با پیرزن زندگی کنند، اما به نظر او این کار شدنی نبود: مادرش هرگز با آدلا آشتی نمی کرد، اما حقیقت این است که خجالت می کشید آدلا با سادگی بیش از حد مادرش آشنا شود. و از این گذشته از پیرزن بیگانه شده بود. اگر چه اغلب به چیزهایی که آلیس در این باره به او گفته بود می اندیشید، ماهها یکی پس از دیگری می آمدند و

می رفتند و او نمی توانست تصمیم بگیرد و به «ویلتن اسکویر» برود. خانم موتیمر از آنجا که بیشتر اتاقهای خانه را کرایه داده بود احتیاج چندانی به کمک مالی نداشت. یک بار حتی پولی را که برایش فرستاده بود پس فرستاد. «اری» همچنان با او زندگی می کرد، و یک مشکل همیشگی بود. پس از حضور در محکمه پلیس یکی دو هفته به زندگی عادی خود بازگشت، به سخن دیگر به پرسه زنی در خیابانهای «هوکستن» و «سیتی» اکتفا می کرد و شبها حوالی ساعت ده مشروب نخورده به خانه بازمی آمد. منش این جوان خوی و منش طبقه ای مشخص بود، مشتمل بر پسران مکانیک ها، که چون آموخته اند خود را مافوق کار یدی بدانند از حیث اخلاق تباه شده اند. اگر از همان ابتدا او را سر حرفه ای گذاشته بودند به احتمال قریب به یقین از هیچ افزارمند انگلیسی کمتر نمی بود - شاید که زیاد مشروب می خورد و دوشنبه ها به پرسه زنی می پرداخت اما از همکاران کارگاهش کم نمی آمد. عیب بزرگش همان بود که برادر و خواهرش هم داشتند - و آن خودبینی بود. این جریان از همان ابتدا با معافیت از تنها کاری که شایسته آن بود تشدید شد، و سپس آن انقلاب عجیبی که در چشم انداز زندگیشان روی داد تکان شدید و مرگباری به بدترین تمایلاتش داد. «کین» و «رودمن» - هر چند بی قصد و منظور - منتهای کوشش خود را در تباهی اش بکار بستند، و اینک این جوان دیگر قادر نبود مایه معاشش را با کار مستمر و متداوم تأمین کند. از زمان بازگشت به لندن دایره دوستیهایش را سخت توسعه داده بود، و این دوستان عبارت بودند از مردم بیکاره ای از نوع خود او، یعنی جوانانی که در پائین ترین مراتب کارمندی پرسه می زنند تا سرانجام با جامعه مجرمین یا کسانی هم طبقه می شوند که مایه معاش خود را از حرفه های ناشناخته ای تأمین می کنند که هر لحظه ممکن است آنها را گرفتار چنگال قانون کند. به عبارت خشن تر - اما رسا - هرزه ای اصلاح ناپذیر بود.

به انصاف داوری کنیم: «اری» هم مثل هر کس دیگر همیشه بد نبود. می دانست که خود را در چشم مادر و برادر و خواهر خوار کرده است، و علم بر این چندان ناراحت کننده بود که اغلب او را به بی پروایی سوق

می داد. این، شیوه ستایش و تجلیلش از زندگی بهتر بود. در برابر وسوسه نفس تاب مقاومت نداشت. در عوض، به حکم نارضایی مطلق از خود، با سر به استقبال آن می شتافت. وضع اجتماعی ما تباهی چنین طبایعی را تضمین می کند - کمکی برای آنها، و ترغیب و تشویق توأم با شکیبایی و خویشتنداری در برخورد با آنها ندارد. با این اوصاف «اری» طبعاً در این عادات بد جا افتاد. وی که مورد تحقیر کسان خویش بود خودبینی آزرده اش را با احراز تشخص در میان مردم قابل تحقیر التیام می داد. همین که چیزی نمانده بود وارث ثروتی سرشار شود، خود این تشخص را به او می داد. قصه احوالش را در میخانه ها و سایر جاها باز می گفت، و از این که چنین موقعیتی ممتاز و چنین داستانی برای گفتن داشت عرش را سیر می کرد. همانطور که برادرش می خواست به یک «آرژیتاتور» برجسته بدل شود و تا چنین نمی شد آرام نمی گرفت، برای «اری» هم ایفای نقش پیشوایی در میخانه ها و کاباره ها صورت ضرورت به خود گرفت - و سرانجام خود را به پیشوای جهان او باش بدل کرد.

اما زندگی بی پول امکان پذیر نیست، و مادرش اگرچه خوراک و مسکنش را تأمین می کرد از دادن حتی یک دینار هم به او سر باز می زد. خودش تلاشی کرد، به این امید که کاری بیابد، اما تلاشش نتیجه نداد و سرانجام ناچار شد خود را پیش ریچارد بشکند و به او متوسل شود. با اکراه به این کار تن داد. بامداد روزی به خانه واقع در «هالووی» رفت. ریچارد در اتاق نشیمن با زنش مشغول گفت و گو بود؛ صبحانه هنوز روی میز بود. هنگامی که ورود میهمان اعلام شد آدلا را بیرون فرستاد و گفت که جوان سبک مغز را بدرود راهنمایی کند.

«اری» پا کشان به سوی یک صندلی رفت، و نشست - در حالی که سنگینی بدن را جلو داده بود، و کلاهش را بین دوزانو نگه داشته بود. ریچارد به تندی پرسید: «ها، چه کار داشتی؟» خوشحال بود که سرانجام آمده، و از این قیافه و لحن آمرانه خود لذت می برد.

«اری» بی این که سر بردارد با قیافه ای لجوج گفت: «میخوام کاری پیدا کنم. خودم خواستم کار پیدا کنم، ولی نتونستم. فکر کردم شاید تو بتونی

کمکی بکنی.»

«فایده کمک چیه؟ سر یکی دو هفته بیرونت می کنند.»

«نه، بیرونم نمی کنند!»

«چه جور کاری میخوای؟»

«خوب، کار دفتری دیگه.»

و لفظ «دفتری» را همانطور که هجی می کنند تلفظ کرد، و همین او را زنده تر از آنچه بود نمود.

«مشروب را کنار گذاشتی؟»

«اری» پاسخی نداد.

موتیمر گفت: «اول تو باید قول بدی تا من بتونم کمکت کنم.»

«اری» زیر لب گفت: «باشه.»

سپس فکری از ذهن ریچارد گذشت. از برادرش خواست همانجا که هست بماند، و خود به جست و جوی آدلا رفت. او را در اتاق بالا یافت.

گفت: «آمده از من میخواد کمکش کنم کاری پیدا کند. درست نمی دانم چه کار بکنم، ولی فکر می کنم که به هر حال باید کاری بکنم. می گوید قول می دهد.»

آدلا گفت: «این که بسیار خوب است.»

«خوب است، اگر به قولش عمل کند. ولی من نمی توانم با او صحبت کنم - از این کار بیزارم. و فکر هم نمی کنم که حتی به حرفم گوش بکند.»
یکچند تأمل کرد «تو فکر می کنی... می شود از تو خواهش کنم تو باهاش حرف بزنی؟ فکر می کنم شاید تو بتوانی کمکش کنی.»
آدلا در دم پاسخ نداد.

موتیمر در ادامه سخن گفت: «می دانم که کار ناخوشایندی است. اگر فکر نمی کردم که شاید واقعاً بتوانی کمکی بهش بکنی این خواهش را از تو نمی کردم. نمی فهمم این بچه چرا باید خراب بشود. کوچک که بود بچه بسیار خوبی بود.»

«اگر فکر می کنی بهش بر نمی خورد با کمال میل حاضرم سعیم را

بکنم.»

«بسیار خوب! متشکرم.»

آدلا پائین رفت و نیم ساعتی با «اری» تنها ماند. او - آدلا - برای تعهد چنین وظیفه‌ای جوان بود، اما درد و رنج به او وقر و فهم و درکی بیش از سن و سالش بخشیده بود، و لطف و ملاحظت ذاتی‌اش چنان بود که وقتی در پی منظوری خوب با کسی مواجه می‌کرد خود را پاک از یاد می‌برد. هیچ موجودی بشری - هر اندازه هم شیرین و خودسر - از سخنانی که از ذهنی به این صفا و سادگی برمی‌خاست و در چنین صدای مهربان و موسیقی گونه‌ای بیان می‌شد، رنجشی به دل نمی‌گرفت. کاری کرد که «اری» سفره دلش را پیشش گشود:

گفت: «آخه بهم سخت میاد که می‌بینم گذاشتند دیک پول کافی برا خودش برداره و راحت زندگی کنه، و یک دینار به من نمیدن. حق من هم همانقدر بود که حق او بود.»

آدلا با مهربانی گفت: «بله، خوب، شاید هم بود. اما یادت باشد پول به موجب وصیتنامه به برادرت رسید.»

«یعنی میخوای بگی با هفته‌ای دو پوند زندگی می‌کنه؟ همه میدونن که نمی‌کنه. بقیه‌اش از کجا میاد؟»

«این را من نمی‌توانم به شما بگویم. فکر می‌کنم روزی برادرت به شما بگوید، مگر بطور جدی از او بپرسی. ولی «هاری» این مگر واقعاً اینقدر سخت است؟ من یقین دارم تو سعادت واقعی را وقتی احساس می‌کنی که خودت زندگی را شرافتمندانه تأمین کنی. یادت هست در «نیووانلی» چه طور به خانه‌های مردم می‌رفتم؟ من هیچ وقت فراموش نمی‌کنم، که مردمی که تمام مدت روز زحمت کشیده بودند شبها وقتی به خانه می‌آمدند تا با خانواده‌ها و دوستانشان استراحت کنند، چقدر سعادتمند بودند. و تو خودت وقتی کار می‌کردی و مشغول بودی چقدر راضی و سرحال بودی! من مطمئنم که تو حقیقت این مطلب را احساس می‌کنی. تو سرخورده شده‌ای، و همین تو را یک کمی بی‌قید کرده. حالا یک سال درست کار کن، بعدش بیا به من بگو آن چیزهایی که راجع به سعادت بهت گفته بودم درست بوده یا نبوده. این کار را می‌کنی؟»

برخاست، و دستش را به سویش دراز کرد - دستی که باید برای گرفتن و فشردنش زانو می زد. اما «اری» چیزی نگفت، چیزی در گلویش مانع از این بود. آدلا معنی این سکوت را دریافت و از او دور شد.

ریچارد به دوستانش مراجعه کرد، و ظرف دو هفته کار دیگری برایش یافت. جایی بود در مغازه ای آهن فروشی، در هوکستن. بنا بود یکچند به عنوان کارآموز پشت بساط کار کند - و سه ماه آزمایشی و بدون حقوق کار کند.

دو ماه از این سه ماه گذشت، و ظاهراً همه چیز رو به راه بود. سپس روزی تلگرافی از کارفرمای «اری» به دست موتیمر رسید، که طی آن کارفرما از او می خواست هر چه زودتر به مغازه اش برود. موتیمر که واقعه بدی را پیش بینی می کرد شتابان به هوکستن رفت. برادرش به اتهام دزدیدن پول از دخل زندانی بود.

مرد آهن فروش حاضر به هیچ گونه گذشتی نبود. «اری» تحویل محکمه شد و به سه ماه حبس با کار محکوم شد.

در پیوند با این جریان ناگوار بود که موتیمر بار دیگر به سراغ مادرش رفت. از همان مغازه آهن فروشی رفت تا خبر واقعه را به او بدهد.

مادرش، چنانکه او یک عمر دیده بود، در آشپزخانه مشغول کار بود - رختهای شسته را اتو می کرد. تصادفاً وقتی از پله ها بالا می رفت یکی از مستأجرها از خانه درمی آمد، و بنابراین بی این که در بزند پائین رفت. پیرزن با دیدنش یکه خورد؛ اتو از پیش و پس رفتن نرم خود باز ایستاد - دستی که بر آن بود می لرزید. پیرزن بر چهره اش، که خبر از واقعه شوم می داد، خیره شد.

«مادر، خبر بدی برات آورده ام.»

مادر اتو را به کناری راند، و منتظر ماند. لبان سختش سخت تر شدند؛ از چشمان گود نشسته اش نوری سخت ساطع بود. بدبختی ای نبود که آماده پذیرفتنش نباشد.

ریچارد کوشید خبر را عنوان کند. مادرش در حرفش دوید.

«چه کار کرده. لازم نیست حاشیه بری. روراست با من حرف بزن.»

جورج گیسینگ/ ۵۶۵

ریچارد مایه را باز گفت. ظاهراً تأثیر چندانی به پیرزن دست نداد؛ به سراغ میز اتو باز رفت و کارش را از سر گرفت. اما دیگر قادر به اداره اتو نبود. اتو را به کناری راند، و با حالت و نگاه چشمان جانور ضعیفی که مورد حمله واقع شده، در قیافه پسرش نگرست. زبانش از قید آزاد شد، و او را به دنبال خود کشید.

«بهت چی گفتم؟ آن شبی که آمدی و گفتمی همه ثروتمند شدید چی گفتم؟ بهت نگفتم که خیری از این عاید نمیشه؟ نگفتم که یه روزی یاد این حرفها می افتمی؟ مسخره ام کردی؛ اوقات تلخ شد، و همین مانده بود که بگی دیوانه ای. نتیجه اش چی شد؟ نتیجه اش برای من چی بود؟ من یک وقتی خانه ای داشتم، بچه هام دور و برم بودند - و حالا هیچکدام را ندارم. تو اسم اینو میذاری خانه که غریبه ها همه شو گرفته اند؟ این خانه ای نیست که من فکر می کردم یه روزی سرم را توش زمین میذارم و می میرم. هر وقت صدای پاشان را می شنوم که از پله ها بالا میرند یا پائین میاند انگار رو دلم راه میرند. و بچه هام کجا رفته اند؟ دو تا شون که هیچ وقت پیدا شان نیست، مگر این که خبر بدی داشته باشند، یکیشان هم که زندانه. تو فکر می کنی این چیزها را اگر پدرت می شنید چه حالی بهش دست می داد؟ من ممکنه زن نادان و بیسوادی باشم، ولی میدونستم وقتی بچه های یک مرد کارگر برند و تو خانه های بزرگ با کلفت و نوکر و کالسکه زندگی کنند چه به حال و روزشان میاد. چه حسنی براتان داشت. آمد و رفت، و یک عالمه ننگ و رسوایی و بدبختی پشت سرش جا گذاشت!»

ریچارد بی ناراحتی به این چیزها گوش فراداد؛ دلش گرفته بود، و تکان ناشی از رسوایی برادر موجب شده بود جانب تار زندگی را ببیند. دلش به حال مادر پیر و بینوا می سوخت. سخنانش هرگز آمیخته به لطف و مهربانی نبود؛ نمی توانست هم باشد؛ اما در چهره اش درد و رنجی را می دید که از سر گذرانده بود، و در چشمانش که دیگر قادر به گریستن نبودند، تألماتش را می خواند. برای نخستین بار در برابر سرزنشهای پیرزن تسلیم بود. گله اش از بابت رفتن و ندیدنش دلش را به درد آورد، چون خواسته بود بیاید اما غرور مانع شده بود. صدایش از آخرین بار که

شما تئش کرده بود ضعیف تر شده بود، و همین به او یاد آورد شد که روزی هم خواهد آمد که این سرزنشها را به آرزو بخواهد و این صدا برای همیشه خاموش شده باشد. به چنین لحظه‌ای نیاز بود، تا خیال کند و دیر جنبش راتکان دهد و به حرکت درآورد.

«مادر، تو درست می‌گویی، ولی خوب پیش آمد دیگر. برای این عاقبت به خیر نشد که در بد زمانه‌ای زندگی می‌کنیم. گناه از وضع جامعه است.»

این چیزها را از سر صدق و صمیم دل می‌گفت؛ به عبارت دیگر، از بس از این چیزها گفته بود که هنگام گرفتاری و دشواری صورت گفتار طبیعی او را یافته بود؛ شاید هم در دل به این چیزها باور داشت، و به راستی هم چه کسی می‌تواند بگوید که اشتباه می‌کرد و حق با او نبود؟ اما چیزی که در این مورد این «توجیه» را ناخوشایند می‌کرد این بود که - در اصطلاح مردم هوشمند - وی حق استفاده از این توجیه را نداشت. فرق بین حقیقت و ریا اغلب در تفاوت بین «لبهایی» است که این دورا بیان می‌کنند.

خانم موتیمر با بی‌حوصلگی گفت: «بله، این چیزیه که همیشه می‌گفتی. گناه همیشه از کس دیگه‌ای است، تو هیچ وقت مقصر نیستی. دنیا دنیای خوبی است، اگر مردم بخوان. آیا تقصیر روزگار بود که تو از دختر خوب و نجیبی که بهش قول ازدواج داده بودی دست کشیدی؟ نه، زن تو باید یک خانم خوشگل می‌بود؛ یک دختر ساده که نان خودش را خودش در میاره، و اغلب هم به سختی در میاره، به درد تو نمی‌خورد! از بدی زمانه با من حرف نزن. هستند کسانی که درست عمل می‌کنند، و کسانی هم که نادرست عمل می‌کنند؛ دنیا تا دنیا بوده همین بوده، و نه از این بدتر شده نه هم بهتر ... و همین طور هم خواهد بود.»

پیرزن همچنان سرسخت بود. تنها امیتازی که در این برخورد داده بود بیرون ریختن مرارتهای دل بود - و این تلخی خود زاینده محبت بود؛ شما تئس کردن پسر، پس از این همه سکوت، مایه تسلی و تشفی خاطر بود. پسرش با کناره گرفتن از او وی را رنجانده بود. محرکش در این سرزنشها همانقدر که خشم و ناراحتی از باب خطاهای او بود ناشی از همین احساس

جورج گیسینگ / ۵۶۷

نیز بود. با این همه موتیمر رنجشی احساس نکرد. در او نیز خرسندی خاطری بود که از تجدید خاطرات گذشته مایه می گرفت. بگذار هر چه می خواهد بگوید، او مادرش را دوست می داشت و خوشحال بود که باز در حضورش بود.

گفت: «مادر، خیلی دلم می خواست تو ناراضی نمی بودی. چه می شود کرد، کاری است شده و گذشته. این ناراحتیها را هم باید تحمل کنیم، و حرفهای تلخ هم این بار را سبک تر نمی کنند.»

پیرزن زیر لب چیزهای نامفهومی گفت، و پس از این که دستی به اتو زد و دید که سرد شده آن را جلو آتش گذاشت. اکنون که زبانش راحت شده بود در چاه اندوه بی زبانی سقوط کرد.

موتیمر به صدای تیک تاک ساعت آشنا گوش فرا داده بود. این صدا و بوی رخت شسته زندگی سابقش را به تمام و کمال به پیش چشمش می آورد؛ با دیدن و شنیدن این چیزها اشتیاقی شدید نسبت به گذشته در دلش سر برداشت. آن زندگی از زندگی فعلی اش آرام تر و سرشارتر بود - سرشار از علایق ناب و نیالوده. به یاد آورد که چه گونه در کنار بخاری همین آشپزخانه می نشست و کتابها یا روزنامه هایی را می خواند که ذهنش را به نقد جریان امور برمی انگیختند؛ اکنون چیزی توجهش را به آن صورت جلب نمی کرد. وقتی به عبارتی می رسید که از آن خوشش آمده بود آن را با صدای بلند برای مادرش می خواند، که تصادفاً مثل حالا مشغول اتو کردن یا دوخت و دوز یا پختن غذا بود؛ و پیرزن چیزی به مخالفت با آن می گفت، و به این ترتیب بحثی گرم بین افکار و نظریات قدیمی و قدیمی مسلک و تئوریهای جدید عصر آموزش در می گرفت. بعد آلیس می آمد و موضوع را به بار شوخی و مسخره می انداخت. آلیس آن روزها «پرنسس» بود. او - موتیمر - اغلب با او دعوا می کرد. اما ساعتی نگذشته در گفت و گوی با او باز لحن محبت آمیز سابق را بکار می برد. آلیس اکنون خانم رودمن بود، و عالم و آشکار گفته بود که دیگر تا عمر دارد با او حرف نمی زند. آیا بهتر نبود که جریان زندگی مسیر طبیعی خود را می پیمود؟ در آن صورت آلیس بدون شک به دانیل دابز شوهر می کرد، و برای او همسری خوب، هر چند

کمی کج تاب می بود. «اری» ناراحتی ایجاد می کرد، اما دیگر کارش به رسوایی نمی کشید. خودش هم «اما واین» را می گرفت، و «اما» برایش همسری صادق می بود و از دل و جان دوستش می داشت و او را بهترین و هوشمندترین مرد کارگر می دانست. آدلا عشق و علاقه‌ای به او نداشت؛ آدم نمی توانست بگوید درباره خوی و خصالش چه می اندیشد. آری، شیوه طبیعی سابق بهتر بود. البته به علت عقایدش گرفتاری و دشواری بقدر کافی می داشت، منتها دست کم همچنان به راه خانوادگی ادامه می داد و نماینده راستین طبقه‌اش می بود. اکنون خوب می دانست که نماینده این طبقه نیست - حالا دیگر به هیچ طبقه‌ای تعلق نداشت، یک «آزیتاتور» حرفه‌ای بود، و باید مادام‌العمر - یعنی تا موقعی که انقلاب می شد - در همین مقام می ماند. انقلاب؟...

مادرش داشت می پرسید درباره «اری» چه می خواهد بکند؟ سر برداشت و لحظه‌ای با حالتی غمزده نگاهش کرد.

«کاری همیشه کرد. البته میتونم یه وکیل بگیرم، ولی فایده‌ای نخواهد

داشت.»

ساعتی دیگر هم با مادرش ماند؛ هرچند گاه چیزی می گفتند، بی اینکه به همدیگر نزدیک شوند، هر چند مانع فیما بین در معنا از میان برداشته شده بود. مادرش برایش چای درست کرد، و برای خالی نبودن عریضه خودش هم فنجان‌ی نوشید. وقتی رفت مادرش را به رسم سابق بوسید. مادرش هم به رغم خبر بدی که آورده بود احساس خوشحالی‌ای بیش از سالیان گذشته کرد.

از آن پس مرتباً هفته‌ای یک بار به «ویلتن اسکویر» رفت. این جریان را با آدلا هم در میان گذاشت. صبح روزی بی‌هوا گفت که آن روز کار نمی‌کند، چون مادرش طبق معمول، بعد از ظهر منتظرش خواهد بود. امیدوار بود پرستی بکند که منتهی به گفت و گو در این زمینه شود، زیرا آشتی با مادرش تحولی در احساسش پدید آورده بود، و حالا چه خوب بود اگر می‌توانست همسر زیبا و آراسته‌اش را با او آشنا کند. اما آدلا در این باره چیزی نگفت.

جورج گیسینگ / ۵۶۹

خود را با شدتی بیش از پیش در جریان کار «آژیتاسیون» افکند. اکنون نقشه‌ای طرح کرده بود که به اندازه‌ای بکر بود که اگر به قدر کافی در «ایست‌اند» درباره‌اش تبلیغ می‌شد او را شهره شهر می‌ساخت. شبی پس از شام در اثنایی که پیپ می‌کشید این فکر به ذهنش رسید. آدلا با او بود، داشت کتاب می‌خواند. همین که فکر به ذهنش رسید آن را با او در میان گذاشت.

«بالاخره یافتم! چیزی را می‌خواهم که توجهشان را جلب کند. تنها وعظ و تبلیغ ثوری کافی نیست؛ با این چیزها بیدار نمی‌شوند؛ با این چیزها نمی‌شود کاری کرد که به سوسیالیسم علاقه نشان بدهند. به مغزم فشار می‌آوردم چیزی پیدا کنم که به حرفشان بکشد؛ مهم نبود که این چیز چه باشد، اما البته بهتر بود در عین حال مفید هم باشد. و حالا فکر می‌کنم این چیز را یافته‌ام. نقشه‌ای است که توجهشان را به شخص من و افکارم جلب می‌کند - علاقه مالی. خواهم رفت و به آنها خواهم گفتم: «این چه گونه است که شما، در حالی که می‌توانید، هیچ پس‌انداز نمی‌کنید؟ حالا من به شما خواهم گفتم: علتش این است که این پس‌انداز - تازه اگر می‌کردید - به اندازه‌ای ناچیز بود که ارزش پس‌انداز کردن نداشت. فکر می‌کنید در این صورت بهتر است بروید و به عوض آن در میخانه کیف کنید. پس‌انداز چند شیلینگ چه فایده دارد؟ پول می‌آید و می‌رود، و زندگی بالاخره می‌گذرد.» بله، آن وقت نقشه‌ام را جلوشان می‌گذارم. می‌گویم: «گوش کنید، به عوض این که فلان و فلان قدر خرج آبجو و عرق کنید بیایید پیش من، و پولتان را به من بدهید که برایتان نگه دارم!» البته خواهند خندید و خواهند گفتم: «مردی بگیر! بله، ولی من متقاعدشان می‌کنم - می‌بینی اگر نکردم! و به این ترتیب: می‌گویم: «فرض کنید پانصد نفر باشید و هر کدام هفته‌ای سه پنی به من بدهید - و کدام یک از شما هفته‌ای سه پنس^۵ پول مشروب نمی‌دهد، حالا این پول را هرطور هم که درآورده باشد؟ شما می‌دانید پانصد تا سه پنی چقدر می‌شود؟ بله، می‌شود شش پوند و پنج

۵. Pence, همان پنی است. منتها پنس دلالت بر مبلغ پول به «پنی» می‌کند، درحالی که Pennies دلالت بر سکه‌های «پنی» می‌کند.

شیلینگ. و می دانید که همین پول در یک سال چقدر می شود؟ بله می شود سیصد و بیست و پنج پوند! حالا خوب گوش کنید، و بعد فکر کنید. این سه پنی ها دردی از شما دوا نمی کند؛ نمی توانید پس اندازشان کنید، و جووری خرجشان می کنید که نه تنها سودی عاید نمی کند بلکه زیان هم می رساند. حالا فکر می کنید من با این پول چه می کنم؟ خوب، همان کاری را با آن می کنم که سرمایه دارها می کنند: آن را به بهره می دهم؛ سه درصد، یا شاید بیشتر، بابت آن می گیرم. حالا می گوئیم سه درصد. نتیجه چیست؟ نتیجه این است که در یک سال سیصد و بیست و پنج پوند ما شده است سیصد و سی و چهار پوند و پانزده شیلینگ، و من از آن بابت به هر کدام از شما سیزده شیلینگ و چهار پنس و نیم دادنی هستم، و یک کمی بیشتر.»

این محاسبات را قبلاً روی کاغذ آورده بود، و از روی نوشته می خواند و در فواصل، هر چند گاه، با حالتی حاکی از ترغیب، انگار ضمن سخنرانی برای جماعتی از مردم «ایست اند»، آدلا را نگاه می کرد «خوب، حالا اگر فقط همان سیزده شیلینگ را پس انداز می کردید - که البته برای خودتان امکان نداشت - باز به زحمتش می ارزید؛ اما شما بهره را هم گرفته اید، و نکته ای که می خواهم بفهمید این است که تنها با یک کاسه کردن این سرمایه و پس انداز یکجای آن می توانید چنین کاری بکنید. ممکن است بگوئید چهار پنس و نیم پنی ارزش داشتن ندارد. شاید هم نداشته باشد، اما کسانی از شما که حساب می دانند - و البته ممنون باشید که اگر وضع اجتماعی اجازه داده اصولاً چیزی یاد بگیرید - باری، این گونه اشخاص می دانند که چیزی هم به نام ربح مرکب وجود دارد. این حقه ای است که سرمایه دارها کشفش کردند. بهره، کشف خوبی بود، اما بهره مرکب خیلی بهتر است. پولتان را یک سال پیش من بگذارید، از این هم که هست بیشتر می شود - من به آن می رسم. می دانم، یقین دارم که خودتان می توانید محاسبه بکنید.»

مکث کرد تا ببیند آدلا چه خواهد گفت.

آدلا گفت: «البته چیز خوبی است اگر بتوانی متقاعدشان کنی که آن را به این صورت پس انداز کنند.»

«خوب، بله. ولی من زیاد به فکر پول نیستم. نمی بینی که با همین کار

جورج گیسینگ/ ۵۷۱

آنها را تو مشتم می‌گیری؟ هر کس که بخواهد بر طبق این نقشه پس‌انداز بکند باید عضو اتحادیه بشود؛ اینها مرتب خواهند آمد، و وقتی بیایند کاری می‌کنم که به حرفهایم گوش بدهند. بله، فکر جالبی است! با سلاح خود سرمایه‌دارها به جنگشان می‌روم! البته می‌دانم که «آزیر» چه خواهد نوشت. خواهد گفت خلاف اصول سوسیالیستی است. درست هم هست، ولی با این همه به خاطر خود سوسیالیسم است. من اگر بتوانم «سوسیالیست» بسازم دیگر نحوه ساختنش مهم نیست.»

آدلا می‌توانست به این نکته ایراد کند و آن را رد کند، اما علاقه‌ای به این مطلب نداشت. گفت:

«تو مطمئنی می‌توانی کاری کنی که پولشان را به تو بدهند؟»

«مشکل همین است، می‌دانم؛ ولی خواهی دید که این مشکل را هم از پیش پا برمی‌دارم. کمیته‌ای تشکیل می‌دهم که مسئول همه این پولهای پرداختی باشد. هفته به هفته حسابها را منتشر می‌کنم - می‌دانی، فقط یک برگچه. و یک چیز دیگر - بهشان قول می‌دهم همین که صد پوند در اختیار من گذاشتند صد پوند از خودم به آن اضافه کنم. و می‌بینی همین آنها را چطوری جلب می‌کند!»

طبق معمول چون چشم‌انداز این موفقیت پر سر و صدا را در پیش چشم دید سخت هیجانزده شد، و تانیمه شب یک ریز حرف زد.

ضمن یکی از همین صحبتها گفت: «دیگران از این جور افکار ندارند! وقتی بهت گفتم از مادر رهبر زاییده شده‌ام منظورم همین بود. من راز جلب اعتماد مردم را می‌دانم. به من اعتماد می‌کنند - حالا می‌بینی، اگر نکردند!»

به رغم سردی و خوشتنداری آدلا، موتیمر از آن وقت که بهبود مجددی در رفاهش حاصل شده بود همیشه به شیوه‌ای بسیار دوستانه با او رفتار کرده بود. زندگی فعال و پر از جنب و جوشش مجاللی برای تأمل بر بدگمانی باقی نگذاشته بود، هر چند ذهنش پاک فارغ از آن نبود. هنوز، در ساعاتی که انتظار بازآمدنش نمی‌رفت ناگهان به خانه بازمی‌آمد، اما آدلا همیشه با کارهای خانه یا به خواندن مشغول بود، و با او با خوشتنداری و متانتی که از ادراک انگیزه نتیجه می‌شود برخورد می‌کرد. زندگی آدلا تنها

بود؛ از دیدار آلفرد در کریسمس گذشته به این سوء هیچ دوست و آشنایی را ندیده بود. در یکی از روزهای بهار موتیمر از او پرسید آیا مایل نیست دیداری از خانم وست لیک بکند؛ آدلا پاسخ داد که تمایلی به این کار ندارد، و موتیمر دیگر چیزی نگفت. استلا نامه نمی نوشت؛ از وقتی که نامه‌ای بلند بالا از آدلا دریافت کرد که نویسنده طی آن درخواست کرده بود که دوستی‌شان تا یکچند باید از سکوت تغذیه کند، دیگر نامه ننوشت. با آمدن تابستان دعوتنامه‌های پرشوری از وائلی رسید، اما آدلا همه را رد کرد. آلفرد و زنش باز به «ساوث ولز» می رفتند: آیا نمی شد آدلا هم به آنها بپیوندد؟ «لتی» نامه‌ای پر از شور و التماس نوشت، اما فایده‌ای نکرد.

در ماه اوت موتیمر پیشنهاد کرد او را به مدت هفته‌ای به سواحل «ساسکس» ببرد. خودش به استراحت نیاز داشت، و می دید که آدلا بیشتر از او به این تغییر محیط نیاز دارد. آدلا هرگز از ناخوشی شکوه نمی کرد، اما ضعیف و رنگ و روپریده بود. وی که انگیزه و موجبی برای درآمدن از خانه نداشت، هفته‌ای اگر یک ساعت به هوای آزاد می آمد و قدمی می زد؛ اغلب صرف کوشش به برخاستن از بستر و آغاز کردن به کار روز، متعاقبش رخوت بیماری گونه‌ای بود که مجبورش می کرد تمام بعدازظهر را بر نیمکت مبلی دراز بکشد. زیاد مطالعه می کرد، و کتابهای انگلیسی و سایر کتابهایی را می خواند که خوندانشان مستلزم صرف کوششی ذهنی بود. این کتابها مربوط به «مسائل اجتماعی» نبودند - فرسنگها از این مسائل بدور بودند. کتابهایی که در سابق می خواند مایه رنج و ناراحتی اش بودند، و با گشودنشان نفرت و رنج در پنجه اش می گرفت.

در نامه‌هایی که از وائلی می رسید کلمه‌ای از آنچه در محل می گذشت نبود. هفته‌ها یکی پس از دیگری با اشتیاق چشم انتظار اشاره‌ای در این باره بود، با این همه وقتی اشاره‌ای در آنها نمی دید احساس دل آسودگی می کرد، زیرا طبق عادت نامه‌ای را که می رسید به موتیمر می داد. و موتیمر نامه را می خواند.

چندی پس از بازگشتشان از کنار دریا مدت زندان «اری» هم بسر آمد. به خانه مادرش رفت، و ریچارد اول بار او را آنجا دید. مجازات، تأثیر

جورج گیسینگ/۵۷۳

معمولش را داشت. «اری» سخت خوددار شده بود، از خفت و خواری خود آگاه بود، و باطناً با تمام نوع بشر در جنگ بود.

برادرش به او گفت: «من تنها یک کار می‌توانم برای تو بکنم - کرایه رفتنت را به استرالیا می‌دهم. بعد از آن خودت باید خودت را اداره کنی.»

«اری» این پیشنهاد را نپذیرفت.

پاسخ داد: «به عوض این پولش را بهم بده.»

جرّ و بحث بیهوده بود؛ ریچارد و پیرزن به التماس افتادند، اما این هم نتیجه‌ای عاید نکرد.

«اری» با ناراحتی گفت: «ده پوند بهم بدید، و دیگه کاری به کارم

نداشته باشید. من بیشتر از این از شما نمی‌خوام. بیخود درد سر ندید.»

طبعاً این پول را به او نداد، به این امید که با گذشت یکی دو هفته تحول

و تغییری در فکر این جوان بینوا حاصل شود. اما دو روز بعد رفت و دیگر

هم باز نیامد. خبری از او نشد. خانم موتیمر هر شب تا دیرگاه می‌نشست،

گوشش به صدای در بود. گاه می‌رفت و بر پله جلو در خانه می‌ایستاد و در

تاریکی به اینجا و آنجا می‌نگریست. اما «اری» دیگر به «ویلتن اسکویر» نیامد.

موتیمر پنج ماه بود که نقشه‌اش را با شدت و حدّت دنبال می‌کرد. هر

شب در جایی از «ایست‌اند» میتینگ داشت؛ هر شنبه صبح و شب در دفاتر

اتحادیه، در «کلرکن ول» نطق می‌کرد. ظاهراً برای اتحادیه کار می‌کرد، اما

در حقیقت برای خود حزب درست می‌کرد، و اگر وسیله داشت روزنامه‌ای

هم علم می‌کرد. «آزیر» به شدت خصومت می‌ورزید، «صلیب‌آتشین» روز

به روز بیشتر به نشریه خواص بدل می‌شد، تا این که سرانجام به ارگان

«سوسیالیسم فرهنگی»^۱ ای شبیه شد که در آلمان به *katheder Sozialismus*

معروف است. آنها که در آن مطلب می‌نوشتند کاملاً متمایز و مشخص از

«آریتاتور»های خیابانی و سالنهای سوسیالیستی بودند: مردان و زنانی

بودند اهل تأملات سطح بالا و سخت پای‌بند سبک. سرانجام نام روزنامه

هم تغییر کرد و به «مشعل»^۲ بدل شد، که بر سر صفحه آن طرحی از نقاش

۶. سوسیالیسم فرهنگی.

معروف - آقای باسکوبیل - بود. موتیمر نگاهی به صفحاتش انداخت و با نفرتی آن را به گوشه‌ای پرت کرد.

به آدلا گفت: «می دانستم که عاقبتش به کجا خواهد کشید. بله، خیلی کار خواهند کرد! جای سوسیالیسم، سالنهای مجلل پذیرایی نیست. حیران مانده‌ام، که این مردک - این وست لیک - چقدر وقیح است که با این زندگی که دارد خودش را سوسیالیست هم می داند. شاید فکر می کند بهتر است هوای کار را داشته باشد، که وقتی انقلاب شد احتمال خطری در بین نباشد. ها!ها! خواهیم دید.»

انقلاب... در این ضمن شعار روز «سرمایه داری دموکراتیک» بود، و این نامی بود که موتیمر به برنامه خود داده بود. «صلیب آتشین» تنها در پاراگرافی کوتاه از این برنامه سخن رانده و کلمه‌ای چند در آن باره گفته بود و ستایشی مبهم نیز از آن کرده بود: «کوششهای قابل توجه رفیقمان در ایست اند... سود و صرفه اعتدال^۱، و عزت نفس، که مطمئناً منتهی به... اما «مشعل» با تفصیل بیشتر و برخورداردی دوستانه‌تر به این برنامه پرداخت.

موتیمر با اوقات تلخی گفت: «مرده شور حمایتشان را هم برد!» باید او را در حین سخنرانی در برابر جمعیتی که به تصادف در «هکنی»^۲ یا «پوپلار»^۳ گرد می آمدند می دیدی. کمترین تشویق، حتی خریدن نسخه‌ای از جزوه‌ای که با خود به این سو و آن سو می برد کافی بود تا آتش بیانش را شعله‌ور سازد؛ از این بیشتر، که روی یک چارپایه برود و برفراز جمعیت قد بکشد. طنین صدایش بهتر شده بود؛ شیوه بیانش روز به روز بهتر می شد، چون هنرپیشه آگاهی که شبهای مکرر نقش مورد علاقه را تمرین کند. و چه خوب بود که این حمایت درون، این ذوق عوامفریبی را، داشت زیرا اغلب در شرایط و اوضاعی سخن می گفت که شور و شوق هر گوینده دیگری را می افسرد. جماعت در حالی که دستهایشان را در جیب کرده بودند می ایستادند، مردد در این باره که بمانند و به سخنانش گوش

۸. Temperance, میانه روی در خوردن نوشابه الکلی یا پرهیز از آن.

9. Hackney

10. Poplar

جورج گیسینگ / ۵۷۵

کنند یا راه معمول میخانه را در پیش گیرند. لحظه‌ای با دیدگان بی حالت و بی شوق و احساس بر او چشم می‌دوختند، سپس پوزخند به لب، یا در متتهای خود با لبخندی آمیخته به تردید همدیگر را می‌نگریستند. سوسیالیسم... راستی که! برای رفتن به آسمانها آمادگی بیشتری داشتند تا رسیدن به این سوسیالیسم. با این همه تعدادی جلب سخنانش می‌شدند: «درصد»، «بهره»، «بهره مرکب» - نه، این چیزها ممکن است زیاد هم بیخود نباشند! و آن‌گاه شاید اسمی هم می‌نوشتند و سه پنی‌ها را می‌دادند، و تعهد می‌کردند که مرتباً در روزها و محل‌هایی که نقشهٔ موتیمر تعیین کرده و مقرر داشته بود سپرده‌هاشان را به او بسپارند، آه... آدم اگر در آنچه می‌خواهد، بقدر کافی گستاخ و پیگیر باشد چه چیزها نمی‌تواند به دست آورد!

سال یک دور کامل گشته بود. وقت این بود که قسط دیگری از حامی گمنام دریافت کند. به این پول نیاز داشت، زیرا بی توجه به آینده بی حساب خرج کرده بود. نه تنها برای گذران زندگی به این پول نیاز داشت بلکه قبلاً او و کمیته‌اش تعهد پرداخت شصت پوند کرده بودند، و دور نبود چندی بعد هم از او خواسته شود به وعده‌اش وفا کند و صد پوند سهمیه‌اش را بپردازد - همان صد پوند موعودی که بیش از تمام فصاحتش باعث شد جماعت پا-پیش بگذارد و سه پنی‌ها را بدهد. یک هفته، یک ماه، یک ماه و نیم گذشت و خبری نشد. سپس روزی نامه‌ای رسید پر از عبارات و اصطلاحات حقوقی، به امضای یک وکیل عدلیه. نامه مشعر بود بر این که مرد نیکوکار - که نام و نشانی کامل او در نامه آمده بود - به تازگی فوت کرده است. مرگش ناگهانی بوده، و اگرچه پیش نویس وصیتنامه‌ای یافت شده اما این پیش نویس امضا نداشته، و بالتیجه اثر و اعتبار قانونی ندارد. وکیل عدلیه‌آنگاه به سخن ادامه می‌داد و می‌گفت اما از آنجا که متوفا قصد داشته سالواره‌ای به مبلغ پانصد پوند و به مدت نه سال برای موتیمر به ارث بگذارد، هیأت نظارت بر ترکهٔ متوفا مایل نیست به تمام و کمال به خواست دوست متوفای خود بی‌اعتنا باشد و پیشنهاد می‌کند سالوارهٔ یک سال را که موعد پرداختش بسر رسیده به او بپردازد، و بیش از این خود را موظف و مسئول

نمی‌داند.

موتیمر پیش از گفت و گوی با آدلا تحقیقاتی در این زمینه به عمل آورد. به محل اقامت متوفا، واقع در «میدلند تاون»^{۱۱} رفت، و بر حقیقت امر وقوف حاصل کرد، و با آخرین پانصد پوند به خانه بازآمد.

آن گاه موقوفه را به زنش بازگفت. سر حال نبود، اما با این پانصد پوندی که در جیب داشت افسرده هم نبود. در یک سال هزار اتفاق می افتد! کم کم داشت مشهور می شد؛ اخیراً روزنامه‌های لندن از او یاد کرده بودند. پوف! انگار روزی واقعاً محتاج می شد!

گفت: «اصل کار این است که می توانم آن صد پوند را بدهم! می بینی که بالاخره در این کار هم موفق می شوم. ولی آدلا، تو چرا هیچ به من دلگرمی نمی دهی؟ بگذار به تو بگویم: هیچ جا مثل خانه خودم مرا کوچک نمی دانند، و این عین حقیقت است.»

البته آدلا او را نمی پرستید، و وانمود هم نمی کرد. زیبایی سرد و رنگ و رو باختنش دیگر مثل سابق آن نفوذ و نیرو را بر او نداشت، اما با این همه موتیمر هر گاه می دید جایگاه والایی در نظر زنش ندارد سخت اندوهگین می شد. خوب می دانست که برای آدلا ممکن نیست او را بستاید؛ خود او از صدها عمل ناشایستی که در حق او کرده و چیزهای زشتی که به او گفته بود آگاه بود، و می دانست هر یک از آن رفتارها و گفتارها در ذهنش جا افتاده است. و از آن صحنه وحشتناک «پنتن ویل» به این سو شاید یک بار هم راست در چشمانش ننگریسته بود. آری، زیباییش او را کمتر از یک سال پیش جلب می کرد؛ آدلا این را می دانست و همین تنها تسلای او در این مرگ زنده بود. شاید روزی چیزی، باز حسادتش را برمی انگیخت، اما آدلا دیگر علاقه و توجهی به بود و نبود او نداشت. موتیمر در اشیاء و وقایع خارجی می زیست - این زندگی طبیعی او بود. عشق و شور، در تکامل وجود او یک بی نظمی و بی قاعدگی بود. با این همه با کمال خوشحالی آماده دریافت همدلی از همسرش بود. به او نه مهر می ورزید نه کین، اما می دانست که همیشه یک سروگردن برتر از اوست و، هر چند نابخود، مشتاق عنایت او

جورج گیسینگ/۵۷۷

بود. آدلا همچنان پاک و منزّه و خویشندار، اگر در حال مرگ هم بود دیگر حاضر نبود از هیچ باب تظاهر به هیچ گونه علاقه‌ای کند، که در خود احساس نمی‌کرد. به این سخنان تنها با نگاهی موقّر - اما نه نامهربان - پاسخ داد - نگاهی که موتیمر قادر به درک و دریافتش نبود، با این همه آنقدر که او را تخفیف می‌کرد تحریک نمی‌کرد.

خدمتکار در را گشود، و ورود میهمانی را اعلام کرد: «آقای هیلاری^{۱۲}»

موتیمر ظاهر آهمین که این نام را شنید، فکری به ذهنش رسید:
زیرلبکی با نگاهی به آدلا، گفت: «درست همان که می‌خواستم. تو زودی برو، ما را تنها بگذار. شانس از من دست نمی‌کشد، حالا خواهی دید!»

آقای ویلیز رودمن طبعاً از جریانی که او را از خانه شهری و بخش اعظم امکاناتش محروم کرد، خرسند نبود؛ اما این ناراحتی خوشبختانه در خشونت نسبت به همسرش تجلی نکرد. هیچ بعید نبود چنین باشد، حتی اگر آلیس آن عقل را به خرج نمی داد و در این دعوا با حدت و حرارت جانب شوهرش را نمی گرفت باز احتمال این می رفت که چنین باشد. این که رودمن می توانست او را به دور انگشت کوچکش بچرخاند، این یک تجربه آشنا بود، اما وقتی دید این گونه و با این جدیت به جانبداری از او قیام کرده، در حالی که می دانست هرگونه موجباتی برای نفرت از او و دست کشیدن از او دارد... باری، رودمن این را به چشم مورد مضحکی از نفوذ و نیرویی می دید که بر زنان دارد، و این نیرویی بود که خود همیشه بدان می بالید. این مورد را حتی نمی توانست بر اساس علاقه شخصی توضیح دهد - مواردی بی شمار خلاف این را ثابت می کرد. آلیس همچنان برده اش بود، هر چند او کمترین زحمتی به خود نداده بود که لااقل حرمتش را نگه دارد. او خود را چنان که بود بی محابا به او نشان داده بود: آنچه را که جنس زن گرامی می داشت تمسخر می کرد، هرگاه که می خواست بد خلقی می کرد، عقیده و ایمانی به هیچ اصل و مسلکی نداشت، و تمام وجودش خودخواهی بود. شاید راز نیرو و نفوذی که بر او اعمال می کرد همان رک گویی، و گستاخی در بی اعتنایی به سرنوشت، و درک شرایط و مقتضیات بود. روزی وقتی به آلیس گفت که به احتمال زیاد شاید مجبور شود رختشویی یا خیاطی کند،

جورج گیسینگ/ ۵۷۹

آلیس در پاسخ گفت:

«من نگران نیستم. تو همیشه می توانی پول گیر بیاوری. چیزی نیست که تو نتوانی بکنی.»

رودمن خندید.

«این ممکن است درست باشد، ولی روزی اگر تو را بگذارم و فلنگو ببندم، آن وقت چه؟»

اغلب این تهدید را به شیوه ای شوخی آمیز عنوان کرده بود، و این تهدید همیشه رنگ از رخ آلیس ربوده بود.

«اگر این کار را بکنی، خودم را می کشم.»

و رودمن قاه قاه خندید.

آلیس در خانه واقع در «ویمبل دن» از کسالت هلاک می شد، زیرا او هم مثل آدلا در «هالووی» تنها بود. بسیار تنها تر از او، چرا که او برخلاف آدلا مایه ای هم از خود نداشت. رودمن روز همه روز در لندن بود، و اغلب شبها هم به خانه باز نمی آمد. وقتی چنین می شد آلیس ساعتها با درماندگی در بسترش می گریست، آنقدر که صبح فردای آن چهره اش قیافه عروسکی مومی به خود می گرفت که مورد سوء رفتار واقع شده باشد. تعداد زیادی رمان داشت، و روز پس روز بر آنها قوز می کرد، آنقدر که سرش درد می گرفت. بینوا پرنسس! او هم قصه عشق دل انگیز و پر ماجرای خود را داشت، که در نوع خود به اندازه کافی عجیب و درخشان هم بود، اما اکنون تنها ژنده هایی از آن بازمانده بود. و او به این ژنده ها چسبیده بود و در منتهای نا امیدی امیدوار بود که شاید روزی جلوه و جلای سابق را بازیابند. ای کاش فقط طوری می شد که این همه به او بی اعتنا نبود! اکنون که شوهرش را نسبت به خود بی قید و بی اعتنا می دید و می دید که هیچ نوازش و لابه و التماسی قادر به نگهداری او در خانه نیست دیگر همه چیز برایش علی السویه بود. از طریق شوهرش از جریان رسوایی برادرش، «اری» با خبر شد؛ جخت اگر ناراحت شد. از بدو بیراه گفتن به ریچارد هرگز خسته نمی شد، آنقدر از او بد می گفت که نشان می داد آن اندازه هم که می گوید از او متنفر نیست. اما اگر شوهرش پروای او را داشت هیچ چیز

برایش مهم نبود.

یک بار به آدلا گفته بود که بچه دوست ندارد، و امیدوار است هیچ وقت بچه‌دار نشود. و حالا ناراحت بود که بچه ندارد. چه بسا علت بی‌علاقگی شوهرش همین بود؟

همان تابستان رودمن یک بار نزدیک سه هفته به خانه نیامد، و آلیس در این مدت تنها یک نامه از او داشت. در ایرلند بود، و آن طور که خودش می‌گفت دنبال کار بود. شرکت معروف «فرآورده‌های شیری ایرلند» که به‌زودی توجه عامه را برانگیخت تازه داشت پا می‌گرفت. باعث رونقش رودمن بود، که بعدها مدیر عامل آن شد، هر چند نام این مقام در تمام «مطبوعات» رابرت دلانسی^۱ بود. به هر حال، اشاره‌ام به این نکته صرفاً به این منظور است که حضور دوستان را در ایرلند توجیه کنم. آلیس اغلب دستخوش وحشت می‌شد که نکند شوهرش تهدید همیشگی را به مورد عمل گذاشته باشد و از او دست کشیده باشد. هرگاه که خود می‌خواست و مقتضی می‌دید به خانه باز می‌آمد، و با نقل قصه بیوه ثروتمندی که سخت دل به عشقش داده بود او را رنج می‌داد.

با قیافه‌ای جدی و تفکرآمیز افزود: «جداً خیال دارم باهاش ازدواج کنم. البته اسم حقیقی‌ام را بهش نگفتم. می‌توانستم هم آن کار را بکنم و تو خبردار هم نشی. ناراحت نشو، تو هر چقدر پول بخواهی بهت میدم.» آلیس کوشید قیافه تلخ و بی‌اعتنا به خود بگیرد، اما طبق معمول سرانجام مقاومتش در هم شکست و گریه را سرداد. آن‌گاه رودمن به او گفت که زشت‌تر از همیشه شده، و علت این زشتی هم همین «آبغوره» گرفتنها است.

بعد فکر جالبی به ذهن آلیس رسید: چطور است کاری کند که حسادت پیدا کند؟ به رغم التماسهایی که می‌کرد هرگز او را به شهر نمی‌برد، هر چند می‌دید از بی‌تفریحی و بی‌سرگرمی دارد از بین می‌رود. چطور است کاری کند که پیش خود خیال کند او هم برای خودش رفته است - یعنی بنا به دعوت کسی که نامش را نخواهد گفت؟ من خیال

1. Robert Delancey

جورج گیسینگ/ ۵۸۱

می‌کنم این حقه را در یکی از رمانها خوانده بود. طفلک، با علاقه و شوق بسیار بر این نقشه بکار پرداخت. صبح روزی وقتی شوهرش برای خوردن چاشت پائین آمد و انمود کرد نامه‌ای را می‌خوانده، و هنگام وارد شدن او پاکت کهنه‌ای را با عجله در جیب چپاند، و قیافه سراسیمه به خود گرفت. شوهرش متوجه شد.

پرسید: «نامه داشتی؟»

«آره... نه... چیزی نبود...»

رودمن لبخند زد و به گوشت نمک سود ران خوگ پرداخت، سپس بی‌هیچ خداحافظی و تعارفی به شهر رفت. آلیس مخصوصاً از او پرسیده بود شب چه وقت باز خواهد گشت. رودمن ساعت رسیدن قطاری را که با آن برمی‌گشت و کمی پس از ساعت ده به «ویمبل دن» می‌رسید به او گفت. تنها یک خدمتکار داشتند. آلیس رازش را با دختر در میان گذاشت و گفت می‌خواهد حقه‌ای به شوهرش بزند، و نباید کاری کند که نقشه‌اش نقش بر آب شود. حوالی ساعت ده لباس پوشیده بود که بیرون برود؛ وقتی صدای چرخش کلید را در در اصلی ساختمان شنید از پشت ساختمان از خانه درآمد. نقشه‌اش این بود نیم ساعتی در اطراف بگردد، سپس به خانه بازآید، و منتهای استفاده را از این موقعیت بکند.

رودمن چون زنش را در خانه نیافت خدمتکار را خواست.

گفت: «خانم کجا است؟»

«بیرونه، آقا.»

دختر را زیرکانه از نظر گذراند، و از او پرس و جو کرد. این که خودش می‌گفت زن - به نوعی - در برابرش قادر به مقاومت نیست حرف کاملاً درستی بود. سرانجام به ماقوع پی برد. خنده معمول و تمسخرآمیزش را سر داد.

به خدمتکار گفت «تو برو بخواب. اگر صدای در شنیدی جواب نده.»

سپس در خانه را قفل کرد - در پشت و جلو ساختمان را - و پس از این که چراغها را خاموش کرد به لذت بردن از این بازی نشست: جز چراغی بادی که در اتاق نشیمن روشن بود و نورش از بیرون دیده نمی‌شد چراغهای

ساختمان همه خاموش بودند. نشست و به مطالعه مشغول شد. یکچند بعد صدای زنگ در شنیده شد. صدا چندین و چند بار تکرار شد. ماه اکتبر بود، و شب بسیار سرد بود. رودمن پیش خود خندید؛ گیلاسی ویسکی جلوش بود که از آن بخار برمی خاست؛ نرم نرمک می نوشید. صدای زنگ ربع ساعتی بر دوام بود، سپس پنج دقیقه گذشت و دیگر صدایی نیامد. رودمن آهسته آهسته به دم در رفت؛ گوش فراداد، چیزی نشنید، قفل در را گشود و در را باز کرد. آلیس در وسط راه ایستاده بود، دستها را زیر بغل برده بود و شانه‌ها را طوری جمع کرده بود که انگار از سرما حال درستی نداشت. پیش آمد و بی این که چیزی بگوید داخل شد.

در اتاق نشیمن چراغ بادی را یافت، و با تعجب نگاه شوهرش کرد، قیافه‌اش گرفته بود.

رودمن به تندی پرسید: «کجا بودی؟»

آلیس در حالی که از سرما دندانهایش به هم می خورد و صدایش از ترس می لرزید گفت: «لندن بودم.»

«لندن بودی؟ چه کار داشتی که همینطوری رفتی به من نگفتی؟»

لحن سخنش بسیار تند بود، و آلیس از ترس قالب تهی کرده بود، اما با این همه مصمم بود همچنان به مسخره بازی ادامه دهد.

«دعوت داشتم. من نمی فهمم چرا نباید برم. من هیچ وقت از تو می پرسم با کی میری؟»

میز شام را چیده بودند. رودمن به طرف میز هجوم برد و کارد گوشت خردکنی را برداشت، و در یک لحظه آن را بر گلوی او قرار داد. آلیس جیغ کشید، و زانو زد، در حالی که از وحشت رنگ به رخسار نداشت. آن گاه رودمن قاه قاه خنده را سرداد.

آلیس همین قدر نیرو داشت که با هر زحمتی بود از جا برخیزد. سرانجام در حالی که می لرزید در مقابلش قرار گرفت. هنوز باور نمی کرد که شوخی کرده است.

رودمن با ظاهری شوخ گفت: «نمیخواه تعریف کنی، ولی بگو چرا این حقه را زدی. تو فکر کردی من باور می کنم که تو همچو کار مضحکی

جورج گیسینگ / ۵۸۳

می کنی مآره؟»

آلیس که پاک خفیف شده بود با حق حق گریه گفت: «تو هر جور میخوای فکر کن.»

رودمن غرّش خنده را سرد داد.

«چه فکر جالبی! پرنسس از رعایت آداب خسته شده و در لندن قرار ملاقات می گذارد! ابلهک! تو فکر می کنی من یک جو هم مقید بودم. تو هم احتیاج به سرگرمی داری!»

آلیس با چشمانی لبریز از درماندگی نگاهش کرد.

«میخوای بگی اینقدر برات اهمیت ندارم که...»

«نه، من یک پاپاسی هم اهمیت نمیدم! جالبه که بری و تو این گل و شل و باد قدم بزنی! آه، این بهترین «جوکی» است که شنیده‌ام! فردا با عده‌ای از دوستان حسابی خواهیم خندید.»

آلیس به اتاق خوابش خزید. شوهرش در کشتن این عشقی که در دلش بی رقیب بود راهی دراز پیموده بود.

صبح فردای آن در طول صرف چاشت مدام سرسروش گذاشت و مسخره‌اش کرد، و آلیس برای نخستین بار کلمه‌ای در پاسخ به او نیافت. سر فروافکنده بود، و لب به خوراکی نزد. رودمن پیش از درآمدن از خانه از او پرسید قرار ملاقات امروزش چیست، و به او توصیه کرد کلید در را فراموش نکنند. و آلیس به اندازه‌ای شرمنده و غمزده بود که به زحمت اگر گفته‌هایش را شنید.

در عوض رودمن بسیار سر کیف بود. «شرکت فراورده‌های شیری ایرلند» کم کم توجه خریداران سهام را جلب کرده بود. از آن برنامه‌هایی بود که به سهولت توجه عده‌ زیادی از مردم ابلهی را که همیشه آماده‌اند پولشان را در برنامه‌ای به خطر بیندازند، نیز عده‌ای را هم که ابله نیستند، جلب می کنند. در «سند توضیحی» شرکت، شماری نامهای محترم به چشم می خورد: یکی دو لرد ایرلندی، یک نماینده مجلس، و شماری سرمایه‌دار با اسم و رسم. سند مزبور سود مورد انتظار را قابل ملاحظه توصیف می کرد و

از «مفید بودن» طرح برای کشور همسایه، یعنی ایرلند، سخن می‌داشت. به روایت این سند کره، پنیر، تخم مرغ عالی به بهای بسیار نازل در انگلستان به فروش می‌رسید، در عین حال که رفاه کارگران و کشاورزان بر اساسی استوار قرار می‌گرفت. تأسیس این شرکت یکی از بهترین فکری‌ها بود که تاکنون به ذهن آقای رابرت دلانسی رسیده بود.

آقای دلانسی - در معنا آقای ویلز رودمن و بسیاری اسامی دیگر - اینک بیشتر اوقات خود را در مصاحبت آقای هیلاری نامی می‌گذراند، که مانند خود او اشخاص و اطوار بسیاری را در مناطق مختلف جهان دیده بود، و اکنون با در پیش گرفتن پیشه «نوعدوستی» درآمد قابل ملاحظه‌ای کسب می‌کرد. نام آقای هیلاری جزو مدیران شرکت بود، و همین اعتماد بسیاری از کسانی را جلب کرده بود که با این نام در پیوند با اقداماتی آشنا بودند که به سود این یا آن ملت بینوا، این یا آن طبقه استثمار شده، بعمل آورده بود. اغلب در مورد موضوعهای مختلف به روزنامه‌ها می‌نوشت؛ نمایندگان مجلس او را می‌شناختند، هر چند کوششهای مجدانه‌اش در تصویب قوانینی در خصوص پاره‌ای مصنوعات و به سود کسانی که در این صنایع فعالیت می‌کردند، زیانبخش از آب درآمده بود. آن روز این دو چند ساعتی در خانه آقای هیلاری با هم بودند. گفت و گوشان در پیرامون کارهای شرکت دور می‌زد.

رودمن به موضوع مورد علاقه‌اش عطف کرد، پرسید: «پس امروز موتیمر را دیدید؟»

«بله، علاقه‌مند است سهامی داشته باشد.»

هیلاری مردی بود از میانسالی گذشته، با ریش بلند، و سیمایی تکیده و مرده‌گون. قیافه‌اش احترام‌انگیز بود.

«دقت کردید که از من اسم نبرید؟»

«هشدار شما در ذهنم بود.»

لحن سخنشان در خطاب به هم سخت جدی بود. آقای هیلاری در انتخاب الفاظ و دقت در کلام، حتی از شیوه معمول خود هم در گذشته بود. رودمن گفت: «اگر بدانند دلانسی کیست هرگز گرد این جریان نخواهد

گشت.»

«نه، جانب احتیاط را از دست ندادم، مطمئن باشید. آن قسمت از جنبه‌های جریان را عنوان کردم که علاقه‌اش را جلب می‌کرد. برایش روشن کردم که اقدام ما همانقدر که بازرگانی است اجتماعی هم هست؛ از صمیم دل با نظریاتمان همدلی نشان داد. اولین بار که دیدمش، فقط از او خواستم نگاهی به برنامه کارمان بیندازد؛ دیروز برای پیوستن به شرکت - و شراکت در سود - خیلی اظهار علاقه کرد.»

«به شما گفت چقدر از آن بدبخت‌های بینوا گرفته؟»

«آنطور که من فهمیدم، چیزی حدود شصت پوند، که به نظر شاهکاری است.»

«اوه، اگر بخواهد با آن زبانش می‌تواند مار را از سوراخش بیرون

بکشد.»

«خیلی علاقه‌مند است که بالاترین بهره ممکن را برای این پول بگیرد.

تصوری که از جریان داشت به نظر من قدری مبهم بود. من سعی کردم به اشاره کمکش کنم.»

«بله، طبعاً.»

«از خرید معادل پانصد پوند سهام به حساب خودش حرف به میان

آورد.»

دوتایی به همدیگر نگریستند؛ لبهای رودمن غنچه شد؛ قیافه هیلاری

همچنان جدی ماند.

«دلشردش که نکردید؟»

«نه، اما احتیاطش را تحسین کردم.»

رودمن بی اختیار خندید.

آقای هیلاری گفت: «شوخی نمی‌کنم. ممکن است کمی وقت بگیرد،

ولی...»

«همین طور است. راجع به این که چه داریم می‌کنیم چیزی نپرسید؟»

«چرا، خیلی. گفت که باید برود و نگاهی به انبارمان در «استراند»

بیندازد.»

«حتماً خیلی زرنگ است اگر بتواند کره طبیعی را از کره مصنوعی تشخیص بدهد... من یکی که نمی توانم... وضع انبار رو به راه هست؟»
«بله، حسابی!»

«راستی، دیروز نامه تندی از لرد ماونتری^۳ داشتم. کم کم سئوالاتی را پیش می کشد. می خواهد بداند چه وقت می خواهیم آن قرارداد را با آن مستأجر ملکش ببندیم - اسم مرد که را فراموش کردم.»
«خوب، بله. به این هم باید رسیدگی کرد. دلیلی هم نیست که نخواهیم قرارداد را با این بابا ببندیم. کم کم شاید راه افتادیم. کس چه می داند؟ در این ضمن کار را درست انجام می دهیم.»
«دقیقاً.»

رودمن بجز این کاری که در پیوند با «شرکت فراورده های شیری ایرلند» داشت کارهای زیاد دیگری هم داشت. اگر آلیس خیال می کرد که با خیال راحت در پاتوقهای شاد می خرامد و خوش می گذراند، سخت در اشتباه بود. سخت کار می کرد، و از کارش لذت می برد، البته به این شرط که درگیر کاری بود که در جریان آن می توانست به کسی حقه بزند - چنین کاری شوخ طبعی اش را غلغلک می داد.

تقریباً تا ساعت نه شب فرصت خوردن شام پیدا نکرد. تصمیم گرفته بود به ویمبل دن برنگردد، و در عوض از منزل موقتی که در «پیملیکو»^۴ داشت استفاده کند. کار روزش در «وست مینستر» پایان پذیرفت، و در رستورانی با دوستی شام خورد. پس از آن پیشنهاد بازی بلیارد شد. به میخانه ای رفتند، که رودمن نمی شناخت؛ از جلو بار می گذشتند تا به اتاق بلیارد بروند که مردی که آنجا ایستاده بود و مشروب می خورد صدا زد: «یاالله، رودمن!» در جهانی که رودمن بدان تعلق داشت اعلام نام اشخاص به این صورت نقض فاحش آداب و آئین معاشرت بود. ناراحت شد، و شاید اعتنایی هم نمی کرد و می گذشت، اما دوستش که شاید قدری بیش از حد متعارف نوشیده بود باز صدایش زد، و او ناگزیر شد به «بار» نزدیک شود.

3. Mountorry

4. Pimlico

جورج گیسینگ/ ۵۸۷

همچنانکه به سوی بار می رفت تصادفاً نگاهش به زنی افتاد که پشت بار ایستاده بود و آماده انجام سفارش مورد انتظار بود. رودمن متعاقب نگاهی که به او انداخته بود لحظه‌ای چند در قیافه اش دقت کرد، سپس برگشت و کوشید با اشاره دست آن دوست را از آنجا دور کند. اما در همان آن زن پشت «بار» به او خطاب کرد:

«آقای رودمن شما چه می‌خواستید؟»

رودمن شانه بالا افکند، زیر لب ناسزایی گفت، و برگشت. زن با گستاخی در چشمانش نگریست. زنی سی ساله، کمی بلند بالا، با خطوط چهره‌ای مهذب‌تر از آنچه آدم از یک زن پشت «بار» انتظار دارد. پیکرش متناسب اما لاغر بود؛ گونه‌هایش بسیار تکیده بود، و حالت چهره‌اش چندان دلپذیر نبود، و اکنون تقریباً سخت و خشماگین بود. ظاهراً می‌خواست چیزهای دیگری هم بگوید، اما جلو خودش را گرفت.

رودمن خوش خلقی‌اش را باز یافت.

در حالی که بر او چشم دوخته بود گفت: «ها کلارا، چه طوری؟ یک جرعه افسنتین می‌خورم، اگر لطف کنی.»

سپس به گفت و گو با آن دو مرد ادامه داد. زن، پس از این که مشروبشان را آورد ناپدید شد. رودمن مدام به دنبالش چشم می‌گرداند. چند دقیقه‌ای که گذشت به یاد قراری افتاد، و سرانجام توانست تنها از میخانه درآید. همین که به پیاده‌رو رسید خود را با زن پشت «بار» که اکنون مانند یوی پوشیده بود و کلاهی بسر داشت، رو در رو دید.

به لحنی آمیخته به لاقیدی گفت: «خوب؟»

زن گفت: «پس که اسمت رودمن است، آره؟»

پیش یک عده از دوستان مخصوص. خوب، راه بریم. اینجا نمیتونیم حرفهامان را بزنیم.»

زن که با آمیزه‌ای عجیب از کنجکاو و خشم در چشمانش می‌نگریست، گفت: «چطوره بدمت دست پاسبان؟»

«میتونی. ولی اتهامی نداری که بخوای علیه من عنوان کنی. قانون اینقدرها هم که تو خیال می‌کنی تر و فرزند نیست. بیا، بیا - قدمی با هم

بزنیسم.»

زن در کنارش به راه افتاد.

به لحنی خشمناک اما فارغ از تلخی و تندی لحن سخن زنهایی که دوست دارند در کوچه و خیابان قشقرغ به راه بیندازند، گفت: «نامرد! مرد پستی قابل تحقیر بی احساس! لابد فکر کردی تا حالا از گرسنگی، یا تو نوانخانه، مرده‌ام یا... تازه چه مقید بودی که کجا هستم. می دانستم یک روزی پیدات می کنم.»

رودمن نگاهی به او انداخت، و گفت: «ولی من خیال می کردم تو آن طرف اقیانوس می مانی. خیلی تغییر کرده‌ای، و این چیز بسیار عجیبی است. همین چندی پیش خوابت را دیدم... و تو داشتی پشت «بار» کار می کردی - چیز عجیبی است، نه؟»

به سمت «وایت هال»^۵ می رفتند، وقتی سرانجام به نقطه خلوت و تاری رسیدند زن ایستاد.

و پرسید: «کجا زندگی می کنی؟»

«زندگی؟ آه، همین جا در «پیملیکو». می خواهی اتاقهام را ببینی؟»

«چرا این جور با من صحبت می کنی؟ این را هم به بار شوخی می اندازی که هفت سال تمام، بی یک دینار پول، زن و بچه‌ات را به امید خدا بگذاری و خودت خوش بگذرانی، در حالی که می دانستی زن و بچه‌ات گدایی می کردند؟ تو همیشه آدم بیعاطفه و بی احساسی بودی - سیاه‌ترین روز زندگی آن روز بود که به تو برخوردیم؛ و حالا از من می پرسی می خواهم اتاقها را ببینم؟ اگر تو این شهر بزرگ به فاحشگی نیفتاده‌ام این از سایه سر تو است؟ زندگی خودم و بچه را چه جور اداره می کردم؟ وقتی در نیویورک نمی توانستم بدهیهای تو و کرایه اتاقم را بدهم، جل و پلاسم را تو خیابان ریختند چه باید می کردم؟ تو خودت همیشه خوب مواظب خودت بودی که گرسنگی نکشی. فقط یک چیز بود که نگهم می داشت: من زن با آبرویی بودم، و تصمیم گرفته بودم با آبرو بمانم، اگر چه شوهری مثل تو داشتم. من گرسنگی کشیدم و کار کردم، و تا آنجا که توانستم زندگی خودم

جورج گیسینگ/ ۵۸۹

و بچه را تأمین کردم. من مثل تو نیستم. من کاری نکرده‌ام که خودم را بی‌آبرو کنم. ولی دیگر جان کنی نمی‌کنم این دفعه دیگر نمی‌گذارم فرار کنی. تو یک شب از پیشم برو تا من به کلانتری بروم و آنچه را که درباره‌ات می‌دانم به پلیس بگویم. من اگه زن احمقی نبودم حالا هم این کار را می‌کردم. ولی من هفت سال آزرگار گرسنگی کشیدم و کار کردم، و حالا وقت این است که شوهرم کاری برایم بکند.»

رودمن با خونسردی گفت: «کلارا تو همیشه سر دعوا داشتی. ولی من نمی‌توانم از رویای خودم دست بکشم. البته چیز غریبی است، نه؟ چه کسی فکر می‌کرد تو روزی پشت «بار» بایستی. با آن تحصیلاتی که داشتی فکر می‌کردم بتوانی تو خط معلمی کاری بکنی. حالا مهم نیست. عجیب‌تر از همه این است که تقریباً خوشحالم از این که دیدمت. جک^۶ چگونه؟»

این گفت و گوی عجیب همچنان که به سوی خیابانی می‌رفتند که کلارا در آن می‌زیست، ادامه یافت. این خیابان در بخش فقیرنشین وست مینستر بود. چون به خانه مزبور رسیدند کلارا با کلیدی که به همراه داشت در را گشود.

دو زن در گذرگاه ایستاده بودند.

کلارا به یکی از آنها گفت: خانم روک^۷، این آقا شوهرمه. تازه از خارجه برگشته.»

زن صاحبخانه همچنانکه با بدگمانی بسیار در قیافه رودمن می‌نگریست گفت: «آقای ویلیامسن^۸، از دیدنتان خوشحالم.»

زن و شوهر از پله‌ها بالا رفتند، و خانم ویلیامسن - که همیشه از نامی که به هنگام عقد پذیرفت استفاده کرده بود - دری را گشود که از اتاقی تار پرده برگرفت. صدایی از درون اتاق آمد - صدای بچه‌ای هشت ساله.

«مادر، تویی؟ من تازه رفتم تو رختخواب. مگه ساعت چنده؟»

مادر کبریتی کشید، و گفت: «تو باید خیلی زودتر از اینا

6. Jack

7. Rook

8. Williamson

می خوابیدی.»

اتاقی بود بسیار کوچک، اما تمیز و مرتب. بچه در بسترش نشسته بود - بچه‌ای سیاه مو. کلارا در را بست، و برگشت و شوهرش را نگاه کرد. روشنایی، برقی بر سطح چشمان زن پدید آورد. خاموش ماند تا حقایق خود از جانب خویش سخن بگویند.

بچه با تعجب در مرد بیگانه خیره شد.

سرانجام پرسید: «تو کی هستی؟»

رودمن چنان از ته دل خندید که انگار چیز ناخوشایندی در آن احوال

نمی‌دید.

در پاسخ گفت: «حضرت آقا، بنده افتخار پدری شما را دارم. پسر

خوشگلی هستی، جک - ماشاالله!»

بچه مات مانده بود. رودمن به سوی مادرش برگشت. مادر، در پای

بستر، نرده‌های تخت را گرفته بود، و هنگامی که بچه برای شنیدن توضیح

مادر سر برداشت مادر سر را بر نرده‌ها تکیه داد و به گریه درآمد.

جک با اوقات تلخی گفت: «اگه پدرم هستی و برگشتی، پس چرا

مادرو گریه انداختی؟»

رودمن همچنان شاد بود.

گفت: «دوستت دارم، جک. روزی تو هم برای خودت مردی میشی.

اشکالی دارد سیگاری بکشم، کلارا؟»

و شگفتا در خود ضعفی احساس می‌کرد که باید با آن مقابله می‌شد؛

سیگار در مقام این راه چاره بر او جلوه‌گر شد. وقتی او کبریت کشید و

سیگار را روشن کرد زنش با زحمتی از گریستن باز ایستاد و با قیافه‌ای

سخت که اثری از بخشودگی در آن نبود، نشست.

رودمن همچنانکه دود می‌کرد خوشدلانه به صحبت پرداخت.

این واقعه بی‌تردید یک بدبختی بود و راه اشکالات متعددی را به

زندگیش می‌گشود. شکی نداشت که اگر روزی از خانه دور بماند زنش به

پلیس خبر خواهد داد؛ از چیزهای بسیاری خبر داشت که او ترجیح می‌داد

درباره‌شان سکوت کند. او زنی نبود که بتواند مثل آلیس او را به دور

انگشتش بچرخاند. باید خیلی احتیاط کند.

جورج گیسینگ / ۵۹۱

رودمن سه شخصیت داشت - در مقام آقای ویلز رودمن وظیفه‌اش بالنسبه سبک بود، دست کم در حال حاضر. از طریق نامه به آلیس اطلاع داد که کثرت مشغله مانع از آمدنش به خانه است، و او را در طول هفته خواهد دید. چه خوب شد که آلیس با خانواده‌اش رفت و آمد نداشت. به عنوان آقای ویلیامسن وضع و موقعش قدری دشوارتر از این بود. نه تنها می‌بایست شبها در اتاقهایی که در بریکستن^۱ گرفته بود حضور یابد بلکه لازم بود منتهای احتیاط را به عمل آورد مبادا کسی - هر کس که بخواهد روزی از این اطلاعات استفاده ناچور کند - به محل اقامتش پی ببرد. افزون بر این کلارا هم بویی از این اشتغالات نبرد و نفهمد که در شهر به کجاها می‌رود. و سرانجام، به عنوان آقای رابرت دلانسی ناچار بود به مسائلی حساس بپردازد، و این مسائل خود آنقدر بودند که ذهن یک آدم را به تمام و کمال مشغول بدارند. اما دوستان یک آدم عادی نبود. اگر تاکنون به این امر متقاعد نشده‌اید چندی بعد این امر بقدر کافی بر شما روشن خواهد شد.

مثل همیشه خوش و سرحال بود. وقتی با خشونت زیرکانه خاص خود به زنش گفت که از دیدنش خیلی خوشحال نیست، شگفتا که درست می‌گفت. اما شاید این جک کوچولو بود که او را به نشاط می‌آورد و با دشواری موقعیتش سازگار می‌ساخت. ظرف یکی دو روز با ابراز محبت بچه را چنان به خود جلب کرد که جک ظاهراً در مقایسه با او به مادرش کمتر توجه داشت - و خوب، طبعاً نمی‌دانست که مادرش به خاطر او چه سختیها و مشقتهایی کشیده است. رودمن - که برای سهولت نقل، ما همچنان او را به این نام خواهیم خواند - از هم اکنون از نقشه‌هایی که برای تربیت پسرک داشت، که به راستی هم امیدبخش می‌نمود، حرف می‌زد. نتیجه کار این بود که یکی دو هفته‌ای دوستان به مردی نمونه و اهل خانه و خانواده بدل شد. زنش داشت کم کم باورش می‌شد که روزگار گرفتاریهاو بدبختیها بسرآمده و سپری شده است. با این همه چهارچشمی او را می‌پائید.

کار شرکت «فراورده‌های شیری ایرلند» رونق گرفت. رودمن وقتی نام ریچارد موتیمر را در جزو سهامداران شرکت ثبت کرد از خوشحالی ناشی

از بدخواهی دستهایش را به هم سایید. موتیمر تمام پولی را که از مردم «ایست اند» گرفته بود به اضافه سیصد پوند از خودش - نه پانصد پوندی که از اول خواسته بود - در این جریان بکار انداخته بود. موافقت «کمیته» را جلب کرده بود، بی دشواری زیاد اعضای کمیته را متقاعد کرده بود به این که از این راه می تواند سرمایه را به میزان مافوق انتظاری افزایش دهد. به آدلا گفت که چه کرده است.

«کمترین خطری در این کار نیست. اسم چندین لرد هم جزو آنها است. و تازه یک کار صرفاً تجاری هم نیست. اولین هدفش کمک به مردم ایرلند است؛ بنابراین چیزی مغایر با اصول و معتقداتم در آن نیست. قول سی درصد سود سهام می دهند. چه روز خوشی خواهد بود آن روز که به این مردم بگویم که پولشان را چه کرده ام! حالا قبول کن که این فکر به ذهن هر کسی نمی رسد!»

البته این معامله ای را که کرده بود علنی نکرد؛ اگر می کرد طبعاً خوشحالی نامنتظر مورد انتظار او را خراب می کرد. اما در گفت و گوی با دوستان به آن اشاره می کرد. مزایا و محسنات برنامه را با شور و شوق برمی شمرد که ...بله، مستقیماً با تولیدکنندگان، یعنی کشاورزان خرده پایی سر و کار دارد که هیچ وقت با آنها به عدالت رفتار نمی شود. اغلب آقای هیلاری را می دید، که سخت به کارهایی که در «ایست اند» می کرد علاقه نشان می داد. زمستان سختی آغاز شده بود، اینک سه پنی ها مرتب نمی رسید، و موتیمر در تخفیف آلام مردم محل های فقیرنشین سخت می کوشید؛ او این محلها را بخشهای خود می خواند. در واقع دست به کارهای بسیار مفیدی زد: در یافتن کار برای کسانی که مدت ها بیکار مانده بودند سخت تلاش می کرد، و حتی از جیب خودش خرج می کرد. شبها خسته و کوفته به «هالووی» باز می گشت، و با قصه هایی که از در ماندگی و رنجی باز می گفت که خود به چشم دیده بود، دل آدلا را به درد می آورد.

یک بار گفت: «متأسف نیستم. نمی توانم باشم. بگذار وضع از این هم که هست بدتر شود، هر چه بدتر بهتر - هر قدر بدتر بشود لحظه بهبودش

جورج گیسینگ / ۵۹۳

نزدیکتر می شود. من نمی دانم چرا همه با هم به طرف «وست اند» راه نمی افتند؟ منظورم تجاوز و خشونت نیست، هر چند خیال می کنم روزی این تجاوز باید صورت بگیرد. ولی چرا دست به یک راه پیمایی عظیم نمی زنند و به شیوه ای منظم و مرتب در خیابانها راه نمی افتند - که اقلأ به دیگران نشان دهند تعدادشان چه اندازه است، و دست کم به اشاره هم شده به «وست اند» بها حالی کنند؟ من این را یکی از همین روزها پیشنهاد می کنم. البته کار خطرناکی خواهد بود، ولی وقتی هزاران نفر دارند از گرسنگی تلف می شوند نمی توان به همچو خطری اندیشید. من می توانم آنها را رهبری کنم، مطمئنم که می توانم! این کار یکی را می خواهد که نفوذی بر آنها داشته باشد، و من فکر می کنم که این نفوذ را دارم. هنوز درست نمی دانم چه کار می توانم بکنم. راستی آدلا چطور است روزی بشنوی: «ریچارد موتیمر، نخستین رئیس جمهور انگلستان»؟

در این ضمن آلیس تنها و رها کرده در خانه اش در «ویمبل دن» نشسته بود. تنهایی داشت دیوانه اش می کرد. رودمن خیلی کم - آن هم روز هنگام - به «ویمبل دن» می آمد، و می رفت و هرگز شب را با او نمی ماند. گفت که دست به کار مهمی زده که امیدوار است ثروتشان را ده چندان کند، و او باید حوصله کند - زنها از بازرگانی سر در نمی آورند. اگر این دلجوئیه مفید واقع نمی شد و آلیس غر و لند می کرد تهدید معمول را همیشه آماده و دم دست داشت که همه چیز را نقد خواهد کرد و او را همانجا خواهد کاشت و علی الله فلنگ را خواهد بست. هفته ها سپری شد و ماهها گذشت. آلیس که از لو رفتن حقه کذایی ناراحت بود می خواست دختر خدمتکار را بیرون کند، اما رودمن با این تصمیم مخالفت ورزید و آلیس از فرط نومیدی مجبور شد پا روی غرورش بگذارد و با دختر خدمتکار همدم و همنشین گردد. اما نزد او از شوهرش هرگز زبان به شکوه و شکایت نمی گشود - هم به حکم عزت نفس و هم از ترس. در واقع این روزها برای پرنسس بینوا ایامی بسیار وحشتناک بود. بخش اعظم روز را در افسردگی بسر می برد؛ مابقی روز می گریست. بسا اوقات می خواست بنشیند و نامه ای به ریچارد بنویسد. اما نمی توانست خود را به این کار راضی کند. نمی توانست از خانه درآید،

باران و برف بند آمدنی نبود، خورشید انگار، چون شادی زندگیش، پاک از صفحه آسمان محو شده بود. کم کم وضعی خلل گونه پیدا کرد، می کوشید با بازیهای کودکانه خود را سرگرم کند؛ شبها ساعتها با دختر خدمتکار پاسور می زد. اغلب دستخوش حملات عصبی می شد، و با خنده های بی معنی و جیغهای وحشتناک همنشینش را متوحش می کرد. دیگر قادر به مطالعه نبود، پس از چند صفحه ای که می خواند آنچه را که خوانده بود از یاد می برد. و آینه اش - نیز شوهرش - به او یادآور می شدند که روز به روز از ریخت می افتد. موی سرش می ریخت؛ روزی به دختر خدمتکار گفت که به زودی باید کلاه گیزی برای خود بخرد. بینوا آلیس! بر خلاف برادرش حتی این مایه استعداد هم نداشت که به «وضع جامعه» بتازد، و چه حیف که هیچ گاه این موضوع را مورد مطالعه قرار نداد!

به این ترتیب زمان گذشت، تا فوریّه سال نو. اینک آزادی آلیس نزدیک بود.

«اری» موتیمر پس از این که خانه مادرش را بطور قطع ترک کرد تصادفاً روزی در مرکز شهر به رودمن برخورد. با استفاده از آشنایی سابق جلو بازرگان محترم را گرفت و اظهار آشنایی کرد. این هم فرصتی بود که باز بتواند کمکی دریافت کند. اما رودمن مایل به تجدید رابطه نبود. با قیافه‌ای مبهوت و خالی از احساس در او خیره شد، و به لحنی تحقیرآمیز گفت: «کی هستی تو؟» و به راه خود ادامه داد.

«اری» امیدوار بود روزی برسد و فرصتی دست دهد که با آقای رودمن تصفیه حساب کند.

و این فرصت دست داد. غروب روزی، حوالی پایان فوریه، در حوالی «بریکستن» پرسه می‌زد. میخانه‌داری را می‌شناخت که گاه کارهای تصادفی به او می‌داد؛ پس از یک روز روزه‌داری، پا کشان پا کشان به سمت جنوب رفت تا ببیند آیا دوستش بهر حال لیوانی آبجو و لقمه‌ای نان و پنیر به او نخواهد داد. شاید توانست چند سکه‌ای هم برای بستری در «نیوکات» به او بدهد. اما با منتهای سرخوردگی دید که میخانه‌دار محترم خانه نیست - زنش هم اهل خیرات و مبرات نبود. «اری» نزد زن زبان به آه و ناله گشود، اما تنها پاسخی که دریافت کرد این بود که برای او هم زندگی همانقدر سخت است که برای دیگران. نماینده «نیروی کار غیر شاغل» سرخورده به راه خود رفت - در برابر سوز شامگاهی دستها را تا آرنج در جیب کرده و سر را خم

کرده و شانها را بالا برده بود.

از جلو داروخانه‌ای می‌گذشت که مشتری‌ی از در درآمد. رودمن را شناخت؛ تعجب کرد - رودمن در این محل چه می‌کند؟! پس از قدری تردید بر آن شد او را تعقیب کند. با حفظ فاصله مناسب از پی‌اش به راه افتاد. دید دم در خانه کوچکی ایستاد و با استفاده از کلیدی که به همراه داشت در را گشود و داخل شد.

با تعجب با خود گفت: «یعنی چه، اینجا زندگی می‌کند؟»

حتماً به پیسی افتاده! با خود گفت درست نیست حالا به سراغ خواهرش برود؛ آلیس آنقدر دل سخت نیست که چند سکه‌ای از او دریغ کند، ولی باید وقتی برود که رودمن خانه نباشد. به احتمال زیاد پس از ساعت هشت صبح خانه نخواهد بود.

آن شب میلها راه رفت - این هم راهی برای گرم کردن خودش بود، و همیشه هم احتمال کمک از سوی آشنایانی بود که او در پی‌شان بود. نتیجه مجموع تقلای آن شب نیم‌چتور آبجوی «چهار-نیم»^۲ بود. ورودی یک پارچه فروشی در کسینگتن^۳ او را سخت وسوسه کرد؛ چندین بار از جلو آن گذشت، و توپهای چلووار و فلافل را، که در درگاهی مغازه به تماشا گذاشته شده بودند، دید زد. اما یا جرأتش یاری نکرد یا فرصت و موقعیت مناسب دست نداد. نیم‌شب شد، و او هنوز وسیله استراحت در اتاق آشنای «نیوکات» را در اختیار نداشت. ساعت دوازده و نیم باران آمیخته به برف گرفت. در کوچه‌ای بسیار تار گوشه تارتری را گیر آورد، خود را در کنج دیوار مچاله کرد، و به‌رغم باد و هوای سرد چند ساعتی خوابید.

حوالی ساعت هشت به «بریکستن» باز آمد و بی‌این که جلب توجه کند در چشم‌رس خانه رودمن ایستاد. همه وجودش خیس آب بود. سی ساعت بود یک لقمه غذا نخورده بود. پس از چنین بدبباری شاید بخت به رویش لبخندی بزند و در خیرگی به رویش گشوده شود...

اما رودمن تا ساعت ده از خانه در نیامد. «اری» کمترین احساسی در

2. Four - hall

3. Kennington

جورج گیسینگ/ ۵۹۷

هیچ یک از ذرات وجودش نبود. با این همه باز فرصتی دست داده بود آلیس را ببیند. ماند تا این که رودمن از نظر ناپدید شد، سپس به دم در رفت و در زد.

کلارا بود که در را به رویش گشود. وقتی «اری» را دید به تصور این که گداست سر تکان داد، و خواست در را ببندد، که شنید:

«خانوم، خانم رودمن خونه است؟»

«خانم کی...؟»

«خانم رودمن.»

چشمان کلارا همچنانکه چهره اش را می کاویدند برق زدند.

«با خانم رودمن چه کار داری؟»

«می خواستم ببینمش.»

«می شناسی آگه ببینیش؟»

«بله، فکر می کنم او منو بشناسه.» و پوزخند زد، اما مقرون به احتیاط این دید که توضیحی در این باب ندهد.

«از کجا می دانی که اینجا زندگی می کند؟»

«همین حالا دیدم که شوهرش از خانه دراومد.»

کلارا لحظه ای مردد ماند، سپس از او خواست داخل شود. او را به اتاقی در طبقه همکف برد. «اری» ایستاد و با ناراحتی به دور و برنگریست.

عادات زندگی او را نسبت به همه چیز بدگمان ساخته بود.

کلارا به لحنی فرونشسته و در حالی که می کوشید آرام بماند گفت:

«خانم رودمن اینجا زندگی نمی کند.»

«اری» گفت: «آه، زندگی نمی کند؟» و کم کم دید که نه، انگار خبرهایی

است!

«میتونی به من بگی چه کارش داری؟»

«اری» در چشمان زن نگریست، و باز پوزخند زد.

«البته آگه زحمتم را جبران کنند، میتونم.»

کلارا کیف پولش را از جیب درآورد و یک نیم کرونی روی میز

گذاشت. دستش می لرزید.

«از این بیشتر ندارم. اگر حقیقت را بگی همین را بهت میدم.»
 «اری» لحظه‌ای اندیشید: شاید هم واقعاً بیش از این مقدورش نیست ...
 و از مشاهده هیجان زن دریافت که تصادفاً به رازی پی برده است. همین که
 بتواند صدمه‌ای به رودمن بزند کیفیتش از چندین نیم کرون بیشتر است.
 گفت: «من فقط میخوام بدونم شما کی هستید... دیگه چیز دیگه‌ای
 نمی پرسم.»

«اسم من خانم ویلیامسن است.»
 «آه؟ یعنی ممکنه آقای رودمن گا و قتهایی که مناسب می بینه اسم
 ویلیامسن هم رو خودش بذاره؟»
 زن به لحنی شتابزده گفت: «منظورت رانمی فهمم. به من بگو این خانم
 رودمن کیست؟»
 «من او را به اسم شوهرش صدا می کنم. این اسم شوهرشه که رو
 خودش گذاشته.»

در باز شد. هر دو سر برگرداندند، و رودمن را دیدند. به دنبال نامه‌ای
 برگشته بود که خواسته بود پست کند و فراموش کرده بود. به یک نگاه همه
 چیز را دریافت، از جمله نیم کرونی روی میز را، که «اری» آن را قاپ زد. پیش
 آمد و همچنانکه از کلارا می گذشت نگاه تندی به او انداخت. سپس به لحنی
 بسیار آرام به «اری» گفت:
 «در آنجا است!»

«اری» پوزخند زنان گفت: «می بینم... صبح به خیر آقای رودمن
 ویلیامسن.»

همین که درِ کوچه بهم خورد، زن و مرد رو در روی هم قرار گرفتند.
 کلارا ماده ببری بود، مثل آلیس با تشدد و تهدید از میدان بدر نمی رفت.
 رودمن این را می دانست، گذشته از این می دانست که مدت‌هاست وضع و
 موقعش از این که اکنون هست خطرناک تر نبوده است.

به لحنی آرام پرسید: «چه می دانی؟»
 «آنقدر که تو را به زندان بفرستم، آقای رودمن. تو هر کار دلت بخواهد
 نمی توانی بکنی! اگر قانونی در این مملکت باشد کاری می کنم به کیفر

اعمالت برسی!

رودمن یکی دو دقیقه چیزی نگفت تا زن هر چه می خواهد بگوید، در این ضمن نقشه اش را پخت.

گفت: «حالا می گذاری حرفم را بزخم؟ من حالا به تو فرصت انتخاب می دهم: تو می توانی یا آنچه را که می گویی بکنی یا قبل از فردا صبح از این کشور خارج بشوی. من ظرف یکی دو ساعت آنقدر پول دست و پا می کنم که به عمرت ندیده ای؛ پول را می گیرم و برمی گردم اینجا.» - به ساعتش نگاه کرد: «حدود ساعت یک... نه، این هم خالی از خطر نیست - آن مرد که ممکن است تا آن وقت کسی را به سراغ اینجا بفرستد. قرارمان ساعت یک، سر پل «وست مینستر» انتهای شمالی. و حالا تو یک دقیقه وقت داری که انتخابت را بکنی؛ یارو ممکن است از اینجا بکراست رفته باشد کلانتری. اگر می خواهی مجازاتم کن... من یک جو هم مقید نیستم. ولی به نظر من آن شق دیگر عاقلانه تر است. من آن زن را یک ماه است ندیده ام، و دیگر هم علاقه ای به دیدنش ندارم. به تو هم اینقدرها علاقه ندارم؛ ولی به جک علاقه مند، و به خاطر او تو را هم با خودم می برم، و هر کار هم برات می کنم. حسنی ندارد که این طوری مثل یک جانور وحشی نگاهم کنی. تو اینقدر شعور داری که انتخابت را بکنی.»

زن دستهایش را در هم انداخت، و نالید - بس که کشمکش بین احساسات و وسوسه ها و نگرانیهایش شدید بود. در مقام یک مادر دلش می گفت به او اعتماد کند - اما آیا می توانست به او اعتماد کند، که برود و برگردد؟

به ناله گفت: «تو مثل شیطان حيله بازی، و مثل او هیچ عاطفه ای نداری! که بگذارم بروی، آن هم وقتی که منتظر فرصتی که باز فرار کنی!»
رودمن همچنانکه ساعتش را در دست گرفته بود به رغم نگرانی این تعارف را با لبخند پذیرفت و در پاسخ گفت: «تو باید عجله کنی، یکی دو دقیقه بعد ممکن است دیگر انتخابی در کار نباشد.»

«همین حالا باهاش میام. دنبالت می کنم، تا آنجا که می روی و پول را می آوری!»

«نه، تو این کار را نمی کنی. تو یا باید به من اعتماد بکنی، یا پیشنهاد را رد بکنی. کلارا، تو در این انتخاب آزادی. من صریحاً به تو می گویم که من جک کوچولو را می خواهم، و اگر بتوانم از دستش نمی دهم.»

«بچه دیگر هم داری؟»

«نه - هیچ وقت نداشته ام.»

دست کم در مورد جک گولش نزده بود. می دانست که اغلب زود هنگام به خانه می آمد که تا با بچه بازی کند -.

«من با تو می آیم. هیچ کس متوجه نمی شود که دارم دنبالت می کنم.»

«این امکان ندارد. من باید به سرعت با درشکه بروم، باید به ده دوازده جا سر بزنم. قرارمان ساعت یک روی پل «وست مینستر» ممکن است چند دقیقه دیر بکنم؛ اما مطمئناً بیش از نیم ساعت دیر نمی کنم.»

به کنار پنجره رفت و با ناراحتی نگاهی به سر و ته خیابان انداخت. کلارا هر دو دستش را به سرش کشید، و چون کسی که دچار اختلال مشاعر شده باشد در او خیره شد.

بی اختیار گفت: «آن زن کجا است؟»

رودمن همچنانکه به سوی در می رفت گفت: «زن، خر بشو!» کلارا از جا جست که مانع از رفتنش شود. رودمن به جای این که او را از خود دور کند بازویش را بر گرد کمرش حلقه کرد، و دو سه بار بر لبش بوسه زد.

به نجوا گفت: «می توانم هزاران پوند جور کنم. تا ردّمان را پیدا می کنند از مملکت رفته ایم. به خاطر جک است، با تو پیرزن هم مهربان خواهم بود.»

کلارا گذاشت برود؛ بوسه ها رمقش را گرفته بودند، رؤیایی را به یادش آورده بودند که دیری بود گذشته و رفته بود. لحظه ای بعد به در خانه هجوم برد، اما چیزی عایدش نشد، جز این که او را دید که از نبش خیابان پیچید. سپس شتابان به اتاق خواب رفت. جک سرما خورده بود و بیمار بود - از او در بستر پرستاری می کرد. و اکنون با عجله ای به او لباس می پوشاند که انگار وقتی برای رسیدن به وست مینستر در موعد مقرر نیست. پیش از ساعت یازده همه چیز حاضر و آماده بود، اما اکنون باران می بارید و او

جورج گیسینگ / ۶۰۱

نمی توانست با این بچه بیش از حد لزوم زیر باران منتظر بماند. ناگهان دستخوش ترسی شد از این که مبادا پلیس به خانه بریزد و بازداشتش کند. وی که از قانون بی اطلاع بود و آن طور که از حرفهای شوهرش دریافته بود یقین داشت که مرد ژنده پوش با قصد سوء به خانه اش آمده طوری وحشت کرد که چند تکه وسایل را که در کیف دستی اش جا می گرفت با عجله در کیف گذاشت، و شتابان با بچه از خانه درآمد. به سوی خط اتوبوس برقی به راه افتادند و به زودی به پل «وست مینستر» رسیدند. اما ساعت هنوز یازده و نیم نشده بود، و باران به شدت می بارید. رستوران کوچکی را در «آبی»^۴ یافت، و با پرداخت پول قهوه ای و قدری نان و کره - که خودش و جک به هیچکدام لب نزدند - توانست تا ساعت یک در آن پناه گیرد.

پنج دقیقه به یک برخاست و شتابان به انتهای شمالی پل رفت، و در حاشیه پل ایستاد، و بی توجه به خود که سر تا پا خیس بود، تا آنجا که توانست جک را در پناه چترش گرفت. «بیگ بن»^۵ با غرش زنگ خود تک ضربه اش را نواخت. دقایق یکی پس از دیگری گذشتند - در حالی که وجود او انگار همچنان در اثر صدای زنگ می لرزید. گرمش بود و حالتی تب آلوده داشت، در حالی که دندانهایش از سرما بهم می خورد؛ از بس به دور دست خیره شده بود چشمش تیر می کشد. ساعت، یک ربع گذشته از یک را اعلام کرد. جک مدام با او حرف می زد، اما او چیزی نمی شنید. باران از سر تا پا خیسش کرده بود؛ باد به اندازه ای شدید بود که او به سختی می توانست چتر را بالای سر بچه نگه دارد. یک و نیم - و خبری از شوهرش نبود.

جرات نداشت از آن نقطه دور شود. از بس گریسته بود چشمانش جایی را نمی دید. پاسبانی با او حرف زد؛ و او تنها توانست اصواتی بی معنی از میان دو لب خارج کند. جک مدام سرفه می کرد، و از او می خواست او را به خانه باز برد. «مادر، سردمه، سردمه!» او می گفت: «فقط به چند دقیقه دیگه» و بچه هر چند بچه ای شجاع بود سرانجام گریه را سر داد.

4. Abbey

5. Big Ben, ساعت معروف برج پارلمان انگلیس

ساعت ضربه چهار را نواخت...

«اری» از «بریکستن» یکراست به «هالوی» رفت. از آنجا که یقین داشت وسیله‌ای برای ناراحت کردن رودمن ویلیامسن در اختیار دارد احساس کرد بهترین راه این خواهد بود که آنچه را که می‌داند و حدس می‌زند بی‌درنگ با برادرش در میان گذارد. دیک تعلل نخواهد کرد و فوراً حالش را جا خواهد آورد. «اری» اهل شرم و آزرم ساختگی نبود، و از مواجهه با برادر ابائی نداشت؛ اما گفتند که آقای موتیمر خانه نیست. در این صورت مایل است خانم موتیمر را ببیند. اما خدمتکار نه به او اجازه ورود می‌داد نه هم می‌خواست به خانم خبر بدهد. و «اری» ناچار شد از او بخواهد بگوید «آقای اینری موتیمر» می‌خواهد خانم خانه را ببیند. از تعجبی که این کلمات در خدمتکار برانگیخت خنده‌اش گرفت.

آدلا از دیدن قیافه‌اش یکه خورد، زبانش بند آمد، با این همه دستش را فشرد. «اری» به او گفت که درباره کاری فوری و فوتی می‌خواهد برادرش را ببیند. اما ریچارد تا ساعت هشت شب بر نمی‌گشت، و هیچ معلوم نبود که کجا است. «اری» نخواست به آدلا بگوید که چه باعث آمدنش شده ولی به او اطمینان داد که با جریانات خودش ارتباطی ندارد. و گفت که شب باز سر می‌زند. آدلا ناراحت بود از این که بگذارد در آن باران برود، اما از بیم این که دعوت از او به ماندن، موجب ناراحتی شوهرش شود اصراری نکرد.

«اری» ساعت هشت و نیم باز آمد. موتیمر یک ساعتی بود آمده بود و منتظرش بود. «اری» بلافاصله به اصل مطلب پرداخت.

«زن دیگه‌ای گرفته، من تا این اندازه شو فهمیدم. خودت برو ببین. زنه نیم کرون بهم داد که چیزهایی را که راجع به او میدونم بهش بگم. ولی من فکر می‌کنم تا حالا فلنگو بسته.»

موتیمر با تغییر گفت: «چرا همان وقت نرفتی به کلانتری خبر بدی؟»

«اری» در پاسخ می‌توانست بگوید که شرم حضور مانع از آن است که خدمت «آقایان» شرفیاب بشود. اما برادرش منتظر پاسخ نماند. شتابان از

جورج گیسینگ/۶۰۳

اتاق درآمد و بی درنگ پالتوش را پوشید و کلاهش را سر گذاشت، و گفت: «خانه را نشانم بده. زود باش، وقتی نیست که بخواهیم تلف کنیم.» و صدا زد: «آدلا! من باید برم؛ نمی دانم کی برمی گردم. اگر دیر کردم تو بخواب.»

درشکه‌ای دو برادر را شتابان به سمت جنوب برد. کلارا را در خانه یافتند - زنی تکیده و شوریده. قبلاً به پلیس مراجعه کرده بود، اما پلیس شتابی در تعقیب قضیه به خرج نداده بود - مدرک رضایتبخشی برای ارائه در اختیار نداشته بود. موتیمر وضع و موقع خود را برای زن توضیح داد؛ زن همه چیز را به او گفت: از ازدواج نه سال پیشش در لندن، از رفتنش با شوهرش به آمریکا، تا دست کشیدنش از او. ریچارد همان آن او را به کلانتری برد. بنا شد صبح روز بعد در محکمه مقدماتی تحقیق حضور یابند و سوگند یاد کنند.

ساعت ده موتیمر در «واترلو»^۷ بود، که از آنجا با قطار به «ویمبل دن» برود. خانه رودمن غرق در تاریکی بود، اما یکچند که زنگ زد خود آلیس به دم در آمد. فکر کرد شوهرش است، و همین که ریچارد را باز شناخت چیزی نماند از وحشت از پا بیفتد. تنها خبری بد می توانست او را به این شکل به اینجا بکشد. ریچارد هرطور بود او را از سرسرا به اتاقش برد. لباس راحت به تن داشت، موهای بلند و زیبایش آشفته بود، و چهره زیبایش رنگ باخته و از شکل افتاده بود.

بی اختیار پیاپی می گفت: «چه شده، دیک؟ چه شده، دیک!» و در فواصل این پرسشها چیزهایی نامفهوم می گفت و می نالید. خصومت با برادر را از یاد برده بود و با او به شیوه ایام گذشته سخن می گفت. او هم، همه نرمی و مهربانی بود.

«آلیس، سعی کن آرام باشی. می خواهم با تو حرف بزنم. آره، خواهر بیچاره‌ام، مربوط به کار شوهرت است؛ ولی ترس و ناراحتی ندارد. فرار کرده است - همین. می خواهم با من بیایی لندن.»

آلیس انگار کودکی وحشترده، اختیاری بر حرکات و رفتار خود

نداشت؛ بیخود و بی ربط حرف می زد، و می گریست، و موتیمر بیم داشت از این که هوش و حواسش مختل شده باشد - در حقیقت هم در مرز جنون بود. نیم ساعتی کشید تا به کمک دختر خدمتگار توانست او را کمی آرام کند. اما پس از این که آرام شد از رفتن با او سر باز زد؛ می گفت اگر با او برود شوهرش را از دست خواهد داد: شوهرش می رود، بی این که بیاید او را ببیند. دختر خدمتگار به ریچارد خاطر نشان کرد که دیر شده و دیگر به قطار نمی رسد. موتیمر بر آن شد آن شب همانجا بماند.

جرات نکرده بود حقیقت را به او بگوید، صبح هم وضع آلیس باز اجازه این کار را به او نداد. اما به هر حال هر طور بود راضیش کرد با او برود؛ به او اطمینان داد که رودمن تا حالا باید از مملکت خارج شده باشد، چون مرتکب جرم شده و می داند که پلیس در تعقیب او است. آلیس را نیم جان به ایستگاه برد، ساعت ده و نیم به «هالووی» رسیدند. ریچارد او را به آدلا سپرد و خود شتابان به «بریگستن» رفت.

ساعت دو باز به خانه رسید. همین که داخل شد آدلا به استقبالش از پله ها پائین آمد.

موتیمر با نگرانی پرسید: «چطور است؟»

«همانطور که دیدی. یک ساعت پیش دکتر آمد. باید سعی کنیم تا آنجا که ممکن است آرام باشد. ولی لحظه ای قرار و آرام ندارد.»

و افزود:

«سه نفر آمده بودند، با شما کار داشتند. اسمشان را نگفتند، و حتی تا اندازه ای تندی هم کردند. وقتی گفتم خانه نیستی انگار در درستی حرفم شک کردند.»

«با تو تندی کردند؟ شاید اشتباه می کنی. برای چه آمده بودند؟ چون امشب به هر حال آنها را می بینم.»

به سر وقت بیماری آلیس باز آمدند.

موتیمر گفت: «خیال دارم حقیقت قضیه را به او بگویم. مطمئناً وقتی بشنود فکر آن مرد که ردل را از کله اش بیرون می کند.»

آدلا در حرفش دوید: «نه، نه، نباید گفت. به نظر من کار درستی نیست.»

جورج گیسینگ/۶۰۵

حال آلیس وخیم تر می شد، یکی دو ساعت بعد کم کم دستخوش سرسام شد. هر کار کرده بودند به بستر نرفته بود، خیلی که در می ماند بر نیمکت مبلی دراز می کشید. در اثنایی که ریچارد و زنش در این باره که چه باید کرد گفت و گو می کردند خبر آمد که آقایان بازآمده اند. موتیمر با ناراحتی به دیدارشان رفت.

نیم ساعتی با آنها مشغول بود، سپس آدلا صدای رفتنشان را شنید - یکی از آنها با صدای بلند و خشماهنگ سخن می گفت. لحظه ای در بالای پلکان مکث کرد، منتظر بود موتیمر بیرون بیاید، چون نیامد خودش به اتاق نشیمن رفت.

موتیمر جلو بخاری ایستاده بود، بر زمین چشم دوخته بود، از شدت ناراحتی رنگ به رخسار نداشت.

آدلا پرسید: «چه شده؟»

موتیمر سر برداشت و با اشاره دست او را به سوی خود خواند.

آدلا هرگز او را به این ناراحتی ندیده بود. در حال خشم و اوقات تلخی او را دیده بود؛ اما حالتی که اکنون در آن سقوط کرده بود هیچ یک از این دو نبود. با صدایی که هیچ به صدای خودش شبیه نبود به او خطاب کرد - صدائی نامطمئن، خَش دار. جملاتی که بکار می برد کوتاه، و اغلب ناتمام بود.

«اینها عضو کمیته اند. یکی از آنها امروز نامه ای دریافت داشته... بی امضا. در نامه نوشته که مواظب من باشند... گفته شرکت قلابی است... و من می دانسته ام... و من به عناوین دروغ از مردم پول گرفته ام... هیلاّری در رفته... هر چه پول دم دستش بوده برده... نامه می گوید - نمی دانم: می گوید من با مدیرعامل شرکت دست به یکی بوده ام... در حالی که من این مرد را حتی ندیده ام... که این مرد از آن گوش برهای معروف است... اسمش دلانسی است. و این آقایان باور کرده اند... و از من می خواهند بی گناهی ام را ثابت کنم. من چه دلیل و مدرکی می توانم ارائه کنم؟ می گویند امروز صبح عمداً خودم را نشان نداده ام.»

از سخن گفتن باز ایستاد، آدلا مات و مبهوت ایستاده بود، و نگاهش می کرد. از این چیزهایی که گفت وحشت کرده بود. به او مهر نمی ورزید؛ چه بسا اوقات که حضورش نفرت و بیزاری اش را برانگیخته بود. اما اخیراً با کمال تعجب خصوصیات و کیفیاتی در او دیده بود که پیشتر ندیده بود. فراموش نمی کرد که او اوّل از همه و مهم تر از همه چیز برای پیشرفت

جورج گیسینگ / ۶۰۷

شخصی خود و کسب شهرتی ناچیز کوشیده بود، و هرگز به او امکان نمی داد که این مورد را - اگر هم می خواست - از نظر دور بدارد. اما در همین زمستان حاضری او را دیده بود که با شور و شوق به مصدومین کمک کرده بود، و با شدت و حدت دست به کارهای خیری زده بود که او خیال نمی کرد روزی بتواند چنین کند. این باور و اعتقاد به کندی بسیار صورت گرفت، اما سرانجام در قبال آن مقاومت مقدور نبود. شبی، هنگامی که از فقر و بدبختی ای که خود شاهدش بوده برایش تعریف کرده بود صدایش یاری نکرده بود و او - آدلا - نم اشک را در چشمانش دیده بود. آیا سرشتش تغییر می کرد؟ آیا نسبت به او مرتکب بی انصافی نشده بود که یک عیب سطحی را آنهمه بزرگ دیده بود؟ او... اما اتهامات مهم بسیاری علیه او عنوان شده بود. با این همه سرشت اخلاقی آدم گاه ممکن است در اثر تجارب بدی که از سر می گذارند استحکام یابد. همچنانکه ایستاده بود و در قیافه اش زل زده بود، این چیزها همه به ذهنش هجوم آورد.

گفت: «ولی چطور می توانند مطالب یک نامه بی امضا را باور کنند؟ چطور می توانند پیش از این که تحقیقاتی در این زمینه کرده باشند درباره شما به ناروا قضاوت کنند؟»

«به دفتر شرکت رفته اند. آنجا همه چیز به هم ریخته. می گویند هیلاری هیچ کجا پیداش نیست.»

«چه کسی باید این نامه را نوشته باشد؟»

«من از کجا بدانم؟ بی شک دشمنانی دارم. کدام رهبر نداشته؟»
نغمه خارج از مقام باز در کار آمد. و همین آدلا را افسرد؛ خاموش ماند.
گفت: «آدلا، گوش کن. تو این چیزها را باور می کنی؟»

«باور می کنم!»

«تو فکر می کنی این چیزها از من بر بیاید... که پول فقیرترین مردم فقیر را پنی پنی جمع کنم و از آن برای مقاصد شخصی استفاده کنم... می توانم این کار را بکنم؟»

«تو خودت می دانی که باور نمی کنم.»

«ولی طوری صحبت نمی کنی که گویی مطمئنی. یک چیز هست...»

ولی من چطور می توانم ثابت کنم که بی گناهم؟ چطور می توانم به مردم حالی کنم که در این توطئه دست نداشته‌ام؟ من جز حرف خودم چیزی ندارم - چه کسی آن را کافی می داند؟ هر کس می تواند دروغی بگوید، و اگر سند و مدرک مثبتی علیه‌اش نباشد به دروغش بچسبد. چطور می توانم به تو بیاورم که گول خورده‌ام.»

«ولی من به تو می گویم که کم‌ترین تردیدی درباره‌ی بی گناهی تو به ذهن من راه ندارد. اگر لازم باشد حاضرم در ملا عام جلو همه کسان که تو را متهم می کنند بایستم و بگویم که اشتباه می کنند. من به اطمینانی که تو می دهی نیازی ندارم. من مطمئنم که ممکن نیست تو مرتکب چنین جنایتی بشوی.»

موتیمر در حالی که نور امید در چشمانش برق می زد گفت: «خوب، حالا خیالم راحت شد. می خواستم از این بابت اطمینان حاصل کنم. پیش خودم می گفتم ممکن است چون...» آهنگ صدایش فرونشست «چون به فکر از بین بردن آن وصیتنامه افتادم...»

آدلا با حرکتی حاکی از ناراحتی حرفش را برید: «حرف آن جریان را دیگر نزن! گفتم که حرفت را باور دارم؛ همین کافی است. دیگر از من حرف نزن. به این فکر کن که چه باید کرد.»

«قول داده‌ام ساعت هشت در «کلرکن ول» باشم. آنجا جلسه‌ای خواهد بود. منتهای سعی ام را می کنم که به آنها حالی کنم که بی گناهم. تو مواظب آلیس خواهی بود؟ با این حالی که دارد نمی شود تنهاش گذاشت.»

«مطمئن باش. من لحظه‌ای از کنارش دور نمی شوم. دکتر هم امشب باز خواهد آمد.»

فکری به ذهنش رسید.

«دختره را بفروست یک روزنامه بخرد. شاید چیزهایی راجع به این جریان نوشته باشد.»

روزنامه را آوردند. یکی از عناوینی که نظرش را جلب کرد این بود: «شایعات درباره‌ی سقوط شرکت: ناپدید شدن مدیرعامل شرکت». آن را به آدلا نشان داد، و دوتایی مطلب را خواندند. آدلا می دید که انگشتی که با آن

جورج گیسینگ/۶۰۹

خطوط را دنبال می کند چون برگ درخت می لرزد. روزنامه در پاراگرافی کوتاه می گفت مدیر عامل شرکت «فرآورده های شیری ایرلند» ناپدید شده و ظاهراً با مبالغ قابل ملاحظه ای گریخته. علاوه بر این، گفته می شد که شایعات تکان دهنده ای در شهر راجع به «ماهیت» خود شرکت در افواه است. نام مدیر عامل شرکت آقای رابرت دلانسی است، اما اکنون باور بر این است که این نام ساختگی بوده. پلیس با جدیت تمام دنبال قضیه است.

موتیمر گفت: «بیچاره می شوم! هرگز نمی توانم ثابت کنم که از هیچ چیز خبر نداشته ام. می بینی، در مورد هیلاری چیزی نگفته. همان یارو دلانسی است که در رفته.»

آدلا خیلی جدی گفت: «تو باید آقای هیلاری را پیدا کنی. کجا زندگی می کنی؟»

«اصلاً نمی دانم. من فقط نشانی دفتر شرکت را داشتم. شاید این حتی اسم واقعی هم نباشد. بیچاره می شوم!»

آدلا در شگفت بود از این که می دید این طور در مانده شده. موتیمر خود را روی یک صندلی رها کرد؛ سر و پاهایش به لختی فرو افتاد.

آدلا با ناراحتی گفت: «ولی من نمی فهمم تو چرا باید این طور روحیه ات را ببازی! تو امشب در جلسه صحبت خواهی کرد. اگر پول از بین رفته، خوب پشش می دهی - منتهاش این است که بی احتیاطی به خرج داده ای، این هم که جرم نیست.»

«چرا هست - هست... وقتی همچو پولی را به من سپرده اند! به حرفهام گوش نخواهند کرد. از حالا محکوم کرده اند. حرف زدن با آنها چه فایده دارد؟ خواهند گفت دست روی هر چه بگذارم خرابش می کنم.»

آدلا با لحن و کلماتی دوستانه دلداریش داد. البته او آن رفتی را که یک زن نسبت به شوهرش احساس می کند در خود احساس نمی کرد، و نمی توانست هم احساس کند یا خود وانمود کند. اما لحن صدایش صمیم و استوار بود. علایق و شهرتش را به علایق و شهرت خود بدل کرده بود. موتیمر کم کم از تکان ضربه وارد به خود باز آمد، و دل به سخنانش سپرد، و از آنها دلگرمی یافت.

گفت: «حق با تو است؛ رفتارم ابلهانه است؛ اگر مقصر هم بودم از این بدتر رفتار نمی کردم. این نامه را کی نوشته؟ خواستم نگرش دارم، ولی نگذاشتند... اینها محل اعتمادند! آه، چه مردم بی اخلاقی! به من حسودی می کنند. می دانند که نمی توانند مثل من حرف بزنند، و آن نفوذی را که من دارم ندارند. امشب باید مواظب خودشان باشند! حسابی خدمتشان می رسم - حالا می بینی، اگر نرسیدم! امروز چه روزی است؟ جمعه. شنبه بزرگترین میتینگ را در «ایست اند» راه می اندازم. اگر هووم کردند تو روشن خواهی گفت که مردم حقیر و ضعیف النفسی هستند. جرات این را ندارند که قیام کنند و آنچه را که می خواهند و هرگز به دست نمی آورند بازور بگیرند، و وقتی هم کسی منتهای کوششش را می کند که کمکشان کند لجن مالش می کنند!»

آدلا خیلی جدی گفت: «نه این کار را نمی کنند. بی انصافی نکن. صبر کن می بینی، هووت هم نمی کنند، برات هورا هم می کشند.»
موتیمر ناگهان پرسید: «چرا «اری» را نگه نداشتی؟»
«نخواست بماند. بهش پول دادم.»

«باید به زور هم شده نگرش می داشتی. من چطور می توانم برادری داشته باشم که این شکلی زندگی کند؟ بد کاری کردی بهش پول دادی. آن را خرج الواطی اش می کند. باید پیداش کنیم؛ نمی توانم بگذارم که فاسد بشود.»

«اری» شب پیشش به «هالووی» آمده بود تا به آدلا بگوید شوهرش ممکن است تا صبح برنگردد. همانطور که آدلا گفته بود نمی شد نگرش داشت. از راه و رسم متعارف آنقدر دور شده بود که نمی توانست شب رازیر سقف آبرومندی بسر آورد. درد دوری از جاهای کثیف و فقیرنشین بر جانش چیره بود.

در این ضمن آلیس قدری آرام گرفته بود. ساعت شش و نیم بود. در احوالی که دختر خدمتگار با عجله شام را آماده می کرد، آدلا در کنار آلیس نشست؛ سپس دختر خدمتگار جای آدلا را گرفت، و او به نزد شوهرش به طبقه پائین باز رفت. وسطهای شام بود که صدای بهم خوردن در کوچه را

شنیدند. موتیمر از جا پرید.

«کی بود؟ کسی بیرون رفت؟»

آدلا به پای پلکان دوید و دختر خدمتگار را به آرامی بسیار صدا زد. دقیقه‌ای گذشت تا دختر آمد.

«ماری، کی بود رفت بیرون؟»

«بیرون؟ هیچکی، خانوم!»

«خانم رودمن راحت خوابیده؟»

دختر رفت تا ببیند. چند لحظه پیش از اتاق آلیس درآمده بود. با قیافه‌ای وحشتزده در بالای پلکان ظاهر شد.

«خانوم، خانم رودمن نیستش!»

موتیمر پله‌ها را چهار تا یکی کرد. آلیس هیچ جا پیداش نبود. تردیدی نبود که در حالتی از سرسام از خانه گریخته بود. ریچارد به خیابان دوید، اما خیابان بسیار تاریک بود، و باران می‌بارید. اثری از آثار فراری نبود. به کنار در باز آمد، آنجا که آدلا ایستاده بود. دستش را برای گرفتن بازویش پیش برد، گویی به کمک نیاز داشت.

«کلاهم را به من بده! در این باران تو خیابان خواهد مرد! من از یک

طرف می‌روم، دختره هم از طرف دیگر برود. کلاهم!»

آدلا به لحنی شتابزده گفت: «من خودم از یک طرف می‌روم. ماری!

بارانیم!»

شتابان از دو جهت مخالف به راه افتادند. این خیابان در حقیقت خیابانی بود فرعی و خلوت و مغازه‌ای بر دو سوی آن نبود که نوری بدان بتابد. آدلا هنوز راه چندانی نرفته به پاسبانی برخورد، و از او کمک خواست. پاسبان قول داد مراقب باشد، و به او توصیه کرد اندک مسافتی بپیماید و به پاسگاه پلیس برود و توصیفی از قیافه زن گمشده را در اختیار پلیس بگذارد. آدلا چنین کرد، سپس چون دید که پی جویی در این محل دیگر بی‌نتیجه است راه خانه را در پیش گرفت. موتیمر هنوز برنگشته بود، اما پنج دقیقه بعد او هم دست از پا درازتر باز آمد. آدلا رفتنش را به پاسگاه پلیس به او گفت.

موتیمر گفت: «من باز باید بروم. نباید زیاد از اینجا دور باشد، آن بنیه را ندارد که بتواند راه دوری برود.»

آدلا از این قیافه و وضع بسیار متأثر شد: می دید که استثنائاً یک بار به فکر خودش نیست. پریشانیش سخت تأثرانگیز بود. می خواست برود، که آدلا جلسه‌ای را که باید در آن حضور می یافت به یادش آورد.

موتیمر دستی تکان داد، و گفت: «به جهنم! هر فکری که می خواهند بکنند. من باید آلیس را پیدا کنم.»

آدلا در لحظه‌ای پیامد این غیبت را به روشنی دید. البته او می توانست بعدها این غیبت را توضیح دهد، اما در این ضمن چه لطمه‌ها که نمی دید! نه، نمی شد این جلسه را پاک از نظر دور داشت. دنبالش دوید و در وسط خیابان نگاهش داشت.

گفت: «من جای تو می روم. با درشکه می روم و برمی گردم... به آنها خواهم گفت که به چه علت نرفتی.»

موتیمر با تعجب نگاهش کرد.

«تو! چطور می توانی بروی؟ میان آن مردها؟»

«مگر چیزی دارم که از آنها بترسم؟ تو همه ایمان و اعتمادت را ناگهان از دست داده‌ای؟ تو نمی توانی بروی، ولی یکی باید برود. من طوری با آنها صحبت می کنم که حتماً قبول کنند. تو به جست و جو ادامه بده؛ من می روم.»

زیر بارش باران ایستاده بودند. موتیمر دستش را گرفت.

با صدای خش دار گفت: «تا حالا نمی دانستم زن آدم چه می تواند باشد. و من هرگز تو را نشناختم!»

«یک درشکه برام پیدا کن، و نشانی را به درشکه چی بگو. من در یک لحظه آماده خواهم بود.»

گونه‌هایش گر گرفته بود؛ اعصابش از هیجان می لرزید. این پیشنهاد را تقریباً بی اختیار عنوان کرده بود. با این شکری که از او کرد مفهوم عمل را تا حدی بر او روشن ساخت. اما با این همه پا پس نکشید. دلیری یک مرد، یا از آن بهتر دلیری یک زن شریف، وجودش را در هیجان داشته بود. اگر

جورج گیسینگ/ ۶۱۳

لازم بود او هم می‌توانست در کاری شایسته پا پیش بگذارد و بی‌خوف و هراس حقیقت را بگوید.

درشکه او را به سوی مقصد می‌برد. هنگام گذشتن از یکی از چراغهای خیابان به ساعتش نگاه کرد و دید که ساعت هشت است. آه، حالا سالن پر شده است، و همه دارند دربارهٔ غیبت موتیمر اظهار نظرهای ناخوشایند می‌کنند. تندتر، تندتر! هر لحظه که تلف می‌شد بر نیروی پیشداوری علیه او می‌افزود. به زحمت می‌توانست حتی نسبت به مردی هم که مورد عشق و علاقهٔ روحش بود بیش از این احساس کند. در این احوال تب‌آلودهٔ ذهن، از این آرزو آگاه بود که ای کاش این علاقه می‌توانست عشق به شوهرش باشد. آه، نه - نه! اما با این همه صادقانه به او خدمت خواهد کرد. چراغهای خیابان «آیلینگتن» به سرعت از او می‌گذشتند؛ راننده تا آنجا که می‌توانست تند می‌رفت. توقفی در میان انبوه وسایط نقلیه غم بر دلش نشانده. اما این هم گذشت، و سرانجام درشکه متوقف شد.

جمعیتی صد نفری در اطراف مدخل جایی که قبلاً سالن رقص درجه سهای بود گردآمده بود - روشنایی چندان نبود. آدلا دید که در اطراف درشکه ازدحام کردند، و شنید که وقتی او را دیدند سخنانی حاکی از ناشکیبایی و شگفتی بر زبان راندند.

به راننده گفت: «منتظرم باش!» و یگراست به سوی در رفت. مردها پس کشیدند و به او راه دادند. در آستانهٔ در برگشت.

گفت: «مایلم یکی از اعضای کمیته را ببینم. من خانم موتیمر هستم.» تنی چند خنده‌های تمسخرآمیز سردادند، اما دیگران فریاد زدند: «خفه شید! خانم محترمی است.» یکی پیش آمد و خود را عضو کمیته معرفی کرد. آدلا از پی‌اش به راه‌رو رفت.

گفت: «شوهرم نمی‌تواند بیاید. می‌شود لطفاً مرا به محلی راهنمایی کنید که بتوانم با شرکت کنندگان در جلسه صحبت کنم و علت نیامدن شوهرم را برایشان توضیح بدهم؟»

عضو کمیته که خود سخت متحیر مانده بود او را به سالن راهنمایی کرد. سالن دوغاب مالیده بود، نیمکتهای ساده‌ای در آن چیده شده بود، و با

چند چراغ گازی روشن شده بود. جمعیت از بس انبوه بود که جا برای جنبیدن نبود. انگار همه با تمام قوت صدایشان حرف می زدند - و ماحصل این صداها غرشی خشماگین بود. راهنمای آدلا با دشواری راهی برای او گشود و او را به صفت جایگاه سخنان بود. یکچند گذشت تا جماعت بر آنچه می گذشت وقوف یافت. سرانجام در جایی ایستاد که از آن می توانست جماعت را از نظر بگذراند. به دیوار پشت سرش ورق بزرگی از کاغذ بود که بر آن نام کلیه کسانی که پولشان را به موتیمر سپرده بودند نوشته شده بود. آدلا با نگاهی که به آن انداخت متوجه قضیه شد. به جای این که دستخوش اضطراب شود حالتی از روشنی فوق العاده ذهن و آرامش اعصاب را تجربه کرد که بعدها آن را در مقام تجربه ای اعجاز آمیز به یاد آورد.

عضو کمیته نعره کشان تقاضای سکوت کرد، سپس در چند کلمه گفت که خانم موتیمر مایل است «نطقی» ایراد کند. این عبارت با طنین حاکی از بدخواهی بر گوش آدلا نشست. خنده ای هم که از جماعت در کشید ناخوشایند بود. اما سکوت به یاری تنی چند که ریه های نیرومند داشتند، اعاده شد. آدلا به جلو صفت آمد.

صحنه ای غریب و استثنایی بود. آدلا بارانی اش را در درشکه گذاشته بود؛ با همان لباس ساده خانه آمده بود، تنها کلاهش بود که نشان می داد از راهی دور آمده است. سالها بود رنگ به گونه هایش نبود؛ در این لحظه تمام چهره اش چون یکپارچه مرمر سفید بود. این زیبایی شکننده تباینی عجیب با قیافه هایی داشت که در هر دو سو، و در پیش رویش می دید - چهره های حاکی از هوشمندی خام و تربیت نشده و خشن، چهره های حاکی از بلاهت بی انتها، و سرانجام قیافه هایی که در چیزی کم تر از کیفیتی انسانی سقوط کرده بودند. اما همه گوش بودند، همه به سوی او سر کشیده بودند. زمزمه هایی از ستایش، و زمزمه هایی از تمسخر به گوش می رسید. آدلا آغاز به سخن کرد:

«من به این علت به اینجا آمده ام که شوهرم نمی توانست بیاید. جای بسی تأسف است که نتوانست بیاید، چون آنطور که به من گفت گویا کسی در درستی و شرافتش ابراز تردید کرده است. می خواست بیاید، اما واقعه

تأسف آوری برایش اتفاق افتاده است. خواهرش در خانه ما بیمار و بستری بود. کمی بیش از یک ساعت پیش که تصادفاً تنها مانده بود در بحران بیماری از خانه گریخت. شوهرم حالا دارد به دنبال او می‌گردد؛ شاید در جایی از یکی از خیابانها در حال مرگ باشد. این توضیحی بود که آمدم به شما بدهم. اما چند کلمه دیگر هم می‌گویم. من نمی‌دانم چه کسی از شوهرم بد گفته است، و دلیل این کارش را هم نمی‌دانم. اما این را می‌دانم که ریچارد موتیمر عمل بدی در حق شما نکرده است، و این عمل زشتی که او را بدان متهم می‌کنند از او بر نمی‌آید. شما باید این را بپذیرید، اگر نه به خودتان ستم می‌کنید. بدون شک، او فردا خواهد آمد و از خودش دفاع خواهد کرد. تا آن لحظه من از شما تقاضای کم‌ترین جانب معقول قضیه را بگیری، و بنارانه بر بدی و سوءنیت بلکه بر خوبی و حسن نیت بگذارید.»

به سخن پایان داد، و به سوی عضو کمیته برگشت، که هنوز نزدیک او ایستاده بود، و از او خواهش کرد وی را به بیرون سالن راهنمایی کند. هنگامی که از صفا پائین آمد جماعت از افسون صدایش به خود باز آمد. اکثریت برایش ابراز احساسات کرد، اما زوزه مخالف هم اندک نبود. آدلا گوشش به این حرفها نبود؛ راهی برایش باز شد، و او در حالی که سر بزیر افکنده بود به راه افتاد. دلش اکنون بشدت می‌زد؛ احساس کرد که باید شتاب کند، وگرنه ممکن است پیش از رسیدن به در نیرویش یاری نکند. او از نظر دور شده بود که باز صدای هلله و هورا و بد و بیراه به هوا خاست. همچنانکه شتابان از راهرو می‌گریخت، این صدا به گوشش چون نعره هیولایی بود که دنبالش کرده باشد. در حقیقت «توده» بود که ردش را گرفته بود و در پی‌اش بود. تنی چند از او جلو زدند، بقیه در درگاهی از حرکت بازماندند: همدیگر را تنه می‌زدند، دعوا می‌کردند. ده دوازده تنی که به خیابان آمدند همه با هم در سوار شدن به درشکه کمکش کردند و هنگامی که به راه افتاد هورایی بلند کشیدند.

صدای توده، آخر سر، هیچ حاکی از بدخواهی نبود، با این همه در نظر آدلا چنان بود که باید از آن می‌گریخت، چیزی بود که اندیشه را به پیش‌بینی چیزهای وحشتناک برمی‌انگیخت و در خوش‌ترین وجه آن، و ستایش از او، آهنگ ترس از آن به گوش می‌رسید.

موتیمر چون جست و جو را بیهوده دید شتابان از این پاسگاه به آن پاسگاه پلیس رفت، و مشخصات خواهرش را به هر کدام داد. وقتی به خانه باز آمد آدلا تازه رسیده بود. بیش از آن دستخوش واکنش ناشی از هیجان واقع بود که بتواند جز مختصری از آنچه دیده و شنیده بود برایش تعریف کند؛ اما موتیمر هم چندان علاقه‌مند به شرح دقایق و جزئیات نبود. صندلی راحتی را به کنار بخاری کشید و از او خواهش کرد استراحت کند، و چون لحظه‌ای به پشت تکیه داد و چشمانش را بست، دست ضعیفش را در دست گرفت و بر آن بوسه زد. پیشتر هرگز چنین نکرده بود، و وقتی او چشم گشود و نگاهش کرد با سراسیمگی از او روی گرداند.

هر کار کرد نتوانست راضی اش کند به بستر برود. گفت هیچ امکان ندارد، ترجیح می‌دهد با او بنشیند تا از آلیس خبری می‌شود، که قاعدتاً باید در طول شب بشود. موتیمر قرار و آرام نداشت، در کوچه‌ها و خیابانهای اطراف گشت می‌زد، و هر یک ربع ساعت به خانه بازمی‌آمد، و هر بار که می‌آمد آدلا را در همان حال می‌دید. آدلا دلش آهنگ ضربان عادی اش را باز نمی‌یافت، و خیال آن قیافه‌های خشن از صفحه ذهنش پاک نمی‌شد.

ساعت دو بود که شنیدند آلیس پیدا شده است. او را چندین میل دورتر از خانه یافته بودند. در یکی از خیابانها بیهوش و بی‌حواس افتاده بود، و اکنون در بیمارستان بود. موتیمر در دم به راه افتاد، و با این خبر باز آمد که بین مرگ و زندگی در نوسان است، و نمی‌توان از بیمارستان

تکانش داد.

آدلا بین ساعت شش و هشت کمی خوابید - شوهرش از این هم کم تر. هنگامی که از اتاق خواب پائین آمد و به اتاق نشیمن رفت شوهرش روزنامه می خواند. همین که او وارد شد فریادی از خشم و تعجب سرداد:
خطاب به او گفت: «نگاه کن! این را بخوان!»

با انگشت گزارشی را که درباره کلاهبرداریهای شرکت «فرآورده های شیری ایرلند» در روزنامه درج شده بود نشان داد. در این گزارش گفته می شد که مدیر عامل شرکت، موسوم به دلانسی، گویا رودمن هم نام داشته است.

خیره خیره همدیگر را نگر بستند.

موتیمر گفت: «پس آن نامه را رودمن نوشته. قسم می خورم که کار کار او بوده این کار را کرد که در آخرین لحظه هم به من لطمه بزند. چرا تا حالا نگرفتنش؟ پلیس به هیچ درد نمی خورد. ولی مثل این که هیلاری را گرفته اند - آره، گرفته اند. می گوید در «داور»^۱ گرفتنش. ها، ها! همه چیز را انکار می کند - می گوید از فرار مدیر عامل شرکت حتی خبر هم نداشته. بیشرف دروغگو! می گوید می خواسته برای انجام یک کار شخصی به پاریس برود! ولی بهر حال گرفتنش! و اینجا را نگاه کن: «همین رودمن به اتهام داشتن دو زن مورد تعقیب پلیس است.» تعقیب! اگر اینقدر ابله و بیعرضه نبودند تا حالا بازداشتش کرده بودند. حاضرم ده پوند به یک پوند شرط ببندم که از انگلستان خارج شده.»

آن روز برای موتیمر روزی پرتلاطم بود. دلگرمی و امیدی در بیمارستان نیافت؛ تنها کاری که می توانست بکند این بود که آلیس را به امان پزشکان بازگذارد. از بیمارستان به خانه مادرش رفت. تاکنون وقت نکرده بود به او خبر بدهد. اما کار اساسی اش در «کلرکن ول» و بخشهای مختلف «ایست اند» بود - یا هر کجا می توانست همکارانش را ببیند. با عجله هر چه تمام تر اعلامیه تشکیل میتینگی را برای بعد از ظهر شنبه، در «کلرکن ول گرین» نوشت، و هزاران نسخه از آن را بر برگچه هایی چاپ کرد - تا غروب

این برگچه‌ها در «بخشها» پخش شدند. می‌دید که تهمت‌ها که به او زده‌اند اکنون وسیعاً انتشار یافته، و شماری از اعضای کمیته با او با قیافه‌های خصمانه برخورد می‌کنند. اینجا و آنجا پرسشهای کنایه‌آمیزی در خصوص وضع مزاجی خواهرش عنوان می‌شد. با علم بر این که آلیس مرده یا شاید در حال مرگ باشد به زحمت اگر پاسخی برای این پرسشها داشت. خُلقش از ناراحتی و ترس به خشم گراییده بود، و ظرف چند ساعت با تندی و تلخی‌ای که بخرج داد دهها دشمن خون‌ریز خود تراشید.

روزنامه عصر خبری را برایش به ارمغان آورد که اگر بواسطهٔ مطلبی نبود که در دنبال آن آمده بود قاعدتاً باید موجب خرسندی‌اش می‌بود. دلانسی یا به عبارت دیگر رودمن، یا به سخن دیگر ویلیامسن بازداشت شده بود - در هامبورگ دستگیر شده بود. تلگرام واصله می‌افزود که خیلی راحت همه چیز را گفته، و پای عده‌ای از جمله یک «آزیتاتور» سوسیالیست را به میان کشیده اما نام این «آزیتاتور» را اعلام نکرده است. موتیمر وقتی این خبر را خواند در نومیدی و افسردگی شدیدی سقوط کرد. بی‌درنگ به «هالووی» بازآمد، با این قصد که دیگر یکبار و برای همیشه از بازی دست بکشد - از خود دفاع نکند و بنشیند تا ببیند تحقیقات قضایی به کجا خواهد انجامید. آدلا با این نظر به شدت مخالفت کرد. می‌دانست که این‌گونه تسلیم ترس شدن برای او عاقبتی مرگبار خواهد داشت. با وقوفی که بر احوال تودهٔ مردم پیدا کرده بود - و این وقوف بیشتر مدیون تجربهٔ شب قبل بود - به او حالی کرد که اگر بنشیند و دست روی دست بگذارد افترا و بهتان دم به دم رشد می‌کند و ابعاد مقاومت ناپذیر می‌یابد. و موفق شد در او روح شهامت بدمد؛ با این همه گاه دستخوش خشم و تندی می‌شد که به حالش مضر بود.

پیایی می‌گفت: «به کسی که برایشان کار می‌کند این طور پاداش می‌دهند! حیوانهای ناسپاس! همین که از این اتهام برائت حاصل کنم دیگر خودم را کنار می‌کشم. بروند کس دیگری را پیدا کنند که برایشان بجنگد. همیشه همین‌طور بوده - تاریخ نشان می‌دهد. از این جریان چه عاید خودم شده - نه، می‌خواهم بدانم؟ تا آخرین دینارم را ندادم؟ هر غلطی که

جورج گیسینگ/ ۶۱۹

می توانند بکنند! اینقدر وق بزنند و عرعر کنند که صداشان بگیرد!»
حتی نمی خواست آن شب به «کلرکن ول گرین» برود، اما آدلا مانعش شد؛ اصرار کرد که حتماً برود و حرفهایش را بزند، و معتقد بود که نیروی پاک و بیگناهی حتی دشمنانش را وادار به تسلیم می کند. یکی دو ساعتی که با آدلا بود همه به دلگرمی دادن از جانب او و ایراد نطق های مفصل از سوی موتیمر گذشت. چون شیرینی در قفس کرده در اتاق می گشت: لحظه ای به رودمن بد و بیراه می گفت و لحظه بعد به توده، که او زندگی اش را وقف تأمین منافعشان کرده بود. هر چند گاه لحن صدایش نرمی می پذیرفت، و از آلیس حرف می زد.

«مردکئه پست حتی او را علیه من برانگیخت! اگر زنده بماند شاید فکر کند مقصر منم. حرف من پیش حرف شوهرش چه نمودی دارد؟... اه - تازه حتی شوهرش هم نیست! مردن برایش بهتر است - بهترین چیزی است که می تواند اتفاق بیفتد. چه به سرش خواهد آمد؟ چه اسمی باید رویش بگذاریم؟ نه متأهل است نه مجرد. تو فکر می کنی بتوانیم این جریان را از او مخفی بداریم؟ نه، این کار را که نمی توانیم بکنیم؛ باید آزاد باشد که با یک مرد شریف ازدواج کند. آدلا، تو می توانی باهاش دوستی کنی... یعنی آگه روزی امکان این دست دهد؟ طبعاً با ما زندگی خواهد کرد، مگر این که خودش بخواهد پیش مادر باشد. تا یک مدت نباید جریان را به او بگوئیم، تا این که بنیه ای پیدا می کند.»

با هر زحمتی بود یکی دو لقمه غذا خورد و به «کلرکن ول» رفت. در سالن رقص سابق، شبی توفانی بود. موتیمر هرگز برای همچو جماعت ناهمراهی حرف نزده بود. پس از چند بار که حرفش را بریدند از کوره در رفت، و با این از جا در رفتگی تا آنجا که جریان به شنوندگان مربوط می شد، هدف و منظورش هم از دست رفت. در میان زمزمه های خفته توفانی که هنوز کاملاً آماده انفجار نبود آنها را ترک کرد.

هنگامی که به در نزدیک شد صدایی گفت: «از کجا معلوم که تا صبح

در نری!»

موتیمر در پاسخ فریاد زد: «صبر کن می بینی!» و خنده ای غیرعادی

سر داد. «نه، در نمیرم، با الواطی مثل تو یکی دو کمله حرف دارم.»
اگر کار به دعوا می کشید می توانست به نیروی بیست جفت مشت
امیدوار باشد، اما کسی متعرض احوالش نشد.
در بازگشت به خانه سری به بیمارستان زد. تغییری در وضع آلیس
حاصل نشده بود.

روز بعد، تا وقت رفتن به «کلرکن ول گرین» در خانه ماند. خسته و
کوفته بود، اما پیش از تشکیل میتینگ کاری نمی شد کرد. آدلا جای او به
بیمارستان رفت، و با همان گزارش معمول باز آمد. موتیمر ناهار را با اشتها
خورد، و آرامتر می نمود. آدلا که خطر اساسی را پیش بینی می کرد از او
خواهش کرد با آرامی صحبت کند، و به او اطمینان داد که خویشتنداری
توأم با متانت به مراتب مؤثرتر از هرگونه شات و شوت خواهد بود. و موتیمر
پذیرفت و قول داد به این توصیه عمل کند.

قصد داشت قدم زمان به «گرین» برود. این راه پیمایی به آرامش
اعصابش کمک می کرد. هنگامی که وقت رفتن شد دست آدلا را گرفت و
برای دومین بار بر آن بوسه زد. آدلا به خود فشار آورد و لبانش را به او عرضه
کرد. خداحافظی، همراه با سخنان دلگرم کننده آدلا انجام شد؛ اما موتیمر
باز نرفت، سعی کرد چیزهایی بگوید.

سرانجام گفت: «من فکر نمی کنم به خاطر آن عملی که جمعه شب
کردی توانسته باشم بقدر کافی از تو تشکر کنم.»
آدلا گفت: «چرا، بیش از حد کفایت هم.»

«تو آن را بی اهمیت تلقی می کنی، ولی این چیزی بود که کمتر زنی
می توانست بکند. و برای تو سخت بود، برای این که تو خانم تربیت شده ای
هستی.»

آدلا زیر لب گفت: «بهر حال زنم.» سرفروافگنده بود.
«و زنی خوب - من با تمام دل این را می گویم. می خواهم از تو خواهش
کنم مرا ببخشی... از بابت آن چیزهایی که یکوقت گفتم. حماقت به خرج
دادم. شاید من هم اگر مثل تو بارآمده بودم... خوب دیگر، فرق ما این است.
ولی سعی کن اگر می توانی آن جریان را فراموش کنی. من مادام که زنده باشم

جورج گیسینگ/۶۲۱

همیشه تو را خوب می بینم.»
آدلا قادر به جواب نبود، بغض گلویش را گرفته بود. دستش را فشرده.
همین که او روگرداند و دور شد اشکش سرریز کرد.
بعد از ظهر یکشنبه روز ملاقات بیماران بود. موتیمر در رفتن به
«کلرکن ول» پنج دقیقه از وقت را در کنار بستر آلیس گذراند. آلیس همچنان
بی هوش و بی حواس بود؛ بی حرکت خوابیده بود، اما سخنان نامفهوم
نچواگونه از میان دو لبش خارج می شد. موتیمر بر روی او خم شد، و با او
حرف زد، اما او واکنش نشان نداد. شاید این برای موتیمر بدترین درد بود که
در آن چشمها می نگرست و واکنشی در آنها نمی دید. خوب که گوش
فراداد انگار شنید نام شوهرش را بر زبان می راند. ماندن بی فایده بود، او را
بوسید و از اتاق درآمد.

چون به «کلرکن ول گرین» رسید عده قابل ملاحظه ای را دید که بر گرد
گاری که بنا بود از روی آن برای جماعت صحبت کند گرد آمده بودند.
(این «کلرکن ول گرین» همانقدر شایسته نام «گرین» بود که «استراند» بود.)^۲
حلقه درونی جمعیت مرکب از دوستان خودش بود - پنجاه نفری هنوز در
ایمان و اعتقاد خود به او پا بر جا بودند. در آن میان از همه برجسته تر همان
مرد به نام «ردگریو» بود، همان که هنگام بدرود موتیمر با کارگران
«نیووانلی» آن نطق را ایراد کرد. همزمان با رهبرش به لندن آمده بود و برای
پیشبرد برنامه موتیمر در «ایست اند» فعالیت بسیار کرده بود. بالای بلند و
بدن عضلانی اش پیرامونیان را به قیافه های خرد و ناچیز جلوه می داد. از بس
نعره زده بود و به دشمنان موتیمر ناسزا گفته بود که چهره اش سرخ شده بود،
و از قیافه اش پیدا بود که چیزی بهتر از این او را راضی نمی کند که این
«استدلال» را با «استدلالی» متقاعدکننده تر تأیید و تحکیم کند. با ظاهر
شدن موتیمر او و کسانی که در پیرامونش بودند سه بار هورا کشیدند.
اندکی بعد پشتیبانی آمد، که ریچارد هیچ انتظارش را نداشت - این
پشتیبان آقای وست لیک بود. همان روز صبح خبر واقعه را شنیده بود، و
بی درنگ این اتهامات ناروا را با تمسخر و تحقیر رد کرده و وظیفه خود

دانسته بود در کنار موتیمر حضور یابد. خارج از این جمع اندک جماعتی نامشخص اجتماع کرده بود، که بخشی از آن سخت مخالف و بخش دیگرش بی تفاوت بود. در میان این بخش بی تفاوت عناصری از «اوباش» بودند: اینها مردمی «شناور» بودند، تفاله‌های شهر بودند، که با اشتیاق شلوغی و غوغایی را انتظار می‌کشیدند که به آنها امکان دهد دست به غارت و چپاول بکشایند. این آقایان به اقتضای وضع می‌توانستند با همان شور و حرارتی که از موتیمر جانبداری می‌کردند جانب مخالفانش را بگیرند.

قلب گروه مخالف را جماعتی تشکیل می‌داد که درزیر پرچم رفیق رودهاوس گرد آمده بودند - یعنی هواداران «آژیر». این موقعیت برای آنها بهترین فرصت بود. شب پیش از آن، شاهد جلسه‌ای پر سر و صدا در اتاق پشت قهوه‌خانه «هوکستن» بود. رفیق رودهاوس ادعا کرد که جزئیات و دقایق کامل این افتضاحی را که رازش بتازگی از پرده بدر افتاده در اختیار دارد. بنا بر آنچه او گفت در این تردیدی نبود که موتیمر از همان ابتدا می‌دانسته که شرکت قلبی است، و دانسته و فهمیده از پول مردم «ایست‌اند» برای دایر کردن و به راه انداختن دستگاهی که به سود خودش و چند تایی دیگر بوده استفاده کرده. رودهاوس هویت آقای رابرت دلانسی را افشا کرد. روابط و مناسبات بین او و موتیمر را توضیح داد، بی توجه به این مطلب که دعوی اخیر دوستی موجود بین این دو را به دشمنی متقابل بدل کرده بود. این فرصتی بود که برای تلافی بدگوییهای موتیمر از «آژیر» و جماعت او نباید از دست می‌رفت. رفیق رودهاوس در میان جمعیت سخت مشغول بود، و افترا و بهتان می‌پراگند و خشم می‌انگیخت. دوستان دیرینمان، آقایان «کاوز» و «کالن» نیز در جمع حضور داشتند، و از این به آن گروه می‌رفتند و نطق می‌کردند، و از بدگویی دریغ نمی‌کردند، و بر خائنین این راه و هدف زیبا می‌تاختند. دانیل دابز هم بود، که علاقه‌اش به این جریان بطور عمده ناشی از این بود که آن را به چشم محرکی در برانگیختن تشنگی می‌دید. وی بیشتر متمایل به این بود که موتیمر را مقصر بداند، اما می‌دید به او چه که بخواهد جانب کسی را بگیرد. در حاشیه جمعیت ایستاده بود؛

جورج گیسینگ/ ۶۲۳

هیچ بعید نبود کار بحث به سرشکستن بیانجامد، و در این صورت آقای دابز، در مقام میخانه دار محترمی که سود هفتگی اش دیری بود موجب شده بود بر حماقتهای ایام جوانی لبخند بزند، البته هیچ حاضر نبود سرش را در معرض چنین خطری قرار دهد.

جمعیت انبوه شد؛ و صدای سخنران به همه نمی رسید. رفقا با عجله بر آن شدند دو مرکز تشکیل دهند: در حالی که موتیمر در بخش پائینی «گرین» صحبت می کند «ردگریو» در بخش مقابل با صدای بلند سخنانش را تکرار کند. اعلام شد میتینگ ساعت سه آغاز می شود. اما نیم ساعت بعد موتیمر بالای گاری رفت، و با پیش آوردن دست از جمعیت خواست سکوت کند. در ابتدا طوری بود که انگار موفق نخواهد شد جمعیت را به این کار وادارد، زیرا گروهی از هوادارن رودهاوس به بهانه تقاضای سکوت شلوغ می کردند و سرور صدا راه می انداختند اما سرانجام اکثریت - همچنین جمعیت کنجکاو، نیز عده ای از «ایست اند» یهای خشمگین که علاقمند بودند ببینند موتیمر در دفاع از خود چه دارد بگوید - سکوت را بر جمعیت تحمیل کردند. ریچارد آغاز به سخن کرد. هشدار آدلا را در مد نظر داشت، و تصمیم داشت در تکذیب اتهاماتی که بر او وارد شده بود از خود متانت و خویشتنداری نشان دهد. پنج دقیقه ای جماعت را تحت تأثیر قرارداد. هرگز از این بهتر صحبت نکرده بود. در آغاز سخن به اختصار به حقایق زندگی خود اشاره کرد، از شیوه استفاده از ثروتی که در اختیارش قرار گرفته بود سخن گفت، و پرسید آیا با این همه پذیرفتنی است که با کلاشان دست به یکی کند تا طبقه ای را که خود افتخار عضویتش را دارد و لاینقطع برای آن کار کرده و زحمت کشیده است، بچاپد؟ از رودمن سخن گفت، و گفت که هرگز از روابط او با شرکت مزبور علم و اطلاعی نداشته - و این مرد بدترین دشمن او بوده. او بوده - همین رودمن - که بی شک آن نامه بی امضا را نوشته تا سوءظن را از خود بگرداند و متوجه جای دیگری کند - این کاری است که تنها از او برمی آید، تا بدین وسیله بتواند احساس دشمنی خود را ارضا کند. اما این دشمنی از چه ناشی شده بود؟ داستان دعوی حقوقی را برای جماعت بازگفت، و به آنها گفت که چه گونه در آن جریان به دفاع از درستی

و امانت برخاسته، هر چند که آن وقت رودمن دوستش بوده. سپس به موضوع مباشرتش در جریان گردآوری پس اندازها پرداخت. چرا پولی را که نزد او به ودیعه سپرده بودند بی تحقیق و تأمل کافی به آن شرکت داده؟ او جز یک پاسخ ندارد: او بر این باور بوده که شرکت درست و بقاعده بوده، و به این علت به خرید سهام مبادرت ورزیده که سود سهام زیاد بوده و اهم آرزوی او این بوده که منتهای خدمت را نسبت به کسانی انجام دهد که پس اندازشان را به او سپرده بودند.

چند دقیقه‌ای به زحمت توانست در میان غوغای جمعیت موافق و مخالف به سخن ادامه دهد. اکنون ادامه سخن برایش دشوار بود. مردی که دو تن او را بر شانه‌های خود گرفته بودند سخنانی به مخالفت ایراد کرد - نعره‌ای می‌کشید که جمعیت ناچار از توجه به او بود. خود را یکی از کسانی معرفی کرد که موتیمر آنها را چاپیده بود؛ همه پس انداز هفت ماهه‌اش نیست و نابود شده بود؛ بیکار بود، و خانواده‌اش بزودی با گرسنگی دست به گریبان می‌شد. ریچارد چون این سخنان را شنید خورش به جوش آمد.

او هم در جواب نعره کشید: «تو دروغ می‌گویی! من تو را می‌شناسم. تو همانی هستی که دیشت گفتی من فرار می‌کنم، و هرگز به این میتینگ نمی‌آیم. من آن وقت گفتم او باشی، حالا می‌گویم دروغگو هم هستی. تو شش تا سه پنی به من داده‌ای، و نه زیادتر. پولی را که می‌توانستی پس انداز کنی دادی به مشروب و با آن مست کردی. پولت آماده است، هر وقت بیایی می‌گیری. به بقیه هم همین را می‌گویم. من حاضرم پول همه را پس بدهم - بهره‌اش را هم بدهم.»

مرد فریاد زد: «البته که حاضری! حالا که نمی‌توانی بالا بکشی پیشنهاد می‌کنی پسش بدهی! ما با این حقه‌ها آشنایم.»

این آغاز آشفتگی کامل بود. صدها تن می‌خواستند صدایشان را به گوشها برسانند. جمعیت عظیم موج می‌زد و تاب برمی‌داشت. موتیمر بر دریایی توفانی از چهره‌های وحشی می‌نگریست - و این منظره‌ای بود که هر کس دیگر را در وضع و موقع او از شهامت تهی می‌ساخت: از هر سو به او مشت نشان می‌دادند و ناسزا می‌گفتند. پیدا بود که احساس توده سخت

علیه او است؛ توضیحاتش را مسخره می کردند. مرد دومی بر دوش عده‌ای از میان جمعیت سر برآورد، اما این مرد به عوض این که از همانجا که بود حرفش را بزند گفت که او را جلوتر ببرند و کمک کنند تا بالای گاری برود. این کار پس از کشمکشی کوتاه با هواداران موتیمر به انجام رسید. سپس ناگهان همه‌مهمه فرونشست، تا گوینده بتواند حرفش را بزند.

گوینده در حالی که بادست به موتیمر - که تا آنجا که وسعت گاری اجازه می داد از او فاصله گرفته بود - اشاره می کرد گفت: «این مرد را نگاه کنید! برای شما تعریف کرد که وقتی کسی مرد و ثروتی برایش گذاشت چه کارها کرد. ولی یک چیز را فراموش کرد، و من به شما خواهم گفت چه چیز را. رفقا، آن وقتهایی که مثل خودمان کارگر بود می خواست با یک دختر فقیر ازدواج کند - دختری کارگر. وقتی دستش به این پول می رسد چه کار می کند؟ خوب، معلوم است - با اجازه شما دختره را ول می کند و با یک خانم خوشگل ازدواج می کند، که او هم البته چون ثروتمند است زنش می شود. همانطور که می دانید «خانمها» همیشه شوهرهاشان را این جور انتخاب می کنند.»

نعره وحشتناکی حرفش را قطع کرد، اما سخنران هر جور بود به یاری حالات و حرکات چهره باز توجه جمعیت را به خود جلب کرد.

«...اما رفقا یک کمی حوصله کنید، هنوز حرفم تمام نشده. دختره را ولش می کند، اما بعد کار بدتری می کند. شایعه می اندازد که دختره خودش را بی آبرو کرده، و به درد این نمی خورد که زن یک مرد شرافتمند باشد. و این، همانطور که بسیاری از ما می دانند یک دروغ محض بود. حالا ملاحظه فرمودید! این دوست مردم است - همین که می بینید! رفقا این مردی است که دلبسته منافع شما است! کسی که همچو کاری بکند به پس انداز شما رحم می کند!»

موتیمر همین که فهمید این مرد از چه می خواهد حرف بزند انگاز بند دلش پاره شد، مانند مواقعی که مجرمی مدرک وحشتناکی را می بیند که در محکمه علیهش ارائه می شود. می دانست که رنگش پریده و هر خطی از خطوط چهره اش وقوف به جرم را در خود منعکس کرده است. بیهوده

کوشید با جمعیت روبرو شود و به تحقیر لبخند زند. چشمانش به زیر افتاد؛ ایستاده بود، در حالی که قدرت تکلم از او سلب شده بود.

نعره‌ها تکرار شد، و تداوم یافت، و علت آن چیزی سوای اتهاماتی بود که هم اکنون شنید. وقتی متهم کننده را به سوی گاری می بردند در میان کسانی که دورتر بودند شایعه افتاد که می خواهند به موتیمر و هوادارانش حمله کنند. شایعه به آن بخش از «گرین» رسید که موتیمر در آن مشغول سخنرانی بود. در لحظه سرها به سوی محل برخورد احتمالی برگشت. «ردگریو» خود از گاری پائین جست و به هواداران موتیمر گفت از پی اش بروند. این برخورد بین دو جمعیت موافق و مخالف بود که موجب تداوم این نعره‌ها شده بود.

میتینگ پایان پذیرفت و بلوا آغاز شد.

حالا پیش خودتان مجسم کنید مدافعان خشماگین شرافت و کینه خواهان فضیلت بدنام شده را! توده برانگیخته شده بود، از گوش فرادادن به گفتار ملفوظ و مفهوم خسته شده بود، و وقت این بود که به آرزوی دل نعره بکشد و طعم خون بچشد. به زحمت چهره‌ای در جمعیت بود که از فرط توحشی که بتوان در چهره بشری منعکس ساخت از شکل نیفتاده باشد. موتیمر چون حال و حکایت را چنین دید از گاری پائین جست، و در دم با فشار جمعیت چندین متر از محل دور شد. برای او و هوادارانش مقاومت امری محال بود: عده مخالفین چندین برابر بود. منتهای کاری که می شد کرد این بود که صفوف خود را تنگ تر کنند و از هر فرصتی برای عقب نشینی استفاده کنند، در این ضمن حالت تدافعی اتخاذ کنند. عده افراد پلیس در «گرین» کافی نبود؛ بلوا بی ممانعت و مزاحمت این نوکران مزدور حکومت سرمایه راه و مسیر خود را می پیمود. «ردگریو» اندک اندک، جنگ کنان خود را به چشم رس موتیمر رساند. جمعی را با خود آورده بود، که اگر چه به تعداد اندک بود در عوض سخت مصمم بود از هر سو صدای خفه ضربات به گوش می رسید، و فریاد خشماگین آن چند تنی که می خواستند نظم را اعاده کنند با غوغای آنها که می جنگیدند درمی آمیخت. توده حاکم شده بود، تمدن از صحنه رانده شده بود، و

حکومت چماق اعلام شده بود.

موتیمر هنگام پریدن از گاری کلاش را گم کرد، و پنج دقیقه بعد کت و پیرهنش هم خواه در اثر فعالیت دوستانی که محافظتش می کردند یا کسانی که به او حمله ور شده بودند، جر خورد. اما محافظانش سخت مقاومت می کردند و دشمن همین قدر مجال می یافت که هر چندگاه به او نزدیک شود و مشتی به سر و صورتش بپراند. اگر به دست جمعیت می افتاد کارش ساخته بود. اما جهتی که قاطبه جمعیت در پیش گرفته بود به سود او بود. بیست دقیقه ای نگذشته به حاشیه «گرین» و کوچه و خیابان رانده شد. اینک «دشمن» چندان دور و بر نبود؛ با «ردگریو» از این فرصت استفاده کرد و در رفت - موج مخالف نیرومند بود و فرار جای ایراد نبود. اما تنی چند از تعقیب کنندگان نزدیک بودند، و فریادشان سر نخ را به دست جمعیت می داد. همچنانکه در خیابان می دوید و چشم به دنبال کوچه پس کوچه ای می گرداند که از طریق آن بتواند خود را نجات دهد، به پناهگاهی نامنتظر برخورد: از چند زنی که به گرد هم آمده بودند می گذشت، که صدایی از خانه ای که زنها در جلوش ایستاده بودند بلند بلند گفت: «بیا اینجا! بیا تو!» دید که در باز است، دید کسی آشفته وار به او اشاره می کند، و او در لحظه به سوی این پناهگاه خیز برداشت. زنی پشت سرش داخل شد، و در را محکم بهم زد، و او ندید که پاره چوبی که یکی از پیشتازان جمعیت به سویش پرتاب کرد درست به وسط صورت پناه دهنده خورد.

لحظه ای چند تنها توانست به دیوار راهرو تکیه دهد تا نفسش جا بیاید. آنجا که ایستاده بود تقریباً تاریک بود، چون چیزی به آفتاب نشین نمانده بود. زنی که نجاتش داده بود نزدیکش ایستاده بود، و او قادر به تشخیص چهره اش نبود. غوغا و صدای پای جمعیتی را که در آن کوچه تنگ ازدحام کرده بود می شنید، و چندی نکشید که در به صدا درآمد: مشت و چوب بود که به در کوفته می شد.

موتیمر روبه مصاحبش کرد، و پرسید: «خانه مال شما است؟»

زن جواب داد: «نه، صاحبخانه بیرون است؛ باید زنجیر (پشت در) را

ببندازم. ممکن است کلید در را به زور ازش بگیرند.»

از صدای زن یگه خورد - صدا به گوشش خیلی آشنا بود. زن کلمات را بی هیچ آشفته‌گی زنانه ادا کرده بود؛ صدایش اندکی می‌لرزید، اما صدا با این همه آهنگش حکایت از شجاعت داشت - شجاعت خالی از سراسیمگی. وقتی در را محکم کرد و به سویش باز آمد موتیمر در قیافه‌اش دقیق شد.

«اما هستی؟»

«بله.»

هر دو خاموش ماندند. موتیمر خطر را پاک از یاد برد؛ این که در چنین لحظه‌ای با «اما و این» روبرو شود، و او نجاتش بدهد، این برخورد تأثیرش به مراتب بیش از تمام احساسات و تلاطماتی بود که اکنون در درونش با هم به ستیز برخاسته بودند، زیرا همین اسم او بود که جمعیت را سرانجام علیه او برانگیخته بود. می‌دانست برای ستمی که به او کرده است این پاداش عادلانه‌ای است، با این همه می‌دید که هم او است که در را بسته و او را از مهاجمان خشن حفظ کرده است. ضعفی ناگهانی بر او چیره شد؛ باز ناچار شد برای این که نیفتد به دیوار تکیه کند، و بی اختیار سه چهار بار «هق» زد.

«اما» پرسید: «زخمی شدی؟»

«نه، زخمی نشدم! نه.»

دو بچه از پله‌ها پائین آمده بودند، و به «اما» چسبیده بودند، و از ترس می‌گریستند - صدای دم در وحشتناک بود.

موتیمر پرسید: «کی تو خانه هست؟»

«فکر می‌کنم کسی نیست. زن صاحبخانه و دو زن دیگر که اینجا زندگی می‌کنند بیرونند. خواهرمم جایی رفته.»

«میتونم از پشت ساختمان فرار کنم؟»

«نه، آنجا حیاط خلوت است، دیوارهاش هم خیلی بلندند.»

«در را می‌شکنند. اگر بشکنند این وحشیه‌ها مرا که می‌کشند هیچ، به تو هم رحم نمی‌کنند. باید بروم بالا، و از پنجره با آنها حرف بزنم، شاید توانستم کاری بکنم. به جای این که برای تو ایجاد خطر کنم، می‌روم... هر غلطی که دلشان خواست بکنند. می‌شنوی صداها را! اینها مردم‌اند، مردم!»

جورج گیسینگ / ۶۲۹

من احمق مستحق کشتنم، ولو به خاطر دروغهایی که راجع به خوبیهای اینها گفته‌ام! اجازه بده بروم بالا، به اتاقت - اگر پنجره‌ای دارد که به کوچه باز شود.»

از پله‌ها بالا رفت، و «اما» در اتاق را به او نشان داد - همان اتاقی که دانیل دابز را در آن پذیرفت. موتیمر نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت، و فقر آن را دید، سپس به «اما» نگرست.

«خدای من! کی تو را زد؟»

گونه «اما» شکافته بود، و خون بر پیرهنش جاری بود.

«اما» گفت: «کسی چوبی انداخت.» و لبخند زد.

بغض باز گلوی موتیمر را فشرد، و چند بار به «هق هق» افتاد. چون

یک بچه احساس ضعف می‌کرد.

«نامردها! آن دستمال را بده به من - تا ببندمش!»

«اما» به لحنی شتابزده گفت: «تو به فکر جان خودت باش. من دردی

احساس نمی‌کنم. تو فکر می‌کنی بتوانی کاری بکنی که به حرفهات گوش بدهند؟»

«سعی می‌کنم. جز این چاره‌ای ندارم. تو برو ته اتاق؛ ممکن است

چیزی برای من ببندازند.»

«پس پنجره را باز نکن! در را نمی‌توانند بشکنند. کمک می‌رسد.»

«در را می‌شکنند؛ اگر بریزند آن وقت تأمین نداری، اینها جانورند.»

هر چند «اما» از کنارش دور نمی‌شد اُرسی را بالا زد. پائین، در

خیابان، جمعیتی بود که به قیافه هیولایی درنده می‌نمود، چشمان هیولا

متوجه طبقات بالای عمارت بود. موتیمر نگاهی به راست و چپ انداخت.

در سمت چپ نشانهایی از درگیری و کشمکش دید. در آن تاریک و روشنی

شامگاهی به چشمانش فشار آورد، و افسر پلیس سواری را دید که راهش را

از میان جمعیت می‌گشود - در هر دو سو کلاههای دو لبه پاسبان به چشم

می‌خورد. نفسی به راحت کشید، زیرا تقلای جمعیت قادر به شکستن در

نبود، مگر این که به وسایل دیگری متوسل می‌شدند، و اکنون با آمدن

پلیس این عمل مقدور نبود.

سر را پس کشید، و با خنده‌ای حاکی از رضایت به «اما» نگریست.
 «پلیس دارد می‌آید! حالا دیگر جای ترس نیست.»
 «اما» گفت: «پس از دم پنجره بیا کنار. فایده‌ای ندارد که بخواهی
 خودت را به آنها نشان بدهی.»
 «بگذار ببینند، ناکسها! طوری تنگی هم نایستاده‌اند که بتوانند جایی
 را نشانه بگیرند.»

همانطور که حرف می‌زد باز از فراز آستانه پنجره به خیابان خم شد و
 دستش را به پاسبانهایی که پیش می‌آمدند تکان داد. در همان هنگام قلوه
 سنگی با نیرو و دقتی بسیار از میان پنجره گذشت و به گیجگاهش خورد.
 شدت ضربه او را به درون اتاق پرت کرد؛ زانوانش واداد، دستی را پیش برد،
 انگار بخواهد خود را نجات دهد، و سپس با صورت بر کف اتاق افتاد.
 حتی صدایی از میان دولبش خارج نشد.

«اما» جیغ خفیفی کشید. به رویش خم شد، و بغلش کرد. چون سرش
 را از زمین بلند کرد دید چشمانش با این که بازند چیزی را نمی‌بینند. بر
 لبانش لکه‌های خون بود. گونه‌اش را بر لبانش نهاد، اما اثر حیات در او
 نیافت. پیراهنش را در حوالی سینه جر داد، اما دستش محل قلب را
 نمی‌یافت. سپس دوید و بالشی آورد و سرش را بر بالش نهاد، و با دستمالی
 خیس به پاک کردن صورتش پرداخت، اما همه آن عشقی که در سینه‌اش
 شعله می‌کشید قادر نبود زندگی را به مرد بازگرداند.

از پی نعره‌هایی که پدیدار شدن موتیمر در پنجره موجب آن شده بود
 فریادها و نعره‌های متداومی در رسید، آمیخته به خنده و تمسخری که
 دورشدنش از پنجره موجب آن بود؛ تنها تنی چند می‌دانستند یا خود
 حدس می‌زدند که مورد اصابت واقع شده و سخت آزار دیده است. سپس
 سر و صدا و غوغا تغییر کیفیت داد: توجه از خانه به پاسبانهایی که پیش
 می‌آمدند معطوف شد، پشت سر اینها گروهی از هواداران موتیمر به
 سرکردگی «ردگریو» در حرکت بودند. خانه را در میان گرفتند، و آشوبگران
 از هر سو فراری شدند. خیابان طویل نبود، پلیس آن را از آشوبگران پاک
 کرد و از هر دو سر بست.

هوا کاملاً تاریک شده بود که سرانجام درِ اتاق «اما» گشوده شد، و شش هفت زن به درون آمدند - اینها به دنبال موتیمر می گشتند. زن صاحبخانه در پیشاپیششان بود: چراغ بادی بدست داشت. در پرتو نور چراغ مرد متوقفاً را دیدند که دراز به دراز افتاده بود، و «اما» در کنارش زانو زده بود، و دستش را در دست گرفته بود. در کنارش دو کودک بودند، که زارزار می گریستند. «اما» انگار صدایش بریده بود، وقتی روشنایی چراغ بر چهره اش افتاد با دستی چشمانش را سایه انداخت، و با دست دیگر به کف اتاق اشاره کرد. زنها از وحشت جیغ کشیدند؛ در کنار پیکر به زمین افتاده جمع شدند، به دقت نگاهش کردند و ماقع را جويا شدند. سرانجام یکی از آنها دوان دوان به خیابان رفت، و با دو پلیس بازگشت. کسی را پی پزشک فرستادند.

«اما» از جایش تکان نخورد؛ نمی گریست، اما به پرسشهایی هم که می کردند بی اعتنا بود. اتاق مملو از همسایه‌هایی بود که به صرف کنجکاوی آمده بودند، و پر از همه و سر و صدا بود. سرانجام پزشک رسید، و گفت که همه، بجز «اما» از اتاق بروند. پس از معاینه‌ای مختصر به او گفت:

«شما زنش هستید؟»

«اما» که همچنان زانو زده بود با قیافه‌ای حاکی از شگفتی و سرگشتگی دردآلود سر برداشت.

«زنش؟ اوه، نه. نسبتی با او ندارم.»

دکتر ابراز شگفتی کرد.

«در حضور شما کشته شد؟»

«اما» زیر لب پرسید: «مگر مرده - واقعاً مرده؟» و همچنانکه حرف می‌زند دستش را بر بازوی دکتر قرار داد.

«باید همان آن مرده باشد. سنگ تو اتاق افتاد؟ سنگ بود؟»

کسی به دنبال آن نگشته بود. دکتر آن را در همان نزدیکی یافت. همچنانکه آن را سبک و سنگین می‌کرد کسی به در کوفت. آقای وست لیک بود. آمد و نگاهی به متوقفاً انداخت، سپس خود را معرفی کرد، و چند

کلمه‌ای با پزشک صحبت کرد. چون دید که کمترین امیدی نیست رفت، و هنگام رفتن نگاهی به «اما» انداخت، که دستها را بر هم گذاشته بود و تنها ایستاده بود.

دکتر چند لحظه بعد رفت. زخم صورت دختر را معاینه کرده بود. زخم کاری نبود. وقتی رفت «اما» به او گفت: «لطفاً می‌شود بگوئید کسی اینجا نیاید - مردمی که توی عمارت هستند؟»

«این اتاق شما است؟»

«من با خواهرم اینجا زندگی می‌کنیم.»

«من از آنها خواهش می‌کنم رعایت کنند، هر چند جسد فعلاً باید

اینجا بماند.»

«بله، بله - می‌دانم.»

«خواهرتان خانه است؟»

«همین حالا خواهد آمد. بیزحمت به آنها بگوئید نیایند اینجا.»

باز با متوقفاً تنها ماند. برایش بسیار دشوار بود به خود بقبولاند که موتیمر واقعاً مرده است؛ آخر لحظه‌ای بیش نبود که با او حرف زده بود و صدای خنده‌اش را شنیده بود، تو می‌گویی اثر این خنده هنوز بر چهره‌اش پدیدار نبود؟ چه گونه ممکن است زندگی به این صورت نیست شود؟ پیاپی او را لمس می‌کرد، با او حرف می‌زد. جای باور نبود که نتواند حرفهایش را بشنود.

عشقش نسبت به او بیکران بود. دیری بود تلخی و مرارت را مقهور کرده بود، و پنداشته بود عشق هم با آن رفته است - و خود را گول زده بود. اگر چه شاید عجیب به نظر آید اما در ته دلش ته مانده امیدی هم داشته بود، و گرنه چه گونه می‌توانست این زندگی را که سرنوشت بر او تحمیل کرده بود تاب آورد؟ آری، امیدوار بود، امیدی که با عشق یکی است، و علت و موجب نمی‌جوید و تن به خفت تمکین به عقل و منطق نمی‌دهد. و او اینک، در لحظه‌ای که برای این یک گرمی تر از همیشه بود افتاده بود و مرده بود.

خواهرش، «کیت» به درون آمد. وی روز را در بخش دیگری از لندن با دوستان گذرانده بود. وقتی به میان درگاهی رسید ایستاد و با حالتی عصبی

نگاهی به جسد انداخت.

گفت: «اما...» چرا نمیای پائین؟ خانم «لیک» آمیگه میتونیم از پستوش استفاده کنیم، جای هم حاضره. من نمیدونم تو چطور میتونی اینجا بمونی؟»

«من نمیتونم بیام. میخوام تنها باشم، کیت. بگو نیاں بالا.»

«ولی دختر تو نمیتونی شب همه شب اینجا بمونی!»

«حوصله حرف زدن ندارم. میخوام تنها باشم. شاید کمی بعد آمدم.»

کیت رفت - رفت تا با مردمی که دم به دم می آمدند و می رفتند دهنی گرم کند؛ «ایما» صدای باز و بسته شدن در کوچه، و صدای گفت و گو، و صدای پاهای شتابان را بر پلگان به وضوح می شنید؛ صدای جماعاتی را هم که از خیابان می گذشتند، عربده ها و خنده ها، و صدای پاسبانها را که از آنها می خواستند اجتماع نکنند و به راه خود بروند، به روشنی می شنید. اینها همه خوابی آشفته بود، که وی می کوشید از آن بیدار شود.

سرانجام توانست بگرید. همچنانکه در چهره متوقاً خیره شده بود آن را با خاطرات دور و خوش گذشته پیوند می داد و رقت و نرمی این خاطرات اشک به چشمانش می آورد. دست سردش را بر قلب خود نهاد، و با حق هقهای پر شور، شیونی آرام و آوازه ای که زیر لب می گرداند، خود را سبک می کرد. به این ترتیب متوجه نشد که کسی آهسته بدر کوفته و به درون آمده است. سایه ای که بر چهره بی حرکت متوقاً گذشت وی را از حضور دیگری آگاه کرد. یگه خورد، برگشت، خانمی را دید که تازه رو بند از چهره پریده رنگش گشوده بود. زن نا آشنا، که وی را با چشمان پر از رأفت نظاره کرده بود، گفت:

«من خانم موتیمر هستم.»

«ایما» برخاست، و قدری از او فاصله گرفت. قیافه اش در هم رفت.

آدلا در ادامه سخن گفت: «پائین به من گفتند میس «واین» در این اتاق

است. اسم شما «ایما واین» است؟»

«ایما» از خود می پرسید تو می گویی این خانم - زنش - ممکن است

چیزی از قصه زندگی‌اش بداند؟ از لحن پرسش این طور به نظر می‌رسید. اما در پاسخ به همین اکتفا کرد که بگوید:

«بله، همان است.»

سپس سر برداشت و به این زنی که زیبایی‌اش زندگی‌اش را تباہ کرده بود نگریست. بر چهره‌اش اثر اشک نبود؛ به نظرش زنی رسید سرد، هر چند موقر و مهربان. آدلا لحظه‌ای چند در متوقفاً خیره شد. او هم احساس کرد که انگار این چیزها را همه به خواب می‌بیند. مشاهده‌اندوه شدید «اما» مانع از بروز احساس خود او شد، شاید هم این احساس را تضعیف کرد.

باز رو به «اما» کرد و گفت: «شما خودتان هم زخم برداشته‌اید.»

«اما» در پاسخ سر تکان داد. از حضور آدلا سخت احساس ناراحتی

می‌کرد.

به لحنی نجواگونه گفت: «من می‌روم.»

«ولی مثل این که اتاق شما است؟»

«بله.»

«من می‌توانم اینجا بمانم؟»

«البته - شما باید بمانید.»

و خود به سوی در به راه افتاد.

آدلا بی اختیار گفت: «مایلید بروید؟»

«بله، باید بروم.»

آدلا هنگامی که تنها ماند ایستاد و در چهره متوقفاً خیره شد. به خلاف «اما» در کنارش زانو نزد، اما همچنانکه او را می‌نگریست دستخوش درد و اندوهی شدید شد. این اندوه آنقدر که ناشی از خشونت و وحشت این جنایت بود یک احساس «شخصی» نبود. با این همه اندوهگین بود؛ آخرین سخنانی که شوهرش به او گفته بود سخنانی خوب و شایسته بودند؛ این سخنان در یادش سایر چیزها را تحت الشعاع قرار داده بود. آن خداحافظی آخرش، به هنگامی که از خانه رفت، برای او به منزله سرآغاز یک زندگی جدید بود. یعنی جز با این عاقبت مخوف، برای معایش جبران دیگری نبود؟ نیازی نبود به این که فکرش را متوجه خوبی‌هایی کند که در وجودش

جورج گیسینگ/۶۳۵

بود. همانطور که در قبال مفتریانش جانیش را گرفته بود اکنون نیز دلش لبریز از خشم نسبت به قاتلاتش بود. در منتهای ناراحتی خوشحال بود از این که به یاد می آورد که در جلسه «کلرکن ول» حضور یافته و آنطور که از یک زن ساخته است به او خدمت کرده بود. همه رنجهای ممتد گذشته اینک فراموش شده بود - این مصیبت عظمای مرگ همه را از نمود انداخته بود. دشمنانش او را کشته بودند، تو می گویی به نامش رحم می کنند؟ با خود عهد کرد یادش را گرامی بدارد و از خاطره اش دفاع کند. این ربطی به عشق نداشت؛ عدالت چنین حکم می کرد - عدالت، حقشناسی از بابت آخرین سخنانی که به او گفته بود.

تاکنون به اتاقی که در آن بود هیچ توجه نکرده بود. اینک اتاق را از نظر گذراند؛ فقر اتاق اشک به چشمانش آورد؛ پیدا بود آتشی روشن بوده، اما اکنون آخرین اخگرها مرده بودند. کم کم سردش شد.

اندکی بعد شنید کسی از پله ها بالا آمد، و «اما» پس از این که به در کوفت داخل شد. سینی و وسایل چای با خود آورده بود - آنها را روی میز گذاشت. سپس، نگاهی به بخاری انداخت، از گنجه مقداری چوب و پاره کاغذ در آورد، تا آتشی درست کند، اما آدلا مانع شد. گفت:

«نه، شما نباید این کار را بکنید؛ اگر اجازه بدهید خودم آتش درست می کنم.»

«اما» با تعجب سر برداشت.

آدلا در ادامه سخن گفت: «خیلی لطف کردید که برایم چای آوردید، ولی اجازه بدهید بقیه کارها را خودم بکنم.»

«اما» بی این که انگیزه این عمل را دریافته باشد گفت: «اگر مایلید - باشد.» و سعی کرد نگاهش در جهت متوقفاً آواره نشود - و کنار رفت. آدلا به او نزدیک شد.

«برای شب جا دارید؟»

«بله، متشکرم.»

«پیش از رفتن نمی خواهید با من دست بدهید؟»

و دستش را پیش برد؛ «اما» چشم به زیر افکند، و دستش را پیش آورد.

آدلا زیر لب گفت: «نگاهم کن.»
نگاهشان با هم تلاقی کرد، و «اما» سرانجام منظورش را دریافت. در آرز
نگاه پاک چیزی بیش از همدردی و رأفت بود؛ نگاهی بود که از او طلب عفو
می کرد.

«اما» پرسید: «شب می توانم بیایم ببینم آیا چیزی می خواهید یا نه؟»
«به چیزی احتیاج ندارم. وقتهایی که می بینی خوابت نمی برد بیا.»
آدلا آتش را روشن، و شب زنده داری^۴ را آغاز کرد.

دم خوش هوای روستا. بهار است، و دره به سبزه و گل نشسته است، شاد و آرام است، تو گویی پای «توده» هرگز به اینجا نرسیده است. باورکردنی نیست که یکوقت بخار کوره‌ها این آسمان آبی را که جای جای پاره‌های ابریشمین ابر بر آن خفته‌اند آلوده باشد یا پتکها و ماشینها در این جایی که باسترکها با این شور و نشاط می‌خوانند غرش سر داده باشند. هیوبرت الدن به قولش وفا کرده است. در تمام دره اثری از آثار آنچه «نیوانلی» نام داشت بر جا نیست. اینک باز می‌توانیم به رأس تپه «استانبوری» برویم و هنگامی که آن لکه تیره‌ای را که بر افق است - یعنی آن پاره ابری را که بر فراز «بل ویک» سایه گسترده است - ببینیم از احساس دوری و دورافتادگی و ایمنی لذت ببریم.

صبح روزی از ماه آوریل، سالی بیش گذشته از مرگ موتیمر، هیوبرت و خلیفه وانلی با هم در آنجا ایستاده بودند. معمولاً در این نقطه همیشه نرمه بادی بود، اما آن روز این نرمه باد بسیار نرم بود، و گونه‌ها را به گرمی می‌نواخت.

هیوبرت گفت: «خوب، این هم تمام شد و رفت. حالا دیگر ماه مه میدان جلوه و جولان دارد.»

خلیفه در پاسخ گفت: «متأسفانه، از یک نظر هیچ وقت تمام نخواهد شد. تأثیرش بر زندگی مردم وانلی و بعضی از «مزرعه»‌های اطراف بیش از آن بوده که شما می‌پندارید. من حالا به نارضائیهایی برمی‌خورم که بیشتر

ناشناخته بودند. نمونه بارزش آن جوانک خانواده «بولتن»^۲ است. آن وقت در خانه به وجودش بسیار احتیاج بود، و این وقتها معمولاً خانه بود و به پدر بیچاره اش کمک می کرد. به عوض این، حالا شده انقلابی و در میخانه های «بل ویک» شعارهای انقلابی می دهد، و هیچ نباشد هر دو هفته یکبار به خاطر بد مستی و اخلال در نظم گذرش به کلانتری می افتد.»

هیوبرت گفت: «بله، آهنگ پیشرفت قدری شتاب گرفته است. من باید به درخت و سبزه قناعت کنم، مردم هم از نتیجه کار لذت ببرند. آه، نگاه کنید! این هم کامیونی که وسایل «اج ورث»^۳ را به سرا می برد. مردم خوشبختی هستند! چیزی شبیه زوجهای آرمانی، و کاری ندارند جز این که در دره راه بیفتند و تفریح کنند.»

آقای وای ورن گفت: «من تعجب می کنم، چرا مدت اجاره را اینقدر زیاد گرفتید؟»

«چرا نه؟ من که دیگر هیچ وقت اینجا زندگی نخواهم کرد. مادام که کاری بود باز یک حرفی، و تازه، ادامه زندگی در آن خانه برایم امکان ناپذیر بود. بیست سال بعد، از این هم امکان ناپذیرتر خواهد بود. اگر می ماندم دیوانه می شدم.»

آقای وای ورن به فکر فرو رفت. قدمی چند رفتند، آن گاه هیوبرت دنباله سخن را گرفت:

«دیروز نامه ای از «او» دیدم - در «وقایع بل ویک». نوشته ای بر پلاکاردی در ایستگاه «اگ ورث» موجب شد روزنامه را بخرم. از قرار، روزنامه محافظه کاران یکی دو روز پیش سرمقاله ای درباره سوسیالیسم نوشته بود و از فرصت استفاده کرده بود و گوشه هایی به موتیمر زده بود - البته نه به نام، اما طوری که جای اشتباه باقی نمی گذاشت - دنبال همان قضیه. خانم موتیمر نامه ای به سردبیر روزنامه نوشته و سردبیر توجهی به نامه نکرده. بنابراین به «وقایع بل ویک» نوشته. روزنامه، نامه را با حروف درشت چاپ کرده بود، و سرمقاله را به این موضوع اختصاص داده بود - البته به هزینه

2. Bolton
3. Edgeworth

حزب.

لحن سخن به تلخی گرایید، پیش از آن که خلیفه چیزی بگوید در ادامه سخن افزود:

«خیلی ناخوشایند است، که اسمش در همچو جاهایی بیاید.»
آقای وای ورن گفت: «اجازه بدهید قید را کنار بگذاریم و آزادانه صحبت کنیم. به نظر من شما آدم بسیار بی انصافی هستید. احساس شخصی مانع از این می شود که آنطور که من انتظار داشتم جانب انصاف را نگه دارید. به نظر من رفتارش بسیار شایان تحسین است.»
«آه، نه - من این اندازه بی انصاف نیستم. من همیشه به بیگناهی موتیمر معتقد بوده‌ام.»

«می‌بخشید، این ربطی به موضوع ندارد. چیزی که ما باید ببینیم و در نظر بگیریم این است: این خانم خودش به بیگناهیش باور دارد، و خودش را موظف می‌داند به این که از خاطره‌اش دفاع کند. به نظر من کار بسیار بقاعده‌ای می‌کند. به‌رغم شواهد و مدارکی که علیه موتیمر موجود است سیاست و سیاست بازی کثیف همچنان مصرّ است بر این که از او سیمایی تاریخی بسازد، و او را به سیمای عوام‌فریب و ریاکاری ارائه کند که در هر فرصت و موقعیتی که پیش می‌آید باید نیشی به او زد. آیا ممکن است معنا و مفهومی بدتر از آنچه بعضی از محافل کثیف سیاسی و مطبوعاتی و تبلیغاتی به نام موتیمر اسناد می‌دهند، و خواهند داد، به نام کس دیگری اسناد داد؟ این سرنوشت رقت‌باری است. اگر هر کس که شهرت و آوازه‌ای کسب می‌کرد کفاره‌معایش را به این صورت می‌داد، آن وقت تکلیف شهرت‌های تاریخ چه می‌شد؟ من نمی‌گویم که این عمل، بطور کلی، بد است؛ اما خوب، در موارد «فردی» عمل بسیار زشت و زننده‌ای است. شما می‌خواستید بیوه‌اش این چیزها را بشنود و ساکت بنشیند؟ البته این کار ساده بود - یقین داشته باشید - برای او هزار بار ساده‌تر بود. من او را تنها زن به تمام و کمال شریفی می‌دانم که در طول زندگی‌ام دیده‌ام. شما هم اگر فارغ از احساس به این جریان فکر می‌کردید با این تلخی از او یاد نمی‌کردید.»
هیوبرت لحظه‌ای چند خاموش ماند.

«درست می فرمائید. البته این به آن معنا است که من سخت حسودی می کنم. نمی فهمم... نمی توانم بفهمم چه شد که به همچو مردی علاقه مند شد!»

آقای وای ورن ظاهراً به نظاره چشم انداز مشغول بود. لبخندی اندوهگین بر چهره داشت.

هیوبرت در ادامه سخن گفت: «بله، بهتر است صحبت را همین جا تمام کنیم. من نمی خواستم درباره این نامه چیزی به شما بگویم. از چیز دیگری صحبت کنیم. بله... این تابستان را در تالارهای نقاشی آلمان خواهم گذرانم؛ شاید آرامش خاطری در آنجا بیابم. به پسران اطلاع دادید که خواهم رفت؟»

خلیفه با حرکت سر پاسخ مثبت داد. در همان رأس تپه به قدم زدن ادامه دادند. یکچند که گذشت خلیفه ایستاد و رو به مصاحبش کرد.

«این چیزهایی که چند لحظه پیش گفتید جدی بود؟ درباره عشق و علاقه اش به موتیمر؟»

«جدی؟ خوب بله که جدی بود. شما چرا باید همچو سئوالی بکنید؟»
 «برای این که تشخیص آنچه که یک جوان در حال ناراحتی ناشی از احساس می گوید و نظری که در احوالی آرام و فارغ از خشم و بدگمانی دارد، دشوار است. شما به خودتان قبولانده اید که او به مفهوم درست کلمه به شوهرش علاقه مند بوده؟»

«این اعتقاد به من تحمیل شد. اصولاً چرا به او شوهر کرد؟ چه باعث شد که با دل و جان به سوسیالیسم رویبرد، آن هم او که در شرایط و اوضاع عادی از هر «ایسم»ی مشمئز می شد؟ چرا باید مخصوصاً از من بخواهد کار شوهرش را ادامه بدهم؟ علاقه ای که به دفاع از او نشان می دهد چیز نامنتظری نیست؛ طبیعاً نتیجه همان طرز تفکر سابق او است.»

خلیفه لبخند زنان گفت: «این شدت و حدت که به خرج می دهید دلیلی است کافی بر این که فکر نمی کنید به این پرسشها نتوان پاسخ دیگری داد. من ادعا نمی کنم که به حقایق زندگیش قطعاً و حتماً پی برده ام، اما خیال می کنم بتوانم یکی دو اشاره بکنم، که موضوعی برای اندیشیدن به

جورج گیسینگ / ۶۴۱

شما داده باشم. این که چرا به او شوهر کرد خودم هم به یقین نمی دانم. اما به یاد داشته باشید که او این قدم را وقتی برداشت که شما - دوست عزیز - هیچ شایستگی سرسپردگی و علاقه یک زن شایسته را نداشتید. تأثیر و نفوذ برادرش را هم از یاد نبرید - همچنین مادرش. و اما بعد - شب پیش از موافقتش با درخواست موئیمر، تنها به خلیفه گری آمد. متأسفانه من بیرون بودم - در واقع با شما قدم می زدم. نمی دانم چه می خواست به من بگوید، فقط می توانم حدس بزنم؛ اما شاید هم به پیروی از همان احساس و انگیزه‌های آمده بود که اغلب دختران جوان را در مواقع ناراحتی به سوی کشیشان سوق می دهد.»

هیوبرت با ناراحتی گفت: «پس چرا این راه گز به من نگفتید؟»
«برای این که فایده نداشت، و حقیقتش را بخواهید احساس می کردم در بد وضع و موقعی قرار گرفته‌ام. حتی عمل بدور از احتیاطی هم کردم: فردای آن به دیدنش رفتم، اما فقط مادرش را دیدم، و جریان نامزدی را از او شنیدم. آدلا هرگز صحبت مراجعه به خلیفه گری را با من عنوان نکرد.»
«ولی شاید برای کار دیگری آمده بود. رفتار بعدیش همچنان به جای خود باقی است.»

«البته. ممکن است من این مورد را اشتباه بکنم، ولی به نظر من برای زنی با خصوصیات و شخصیات او تنها یک راه باقی بود. حالا که زنش شده بود برای او درستش این بود که به او وفادار باشد، و بخصوص - این را به یاد داشته باشید - برای او درستش این بود که وضع و موقع خود را وری هرگونه شک و تردیدی قرار دهد - در چشم دیگران، و همه - و شاید هم در چشم یک فرد خاص. آیا این نکته هیچ به روشن شدن جریان آن ملاقاتی که در جنگل با هم داشتید و شما این همه بر آن تأکید می کنید کمک می کند؟»
قیافه هیوبرت باز شد، اما تنها یک لحظه.

با خوش خلقی گفت: «برداشت جالبی است!»
«شاید... همین یک برداشت، نه بیشتر. شما آن را در مقام طرح واره‌ای خیالی بنگرید که بر طبق آن زندگی زنی شکل می گیرد و سامان می پذیرد. چنین زندگی ای خالی از ارزش و وقر نیست.»

تا یکچند هیچ یک چیزی نگفت.

سپس آقای وای ورن پرسید: «در لندن خیال دارید خانم وست لیک را

بینید؟»

هیوبرت گیج وار تکرار کرد: «خانم وست لیک؟ بله، خیال می‌کنم

بینم.»

«حتماً، این کار را بکنید.»

از تپه فرود آمدند.

خانواده‌ی والتهام دیگر در وانلی نمی‌زیست. یک سال پیش مقتضیات شغلی آلفرد والتهام موجب تغییراتی در زندگی خانواده شده بود: او و زن و دو کودک خردسالش، و خانم والتهام، به خانه‌ای در حومه‌ی «بل ویک» نقل مکان کرده بودند. از همان گونه که دلان از آن به لفظ «جادار» یاد می‌کنند. آلفرد گفته بود بهتر است زیاد از «تمدن» دور نباشد، و خاطر نشان کرده بود که وقت این است گوشه‌چشمی هم به مقام و موقع اجتماعی خود داشته باشد، هر چند این مقام و موقع فعلاً جایی در هیأت مدیره باشد. دوستان حالا دیگر مثل سابق در مورد عقاید سیاسی و اجتماعی سخت نمی‌گرفت. زنش می‌دید که حالا دیگر روزنامه‌ها و مجلات سوسیالیستی نمی‌خواند، و روزنامه‌های لیبرالی می‌خرد - یعنی در واقع یکی از «ارگانهای» سرمایه‌داری را. «لتی» از این تغییر و تحول شاد بود، اما آن اندازه با خلیقیات و روحیات شوهرش آشنا بود که از این بابت چیزی نگوید.

آدلا سه ماه پس از فوت شوهرش به این خانه آمد. این فاصله‌ای را که در میان آمده بود با استلا گذرانده بود. خانواده از بودنش در «بل ویک» بسیار خوشحال بود - بخصوص «لتی» که اگر چه مادر دو پسر بچه‌ی شلوغ بود همچنان پائین پای او می‌نشست و او را نمونه‌ی یک زن تمام می‌دانست. آدلا آن اندازه افسرده نبود که آنها انتظار داشتند. بیشتر اوقاتش را در اتاق خودش می‌گذراند، اما همیشه مشغول مطالعه بود، و ظاهراً این شیوه زندگی به او آرامش خاطر می‌داد. اغلب ساکت بود، و به زحمت اگر در گفت و گو مشارکت می‌کرد، اما «لتی» هرگاه که می‌توانست ساعتی را از

وظایف خانه‌داری کش می‌رفت و در جوار او می‌گذرانند، و مطمئن بود که این یک ساعت سخنانی معقول و مهربان خواهد شنید، که مایه نشاط روحش بود. روزی که آدلا جامه سوگ را به مایه رقیق‌تری برده بود و با هم در باغچه می‌گشتند بی‌اختیار گفت که این لباس چقدر به او می‌آید.

و با این که در صحبت کردن رعایت می‌کرد و چیزهایی نمی‌گفت که خواهر شوهرش از آن به سبکسری تعبیر کند بی‌اختیار افزود: «عزیزم، تو هر روز خوشگلتر میشی!»

آدلا سرخ شد، و بیننده فکر می‌کرد این سرخ شدن چه بسا از خوشحالی است. اما افسردگی باز در رسیدن او «لتی» متحیر بود، و از خود می‌پرسید تو می‌گویی مقدر است این قیافه زیبا تمام عمر همین طور رنگ و رو پریده بماند؟

در همین صبح بهاری، که طی آن هیوبرت الدن با وانلی بدرود کرد، گفت و گوی خانم والتهام و «لتی» از دیداری بود که بنا بود آدلا از استلا به عمل آورد، همچنین از میهمانی، که در واقع مهمان آدلا بود و دو هفته‌ای بود اینجا بود و فردا به لندن بازمی‌گشت. این مهمان آلیس موتیمر بود - که دیگر خانم رودمن نبود. آلیس از هنگام بهبود از بیماری که تا یکچند از دو مصیبتی که به خانواده‌اش روی آورد بی‌خبرش نگه داشته بود، در «ویلتن اسکویر» با مادرش زندگی کرده بود. و سرانجام آدلا بود که به او گفت دیگر شوهری ندارد، و برادرش مرده است. افشای هیچ یک از این دو واقعه زیاد متأثرش نکرد: ماهها پریشانی ذهنی و متعاقب آن، ضعف مزاج ظاهراً او را از نیروی تأثر تهی کرده بود. چندین روز با خود خلوت کرد و گریست، اما با این همه غم و درد شدیدی بروز نداد. به زودی روشن شد که به آن مردی هم که آنهمه به او ستم کرد زیاد نمی‌اندیشد؛ آن مرد دیگر جایی در دلش نداشت. حتی وقتی به دادگاه احضار شد تا علیه‌اش شهادت دهد این کار را بی‌اگره نمایان، و بی‌احساس انتقامجویی، به انجام رساند؛ از سر و دل زندگی سابق افتاده بود، و در تمام گرفتاریهای زندگی احوالی مشابه احوال کودکان داشت. رودمن محکوم به حبس با اعمال شاقه شد، اما این امر موجب ناراحتی آلیس نشد. دیگر هرگز نامش را بر زبان نراند.

آدلا فکر کرد محبتی خواهد بود اگر او را به «بل ویک» دعوت کند، و آلیس با آمادگی این دعوت را پذیرفت. با این همه در خانه راحت نبود. ظاهراً تحت تأثیر محبتها، آدلا را بخشیده بود، اما سرشتش از آن گونه نبود که در عرصه احساس بزرگواری و بلند نظری رشد و نمو کند. از خانم والتهام تا آنجا که ممکن بود پرهیز می کرد، و شاید تنها «لتی» بود که توانا به دلجویی از او بود، زیرا هم ساده بود و هم بچه ها بودند که در این کوشش کمکش کنند.

روزی که با «لتی» تنها بود و او را در وظایف بچه داریش کمک می کرد گفت: «کاش من هم بچه ای داشتم.» اما در دم گونه هایش برافروخت. گفت: «لابد میگی چه زن پر رویی که همچو حرفی می زنی، چون من حتی یک زن شوهردار هم نیستم.»

«لتی» آنطور که خود او می دانست بسیار آرام و دلجویانه به این گفته پاسخ داد.

آن روز صبح خانم والتهام گفت: «نمی دانم وقتهایی که تنها راه می افتد کجا می رود؟ ظاهراً مایل نیست با هیچکدام از ما قدم بزند.»

«لتی» گفت: «همیشه با روحیه بهتری بر می گردد. فکر می کنم که این تغییر آب و هوا برایش مفید بوده.»

«ولی عزیزم، بدش هم نمی آید از اینجا برود؛ من این را می بینم. البته آدلا خوب کاری کرد که دعوتش کرد، ولی فکر نمی کنم درست باشد این دعوت تکرار بشود. با ما راحت نیست، و چطور می شود انتظار داشت؟ این در خون او است - او جزو مردم طبقه پائین است.»

«لتی» گفت: «من دلم برایش می سوزد. وای، چه چیزهای وحشتناکی را از سر گذراند!»

«وحشتناک که بودند، عزیزم. ولی خوب، این چیزها برای زنهای خانواده های بالا پیش نمی آید. این را نباید فراموش کرد. این جور چیزها برای تو و آدلا پیش نمی آید. خوب، البته این جور چیزها واقعاً وحشتناک اند. ولی خیال نمی کنم افراد آن طبقه این احساس ما را داشته باشند.»

جورج گیسینگ/ ۶۴۵

«لتی» زبان به اعتراض گشود: «آه، مادر!» و بعد به لحنی نه چندان جدی افزود: «از این حرفها پیش آلفرد نزنید.»
خانم والتهام گفت: «شکر خدا، اخیراً آلفرد در این جور چیزها خیلی معقول شده.»

آدلا به درون آمد. «لتی» حق داشت که می گفت زیباتر شده. زندگی، جز لذات معنوی، خوشیهای چندانی برای او نداشت، اما بر چهره اش نور آزادی را می دیدی. در رفتارش متانت و وقری نابخود بود که وضع و موقع خاصی در خانه به او می داد؛ حتی مادرش به ندرت به خود اجازه می داد در حضورش بی پروا سخن بگوید، و اگر او می خواست چیزی بگوید و آلفرد در نیمه راه کلام بود از سخن گفتن باز می ایستاد - با این همه زندگی کردن با او نفس سعادت بود؛ و هر جا او بود دم هوا پاک و آرام بود.
پرسید آلیس از گردش برگشته؛ چون پاسخ نفی شنید به باغچه رفت.
«لتی» گفت: «آدلا امروز سر حال است، از مقاله روزنامه خیلی خوشش آمده.»

خانم والتهام با نارضایی گفت: «من امیدوارم دیگر همچو کاری نکنند. نامه نوشتن به روزنامه در شأن یک خانم خانواده دار نیست.»
«ولی شجاعت به خرج داد.»

«خوب بله، ما که نباید به چشم مردم عادی به او نگاه کنیم. با این همه من مطمئن نیستم که کارهاش همیشه درست باشد. من هیچ وقت موافق نبودم آن پولها را به آن بی سرو پاهاى لندنى پس بدهد. خودش خیلی بیش از آنها به آن پول احتیاج داشت. این مخلوقات خون آشام!»
«لتی» چندشش شد، اما همچنان به دفاع از آدلا پرداخت.

«مادر، با این همه کار درستی کرد. او این چیزها را بهتر از ما می فهمد.»
خانم والتهام گفت: «شاید هم اینطور باشد، عزیزم.» در واقع می خواست بگوید که عقیده و نظر شخصی او، از حیث دادگری، کمتر از عقیده و نظر هیچ کس نیست.

آدلا چند دقیقه ای بود که در باغ بود، که آلیس را دید که به سویش می آمد. بینوا پرسس... قیافه اش برافروخته بود، انگار خبر خوشی شنیده

بود.

آدلا بالبخندی دوستانه از او استقبال کرد.

آلیس با سراسیمگی، همچنانکه با سر به سوی راه اشاره می کرد، گفت: «آنجا یک آقای است که سابقاً اغلب می دیدی. آقای «کین» یادت میاد؟ بهش برخوردی، می گوید آن مقاله را او در روزنامه «وقایع» نوشته. مایل است اگر اجازه بدی با شما صحبت کند.»

آدلا با قیافه حاکمی از کنجکاوی گفت: «خوشحال می شوم.»

به سوی در باغ رفتند. آقای کین پشت در ایستاده بود. آلیس با اشاره دست او را فراخواند. قیافه ظاهرش بهتر از سابق شده بود: ریش گذاشته بود، و در حالت چشمانش قیافه یک سردبیر مسئول را می دیدی. بر رویهم جا افتاده تر از پیش می نمود. با این همه در شیوه رفتارش، هنگامی که کلاه بدست به آدلانزدیک شد، نشانها و آثاری از زندگی درون صحنه مشهود بود. «سرکار خانم، برای من مایه خوشوقتی است که شما را زیارت می کنم. امیدوارم آن چند نکته ای که در مورد نامه بسیار زیبایتان نوشته بودم مورد پسند واقع شده باشد.»

آدلا گفت: «خیلی از شما متشکرم، آقای کین. بسیار با محبت نوشته

بودید.»

آقای کین گفت: «پاداشم را به تمام و کمال گرفته ام.» و تعظیمی غرا کرد. «و حالا که پاداشم را گرفته ام اجازه بفرمائید از خدمت مرخص بشوم. کاری هست، باید به شهر بروم.»

باز سری در برابر آدلا فرود آورد، و لبخندی من باب خداحافظی به روی آلیس زد، و رفت.

آلیس و آدلا در باغ به قدم زدن پرداختند. آدلا رو به آلیس کرد و گفت:

«مثل این که از خیلی وقت پیش با آقای کین آشنا بودی؟»

«بله، از خیلی وقت پیش. یک بار هم از من تقاضای ازدواج کرد.»

آدلا با نگاه به سخنش پاسخ داد.

آلیس همچنان که برگی از درختچه آقطی را می کند در ادامه سخن

گفت: «امروز صبح باز همان تقاضا را تکرار کرد.»

«توجه گفتی؟»

آلیس به لحنی استوار گفت: «این بار جواب ردّ بهش ندادم.»
«خیلی خوشحالم - خیلی. او که این همه مدت به تو وفادار مانده، مطمئنم که خوشبخت خواهد کرد.»

آلیس دیگر خوشحالش را پنهان نکرد. در واقع ذوق زده بود. و البته در آن شرایط و اوضاع این ذوق زدگی امری طبیعی بود - طفلک پرنسس! بار دیگر احساس کرد که می‌تواند با مردم روبرو شود؛ با این ازدواج باز نامی بر خود می‌داشت. با شور و شوق به حرف زدن پرداخت:

«البته فعلاً فقط می‌رم که به مادرم بگم، ولی سه هفته بعد عقد می‌کنیم. خانه را از همین حالا گرفته؛ امروز صبح رفتیم دیدیم. نخواستم بهت بگم، ولی اوّل بار یک هفته پیش دیدمش - آن هم تصادفی.»
آدلا گفت: «ولی متأسفانه مادرت تنها می‌ماند.»

«آن که برایش مهمّ نیست! او دوست دارد همانجا تنها زندگی کند و جای دیگری نرود. حالا دیگر من هم می‌توانم پول برایش بفرستم. درست نیست که همه کارها به گردن تو بیفتد.»

چند لحظه بعد آدلا پرسید: «این را می‌خواستم ازت بپرسم: تو هیچ از «هاری» خبر داری؟»

آلیس سر تکان داد و گفت: «هر چه کمتر خبر داشته باشیم همانقدر بهتر. او دیگر فاسد شده. چاره‌ای هم ندارد.»
راست هم می‌گفت: بینوا قربانی رفته شده بود.

صبح روز بعد آدلا و آلیس با هم به لندن رفتند. آدلا به «ویلتن اسکویِر» رفت؛ خانم موتیمر را در جریان مرگ ریچارد دیده بود، اما دیدارشان به‌رغم کوششی که پیرزن در رعایت ادب به عمل آورده بود با دشواری فوق‌العاده‌ای همراه بود. آدلا در این دیدار خود را هدف پیشداوری و تعصبی زایل‌نشدنی احساس کرده بود، و باز ناچار شده بود در اعماق آن فاصله‌ای که مردم تربیت شده و تربیت نشده را از هم جدا می‌کرد غور کند. پیرزن با او دست نداد، بلکه به شیوة زنان «اُمَل» نسبت به او عرض ادب کرد، و آدلا در این عمل شائبه طعنه و کنایه دید. پیرزن در سخن از پسرش بسیار

سخت بود. غرورش اجازه نمی داد نشانی از مرارتهایی را که دلش را ریش ریش می کرد بروز دهد. از پولی که به موجب وصیتنامه کذایی به بیوه موتیمر تعلق می گرفت چیزی نپذیرفت. اما آلیس در پذیرفتن نیمی از پول، که آدلا به او پیشنهاد کرده بود، ناراحتی و تردیدی به خود راه نداد، و با پرداخت کرایه جا و خوراک به مادرش بر درآمدی که از کرایه دادن اتاقهای خانه عاید می شد چیز کمی می افزود.

آدلا اینک که باز در زیر سقف خانه گرمی ترین دوستش بود دیگرش آنقدرها به گذشته غمباری مشغول نبود که روحش را با وظایفی که انجامشان بسیار دشوار بود در فشار می گذاشت. پس از ساعتی که با استلا بسرآمد توانست هوای محیط عشق و زیبایی را استنشاق کند. در هر جای دیگر، اغلب از احساس ملامت نفس رنج می برد؛ بین او و کتابی که می خواست خود را در آن گم کند اغلب سیماهای سمجی از غم و درد، چهره های گرسنگی کشیده، و چشمان خشماگین سر برمی آوردند. آسایشی که از آن بهره مند بود، و حرمت و احترامی که در برش گرفته بود، اغلب مایه ناراحتی وجدانش بود.

در حضور استلا همه این ناراحتیها ناپدید می شد، مواقعی که به سخنان استلا گوش فرامی داد به حقیقت این امر پی می برد که در خدمت به بشریت کاری هست که ارزش آن بیش از سر و صدا و غوغای سالنهای سخنرانی و میتینگهای کنار خیابان و زحمتی است که با دل و جان در کنامهای فقرزده و جذامخانه ها دنبال می شود. و این کار کار کسانی است که زیبایی روحشان را مسخر کرده است، و آرمانهای معنوی را بدور از تلاطمات جهان دنبال می کنند، و همیشه آماده اند خدمات آرامشان را ارائه کنند، و می دانند مواقعی که به خانه نزدیکترند بهتر می توانند خدمت کنند. او بدور از نخوت معنوی بود؛ خلق طبیعی اش افتادگی و خضوع عمیق بود؛ خود را نه برتر که فروتر از زحمتکشانی می دید که عرق جبینشان مقدس است؛ اما زندگی به او اعلام کرده بود که چنین کار و زحمتی سرشت و سرنوشت او نیست، و او از استلا این نیرو را گرفت که به او امکان داد راهش را با آسودگی خاطر دنبال کند. راهی که با راه او یکی نبود. آدلا

جورج گیسینگ/ ۶۴۹

در برابر این روح شاعرانه و زیبا بناچار سر تعظیم فرود آورد. بین استلا و آن زحمتکشان، هر اندازه هم شریف و مخلص، طبعاً وجه مقایسه‌ای نبود. او یکی از آن برگزیدگانی بود که سهم و نقششان این است که امید و ایمان به مردم القا کنند، از آن بلند پایگانی که اگر جز بواسطه وجود آنها بود دنیا در نفرت و بیحسی سقوط می کرد یا خود را در میان انگیزه‌های دست دوم گم می کرد. استلا هرگز از خود سخن نمی گفت، و آدلا نمی دانست آیا او هرگز در یک دو راهی یا چند راهی مانده بود، و سرانجام از روی تأمل راهش را انتخاب کرده بود. به احتمال زیاد نه، زیرا بر جبینش مهر و نشان برگزیدگی بود، و این را همه می دیدند؛ پس چه گونه می توانست در راهنمایی این روحی که لبان وی را برای بیان نیت خویش برگزیده بود شک کند؟

صبح روزی پس از ورودش به لندن تک و تنها اقدام به سفری طولانی به «ایست اند» کرد. با اتوبوس رفت و راه چندان به نظرش طولانی آمد که فکر کرد هرگز به حاشیه «بورود»^۴ که مقصد مسافرتش بود، نخواهد رسید، اما سرانجام پارکابی به او گفت پیاده شود، و به اختصار مسیر را برایش توضیح داد. محلی که می جست محله‌ای فقیرنشین اما تمیز بود. خانه‌ای را که می جست و نشانی‌اش را به خاطر داشت یافت - خانه به هر حال تمیز و بظاهر راحت تر از مابقی خانه‌های آن حول و حوش بود. زنی به در کوفتش پاسخ گفت.

آدلا پرسید میس واین خانه است؟

«بله، خانم. بهش بگم یا خودتان میرید بالا؟»

«متشکرم، خودم میرم بالا. کدام اتاق است؟»

«اتاق جلوی، طبقه دوم.»

آدلا بالا رفت. دم در صدای چرخ خیاطی را شنید. دلش گرفت، زیرا این صدا حکایت از کار یکنواخت و مستمر داشت.

محکم به در کوفت. چرخ همچنان در کار بود، اما گفتند داخل شود.

«ایما» کار می کرد، یکی از بچه‌های خواهرش در کنارش نشسته بود و

بر لوحی مشغول نوشتن بود. فکر کرده بود زن صاحبخانه است؛ وقتی او را

باز شناخت دستش ناگهان از کار بازماند و سایه حالتی دردناک بر چهره اش گذشت.

آدلا به سویش رفت و پیشانی اش را بوسید، و با بچه یکی دو کلمه صحبت کرد. «اما» یک صندلی برایش گذاشت، اما چیزی نگفت. اتاق شبیه همان اتاقی بود که دو خواهر پیشتر در آن می زیستند، جز این که چشم انداز خوشتری داشت. در اتاق دو تخت بود، که هر دو پوشیده از «کار» بودند.

آدلا گفت: «اینجا بهتر است؟»

«اما» به آرامی پاسخ داد: «بله، خیلی بهتر است. اینجا کار زیادتر است، مزدش هم بد نیست.»

صدا ناشاد نبود؛ واجد همان آرامش و صفایی بود که زائیده کار شرافتمندانه و حاصل زندگی است فارغ از نگرانیهای حقیر. این فشرده و چکیده زندگی و هستی او بود. اما همین زندگی به تمام و کمال بستگی به کوشش خود او داشت. از همان شبی که او را با جسد موتیمر در آن اتاق دیده بود شخصیتش را به روشنی دریافته بود، و می دانست که هر چند شایق است باری از دوش این زن رنج کشیده و آزار دیده بردارد فکر کمک مستقیم را باید به کناری نهاد. در این زمینه با استلا مشورت کرده بود و استلا جریان را با شوهرش در میان گذاشته بود، و سرانجام پس از جست و جویهای عبث، به امکان کار در این بخش از «ایست اند» پی برده بودند. آقای وست لیک «اما» را در جریان گذاشته بود و «اما» در پاسخ گفته بود که آقای اینجا بهتر از محلی است که در آن زندگی می کنند، و به توصیه آقای وست لیک عمل کرده بود. امیدوار هم بود که «کیت» از دوستان نا اهل ببرد، و حقیقت این که این تغییر محل در احوال خانم «کلی» بی تأثیر نبود. اکنون منظم تر از پیش کار می کرد و به بچه ها بیشتر می رسید.

«اما» در پاسخ به پرسش آدلا گفت: «خواهرم همین حالا با بچه بزرگه رفت بیمارستان. چشمش ناراحت بود. این یکی هم حالش خوش نیست، باید به مدرسه می رفت، ولی اینقدر بد سرفه می کرد که ترسیدیم بفرستیمش. متأسفانه هیچکدامشان بنیه درست و حسابی ندارند.»

آدلا پرسید: «خودت چه طور - از وقتی که اینجا زندگی می کنی وضع

سلامت بهتر نیست؟»

«چرا... تا وقتی که کار داشته باشم دردی ندارم.»
آدلا پس از اندک مکثی گفت: «من اینجا خانه یکی از دوستان هستم.
گفتم بیایم و سری به شما بزنم. فکر می‌کردم باز هم همان خانه سابق
هستید.»

«اما» گفت: «بله، اینجا خیلی راحتیم. و امیدوارم تا مدتها اینجا
بمانیم. جایی از این بهتر گیرمان نمی‌آید.»
و بی این که چشم بردارد افزود:
«از این که آمدید متشکرم.»

آدلا می‌دانست این قید و دوگانگی اجتناب‌ناپذیر است، همین که
«اما» با این حسن نیت حرف می‌زد خودش خیلی بود.

گفت: «اگر روزی از اینجا پاشدید نشانی جدیدتان را برایم
می‌فرستید؟ من نشانی خانه مادرم را روی این کاغذ نوشته‌ام؛ با او زندگی
می‌کنم. می‌شود این محبت را بکنید؟»

«اما» نگاهی به او انداخت، و چیزی از همان حالتی را در چشمانش دید
که یکوقت دیده بود.

گفت: «اگر از اینجا پاشدید به شما می‌نویسم.»
آدلا با دلی که بر رویهم گرفته نبود از او جدا شد؛ توگویی به موسیقی
سنگینی گوش فراداده بود که در عین حال که روحش را برانگیخته و به شور
آورده بود آن را به حاشیه اشک هم رانده بود.

استلا در روزهای خاصی از میهمانان پذیرایی می‌کرد. امروز از آن
روزها نبود؛ بنابراین حوالی ساعت چهار وقتی هیوبرت الدن آمد و
خدمتگار آمد تا بپرسد آیا خانم وست لیک او را خواهد پذیرفت، آدلا در
اتاق بود. با شنیدن نام مهمان از جا برخاست.

گفت: «نامه‌ای هست که باید پیش از شام بنویسم. می‌روم و در این
ضمن که شما گرفتارید نامه را می‌نویسم.»

«نمی‌مانی؟ بمان!»

«بهتر است نمانم. حالا حال و حوصله صحبت با کسی را ندارم.»

بی این که در چشمان استلا بنگرد از اتاق رفت. استلا گفت که آقای الدن تشریف بیاورند.

آدلا به اتاق آرایش زیبای استلا رفت، که اکنون اتاق او نام گرفته بود، و نشست - با این تصمیم که درباره موضوعهایی که در نظر داشت به مادرش بنویسد. اما توان نوشتن در خود نمی دید. پس از این که با دست لرزان یکی دو کلمه نوشت قلم را زمین گذاشت و صورتش را بر دو دست تکیه داد. یکی دو دقیقه پیش فارغ از خیالات و افکار مربوط به خود بود؛ اکنون دستخوش هیجان بود، و سر تا پای وجودش در پنجه خواهشی شدید بود. چنین جوشش و شورشی را در تمام طول زندگی خود ندیده بود. کلمه «آزاد! آزاد!» در گوشش طنین افکنده بود. آزاد بود، و مردی که وی سالها با نخستین عشق ایام دوشیزگی و عشق استوار دوران بلوغ بدو مهر ورزیده بود اینک در چند قدمی او بود - چه بسا با قصد و نیت و به عزم دیدار او آمده بود.

اوه، چرا این مرد فقیر نبود! اگر یک نقاش بی چیز بود و به زحمت توانایی اعاشه زن مورد انتخابش را داشت در آن صورت با او روبرو می شد و به او امکان می داد عشق و علاقه را به راحتی بر سیمایش بخواند! ثروت هیوبرت اینک دو چندان نفرت انگیز بود.

از جا پرید - کم مانده بود فریاد بزند: کسی به در می کوفت. شاید او حالا رفته بود؛ نمی دانست چه مدت آنجا نشسته است. استلا بود.

«عزیزم، آقای الدن می خواهد با شما صحبت کند.»

آدلا دستش را گرفت، و تقریباً آن را لای انگشتان خود له کرد.

«نمی توانم ببینمش! استلا جرأت نمی کنم ببینمش!»

استلا با صدایی آمیخته به درد گفت: «ولی می گوید در مورد کاری

می خواهد با شما صحبت کند.»

آدلا از شرم و ناراحتی سر به زیر افکند. استلا دست در کمرش

انداخت، از ترس این که مبادا بیفتد. اما غرور در لحظه سر برداشت. در

حالی که رنگش به شدت پریده بود خود را از حلقه بازویش آزاد کرد.

«باشد، میام.»

جورج گیسینگ/ ۶۵۳

حرکاتش بی اختیار بود؛ گفته‌ها همان گفته‌های متعارف اوقاتی بود که با او روبرو می‌شد.

هیوبرت با همان خویشنداری گفت: «امیدوارم موجب زحمت نبوده باشم. می‌خواستم پیش از ترک انگلستان نامه‌ای خدمتان بفرستم. نمی‌دانستم اینجا تشریف دارید. و حالا که این فرصت دست داده گفتم شاید بهتر باشد اگر اجازه بفرمائید مطالبم را شفاهاً عرض کنم.»

برخورد بسیار مؤدبانه بود، و آدلا نتوانست در لحن سخنش نغمه‌ای را تشخیص دهد که مفهوم آن بسی بیش از ادب محض بود. از او خواهش کرد بنشیند، و خودش بر یکی از نیمکت‌های مبلی بی پشتی نشست. اکنون می‌توانست به آرامی در چهره‌اش بنگرد. هیوبرت سنگینی بدن را جلو داده و دستها را بر هم گذاشته بود، و همچنانکه حرف می‌زد نگاهش به او بود.

«راجع به ارثیه‌ای که به موجب وصیتنامه آقای موتیمر به شما تعلق می‌گیرد. به خاطر دارید که، در مقام امین ترکه، من این اختیار را دارم که اصل پولی را که سالواره از آن نتیجه می‌شود یکجا به شما بدهم، اگر موجبی برای این کار باشد. من قریباً انگلستان را ترک می‌کنم، شاید به مدت چندین سال. «سرا» را به مدت بیست سال به یکی از دوستان اجاره داده‌ام. و حالا مایلیم پیش از رفتن این پول را به شما منتقل کنم. این طور ساده‌تر است - بهتر است. خانم موتیمر، به من اجازه می‌فرمائید این کار را بکنم؟»

سخنانش او را سخت افسرد. صدایش، همچنانکه پیش می‌رفت سردتر می‌شد، با طنین و زنگ یک قطعه فلز، چون صدای سکه‌هایی که بشمارند.

منظورش چه بود؟ می‌خواست یکباره از او ببرد، بر روابط گذشته قلم بطلان بکشد؟ شاید هم می‌خواست ازدواج کند - با یکی در خارج، که نمی‌خواست در یک خانه روستایی در انگلستان زندگی کند. اگر نه چرا باید سرا برای این همه مدت به اجاره بدهد؟ احساسی مشابه احساس همان وقتی به او دست داد که قصه مربوط به آن زن خارجی دیگر را شنید. اکنون چون یک تکه یخ بود، کمترین اخگر و گرمی عشقی در تمام وجودش نبود.

در پاسخ گفت: «متشکرم. بله، حالا که مایلید این جور باشد این جور

بهتر است.»

هیوبرت که همچنان بر او چشم دوخته بود احساس کرد انگار خوشحال شد. شاید هم برنامه‌ای برای استفاده از این پول دارد... برنامه‌ای سوسیالیستی، چیزی که شاید بخواهد به یاری آن خاطره شوهرش را حفظ کند. برخاست.

«پس سند را تنظیم می‌کنم، و وقتی آماده امضا شد به سرکار اطلاع

می‌دهم.»

و پیش خود اندیشید که ردّ تقاضایی را که آن روز در جنگل از او کرد هرگز بر او نخواهد بخشید.

با هم دست دادند، آدلا پرسید:

«هنوز هم کار هنری می‌کنید؟»

هیوبرت لبخندزنان گفت: «گاهی، تفنناً.»

آدلا به اتاقش بازگشت، و تا ساعتی پیش از شام آنجا ماند. سر میز شام مثل همیشه بود. پس از آن خانم وست لیک از او خواهش کرد نمونه مطبوعی مقاله‌ای را که بنا بود در «مشعل» چاپ شود بخواند؛ نمونه را خواند و با ذهنی روشن درباره‌اش اظهار نظر کرد، و جریانی را که بین او و آقای الدن گذشته بود برای دوستانش تعریف کرد.

دو روز بعد برای امضای سند واگذاری به دفتر مشاور حقوقی هیوبرت رفت، در آنجا شنید که هیوبرت همان شب انگلستان را ترک می‌کند.

اگر در خانه مادرش بود این روزها را در خلوت و تنهایی می‌گذراند. برای نخستین بار از مصاحبت استلا احساس ناراحتی کرد. گاهی اوقات نقشش را با دشواری بازی می‌کرد، بیماری روحی به تحلیلش می‌برد.

صبح بود؛ حالا هیوبرت در اروپا بود، و شاید هم اکنون با محبوبش مشغول گفت و گو بود.

ناراحت بود از این که می‌دید این طور خودش را گول زده بود؛ در برخورد با او همیشه احساس بیم و هراس کرده بود، چرا که فکر می‌کرد دوستش می‌دارد و ممکن است به حکم احساس همدلی راز دلش را دریابد. نه، اگر دوستش می‌داشت به این شکل از او دست نمی‌کشید. اکنون که

جورج گیسینگ/ ۶۵۵

غرور و پوشیده‌کاری را از یاد برده بود از او بعید می‌دانست توانسته باشد نقاب محبت بر چهره زند. دیگر گوشش به استدلال امید نبود، و احساسی از این گونه را با خشونت فرو می‌نشانده.

پرداخت سالانه این پول تنها حلقه واسط بین آنها بود؛ وقتی سند را امضا کرد عرق سردی بر پیشانی اش نشست.

با خود استدلال می‌کرد: مگر او چه فضیلتی دارد که وی باید خود را به پایش بیفکند؟ در چه زمینه‌ای گذشت به خرج داده، یا فضایی نشان داده که آدم را به تمکین وادارد؟ این گونه استدلال به تمسخر خود او منتهی می‌شد. او دیگر دختری نبود که بخواید درباره اهمیت پیمان‌هایی که لازمه عقد بودند از دلش پرس و جو کند. چون به گذشته می‌نگریست و آن تلاطمات را از نظر می‌گذراند از شدت دلسوزی به خود گریه‌اش می‌گرفت. عشق تن به هیچ تجزیه و تحلیلی نمی‌دهد؛ این عشق جزو زندگی‌اش بود، و همچون زندگی‌اش با نیروی تفکر قابل توضیح نبود. با روحش، و نیازهای آن نیک آشنا بود. ریاضت‌کشی و خودفریبی با توسل به معنویات، پناهی نبود. می‌توانست به خود بگوید: «تو آزادی او را دوست بداری؛ خوب، دوستش بدار و به همین قانع باش.» ولی آیا می‌توانست وقتی گرسنه است خوراک را بنگرد و از گرسنگی‌اش بخواید با همان نگاه فرو بنشیند؟

تا اینجا به این نحو تحمل کرده بود، اما اکنون نومیدی هر دم نزدیک و نزدیکتر می‌شد، و اضطرابی بدتر از اضطراب مرگ بر او چیره می‌شد. باید از این خانه برود، به جایی که در آن بتواند خود را تسلیم درد و محنت کند. دوستی نبود که دل‌داریش جز درد و سینه‌سوزی و پوچی تلخ حاصلی در پی داشته باشد. و چاره درد و محنتی چون درد و پریشانی او تنها گذشت زمان و خستگی و فراموشی است.

می‌خواست برخیزد و با استلا بدرود کند که خدمت‌گار به دم در اتاقش آمد، و گفت که آقای‌ال‌دن مایل است او را ببیند.

باورش نشد، از خدمت‌کار خواست نام را تکرار کند آقای‌ال‌دن در اتاق پذیرایی بود و می‌خواست او را ببیند.

لابد در سند کذایی اشتباهی شده، یا چیزی از قلم افتاده. آه، این

انسانیت نیست که او را به این نحو شکنجه می‌دهد! بی‌اعتنا به این که حالت قیافه‌اش چه احوالی را ممکن است بروز دهد شتابان به اتاق پذیرایی رفت. دیگر تظاهر معنی نداشت، بگذار هر فکر که می‌خواهد بکند، که اقلًا صحبت را کوتاه کند و راحتش بگذارد.

اما همین که وارد اتاق شد فهمید که صحبت کار حقوقی نیست. هیوبرت رنگ و رو پزیده و دستخوش هیجان بود. چون چیزی نگفت او سر صحبت را باز کرد.

«من فکر می‌کردم رفتید. فکر می‌کردم دیشب رفتید.»

«می‌خواستم بروم، ولی دیدم نمی‌توانم. تا شما را باز نمی‌دیدم

نمی‌توانستم بروم.»

«با من چه کار داشتید؟»

می‌دانست که لحن سخنش تند و عاری از خویش‌تنداری بوده است.

لحن پرسش طوری بود که انگار با ناراحتی از دلش جدا شده بود.

«می‌خواستم بگویم که اگر حالا و بطور قطع از پیش شما بروم در

حالی می‌روم که امیدی برای زندگی ندارم. شما همه چیز من هستید.

می‌دانم از من رنجیده‌اید، از من دوری می‌کنید. البته این انتظار را داشتم.

سالها پیش، آن وقت که شما را عاشقانه دوست می‌داشتم، بی‌این که مفهوم

واقعی این عشق را بدانم، در لحظه‌ای از جنون جوانی هرگونه بخت و

شانسی را که در این زمینه داشتم بر باد دادم. در حالی که باید همه فکر و

حواسم را متوجه امید به جلب محبت شما می‌کردم، خود را در چشم شما

خوار کردم - از این بدتر خودم را منفور شما کردم. از آن ببعد به شما در مقام

مردی مهر ورزیدم که تنها به زنی مهر می‌ورزد که در نظرش بیشترین احترام

را دارد - حالا هم همین طورم - و فکر می‌کنم همیشه به شما مهر بورزم. تا

این چیزها را نمی‌گفتم نمی‌توانستم بروم. حالا که این چیزها را گفته‌ام از

همیشه خوشبخت‌ترم.»

سینه‌آدلا در تلاطم افتاد، اما این مسرت‌بیش از اندازه انگار این نیرو را

به او داد که این موهبتی را که به او عرضه شده بود با آرامش پذیرا شود.

پرسید: «چرا این را در همان ملاقات قبلی مان نگفتید؟» از آهنگ

سخن پیدا بود که این پرسش را به صرف کنجکاوی عنوان کرد. مفهوم کلماتی را که بر لبانش می گذشت در نمی یافت.

«برای این که فاصله موجود زیاد از اندازه می نمود. من حرف آن پول را به این منظور پیش کشیدم که شاید کمک کند و بتوانم مطلبم را بگویم... که نتیجه عکس داشت. و شما به من نشان دادید که چقدر سرد می توانید باشید. و این البته طبیعی است. شاید هم علائق و احساسات در مسیری جدا از مسیر علائق و احساس من باشند؛ ولی یادم هست همین چندی پیش که با من صحبت می کردید علائق و احساسمان انگار با هم یکی بود. می دانم که شما آن جنبه از طبیعتتان را به اختیار فرومی نشانید. شما مرا آدمی می پندارید که در این دنیا به درد هیچ کاری نمی خورم. و حقیقت هم این است که، زندگی جز یک هدف و منظور ندارد، که آن هم بیهوده است. من جز اینکه این عشقی را که نسبت به شما دارم حفظ و تغذیه کنم کار دیگری نمی توانم بکنم. شما معتقدات و هدفهایی دارید، و احساس می کنید این معتقدات و هدفها مغایر با مرام و مقاصد من اند. اینها همه چیزهایی است مربوط به عقل... و من تنها با احساسم زندگی می کنم. ما با هم فرق داریم، و جدا از همیم.»

«چرا این حرف را می زنید؟ طوری حرف می زنید که انگار از این بابت خوشحال هم هستید!»

«خوشحال؟ من چیزهایی را می گویم که بر زبانم می گذرند. من آنچه را که بارها و بارها پیش خود تکرار کرده ام با صدای بلند به شما می گویم. این ناامیدی محض است.»

آدلا گامی به او نزدیک شد.

«شما آن تفاوتهایی را که می گوئید عقلایی هستند مورد بی اعتنایی قرار می دهید، و همچنان مرا دوست می دارید. آیا من نمی توانم چنین کنم؟ فاصله ای بین ما بود، و مقاصد من با مقاصد شما فرق داشت. این مربوط به گذشته است. اینک حال در اختیار من است، که خود را همانطور بسازم که شما می خواهید. من بجز خواست شما قانونی ندارم - تا این اندازه تو را دوست دارم.»

پس از این همه، گفتن این چیزها چه آسان بود! و آن گاه که هیوبرت با
چشمان فروغ گرفته از شادی چهره‌اش را کاوید و او را در شادی و شوق
پیروزی در آغوش کشید «ناراستیهای» سالیان گذشته چون روبندی از
چهره‌اش به کنار رفت و به زنی تمام بدل شد.

پایان